خدابخش لائبریری

سہ ماہی جرنل پٹنہ

۵۴-۵۵

خدابخش اورینٹل پبلک لائبریری پٹنہ

رجسٹریشن نمبر: ۳۳۴۲۴/۷۷
شمارہ : چوّن - پچپن
قیمت : پچاس رُپے

قیمت فی شمارہ : پچیس رُپے
سالانہ : ۱۰۰ رُپے (ہندا)
۲۰ ڈالر ایشیا، ۴۰ ڈالر دیگر ممالک

۱۹۹۰ء

فہرست

فرہنگ زفان گویا	پروفیسر نذیر احمد	۱
بھگوان داس ہندی: احوال و آثار	ڈاکٹر شریف حسین قاسمی	۳۷۱
خدابخش لائبریری میں مشاہیر کے آٹوگراف	ڈاکٹر محمد عتیق الرحمٰن	۳۷۷
شادی خانہ آبادی: ۱۹ویں صدی کے بہار کی ایک ادبی دستاویز	جناب ادیب سہیل	۴۱۲
عہد شاہجہانی کا فرس نامہ اور عہد عالمگیر کا بازنامہ	حکیم صیانت اللہ	۴۲۷
ایسپس فیبلس کا نسخۂ خدابخش	ڈاکٹر مناظر عاشق ہرگانوی	۴۳۱
ہندستان کے کتب خانوں میں ترکی مخطوطات	ڈاکٹر ارکان ترکمان	۴۳۴
خیام کا ایک عظیم ہندی شاہکار	جناب شبیر احمد خاں غوری	۴۳۶
بنگلہ دیش میں اسلام	ڈاکٹر محمد مجیب الرحمٰن	۴۴۷
مراسلات:		
قدیم ترین نثری اردو، فارسی لغت	ڈاکٹر عارف نوشاہی	۴۵۳
کچھ سکوں کے بارے میں	جناب ضیاء الدین ڈیسائی	۴۵۴
ڈاکٹر اقبال حسین کی داستان	پروفیسر کلیم سہسرامی	۴۵۵
نواب شروانی اور مثنوی	جناب تحسین فراقی	۴۵۶
انگریزی حصہ:		
رواداری اور اسلام	پروفیسر جمال خواجہ	۱
زفان گویا و جہان پویا	سی-اے-اسٹوری، مائیکلی ولیمن گراڈ؛ مترجم: ڈاکٹر جاوید اشرف	۴۷

خدابخش لائبریری نے پٹنہ لیتھو پریس، رمنا روڈ، پٹنہ-۴ اور لبرٹی آرٹ پریس دہلی سے چھپوا کر شائع کیا
ایڈیٹر: عابد رضا بیدار

فرہنگ زفان گویا

تالیف

بدر ابراہیم

تصحیح و تعلیق و ترتیب

پروفیسور نذیر احمد

دانش گاہ اسلامی، علیگڑھ

حرفے چند

فارسی کی ان قدیم لغات میں جو ہندستان میں لکھی گئیں، زفانِ گویا کا بڑا درجہ ہے۔ خدابخش مخطوط کی اس لحاظ سے بڑی اہمیت ہے، جسے ڈاکٹر نذیر احمد نے ہمارے لیے مرتب کیا ہے۔ ڈاکٹر نذیر احمد کا لغت کے میدان میں بہت بڑا یوگ دان رہا ہے۔

زفانِ گویا کے متن کی فاضلانہ تدوین اور اشاعت، فارسی لغت شناسی میں ایک اہم اضافہ ہوا ہے۔ مثلاً سوویت یونین کے مشہور محقق اکادیمیشین بالیفسکی نے لینن گراڈ کے مخطوطہ کو ۱۹۰۲ء میں ایڈٹ کیا تھا اور ایک عالمانہ مقدمہ بھی لکھا تھا۔ مقدمہ روسی زبان میں تھا، جس کا ترجمہ ہمارے لیے ڈاکٹر جاوید اشرف نے کیا ہے۔ جاوید اشرف مشہور مورخ ڈاکٹر محمد اشرف کے صاحبزادہ ہیں اور علم حیاتیات میں وہی درجہ رکھتے ہیں جو ان کے باپ تاریخ میں رکھتے تھے۔

ـــــــ ع د ب

فهرست مندرجات

مقدمهٔ مصحح ...	۱ - ۳۱
فهرست فرهنگنامه ...	۱
مقدمهٔ کتاب ...	۲ - ۵
متن زفان گویا ...	۶ - ۳۶۶
فهرست واژهای الفبائی ...	۱ - ۳۱
فهرست نامهای اشخاص وغیره ...	۲۲ - ۲۶
فهرست نامهای کتب وزبانها ...	۲۷ - ۲۸
مقدمهٔ انگلیسی	

بسمه تعالی

مقدمه

فرهنگ زفان گویا عموماً بهمین نام شهرت دارد، مثلاً در سراسر شرفنامهٔ منیری و موید الفضلا این فرهنگ بهمین نام یاد شده اما در بعضی از فرهنگنامه این لغت بنام زفان گویا و جهان پویا ذکر شده، مثلاً در فرهنگ[1] جهانگیری این فرهنگ در مقدمهٔ کتاب بدینطور ذکر شده:

"فرهنگ زفان گویا[2] و جهان پویا[3] مشهور بهفت بخشی تصنیف بدرالدین"

وخود در فرهنگ نام این کتاب زفان گویان و جهان پویان درجست، مثلاً در مقدمه این عبارت بنظر می آید:

ونام این فرهنگ نامه زفان گویان و جهان پویان نهادم

و بر ورق ۱ در نسخهٔ بانکی پور بخط کاتب این عبارت منقول است:

فرهنگ نامه تصنیف بدر ابراهیم" اسمه زفان گویان و جهان پویان"

و بر ورق ۱ ب بخط جدید تری نوشته شده است:

فرهنگ زفان گویان و جهان پویان

و اگرچه در آخر نسخه روسیه که جدید تر است و غلطها نیز دارد، نام کتاب بصورت زفان گویا و جهان پویا آمده

---

[1] در مدار الافاضل وشیرخانی نیز بهمین نام یافته می شود.

[2] گویا چند معنی دارد و صفت چند چیز واقع شده، مانند زبان گویا یعنی زبانی که گنگ نیست، و زفان فصیح، فرهنگ معین ۳: ۳۴۸۸

[3] پویا دو معنی دارد: رونده، دونده (ایضاً ۱: ۸۳۳)

"تمام شد کتاب فرهنگنامه زفان گویا وجهان پویا" مولف کتاب، نام کتاب خودرا "زفان گویان و جهان پویان" قرار داده بود.

واژه های گویان و پویان مانند کلمات گویا و پویا معنی دارهستند، در فرهنگ فارسی معین ۳: ۳۴۸۸ این دوکلمه بدین طور شرح شده:

گویان [گفتن] ۱- گوینده: گویان زپی تو ما دل و دل

جویان زتو نزد ما زر و زر (عمادی، گنج سخن ۱: ۳۱۲)

۲- در حال گفتن: متلهف بود و پویان و مترصد و جویان و برحسب واقعه گویان

(سعدی، لغت نامۀ دهخدا)

و درهمین فرهنگ ۱: ۸۴۴ پویان بدینگونه شرح گردیده:

پویان [پوییدن] ۱- روان: چنین تا برآمد برین چندگاه

بدآموز پویان بدرگاه شاه (شاهنامه بخش ۸).

۲- دوان

راجع به هفت بخشی که بقول مولف فرهنگ جهانگیری زفان گویا بدین نام شهرت یافته، باید علاوه نمود که غیر از جملۀ آخر مقدمۀ زفان گویا که شامل فقرۀ هفت بخش است، و ذیلاً آورده میشود، عبارتی دیده نشد که دران نام این فرهنگ بعنوان هفت بخشی آمده باشد:

"اندازۀ فرهنگنامه بر هفت بخش است"

به عبارت اخری در بارۀ شهرت زفان گویا بنام هفت بخشی هیچ اطلاعی در دست نیست.

درهمین فرهنگ جهانگیری در ذیل واژۀ پخس (ج ۱ ص ۸۳۱) فرهنگی بنام پنج بخشی ذکر شده:

'در فرهنگ پنج بخشی (پخس) بمعنی عشق[۱] نیز مرقوم است.'

فرهنگ قواس تالیف فخرالدین مبارک شاه غزنوی که در عهد علاءالدین خلجی در هند تالیف گردیده شامل پنج بخش است، چنانچه در مقدمه[۲] (ص ۳) آمده:

---

[۱] عشق تصحیف عشوه است، در نسخۀ زفان که پیش بنده است، عشوه است نه عشق؛ و در فرهنگهای دیگر نیز همین کلمۀ عشوه است نه عشق، رک: مدارالافاضل ج ۱ ص ۲۹۰، عجب است از صاحب جهانگیری که با وصف این که مدارالافاضل و فرهنگهای دیگر پیش خود داشته اما این تصحیف صریح را تصحیح نه نموده.

[۲] این فرهنگ به تصحیح وتعلیق وتحشیه بنده از طرف بنگاه ترجمه و نشر کتاب تهران بسال ۱۹۷۴ میلادی انتشار یافته.

"فرهنگ نامه بر پنج بخش است، هر بخشی بر چند گونه و هر گونه در چند بهره."

ازین می توان قیاس کرد که در عبارت فرهنگ جهانگیری منظور از پنج بخش فرهنگ قواس باشد اما چون واژهٔ پخس شامل فرهنگ قواس نیست، بنظرم مراد همین فرهنگ زفان گویا باشد؛ و این قیاس ناشی از این ست که در این فرهنگ اخیر کلمهٔ پخس آمده و بدینطور شرح شده:

پخس عشوه و گدازش، بعضی شین معجمه گویند (گونهٔ پ، بهرهٔ س) بهمیں علت قیاس بنده این ست که منظور صاحب جهانگیری در عبارت فوق زفان گویاست نه فرهنگ قواس، و این سهو است، و شاید از همین سهو است که الله داد سرهندی در فرهنگ مدار الافاضل که در سال ۱۰۰۱ھ تألیف شده زفان گویا را پنج بخشی گوید. چنانچه در مقدمهٔ کتاب (ص ۳) آمده است:

چنانچه زفان گویا که او را پنج بخشی نیز گویند

و نیز ذیل واژهٔ پاد است:

و در پنج بخشی است که بیشتر بذال معجمه گویند

این ست راجع بنام کتاب، بنده بنابر شهرت عمومی این فرهنگ نامه را بجای نام اصیل یعنی فرهنگ نامهٔ زفان گویان و جهان پویان بنام زفان گویا بلکه اختصاراً بعنوان زفان تذکر داده ام.

کلمهٔ زُفان که در عنوان کتاب واژهٔ اوّل قرار یافته در فرهنگ جهانگیری (۲:۱۴۷۷) آمده بدین گونه شرح شده:

زفان با اوّل مضموم زبان را گویند، منوچهری راست:

مرغان زبان گرفته یکسر بگشاده زفان رومی و عبری

و با اوّل مفتوح زبانه بود، حکیم سوزنی گفته:

نادی از نور دین رسید و مرا گفت
کرده زفان تیز چون زفانهٔ آتش

در حواشی جهانگیری این مثالها افزوده شده:

واز آن سوراخ از هزار سال باز یکی مار بیرون آید چندانکه چشم و روی و زفان وی می بینی.

(تاریخ سیستان ص ۱۴)

وگفته اند: از آن گفت که در زفان موسی بستگی بود از آن وقت باز که آتش بر زبان نهاد.

(قصص قرآن سور آبادی ص ۲۴۸)

بانیکان بدل دوست باشی و با بدان بزبان دوستی نمائی تا دوستی هر دو گروه ترا حاصل گردد. (قابوسنامه ص ۱۴)
محمد منصور بر کرسی بلرزید و فرونشست و زفان او در بند شد. (مقامات ژنده پیل ص ۴۲) و خود در مقدمهٔ زفان گویا آمده:

"چنانکه از هر زفانی بهره بود و سخنان هر زفانی را جداگانه تر زفانی بود."

مولف کتاب: دربارهٔ مولف زفان گویا هیچ ماخذی در دست نیست، و خود مصنف کتاب نیز راجع بخود و دربارهٔ تاریخ کتاب هیچ اطلاعی فراهم نه نموده، اما در مقدمهٔ کتاب نام مولف بدر ابراهیم بنظر می آید: پس از ستایش خدای بی نیاز و ستود محمد کیش نواز چنین گوید بندهٔ خوارترین چون خاک زمین دل پر بیم بدر ابراهیم.
وهمین نام یعنی بدر ابراهیم در سرورق نسخهٔ بانکی پور نیز دیده میشود. ظاهراً در ترکیب بدر ابراهیم، اضافت ابنی بکار برده شده یعنی بدر بن ابراهیم، و در صحت این قول می توان حدس زد که نام مولف بدر و پدرش ابراهیم بود و شاید همین علت بود که صاحب جهانگیری نامش بدرالدین نوشته. تصادفاً در فرهنگ شرفنامه تالیف ابراهیم بن قوام فاروقی هویت نام مولف همان ست که در خود کتاب است، مثلاً صاحب شرفنامه می نویسد:

"ایارده[1] بالفتح بارای موقوف نام تفسیر زند که تصنیف[2] ابراهیم زردشت است و می گویند تفسیر[3] نسک است و آن هم کتابی است مغان را، نیز گویند که از صحف منزل است و دو معنی اخیر منقول است از فرهنگ زفان گویا که از مصنفات مولانا بدر ابراهیم برادر جد جامع شرفنامه است."

از این قول نیز معلوم می شود که ابراهیم بن قوام فاروقی از خانوادهٔ مولف زفان گویا بوده، و از این می توان نتیجه گرفت که بدر ابراهیم مانند مولف شرفنامه نسباً فاروقی بوده است. پس نسب نامهٔ بدر ابراهیم باید بدین قرار ترتیب داد:

ابراهیم
(پدر مولف زفان گویا)

ابراهیم بن قوام
(جد مولف شرفنامه)

قوام

ابراهیم (مولف شرفنامه)

بدر (الدین)
(مولف زفان گویا)

---

[1] ایارده شرح و تفسیر اوستاست، تفسیر زند (معین ۵: ۲۰۴)
[2] این قول محل نظر است.
[3] هر جزو اوستا نسک (بالفتح) می گویند (معین ۶: ۴۷۲۲)

دانشمند شهیر حافظ محمود شیرانی در تالیف خود : "پنجاب میں اردو" دوبار[1] نام مولف زفان گویا بدینطو آورده :

ملا رشید برادر جد جامع[2] شرفنامه

ملا رشید پدر ابراهیم برادر جد جامع شرفنامه

اگرچه شیرانی ماخذ خود را نه نوشته اما بظاهر او از شرفنامه این اطلاع را بدست آورده ، و واضح است که قولش از ماخذش متفاوت است ، ملا رشید نام مولف نیست ، و اگر در قول دوم کلمهٔ پدر تصحیف بدر نیست ، ابراهیم نام پسر مولف زفان گویا بوده نه نام پدر ، در هر حال قول شیرانی خالی از اشتباه نیست.

اگرچه بطور قطع و یقین معلوم نیست که بدرِ ابراهیم مولف زفان گویا کجا سکونت داشته ، اما ابراهیم بن قوام فاروقی مولف شرفنامه که نسبت هم خانوادگی به بدرِ ابراهیم داشته است ، در یکی از اشعارش[3] خود را به جوناپور انتساب داده است :

از قدومت هست حقا در همه اقلیم هند

شهر جوناپور ما مانند لوءلوء در عدن

جوناپور صورت قدیمی قصبه جون پور است ، و این شهر بوسیلهٔ شاهان شرقی یکی از مراکز ادبی و فرهنگی قرار گرفته ، ممکن است که ابراهیم بن قوام همانجا ولادت و نشو و نما یافته و بعدش عازم بهار[4] و بنگاله شده ، فرهنگ خود را درمیان سالهای ۸۶۲ و ۸۷۹ بنام باربک شاه فرمانروای بنگاله ترتیب داده باشد ، در صحت این حدس میتوان گفت که این خانواده فرهنگی بجونپور علاقه داشته است ، باید علاوه نمود که از واژه‌های هندی که بدر ابراهیم در زفان گویا و ابراهیم قوام در شرفنامه آورده میتوان قیاس کرد که هردو مصنف نامبرده بخطهٔ شرق هند علاقه داشته‌اند ، مثلاً کلمهٔ اودس که متبادل کلمهٔ فارسی غسک است ، بجای کهتمل ، یا واژهٔ جگنی بجای جگنو متبادل کلمهٔ شب تاب فارسی ، یا واژهٔ بهنبهنی مترادف کنفلیزک یا گبروره مترادف خبزدوک یا کلنی مترادف کنه ، یا چلنی مترادف پرویزن هنوز در استان اتر پردیش شرقی و بعضی خطه‌های بهار هنوز متداول است.

---

[1] ص ۲۷۳ ، ۲۸۴

[2] مقالات شیرانی ۱ : ۳۱۷ : شرفنامه احمد منیری

[3] این بیت ذیل واژهٔ "هند" آمده.

[4] رک : مقدمهٔ شرفنامه

تاریخ تالیف: دربارهٔ تاریخ تالیف زفان گویا اطلاعی بهم نرسیده، خوش بختانه در میان مآخذ بحرالفضائل نام زفان گویا دیده می شود، و تاریخ تالیف بحرالفضائل ۸۳۷[1] هجری است چنانکه خود نگارندهٔ کتاب می آرد:

'آغاز تاریخ هجرت از غرهٔ ماه محرم گرفتند و درین وقت از تاریخ هجرت پیغمبر هشت صد و سی هفت سال است'

پس محقق شد که زفان گویا پیش از ۸۳۷ هجری نوشته شد؛ استاد سید حسن در یکی از مقالات[2] خود نوشته که 'زفان' از ادات الفضلا مقدم است و معلوم است که مؤخرالذکر در ۸۲۲ هجری تالیف شده، پس تاریخ زفان باید از ۸۲۲ هجری پیشتر باشد؛ بنای حدس او بر دو چیز است: اول اینکه نویسندهٔ زفان گویا برادر جد نویسندهٔ شرف نامه، و شرف نامه در میان سالهای ۸۶۲ و ۸۷۹ هجری نوشته شده؛ پس اگر در میان سن های نوه و جدش پنجاه سال تفاوت باشد، تاریخ زفان در میان ۸۱۲ و ۸۲۹ هجری قرار می یابد، دوم اینکه در موید الفضلا نام زفان قبل از ادات آمده؛ امّا این دلیل هیچ محکم نیست زیراکه در همین موید چندین بار نام زفان از موید موخرتر آمده؛ دربارهٔ تفاوت پنجاه سال در میان سنهای نوه و جد، نباید فراموش کرد که تا معلوم نشود که بدر ابراهیم نویسندهٔ زفان گویا برادر بزرگ بود یا خرد، این مدت درست نمی باشد. باید علاوه نمود که در ادات ذکری از زفان گویا نیامده، و بدرالدین دهلوی ثم دهاروال چندی در جونپور نیز بسر برده، بنابرین قیاس میتوان کرد هر دو یک دیگری را شناخته و دیده باشند، پس اگر زفان گویا در آن موقع نوشته شده باشد؛ صاحب ادات از آن فرهنگ نیز استفاده نموده باشد، و در چنین صورت نام او حتماً آورده می باشد؛ درهرحال زفان و ادات در یک زمان تالیف یافته و تفاوت در زمان تالیف یک دیگری خیلی کم بوده باشد.

دکتر محمد باقر در مقدمهٔ مدارالافاضل[3] تاریخ تالیف زفان گویا گفته: پرفیسر شیرانی ۷۷۳ هجری نوشته، مثلاً:

بنا بقول پرفسور محمود شیرانی مولف این کتاب [زفان گویا] ملا رشید برادر جد ابراهیم قوام فاروقی صاحب شرفنامهٔ ابراهیمی است و تاریخ تالیف آن ۷۷۳ هجری (= ۱۳۷۱ میلادی) می باشد.

ظاهراً دکتر محمد باقر از قول[4] پرفسور شیرانی که ذیلاً نقل می شود، استفاده نموده:

"مثلاً فرهنگ نامهٔ مولانا مبارک غزنوی قواس که بعهد علاءالدین محمد شاه (۶۹۵-۷۱۵ه) تعلق داشت

---

[1] رک: مقالات شیرانی ج ۱ ص ۱۰۹

[2] رک: مجلهٔ فکر و نظر، علی گر، ج ۳ شماره ۳، ژوئیه ۱۹۶۲ میلادی ص ۸۰ ببعد

[3] مجلد ۱، لاهور ۱۳۲۷ شمسی، ص ۷ ح ۱

[4] رک: پنجاب میں اردو ص ۲۷۳

... همین دستور الافاضل است که مولانا رفیع حاجب خیرات بسال[1] ۷۷۳ هجری تالیف نمود، فرهنگ زفان گویا از ملا رشید برادر جد جامع شرفنامهٔ احمد منیری و ادات الفضلا (۸۲۲ھ) از قاضی بدر الدین محمد دهلوی آثار قدیم است، بعلاوهٔ آن فرهنگهای بسیار است و باید بکتاب پنجاب میں اردو رجوع نمود.[2]"

ازین قول بر می آید که ۷۷۳ هجری بقول شیرانی تاریخ تالیف دستور الافاضل نه تاریخ زفان گویا چنانکه دکتر باقر دانسته است، و باید علاوه نمود که تاریخ دستور الافاضل ۷۴۳ هجری سال است نه ۷۷۳ هجری چنانکه شیرانی قیاس نموده، و این تاریخ خود در آخر کتاب[3] آمده:

چو دستور الافاضل شد مرتب — مرا واجب دعا باشد دل شب

خداوندا بحق نیک مردان — بچشم مردمان مقبول گردان

زهجرت بود هفصد باسه وچهل — مرتب گشته دستور افاضل

مندرجات فرهنگ: از فهرست کاملی که از مندرجات فرهنگ در دیباچه مندرج شده ترتیب وتنظیم کتاب را می توان دانست، این فرهنگ شامل یک مقدمه وهفت بخش ویک نهایت (خاتمه) است، هر بخش در گونه و هرگونه در بهره قسمت یافته، هر حرف الفبائی گونه را تشکیل می دهد و هرگونه باعتبار الفبای فارسی در بهره تقسیم شده بدینقرار:

بخش نخست در سخنان پهلوی و دری که جداگانه[5] است و پیوند سخنی دیگر ندارد و آن بر نهاد حرفهای عجمی بیست و سه گونه

گونهٔ نخست در سخنانی که آغاز آن الف است، بر بیست و دو بهره:

بهرهٔ نخست در سخنانی که پایان آن الف است.

بهرهٔ دوم در سخنانی که پایان آن ب است. الخ

گونهٔ دوم که آغاز آن با ست ... تا آخر گونهٔ بیست و سوم

بخش دوم در سخنان پهلوی و دری که از دو سخن پیوند[6] یافته است و از پیوستن هر دو رازی انجامیده،

---

۱ همین تاریخ در مقالات شیرانی ج ۱ ص ۳۱۷ یافته می شود.

۲ این عبارت بزبان اردو است.

۳ دستور الافاضل به تصحیح نگارنده از طرف بنیاد فرهنگ ایران تهران ۱۳۵۲ شمسی انتشار یافته.

۴ رک: مقدمه ص ۱۵، متن ص ۲۵۶

۵ یعنی مفردات

۶ یعنی مرکبات

بر بیست و یک گونه است.

گونهٔ نخست در سخنانی که پایان آن الف است تا آخر گونه بیست و یکم و هر گونه در بهره‌ها قسمت یافته.

بخش سوم در سخنان پهلوی و دری که از آن کردارها بیرون آید بر بیست و سه گونه،
گونهٔ نخست آنکه نخست آن الف است تا آخر گونهٔ بیست و سوم

بخش چهارم در سخنان تازی یعنی عربی بر بیست و هشت گونه شامل حرفهای عربی مانند ث، ح، ذ، ص، ض، ط، ظ، ع، ق، اکثر گونه به بهره‌ها تقسیم شده بترتیب الفبا

بخش پنجم در سخنان آمیخته از تازی و ترکی و عجمی که در گونه‌ها و بهره‌ها قسمت یافته بترتیب الفبا.

بخش ششم در لغات رومی و یونانی که در گونه‌ها و بهره‌ها قسمت یافته به ترتیب الفبا.

بخش هفتم در لغات ترکی که در گونه‌ها و بهره‌ها قسمت یافته.

نهایت فرهنگ نامه در لغات متفرقه بدون ترتیب الفبا.

بدر ابراهیم در مقدمهٔ کتاب غرض تالیف را اجمالاً بیان نموده، بگفتهٔ او اکثر فرهنگهای فارسی چنان ترتیب نیافته بودند که غرض خوانندهٔ بحصول پیوندد، بنابرین اکثر دوستانش اورا وا داشتند که او چنان فرهنگی ترتیب دهد که مطالعه کنندگان را استفاده آسان گردد، بهمین علت بود که او کتابی را به ترتیب نو پرداخته، و در آن الفاظ مفرد و مرکب و عربی و ترکی و رومی در ابواب جداگانه فراهم آورده شد، و واژه‌هائی که تحت پنج باب آورده نشد، در خاتمه جمع شده. چنانچه بعضی عبارت مقدمه ذیلاً نقل می شود:

فرهنگ نامه بزبان پهلوی و دری و پارسی و جز آن پراگنده و هریکی از آهوی آگنده بود، از بی زبری و زبری، زیر و زبر در پس و پیش بیشتر... سخنان از پارسی و تازی آمیخته و جداگانه در کالبد بربسته و ریخته و بربسته چنانکه بایست توسن نباخته و چنانچه نشایست نساخته تا گروهی از سخن سرایان و دبیران... سخنان بسیاری خوانند و تر زفان آن نمی دانند... ... برخی از دوستان همدل و همراز و همنشین و غم پرداز بودند ... واین غمگین را... خستو می کردند و بدانچه می رسیدند می پرسیدند چون پاسخ می یافتند رس می گرفتند که برای آسانی مردمان فرهنگ نامه بپردازید و بهنجار که سودمند گردد بسازید چنانکه از هر زفانی بهری سخنان هر زفانی را جداگانه تر زفانی بود... چون خواهش بسیار افزوده درخواست ایشان را پذیرفتم و خار برگرفتم و در استوه را بر خود بستم و سخن را ده سخن پیوستم...

منابع فرهنگ بدر ابراهیم هیچ جا بیان نه نموده که او از چه منابع فرهنگ خود را ترتیب داده اما درمیان

توضیحات بعضی واژه های نامهای سه چهار فرهنگ برده از آنجمله است لغت فرس اسدی، فرهنگ فردوسی[1]، فرهنگ فخر قواس، رسالهٔ نصیر؛ اما واضح است که بدر ابراهیم نه فقط در همان مواردی که نامهای فرهنگها آورده، از آنها استفاده نموده بلکه در سراسر کتاب تحت تاثیر آنها بوده است و در بعضی جایها مندرجات آنها را عیناً نقل نموده است؛ درمیان این فرهنگها نویسندهٔ زفان گویا از دو فرهنگ یعنی اسدی و قواس بیشتر استفاده نموده است[2]، مثلاً ذیل واژه های اورمزد، پیله، خشتچه، رخش، زند، خانه، فسله، کلیچ، کبد، کبودر، لک، نورده، وریج غلیواز وغیر آنها عبارتهای اسدی و زفان تقریباً یکسانست و ازین جهت تاثیر این کتاب از تاثیر قواس بیشتر نیست؛ اما نفوذ موخرالذکر از جهات مختلف است، مثلاً اولاً تحت تاثیر قواس بدر ابراهیم فرهنگ خود را در بخش و گونه و بهره قسمت نموده است، ثانیاً نویسندهٔ زفان مقدمهٔ خود را چنان تحت تاثیر قواس قرار داده که اکثر کلمات و فقرات حتی بعضی جملات را از قواس گرفته. ذیلاً بعضی عبارات از مقدمهٔ هر دو کتاب آورده شود تا معلوم شود که بدر ابراهیم از قواس چه قدر استفاده نموده :

(زفان)	(قواس)
برگزین آفریدگار و برگزیدهٔ کردگار دل و روان بر یاران و یاوران، ایزد در کار و گفتار او را یار و از آهوگیران و دژبرازان نگاه دارد	برگزین کردگار و بهین مهین آفریدگار هزاران هزار با یاران و یاوران، ایزد تعالی در کار این پی روی از کاهش آهوگیران و نارائی دژبراز و یار و نگاه دارش باد
پس هوش و گوش بر آن آرزو گماشتند و دل بران کام وبست داشتند و بسوی یکدیگر میدویدند... کسی آن در بازنمی کشاد و داد آن سخنها بسزا نمی داد.	و هوش و گوش بر آن استوار گماشتند... آنچه در دل داشتند هم سوی یکدیگر میدیدند اما کسی آن در باز نمی کرد و داد سخنها بسزا نمی داد
در استوه را برخود بستم و سخن را در سخن پیوستم	در استوه را برخود بستم و سخن را در سخن پیوستم
هرچه در زبان تازی و پارسی و پهلوی و دری ... بود همه را فرونگریستم و یگان یگان در خانه ... و آن را بخش بخش و گونه گونه و بهر بهر کردم، نهادم برین هنجار ایزد داناتر است برراستی و نادرستی آن از گمراهی	در زبان تازی و پارسی ترجمان کرده همه را فرونگریستم و یگان یگان در خانهٔ کاغذ نگار آوردم و آنرا بخش بخش و گونه گونه و بهر بهر کردم برین هنجار... خدای عزوجل داناترست برراستی و ناراستی آن از ناآگاهی و گمراهی

---

[1] ببینید: واژه های ایشه، ژرف، بربیان، سنبل، کیفر، کالبه، یزد

[2] ببینید: واژهای آورد، توز

وبی آگاهی نگاهدارد. | نگاهدارد

واز تحت تاثیر فرهنگ قواس است که مولف زفان گویا در مقدمهٔ خود زبان فارسی سره بکار برده است.[1]

اگرچه صاحب زفان گویا از فرهنگ قواس مستقیماً استفاده کرده اما از مقایسهٔ مندرجات فرهنگ قواس شامل زفان گویا با مندرجات قواس چاپی واضح می شود که نسخهٔ فرهنگ موعزالله که ماخذ زفان گویا بود با نسخهٔ چاپی اختلاف داشته و این اختلاف بر دو نوع است[2]:

اوّل: بعضی واژه ها که در زفان گویا بگفتهٔ قواس درج ست از نسخهٔ چاپی که مبنی بر نسخهٔ منحصر بفرد است، خارج است. و این نسخه فعلاً افتادگی دارد، و مندرجات نایده زفان بر نقص نسخهٔ حاضر نیز دلالت می کند.

دوم: درباره املا و تلفظ بعضی واژها نسخهٔ حاضر از فرهنگ قواس قول زفان را مورد تایید قرار نمیدهد.

ذیلاً بعضی واژه ها که بشامل زفان گویا و از نسخهٔ چاپی خارج ست، ذیلاً درج می شود:

شال: گلیمی خرد و فخر قواس گوید شال نمدی که زیر برگستوان کنند.

کبشنک: سنبه تیز کردن آسیا و بعضی بفتح کاف و کسر با گویند و در فرهنگ نامهٔ فخر قواس کبسنک کرده است.

گریان: فدا و این زبان سیستان و بکاف عربی نیز گویند و فخر قواس گوید: گریان فدا

توز: ... و فخر قواس گوید آنچه از کسی بکسی رسیده باشد باز باو رسانیدن در ین چهار مورد واضحاً نام قواس آمده اما در بعضی موارد فقط کلمهٔ فرهنگنامه آمده، و ممکن ست منظور صاحب زفان گویا همین فرهنگ قواس باشد.

در موارد[2] ذیل صاحب زفان گویا نام قواس آرد و این واژه ها در نسخهٔ چاپی از قواس به تفاوت درج ست.

توشکان: ایوان حام یعنی آنجا که آتش سوزند یعنی آتشدان گرمابه و در فرهنگ نامهٔ فخر قواس ترشکان آتشدان گرمابه

در نسخهٔ حاضر از قواس این واژه مانند وسکال تصحیف توشکان است، اما در موید ج ۱ ص ۲۶۸ ذیل توشکان آمده: با واو و کاف فارسی و شین موقوف آتشدان گرمابه و در لسان الشعرا مذکور است ایوان حام یعنی آنجا که آتش سوزند و در فرهنگ فخری بمعنی آتشدان گرمابه، واضح است که صاحب موید فرهنگ فخر قواس را اشتباهاً فرهنگ فخری نوشته.

جفته: طاق که بناها کنند و بعضی گویند گونه ای از تخت است و در فرهنگنامهٔ فخر قواس جفته طاق انگور

این کلمه در نسخهٔ فخر قواس پس از واژهٔ کت بمعنی تخت بدینقرار آمده: جفته هم نوعی ازو، بنابرین معنی جفته تخت باشد نه طاق انگور

---

[1] رک: فرهنگ قواس مقدمه ص ۳۲-۳۳.

[2] ایضاً ص ۳۳-۳۷

کالوخ: گیاهی است و در فرهنگ نامهٔ قواس کاکوخ به دو کاف. اما در نسخهٔ چاپی قواس کالوخ است نه کاکوخ.
هف: بفتری یعنی کارگاه بافنده و فخر قواس گوید: هف چوبی است که در بافتن برجامه زنند. و موید الفضلا ج ۲ ص ۲۶۷ نیز همین را مورد تایید قرار می دهد مثلاً در این کتاب آمده: هف بالفتح کارگاه جولاهه که آنرا بفتری گویند و فخر قواس گوید: هف چوبیست که جولاهگان در بافتن برجامه زنند و معنی اخیر از زفان گویاست. اما در نسخهٔ چاپی از قواس فقط همین قدر است: بفتری هف، و هیچ نشانی از شرحی که در زفان و موید بگفتهٔ قواس درج شده پیدا نیست.
شبان فریوک: شب پرک، و فخر قواس شب فریوک گفته و در محلی است که این جانور را شب فریب نیز گویند. اما نسخهٔ چاپی قواس شبان و فریوک بمعنی شپرک، و همین صورت اخیر در دستور الافاضل وجود دارد! اما موید ج ا ص ۵۳۴ بگفتهٔ قواس شبان فریوک دارد.
استفادهٔ فرهنگ های بعد از زفان گویا: اکثر فرهنگهای فارسی که پس از زفان نوشته شده، از زفان گویا استفاده نموده اند، از آنجمله است بحر الفضایل تالیف ۸۳۷ هجری، موید الفضلا ۹۲۵ هجری، فرهنگ شیرخانی تالیف ۹۵۰ هجری، مدار الافاضل ۱۰۰۱ هجری، فرهنگ جهانگیری ۱۰۱۷ هجری وغیره، موید الفضلا فرهنگی است که دران مطالب اکثر فرهنگها را باذکر آن فرهنگ جمع نموده، چنانچه در مقدمه آمده:

بنابران مولف بتایید موید العباد این نسخه را بنیاد نهاد که این مجموعه جامع جمیع نسخه هاست و همه نسخ و اسامی آن نسخ در حیز لغات مسطور است.

خلاصه اینکه اگر همه جاهای را که در آن موید الفضلا نام زفان گویا آمده، جمع آوری بشود یک نسخهٔ کوچکی از زفان تهیه بشود و معلوم است که فقط یک نسخهٔ کاملی از زفان وجود دارد مندرجات موید الفضلا که بحوالهٔ زفان آمده در تصحیح متن کتاب تاثیر فراوان داشته و در مقایسه و مقابله عبارات بی نهایت سودمند افتاده، ببعضی عبارات از موید ذیلاً نقل شود تا معلوم شود که صاحب موید تا چه اندازه از زفان استفاده نموده است:

بوویه: باد ال موقوف گیاهی است که چون برگهایش شکافته باشند بوی ترنج دارد و آنرا شاهتره نیز گویند کذا فی زفان گویا. (ج ا ص ۱۷۷)
بادهرزه: افسونی که دزدان برای خواب صاحبخانه دمند کذا فی زفان گویا. (ایضاً)
بداگه: بداندیش و خشم آلوده و ژاژ که مثلا کذا فی زفان گویا (ج ا ص ۱۷۹)
بزیشه: بالضم کنج آورده و قیل حرف یکم فارسی کذا فی الشرفنامه و در زفان گویا بمعنی گنجاره و در ادات است گنجه گرد کرده ای گنجاره (ج ا ص ۱۸۱)

بوکه : ... وبمعنی مگر و در لسان الشعرا و زفان گویا مگر که کلمهٔ استثناست، مسطور است.
بیشه : با یاء فارسی دشت و نیستان و جنگل و در زفان گویا مرقوم است که نیز سازی است مثل چنگ و رباب. (ج ۱ ص ۱۸۴)

ابراهیم بن قوام فاروقی زفان گویا را تحت مطالعهٔ دقیق خود در آورده بود، و در بیشتر موارد از این فرهنگ اخیر استفاده نموده : بعضی مثالها ذیلاً نقل می شود :

اندروا[۱] : بالفتح نگون آویخته و باژگونه کرده، اندروای، و دروای و دروا درین لغت است و در فرهنگ زفان گویا بمعنی حاجت نیز آورده

باخور[۲] : آن پانزده روز که در سال سخت گرم است و این منقول است از زفان گویا.

بروز[۳] : آرایش پوستین که در پای دامن و سر آستین دوزند و پیوند و جامهٔ گستردنی و پوشیدنی با لونی پس از لونی دیگر ... و قیل بروز با رای مهمله در زفان موجود است.

برمو : انتظار و این منقول است از زفان گویا.

خروک : بالفتح همان خرچلوک مرقوم، گویند همان خنجک ... و معنی ثانی از زفان گویا منقول است

دروا : بالفتح نگون آویخته و باژگونه آویخته، اندروای و دروای درین لغت اند و در فرهنگ زفان گویا بمعنی حاجت هم منقول است.

مزایای زفان گویا : مختصات و مزایای این فرهنگ ذیلاً آورده می شود :

۱ـ زفان گویا از فرهنگهائیکه از آن قدیم تر هستند مانند لغت فرس و فرهنگ قواس و صحاح الفرس و دستور

---

[۱] این واژه از نسخهٔ حاضر از زفان خارج است، اما همین واژه در موید الفضلا بگفتهٔ زفان نیز آمده.

[۲] در بخش پنجم از زفان ذیل واژهٔ باخورا باخور نیز بهمین معنی آمده، ضمناً باید علاوه نمود که باخور بدین معنی تصحیف باحور است و این کلمهٔ اخیر عربی است، باحورا نیز بهمین معنی آمده. در لغتنامهٔ دهخدا این را یونانی قرار داده اند، امّا در فرهنگ معین باحور و باحورا عربی است، اما باخور و باخورا شامل این فرهنگ اخیر نیست، و در لغت نامه واژهٔ باخور بدین طور شرح شده :

نام پدر آزر پدر ابراهیم که جد ابراهیم بود، چنان بنظر میرسد که باخور تصحیف ناحور است و بگفتهٔ طبری ناحور پدر تارخ و تارخ پدر ابراهیم که بنام آزر نیز شهرت دارد. دکتر معین بحوالهٔ قاموس کتاب مقدس نام پدر ابراهیم تارح و ترح نوشته است. (رک: حاشیهٔ برهان قاطع مصحح محمد معین)

[۳] در زفان گویا برور بمعنی پیوند و بروز بهمان معنی آمده که در شرف نامه است، بالفاظ اخری برور و بروز باعتبار معنی اوّل مترادف اند، معین بجای برور و بروز، پرور و پروز آورده، و باعتبار معنی پیوند هر دو مترادف هستند.

الافاضل، ضخیم تر و شامل واژه های بیشتری باشد.

۲. این فرهنگ شاید قدیمترین فرهنگی باشد که دران واژه های فارسی و عربی و ترکی و رومی در فصلهای جداگانه نوشته شده و چون اصول دستور زبان عربی مانند جمع و تنوین وغیره. فقط در کلمات عربی که در فارسی متداول است، جائز است نه در واژه های فارسی، تفریق میان واژه های عربی و فارسی لازمهٔ زبان شناسی است، ازین حیث زفان گویا خدماتی خوب انجام داده.

۳. زفان واژه های مفرد را از مرکب ساخته، این تفریق لازمهٔ زبانشناسی و فیلولوژی است.

۴. اگرچه در اغلب موارد صاحب زفان گویا از اعراب صرف نظر نموده اما در بعضی جایها التزام آن دیده میشود.

۵. ترتیب و تنظیم کلمات باعتبار حرف اول و آخر در تعیین املا و قرأت لفظ کمک می کند.

۶. درین لغت بعضی از واژه های هندی که در آن دوره در هند متداول بوده در ضمن توضیح واژه های فارسی شامل نموده، این واژه های هندی که درین فرهنگ "هندوی" گفته شده از لحاظ زبان شناسی سودمند است؛ بوسیلهٔ آنها می توان صورتهای اصلی واژه های متداول امروزه را دانست، این همه واژه ها بوسیلهٔ بنده جمع آوری شده و مقالهٔ مفصل مبنی بر آن در مجلهٔ "اردو" کراچی در ۱۹۶۷ میلادی چاپ شده، مقالهٔ دیگر بعنوان زفان گویا که در مجلهٔ "غالب نامه" دلی انتشار یافته، شامل همهٔ این کلمات می باشد.

۷. صاحب زفان گویا اکثر صورتهای مختلف واژه ها را بیان می کند و این بیان از لحاظ علوم فرهنگ نویسی و فیلولوژی مهم قرار می یابد.

۸. زفان گویا شاید قدیم ترین فرهنگی می باشد که واژه ها را که از حرفهای ز (زای عربی) و ژ (زای پارسی) شروع یا بر آنها ختم می شود از یکدیگر جدا می کند، همچنین این فرهنگ تنها فرهنگی است که کاف فارسی و کاف عربی را در عنوانهای جداگانه می آورد، و این تفریق لازمهٔ علم زبان شناسی است.

۹. درین فرهنگ یک بخش جداگانه برای مصادر فارسی مختص شده و این مصادر در تعیین ریشه های الفاظ کمک می کند.

۱۰. بعضی واژه ها که در ابواب کتاب شامل نشده در خاتمهٔ کتاب جداگانه آمده.

۱۱. زفان گویا بنا بر بعضی مزایای خود بشمار یکی از متداول ترین فرهنگ می آید و بهمین علت است که مورد استفادهٔ فرهنگ نویسان بعد قرار گرفته از آنجمله صاحب موید الفضلا است که ازین کتاب اخیر میتوان یک فرهنگ مختصری از زفان گویا درست نمود.

۱۲. اگرچه معلوم نیست که بدر ابراهیم چه زبانهای محلی ایران را می شناخت اما تحت بعضی واژه ها اشاره

به زبانهای محلی می کند از آنجمله است زبان ماوراء[۱] النهر، زبان شیرازیان[۲]، زبان دیلمیان[۳]، زبانِ فرغانه[۴]، زبان افغانان[۵]، و این تعیین خود درجای خویش خیلی مفید و جالب است اما بطور قطع نمیتوان گفت که نویسندهٔ زفان خود این تعیین نموده یا از فرهنگهای قدیم استفاده نموده، بهرحال این اطلاع مفید است.

۱۳. اگرچه در زفان گویا از شواهد شعری غالباً صرف نظر شده اما در چند موارد این شواهد وجود دارد، این ست فهرست اشعاری که شامل فرهنگ است، بعضی از اشعار خود از مولف است، اما اشعارش سست و بی کیفیت است. بنابرین پایهٔ بدر ابراهیم بعنوان شاعر فارسی بلند نیست.

رنده : کردگار[۶] اشت رنده ده جهان را خوش تراش
تاکه از قومی که هم ایشان وهم ما تیشه ایم

فرودین : زفرودین چو بگذشتی مه اردی بهشت آید همان خرداد و تیر آنگه که مردادت همی آید
پس از شهریور و مهر و آبان آذر و دی دان چو[۷] بر بهمن جز اسفندار مذ ماهی نیفزاید[۸]

زفروردین ربیعی دان تا شهریورش وانگه
زمهرش تا باسفندار جمله از خریفش دان

نیمور : من این نیمور خود را وقف کردم علی حبانکم یا[۹] ایها الناس (سوزنی)

فروردین (بخش ۲)

مصراع : باد فروردین[۱۰] کش خواند عرب ریح الدبور

---

۱ ذیل واژه های پوشک، چرخشت، فلرز، کنند، دارد
۲ ذیل واژه ها
۳ ذیل واژه گیا
۴ ذیل واژه فغ
۵ ذیل واژه خواره، و ذیل کلمهٔ سیر نام زمین بالادست آمده
۶ بایفکی مقدمهٔ زفان گویا ص ۱۰۴: کردگار امشب رندی کذا از وزن ساقط
۷ بایفکی بحذف بر
۸ بایفکی: بیفزاید، مصراع ساقط الوزن
۹ بایفکی بحذف یا، مصراع ساقط الوزن
۱۰ بایفکی باد فروردین ست، مصراع ساقط الوزن

شبستان (بخش ۲)
من ناله‌کنان زغم همه شب او خفته بناز در شبستان

تشرین: دو تشرین و دو کانون و پس آنگه شباط[1] آذار نیسان و ایار است
خزیران[2] و تموز و آب و ایلول نگهدارش که از من یادگار است (مولف)

بید: این پنج درخت ست که می نآرد بار بید و پد و سرو و سپندان و چنار (مولف)
ختنبر: با فراخی[3] است ولی سخت همی[4] تنگ زید آنچنان شد که چنو هیچ ختنبر نبود (ابوالعباس)
خنیور: به پول خنیور که چون تیغ تیز گذار[5] است هم نام و هم رستخیز (مولف)
زلیفن: از لب[6] تو مرا[7] هزار امید از سر زلف[8] مرا هزار زلیفن (فرخی)
گوش خپه: گرچه صد پا پیش دارد ای برادر گوش[9] خپه
لیک اندر گوش کس یک پای[10] نتواند نهاد
افشاندن: اگر دستم دهد روزی که انصاف از تو بستانم
قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم
یوز: یوز از چشم آهوانهٔ او گرگند عاشقی بود آهو (مولف)
گشن: ما هم بجمع خویش یکی گشن لشکریم این یک سو[11] پیاده و این یک قدح سوار
انگاره: زان روز که پیش آیدت آن روز پر از هول بنشین تن اندر ده و انگاره به پیش آر (لبیبی)

---

۱ بایفکی: شباط و آذار و نیسان و ایار مصراع از وزن خارج
۲ این بیت از نسخهٔ دوم (روسیه) افزوده شد، در نسخهٔ اصل افتادگی دارد.
۳ بایفکی: با فراخی است ولی سخت همی تنگ زید آنچنان شد که چنو هیچ ختنبر نبود (هر دو مصراع از وزن ساقط است)، این شعر از ابوالعباس است، رک: فرس ص ۱۴۹، قواس ص ۱۱۲
۴ فرس و صحاح و سروری و رشیدی: ولیکن به ستم تنگ زید.
۵ بایفکی: که داد است.
۶ این بیت فرخی در صحاح ص ۲۴۴ و جهانگیری ۲: ۱۶۲۱ نقل شده.
۷ بایفکی: مرمرا ۸ بایفکی: زلف تو
۹ زفان هر دو نسخه: گوش خر
۱۰ زفان هر دو نسخه: پا
۱۱ بایفکی: یک سو پیاده و یک قدح سو، مصراع معنی ندارد و نیز از وزن ساقط

۱۴- حرف ذال را باب جداگانه نیاورده ، ازین واضح است که دران دوره رواج ذال فارسی کم کم ازبین می رفت ، اما با وصف آن باد را باذ و انگدان را انگذان نوشته و ذیل سرواد می نویسد: اسدی بذال معجمه گویند. معلوم نیست چرا تخصیص اسدی کرده زیرا در دورهٔ اسدی تفریق میان دال و ذال فارسی برقرار بوده ، ظاهراً این تخصیص برای این ست که لغت اسدی شامل واژه های ماوراءالنهر نیز می باشد و دران خطه بقول شمس قیس رازی در "المعجم فی معائیر اشعار العجم" تفرقه میان دال و ذال فارسی برقرار نبود زیراکه عدم شناسائی نویسندهٔ زفان از روش تفریق میان دال و ذال بعید از قیاس بنظر می آید.

نقایص زفان گویا

۱- اگرچه نویسندهٔ زفان گویا درعلوم لغت و زبان دستگاهی داشته اما او دربعضی موارد مطالب از فرهنگ های قدیمی بدون تحقیق نقل می کند و بنابرین اورا محقق علم لغت علم زبان وکتاب اورا کتاب محققانه قرار نمی توان داد ، وشگفت آور است که بدر ابراهیم عیناً همین عبارت را که درفرهنگهای قدیم یافته بدون هیچ تغییر وتبدیل درکتاب خود جاداده واین روش کار تالیف اورا ازمقام ومرتبه می کاهد ، بعضی شواهد ذیلاً آورده میشود:

زفان		
ارمان: حسرت ، ارمان خوار حسرت خوار	ارمان: حسرت ، ارمان خور حسرت خوار	(قواس ص ۹۲)
خنج: دیوستنبرو گویند خنج بسکون فا وجیم پارسی آن گرانی بود که درخواب مردم را فروگیرد ، بتازی کابوس گویند	گرانی بود که در خواب مردم را فروگیرد ، بعربی آنرا کابوس گویند	(قواس ص ۱۶۵)
دریواس: چوبی که گرد درنهند برای محکمی	چوبی باشد که پس درنهند بجهت محکمی	(قواس ص ۱۲۳)
زجین: دوغ ستبر مانند پنیر	دوغ ستبر مانند پنیر	(ادات)
دژ: بد و خشم	بد و خشم	(قواس ص ۹۳)
ژوار: خدمت گار بندیان الخ	خدمتگار بندیان باشد	(قواس ص ۹۴)
فدرنگ: چوبی باشد که پس درنهند بجهت محکمی الخ	چوبی باشد که پس درنهند بجهت محکمی	(قواس ص ۱۲۶)
کخ: آنچه کودکان را بدان ترسانند الخ	آنچه کودکان را بدان ترسانند	(قواس ص ۱۲۴)

۲- این فرهنگ کاملاً از فرهنگها درست شده و درترتیب این کتاب ازمتون ومنابع دیگر یکسر صرف نظر شده وبهمین علت است که درشرح وتوضیح لغات اکثر عبارات از فرهنگها عیناً نقل شده است.

۳- این فرهنگ کاملاً از اسناد وشواهد عاری است ؛ بظاهر درین تخصیص ایجاز واختصار درنظر

است اما اسناد دوشواید نه فقط در توضیح و تشریح واژه ها بلکه در تعیین قرائت و املای لغات تاثیر فراوان دارد.

۴. اگرچه نویسندهٔ این فرهنگ واژه های عربی را در بخش جداگانه آورده اما گاهی در تفریق واژه های عربی از فارسی دوچار اشتباه شده است، چنانچه بعضی از اشتباهات ذیلاً درج می شود:

رشش: مسافت میان دو دوست چون فراز کنند، و سرشک باران خرد قطره و هژدهم روز از ماه. اما رش بمعنی سرشک باران عربی است، در جهانگیری ۲: ۷۶ آمده: رشش بتازی با تشدید باران اندک و ریزه را گویند و رساش جمع آنست، در دستور الاخوان ص ۳۰۰: الرّش آب زدن و اندک باریدن و باران اندک و ریزه، الرشاش جماعه

رشاشه: قطرهٔ باران باریک، هندوی پھوٹ گویند. این کلمه عربی است از مادهٔ رشش بمعنی چکیدن باران اندک و ریز، رک: موید ۱: ۴۴۳، فرهنگ معین ۲: ۱۶۵۶

شرک: جامه دارد و شرک: دام. شرک هر دو مفتوح بمعنی دام عربی است، رک: موید ۲: ۵۳۴، دستور الاخوان ص ۳۶۴: الشرک دام، الواحدة شرکة.

زرافه: قج و به تشدید را نیز گویند. اما این واژه عربی است؛ رک: فرهنگ معین ۳: ۱۷۶۹، دستور الاخوان ص ۳۱۷

سبل: علتی است و آن آنست که موی بریده برمی آید. اما این واژه عربی است، رک: فرهنگ معین ۳: ۱۸۲۰، دستور الاخوان ص ۳۳۰

غوغا: آشوب بود و ملخ که پرش برآمده باشد، این واژه عربی است، رک: موید ۲: ۳۴، دستور الاخوان ص ۴۶۲: الغوغاء ملخ که پر برآمده باشد و بدشبه الغوغاء من الناس وهم السفلة.

غبغب: جای زنخ. این واژه عربی است چنانکه در موید الفضلا ج ۲ ص ۳۴ آمده: محمد معین در فرهنگ خود: ۲: ۲۳۸۸ می نویسد: غبغب (عربی) گوشت برجسته که زیر زنخ مردم فربه پدید آید، جمع غباغب، دستور الاخوان ص ۴۵۳: الغبغب والغبب آن پوست که آویخته بود زیر گلو.

غبب: غبغب. این واژه هم عربی است چنانکه از دستور الاخوان، موید الفضلا، فرهنگ معین ۲: ۲۳۷۸ برمی آید.

غیار: جامهٔ زرد جهودان که بر جامهٔ خود می دوزند. غیار عربی است چنانکه از دستور الاخوان (ص ۴۶۲) و موید الفضلا ۲: ۳۷ واضح می شود، در فرهنگ معین ۲: ۲۴۵۵ آمده:

غیار (ع) پاره ای باشد برنگی جز رنگ جامه که جهودان در قدیم برکتف می دوختند. دستور الاخوان: الغیار ... نشان جهودان ونشان اهل ذمه.

کفه: پله وآنچه درو بود، اما این واژه عربی است نه فارسی: دستور الاخوان ص ۵۲۱: الکِفّة: پلهٔ ترازو وحلقهٔ دام؛ فرهنگ معین ۳: ۳۰۱۰ کفه (kaffat ، keffat عربی) پلهٔ ترازو

لبلاب: معزی که عزیمت خوانند وگیاهی است که آنرا عشقه گویند. این واژه عربی است، دستور الاخوان ص ۵۲۳: اللبلاب پیچه، و در فرهنگ موید الفضلا ۲: ۱۵۷ لبلاب در فصل عربی آمده؛ فرهنگ معین ۳: ۳۵۶۰ لبلاب (عربی) عشقه.

مهوز: گیاهی است که آنرا بتازی بزاق القمر گویند. در موید بگفتهٔ زفان گویا مهوراست بمعنی بزاق القمر، اما زفان گویا اصلاً مهور ندارد، برهان قاطع نیز شامل واژهٔ مهوراست نه مهوز، واضحاً مهوز و مهور تصحیف مهو بمعنی سنگ قمراست چنانکه البیرونی در الجماهر ص ۱۸۲ آورده: المهو فهو حجرابیض یعرف ببصاق القمر وبزاقة القمر الخ، فرهنگ نویسان فارسی در لفظ ومعنی تحریف نموده اند، خلاصه اینکه مهو یا مهوز اصلاً عربی است، نباید آنرا در ردیف واژهای فارسی آورد.

مجره: آسمان دره؛ مجره اصلاً عربی است، چنانکه در دستوالاخوان آمده: المجرّة راه کاهکشان موید ۲: ۲۰۵ ذیل فصل عربی مجره بمعنی راه کاهکشان نوشته ومعین ۳: ۳۸۷۷ نیز مجره را درهمین معنی دانسته.

مراغه: غلتیدن خر واسب، و ماه معروف که سیارهٔ فلک است؛ مراغه بمعنی غلتیدن عربی است، دستورالاخوان ص ۵۷۰ المراغة جای غلتیدن ستور. وهمین است قول صاحب فرهنگ جهانگیری ۱: ۱۱۴۷؛ بقول محمد معین این کلمه درباب تفعیل (تمریغ) وباب تفعّل (تمرغ) می آید، ومراغه اسم مکان است یعنی محل غلتیدن. خلاصه اینکه مراغه عربی است نه فارسی.

مرّی: داروئی که آبکامه گویند، برهان مُرّی در عربی با تشدید ثانی آبکامه را گویند وآن خورشی است مشهور خصوصاً در صفاهان، دستورالاخوان ص ۵۷۵ المُرّی آبکامه، نیز رک: منتهی الارب و اقرب الموارد وغیره.

نفایه: درم سره؛ اما درین معنی این کلمه عربی است: برهان ۲۱۵۴ نفایه بمعنی تیره رنگ و در عربی سیم قلب ناسره. فرهنگ معین ۳: ۴۷۶۷ (عربی نُفایة) ۱- هرچیز که بسبب فساد وپستی وبی قیمتی دور انداخته شود. ۲- نبهره، ناسره، دکتر معین در حاشیهٔ برهان اضافه کرده: اما این کلمه (نفایه) عربی است، نفاة بالفتح چیز رانده و دور کرده، نفوة بالفتح ونفاء کسحاب و نفایة کسحابة و بالضم ونقاوة چیزی رانده و دور کرده.

اینست بعضی از کلمات که اصلاً عربی است و نباید آنها را در فصل که شامل واژه های فارسی خالص است شامل نمود.

۵. نویسندهٔ زفان گویا کلمات مرکب را در بخش جداگانه آورده، و آن کلمات مرکب عبارت از واژه ها باشد که از دو چیز ترکیب یافته باشد مانند خرگاه، خرپشته، خرغول، خرزهره، خودخرده، خرجینه، خربیواز، خارپشت، خیارچنبر، جوزبوا، ترانگبین، تومند وغیره؛ چنان بنظر می آید که نویسنده از ترکیب بعضی کلمات آشنا نبود وبهمین علت است که بعضی واژه ها که واضحاً از دو جز یا دو کلمه مرکب است مفرد شمرده شد و در بخش اول شامل است. مثلاً

سیکی: شراب مثلث؛ سیکی مرکب است از سه+یک، شراب ثلثان شده، باده ای که بسبب جوشش دوسوم آن بخار شده و یک سوم باقی مانده (معین ۲: ۱۹۸۰)؛ کشف الاسرار ۳: ۲۲۴ ومطبوخ که دو یک (سه یک) ازان بشود وسیکی (سه یک) بماند، خوردن آن مباح است. سه یک بفارسی یک ثلث مانند ده یک که یک دهم باشد.

ششخانج: گردک گلین گردو گویند گردک گلین، بعضی بجیم پارسی؛ این کلمه از دو جزء مرکب باشد، شش + خانج، خانج از خانه معرب است، شش خانه نیز واژه ای باشد بمعنی خیمهٔ مدور، وسراپرده (معین ۲: ۲۰۴۴)، در فرهنگ معین ششخنج آمده بمعنی گردگانی که بجهت قمار بازی درون آن را خالی کنند الخ، بنابرین باید این واژه را در بخش دوم همراه واژه های خرگوش، خرگاه، خودخرده وغیر آنها آورد، باید علاوه نمود که در زفان ذکر شده که این کلمه بصورت ششخانچ نیز آمده، اما این درست نباشد بعلت اینکه ششخانج معرب شش خانه است، و در عربی جیم است نه چیم (چ)

گوش خبه: گوشش غزک. گوش خبه باید با کاف فارسی (گوش خبه) نوشت زیرا که جزء اول گوش است نه کوش، بدین علت این واژه را مانند کهربا، کردگار، کفشیر، مرکب باید شمرد نه مفرد، واضح ست درینجا بدرابراهیم نویسندهٔ زفان گویا دوچار اشتباه دوگونه شده، اول اینکه کاف فارسی را کاف عربی قرار داده، دوم اینکه گوش خبه را همراه کلمهٔ مفرد آورده وحال آنکه کلمه از دو جزء مرکب است.

دست گاه: مایه را گویند و قوت وقدرت؛ این واژه از دو جزء ترکیب یافته دست + گاه، پس این را باید در بخش دوم ذیل واژه های مرکب مانند شبستان، شبگاه، زورگوی، خوالیگر آورد.

نهنبن: سرپوش چیزی؛ این واژه مخفف است از نهنبان، ونهنبان از دو کلمه ترکیب یافته نهن و بان نهن بمعنی نهان است، و این کلمه مشتق است از مصدر نهنبیدن بمعنی پنهان کردن، و از همین مصدر

است نهنبیده (اسم مفعول) بمعنی پنهان ساخته بدین بیت شاهد:

برچشمه تختی و مردی بروی بمرده، بجهادر نهنبیده روی

پس این واژه را ذیل واژه های مرکب در بخش دوم باید آورد.

۶- زفان گویا یکی از آن فرهنگهای قدیمی است که در آن بسیاری از کلمات محرف راه یافته است،
بعضی از آنها ذیلاً آورده می شود:

سینا: سوراخ کننده و نام آن کوه که خدای عزّوجلّ با مهتر موسی علیه السلام بر آن کلام کرد. اکثر
فرهنگ نویسان را دربارهٔ این واژه اشتباه رو داده است مانند حاجب خیرات صاحب دستور
الافاضل، قوام بلخی صاحب بحرالفضایل، شیخ لاد صاحب موید الفضلا، محمد حسین تبریزی صاحب
برهان قاطع و غیر آنها، مثلاً در دستورالافاضل ص ۱۶۱ آمده: سینا سوراخ کننده. بحر الفضایل:
سینا سوراخ کننده و نام بوعلی سینا.

اما واضحاً این اشتباه فاحشی است. در اصل کلمهٔ درست «سنبا» ست اسم فاعل از مصدر سنبیدن
بمعنی سوراخ کردن، محمد معین در حاشیهٔ برهان قاطع می نویسد:

سنبا صفت مشبه از سنبیدن، هویه سنبا یعنی کتف سوراخ کن و پارسیان شاپور را شاپور هویه
سنبا خواندندی (مجمل التواریخ والقصص).

فیدافه[۱]: (ذیل حرف فا) نام عورتی است. در اکثر فرهنگها این نام با فا آمده، مانند زفان گویا، مثلاً
در ادات الفضلا است: فیدافه نام عورتی است که آمرهٔ ولایت سمت مغرب بود با سکندر محاربه کرد
الخ، موید ۲: ۶۸: فیدافه نام زنی والیهٔ ولایت بروع.

در اصل نام این زن قیدافه باقاف بوده نه فیدافه بافا، چنانچه در شاهنامه[۲] این نام مکرر با قاف درج آمده:

زنی بود در اندلس شهریار خردمند بالشکری بیشمار

جهانجوی بخشنده قیدافه نام ز روی بهم یافته نام و کام

چو قیدافه آن نامهٔ او بخواند ز گفتار او در شگفتی بماند

---

[۱] این نام در زفان ذیل حرف ف نقل شده بنابرین دربارهٔ حرف اول هیچ شکی باقی نمی ماند.

[۲] رک: شاهنامه چاپ موسسه خاور ج ۴ ص ۲۹، ۳۰، ۳۳، ۴۳ و غیر آنها.

یکی پور قیدافه داماد او در ان شهر قاقاز ازآن شادبود

دکتر معین[1] نیز نام این زن قیدافه با قاف نوشته.

کلاژه: که بتازی آنرا لهات خوانند. این کلمه درهمین فرهنگ بمعنی عکه یعنی سبزک و با زای عربی غلبه و آن پرنده است، آمده. اما در قواس ص ۶۲ غلبه وکلاژه مترادف اند و خود در زفان غلبه بمعنی سبزک است که بعربی عکه گویند، ازین جهت واضح ست که عکه وغلبه وسبزک مترادفاند و بنابرین درمیان کلاژه و کلازه تفریق نمودن خطاست.

اما کلاژه بمعنی لهات دیده نشد، ومعنی کلازه همانست که در زفان اولاً نوشته شده (رک: قواس ص ۶۲، موید ۲: ۱۳۰، جهانگیری ۲: ۱۶۴۰). دراصل کلاژه مصحف ملازه است که به معنی گوشت پاره ای شبیه بزبان کوچک آمده ولهات گوشتی است که بالای حنجره آویخته است، آنرا بگرگان لهات خوانند (ذخیرهٔ خوارزمشاهی)، در دستورالاخوان ص ۵۴۳ ملاژه رامترادف لهات نوشته اند.

ورت: برهنه یعنی تهی از پوشش. موید ۲: ۲۴۷، برهان ۴: ۲۲۶۴ ورت برهنه! واژهٔ رت نیز بهمین معنی آمده است، رشیدی ج ۱ ص ۷۳۱ می نویسد:

رُت بالضم برهنه، عطار گوید: سرآن کاخها باخاک هموار ⁂ زمینی رت نه درمانده نه دیوار

درجهانگیری ۱: ۶۲۷ است: رت بالفتح برهنه وبا اوّل مضموم تهی دست بود الخ

واضحاً واژهٔ صحیح رت است و واو که واوعطف بوده جزوواژه شده، رشیدی همین طور قیاس کرده. رک: ج ۲ ص ۱۶۵۴، نیز رک: فرس اسدی ص ۲۴ وصحاح ص ۴۵ که فقط 'رت' دارند نه 'ورت'

وازنیج: معروف آنکه دختر گان ریسمان آویزند ودران بازی کنند الخ

اگرچه درجهانگیری ورشیدی وبرهان وغیرآنها وازنیج و بازنیج هردو بهمین معنی آمده، اما این واژه — وازنیج، وازیج، واذنیج، بازنیج — ظاهراً تصحیف واذپیچ=بازپیچ=بادپیچ است، درصحاح ص ۵۱ بادپیچ بمعنی وازیج آمده است. نیز رک: هدایة المتعلمین فی الطب ص ۲۵۹، حاشیهٔ برهان ص ۲۲۴۸، جهانگیری ص ۲۰۴ حاشیه ۱.

---

[1] فرهنگ معین ج ۶ ص ۱۴۸۳

وبردک: لغز.

درمويد ۲: ۲۵۳ بحوالهٔ زفان گويا "وبردک" بمعنی لغز درج ست. درهمين زفان بردک نيز بهمين معنی آمده، بردک افسانه ولغز که جنسی از معما ... و درفرهنگ نامه است نردک بنون لغز و افسانه. ظاهراً منظور از فرهنگ نامه، فرهنگ قواس می باشد. قواس چاپی ص ۱۸۸ نردک دچرکیک بمعنی لغز وچيستان. درهرحال بردک اصل است، وبردک مصحف که باضافهٔ واو عاطفه ترکيب يافته است.

وشرک: جامه دارو وبعضی بفتح راگويند.

اگرچه بهمين شکل وبهمين معنی اين واژه درمويد ۲: ۲۵۳، جهانگيری ۲: ۱۴۱۳ وبرهان ص ۲۲۸۵ آمده است وبعلاوهٔ آن دربعضی فرهنگ با شکلهای ورشک: ورشتک، وشترک ديده می شود (رک: برهان ص ۲۲۸۳ ح) اما اصل واژه شرک است چنانکه خود در زفان گويا (ذيل حرف شين) وقواس ص ۱۵۷، مدار ۲: ۵۵۸، جهانگيری ۱: ۱۰۴۲ وجود دارد. بنابرين واضح است که وشرک، باضافهٔ واو عاطفه ترکيب يافته.

وگال: انگشت مرده که آهنگران درکوزه اندازند.

درمويد ۲: ۲۵۴، جهانگيری ۲: ۱۵۷۸، رشيدی ۲: ۱۴۶۵ اين واژه بهمين صورت وبهمين معنی آمده است، امّا چنانکه صاحب رشيدی حدس زده اين کلمه تصحيف زگال است. بايد علاوه نمود که درفرهنگ معين زغال، زگال، زکال، ژگال، شگال، شکال بهمين معنی است، امّا وگال نيامده.

وخشينه: مرغی است سپيد، وقت بهار در باغها نشيند.

اين کلمه بهمين شکل درمويد ۲: ۲۵۷، جهانگيری، برهان قاطع آمده است، امّا واضحاً اين مصحف واژهٔ خشينه است، واو عطف را جزو کلمه دانسته اند، وظاهراً اين اشتباه نتيجهٔ غلط خوانی مندرجات زير از فرهنگ قواس است:

تز مرغکی بود کوچک وخشينه يعنی سپيد، وقت بهار در باغها نشيند، وصاحب فرهنگ رشيدی بدين امر متوجه شده می نويسد:

خشين وخشينه وخشی سفيد وکوه خشين يعنی سفيد از برف، وخشينه ظاهراً واو عطف را اصل کلمه پنداشته. اما نويسندهٔ فرهنگ جهانگيری وخشينه را بدو معنی آورده يعنی نام جانور وچيز سفيد؛ وخشين وخشينه بمعنی رنگ سياه و برای اين معنی اخير از بيت کسائی شاهد آورده:

کوهسار خشینه را به بهار   که فرستد لباس روح العین

صحاح این واژه را بدینطور شرح نموده:

خشینه مرغابی سیاه و رنگش میان سیاه وکبود باشد.

اما شعر کسائی این معنی را تایید نمی کند، وشاید از همین جهت است که صاحب فرهنگ نظام خشینه را فقط رنگی در میان کبود و سیاه دانسته، نه مرغابی وخود در زفان خشینه بمعنی سپید ضدِ سیاه وسفید رنگ نا کرده آمده، ومويد ۱: ۳۷۹ همین معنی را مورد تایید قرار می دهد. از تفصیلات بالا بر می آید که وخشینه مصحف خشینه است. برای آگاهی بیشتر رجوع شوید به مقالهٔ بنده در مجلهٔ علوم اسلامیه، علیگر، دسامبر ۱۹۶۷ میلادی.

شنگل ومنگل: دزد و رهزن

اگرچه در صحاح ص ۲۱۱ منگل بمعنی دزد و رهزن، و در ص ۲۰۸ شنگل بهمین معنی آمده، اما شنگل در هیچ فرهنگ دیگر دیده نشد، بنابرین این را باید تصحیف شنگل یا منگل دانست. این هم ممکن است که از این هردو یکی مصحف باشد.

۷- بعضی از تشریحات درین فرهنگ اگرچه مورد تایید اکثر فرهنگ نویسان قرار می گیرد؛ اما این خالی از اشتباه نیست، مثلاً

سگزی: نام کوه رستم دستان است، ساکنان ایشان را سگزیان گفتندی.

ادات: سگزی نام کوه رستم دستان که ساکنان آن کوه را سگزیان خوانند، جهانگیری ۲: ۱۵۶۹: سگز نام کوهی است از ولایت زابلستان میان کیچ ومکران، و دریای سند از پهلوی آن گذرد، گویند تولد رستم در آنجا واقع شده لهذا رستم را سگزی گویند.

سگزی یا سگز نام کوه دانستن اشتباه فاحشی است، در اصل سگزی منوبست به سیستان، و این سیستان که نام قدیم آن سگزستان بود سکونت قوم سکه بود، این نام در تورات وکتیبه های آشوری سغز بود همین سغزستان تدریجاً بنام سگزستان، سگستان، سکستان مشهور شده، وهمین سیستان کنونی است، سجستان معرب است، وهمچنین سجزی معرب سگزی باشد در چهار مقاله[1] آمده:

فرخی از سیستان بود پسر جولوغ ... شعر فرخی را شعری دید تر و عذب خوش و استادانه، فرخی را

---

[1] مقالهٔ دوم حکایت چهارم

سگزی دیدبی اندام ،جبۂ پیش وپس چاک پوشیده دستاری بزرگ سگزی وار درسر: نیز رک: تاریخ سیستان ص ۱۳، ۱۹۸، ۲۱۲، ۲۴۰ وغیرآنهاکه درین کتاب هردونسبت سگزی وسجزی آمده است، نیز رک: فرهنگ معین ج ۵ ص ۷۷۵.

شوشتر: موضعی است درترکستان، ششتر نیز گویند وششتری جامهٔ ایست که آنجا بافند.

درین اقوال قول اوّل اشتباه فاحشی است، دراصل شوشترکه بنام ششتر وشوش نیز شهرت دارد در استان خوزستان است درجنوب ایران، و این شهر به ترکستان هیچ مناسبت ندارد، و ازغایت شهر احتیاج به هیچگونه شرح و توضیحی نیست.

شاپور: نام پادشاهی شهرجامع مصر.

دراصل شاپورنام سه شاه ازشاهان خانوادهٔ ساسانی بود، شاپور اوّل ازسال ۲۴۲ تا ۲۷۳ میلادی، شاپور دوم ازسال ۳۰۹ تا ۳۷۹ میلادی وشاپورسوم ازسال ۳۸۳ تا ۳۸۹ میلادی حکمرانی نمودند.

۸. بعضی نامهای اشخاص و امکنه که اکثراً هیچ شهرت ندارند، درین فرهنگ داخل شده اند

زواغار: نام مغی است، همین است قول فرهنگ نویسان دیگر مانندادات ومویدالفضلا ۱: ۴۵۴، امّا درجهانگیری بجای مغی مرغی است، ممکن ست درست همین باشد.

سنجه: وزن ... ونام شخصی، همین است قول صاحب ادات، اما درجهانگیری ۲: ۱۸۴۳ اسنجه دیومازندرانی است.

ساسو: نام مردی، همین اطلاع ناکافی درموید ۱: ۵۰۶، مدار ۲: ۴۱۳ یافته می شود.

شندوس: نام مردی، همین است قول صاحب مدار الافاضل ۲: ۵۸۴، ظاهراً سندوش غلط و درست سیدوش است که یکی ازنامهای مذکور درشاهنامه است. اگر این حدس صحیح باشد، این نام معروف است وشمول آن درین فرهنگ بیجو نیست.

شوتن: نام مردی، همین است در ادات، موید ۱: ۵۴۲، مدار ۲: ۵۸۸ واین توضیح ناکافی است.

شیم: نام رودی است، صاحب ادات نیز همین اطلاع داده، اما معلوم نیست که این رود کجاست.

یرنان: شهرسمرقند را گویند، موید ۲: ۲۸۵، جهانگیری ۱: ۱۱۸۶، برهان ص ۲۴۳۱ دارای همین اطلاع می باشند اما شهری بدین نام درکتابها دیده نشده.

۹. در زبان گویا مصادر فارسی مخصوصاً دربخش چهارم آمده، بنابرین آوردن افعال صیغه های

مختلف و نیز بعضی مصادر بار دیگر اساسی ندارد، اینست بعضی مثالها:

شکوخید	ماضی مطلق	از	شکوخیدن
شکرد	ماضی مطلق	از	شکردن
شکرد	مضارع	از	شکردن
شکر	امر واحد حاضر	از	شکردن
انگار	امر واحد حاضر	از	انگاشتن
شمید	ماضی مطلق	از	شمیدن
شخولیده	اسم مفعول	از	شخولیدن
شکوخیده	اسم مفعول	از	شکوخیدن
شمیده	اسم مفعول	از	شمیدن
شخوده	اسم مفعول	از	شخودن
نورد	امر واحد حاضر	از	نوردیدن
نهارید	ماضی مطلق	از	نهاریدن
نشاخت	ماضی مطلق	از	نشاختن
کاخد	مضارع	از	کاخیدن

تکرار مصادر گزردن، خستن، خنیدن وغیرآنها نیز دیده می شود.

۱۰. بعضی واژه ها بصورت جمع درج شده وحال آنکه این بدستور زبان تعلق دارد نه بفرهنگ، مانند فرهنگیان، گوان، لنغنان.

۱۱. یکی از نقایص ترتیب کتاب اینست که بعضی واژه ها که دارای دو یا بیشتر معنی دارند جدا جدا درج شده مانند تُر، لک، شفش، شرک، کراز، کریز، کبد وغیرآنها، اما صدها واژه های دیگر که دارای معنی زیاد باشد فقط یکبار آمده و همه معنی ها تحت همین واژه درج شده

۱۲. یکی از نقایص کتاب اینست که در توضیح وشرح واژه ها اکثر بیان مولف غیر مضبوط وغیر واضح است، مثلاً

زر: پیر کهن مند برنا، ازین جاست که زال سام را زال زر گویند از بهر موی سپید و ذهب.

درین بیان "از بهر موی سپید" بیهوده است، زر را باید اینطور شرح داد:

زر : دومعنی دارد ۱. ذهب ۲. پیرکهن که مویش سپید شده باشد، زال سام را زال زر بدین جهت گفتند که او بسیار پیر گشته و مویش سپید شده.

ژاژ : هر سبزه که باشد بی مزه و سخن بیهوده را گویند و رستنی جاوشیش خود روی. صحاح ص ۱۳۷ : ژاژ دومعنی دارد، اوّل گیاهی باشد تلخ که ترهٔ دوغ از وی سازند، دوم سخن هزیان و یافه بود، شرح صحاح مضبوط و روشن است و هیچ نقصی غیر این ندارد که باید معنی دوم را معنی اوّل قرار داد. اما طرز زفان روشن نیست، و واژهٔ ژاژ را باید بدینطور شرح باید داد:

ژاژ سخن بیهوده را گویند، و سبزهٔ بی مزه و رستنی جاوشیش خود روی.

سونش : آهن ریزه و جز آن، براده هم آنرا گویند.

این را باید اینطور نوشت:

آهن ریزه و جز آن، و هم آنرا براده گویند.

شال : گلیمی خرد و فخر قواس گوید : شال نمدی که زیر برگستوان بکنند یعنی جل نمد که در زیر برگستوان کنند.

در فرهنگ قواس چاپی این واژه شامل نیست، نیز در شرح فوق عبارت یعنی ... کنند هیچ فایده‌ای ندارد.

سبک و زبان این فرهنگ :

زفان گویا شامل مقدمهٔ مختصری است به نثر، و از روی آن مختصات زبان و دستور فرهنگ ذیلاً درج می شود :

۱. در پیروی فرهنگ قواس زبان فارسی سره بکار برده و از کلمات عربی کاملاً اجتناب نموده، و این موضوع قبلاً مورد بحث قرار یافته.

۲. مولف اکثر سجع را بکار برده، مثلاً نگاه کنید عبارت ذیل:

سپاس هزار افزون از شمار و ستایش بی اندازه و بسیار برون از گردش روزگار.

نیاز بهین و آفرین پدید آرندهٔ جان و گشایندهٔ دل و روان را که زفانهای همه نیک زفان

بانهاد بی پایان نامش گویان و دلهای همه آفریدگان نشانش جویان

در عبارت اول در واژه های هزار و شمار و بسیار و روزگار سجع است و در عبارت دوم چند تا سجع بکار برده شد:

۱. بهین — آفرین

۲. جان — روان

۳. گویان — جویان

۴. نیک زفان — بی پایان

۳- محاورات بیشتری بکار برده ، مانند:

توسن باختن	چنانک بایست توسن نباخته
روز بشب آوردن	پندپذیران روز بشب آوردند
به سود پیوستن	لیکن به سود نمی پیوست
برآرزو گماشتن	پس گوش وهوش برآن آرزو بگماشته
در استوه برخود بستن	در استوه برخود بست
برآن کشیدن	ومنش برآن کشید
برچیزی دل داشتن	دل برآن کام وبست داشتم
رسن گرفتن	رسن می گرفتند که برای آسانی مردمان فرهنگنامه بپردازید

۴- اینست فهرست واژه ها و فقره های فارسی سره :

نیاز (حمد)	برگزین (برگزیده)	پس وپیش
آفرین (حمد)	زرکتاز گنگ زبان	بستگی
زفان	پرده کن جهانیان	نام گردان
نهاد	سخن کیش	بربسته
نام گویان	فرغیس	بربست
نشان جویان	نهاد دل	جسته (مطلب)
گونه گونه	شب گیتی	هوش وگوش
فره دین	بخش ریز	بربستها (جمع)
خواست (آرزو)	چیستی	هول وهراز
ترزفان شناس	چگونگی	همنشین
نجستگی (دل بستگی)	دل پُربیم	هم پرداز
ستود (نعت)	آهوگیر (عیب جو)	بستوه
مهین وبهین	آهو (عیب)	استوه
پیشین سروران	دز براز	هنجار
پسین پیغمبران	بی زیری و زبری	خستو و غیر آنها

۵ ـ بعضی امور دستوری بدین قرار است :

ا ـ حذف را در حالت مفعول صریح

ب ـ صفت مقدم بر موصوف

ج ـ استعمال ضمائر شخصی او ، وی برای غیر ذوی العقول

د ـ فعل واحد برای فاعل جمع غیر ذوی العقول

ه ـ استعمال ماضی تمنائی برای ماضی استمرار وغیر آنها

مخطوطات زفان گویا

ازین فرهنگ دو نسخهٔ خطی مکشوف شده ، یکی در کتاب خانهٔ خدابخش بانکی پور پتنه ، دیگری در تاشقند که فقط شامل جزء اخیر این فرهنگ می باشد :

نسخهٔ بانکی پور شامل ۱۷۲ ورق است ، از آنجمله سه برگ ۱۶۹ تا ۱۷۱ از کتاب دیگری است ، هر صفحه ۱۷ سطر دارد ، خط نسخ جلی روشن و خوانا ، عناوین با جوهر سرخ ، روی واژه ها که شرح شده خط ریز کشیده اند ، نسخه خوب است اما بعضی جا کرم خورده ، بخش و گونه عنوان دارد ، اما بهره ها عنوان ندارد ؛ اما چون بهره ها باعتبار الف آمده فقط صورت حرف عنوان بهره را تشکیل می دهد ، کاتب معلوم نیست اما تاریخ کتابت ۹۵۰ هجری است چنانکه از عبارت خاتمه ظاهر می شود :

تمت الکتاب فی یوم الثلثا وقت ظهر الثالث من ذی القعده سنهٔ خمسین تسعمائة (۹۵۰)

تاریخ در لفظ و نیز در هندسه مندرج است . نسخهٔ هذا در ملک شخصی بنام اسماعیل عثمان خطیب مسجد جامع مخدوم شیخ نصیر جمال الدین صدیقی ، و این نام در ابتدا و آخر کتاب دوبار آمده است .

خصوصیات املائی نسخه برقرار زیر است :

۱ـ التزام ج ـ چ ـ ز ـ ژ ـ ک ـ گ ـ ب ـ پ در سراسر نسخه شده است .

۲ـ آنچ ، آنک ، بدانچ بحذف های مختفی آمده است .

۳ـ کلمهٔ چنانچه بحذف الف وهای مختفی آمده ؛ مانند چننچ (= چنانچه)

۴ـ چه ، که باهای مختفی نوشته شده

۵ـ درصورت جمع بستن کلمات مختوم به های مختفی ، بحذف ها آمده ؛ مانند گونها (= گونه ها)

۶ـ حذف همزهٔ اضافت در کلمه مختوم به های مختفی اکثر بعمل آمده ؛ مثلاً بجای «جرمهٔ اسب» «جرمه اسب» همچنین در کلمه مختوم به الف یای اضافت حذف شده ؛ مانند بجای «زای عربی» «زا عربی» .

۷ - بای اضافت پیوست به کلمه نوشته اند مانند باهستگی (= به آهستگی)

۸ - حرف نفی 'بی' گاهی پیوست باسم وگاهی جدا نوشته اند، مانند بی فایده، بی باک، بی شوی' ونیز بیهوشی، همچنین 'می' گاهی جدا از فعل وگاهی پیوست نوشته شده مانند می ماند، میماند' نمی کند، نمیکند. اما بای زینت بافعل پیوست آمده است.

درین نسخه درحاشیه عبارات اضافی گاهی بخط کاتب نسخهٔ اصل وگاهی بخط بعد دیده می شود، بعضی اضافه ها از روی موید الفضلا شده.

نسخهٔ تاشقند

اوراق ۵۴، هر صفحه دارای ۱۸ سطر، خط نستعلیق، خاتمهٔ کتاب اینست:

"کتاب فرهنگنامهٔ زفان گویا وجهان پویا، بیست ویکم ماه جمادی الثانی سنه ۱۰۴۳ بخط بندهٔ حقیر بی بضاعت عرب نسفی"

ممکن است تاریخ کتابت ۱۰۴۳ هجری باشد، آقای بایفسکی ۱۱۲۳ می نویسد.

نسخه افتادگی های زیاد دارد، از ابتدا تا واژه های حرف 'خ' کاملاً ندارد، از لفظ دارات ذیل حرف دال نسخه شروع می شود، و از 'دغل' افتادگی شروع می شود بدین تفصیل:

۱- ا تا خ کاملاً	افتادگی دارد
۲- دال تا جزوی از آن	افتادگی دارد
۳- دارات تا دغل	موجود است
۴- رنگ تا سرپاس	موجود است
۵- شکر تا آخر نسخه	موجود است
۶- نهایت فرهنگنامه	افتادگی دارد
۷- کنایات	در دو صفحهٔ آخر که درنسخهٔ بانکی پور افتادگی دارد.

این نسخه درکتابخانهٔ دانشگاه تاشقند، ازبکستان ذیل شماره 292 / B09 موجود است. نسخه اشتباهات خیلی زیاد دارد و در بعضی جاها غلطهای فاحش دارد، مثلاً هلیو بمعنی سبد، بازو بمعنی فرو مانده وحیران درنسخهٔ تاشقند بدینصورت آمده:

هیلو: سبلها زو، گویا بجای سبد سبل، و بازو که واژهٔ دیگر است آن را جزء معنی هلیو قرار داده' ناگفته نماند که در موید ج ۲ ص ۲۷۳ هلیو بمعنی سبلات، اما در جهانگیری ۲: ۱۶۷۵، برهان ۲۳۶۱،

رشیدی ص ۱۴۹۸ اهلیو بمعنی سبد است،

یغما بمعنی غارت و نام شهری، در نسخهٔ تاشقند بمعنی عمارت آمده؛

یاور بمعنی یاری گر و پشتیوان، در نسخهٔ فوق بشکل یلور درج است.

نشتاک بمعنی پیچاک چشم، در نسخهٔ فوق نشتاک بمعنی پیچال چشم درج شده،

خلاصه اینکه نسخهٔ تاشقند یکی از بدترین نسخه های (فرهنگ) فارسی می باشد.

روش تصحیح متن زفان گویا

نسخه های زفان گویا مانند بسیاری از نسخه های آثار ادبی و تاریخی دستخوش تحولات روزگار گشته و ازبین رفته، کوشش بخاتمه دو نسخه ازین کتاب باقی مانده، یکی مقابلهٔ کامل و دیگری ناقص و ناکامل و ازطرف کاتب خیلی مغلوط استنساخ یافته، و از روی همین دو نسخه متن حاضر ترتیب یافته امّا در ترتیب و تصحیح متن از فرهنگهای فارسی مانند لغت فرس، فرهنگ قواس، صحاح الفرس، دستورالافاضل، ادات الفضلا، شرفنامه، موید الفضلا، فرهنگ جهانگیری، فرهنگ رشیدی و غیرآنها استفاده نموده شد و درین کار موارد ذیل درنظر گرفته شده است:

۱- اگر درعبارت کلمه‌ای افتاده است، آن از روی فرهنگها افزوده و بین قلابین [ ] گذاشته شده، مثلاً سیام کوهی است، یا ذیل سمندر [سلامت]

۲- اگر واژه‌ای صراحةً غلط است آن را از روی فرهنگها تصحیح نموده شد، مثلاً ذیل سع، بجای اکراه گذارده. یا ذیل چلیپا، بجای طیب صلیب.

۳- مطالبی که درین فرهنگ بگفتهٔ فرهنگ دیگر نقل شده، از مندرجات فرهنگ ها مقایسه و مقابله شده.

۴- موید الفضلا در حدود صدجا ازین فرهنگ نام برده، همهٔ مندرجات موید را در تصحیح و انتقادِ متن زفان بکار برده‌ام.

۵- از کتب تصوف مانند مقامات ژنده پیل و کتب طب مانند هدایة المتعلمین فی الطب و کتب جغرافی مانند حدود العالم نیز استفاده شده است.

۶- مترادف واژه های عربی از روی فرهنگهای عربی تصحیح شده، ببینید: جرموق

۷- بعضی واژه های غلط که خود نتیجهٔ اشتباه مولف کتاب است درمتن بهمان طور گذاشته شده است و درحاشیه اشاره به الفاظ درست کرده شد. رک: چرویده، چرغله، چغرنده، کیشک، ملاژه.

۸ - واژه هائیکه نتوانسته‌ام درست بکنم، همانطور در متن گذارده شده، رک: جاکی

۹ - واژه‌ها که بعلت کرم خوردگی ناخوانا مانده از روی فرهنگها تصحیح شده؛ رک: جزدره، خوار

۱۰ - واژه‌های ناخوانا قیاساً درست کرده شد، رک: خشاوه

۱۱ - نسخهٔ تاشقند اشتباهات زیاد دارد و بنابرین همهٔ اختلافات بی‌معنی را در حاشیه درج نکرده‌ام.

۱۲ - در نسخهٔ تاشقند عنوان هر بهره در یک عبارت آمده، از آن صرف نظر شده، فقط حرف عنوان بهره قرار داده شده.

۱۳ - بعضی واژه‌ها که در نسخهٔ تاشقند زیاد است آنرا داخل متن کرده‌ام، مثلاً دستور

۱۴ - عبارات که در حاشیه افزوده آنرا در قوسین گذاشته‌ام؛ مثلاً [درنگ]

۱۵ - تصحیح واژه‌های هندی از منابع دیگر شده، و چندی قبل یک مقالهٔ تحقیقی در مجلهٔ اردو ۱۹۶ کراچی شامل همه واژهٔ هندی چاپ نموده‌ام.

۱۶ - در شرح بعضی واژه‌ها کلمهٔ 'معروف' بدون اضافهٔ 'است' درج ست، بنده 'است' را افزوده‌ام تا معلوم شود که معروف معنی نیست.

در آخر وظیفهٔ خود می‌دانم که اقرار کنم که متن حاضر بدون شک از سهو و خطا خالی نیست، بنابراین از خوانندگان محترم استدعا می‌کنم که هنگام برخورد خطاها بنده را مطلع فرمایند تا از نظرات‌شان استفاده شود.

در پایان لازم میدانم مراتب امتنان خود را حضور آقای دکتر عابد رضا بیدار، رئیس کتابخانهٔ شرقی خدابخش، بانکی پور پتنه که بنده را برای ترتیب و تصحیح کتاب تشویق نمودند و وسایل برای چاپ و نشر این کتاب فراهم آوردند اظهار دارم. آقای دکتر سید طارق حسن، استادیار قسمت فارسی، دانشگاه اسلامی را که نسخهٔ زفان گویا را برای بنده رونویسی نمودند و در حروف چینی و فهرست سازی کمک نمودند، سپاس گزاری نمایم. همچنین از همسر خود خانم آصفه احمد که برای تهیه و ترتیب کتاب فرصتی پیدا کردند تشکر و سپاسگزارم: از آقای پروفیسر شمیم احمد انصاری که بدقت و احتیاط تام این نسخه را کتابت نمودند تشکرات صمیمی خود را ابراز نمایم، در آخر از کارکنان چاپخانه که در چاپ کتاب حاضر سعی و اهتمام وافر بکار بردند، تشکرات خود را اظهار می‌دارم.

پروفسور نذیر احمد

دانشگاه اسلامی علیگره - هند

۳۱ دسامبر ۱۹۸۵

967— Riva Ridge Dr.
Norcross, Georgia
30093
Atlanta, U.S.A.

(ورق ا ب)

فرهنگ[1] زفان گویان
و
جهان پویان

فهرست فرهنگنامه

بدر ابراهیم

مرتب شده بدین ترتیب:

هفت بخش
و در هر بخش چند گونه دارد
و در هر گونه چند بهره بیت ـ معنی ـ
آخر
بحرف تهجی بیایند

بخش نخست (ورق ۴)
در سخنان پهلوی و دری که جداگانه است و پیوند با سخنی دیگر ندارد و آن بر نهاد حرفهای عجمی بیست و سه گونه است
گونهٔ نخست در سخنانی که آغاز آن الف است بر بیست و دو بهره، بهرهٔ نخست در سخنان که پایان آن الف است چنانچه آسا مانند

بخش دوم (ورق ۱۰۹)
در سخنان پهلوی و دری که از دو سخن پیوند یافته است و از پیوستن هر دو رازی انجامد بر بیست و یک گونه است، گونهٔ اول الف چنانچه افدستا

بخش سوم (ورق ۱۲۶)
در سخنان پهلوی و دری که از آن کردار با بیرون آید یعنی مصادر، گونهٔ آن

بخش چهارم (ورق ۱۳۴)
در سخنان تازی یعنی عربی، گونه ۱۱

بخش پنجم (ورق ۱۴۳)
در سخنان آمیخته از تازی و ترکی و عجمی، گونهٔ اول ۱۱

بخش ششم (ورق ۱۴۸)
در لغات رومی و یونانی

بخش هفتم (ورق ۱۶۵)
در لغات ترکی

نهایت فرهنگ نامه بر لغات متفرقه
(ورق ۱۶۷)

⁂

---

[1] در خط بعد است.

(۲ ب)

بسم الله الرحمن الرحیم
رب یسر و تمم بالخیر

مقدمهٔ کتاب

سپاس[۱] هزار افزون[۲] از شمار و ستایش بی اندازه و بسیار برون از گردش روزگار و نیاز بهین[۳] و آفرین[۴] پدید آرندهٔ[۵] جان و گشانندهٔ دل و [روانش[۶]] را که [زفانهای] همهٔ نیک زفان[۷] بانهاد بی[۸] پایان نامش گویان و دلهای همهٔ آفریدگان، نشانش جویان، سخن و آواز گونه گونه و فره دین[۹] هر نمونه از توانائی او پیدا و بخواست او هویدا[۱۰]، تا زفان سخن گوی را از سخن او آراستگی و تر زفان شناس را بسخن او دل بستگی و خجستگی، بر زفان مردمان از نام فرخندهٔ او شگفتگی، در سخن[۱۱] روان و سخن در نهاد جان[۱۲] افگندهٔ اوست.

---

۱ این دیباچه تحت تاثیر فرهنگ قواس نوشته شده. بنابرین بعضی کلمات و فقرات در هر دو مشترک است.
۲ قواس: بیرون از اندازه و افزون از شمار
۳ قواس: سپاس و ستایس و نیاز و نیایش
۴ قواس: درود و آفرین ستوده
۵ قواس: پدید آرندهٔ گیتی
۶ در مجلهٔ فکر و نظر، ژوئیه ۱۹۶۲ میلادی، این مقدمه بتوسط پروفیسر سید حسن و در کتاب فرهنگ زفان گویا و جهان پویا، ماسکو ۱۹۶۲ میلادی، بتوسط آقای س. ا. بایفکی کاملاً چاپ شده، امّا هردو از اشتباه خالی نیست، فکر و نظر و زفان: دل با شاد
۷ فکر و نظر و زفان: نیک زفانان
۸ یک کلمه ناخوانا
۹ کذاست در اصل اما فکر و نظر و زفان ندارد.
۱۰ فکر و نظر: هویداست.
۱۱ یک کلمه ناخوانا
۱۲ کذاست در اصل اما در فکر و نظر و زفان 'جان' ندارد.

و درود برترین[1] و ستود بهترین بر مهین پیام آورآن[2] و بهین مهتران و پیشین سروران، پسین پیغامبران، برگزینِ[3] آفریدگار و برکشیدهٔ گردگار[4] که بخرد و فرهنگ یکتاست و در سخنوری و زیب[5] و مهتری ناهمتاست، تازی زبان، ترکتاز گنگ نی بانان، [۱۳] گویای جهان، برده کن جهانبانان، جهاندار سخن کیش و جهانگیر خرد و فرغیش[6]، فراوان از نهاد[7] دل و روان، و بر یاران[8] و یاوران و بسیار[9]... او، از آغاز روز آفرینش تا پایان روز رستخیز و از نخستین شب گیتی تا شب بخش[10] ایزد، پیاپی[11] و دمادم رسان باد.

آغاز فرهنگ نامه در چیستی[12] بربستن و چگونگی آراستن:

پس از ستایش خدای بی نیاز و ستود محمد کیش نواز چنین گوید بندهٔ خوارترین چون خاک زمین دل پُرپیم[13] بدر ابراهیم ایزد درکار و گفتار او را یار و از آهو[14] گیران و دژبرازآن[15] نگاهدار باد که فرهنگ نامه بزبان پهلوی و دری و پارسی و جز آن، پراکنده و هر یاکی با آهوی آگنده بود از بی زیری و زبری زیر و زبر و در پس و پیشی[16] بیشتر، نه کُنی[17] دامنش بگشتنی می کشید و نه چندان[18] برستگی می رسید از آنک

ح۱ فواس: درود و آفرین ستوده و برترین

ح۲ کذاست در فواس ح۳ کذاست در فواس

ح۴ فکر و نظر و زفان: برگزیده؛ فواس: بهین و مهین کردگار

ح۵ فکر و نظر و زفان: زیب ندار

ح۶ فکر و نظر و زفان: فرهش؛ اما فرغیش بمعنی کهنه و فرسوده، رک: فرهنگ معین ۲: ۲۵۲۱

ح۷ فکر و نظر و زفان: نهاد، ندارد

ح۸ فکر و نظر و زفان: 'و' ندارد ح۹ یک واژه ناخوانا

ح۱۰ اصلاً بخش زیر، تصحیح متن برقیاس رستخیز در جملهٔ قبل

ح۱۱ فواس: پی در پی و دم در دم ح۱۲ چیستی بمعنی ماهیت (فرهنگ معین ۱: ۱۳۲۷)

ح۱۳ فکر و نظر و زفان: بربستم

ح۱۴ فکر و نظر و زفان: آهو، فواس: از کامهٔ آهوگیران و نارائی دژ برازان یار و نگاه دارش باد؛ آهوگیر بمعنی عیب جو جهانگیری (۱: ۸۷۰)، آهو بمعنی عیب و نقص، بیماری و مرض، بد و ناپسند (فرهنگ معین ۱: ۱۰۹)

ح۱۵ دژ براز بمعنی زشت خو، عیب جو است (فرهنگ معین ۱: ۱۵۲۴)

ح۱۵ فکر و نظر و زفان: ولپستی

ح۱۶ کذاست در اصل

ح۱۷ کذاست در اصل

زفانها همه یکسان و نام گردان بی هیچ نشان بوده، سخن[۱] از پارسی و تازی (۳ب) آمیخته و جداگانه در کالبد برشته[۲] و ریخته و در پیوند و بربست[۳] چنانک بایست توسن نباخته چنانچ شایست نساخته تا گروهی از جواب[۴] و سخن سرایان و دبیران و ...[۵] و پندپذیران[۶] پیشینان و پسینان روز بشب می آرند و شب را چون روز می گذرانند و دران[۷] همه سخنان بسیار می خوانند و ترزفان[۸] آن نمی دانند و بفرهنگنامه ها می بینند و در برون آوردن آن در می نشینند ولیکن بسود نمی پویند و جوینده بجسته[۹] نمی رسید، و نیز گروهی را خرد بدان رسید و منش بران کشید که آنرا خوانند و هر سخنی را چنانچ اوست بدانند، پس[۱۰] هوش و گوش بر آن آرزو بگماشته دل بران کام وبست داشتند و بسوی یکدیگر میدیدند و بربستهای آن می پرسیدند، کسی آن[۱۱] در باز نمی گشاد و داد سخنها بسزا نمی داد، برخی[۱۲] از دوستان همدل و همراز[۱۳] و همنشین و غم پرداز بودند و این غمگین را در پیکار گمان می بردند و خستو[۱۴] می کردند و بدانچ[۱۵] می رسیدند می پرسیدند، چون پاسخ می یافتند

---

۱ گذاشت دراصل

۲ فکر و نظر و زفان: برشته

۳ بست بمعنی ضبط و ربط (فرهنگ معین ۱: ۵۲۸)

۴ گذاشت دراصل

۵ یک کلمه ناخوانا

۶ فکر و نظر و زفان: بند پذیران

۷ فکر و نظر و زفان: درهمه

۸ ترزفان بمعنی ترجمان، ترجمه، گزارش، رک: قواس (تصحیح پروفسر نذیر احمد، چاپ تهران) ص ۲ ستون ۲ سطر ۲

۹ جسته بمعنی تفتیش شده (فرهنگ معین ۲: ۱۲۲۹)

۱۰ قواس: و هوش و گوش بر آن گماشتند تا آنچه از پوشیده های آن در دل داشتند برسند، هم بسوی یکدیگر می دیدند و بربستهای آن ازیکدیگر پرسیدند، اما کسی آن در باز نمی گشاد و داد آن سخنها بسزا نمی داد.

۱۱ فکر و نظر و زفان: از

۱۲ فکر و نظر و زفان: جوخی

۱۳ فکر و نظر: هم آز، زفان: هم ازو، قواس: یاران همدل و هم منش بی هیچ پیغاره و سرزنش (ص ۱-۲)، با بزرگان همنشین و همراز و نامه خوان و غم پرداز (ص ۲ ستون ۲ سطر ۳-۴)

۱۴ خستو بمعنی معترف و مقر (فرهنگ معین ج ۲ ص ۱۴۱۹)

۱۵ قواس: آنچ برسد پاسخ آن بازگوید.

رسن می گرفتند که برای آسانی (ورق ۱۴) مردمان فرهنگنامه بپردازید و برهنجار که سودمند گردد بسازید چنانک از هر زفانی بهری [بود] وسخنان هر زفانی را جداگانه ترزفانی بود و اندیشه بردرستی هر سخنی بگمارید، و بخشها و گونه ها پیدا آرید تا جهانیان ازین بهره برند و خوش منشان که زیرک تراند و برهم نشینان بزرگان و همرازان زیردستان، چون پاسخ ناچار و انبوهی بسیار شده وخواهش بسی افزوده درخواست ایشان را پذیرفتم و خامه برگرفتم و در استوه[۱] را برخود بستم و سخن را درسخن پیوستم و منش بران داشتم و آز بدان گماشتم که فرهنگنامه ها باهم وسخنان پراگنده را فراهم کنم وهرچه در زبان تازی و پارسی و پهلوی و دری و یونانی و ترکی و جزآن بود همه را فرونگریستم[۲] ویگان یگان درخانهٔ نگار آوردم[۳] وبدانچ رسید[م] وتوانستم وشنیدم و دیدم درست گردانیدم و ترزفانی جداگانه بیاراستم و آنرا[۴] بخش بخش وگونه گونه و بهره بهره کردم و هریکی را بدان سوی که سزاوار (۴ب) تراست بیاوردم وبکوتاهی کوشیدم نه بدرازی وبسود بگردانیدم نه ببازی، و نام این فرهنگنامه زفان گویان و جهان پویا[ن] نهادم برین هنجار[۵]، یزدان[۶] داناتراست و بردرستی و نادرستی آن ازگمراهی وبی آگاهی نگاه داراد و برنبشتن توانائی دهاد.

اندازهٔ فرهنگنامه برهفت[۷] بخش،

---

۱ فواس: و دربستوه و استوه را برخود بربستم. استوه بمعنی درمانده، خسته، عاجز، افسرده (فرهنگ معین ۱: ۲۶۲)

۲ فواس: درزبان تازی و پارسی ترجمان کرده همه را فرونگریستم، نکرونظر و زفان: ز فرد نگریستم.

۳ فواس: ویگان یگان در خانهٔ کاغذ نگار آوردم.

۴ رک: فواس ص ۳ ستون ۲ سطر ۱۱

۵ رک: فواس ایضاً

۶ فواس: خدای عزوجل داناترست، بردرستی و ناراستی آن از ناآگاهی وگمراهی نگاهدارد و بر راه درست و راست گذارد

۷ فواس: فرهنگنامه برپنج بخش است (بحذف اندازه)

بخش نخست

درسخنان پهلوی و دری که جداگانه است و پیوند با سخن دیگر ندارد، وآن بر نهاد حرفهای عجمی بیست و (سه) گونه است:

گونهٔ نخست

درسخنانی که آغاز آن الف است، بر بیست (و) دو بهره:

بهرهٔ نخست

درسخنانی که پایان آن الف است.

آسا: مانند، چنانک گویند شیرآسا[1] و حورآسا، هو فاژه یعنی آنکه دهن از هم جدا شود یا از کاهلی یا از آمدن خواب، و آسایش[2] چنانک گویند دلاسا[3]، وبعضی فرق[4] کرده اند بمد آسایش[5] و مانند مراد باشد و بغیرمد فاژه.

آوا: آواز، آخرین حرف ازوی نقصان کرده اند چنانک آرا و ارا[6] و ستا بمعنی آراینده و ارایند و ستاینده.

استا: بکسرهمزه، ستایش[8] و بفتح همزه[9] [۱۵] کتاب مغان که آنرا تفسیر[10] زند گویند چنانک استا[11] و زند و استازند گویند، اختراع زرتشت است.

---

[1] فرس: مانند بود چنانکه گویند شیرآسا و حورآسا، خفاف گوید: بزم خوب تو جنت المأوی ؛ مثل ساقی تو حورآسا صحاح: شهید بلخی: شود بدخواه تو روباه بدل ؛ چو شیرآسا تو بخرامی بمیدان

[2] کذاست در صحاح؛ موید این را بگفتهٔ «شرفنامه» نوشته.

[3] این معنی در فرس و صحاح نیامده، اما رک: موید.

[4] موید: دلاسا بالکسر تسکین خاطر و آسایش دل، و در بعضی نسخ دل آسا برین نمط مسطور است یعنی آسایندهٔ دل.

[5] در موید این اضافه بگفتهٔ «ادات» آمده. [6] در واژه ها آراینده و ارایند و ستاینده فقط یک حرف حذف نشده بلکه علامت «ینده» افتاده است. [7] نسخهٔ اصل: ازا

[8] کذاست در موید؛ در فرس و صحاح بجای استا ستا بمعنی ستایش و در زفان ذیل حرف س ستا بمعنی ستایش و ستاینده هردو. [9] کذاست در صحاح؛ اما در موید بالضم و بالفتح.

[10] فرس: استا و زند، و ستا و زند صحف ابراهیم است و ابستا تفسیرش بود، صحاح ابستا بفتح همزه و کسر با وسکون سین تفسیر زند و ستاست یعنی صحف ابراهیم. قواس ص ۱۲، زند و پازند کتاب مغان ست و استا نیز گویند، ایضا ص ۱۹۳، زند و استا کتاب مغان ست تصنیف زردشت. زفان ذیل حرف زا: زند کتاب مغان، آن تصنیف زرتشت در آتش پرستی و آنرا زند استا نیز گویند، و اسدی آورده است: زنداستا ←

ایلوا[۱۲] : صبر که بهندوی کنوار گویند و نیز بفتح همزه.

آشنا: ضد بیگانه، و رفتن بروی[۱۳] آب، بحذف همزه[۱۴] نیز گویند.

انگزوا[۱۵]: جای گوسپندان باشد[۱۶] و نیز گاوان[۱۷]، و زای فارسی و بفتح کاف نیز گفته اند.

اژدها: مار اژدر، اژدرها همان اژدهاست، بتازی[۱۸] ثعبان خوانند.

انوشا[۱۹]: مذهب گبران

→ تفسیر زند است و بعضی فرهنگ نامه گویند صحف ابراهیم صلوات الله و سلامه است ... واضح است که تقریباً همه فرهنگ نویسان قدیم فارسی در بارهٔ اوستا و زند و پازند، حتی زرتشت اطلاعات غلط و ناقص داده اند. دراصل اوستا، استا، ابستا، وستا کتاب زرتشت است که بعقیدهٔ زرتشتیان کتاب آسمانی است، نه تصنیف زرتشت، زند گزارش و ترجمهٔ اوستا بزبان پهلوی و پازند هم زند است بخط اوستائی نه بخط پهلوی

۱۱ کذا است دراصل ؛ امارک : همین فرهنگ ذیل حرف زا، واژهٔ زند.

۱۲ بحرالفضایل : الوا صبرو آن داروی تلخ است، مدار الوا بکسر رستنی است تلخ، عرب آنرا صبرو هند کنوار بضم کاف تازی ؛ برهان : الوا بروزن حلوا و همین است در فرهنگ معین با حرف اول مفتوح.

۱۳ یعنی شنا کردن، در صحاح بیت زیر معزی شاهد معنی مذکور :

مانند زنگی که بر آتش همی تپد   بلغش در آب دیده همی کرد آشنا

۱۴ یعنی شنا، موید : شنا همان آشنا بحذف همزه، شناه نیز بمعنی شنا می آید. صحاح : شناه شنا کردن باشد در آب، در وفائی بیت زیر از منجیک شاهد آمده :

ای بدریای عقل کرده شناه   وز همه نیک و بد شده آگاه

در همان صحاح آشنا بمعنی شنا کننده نیز آمده، و در فرس آشنا فقط بمعنی شنا کننده درج است، در هردو فرهنگ این بیت از ابوشکور شاهد آمده : کسی کاندر آب است آب آشناست ؛ از آب اُر چو آتش نترسد رواست

و فرس بیت زیر از معزی شاهد دیگری دارد :

در چشمهٔ وزارت و در بحر مملکت   مانده به آشنای پدر آشنای تو

در فرهنگ معین آشنا بمعنی شنا و مرد شنا بمعنی شناور آمده ؛ و معین آشنا نیز بمعنی مطلع به امری و عارف از کاری آورده و همین، قیاس آب آشنا بمعنی شناور درج کرده، در فرهنگ خان گویا (همین فرهنگ) شناه بمعنی شناور آمده اما این معنی در هیچیک از فرهنگها دیده نشد ؛ معین آشنا، آشناه، اشنا و شنا و شناه بمعنی شنا و شناوری آورده.

۱۵ فرس و صحاح و قواس و معین این واژه ندارد ؛ موید : انگزو، بفتح یکم و کسر سوم با کاف و زای فارسی جای گوسفندان و قیل کاف فارسی فقط ؛ همین است قول صاحب مدار با اضافهٔ مطلب زیر :

و بضم الف و بکاف آمده و در حل لغات است بمعنی خشهٔ میوه و در تحفه زیاست آفتاب پرست یعنی حربا الخ

۱۶ اصل : باشند   ۱۷ اصل : نیزگان   ۱۸ این عبارت در حاشیه افزوده شده.

۱۹ فرس و قواس و صحاح و فرهنگ معین این واژه ندارد ؛ امارک : موید و مدار

بهرهٔ دوم «ب»

آشکوب[1] : پوشش خانه ، بغیر مدّ نیز گفته اند.

آگب[2] : بکاف فارسی ، رخساره

آشوب : فتنه و غوغا

آسیب[3] : پرتو[4] ، و دوتن که برهم سایند وبهم برسند و دوش بدوش بهم کوبند یا پهلویش ، یکدیگر را آزاری و کوفتگی رسد ، وازینجاست که آسیب وسرگشته و مدهوش قریب یکدیگر اند.

---

[1] فرس وصحاح وقواس این واژه ندارد ؛ موید باشین موقوف بمعنی آسمانهٔ وسقف ، مدار : اشکوب بفتح وضم کاف و واو پارسی بمعنی آسمانهٔ وسقف و آشکوب نیز درست دانسته. معین : آشکوب ، اشکوب و اشکو هرسه واژه را بهمان معنی نوشته.

[2] موید : اگب بالفتح باکاف فارسی رخساره کذا فی زفان گویا و در ادات الفضلا ، از اسلاف همچنین معلوم می شود که معنی این لفظ فارسی رخساره الخ ، درمدار است : اگب بفتح الف وسکون وفتح کاف پارسی رخساره و درشرفنامه این لفظ را ترکی آورده و بامدّ نیز چنانکه درین بیت است :

روان گشته دایم دو چیز ازنهان ز دو چشم نوری ز آگب لآلی

[3] فرس : آسیب چون دوکس بهم رسند و دوش برهم زنند آنرا آسیب خوانند ، فرخی گفت :

اندوهم از آنست که یکروز مفاجا آسیبی ازین دل بفتد برجگر آید

صحاح : آسیب دومعنی دارد ، اول پهلو زدن دوکس باشد که بهم رسد ... دوم نکبت باشد.

[4] بحرالفضایل : آسیب پرتو ، موید : آسیب پرتو را گویند کذا فی لسان الشعرا و در قنیه مذکور است : چون دوش بدوش برهم رسانید یا بهم رسید پس یکدیگر را آزاری و کوفتگی رسید ، گویند آسیب رسید یعنی دهکه رسید و در ادات مذکور است که آسیب پرتو که دوش با دوش یا پهلوی به پهلوی بهم کوبند ... بتازیش صدمه ، هند دهکه گویند ، فیه نظر زیراچه ازین معلوم می شود که پرتو صدمه را گویند ، لیس کذالک ، بلکه پرتو عکس چیزی را گویند ، شیخ سعدی راست : ع همه نورها پرتو نور اوست ، و درشرفنامه پرتو روشنائی نوشته ... لوسلم که پرتو همین روشنائی را گویند بازمنافی آنست که پرتو را به دهکه تفسیر کنند وتحقیق آنست که آسیب عام است هم دهکه را گویند وهم پرتو را ، وآنکه مزاحمت دیو وپری را آسیب می گویند هم بدین می گویند که آن پرتو ایشان است وبعضی این را دهکه نامند باعتبار تعلق ومساس.
مدار : آسیب بمعنی پرتو وصدمه یعنی دهکه وسرگشته و مدهوش وبمعنی نکبت نیز.
معین آسیب را ده معنی نوشته اما معنی پرتو نیاورده.

اندوب[۱]: دردکه پوست آواره کند.
افراسیاب: نام پادشاهی از توران زمین.

بهرهٔ سوم «پ»

ارجاسپ: نام مردی، نام پادشاه توران که دختران گشتاسپ[۲] را اسیر نموده بود.
ارماپ[۳]: نام گیاهی.

بهرهٔ چهارم «ت»

انغست[۴]: پرده و تنستهٔ عنکبوت.

---

[۱] قواس: انزوب بریون و کواردن؛ سروری، انزوب جرب باشد و آنرا بریون و کواردن نیز گویند، افضل الدین کرمانی گوید: ترا کی ره بود در پیش مجوب ❊ که داری بر همه اندام انزوب
موید: انزوب دردی که پوست را آواره کند کذا فی الاداة و در شرفنامه مذکور است دردی که از غلبهٔ خارش الخ؛ و در همین لغت ذیل انزوب نوشته نقل هر نخی که روغنش بدر آورده باشد... و صاحب زفان گویا نوشته انزوب سلم است الخ اما در زفان ذیل بخش پنجم انزروت است نه انزوب؛ جهانگیری اندوب و اندروب و اندوج هر سه را بهمین معنی آورده و گفته آنرا بتازی قوبا گویند؛ مدار: انزوب علتی است که پوست آدمی را آواره کند، هندش داد گویند و در تبخیری است اندوب بوزن مجوب بمعنی مذکور،
ترا کی ره بود در پیش مجوب ❊ که در اندام داری بهق اندوب
و بریون که مترادف انزوب در قواس، در مدار بمعنی دردی که پوست را آواره کند، و در برهان بمعنی داد و قوبا آمده، و در مقدمة الادب زمخشری قوبا و بریون مترادف و در زفان کواردن که پوست را آواره کند.

[۲] موید: ارجاسپ نام پهلوان افراسیاب و نام پادشاه توران زمین که پسر گشتاسپ شاه را در جنگ کشت و آفرین را که دختر گشتاسپ شاه بود اسیر کرد و در دژ روئین محبوس ساخت، آخرالامر از دست اسفندیار بن گشتاسپ هزیمت خورد و کشته شد، رک: لغتنامهٔ دهخدا ذیل ارجاسب و ارجاسپ.

[۳] نام دختران آفرین و هما بود که برادرشان اسفندیار ایشان را از روئین دژ آزاد نمود، (برهان)

[۴] این واژه در فرهنگها دیده نشد؛ اما در تحفهٔ حکیم مومن ارما اردشیر دارو، و در لغتنامه ارماث جمع گونه‌ای از رمث که نام گیاهی است در بادیه.

[۵] قواس و صحاح و سروری و رشیدی بهمین معنی با بیت زیر از خسروی (سروری و رشیدی خسروانی):
عنکبوتی پلاسش بر دل من ❊ گرد برگرد بر تنیده انغست، قواس بیت دیگر از خسروی.

آگفت[1] : بلا و رنج.
اپخت[2] : طمع.
آبافت[3] : جامهٔ سفت .
انگشت[4] : پارهٔ [ورق ۵ ب] آتش که سیاه شده باشد و گویند زگال َ هنگرانت.
بهرهٔ پنجم ج،
اونج[5] : سگ انگور ، وبعضی بضم همزه گویند.[6]
آگنج[7] : باکاف فارسی ، عصیب[8] وآن طعامی است که روده ای را به برنج و جگر پُرکرده

---

[1] رک : صحاح وقواس و موید و مدار و سروری و جهانگیری و رشیدی ؛ درصحاح بیت زیر بدون نام شاعر شاهد :
شاها ادبی کن فلک بدخورا ÷ کآگفت رسانید رخ نیکورا
[2] فرس بمعنی امید با بیت شاهد از کسائی :
جهان جای به تلخیست تهی بهر و پردخت ÷ جز این بود مرا طمع و جز این بودم اپخت
صحاح اپخت چشم باز داشتن و طمع بود کسائی :
جز این داشتم امید و جز این داشتم اپخت ÷ ندانستم کزو دور گوازه زندم بخت
موید : اپخت باجیم وخا بوزن انفخت امید کذا فی لسان الشعرا و فی الادات بالضم والفتح جیم فارسی طمع و فی شرفنامه بالفتح باسوم فارسی طمع وقیل بالکسر.
[3] موید : آبافت جامه ایست و جامهٔ سفت و سطبر کذا فی الادات و شرفنامه ، و در فرهنگ معین آبفت و آبافت بمعنی جامهٔ سطبر و گنده و هم بمعنی قیمتی آمده.
[4] مدار : انگشت پاره آتش که سیاه شده باشد و در تحفه‌ی است : گویند زگال آهنگران .
[5] قواس : اونج سگ انگور ، دستورالافاضل : سگ انگور یعنی غوره ، نام داروئی است . مدار : اونج بوزن سوگند ، بضم همزه نیز ، نام میوه ایست که آن را سگ انگور نیز گویند الخ
[6] در حاشیهٔ اصل این مطالب افزوده : میوه ایست معروف که آن را سگ انگور خوانند و سگ پستان نیز گویند.
[7] فرس وصحاح : امعای گوسفند پرکرده از چیزی (گوشت) ، کسائی :
عصیب و گرده برون کن و ز وزونج نورد ÷ جگر بیازن و آگنج را بسامان کن

[8] قواس این مترادف را با بیت کسائی آورده.

در تنور[1] بریان میکنند.

آهنج[2] : انداخته[3]، گویند باهنج یعنی بانداز[4].

انج[5] : روئی که بیرون کشیده باشد.

---

[1] صاحب مدار بگفتهٔ پنج بخشی مطالب درج متن را نقل نموده، و اضحاً از پنج بخشی زفان گویا مراد است و حال آنکه زفان در هفت بخش است اما فرهنگ قواس شامل پنج بخش باشد و موخرالذکر را باید پنج بخشی گفت نه زفان را. فرس آگن را مترادف آگنج دانسته؛ موید: آگنج بوزن آگند امعای گوسپند بگوشتابه پر کرده، بتازیش عصیب خوانند کذا فی شرفنامه، و در لسان الشعرا که نزد کاتب است نیز هم بدین معنی آورده قال آگنج عصیب که آنرا پارسی جگر آگند گویند، اما در قنیه مذکور است. کلامیر اسدی گوید: آگنج قلابی آهنین بود بر سر چوبی محکم کرده و بدان پاره های یخ از یخدان بکشند، و در ادات الفضلا آکنج باکاف تازی بمعنی قلابه است و باکاف فارسی بدین معنی است، هذا هو الصحیح، در اصل در اسدی (لغت فرس) آکج بمعنی قلاب و آگنج بمعنی رودهٔ پرگوشت الخ، در قنیه از قول اسدی آکنج نوشتن تسامح است، همچنین در ادات نیز چنانکه بعداً می آید.

[2] مدار: آهنج بوزن آهنگ انداختن چنانکه گویند باهنج یعنی بانداز نیز بمعنی اندازه، و در لسان الشعرا بمعنی اوّل است، صاحب موید از قنیه بمعنی پوشیده نقل کرده و در قنیه آهنجیدن بمعنی کشیدن گفته الخ

[3] کذا است در اصل؛ اما رک: مدار.

[4] نسخهٔ اصل: باندازه، شاید بانداز و اندازه درست باشد؛ املای درست کلمه بانداز 'بینداز' باشد.

[5] موید: انج بوزن رنج بیرون کشیدن کذا فی لسان الشعرا و در ادات و شرفنامه بیرون روی نوشته بجای بیرون رفتن و بیرون کشیدن ... اما معنی آن بیرون روی از کدام قبیل باشد، من نمیدانم: شاید این تحریف کاتب باشد، بجای رفتن 'روی' نبشته است و کتابت هر دو قریب است، و این گمان ازان شود که در ادات الفضلا لغات لسان الشعرا کل آورده است و درین لغت بجای رفتن روی آورده است، پس معلوم شد که خطای کاتب است. در مدار مطالب موید با بیت شاهدی بدون نام شاعر آمده است. اما حق اینست که انج تصحیف لنج است چنانکه در فرس و قواس و صحاح آمده با بیت زیر بعنوان شاهد در اول دو فرهنگ:

گفت من تیز دارم اندر کون ٭ سبلت و ریش و موی لنج ترا

اما بیشتر فرهنگ نویسان متوجه این نکته نشدند، و حیف است که بعضی انج و لنج هر دو را آوردند، چنانچه صاحب زفان گویا ذیل حرف 'ل' لنج را بهمین معنی آورده و هیچ متوجه نشد که او قبلاً انج را بهمین معنی نقل نموده است، صاحب موید نه فقط همین کار را کرده است، بلکه معنی بیرون روی را تصحیف بیرون رفتن بگفتهٔ لسان الشعرا قرار داده؛ از قول فرهنگ نویسان بسیار عجب می آید که ایشان انج را مصدر قرار می دهند و حال آنکه در فارسی علامت مصدر 'دن' یا 'تن' باشد، پس انج را مصدر قرار دادن بر کم آگهی ایشان از اصول و مقررات گواهی می دهد.

آگج[1] : قلابی بود آهنی که برسر چوبی[2] بسته باشد و بدان پاره های یخ از یخدان کشند و در اسدی[3] آنرا کنج کرده است.

الفنج[4] : الفختن، و امر بالفاختن[5].

اوج : بلندی[6] و هوا.

ارج[7] : اندازه و قدر.

ایرج : نام پسر فریدون.

آرنج[8] : مرفق و آن بندگاه[9] دست بود میان بازو و ساعد.

---

[1] در فرس این واژه دو بار آمده ، اوّل : آگج قلابی آهنین بود که سقایان بدان یخ از یخدان بکنار کشند ، عنصری گفت : بجستند تاراج درستیش را ✤ به آگج گرفته کشتیش را
بار دیگر ، آگج قلابی بود آهنین برسرچوب بسته ، عنصری گفت : بجستند تاراج الخ . صحاح همین معانی وبا همین بیت شاهد آورده ، بنا برین واضحست که هرچه در موید ذیل واژهٔ آگنج بگفتهٔ اسدی نوشته باطل است .

[2] نسخهٔ اصل : چون

[3] واضحاً این قول غلط است و مبنی است براشتباه کاتب که آگج را آگنج نوشته ، اسدی آگج دوبا آورده ، نه کنج و آگنج چنانکه در زفان ولسان و موید آمده است .

[4] الفنج امر است از مصدر الفنجیدن بمعنی حاصل کردن وجمع آوردن چنانکه درهمین فرهنگ زفان در بخش سوم آمده ، و الفنجیدن مترادف الفختن و الفاختن بمعنی گرد کردن ، رک : بخش سوم همین فرهنگ ؛ فرس وصحاح : الفنج اندوختن باشد ، بوشکور گفت :

میلفنج دشمن که دشمن یکی ✤ فراوان و دوست از هزاران یکی

باید علاوه نمود که در هر دو فرهنگ بالا معنی کلمهٔ الفنج که امر واحد حاضر از الفنجیدن است ، اندوختن نوشته وحال آنکه معنی درست اندوز باشد نه اندوختن ، در موید است : الفنج بوزن ازرنج — الفختن وجمع کردن وجمع کرده شدن و گردکن ، و در لسان الشعرا بمعنی اوّل و در ادات بمعنی آخر ، اوّل این صیغه مشترک است میان مصدر و فاعل ، و امر مشتق است از الفنجیدن .

[5] بظاهر سهو است ، الفنج امر است از الفنجیدن نه از الفاختن .

[6] کذا است در موید ، اما صحاح : اوج بلندی درجه .

[7] صحاح : ارج قدر مردم باشد ، موید : ارج قدر و اندازه .

[8] فرس : آرنج بندگاه دست بود که پیوستهٔ ساعد بود زیر بازو الخ .

[9] عیناً همین معنی بدون تغییر الفاظ در صحاح مندرج است .

ارج[1] : پرنده ایست که آنرا[2] شکار کنند.

بهرهٔ ششم (ج)

آماج[3] : آن[4] خاک که نشانهٔ تیر برونهند.

آخشیج[5] : ناهمتا.[6]

بهرهٔ هفتم (خ)

اخ[7] : آفرین[8]

آرخ[9] : ثولول که مسا[10] گویند.

---

۱ مدار : ارج بفتحتین بوزن فرج پرنده ایست که بدان شکار کنند.

۲ کذاست در اصل ؛ اما بآن باید درست باشد، رک : مدار.

۳ فرس : آماج خاکی باشد تودهٔ گرد کرده که نشانهٔ تیر برونهند ، عماره گوید :

سرشک دیده برخسار تو فرو گذرد ❊ برآنگهی که برآماج گاه او گذری

در موید آماج بجیم فارسی مانند زفان بمعنی خاک بلند و نشانه و آلتی برزگران ، و مترادف اوماج کذا فی شرفنامه ؛ و در مدار اوّلا آماج گاه بمعنی نشانهٔ تیر نوشته و بعداً آماج بمعنی نشانه و تیرو تودهٔ خاک؛ آلت کشاورزان نوشته و ازین بیت سوزنی تمسک جسته :

بکند روی زمین تیر تو در آماج گاه ❊ برزگر را کنده پنداری بآماج و کلند

۴ نسخهٔ اصل : از

۵ در قواس و دستور آخشیج بمعنی ناهمتا آمده ؛ اما در صحاح آخشیج به دو معنی آمده ، اوّل ضد و ناهمتا و دوم عناصر اربعه ، و در فرس و سروری این بیت از بوشکور شاهد معنی مخالف آمده :

کجا گوهری خیره شد زین چهار ❊ یکی آخشیجش برآن برگمار

و در صحاح و مدار بیت زیر از نظامی شاهد معنی عناصر آمده :

توئی گوهر آمای چار آخشیج ❊ مسلسل کن گوهران در مزیج

و در قواس این بیت شاهد معنی اوّل است و این اشتباه است. آخشیج در اکثر فرهنگها باجیم تازی است اما در زفان و شرفنامه باجیم فارسی.

۶ در حاشیهٔ نسخهٔ اصل این عبارت افزوده : آخشیج بیای پارسی ناهمتا و ضد و یک طبع از طبائع اربعه.

۷ موید : اخ در فارسی بمعنی آفرین و تحسین استعمال کرده اند و مکرر آورده اند همچو بخ بخ و اخ اخ.

۸ در حاشیهٔ نسخهٔ اصل افزوده شد : آفرین و ستایش و تحسین آفریننده

۹ در فرس و صحاح از ابیات کسائی و مرادی (صحاح نیز از بیت سوزنی) شاهد آمده. کسائی راست :

از راستی تو خشم آری دایم ❊ بربام چشم سخت بود آرخ

بحر الفضایل آرخ بمعنی ثولول نوشته.

۱۰ این کلمه هندی در موید و مدار آمده ، بگفتهٔ آن در ادات بازای تازی ، و در شرفنامه بزای فارسی است.

بهرهٔ هشتم 'د'

ایزد : خدای تعالی و تقدس.

اژند[1] : گل میان دو خشت.

آورد[2] : کارزار، و در رسالهٔ نصیر حلهگاه و در فردوسی کوشیدن را گویند. و بعضی گویند جنگ کردن بمبارزت (۱۶) است.

ایمد[3] : بکسر همزه و فتح میم سپار[4] و آن آهن پاره ایست که بدان زمین زراعت پاره کنند که هندوی پهالی[5] گویند.

افد[6] : شگفت و بعضی افند با تا گویند.

---

[1] بحر الفضائل : اژند گل که میان دو خشت است، موید : آژند بازای فارسی گل میانهٔ آب و گلی که میان دو خشت باشد الخ و در مدار بهر دو معنی آمده، اما تلفظ آن بمد و کسر نوشته : آژندیدن که در زفان و موید و مدار وغیره بمعنی گل میان دو خشت کردن ازین کلمه ساخته شد.

[2] فرس و قواس و صحاح بمعنی جنگ نوشتند، اما بیت شاهد در فرس شعر معنی کوشش و حله نیز باشد :

زبازور و آورد او در نبرد ؛ رسد تا بگردون گردنده گرد

اما بیتهائیکه در قواس و صحاح نقل شده شاهد آوردگه است نه آورد (فردوسی) مثلاً :

نهادند آوردگاهی بزرگ ؛ دو جنگی بکردار درنده گرگ (صحاح از فردوسی)

موید : آورد کارزار و حلهگاه و جنگ بمبارزت و کوشش تمام. و در مدار آمده : کار زار و حله و کوشش و قبل جنگ و مبارزت و کوشش تمام در پنج بخش (زفان گویا) آرند. واضح است که در نقل معانی بظاهر صاحب مدار دچار اشتباه شده و این هم ممکن است که اشتباه کاتب باشد. بحر الفضائل آورد را بمعنی جنگ و حلهٔ در جنگ نوشته و این معنی شامل همهٔ معانی مذکور در فرهنگها باشد. و دستور الافاضل بمعنی جنگ آورده

[3] دربارهٔ تلفظ این واژه اختلاف است، قواس : ایمل، موید : ایمر، مدار : ایمد و ایمر، و کذا است در سروری و رشیدی و برهان، اما در جهانگیری ایمد است بدین اضافه که در بعضی از نسخ بجای دال لام مرقوم است.

[4] زفان : سپار چرخ انگور مال و گاو و آهن که بدان زمین زرعی پاره کنند و بهندوی پهالی گویند الخ.

[5] در موید ذیل ایمر پهال و به ذیل سپار همین واژهٔ هندوی نقل است و در شرفنامه ایمر بمعنی پهاله، در ادات : ایمد و ایمر هر دو بمعنی پهال.

[6] موید : افند و افد بالفتح شگفت که بتازیش عجب گویند، نیز رک ؛ مدار

این واژه در فرس و صحاح و قواس شامل نیست.

اورند[1]: فرو زیب و خداع و فریب.

افرند[2]: مهتری و فر و نیکوئی.

آفند[3]: خصومت و جنگ.

اند[4]: نیف یعنی شماری مجهول، آنکه از ده تا سه باشد، و سخن به شک گفتن چنانک آن چیز چنانست یا چنین.

اینند[5]: همان «اند» است.

---

[1] فرس وصحاح: اورند بمعنی فر و بها و زیبائی آورده ـــ با بیت زیر از فردوسی بطور شاهد:

سیاوش مرا همچو فرزند بود ٭ که با فر و با برز و اورند بود

در موید این واژه بمعنی فریب و دغا و فریب دادن آمده، اما در مدار بمعنی فریب و خداع و فر و زیب است، و این معنی اخیر بگفتهٔ موید نقل نموده حال آنکه در نسخهٔ چاپی موید این معنی وجود ندارد.

[2] این واژه در فرهنگهای قدیم مانند فرس وصحاح و قواس و دستور وغیر آنها شامل نیست؛ موید: افرند همان اورند بمعنی فر و زیبائی و مهتری و افزونیها. وهمین لغت اروند بدین طور شرح شده: بالفتح فر و زیبائی و مهتری و نام کوهی الخ. اما اصل اینست که در فرهنگهای قدیم و معتبر اروند بمعنی دجله و الوند آمده، رک: فرس وصحاح اما در فرس اورند و اورنگ، و در صحاح اورند و افرنگ و اورنگ بمعنی فر و زیبائی آمده، بنا برین واضح است که صاحب موید را اروند بمعنی فر و زیبائی نوشتن سهوی دست داده، در مدار بحوالهٔ ابراهیمی اروند و امرند (صح افرند) و افرنگ و اورنگ بمعنی فر و زیبائی آمده، اما واضحاً اروند تصحیف اورند است.

[3] این واژه در فرس وصحاح و قواس شامل نیست؛ و در موید بگفتهٔ لسان الشعرا بمعنی جنگ و خصومت آمده؛ و در مدار این بیت شاهد منقول است:

آورده پیامی که نباید چو خوری می

مستک شوی و عربده آغازی و آفند

[4] صحاح: اند شماری بود که عدد آن معلوم نباشد، سوزنی:

صد هزار و اند سال اندر جهان باقی بمان

کس ندانست و نداند در جهان تفسیر اند

بنا برین اند را بمعنی عدد مجهولی از ده تا سه قرار دادن بنظر درست نمی آید. وهمچنین قیاس صاحب قنیه که اند پانصد قرن است درست نیست. بهر حال معنی اند اگر در زفان است از مندرجات ادات و موید و مدار وغیر آنها تایید می شود.

[5] این واژه شامل موید است وبس.

آباد[۱]: آفرین، گویند آباد برفلان یعنی برخلاف و ضد بیران[۲].

اندود[۳]: گرفته بچیزی یعنی ملمع.

امرود: میوه ایست.

الوند: نام کوهی بلند.

آزاد: درختی[۴] است، گویند درخت نیم.

استاد: ماهر در کاری و آموزنده و مهتر[۵].

انگزد[۶]: انگوزه.

آراوند[۷]: دجله را گویند.

اروند[۸]: دجله و نام کوهی[۸].

---

۱ موید: آباد، آن ضد ویران و نیز آفرین.

۲ بیران صورت قدیمی ویران است.

۳ از مصدر اندودن که در همین فرهنگ در بخش سوم بمعنی زیر آمده. اندودن بچیزی گرفتن چنانک گویند زراندود و گل اندود و اندائیدن که گل کردن و مالیدن گویند. گل اندای یعنی گل مالیده. در مدار آمده: اندود کهگل کرد نیز بمعنی ملمع.

۴ همین معنی در موید بگفتهٔ زفان درج است؛ و درخت سرو و سوسن و بکائن را نیز آزاد گفته اند.

۵ این معنی در فرهنگها ندیدم.

۶ موید: انگزد بالفتح و با کاف فارسی مضموم انگوزه که هندش هینگ خوانند؛ مدار: انگزد انگوزه که هندش هینگ گویند، هفت پیکر:

خواجهٔ چین چو مشک بار کند
مشک را ز انگزد حصار کند

۷ موید: اراوند بالفتح نام کوهی کذا فی زفان گویا، قال فی شرفنامه در پهلوی دجله را گویند که رود مصر است، مدار: اراوند بزبان پهلوی دجله، در پنج بخشی است اراوند بمعنی دیده، و اروند دجله و نام کوهی، و در ادات اروند به معنی اوّل اوراوند دجله الخ؛ ناگفته نماند که صاحب موید اراوند را بگفتهٔ زفان گویا برای نام کوهی آورده، و این اشتباه است زیراکه این معنی در نسخهٔ کتاب حاضر وجود ندارد؛ همچنین صاحب مدار بحوالهٔ زفان اراوند را بمعنی دیده آورده؛ در اصل دیده تصحیف دجله است که در نسخهٔ زفان موجود است؛ در فرس و صحاح و قواس واژهٔ اراوند شامل نیست.

۸ در فرس و صحاح ازین بیت استشهاد شده

اگر پهلوانی ندانی زبان ❊ بتازی تو اروند را دجله خوان

اهنود[۱]: اول روز از فوردیان.

اسفندمذ[۲]: سیوم روز از فوردیان.

ارد[۳]: بیست و پنجم روز از ماه.

اشتاد[۴]: بیست و ششم روز از ماه.

اورمزد: ستاره که آنرا مشتری گویند، و اسدی[۵] گوید اورمزد اول روز پارسیان ست یعنی اوّل روز از ماه، و اوراهورمزد و هرمزد و اورمز نیز گویند.

ارجمند: عزیز و گرامی.

---

۹ ← یعنی کوه الوند چنانکه در صحاح است و درین فرهنگ از ابیات عربی استشهاد شده. نیز رک: مویدُ مدارُ

۱ موید: اهنود بالفتح اوّل روز فروردیان الخ.

۲ موید: اسفندارمذ.

۳ رک: موید و فرهنگ معین ذیل آرد و ارد.

۴ موید و مدار: اشتاد؛ فرهنگ معین: اشتاد نام فرشته ایست، روز بیست و ششم از هر ماه شمسی که فرشتهٔ مذکور موکّل براوست.

۵ درنسخهٔ چاپی پاول هورن ص ۲۰ فقط این معنی آمده: اورمزد و زاوش و برجیس ستارهٔ مشتری باشد، بوشکور گفت الخ، اما در صحاح ص ۲۴۳ معنی دوم موجود است یعنی اوّل ماهست باصطلاح پارسیان، دقیقی گفت: ببرای آنکمی که بخشم افتی ؛ برگاه اورمزد درفشانی

در مدار ا: ۱۴۴ آمده: اورمزد ... اوّل روز از ماه و اوراهورمز و هرمزد و ارمزد نیز گویند، چنانچه اسامی سی روز ماه موافق حکیم پارس دفاتر اکبرشاهی درین قطعهٔ مولف مندرج است لموَلّفه:

اولاً اورمزد و دیگر بهمن و اردی بهشت
بعد ازان شهریور و اسفندمذ خرداد دان
چون امرداد و دگر دیباذر آمد در شمار
آذر و آبان و خور آن گاه ماه و تیر خوان
گوش کن دیگر که آمد گوش تام و دی بمهر
بست تا این نصف مه مهر و سروش و بعد ازان
رشن و فروردی بمی دان و دگر بهرام و رام
باد دیبا دین و دین وا رد و اشتاد آسمان
بعد ازان زمیاد و مار اسفند انیران یاد گیر
از حکیم پارسی سی روز ماه ای نکته دان

بهرهٔ نهم 'ر'

اختر[۱] : منزل[۲] ماه و آن بیست هشت است و همه را اختران گویند.

آذر[۳] : آتش و آفتاب در قوس که آنرا آذر[۴] ماه گویند.

اخگر : انگشت افروخته و سوزان که چون آب زنی زگال شود.

افسر : تاج.

آذر[۵] : روزهای[۶] جشن مغان.

آغار : زمینی[۷] که نم بدو فرو رفته باشد و آنچ نیک سرشته بود و حرکت ، گویند بد آغار یعنی بدحرکت.

---

۱ قواس ص ۱۵ : اختر منزل ماه است ، خاقانی گوید : درطالع مولود تو دیدند زصدها
اختر شمران رومی و یونانی دمائی ، صحاح ۹۸ : اختر : فال و ستاره ؛ دستور ۶۰ : اختر : فال و منزل ماه ، ص ۷۵ اختر کوکب ، موید ۱ : ۳۳ : اختر فال نیک و ستاره و منزلی از منازل ماه الخ.

۲ ظاهراً صاحب زفان گویا در پیروی قواس از معنی های دیگر یعنی فال و ستاره و غیره صرف نظر نموده.

۳ در قواس و صحاح ، آذر بمعنی آتش آمده ؛ اما در موید ۱ : ۳۲ فی الادات آذر آتش ، و مدت ماندن آفتاب در برج حوت کر فارسیان یک ماه شمرند و آنرا آذر ماه گویند و در شرفنامه مذکور است آتش کده و مدت ماندن آفتاب در برج قوس الخ ونیز نام عم ابراهیم چه پدر ابراهیم تارخ نام داشت ؛ معنی اخیر غلط فاحش است که عم ابراهیم آزر نام داشته نه آذر (با ذال)

۴ موید ۱ : ۹۵ آذر ماه نام نهم ماه است از سال شمسی. نیز رک : فرهنگ معین ۱ : ۳۸۰۳۷ ، آذر نام روز نهم هر ماه و ماه نهم از سال شمسی.

۵ در موید ۱ : ۹۵ همین معنی بگفتهٔ زفان نقل کرده.

۶ ظاهراً روز درست است زیرا که جشن مغان روز آذر قرار می گردد و این روز نهم است از هر ماه ، آن ماه برای جشن روز نهم از ماه نهم (آذر) قرار می گیرد ، درین روز بزیارت آتشکده ها می روند (فرهنگ معین ۱ : ۳۷)

۷ فرس : آغار نم باشد که بزمین فرو رود ، صحاح ۹۷ : آغار دو معنی دارد اول فرو شدن نم بزیر زمین باشد ، دوم چیزی باشد بهم سرشته و نم گرفته از آب یا از خون ، عنصری گفت :

عقیق رنگ شدست این زمین زبسکه زخون ٭ بروی دشت و بیابان فرو شدست آغار

قواس ۳۳ : آغار زمینی که نم باو فرو شده باشد ، عنصری عقیق رنگ شدست الخ. در مدار ۱ : ۳۱ قول صاحب زفان گویا بدون ذکر ماخذش نقل شده است ، اما در موید از معنی حرکت صرف نظر شده ؛ باید علاوه نمود که بیت عنصری در فرس و صحاح و سروری و مدار و رشیدی بطور شاهد نقل شده ؛ اما معنی اوّل یعنی فرو شدن نم کر ←

انبر[1] : کلبتان یعنی سنداهی.

آژیر[2] : زیرک و هوشمند و پرهیز[گار] و هوشیار کردن لشکر و بانگ زدن.

افدر : برادرزاده و خواهرزاده.[3]

انبیر[4] : پرکردن و گل تر و خشک ، و گویند چیزی که در بام اندازند و میان دیوار برآرند.

← در فرس و صحاح و حق در فرهنگ معین درج شده ، در قواس و زفان و موید و مدار و غیره یافته نمی شود.

[1] صحاح ۹۹ : انبر کلبتین باشد ، منجیک گفت الخ ، در موید ۱ : ۳۶ و مدار ۱ : ۱۲۸ انبر بمعنی کلبتان یعنی سنداهی آمده ؛ در موید انبر و انبیر را خلط کرده و معنی دیگرش پرکردن نوشته. باید علاوه نمود که کلبتان و کلبتین هردو بمعنی انبر آمده ، رک : فرهنگ معین ۳ : ۳۰۲۶

[2] در قواس آژیر را دو جا آورده ، در ص ۹۶ بمعنی زیرک و هوشمند ، و از بیت زیر فردوسی استشهاد شده : سپه را نگهدار و آژیر باش ٭ شب و روز با ترکش و تیر باش

و در ص ۱۶۶ بمعنی هوشیار کردن لشکر و بیت بالای فردوسی شاهد آورده ، بظاهر مولف دچار اشتباه شده زیرا بیت مذکور شاهد معنی زیرک و هوشیار است و در فرس ص ۱۴۱ و صحاح ص ۹۷ همین بیت فردوسی شاهد معنی هوشیار آمده ؛ اما در مدار ج ۱ ص ۱۸۲ موافق معنی لشکر و غلبه است این بیت شاهنامه : سپه را بیارا و آژیر باش الخ و در صحاح آژیر بمعنی پرهیزگار نیز آمده و ازین بیت دقیقی استشهاد شده :

ترا نخوانم جز کافر و ستمگر از آنک
به بد نمودن من کرده کار آژیری

موید ۱ : ۳۲ آژیر آماده کردن لشکر و هوشیار و غلبهٔ بانگ زدن و هوشمند و زیرک ، و در ادات بمعنی پرهیزگار.

[3] اصل : برادران ، اما رک : فرس ۱۲۹ ، قواس ص ۹۹ ، صحاح ص ۹۹ ، و در فرس و قواس و صحاح و مدار ۱ : ۹ و سروری ص ۳۷ بیت زیر شاهد آمده :

سلسلهٔ جعدی بنفشه عارضی
کش سیاوش افدر و پرویز جد

[4] همین معنی بدون نقصان در مدار ۱ : ۱۲۹ درج است ، اما در قواس ص ۱۱۴ انبیر بمعنی انگشت ، و در دستور الافاضل بمعنی کیش و دین و در لسان الشعرا بمعنی انگشت ، در دستور کیش در اصل تصحیف انگشت است ، برای آگاهی بیشتر رجوع کنید بقواس ص ۱۱۶ حاشیه ۷.

آگور[1]: خشت پخته، چنانک گوید گچ آگور کرده یعنی بالای خشت گچ مالیده.

اوبار: خانه[2] و امر [اوباریدن بمعنی] بیفکندن [و فرو بردن]، اوبار یعنی بیفکن و فرو بر.

آبار[3]: پت جامه[4] که جولاهان کنند، هندوی بان[5] گویند و آن چیزی باشد که در جامه مالند تا رنگ و صیقل (ورق ۱۷) دهد.

ایدر[6]: اینجا.

آور: یقین[7] و صاحب چیزشی[8] [چنانک] دلاور [و] جنگ آور.

---

[1] موید ۱: ۳۲ آگور با کاف و واو فارسی خشت پخته را گویند چنانک گویند گچ آگور کرده یعنی بالای خشت گچ مالیده کذا فی الادات الخ، در مدار ۱: ۱۶ آپور و آبور خشت پخته و گویند گچ آپور کرده یعنی بالای خشت گچ کرده و در موید و ابراهیمی و جای دیگر از اسکندری است آگور باین معنی الخ، در فرهنگ معین ۱: ۷۸ آگور بمعنی خشت پخته - آجر آمده، اما کلمه آپور و آبور درین فرهنگ نیامده ممکنست آبور تصحیف باشد زیراکه در فارسی امروز آجر است، و درین کلمه "ج" عربی بجای گاف آمده.

[2] این معنی در صحاح ص ۹۹ و فرهنگ معین ۱: ۳۹۸ نیامده، اما قواس ص ۱۲۰: اوبار و کده خانه و گاه جای شب گاه، آنجا که شب کنند، نیز رک: موید ۱: ۳۷ و برهان ۱: ۱۸۰. در مدار آمده: اوبار بفتح خانه و امر اوباریدن ... موید معنی اول است این بیت:

نگه کن کزین گوشه شد کارشان ∴ که یکبار شد جای اوبارشان

[3] رک: قواس ص ۱۸۳ باین بیت شاهد (عنصری):

سوار بود بر اسبان چو شیر بر سر کوه ∴ پیاده جمله بخون داده جامه را آبار

و همین بیت در صحاح ص ۹۸ بنام عنصری و فرس ص ۴۴ بنام عماره درج است.

[4] این کلمه بیای عربی و فارسی بهر دو طور آمده: در زفان اینجا پت، و نیز در گونه "با" بهره "ت" آمده: بت آبار جولاهه؛ و برهان ۱: ۳۲۸: پت آهاری باشد که بر کاغذ و جامه کنند؛ مقدمة الادب ص ۲۸۵: بخیر آبار بت کرباس الخ. در فرهنگ معین بت ۱: ۴۷۱ و پت ۱: ۶۹۷ و موید ۱: ۱۱۵ و ۱: ۱۹۳ هر دو آمده، مدار ۱: ۱۸۳ بت آورده.

[5] کذاست در ادات؛ اما موید ۱: ۱۱۵ بت بالفتح آبار جولاهه ... که آنرا تا و تان نیز گویند، معلوم نیست که این واژه کدام زبان است.

[6] رک: قواس ص ۱۹۵، صحاح ص ۹۹

[7] کذاست در صحاح ص ۹۸ باین بیت شاهد:

گروه دیگر گفتندی که این بت را ∴ بر آسمان برین بود جایگاه آور

[8] در این معنی بدون ترکیب نمی آید (موید ۱: ۳۳)

انگار[1]: تصور کن.
استر: بطانه[2] که زیر صدره و قبا زنند.
آخور: علف گاه ستور و جای بستن وی.
افزار[3]: آلت چیزی، گویند دست افزار که بواسطهٔ آن دست کار تواند کرد و پای افزار [را] منجنین[4] و دیگ[5] افزار که بدان دیگ خوشبوئی گردد.
آچار: معروف.
اسفندار[6]: آفتاب در حوت و این را اسفندار مذ ماه گویند و پنجم روز از ماه که آنرا اسفندارمذ روز گویند.
آمار[7]: حساب.
آوار[8]: همان حساب که رفت.
اسپندیار: پسر گشتاسپ بن لهراسپ است، اسفندیار نیز گویند.
اردشیر: نام پادشاهی.

---

۱ امر از انگاشتن و انگاردن است.
۲ برای معنی بطانه رک: فرهنگ معین ۱: ۵۴۶
۳ ابزار و اوزار و افزار یکی اند (رک: فرهنگ معین ۱: ۱۲۵)
۴ روشن نیست که این کلمه فی الحقیقت چیست زیرا منجنین چرخ چاه را گویند. و در این جا بنظر می آید در اصل پای افزار آنچه در پای کنند مانند نعلین و کفش، چنانکه در همین فرهنگ زفان گویا در بخش سوم پای افزار بمعنی نعلین و کفش و هرچه در پای کنند آمده.
۵ فرهنگ معین ۱: ۱۲۵ دیگ ابزار آنچه طعام بدان خوشبو کنند.
۶ رک: مدار ۱: ۹۰
۷ رک: مؤاس ۱: ۱۲
۸ رک: مؤید ۱: ۳۳ و مدار ۱: ۳۶ برای شکلهای مختلف مانند آمار، امار و آواره و اواره و آوار و آمار.
۹ نام دو تن از شاهان خانوادهٔ هخامنشی که از ۴۶۶ تا ۴۲۴ ق.م.، و ۳۸۳ تا ۳۷۹ ق.م. حکمرانی نمودند، و نیز نام سه تن از شاهان ساسانی که از آنجمله اردشیر بابکان مؤسس این سلسله باشد که از ۲۲۴ تا ۲۴۱ هجری حکمرانی نمود. رک: فرهنگ معین ج ۵ (اعلام) صفحات ۱۱۶ تا ۱۱۷

بهرهٔ دهم 'ز'

اندرز[1] : وصیت

اندوز : حاصل کننده[2] و گرده و چیزی[3] دور کننده ، گویند فلان غم اندوز است یعنی غم دور کننده است.

انباز : شریک.

افروز : روشن و تابان[4] کننده.

آز : حرص.

ارزش[5] : قیمت.

البرز[6] : نام کوهی است میان هند[7] و ترکستان در غایت بلندی.

آغاز : نخست.

اورمز[8] : مشتری.

---

[1] دستور ۱ : ۶۲ اندرز کتاب و وصیت ، مدار ۱ : ۱۳۲ اندرز وصیت و نصیحت و تنبیه و نیز نام کتابی ، معنی اخیر در اکثر فرهنگها یافته نمی شود ، موید ۱ : ۳۹ آمده ... و در دستور بمعنی کتاب نیز مذکور این معنی مجازیست ، می گویند مواعظ و نصایح در کتب است.

[2] فرهنگ معین ۱ : ۳۷۶ در ترکیب معنی اندوزنده آید ، مال اندوز ، و نیز در ترکیب بمعنی اندوخته آید ، ظلمت اندوز.

[3] موید ۱ : ۳۹ آمده : اندوز ... و فی القنیه چیز دور کننده چنانکه گوئی فلان غم اندوز است یعنی غم دور کننده است ، اقول اندوز ماخوذ از اندوختن است و معنی اندوختن دور کردن یافته نشد الخ... و در زفان گویا در بخش سوم اندوختن بمعنی گرد کردن آمده نه دور کردن.

[4] این معنی در ترکیب حاصل آید مانند جهان افروز وغیره.

[5] ارز و ایج هم معنی است ، و بعلاوهٔ معنی بها ، ارزش به معنی های قدر و رتبه ، عزت و آبرو ، بهره و فایده ، کام و آرزو می آید فرهنگ معین ۱ : ۱۹۸.

[6] در پهلوی Harborz ، هر معنی کوه و برز بمعنی بالا و بلند ، جمعاً کوه بلند و بزرگ فرهنگ معین ۱ : ۱۶۹.

[7] این توضیح درست نیست ، البرز در اصل رشتهٔ کوههای شمالی ایران که سرتاسر شمال ایران از مغرب بمشرق کشیده شده است و مرتفع ترین قلهٔ آن دماوند است (فرهنگ معین ایضاً).

[8] رک ، اورمزد ، فرهنگ معین ۱ : ۲۰۰.

اسپروز[۱]: نام کوهی است.

بهرهٔ «ژ»

آیبژ[۲]: سرشک آتش و بوماَدران[۳] که نام داروییست.

بهرهٔ «س»

الماس: گوهری است، هندوی هیرا گویند.

آبنوس[۴]: چوبی است معروف سیاه وام.

اسپریس[۵]: میدان و اسپریز را هم گویند، و بفتح همزه نیز گفته اند و بعضی بضم همزه.

---

۱ کوهی میان ری و مازندران، شاهنامه:

همی رفت کاوس لشکر فروز ❊ بزد گاه بر پیش کوه اسپروز

فرهنگ معین ج ۵ ص ۱۳۲، و مدار ۱: ۸۳

۲ در فرهنگ معین ۱: ۱۱۲ آیبژ و آیبژه و آیبژک بمعنی شراره و شرر آتش، مدار ۱: ۴۳ آیبژ سرشک و شرار آتش و نام گیاهی که آنرا بومادران گویند، اما موید ۱: ۴۰ آژیر، بمعنی داروئیکه آنرا ابطم و بضم خوانند هندوی بجیٹھ، قبیل بوی مادران و نیز شرر آتش.

۳ همین فرهنگ ذیل بخش دوم بومادران: نام داروئی است و بوماران نیز گویند، همین دو صورت در فرهنگ معین ۱: ۶۰۶ درج ست؛ اما در مدار ۱: ۲۵۴ بعلاوهٔ آن بودرمان نیز آمده است. اما در توضیح این واژه بگفتهٔ موید قول قواس نقل کرده، اما در موید نام قواس درج نیست و در فرهنگ قواس کلمهٔ بومادران دیده نشد، برای توضیح کلمهٔ بومادران رک: فرهنگ معین ج ۱ ص ۶۰۶.

۴ رک: موید ۱: ۴۱ و فرهنگ معین ۱: ۲۶

۵ لغت فرس ص ۱۹۵، قواس ص ۱۳۳، صحاح ص ۱۴۰، اسپریس بمعنی میدان نوشته باین بیت شاهد از شاهنامه:

نشانه نهادند بر اسپریس ❊ سیاوش نکرد آنچه با کس بکیس

مدار ۱: ۸۲–۸۳، اسپریش بفتح و ضم همزه و با و با هر دو پارسی، میدان و قبیل بکسر سوم ادعیه است، از فرهنگ فخر قواس بشین معجمه ازان که در قافیهٔ بکیش واقع شده است چنانکه درین بیت سکندرنامه:

نشانه نهادند بر اسپریش ❊ نکرده دران کار با کس بکیش

واضحاً در قواس اسپریس است و صاحب مدار را سهو دست داده، و او بیت شاهنامه را از سکندرنامه دانسته و نیز قوافی را غلط نقل نموده، بعلاوه ضبط کلمهٔ اسپریس در فرس و قواس و صحاح در متن شاهنامه ص ۶۰۳ اسپریس و قافیه در مصراع دوم بکیس است نه بکیش؛ در فرهنگ معین اسپریس و اسپریز و اسپرس و اسپریز هر چهار صورت نوشته و این را ماخوذ از کلمهٔ پهلوی aspres و asprās دانسته بمعنی راه اسب و میدان تاخت و تاز است، گویا از لحاظ اشتقاق این کلمه مرکب است و باید در بخش دوم آورد.

آس: آسیا و درخت مورد که بهندوی مورْ[۰ه] گویند.

بهرهٔ شش[۱ه]

اندایش[۲ه]: کاهگل که بمالند.

آغالش[۳ه]: شورش و کسی را برشورانیدن یعنی مردمان را گرم کردن بجنگ.

آگوش: کنار، و آغوش هم گویند.

ارخش[۴ه]: مردمان[۵ه] دنی و عوام.

آگنش[۶ه]: پر کردن دیوار و جز آن.

آرش[۷ه]: نام مردی که تیر او دور تر رفتی و بی خطا بودی.

آذرخش[۸ه]: صاعقه.

[۰ه] چون در اسپرس جزو اوّل اسپ است، این کلمه بضم همزه درست نخواهد بود، اما رک: مدار ۱: ۸۳

[۱ه] برای این کلمه رک: مورد در همین فرهنگ.

[۲ه] رک: قواس ص ۱۳۳، دستور ص ۴۶، موید ۱: ۴۴، مدار ۱: ۱۳۲. در اصل اسم مصدر است از مصدر اندائیدن یعنی کهگل کردن و مالیدن، گویند گل اندای یعنی گل مالیده (زفان گویا بخش سوم)

[۳ه] رک: فرس ص ۲۱۵، صحاح ص ۱۴۷، قواس ص ۱۶۶، در اصل اسم مصدر است از مصدر آغالیدن یعنی تیز کردن، بورغلانیدن، سخت برشورانیدن، گویند هردو آغال کرده اند یعنی یکدیگر بشوریدند و تنگ فراگرفتند، (رک: همین فرهنگ بخش سوم ذیل آغالیدن)

[۴ه] در نسخهٔ اصل ناخوانا: موید ۱: ۴۳: ارخش زیرک و هوشیار کذا فی الدستور.

[۵ه] دارای این معنی، کلمهٔ اوباش (عربی، وجمع) است، موید ۱: ۴۳ اوباش مردم عوام وکمینه.

[۶ه] اسم مصدر از آگندن یعنی پر کردن، در شرفنامه اگنش بالفتح یعنی برآوردن و پر کردن دیوار آمده؛ امّا صاحب موید ۱: ۴۴ ایراد نموده و گفته که آگنش بالفتح درست نیست زیراکه در مصدر الف ممدود است. واضحاً آگنش یعنی عمل پرکردن باشد، غیراز اینکه دیوار باشد یا چیزی دیگر، قید دیوار درست نیست. رک: فرهنگ معین ۱: ۷۸

[۷ه] آرش پهلوانی کماندار بود از لشکر منوچهر پیشدادی، در آخر دورهٔ منوچهر قرار بران شد که دلاوری ایرانی تیری رها کند و هرجا که تیر فرود آید مرز ایران و توران باشد، پهلوان ایرانی از قلعهٔ کوه دماوند بقولی از آمل تیری بیفگند که از بامداد تا نیمروز برفت و بکنار جیحون، بقولی مرو، فرود آمد و آنجا مرز شناخته شد، در اوستا ارخش (آرش) سخت کمان تیرشناخته شده است، رک: فرهنگ معین ج ۵ ص ۲۸، توضیح فرهنگ‌نامه‌های فارسی مختلف است مثلاً رک: موید ۱: ۴۳ و مدار ۱: ۲۴

[۸ه] در نسخهٔ اصل آزرخش غلط املائی است؛ آذر که در پهلوی آتر است یعنی آتش است؛ صورت املائی دیگر این کلمه آدرخش است، رک: فرهنگ معین ۱: ۳۶ - ۳۷

بهرهٔ «غ»

آزغ[1]: آنچ از درخت خرما ببرند و آزوغ بواو و آژغ نیز گویند، بزای پارسی.

آمیغ[2]: آمیخته.

آمرغ[3]: قدر و قیمت.

آروغ[4]: بادی که باواز پری جانب دهن آید.

انباغ[5]: مزاحم[6] زنی دیگر باشد که آنرا سوکن[7] گویند.

---

[1] درمؤید ۱: ۴۷ و مدار ۱: ۲۶، آزغ و آزوغ آمده، اما معین صورتهای زیر را بهمین معنی آورده: آزغ و آژغ، آزوغ و آژوغ، ازغ و ازگ، و ریشهٔ هم پهلوی Azg است.

[2] مؤید ۱: ۴۷ آمیغ آمیزش و آمیخته و بهمین دو معنی است در مدار ۱: ۷، اما در فرهنگ معین بمعنی آمیزش است، و بمعنی آمیخته فقط در مرکبات آید مانند نوش آمیغ، غم آمیغ، گوهرآمیغ (۱: ۹۴)، اما در صحاح ۱: ۱۶۱ بمعنی آمیخته آمده.

[3] رک: فرس ص ۲۳۲، قواس ص ۱۹۵، صحاح ۱۶۱، و دیگر فرهنگها- وازین بیت بوشکور در فرس و قواس و جهانگیری ۱: ۸۱ و رشیدی ص ۱۵۲ (و صحاح بنام کسائی) استشهاد شده:

ندانند دل آمرغ پیوند دوست ❊ ازانکه که با دوست کارش نکوست

[4] مؤید ۱: آرغ و آروغ و اروغ بمعنی بادگلو نوشته، اما بقول صاحب مؤید اصل لغت آروغ است، مدار ۱: ۲۴، آروغ و آرغ نوشته و باین دو بیت شاهد:

همیشه لب مرد بسیار خوار ❊ در آروغ بد باشد از ناگوار (سکندرنامه)

گیرد چو صبح آروغ از قرص آفتاب ❊ آنرا که تو بخوان کرم میهمان کنی (کمال اسماعیل)

در فرهنگ معین آروغ، آرغ، روغ، ورغ، آروق همهٔ اینها بمعنی بادگلو (۱: ۴۴-۴۵) و در صحاح ۱: ۱۶۱ فقط آروغ آمده و بدین دو بیت تمسک جسته:

اندر حکایت آمده بانگ شتر کند ❊ آروغها کند چو خورد ترب و گندنا (لبیبی)

زامتلاء قناعت همی زند آروغ ❊ زخوان جود وی ازبسکه خورده معدهٔ آز (کمال اسماعیل)

[5] بظاهر هم ریشهٔ انباز یا هنباز است، رک: معین ۱: ۳۶۰

[6] بمعنی رنج دهنده، باعث زحمت؛ دستور الاخوان: المغزة بمعنی انباغ والمغزه بمعنی زن با انباغ آورده، ۲: ۸۱۶؛ اما واضح است مزاحم مترادف انباغ نیست.

[7] سوکن و سوت هردو، رک: مدار ۱: ۲۸۱

آزیغ[1]: سردی که ازکسی در دل افتد.

آنجوغ[2]: ترنجش[3] و ترنجیده و کوفته و گرفته روی و شکنج اندام، و انجوخ بخا نیز گویند

بهره کـ ،

اکماک[4]: قی

اک[5]: آبله

آک[6]: آفت

[ورق ۱۸ ا] اشک : آب دیده و نمی که بر[7] زمین و گیاه نشیند.

اسک[8]: بریدی یعنی قاصدی.

آتشک[9]: کرم شب تاب، و زحمتی است که خردگان را برلب دهد.

---

[1] موید ا: ۴۷ آزیغ، مدار ا: ۲۶ آزیغ، رشیدی ذیل کلمهٔ زیغ، آزیغ بازا درست و آریغ بارا غلط قرار داده : اما معین ا: ۲۵ کلمهٔ آریغ را که از پهلوی aravkhā ماخوذ است بمعنی کراهت و نفرت و کینه صحیح دانسته و آزیغ را محرف قرار داده است. مدار: آزیغ بمعنی سردی که ازکسی در دل افتد از سخن ناشایسته ویا از دهشت و بغیر یا نیز.

[2] موید ا: ۴۷: انجوغ شکن اندام، گرفته روی و کوفته و ترنجیده؛ مدار ا: ۱۲۱: انجوغ و انجوخ را بهمین معانی آورده؛ اما صحاح ص ۶۲ انجوخ بمعنی آب دهان و شکن و چین که در روی و تن و پوست افتد، رودکی:

شدم پیر بدینسان و تو خود هم نه جوانی ❊ مرا سینه پر انجوخ و تو چون چفته کمانی

شرفنامه و رشیدی ا: ۱۵۸ انجوخ و انجوغ هردو، معین ا: ۳۶۸ انجوخ و انخ و انجوغ و انجوخه از مصدر انجوخیدن بمعنی درهم کشیدن پوست بدن ... واضح است که اصل کلمهٔ انجوخ است و انجوغ تغییر صوتی و معنی گرفته روی مجازی است.

[3] اسم مصدر از ترنجیدن بمعنی سخت درهم کشیدن، گرفته شدن، درشت گشتن، چین بهم رسانیدن، رک: معین ا: ۱۰۷۳ و زفان گویا بخش سوم؛ معین ا: ۳۶۸ انجوخیدگی بمعنی چین خوردگی.

[4] کذاست در موید ا: ۵۲، مدار ا: ۱۱۶، سروری ص ۵۸، اما قواس ص ۱۶۱، جهانگیری ۲: ۳، معیار جمالی: اکمال بمعنی قی و استفراغ، برهان ص ۱۵۵ اکماک و اکمال و همین است رشیدی ا: ۱۴۱، ۱۵۱.

[5] این کلمه بدین معنی دیده نشد؛ اما در ترکی اک بکسر بمعنی علت، کذاست در زفان گویا بخش هفتم (لغات ترکی)

[6] رک: قواس ص ۱۶۳ بدین بیت شاهد:

آکی نرسیده بر تو از من ❊ صد بار مرا ز تو رسد آک

[7] موید ا: ۵۲ این معنی بگفتهٔ زفان آورده.

[8] رک: موید ا: ۵۲، مدار ا: ۹۱.

[9] موید ا: ۵۱

اسپرک[۱] : گیاهی است معروف که بدان جامه را رنگ کنند
اتابک[۲] : پادشاه پارس را گویند.
اندبک[۳] : باشد که.
اژدهاک : نام ضحاک[۴] ماران.
آژیراک[۵] : بانگ ستوران در جنگ ، و گویند بانگ ستوران.

بهرهٔ گ

آونگ : رسنی که بدان خوشه هائی[۶] انگور آویزند ، بتازی معلاق[۷] گویند یعنی یلگنی.

---

۱. موید ۱ : ۵۲ ، مدار ۱ : ۸۳ : اسپرک را رنگ معروف زریر دانند ؛ اما اسپرک گیاهی است که بعربی اکلیل الملک خوانند (موید ۱ : ۵۲) ؛ شاهسفرم و زریر مترادف فارسی اکلیل الملک (۱ : ۵۱) بسندوی اسپرک دگھوی خوانند (ایضاً). البیرونی در کتاب الصیدنه اسپرک را اکلیل الملک داند و اوّل الذکر را بگفتهٔ الخشکی هندی داند ــ عند الهند انه اسبرک و ایضاً بزرنگ ؛ و او اکلیل الملک را مترادف شاه پسند و شاه افرمی داند و زریر و اسپرک را نیز مترادف می نویسد (رک : کتاب الصیدنه ص ۶۳ ، ۲۰۲ ، ۳۸۸) ؛ ازین تفصیلات واضح است که اسبرک ، اسفرک ، اسپرک صورتهای مختلف است ، و این کلمه در فارسی و هندی یک شکل مشترک دارد یعنی اسپرک.

۲. اتابک کلمهٔ ترکی ماخوذ از اتا = پدر ، بک = بزرگ ، و اتابک و اتابیک لقبی بود که از اوائل دورهٔ سلجوقی به کسانی که مامور تربیت شاهزادگان بودند ، داده می شد ، و این اتابکان حمایت آن کودکان را برعهده می گرفتند و همین امر بتدریج موجب دخالت آنان در امور سیاسی می شد ، بعد از عهد ملکشاه سلجوقی دسته ای از اتابکان و امرای سلجوقی فرصت یافتند که هریک در قسمتی از ممالک پهناور ترکمانان سلجوقی علم قدرت را برافراختند و سلسله های اتابکان در خطه های مختلف تشکیل دادند مانند اتابکان آذربائیجان ، اتابکان فارس ، اتابکان لرستان وغیره ، رک : تاریخ ادبیات در ایران ۲ : ۲۶ - ۲۹.

۳. رک : موید ۱ : ۵۱ ، مدار ۱ : ۱۳۴.

۴. ضحاک معرب اژدهاک ، پادشاه داستانی که پس از جمشید به سلطنت ایران پرداخت ، چون بر شانهٔ او دو مار پیدا شدند او را ضحاک ماران گفتند

۵. رک : قواس ۱۶۷ ، موید ۱ : ۵۲ ، مدار ۱ : ۲۷

۶. در اکثر فرهنگها تخصیص خوشه های انگور است ، اما این درست نیست ؛ فرس ص ۲۸۷ : رشته ای که از و انگور و دیگر میوه ها بندند و آویزند ، رودکی :

چو برگ لاله بوده ام اکنون ٭ چو سیب پژمریده بر آونگم

۷. بگفتهٔ موید ۱ : ۵۵ در ادات بدین معنی اورنگ آورده و در آخر گفته که عرب معلاق و هند نگنی

آدرنگ[1]: هلاکی و رنج.

آهنگ: قصد و آواز.

افرنگ[2]: زیبائی و فر.

آژنگ[3]: بازای پارسی، شکنج روی و اندام یعنی چین روی و چین[4] دوگونه، و پیمانهٔ پای باشد، وگویند که آژین[5] دوم بزای عربی است.

آزنگ[6]: میوه ایست.

اورنگ: تخت بلند.

اوشنگ[8]: معلاق و آن آونگ است.

اوزنگ[9]: نام کتاب مانی در نقوش و اشکال.

← نامند، خود در موید کلمهٔ هندی الگنی.

[1] آذرنگ و آدرنگ هردو بمعنی هلاکی و آفت، اصلاً آذرنگ بود، بعداً بتحول زمانی بنابر حذف ذال معجمه آدرنگ شده، قواس ص ۱۶۲ و صحاح ص ۹۲ آذرنگ بمعنی دمار و هلاک و رنج، ابوشکور:

زنشتر زند برجان و تنت آذرنگ ؛ تو از مهر او روز و شب چون نهنگ (صحاح)

[2] صحاح ص ۱۹۴: افرنگ زیبائی و نیکوئی، شهید:

ای از رخ تو تافته زیبائی و افرنگ ؛ افروخته از طلعت تو مسند اورنگ

[3] فرس ص ۲۵۹، قواس ص ۸۱، صحاح ص ۱۹۲: آژنگ شکنج روی و چین پیشانی، اما دستور ص ۷، موید ا: ۵۳، مدار ا: ۸۱ اژنگ بالفتح.

[4] موید ا: ۵۴ همین معنی از روی ادات دارد.

[5] شاید منظورش این باشد که برای معنی دوم آزنگ بزای عربی.

[6] موید ا: ۵۴ اژنگ بمعنی میوه بحوالهٔ زفان گویا آمده؛ اما درهمین فرهنگ آژنگ و اژنگ بمعنی شکنج روی نوشته.

[7] کذاست در مدار ا: ۱۴۴، اما اکثر فرهنگها بمعنی تخت و تخت شاهانه.

[8] سروری ص ۶۲ و برهان ص ۱۸۶: اوشنگ و آونگ و ونگ؛ موید ا: ۵۵ ذیل اونگ نوشته: در ادات بدین معنی اورنگ ... که عرب معلاق و هند نلگنی؛ قواس ص ۱۳۵: اوشنگ اورنگ؛ موید ا: ۵۵، مدار ا: ۱۴۶: اوشنگ اورنگ. پس واضح نیست که اورنگ بمعنی آونگ یا اورنگ تصحیف آونگ است.

[9] نام کتاب مانی بصورتهای مختلف مانند ارژنگ، ارتنگ، ارسنگ، ارشنگ، ارجنگ، اردنگ، ارثنگ، رک: فرس ۲۶۱، صحاح ۱۹۲، قواس ص ۱۱، دستور ص ۱۶، موید ا: ۵۵، معین ۵: ۱۱۵ و غیره. اما بصورت ←

استرنگ[۱]: مردم گیا و آن گیاهی است بر صورت مردم تمام، در زمین چین روید، هر که از آن برکند بمیرد[۲].

بهرهٔ ل

اوژول[۳]: شتاب، و بفتح همزه نیز گویند.

آخال[۴]: سقط یعنی افگندنی.

آجل[۵]: اروغ

آغال[۶]: تیز کردن و تضریب[۷] و فر.

اسپغول: معروف است.

آمل: نام شهری.

بهرهٔ م

آزرم[۸]: انصاف و جانب حق نگاهداشت و داد و شرم[۹].

← اوزنگ دیده نشد. بظاهر تصحیف و تحریف ارژنگ است.

۱ در حاشیهٔ نسخهٔ اصل افزوده: استرنگ مردم گیا که آنرا یبروج نیز گویند، هندوی آنرا لکهیا و لکهنا لک دهابا... گویند. فرس ص ۲۶۷، قواس ص ۵۶، صحاح ص ۱۹۳ استرنگ بالفتح بهمین معنی، عسجدی:

هند چون دریای خون شد چنین چو دریا بار او ❊ زین قبل روید بچین بر شبه مردم استرنگ

اسدی، گرشاسپ نامه ص ۱۶۹:

همه خاک او نرم چون توتیا ❊ برد مردمی رسته همچون گیا

سر و روی و موی و تن و پا و دست ❊ چو اندام مردم بر ایشان کم است

هم از آن گیاهای با بوی و رنگ ❊ شناسنده خوانده ورا استرنگ

۲ برای حصول آن گیاه و تاثیر آن، رک: صحاح ص ۱۹۳.

۳ کذاست در موید ۱: ۵۹، اما قواس ص ۱۶۷ بازای عربی.

۴ صحاح ص ۲۰۳: آخال سقط باشد یعنی افگندنی.

۵ معین ۱: ۳۲: آجل بادی که با صدا از گلو برآید، آروغ، آرغ.

۶ در موید ۱: ۵۸ آغال یعنی تیز کردن و تضریب و فر بحوالهٔ زفان. در اکثر فرهنگها معنی آغال تیز کردن بر کاری؛ رک: صحاح ۱: ۲۰۴؛ مدار ۱: ۳۲ بر شورانیدن کسی را، و همین معنی برای مصدر آغالیدن است (رک: زفان گویا بخش سوم). پس آغال یعنی آغالش باشد چنانکه معین ۱: ۶۷ دارد اما در زفان آغالش یعنی شورش و آغال یعنی تیز کردن الخ ۷ سراج ص ۳۰ چاپ کانپور ۱۲۳۵: تضریب بر آغالیدن. ۸ قواس ص ۹۷: آزرم عدل و انصاف. ۹ برای این معنی رک: موید ۱: ۶۳ بحوالهٔ زفان.

استیم : ریمی که[۱] از جراحت چون فراهم آید درون پُر شود ، ستیم[۲] نیز گویند.
ادستام[۳] : معتمد.
انجام : عاقبت کار
اشتلم[۴] : ستم و چیزی بزور ستدنی و بی همزه[۵] نیز گویند.
اسپرغم[۶] : ریحان و بی همزه[۷] نیز آمده است.
آدرم[۸] : معروف ، از ان پشم می سازند.

بهرهٔ ن

آئین : رسم.
آبان[۹] : آفتاب در عقرب ، آبان ماه گویند ، و یازدهم روز از ماه.
انگدان : بسباس و آن بسباس جابتری است ، والان[۱۰] و انگزد[۱۱] است ، و گویند انگذان[۱۲] بذال معجمه درخت انگدان است ، بتازی انجدان گویند.[۱۳]

---

[۱] موید ۱ : ۶۴ معانی مذکور در زفان بحوالهٔ لسان الشعراء نوشته. اما رک : صحاح ص ۲۱۵.
[۲] رک : موید ۱ : ۴۹۸ . نیز صحاح ایضاً.
[۳] رک : موید ۱ : ۶۴ ، مدار ۱ : ۱۴۹ ، و در صحاح ص ۲۱۵ بمعنی معتمد و نیز بمعنی لگام ، آمده
[۴] نسخهٔ اصل : استم ، رک موید ۱ : ۶۴ و مدار ۱ : ۹۶
[۵] رک : مدار ۱ : ۱۴۹ و موید ۱ : ۵۳۸
[۶] رک : موید ۱ : ۶۴
[۷] رک : ایضاً ۱ : ۴۹۸
[۸] در فرهنگ معین ۱ : ۳۶ آدرم و آدرمه ، آذرم و آذرمه بمعنی نمد زین و درفش و شمیر و تیر و کمان آمده. اما آنچه در زفان گویا آمده از هیچ فرهنگ تایید نمی یابد.
[۹] موید ۱ : ۶۷
[۱۰] والان دارویست و آن بر دو گونه می شود. والان بزرگ را بتازی رازیانج و بهندوی سونپ (سولف) گویند و والان خرد را بهندوی سوی (سویا) و بتازی شبت نامند (زفان گویا ذیل والان) نیز موید ۲ : ۲۵۵ . اما انگدان بدین معنی بهیچ فرهنگها دیده نشد.
[۱۱] انگزد و انگوزه و انگدان بهندش هینگ و تازی حلتیت ، رک مدار ۱ : ۱۳۷ ، و فرهنگ معین ۱ : ۳۸۹ ، انگدان بمعنی بسباس یعنی جابتری نیز آید ، رک : ایضاً و در بعضی فرهنگها بسباس را نسناس خوانده است و این خنده آور است (رک : موید ۱ : ۸۴)
[۱۲] انگدان و انگذان تفاوت املائی است ، در معنی هیچ تفاوت ندارند.
[۱۳] رک : موید ۱ : ۸۴ و مدار ۱ : ۱۳۰

انجمن : گروهی از خلق .
آهرمن : ممدود[1] وغیرممدود ، دیو[2] و نیز گویند دیوی که[3] بالا رود ، و شهاب وی را بزند وبسوزد
وگویند دیو مطلق[4] .
ارمان[5] : حسرت ، گویند ارمانخوار[6] یعنی حسرت خوار .
ایرمان[7] : چیزی عاریت .
آهون[8] : نقب[9] یعنی شخی که در زمین باشد .
ایوان : صفه[10] وطاق ونشستنگاه و جایگاه بلند ، بکسر همزه نیز (ورق ۱۹) گویند .
ایران : نام ولایتی که برین طرف آب آمون است ، در بخش ایرج پسر فریدون آمده بود .
آمون : پُر[11] ، و نام دریائی[12] است که میان خراسان و ماوراء النهر[13] است ، زیر

---

[1] شکلهای مختلف این واژه : آهرمن ، آهرامن ، آهریمه ، آهریمن ، اهریمن ، اهرامن ، اهرن ، آهرن ، هریمه است (فرهنگ معین ۱ : ۲۰۹)

[2] در آئین زردشتی اهرمن منشأ بدی ، زشتی ، پلیدی ، تاریکی جهل وستم و در آئین اسلام وی معادل شیطان وابلیس است . (فرهنگ معین ۵ : ۲۰۳)

[3] قواس ص ۱۱۴ : اهرمن دیو بود که ببالا رود ، شهاب اورا بزند وبسوزد الخ . موید ۱ : ۷۴ ، گفتهٔ زفان گویا عیناً نقل کرده است

[4] صحاح ص ۲۳۰ آهرمن : دیو باشد .

[5] رک : فرس ص ۳۶۶ وصحاح ۲۳۰ : قواس ص ۹۲ : ارمان خور : حسرت خوار : ارمان : حسرت

[6] گذاشت در مدار ۱ : ۷۶ ، اما قواس وموید ۱ : ۳۲ : ارمان خور .

[7] قواس ص ۱۳۲ : سپنج وایرمان : خانهٔ عاریت ، ص ۶ ایرمانخانه وسرای سپنج : این جهان الخ .

[8] رک : فرس ص ۳۶۲ ، صحاح ص ۲۳۰ ، قواس ص ۹۳ .

[9] سم یعنی نقب ، معین ۲ : ۱۹۱۶ .

[10] عیناً همین معنی در قواس ص ۱۱۷ یافته می شود .

[11] رک : معین ۱ : ۹۳

[12] آمو نام قدیمی رود خانهٔ جیحون است که از کوههای شمال افغانستان (پامیر) سرچشمه گیرد وسابقاً بدریای خزر می ریخته ولی امروز مصب آن دریاچه ارال است ، طول آن ۲۶۵۰ متر می باشد . (معین ۵ : ۶۱) : باید علاوه نمود که آموی وجیحون هردو نام درسابقاً متداول بوده است ، رک : تاریخ بیهقی و زین الاخبار ذیل نامهای آموی وجیحون .

[13] درکتب تاریخ وادب فارسی نام رودخانه بعلاوهٔ جیحون آمو و آموی و آمویه می آید ؛ آمون فقط در بعضی فرهنگهای فارسی آمده ، مانند مدار ۱ : ۳۶ .

ترمذ[1] و خوارزم[2] می رود ، و آمو بغیر نون نیز گویند.

ارغنون : سازی است رومیان[3] را ، وگویند جمیع مزامیر[4] را گویند و ارغن[5] هم استعمال کرده اند.

آذین[6] : آرایش ، وگویند قبه[7] ها باشد که در شهر بندند ، بدان شهر و سرایها بیارایند.

ایدون : اکنون و این[8] چنین ، وبعضی بکسر[9] همزه گویند.

آفرین : ستایش وتحسین و آفریننده[10] :

بنام[11] جهاندار جان آفرین   حکیم سخن در زبان آفرین

اردن[12] یا ادرن[13] : یعنی تنگ[14] بیز ، با مد نیز گویند.

انگلیون : نقش[15] و گویند کتاب ترسایان است.

---

[1] شهری در ماوراءالنهر در نزدیکی ساحل رود جیحون ، امام ترمذی جامع ترمذی ازهمین جابوده ، امروز جزو جمهوری تاجیکستان شوروی است.

[2] خوارزم یا خیوه شهری در آسیای مرکزی ازبکستان ، پای تخت قدیم حکومتی نیرومند. (معین ۵ : ۴۹۱).

[3] همین است در قواس ص ۱۹۰ ، صحاح ارغنون سازیست که مغنیان نوازند ؛ نیز رک : دستور ص ۶۰.

[4] جمیع مزامیر مثل رباب ، چنگ ، بربط ، طنبور (موید ۱ : ۷۷)

[5] رک : موید ۱ : ۷۷ ، مدار ۱ : ۷۴ ؛ معین ۱ : ۳۰۳ ارغن و ارغنن.

[6] آذین و آئین از ریشهٔ Advēn و Advēnak (پهلوی) بمعنی زیب و زینت ، رسم و قاعده (معین ۱ : ۳۸) ، و در فرس ص ۳۸۳ ، قواس ص ۱۹۵ بمعنی آرایش و آئین (قواس ایضاً) بمعنی رسم آمده.

[7] رک : مدار ۱ : ۲۳.   [8] قواس ص ۱۹۵ : همچنین.

[9] رک : موید ۱ : ۸۷.   [10] رک : موید ۱ : ۷۳

[11] این از بوستان سعدی است در حاشیهٔ نسخهٔ اصل بخط کاتب نسخه افزوده شد.

[12] این واژه شامل فرهنگهای قدیم مانند فرس و قواس و صحاح و دستور نیست ؛ اما رک : سرمهٔ سلیمانی ص ۸۱ اردن و آردن کفگیر بود و آنرا پالون و پالادن گویند و پالوانه نیز گویند.

[13] این صورت در فرهنگها دیده نشد.   [14] رک : همین فرهنگ ص ۹۱ ذیل پالادان.

[15] در مدار ۱ : ۱۳۹ این واژه بهر دو معنی آمده ، اما در صحاح ص ۲۳۱ بمعنی کتاب ترسایان درج شده و بدین بیت سنائی تمسک جسته شده :

تا دم عیسی چلیپاگر شد اکنون بلبلان ❊ بر انگلیون سرایدن بترسائی شدند

در موید ۱ : ۸۵ این واژه ، بمعنی های مختلف مانند کتاب نصاری و کتاب مانی نقاش و بوقلمون آمده. فرهنگ معین ۵ : ۱۹۰ انگلیون [شکل مانوی ماخوذ از یونانی euyyelidn مژده بشارت ، همریشهٔ انجیل ، معرب]

۱. انجیل   ۲. نام کتابی از مانویان الخ.

ارغوان: نام[1] گلی است سرخ و گویند گیاهی است لعل.

ارزن: نام غله ایست یعنی چینه[2].

آبشتن[3]: نهفته جای.

اسالیون[4]: تخم کرفش[5]، کوهی است که بتازی فطر[6] گویند.

ایذان[7]: سزاوار و مستحق و خاندان[8].

---

[1] در اکثر فرهنگها این کلمه بمعنی درخت است که گل او سرخ باشد مثلاً رک: صحاح ص ۲۳۰. و فرهنگ معین ۱: ۲۰۴ بمعنی درختی نوشته که برای زینت هم کاشته می شود؛ ارغوانی، برنگ ارغوان، سرخ مایل بنفش الخ. در موید ۱: ۱۷۱ بمعنی های افسوس وحسرت، چیز عاریتی، نام شهری در ایران، نام گلی، نام گیاهی، اما صحیح درختی است که شاخهای باریک دارد، در بحر الفضائل بمعنی گلی و ساز مطرب نوشته؛ بظاهر درین فرهنگ در ارغوان و ارغنون التباس شده.

[2] این واژهٔ هندوستانی در فرهنگهای دیگر مانند بحر الفضائل و موید درج شده.

[3] موید ۱: ۹ آبشتن بمعنی نهفتن و جای خرمی و نهفته الخ. و آبشتنگاه بمعنی قدم خانه و خلوت خانه و بگفتهٔ ادات بمعنی جای نهفته و قدم جای و محل پنهان شدن آورده؛ و در قواس ص ۱۲۷ و صحاح ص ۲۶۱ آبشتنگاه بمعنی خلوت گاه آمده؛ در فرهنگ معین ۱: ۱۹ آبشتن بمعنی نهفتن و پوشیده داشتن نوشته شده؛ در زفان گویا آبشتنگاه بمعنی خلوت خانه آمده؛ آبشتن مصدر است، اما در زفان این مصدر شامل بخش سوم (مصادر) نیست؛ در هر حال بمعنی آبشتن، نهفتن و پوشیده داشتن است؛ اما نهفته جای فقط دریکدو فرهنگ دیده شد.

[4] کذاست در موید ۱: ۷۹، مدار ۱: ۸۲.

[5] موید و مدار: کرفس؛ اما کرفس و کرفش هر دو صورت صحیح است رک: هدایة المتعلمین ذیل کرفس و کرفش.

[6] موید و مدار: سعتر اما موید ۱: ۸۶ او واسالیون بیونانی کرفس کوهی را گویند و تخم آن را فطراسالیون خوانند؛ رک: هدایة المتعلمین ذیل فطراسالیون.

[7] موید ۱: ۷۵: ایذان بالفتح با ذال معجم خاندان و دودمان و سزاوار و مستحق و خبر دادن؛ این کلمه در فرهنگها غیر از موید دیده نشد؛ اما معنی اخیر که در موید است معنی واژهٔ ایذان عربی است نه فارسی؛ در مدار ۱: ۱۵۱ معنی ایذان عربی آگاهانیدن آمده، و این کاملاً صحیح است.

[8] نسخهٔ اصل خانه دان.

اکسون[۱]: جامه‌ایست ابریشمی.

آویشن[۲]: گیاهی است که بزلفی ماند، بتازی سعتر گویند.

آرون[۳]: صفتهای خوب.

افسون: کلماتی که معزمان و ساحران و پچشکان[۴] درکار بندند در حصول اغراض خویش.

انیران[۵]: نام ولایتی از ترک.

آران[۶]: نام ولایتی است.

ارسن[۷]: نام شهری.

آبسکون[۸]: نام دریائی است.

انبان[۹]: آوندی که دران هرچیزی کنند.

---

[۱] اکسون بمعنی نوعی از دیبای سیاه نیز آمده، و در زفان ازین معنی صرف نظر شده. حال آنکه در فرهنگها این معنی درج است، مثلاً رک: صحاح ص ۲۳۱، موید ۱: ۸۲، در صحاح این بیت شاهد آمده:

برسم خدمتی اندر پی جنیبت تو ❊ نگنده دهر ز روز اطلس و ز شب اکسون

[۲] رک: موید ۱: ۷۰، مدار ۱: ۳۹، فرهنگ معین ۱: ۱۰۳.

[۳] رک: موید ۱: ۷۱، ۷۶؛ بظاهر در آنجا اردن و آردن است. [۴] بمعنی پزشک، رک: موید ۱: ۲۰۸

[۵] اگرچه این واژه بدین معنی در فرهنگها دیده نشد اما در فرهنگ معین ۱: ۳۹۶ انیران بمعنی غیر ایران و خارج از ایران آمده؛ انیران نام ایزد است در دین زردشتی، و نام روز سی ام است از هر ماه شمسی نه نام روز سوم چنانک در مدار ۱: ۱۳۱ هست.

[۶] سرزمینی در شمال غربی ایران و مغرب بحر خزر، در قفقاز که اکنون آذربائیجان شوروی است، شهرهای عمدهٔ آن باکو، گنجه، شماخی وغیره است (فرهنگ معین ۵: ۱۱۴)

[۷] این واژه بدین معنی دیده نشد؛ و در فهرست چاپی هم نیامده ممکنست ارمن باشد.

[۸] آبسکون جزیرهٔ بر ساحل طبرستان که تا گرگان تقریباً ۲۴ فرسنگ فاصله دارد، دریای خزر را بمناسبت نام این جزیره دریای آبسکون گویند، آسکون (فرهنگ معین ۵: ۴)

[۹] بمعنی کیسهٔ بزرگ، همیان، و نیز پوست بزغالهٔ خشک کرده که قلندران درمیان بندند و ذخیره درو نگاه دارند؛ مشهور است که حضرت ابوهریرهؓ از صحابهٔ پیغمبر صلی الله علیه وسلم انبانی داشت که در آن نان خشک می نهاد و هیچ گاه آنرا از خود دور نمی کرد و آنرا انبان ابوهریرهٔ می گویند. (فرهنگ معین ۵: ۹۶)، سنائی گوید.

بوهریره وار یاری باید اندر اصل و فرع ❊ گاه دل در دین و گه دست اندر انبان داشتن

نیز رک: دیوان سراجی ص ۸۴ و تعلیقات.

آخشیجان : عناصر اربعه اند و امهاتِ سفلی[1] نیز گویند.

آشیان : خانهٔ پرنده.

آذرهمایون[2] : نام ساحرهٔ سپاهان.

افغان : گریه با آواز.

اردوان[3] : نام پادشاهی.

بهرهٔ 'و'

ارغاو[4] : جوی آب

اشتو[5] : انگشت ، بعضی بفتح گویند.

انزرو[6] : پازهر.

آمو[7] : پُر.

آهو[8] : عیب (را) گویند ، آهوگیران[9] یعنی عیب گیران.

---

[1] رک: موید ا: ۷۰ ، دراین فرهنگ این هر دو معنی بگفتهٔ قنیه آورده ؛ و نیز رجوع کنید : آخشیج درهمین لغت (زفان گویا).

[2] رک: مدار ا: ۲۲.

[3] نام پنج تن از پادشاهان اشکانی (رک: فرهنگ معین ۵: ۱۱۹).

[4] نسخهٔ اصل : اوغاو ؛ متن تصحیح قیاسی ؛ کذاست در قواس ص ۲۶ ، جهانگیری ا: ۳۰۳ ، رشیدی ص ۹۰ اما در دستورالافاضل و بحرالفضائل : ارغا ؛ در مدار ا: ۳۱ ، ارغا و ارغاف و ارغام و ارغاو بمعنی آب جوی آمده. در فرهنگ معین ا: ۲۰۲ ارغا و ارغاب و ارغاو آمده و از ارغاف صرف نظر شد و ارغام بمعنی دیگر درج شده.

[5] رک : قواس ص ۸۴ ، موید ا: ۸۹ ، مدار ا: ۹۶ ، برهان ا: ۱۳۸ ، مجلهٔ تحریر دہلی ص ۴۷ ببعد.

[6] رک : موید ا: ۸۹ ، مدار ا: ۱۳۴.

[7] آمو از مصدر آمودن بمعنی پر کردن.

[8] صحاح ص ۲۹۳ و مدار ا: ۴۱ آهو بمعنی عیب و فریاد نوشته ؛ و در اکثر فرهنگها بمعنی عیب آمده ، در جهانگیری ا: ۸۷ شاهد معنی عیب بیت زیر از خاقانی آمده :

دیدی آن جانور که زاید مشک ÷ نافش آهو و او همه هنر است

[9] قواس ص ا: ایزد تعالی در کار این پی روی از کاهش آهوگیران الخ. نیز رجوع کنید : مقدمهٔ فرهنگ حاضر.

اوسو[1]: ربایش یعنی ربودن، وبعضی بشین معجمه گویند.
آرزو: کشش خاطر.
انگشتو[2]: طعامی است، گویند مالیده.
آکو[3]: میوه ایست.

بهرهٔ ه

آمه[4]: دوات
ایارده: تفسیر زند[5]، ونیز گویند از صحف[6] منزل است.
آنسته[7]: مشلگ[8] زیرزمین که آنرا بتازی سعد خوانند وبهندوی موتهه، وبعضی بفتح نون گویند.
آسه[9]: کشت و زراعت.

---

[1] موید ۱: ۹۰ اوسو بالفتح والضم ربوده و ربایش وبعضی بشین معجمه گویند وبمعنی ماتم و عزا و ۱: ۸۹ اسو بمعنی ربودن و ربایندگی و ربایش، مدار ۱: ۹۴ اسو بفتح وضم همزه ربودن و ربایش وقیل بشین معجمه، در شرفنامه اوسو با واو است. معلوم نشد که اوسو و اسو چطور اسم مصدری واقع شده، در سرمهٔ سلیمانی ص ۲۰ اُوسو بمعنی ربودن است.

[2] رک: قواس ص ۱۴۴، موید ۱: ۸۹، مدار ۱: ۱۳۸، برهان ص ۱۷۷.

[3] رک: موید ۱: ۸۸ و مدار ۱: ۳۶.

[4] قواس ص ۹: آمه و خوالستان دوات، نیز رک: دستور الافاضل ص ۶۴.

[5] قواس ص ۱۲ و صحاح ص ۲۶۳: تفسیر پازند؛ اما فرس ص ۲۷۵: ایارده بمعنی پازند است و پازند تفسیر زند و اوستاست.

[6] رک موید ۱: ۱۰۲.

[7] رک: قواس ص ۱۲، موید ۱: ۹۸، مدار ۱: ۳۸ در هردو فرهنگ اخیر همان معانی با مترادف عربی و هندی آمده.

[8] زفان: مست مشلگ زیرزمین که هندوی موتهه، برای مست رک: قواس ص ۴۲، دستور الافاضل ص ۲۲۹ مشت والبسته؛ مشلگ زیرزمین، زمخشری سعد بمعنی مشلگ زیرزمین نوشته (پیشرو ادب ۱: ۳۲۷).

[9] رک: قواس ص ۵۵، موید ۱: ۹۷ آسه کشت راست کرده بجهت زراعت و در ادات بدین معنی آسته آورده و در دستور الافاضل استه، به سرمهٔ سلیمانی آسه و آبسته.

آشتینه[1]: بیضهٔ مرغ.
آگشته[2]: درِ محکم بسته.
آغشته: [ورق ۱۰ ا] آلوده و ترکرده و زمین بود[3] آب داده.
ایشه[4]: جاسوس کردار، و در فردوسی است ممدود جاسوس [......[5]] ساخته باشد.
اسغده[6]: هیزم نیم سوخته و بلغتی ممدود[7] است.
استوه[8]: تنگ آمده و کاهلی گرفته و بی همزه[9] نیز گویند.
ایسه[10]: سیاهی و هرچه آبگینه بسته شود و بدشواری حل گردد.
آسمانه[11]: سقف.
آسیمه[12]: شیفته وخیره و شوریده گویند، سراسیمه یعنی سرشوریده مغز.

---

[1] دستور ص ۷۷ آشتینه بیضهٔ مرغ. موید ۱: ۹۶ آشتینه درفارسی بیضهٔ مرغ و قیل باشین معجمه، اما مدار ۱: ۲۹ آشتینه، فرهنگ معین ۱: ۵۸ آستینه وآسینه و استینه هرسه بمعنی تخم مرغ.
[2] موید ۱: ۹۷ آگشته، ممدود ومکسور، درِ محکم بسته؛ مدار ۱: ۳۴ آگشته بمعنی درِ محکم بسته (و آغشته نیز)؛ اما دکتر معین آگستن و آگستن بمعنی بستن و محکم کردن (بدون قید در) آورده (فرهنگ ۱: ۷۷).
[3] برای این معنی رک: موید ۱: ۹۷
[4] کذاست در اکثر فرهنگها، مانند فرس و دستور ص ۷۲ و ادات و بحرالفضائل؛ اما در قواس ص ۱۰۹ البسته و شرفنامه نیز البسته؛ صحاح ص ۲۶۲ انیشه و ابیشه؛ موید ۱: ۹۹ آیشه بمعنی جاسوس و جاسوس کردار و در شرفنامه بمعنی چاپلوس، ۱: ۱۰۲ ایشه بوزن شیشه جاسوس کردار و چاپلوس کذا فی الادات و الشرفنامه و لسان الشعرا، برای آگاهی بیشتر برای معانی و قرائت مختلف این واژه رک: لغتنامهٔ دهخدا و مجلهٔ تحریر، دهلی، ص ۴۳-۴۸.
[5] اصل ناخوانا.
[6] رک: موید ۱: ۹۶، ۱۰۰.
[7] در موید بهر دو صورت یافته می شود.
[8] رک: موید ۱: ۱۰۰، مدار ۱: ۸۸، استوه وستوه واسته وسته را مترادف قرار داده.
[9] رک: موید ۱: ۵۱۱؛ زفان گویا ستوه را بمعنی ناخوشی طبع نوشته، و صحاح ص ۲۸۰ ستوه بمعنی خسته و عاجز. معین استوه، ستوه، سته سه صورت نوشته (فرهنگ معین ۱: ۲۶۲).
[10] موید ۱: ۱۰۲ انیسه بالفتح مداد و هرچیز بسته که بدشواری حل گردد و آنرا انیشه نیز گویند کذا فی شرفنامه، الخ. صحاح ص ۲۶۲ انبسته چیزی باشد چون مداد و خون که بسته باشد و حل نه شود.
[11] کذاست در موید ۱: ۹۶
[12] صحاح ص ۲۵۱: آسیمه متحیر و مدهوش و شیفته؛ مدار ۱: ۳۰ آسیمه متحیر و شوریده سر و دیوانه مزاج.

آگنده: پُرکرده و آخر اسپان.[1]

انجیره[2]: درِ کون را گویند، بعضی جیم[3] عربی گفته اند.

اوسه: ربایش[4]، وبضم همزه نیز گفته اند.

انبره[5]: اشتر آبکش، وگویند اشتر آسیاکش[6] وشتر بود که از رنج بارکشیدن موی ریخته بود، پُوستش بی موشده، وشکم[7] را انبره گویند و درهٔ کوه، وبضم با نیز گویند.

اهیانه[8]: کاسهٔ سر وبعضی کام را گویند، آنک بهندی آنرا تالو[9] خوانند.

افکانه[10]: بچه ای که از شکم برود از آدمی وچهارپای، وبغیر همزه وبکسر فا نیز گویند.

آشفته: دیوانه.

انوشه: باهمزهٔ مفتوح و نون مضموم و واو ساکن وشین منقوط، پادشاه نو وجوان،[11]

---

[1] صحاح ۲۶۱: آگنده بضم گاف اصطبل و آخور باشد، ابوالعباس گفت:
روز به آگنده شدم یافتم ⁂ آخور چون پاتلهٔ سفلگان
چون آگنده بمعنی پرکرده با فتحهٔ گاف است معنی آن آخور نباشد، اما در موید ۱: ۳۵ آگنده وآغنده هر دو بمعنی پُرکرده و آخور اسپان؛ نیز رک: موید ۱: ۹۷.

[2] رک: فرس ص ۴۵، قواس ص ۸۹، صحاح ص ۲۶۲، موید ۲: ۱۰۱.

[3] کذا است در فرس و قواس وصحاح و مدار.

[4] مدار ۱: ۱۴۶ اوسه بفتح وضم ربایش وبضم وباشین معجمه گیاهی است که کمان گران بکار برند؛ موید ۱: ۱۰۲ اوسه بالفتح والضم ربایش، اوشه بالضم وباشین گیاهی الخ کذا فی زفان گویا؛ اما در نسخهٔ حاضر این توضیح ندارد.

[5] رک: صحاح ص ۲۶۲، قواس ص ۷۴.

[6] موید ۱: ۱۰۱، شرفنامه اشتر آبکش و ادات آسیاکش، نیز رک: مدار ۱: ۱۲۸.

[7] رک: موید و مدار.

[8] رک: قواس ص ۷۸؛ اما موید ۱: ۹۸؛ مدار ۱: ۴۲ ؛ آهیانه بمعنی کاسهٔ سر وکام آورده.

[9] این واژهٔ هندی در موید و مدار درج شده.

[10] رک: قواس ص ۸۶ وصحاح ص ۲۶۲، اما فرس ص ۴۸۷: فکانه. در موید ۱: ۹۷ آفگانه و ۱: ۱۰۱ افگانه بهمین معنی.

[11] قواس ص ۹۸ پادشاه بود جوان، اما در دستور ص ۶۴ انوشه پادشاه نو وجوان، ص ۷۵ انوشه نام عورتی که عمهٔ شاپور در ولایت اصطرخ؛ و در بحر الفضائل انوشه شامل هر دو معنی است. در موید ۱: ۱۰۲ است که بمعنی آخر واژه انوشه است نه انوشه، سرمهٔ سلیمانی: پادشاه جوان.

ونیز گویند خوشا اورا[1] یعنی طوبی لہ[2].

ایغده[3]: بیهوده گوی وبیکار.

آواره[4]: دیوان وحساب و دورشدن ازجای.

آماره: همان[5] آواره است.

ارزه : کاه‌گل . ونام درختی است که چلغوزه[6] میوهٔ اوست.

آماده: ساخته وپرداخته.

آموده: آراسته وتمام آمیخته و پرکرده.

اَزده[7]: رنگ کرده ، وآزده ممدود بازای فارسی نیزگویند.

امنه[8]: پشتوارهٔ هیزم.

اخسمه[9]: گویند [شرابی که ازجو[10] وارزن سازند.]

---

[1] درمؤید این معنی عیناً از ادات الفضلا نقل شده.

[2] قرآن سوره الرعد آیه ۲۹ : طُوْبیٰ لَهُمْ وَحُسْنُ مَآب ، سرمهٔ سلیمانی : فرخا ... طوبی لك .

[3] رک : فرس ص ۴۸۸ ، قواس ص ۱۰۹ ، صحاح ص ۲۶۳ ، مؤید ۱ : ۱۰۲ باید علاوه نمود که در
قواس وصحاح ومؤید ومدار عین کلمات زفان گویا مندرج ست .

[4] رک : مؤید ۱: ۹۸ و مدار ۱ : ۳۸.

[5] رک : مؤید ۱ : ۹۸.

[6] نسخهٔ اصل : چلورکرده میوه ایست ؛ متن برطبق ادات ومؤید ۱ : ۹۹ ، مدار ۱ : ۷۲.

[7] مؤید ۱ : ۹۶ آزده ، ممدود ومقصور ، رنگ کرده و نیز بمعنی خلانیدن سوزن و امثال آن
آید الخ ؛ معین : آزدن ، آژدن ، آزیدن ، آژیدن ، آجیدن بمعنی فرو بردن سوزن در چیزی و
خلانیدن سوزن و مانند آن آورده ؛ اما زفان گویا بخش سوم ازیدن مصدر بمعنی رنگ کردن
دارد ، بهمین مناسبت ازیده بمعنی رنگ کرده ؛ و باید ازدن وآزدن مصدر باشند.

[8] مدار ۱ : ۳۷ آمنه و اُمنه بمعنی پشتوارهٔ هیزم مؤید بدین بیت :

هزار آمنه هیزم زکوه خشک هم

نهاده اند به انبار من چو انبارم

و درصحاح ص ۲۶۲ : امنه بمعنی تودهٔ هیزم شگافته آمده.

[9] شکلهای دیگر این واژه آخشمه و اخشمه وآخمه وآخمشه و اخسمه است . رک
فرهنگ معین ۱ : ۳۵

[10] دراصل نیامده ، اضافهٔ قیاسی ، رک : شرفنامه و مؤید ۱ : ۹۵

اخچه : مهر[1] درم.

انگوژنه[2]: گویک گریبان یعنی ماده جوزگره.

انگله[3]: جوزگره یعنی از آنک گویک دروکنند در پیراهن [و] فرجی و قبا.

اژینه[4]: آسیازنه یعنی آلتی که بدان آسیارا دندانه راست کنند، و در فرهنگ[5] نامه اژینه منشار آسیا.

انگشبه[6]: برزگری[7] پرمایه و صاحب خدمتکاران و بعضی انگشته بتا گفته اند که باسرمایهٔ نیک بود و رهیان و کارکنان بسی دارد.

آغازه[8]: نوعی از ساز[9] [ورق ۱۱ ا] کفش گران.

آغرده[10]: جامهٔ تنگ و تازه[11].

---

[1] مدار ۱ : ۶۲ اخچه مهر و درم [کذا] که از نقره و زر سازند؛ موید ۱ : ۹۹ اخچه مهر زر و نقره کذا فی شرفنامه و فی القنیه مهریست سیمین؛ فرهنگ معین ۱ : ۱۷۰ ریزهٔ زر، سکهٔ زر و مهر درم، مطلق زر و سیم، روپیه.

[2] قواس ص ۱۵۴ انگوژنه و جوسک : گویک گریبان؛ زفان جوسک : گویک گریبان، موید ۱ : ۹۹ انگوژنه همان انگلهٔ مذکور یعنی زه گریبان و گویک گریبان و تکمهٔ کلاه و در ادات جوزکره.

[3] صحاح ص ۲۶۳ انگله بند باشد که بر گریبان پیراهن و فرجی و قبا نهند الخ.

[4] موید ۱ : ۹۶ آژینه منقار آسیا که بدان دندانهٔ آسیا تیز کنند و آنرا آسیازنه نیز نامند.

[5] مراد فرهنگ قواس است، رک : نسخهٔ چاپی ص ۱۷۹.

[6] موید ۱ : ۱۰۲ انگشبه بالفتح و بالکسر کاف فارسی، آن مزارع که خدمتگاران بسیار دارد کذا فی الشرفنامه فی الادات ایضاً و قال فی لسان الشعرا انگشته مزارع پرمایه، اقول در نسخهٔ شرفنامه و ادات بعد شین بای ابجد مرقوم است و در لسان الشعرا تاء قرشت. درمیان فرهنگ نویسان دربارهٔ قرائت این واژه اختلاف رونما شده است. رک : فرهنگ قواس ص ۱۸۰ متن و حاشیه.

[7] نسخهٔ اصل، زرگری

[8] کذاست در قواس ص ۱۸۱، موید ۱ : ۹۷، مدار ۱ : ۳۲، جهانگیری ۱ : ۷۳، برهان ۱ : ۴۷؛ اما در سروری ص ۹۸، رشیدی ص ۱۲۹ : آغاره.

[9] برای همین معنی رک : قواس و موید و مدار و جهانگیری و برهان؛ اما در سروری و رشیدی بمعنی دوالی که کفشگران میان چرم و روی کفش گذارند.

[10] رک قواس ص ۱۵۲ و موید ۱ : ۹۷ و سروری ص ۱۰۷ و مدار ۱ : ۳۲.

[11] کذاست در اصل و موید، و سروری علاوه نموده : در موید الفضلا مسطوراست که در فرهنگ فخر قواس بجای تازه پاره آمد [در نسخهٔ چاپی موید این اضافه نیست] در فرهنگ قواس ص ۱۵۲ و مدار ۱ : ۳۲ ←

آهنجه[1]: پهناکشِ جامه، آنک وقت بافتن جولاهگان[2] در جامه کشند.

انبارده[3]: پُر و بانعمت.

اساره[4]: التفات یعنی واپس نگریستن.

آگاه: [با] خبر[5] و دانش.

ارغده[6]: مرد جنگ آور و گویند ارغنده[7] مرد خشمناک.

افروشه[8]: نام حلوای و دلیدهٔ گندم.

→ 'پاره' و همین درست بنظر می آید؛ رشیدی ص ۱۲۹ آغزده را مخفف آغارده نوشته بمعنی نرم شده و ترشده؛ در زفان گویا بخش سوم آغاریدن بمعنی فرو شدن نم بزمین و نیک ترشتن و در مدار ۱: ۳۲ آغاریدن و آغاردن بمعنی بای در زفان آمده. اما دکتر معین در فرهنگ فارسی ۱: ۶۷ آغزدن و آغشتن و آغاریدن بمعنی خیسیدن و خیساندن، نوشیدن نوشته.

[1] رک: قواس ص ۱۸۳، موید ۱: ۹۸، مدار ۱: ۴۰.

[2] در اصل کرم خورده

[3] رک: سرمهٔ سلیمانی ص ۲۲.

[4] رک: موید ۱: ۱۰۰، مدار ۱: ۸۲؛ اما این واژه در اکثر فرهنگها خصوصاً در فرهنگهای قدیم یافته نشد؛ و در فرهنگ معین هم شامل نیست.

[5] عیناً همین الفاظ در موید ۱: ۹۷ یافته می شود؛ ازین میتوان قیاس کرد که فرهنگیان فارسی در ترتیب فرهنگ اکثر از فرهنگهای قدیم عیناً نقل نموده اند.

[6] موید ۲: ۹۶ آرغده جنگ آور و خشناک و حریص در چیزها، مدار ۱: ۲۴ معنی اخیر را ندارد؛ اما معین (فرهنگ ۱: ۴۴) هر دو معنی یعنی حریص و غضبناک داده و آرغده و ارغده و آلغده سه صورت نوشته.

[7] قواس ص ۱۶۹: ارغنده بمعنی جنگ آور بدین بیت شاهد آورده:

نهادند آوردگاهی بزرگ ❊ دو جنگی بکردار ارغنده گرگ

مدار ۱: ۷۴ ارغنده بمعنی مردم دلیر و خشناک با دو بیت شاهد از شاهنامه نوشته. معین (فرهنگ ۱: ۲۰۳) ارغند و آرغنده را بمعنی غضبناک و خشم آلود نوشته، و علاوه نموده که فرهنگها بخطا ارغند را دلیر معنی کرده اند. بنظرم غضبناک و خشم آلود با دلیری مطابقت دارد، ثانیاً ارغنده و ارغده و آرغده ظاهراً هم ریشه اند و از لحاظ معنی مترادف.

[8] رک: موید ۱: ۱۰۰ و مدار ۱: ۱۱۰؛ در فرهنگ معین ۱: ۷۴ آفروشه و افروشه بهمین معنی آمده.

انباشته : پُر کرده.

الفغده[1] : کسب کرده.

انگاره[2] : جریدهٔ شمار، و چون سرگذشتها[3] گویند، گویند: انگاره[4] می کند. [اللبیبی گوید][5]:

زان[6] روز که پیش آمدت آنروز پُر از هول
بنشین و تن اندر ده و انگاره بپیش آر

آرامیده : آرام گرفته و آرمیده[7] هم گویند.

ایوره[8] : آراسته.

آخته[9] : کشیده و بر آورده.

آگنه[10] : پنبه که درمیان استر و اوره در آرند.

انجره : اتنگن[11] که تخم آن طبیبان بکار می برند.

---

[1] اسم مفعول از مصدر الفغدن بمعنی کسب نمودن، رک: زفان گویا سوم؛ صحاح ص ۲۶۲ ح ۲: الفغده اندوخته وکسب کرده بود، موید ا: ۱۰۱ و مدار ا: ۱۳۰ الفغده و الفخته هر دو معنی آورده؛ زفان گویا سوم الفنجیدن بمعنی جمع آوردن، الفختن و الفاختن بمعنی گرد کردن و الفغدن بمعنی کسب نمودن؛ معین ا: ۳۳۹ الفختن، الفاختن، الفغدن، الفنجیدن هرچهار بمعنی اندوختن وگرد آوردن.

[2] صحاح ص ۲۶۲: انگاره دو معنی دارد، اوّل جریدهٔ محاسبات را گویند، دوم باز گفتن سرگذشتها باشد الخ؛ موید ا: ۱۰۰ ازکاره دارد و برای این قرائت توجیه عجیب دارد؛ باز می نویسد ا: ۱۰۲ انگاره همان ازکاره یعنی افسانه و سرگذشت. نیز رک: مدار ا: ۱۳۶.

[3] نسخهٔ اصل: گذشتها، اما رک: صحاح.

[4] صحاح نیز همین عبارت را دارد.

[5] در اصل ندارد؛ اضافه از روی فرس وصحاح.

[6] این بیت در نسخهٔ اصل بسیار مغلوطست؛ از روی فرس وصحاح تصحیح دست داده.

[7] نسخهٔ اصل: آرامیده؛ اما رک: صحاح ص ۲۶۰-۲۶۱.

[8] رک: مدار ا: ۱۵۵، موید ا: ۱۰۳ ایوزه، و این تصحیف است

[9] مدار ا: ۲۰، بیت زیر شاهد:

ایکه شمشیر جفا بر سر من آخته‌ئی ٭ صلح کردیم که مارا سر پیکار تو نیست (سعدی)؛

مانند مدار در زفان گویا سوم آختن و آهیختن مترادف.

[10] رک: موید ا: ۹۷، مدار ا: ۳۵.

[11] برای این کلمهٔ هندی رک: موید ا: ۱۰۱، مدار ا: ۱۳۰.

بتازی قریش[1] گویند.

اوره[2]: توی بالائین در لبانچه و قبا.

انداوه[3]: ماله[4] که آلت اندایش است.

اشنه[5]: گیاهی است که هندوی چهیلری[6] گویند.

انبوه: بسیار و بافته[7].

استانه[8]: ستانهٔ در را خوانند.

اره: بدانچ چوب را پاره کنند، بتازی منشار[9] گویند.

اندخسواره[10]: پشتی و آن که پشت درپشت بدو باز گذارند و حصار.

بهرهٔ ی

آبی: میوه‌ایست که بتازی سفرجل[11] گویند.

النی[12]: چوب بازوی در، و بکسر همزه نیز گویند.

---

۱ رک: مدار ا: ۱۳۰؛ معین ا: ۳۶۸ انجره و انجرک مترادف مرزنگوش و آذان الفار آورده، و در مدار ا: ۶۶ اذن الفار و مرزنگوش مترادف کلمهٔ هندی موساکنی، و در زفان موساکنی ذیل واژه اذن الفار آمده (بخش چهارم)

۲ موید ا: ۱۰۲ اوره همان آبرهٔ مذکور یعنی توی بالینه الخ ا: ۹۲ آبره توی بالائین در لبانچه و قبا کذا فی القنیه الخ.

۳ مشتق است از اندودن.

۴ عیناً این عبارت در موید ا: ۱۰۱ درج است؛ مدار ا: ۱۳۲ انداوه آلتی که بدان کهگل کنند.

۵ مدار ا: ۹۹ اشنه گیاهی است خوشبوی، بهند چهریله خوانند.

۶ ظاهراً واژهٔ هندی که در زفان آمده مترادف چهریلی = چهریله باشد.

۷ این معنی در فرهنگها دیده نشد.

۸ آستان و استان و آستانه و استانه و ستانه هم معنی اند، رک: مدار ا: ۸۵.

۹ رک: دستور الاخوان ص ۶۱۳.

۱۰ قواس ص ۱۳۳ و بحر الفضائل و مدار ا: ۱۳۲، و جهانگیری ۲: ۱۷۵۳، از مصدر اندخسیدن، نیز رک: زفان بخش چهارم. اما موید ا: ۹۸ اندخشواره.

۱۱ رک: دستور ص ۶۰ و موید ا: ۱۰۶.

۱۲ قواس ص ۱۲۵، بحر الفضائل، مدار ا: ۱۲۱، جهانگیری ۲: ۳۱، برهان ۱۵۹.

اسپری[1] : به آخر آمده.
آموی[2] : پرکرده.
آشتی : صلح.

گونهٔ (دوم) که آغاز آن با است.

بهرهٔ الف

بسا : از اضداد است، بسیار[3] و اندک و کم کردن و چیزی زیادتری.
بنا : [بگذار][4] و گذارنده.
بکیاسا[5] : تملیت، گلیم.
بازاریا[6] : تصغیر بازاری یعنی ماهور[7].

بهرهٔ ب

بوب[8] : بساط و فرش.

بهرهٔ ت

بیدخت[9] : زهره.

---

[1] رک : مدار ۱ : ۸۳

[2] موید ۱ : ۱۰۶ آموی پرکرد کذا فی القنیه ؛ اقول اموی امر آمودن است و بمعنی فاعل هم آید، اما بمعنی ماضی یافته نشد. بنظرم آموی بمعنی آمون است یعنی پر، مملو، لبالب.

[3] در موید ۱ : ۱۱۳ بگفتهٔ زفان گویا این معنی که در اکثر فرهنگها یافته نمی شود، آمده. نیز رک : مدار ۱ : ۲۱۹ که بگفتهٔ سکندری این معنی آورده است.

[4] در اصل ناخوانا. اما رک : سرمهٔ سلیمانی ص ۲۲.

[5] قواس ص ۱۵۵ : بکیاسا تملیت نیز گلیم، موید ۱ : ۱۱۳ : بکیاسا تملیت ای گلیم؛ مدار ۱ : ۲۳۵ بکیاسا نمد گلیم باین بیت استاد شاهد :

نور برطور دیده چون موسی ؛ ترک زر کرد وطرح بکیاسا

در سروری ص ۱۱۸ آمده : در ادات الفضلا بمعنی تملیت باشد یعنی بار اندک و بمعنی گلیم نیز آمده. و تملیت بمعنی بار اندک باشد رک موید ۱ : ۲۳۳.

[6] موید ۱ : ۱۱۲ بازار یا تصغیر بازادی کذا فی القنیه ؛ مدار ۱ : ۱۷۱ : بازار یا تصغیر بازاری است الخ.

[7] کذاست در اصل [8] رک : موید ۱ : ۱۱۵

[9] رک : موید ۱ : ۱۱۸، مدار ۱ : ۲۷۰؛ فرهنگ معین ۱ : ۵۰۶۲۱ : ۳۰۸ بیدخت را اصلاً ←

بخست[1] : محبوس یعنی بندی و چیزی کلاز بن یکبارگی برکنده باشد، وبفتح خا نیز گویند.

بست : گره[2].

بروت[3] : سبلت یعنی موی لب.

بت : معروف است.

برگست[4] : معاذ الله یعنی مبادا باشد وبعضی با بای فارسی گویند.

بخست[5] : آواز هرچیزی.

بت[6] : آهار جولاهه.

برغست[7] : تره ایست بهاری ، ورغست هم گویند.

→ بغ وخت یعنی دختر خدا قرار داده.

[1] قواس ۱: ۹۵ بیخت بندی؛ موید ۱: ۱۱۸ بیخت چیزی که آنرا از بیخ کندیده باشند و بندی که بپای محبوس کنند؛ اما در سروری ص ۱۲۳ بیخشت باشین نقطه دار و برهان ۲۳۲ بیخت و بیخشت بمعنی چیزی که از بیخ برکنده باشند آمده، در برهان بیخسته بمعنی بندی آمده؛ اما در زفان، موید ۱: ۱۸۴، مدار ۱: ۲۶۹، سروری ص ۱۹۵ بیخسته بمعنی درمانده است، و در مدار و سروری این بیت خسروانی شاهد آمده:

دل خسته و محرومم و بیخسته و گمراه ❊ گریان به سپیده دم و نالان بسحرگاه

نیز رک : مجلهٔ علوم اسلامیه، علی گڑھ، ۱۹۶۷ ص ۳۹ بعد

[2] موید ۱: ۱۱۷، بست بالضم کوه و این معنی از زفان گویاست. اما اصل اینست که در زفان گره است که کوه خوانده شده و ازهمین جاکه صاحب مدار بست رابمعنی کوه آورده، (مدار ۱: ۲۲۰)؛ برای بست بمعنی گره رک : فرهنگ معین ۱: ۵۲۸.

[3] رک: موید ۱: ۱۱۷؛ در مدار ۱: ۲۱۳ این بیت انوری شاهد آمده:

فلکش گفت بر بروت مخند ❊ کرهبایت ریشخند کند

[4] رک : موید ۱: ۱۱۷، و در مدار ۱: ۲۰۹ بهمین معنی با بیت زیر شاهد آمده:

کسی چون او بود در ملک هیهات ❊ شهی چون او بود در دهر برگست

نیز رک : مدار ذیل برگس، و صرمهٔ سلیمانی ص ۲۳.

[5] رک : موید ۱: ۱۱۷، صرمهٔ سلیمانی ص ۲۴ : بخست.

[6] رک : مدار ۱: ۱۸۳، فرهنگ معین ۱: ۴۷۱؛ موید ۱: ۱۹۳ پت بهمین معنی دارد.

[7] رک بجواس ص ۳۶ ؛ مدار ۱: ۲۰۷؛ موید ۱: ۱۱۷ برغست بالفتح تره ایست بهاری که چهارپایان خورندش کذافی الشرفنامه، و در زفان گویا بمعنی بسته که بهند پتوالی گویند نیز آمده. اما در نسخهٔ زفان اصلا این معنی نیست؛ مدار شامل این معنی است اما در آنجا اسمی از زفان گویا برده نشد. ←

بهشت : باغ و گلزار که درو جمیع آرزو مهیا باشد.

بخت : چرم[۱] موزه و کفش و پای افزار.

برنجاست[۲] : بوی مادران.

بلنجاست : همان [ورق ۱۱۲] برنجاست.

بهرهٔ ج،

بوغنج[۳] : سیاه دانه.

بنانج[۴] : انباغ یعنی دو زن یک مردی را باشند، و بیشتر ببای پارسی و بعضی بجیم پارسی.

باج : چیزی که زبردستی از زیردستی قبول کند و بدهد، بزای[۵] فارسی نیز گویند.

بشنج[۶] : تاب روی.

بژوج[۷] : پیدا کردن.

برخفج[۸] : دیوستنبه یعنی سخت[۹] بد و گرانی که در خواب بر مردم افتد و این را بتازی کابوس خوانند.

→ در قواس ورغست و بژند مترادف آمده چنانچه در زفان است : بژند گیاهی است خوشبوی بهاری که آنرا برغست نیز گویند و بعضی ببای پارسی و زای پارسی مفتوح گفته اند ؛ و در همین فرهنگ ذیل ورغست آمده : بژند و آن گیاهی است بهاری.

۱ه کذا است در مدار ۱ : ۱۹۰

۲ه این واژه به شکلهای زیر آمده : برنجاسب ، برنجاسپ ، برنجاست ، بلنجاست ، برنجاسف : رک : مدار ۱ : ۲۱۱ ، فرهنگ معین ۱ : ۵۱۳ فقط برنجاسپ و برنجاسف آورده.

۳ه رک : موید ۱ : ۱۲۰ ، مدار ۱ : ۲۵۵.

۴ه رک : قواس ص ۱۰۱ ؛ موید ۱ : ۱۲۰ بنانج و بنج هردو را بهمین معنی آورده ؛ مدار ۱ : ۲۴۶ بنانج و بنج و بناغ و وسنی و بنانج هر بنج را بهمین معنی بیان نموده ، اما در دستور و زفان گویا بنج معنی دیگر دارد چنانکه می آید.

۵ه رک : موید ۱ : ۱۴۰ ، مدار ۱ : ۱۷۲ ؛ چنان بنظر می رسد که املاء قدیمی این کلمه باژ است چنانکه در فرهنگهای قدیم مانند قواس ص ۱۱۰ و صحاح ص ۱۳۶ باژ است نه باج.

۶ه رک : قواس ص ۱۶۰ که بهمین کلمه توضیح نموده نیز رک : موید ۱ : ۱۲۰.

۷ه رک : موید ۱ : ۱۲۰ ، مدار ۱ : ۲۱۹ ؛ بظاهر اسم مصدر باشد اما مصدر بژوجیدن متداول نیست.

۸ه رک : فرس ص ۵۴ و صحاح ۵۱ ، اما در قواس ۱ : ۱۶۴ خفج ؛ اما درین برسه فرهنگ از بیت آغاجی استشهاد نموده شد ؛ در زفان گویا ، مانند موید و برهان و مدار برخج و خفج هر دو آمده. در مدار ۱ : ۲۰۱ مترادف های این واژه برخفج و خفج و خنج و دیوسنبه و سکاچه و فرنانج و فرنجک و فرودسنجک آمده. ۹ه برای این معنی رک : مدار ایضاً.

بلفج [۱]: خوی که بوقت سخن بیرون افتد.

بلوج [۲]: آن پارهٔ گوشت باشد که بر سر خروس رسته بود، آنچ بر سر طاق و ایوان و مانند آن کنند.

بلنج [۳]: قدر چیزی.

بج [۴]: اندرون دهان باشد.

برنج [۵]: آن باشد که برای تاریکی یا کوری بدست بردن و در آوردن بیند.

بنج [۶]: زنخ، و بعضی بفنج باگویند.

---

[۱] رک بهمربه سلیمانی فرهنگ معین ۱: ۵۵۴؛ اما در موید ۱: ۱۲۰، مدار ۱: ۲۳۱ بفج بمعنی آب دهن و لب ستبر و در قواس ص ۸۱ بفج فقط بمعنی لب ستبر است با بیت زیر فردوسی:

فروشان ز زاول همی رفت زال ❊ فروهشته بفج و برآورده یال

و همین بیت شاهنامه شاهد بفج بمعنی لب ستبر در فرس ص ۶۱ و صحاح ص ۵۹ وجود دارد؛ خود در شاهنامه ج ۱ چاپ محمد رمضانی ۱۳۵۴ ش ق بجای بفج قواس بلفج فرس و صحاح لنج آمده اما این غلط چاپی ست. دکتر معین لفج. لب حیوانات و لب ستبر و گنده و گوشت بی استخوان گفته. شواهد لفج از شاهنامه:

گسسته لگام و نگونسار زین ❊ فرو برده لفج و برآورده کین

فروهشت لفج و برآورد کفج ❊ بکردار تیر شبه کفج و لفج

در مدار شاهد بفج بمعنی لعاب دهان:

می اوفتد آنرا که سر و رویش تو بیند ❊ زان حلم و زان بفج چکان بر سر و بر روی

خلاصه اینکه بفج بمعنی لعاب دهن و بفج بمعنی لب ستبر، در قواس بفج تصحیف لفج است و صاحب موید و صاحب مدار بفج را بمعنی لب ستبر غلط نوشته اند.

[۲] رک: موید ۱: ۱۲۰، مدار ۱: ۲۴۳؛ در موید دو سه معنی دیگر نوشته، از آن میان یک معنی در مدار نیز یافته می شود؛ اما در مدار این واژه با جیم فارسی است.

[۳] نسخهٔ اصل: بکنج اما رک موید ۱: ۱۲۰، مدار ۱: ۲۴۲، فرهنگ معین ۱: ۵۷۱.

[۴] رک: موید ۱: ۱۱۹، مدار ۱: ۱۸۶، سروری ۱: ۱۲۳، برهان ۱: ۲۳۵، فرهنگ معین ۱: ۴۸۲؛ اما در قواس ۸۱ بمعنی رخ است

[۵] موید ۱: ۱۲۰ بگفتهٔ زفان گویا نوشته انچه برای تاریکی و یا کوری بر دیواری یا جای گذارد تا رگذر یابد. مدار ۱: ۲۱۱ برنج آن باشد که برای تاریکی یا کوری بدست آوردن و بردن بیند، واضحاً صاحب مدار عیناً عبارت زفان را نقل نموده است. این واژه در فرهنگهای قدیم شامل نیست؛ حتی دکتر معین نیز این واژه را در فرهنگ جائی نداده.

[۶] در موید ۱: ۱۲۰، مدار ۱: ۱۴۰ بنج و بناکج بمعنی اناغ آمده؛ و در موید بگفتهٔ زفان ←

بهرهٔ ج

بسیچ[۱]: قصد و آهنگ.
برخج[۲]: زشت.
بازنیچ[۳]: رسنی باشد که دو تا[۴] بیاویزند و برنشینند، بهندوی پنگه[۵] گویند.
بلنج[۶]: زاک سیاه که بدان خضاب کنند.

← بنج بمعنی زخ نوشته و قیاس کرده این تصحیف زخ بمعنی ثولول است و نیز علاوه نمود که در دستور هم بدین معنی آمده. دستور ص ۸۹ بنج: زخ؛ بظاهر زخ غلطیست، صحیح زخ است چنانکه در بحرالفضائل هم آمده. زخ در زفان نیز بمعنی ثولول درج ست.

۱ه مؤید ۱: ۱۲۰. بسیج (بای وجیم هر دو تازی)، نیز رک: فرهنگ معین ۱: ۵۳۸؛ اما معین بسیج وپسیج وپسیچ هر سه را درست خیال می کند ایضاً ۱: ۷۹۰؛ نظامی گنجوی در بیت زیر با هیچ قافیه نموده:

درین دم که داری بشادی بسیچ ٭ که آینده و رفته هیچست و هیچ

۲ه رک: مؤید ۱: ۱۲۱؛ در مدار ۱: ۲۰۱ (مدار ۱: ۲۲۲) برخج و فرخج و درخج سه شکل مندرج است در فرس ۶۰ و صحاح ص ۵۸ فرخج بهمین معنی آمده و از بیت لبیبی استشهاد شده. و در قواس ۱۰۵، فرخج و درخج هر دو، برای فرخج بیت لبیبی شاهد آمده. درخج در دستور ۲۲۴ و رشیدی ص ۱۴۵۵ بهمین معنی درج ست؛ زفان درخج نیز بهمین معنی آورده اما فرخج بمعنی کفل اسب نوشته.

۳ه صحاح ص ۵۱: بادپیچ رسنی باشد که کودکان بر درخت بندند و در آنجا نشینند و آیند و روند، با بیت ابوالمثل شاهد بادپیچ؛ مؤید ۱: ۱۲۰–۲۱ بازپیچ بمعنی رسنی الخ؛ مدار ۱: ۱۷۲، ۱۷۳، بازپیچ و بازنیچ هر دو بهمین معنی، و این هر دو مصحف بادپیچ، رک: حواشی برهان.

۴ه اصل: مابیا.

۵ه رک: مؤید و مدار.

۶ه نسخهٔ اصل: بلنجخ، اما رک: قواس ص ۱۸۷، مؤید ۱: ۱۲۱، مدار ۱: ۲۳۸، برهان ص ۲۹۷، فرهنگ معین ۱: ۵۶۶. در اکثر فرهنگها بلنج و نجخ هر دو معنی زاک سیاه آمده، رک: مؤید ۲: ۱۵۹، برهان ص ۱۸۹۲، وخود زفان گویا ذیل "ل". اما در فرس ص ۶۱، صحاح ص ۵۹۰، جهانگیری ص ۲۸۲، رشیدی ص ۱۲۸۷ فقط نجخ بهمین معنی. باید علاوه نمود که در فرس و صحاح بیتی که شاهد نجخ آمده، در قواس شاهد بلنج است؛ و نظر بنده اینست که در "بلنج" به حرف اضافه است، بیت مذکور اینست:

بینی آن زلفین او چون چنبر بالا نجم ٭ گر بلنج اندر زنی ایدون بود چون آبنوس

بهرهٔ 'خ'

بلخ : نام شهری از بلاد خراسان ، و آوند[۱] شراب چون صراحی و قرابه.

برخ[۲] : شبنم

برخ[۳] : بهره یعنی بعض از کل.

بهرهٔ 'د'

بزند[۴] : گیاهی است خوشبوی بهاری که آنرا برغست نیز گویند ، وبعضی بپای پارسی وزای پارسی مفتوح گفته.

بنداد[۵] : بنیاد

بیجاد[۶] : کهربا ، وبیجاده بها نیز گویند.

بند : کمر[۷] مردان باشد.

برد[۸] : گویند از راه دور شو ، و بردابرد همین راگویند.

بدرود[۹] : وداع و بکسر با نیز گویند.

بود[۱۰] : خف وآن آنست که آتش از سنگ وآهن درو افتد سوخته گردد ، و

---

[۱] رک : قواس ص ۱۳۸ ، موید ا : ۱۲۲ ، و مدار ا : ۲۳۸.

[۲] رک : قواس ص ۲۰ ، موید ا : ۱۲۲ ، مدار ا : ۲۰۱ ؛ اما دستور ص ۸۴ : برخ سرشک آتش ونیز رک : بحر الفضائل.

[۳] رک : موید و مدار که در آنها معنی دیگر برخ بهره وبعض از کل نوشته.

[۴] رک : قواس ص ۳۶ ؛ موید ا : ۱۲۶ ، مدار ا : ۲۱۹ بژند ، ا : ۳۰۵ پژند ، فرس و صحاح ص ۷۵ ودستور ص ۸۱ نیز پژند بهمین معنی آورده.

[۵] رک : قواس ص ۱۱۵. [۶] رک : موید ا : ۱۲۸.

[۷] در فرهنگ معین ا : ۵۸۲ - ۵۸۳ بند بمعنی کمربند ، میان بند.

[۸] دراصل نیامده ، درحاشیه افزوده ، رک : موید ا : ۱۲۵ ، مدار ا : ۲۰۲ ، سرمهٔ سلیمانی ص ۲۶.

[۹] بدرود و پدرود بردو بهمین معنی می آید رک : فرهنگ معین ا : ۴۸۲.

[۱۰] موید ا : ۱۲۴۰ بد جامهٔ نیم سوخته وبخت کز و سوداکه در آن آتش زود درگیرد و نیز گیاهی است آبی که زیر چقماق نهند تا آتش زودگیرد الخ. نیز بود ایضاً ص ۱۲۷. فرس ص ۱۰۹ پود بتازی خف باشد یعنی آنکه آتش از سنگ برآید و درو گیرد الخ ، قواس ص ۱۷۷ پود بهمین معنی نوشته. فرس و قواس 'پده' مترادف پود قرار داده.

بغیر واو[1] هم گویند ، بعض پود[2] بجای پارسی گویند .

بخرد[3] : مرد دانا و هوشیار .

بلکفد[4] : رشوت .

بیهوده[5] **و برهود** : جامه‌ای که از تفش آتش رنگ زرد نماید [گویند برهود][6] .

برازد[7] : زیبد .

بالاد[8] : اسب جنیبت .

بید : درختی است ، برگ او بمنزلهٔ تیغ باشد و آن هفده[9] نوعست ، و آن درخت بار ندارد چنانکه قائل ؛ بیت :

این پنج درخت است که می نارد بار ٭ بید و پده[10] و سرو سپیدار و چنار

باورد[11] : نام شهری است از بلاد خراسان .

---

[1] یعنی بُد.
[2] کذاست در فرس و قواس و مدار وغیره.
[3] رک : دستور ص ۸۲ ، موید ۱ : ۱۲۴
[4] بلکفت ، بلکفد ، بلکفته ، بلکفده بمعنی رشوت رک : معین ۱ : ۵۷۰
[5] صحاح ص ۸۶ : برهود یعنی نزدیک شد که بسوزد وچون جامه از تاب آتش زرد رنگ شود گویند برهود ، ص ۸۷ بیهود یعنی برهود ، سرمهٔ سلیمانی ص ۲۷ : برهود و بیهود .
[6] رک : صحاح ص ۸۶ .
[7] مضارع است از مصدر برازیدن ، رک : موید ۱ : ۱۲۵ .
[8] فرس وصحاح ص ۸۷ : پالاد جنیبت باشد ، مدار ۱ : ۱۷۷ بالاد و پالاد هر دو صورت ، صحاح و مدار از بیت فرالاوی استشهاد شده :

من رهی پیر و سست پای شدم ٭ نتوان رفت راه بی پالاد

قواس ص ۷۲ : بالای اسب جنیبت ، نیز رک : همین فرهنگ بهره ۱ می .
[9] ادات و موید ۱ : ۱۲۸ بیدرا هفده نوع قرار داده .
[10] زفان : پده درختی است چوب سخت بار ندارد ، موید ۱ : ۲۲۳ گفته بجای تازی و فارسی بهر دو شکل آمده .
[11] باورد و ابیورد نام شهری بود ، در دشت خاوران در شمال خراسان کنونی نزدیک بدره گز . اکنون ویران است و جزو ترکمانستان شوروی است (معین) بقول یاقوت درمیان سرخس ونساء واقع بود ، دانشمندان وشاعران بسیار ازین خطه برخاسته ، گویند معروف انوری به ابیورد انتساب دارد ، رک : لغتنامه دهخدا ذیل ابیورد و ابیوردی . بگفتهٔ گردیزی زین الاخبار ص ۱۱ باورد بناکردهٔ گیو بود .

بیرزد[1]: داروئی است بربزه[ه] بزگویند و بتازی قنه[2].

بسد : معروف که [ورق ۱۳ا] بندوی[3] بتوالی گویند ، بسته بشد بدهم آمده است.

بنیاد : بنا و بیخ و ماده.

بشکلید[4] : یعنی نشان درخنه و بسر ناخن و انگشت درافگند.

باد : معروف ، و بیست و[5] دوم روز از ماه ، و بیشتر بذال[6] معجمه گویند.

بشد : یعنی برفت.

بیوگند[7]: بیفگند.

بهرهٔ ر

باختر[8]: مغرب و بعضی برعکس مشرق را گویند.

---

[1] نسخهٔ اصل : بید ، امارک : مدار ا : ۲۱۵ و معین ص ۶۲۳ ، بیرزد صمغی است مانند مصطکی بدبوی ، شکلهای دیگر این واژه : بیرزه ، بریزه ، بیرزی وغیره ، نیز رک : هدایة المتعلمین.

[2] دستور الاخوان ص ۵۰۷ : القنّة : بیرزد. [3] موید ا : ۱۲۶ پتوالی ، مدار ا : ۲۲۰ پتوالی.

[4] ماضی مطلق است از مصدر بشکلیدن یعنی رخنه درافگندن رک : زفان گویا بخش سوم باصحاح ص ۸۸ بشکلید یعنی نشان و رخنه درافگند بسر ناخن و انگشت ، کسائی :

یاسمن لعل پوش سوسن گوهر فروش ❊ برزنخ پیلگوش نقطه زد و بشکلید

نیز رک : موید ا : ۱۲۶ ، مدار ا : ۲۲۴-۲۲۵.

[5] رک : معین ۵ : ۲۲۶ ، موید ا : ۱۲۳ بجای بیست و دوم "دوم" غلط چاپی است.

[6] هر دالی که پیش آن یکی از حرفهای علت (مصوته) باشد بفارسی بنا بر قواعد تفریق میان دال و ذال فارسی ذال است نه دال : پس این تخصیص فقط به دال باذ نیست بلکه همه دالها که قبل شان حرف مصوته می آید ذال است نه دال.

[7] مدار ا : ۲۷۶ ح ، ازین بیت استشهاد شده :

چو بچهٔ کبوتر منقار سخت کرد ❊ هموار کرد موی و بیوگند موی زرد (بوشکور)

در اصل بیوگند شکل قدیمی از بیفگند باشد (رک : فرس)

[8] باختر یعنی مشرق و مغرب هر دو ، رک : فرس ص ۱۶ ، اما صحاح ص ۹۹ باختر یعنی مشرق و ازین بیت انوری استشهاد نموده :

خورشید را چون پست شد در جانب خاور علم ❊ پیدا شد اندر باختر بر آستین شب ظلم

و خاور یعنی مغرب با بیت شاهد زیر (ص ۱۰۳) :

مهر دیدم بامدادان چون بتافت ❊ از خراسان سوی خاور می شتافت

برخور : خداوند[1] برخ[2] و جوانمرد.[3]

بختور : غرّنده یعنی آنچه بغرد ، ازین رو بعضی بضم باگویند.

ببر : دده ایست معروف

بشتر[4] : فریشتهٔ باران [ونبات[5]] وگویند نام میکائیل[6] علیه السلام.

بالار[7] : فرسب[8] وستون را گویند که بالا به پهنا نهند.

بهار[9] : فصلی معروف که آفتاب درحمل بود ، ونام بت خانهٔ[10] در ترکستان ، ونام رودباری[11] در هندوستان ، ونام جزیره[12] وگیاهی که آن را گاوچشم[13] گویند.

بادبر : چوبی[14] راگویند که میان دیوار برآرند وبه پارسی نیزگویند.

بخار : دودعفونت وگرمی که ازدهان و از آبهای روان در زمستان برآید.

---

۱ رک : صحاح ص ۱۰۰ ، برخور یعنی بهره ور. ۲ رک : رشیدی ص ۲۱۶ برخ بمعنی بهره.

۳ رک : فواس ص ۱۱۱.

۴ کذاست در فرس وصحاح ص ۱۰۱ ، مدار ۱ : ۲۲۲ ، جهانگیری ۲ : ۱۳۴۵ ، رشیدی ص ۱۰۳۱۳ ، اما برهان و آنندراج وناظم الاطبا : تشتر ؛ معین بشتر را مصحف تشتر قرار می دهد ، یعنی نام ایزدی و سیزدهمین روز هرماه شمسی بنام ایزد مذکور. صاحب لغت نامه نیز بشتر را تصحیف تشتر می داند.

۵ دراصل ناخوانا ، متن مطابق جهانگیری

۶ کذاست درصحاح و دیگر فرهنگ ها.

۷ رک : فرس ۱۲۹ ، فواس ص ۱۱۷ ، صحاح ص ۱۰۰.

۸ صحاح ص ۱۰۰ : بالار فرسب باشد یعنی چوبی که سقف خانه بدان پوشند. الخ.

۹ رک : موید ۱ : ۱۳۵ و درین فرهنگ مطالب زفان با ذکر نام نقل شده.

۱۰ بظاهر مراد نوبهار بلخ باشد.

۱۱ بظاهر این اطلاع غلطست ، خیلی عجیب است که باوجود آنکه نویسندهٔ زفان هندی است او از نام رودبارهای هندوستان اطلاع ندارد.

۱۲ کذاست دربحر الفضائل اما بهار اسم جزیره مشکوک بنظر می آید ؛ نام استان درشرق یو. پی. در هندوستان ، و نیز نام یکی از جاهای معروف درین استان.

۱۳ رک : فرهنگ معین ۱ : ۶۰۸.

۱۴ صحاح ص ۱۰۱ ، سروری سلیمانی ص ۵۰ ، بادبر چوبی بردیوارها ، مدار ۱ : ۱۶۱ ، موید ۱ : ۱۳۱ بگفتهٔ زفان معنی بادبر فرفره نوشته.

باور[1] : راست گوئی ، راست داشتن .

بدر : بیرون .

برور[2] : پیوند .

بناور[3] : دمل وبضم با نیز گویند .

برآور[4] : برآر .

بشتر[5] : دمیدگی در اندام .

بلغور[6] : عصیب[7] و آن طعامیست معروف یعنی کاچی[8] ، وبعضی گویند بضم با و واو پارسی .

باستار[9] : چنانست که گویند فلان و بهمان ، وبستار[10] هم گفته اند .

بر[11] : بالای تن و نزدیک و میوه و نفع و پهنا[12] .

بار[13] : میوه ، کرت درحمل و باریدن و تنگی جامه و جزآن و بزرگ چنانک گویند بارخدایا ، و برحام پیدا شدن چنانک گویند سلطان بار داد ، و ملاقات و در آمدن برکس ،

---

[1] موید ۱: ۱۲۲ باور بمعنی استوار و راست ونیز استوار داشتن کذا فی زفان گویا ؛ اما این معنی در نسخهٔ زفان یافته نمی شود ؛ مدار ۱: ۱۸۱ استوار و راست .

[2] مدار ۱: ۲۱۳ برور و پرور و بروز و براوز و فراوز بمعنی پیوند جامه نوشته . فرهنگ معین ۱: ۷۶۳: پرور : پیوند ؛ اما در زفان بروز و فراویز و فرویز بمعنی پیوند جامه نوشته . قواس ص ۱۵۷ : وژنگ و بروز و فراویز مترادف قرار داده است . اما صاحب زفان بروز و فراویز وغیره رابهمین معنی آورده ، سرمهٔ سلیمانی ص ۵۱ ، ۱۸۰ پروز سجاف جامه .

[3] رک : قواس ص ۱۶۲ ، موید ۱: ۱۳۵ ، مدار ۱: ۲۴۶ وغیره .

[4] امر از مصدر برآوردن [5] رک : مدار ۱ : ۲۲۳ ، سرمهٔ سلیمانی ص ۲۹ .

[6] رک : قواس ص ۱۴۴ ، موید ۱ : ۱۳۳ ، مدار ۱ : ۲۴۱

[7] نسخهٔ اصل : عصیده اما موید ۲ : ۱۶ عصیب ، جگرآگند ، ادات این مترادف عربی را دارد .

[8] رک : قواس و ادات و موید و مدار

[9] رک : صحاح ص ۱۰۰ باستار لغتی است مانند فلان و بهمان .

[10] رک : مدار ۱ : ۱۷۲ ، سرمهٔ سلیمانی ص ۲۸ .

[11] رک : موید ۱ : ۱۳۳ ، سرمهٔ سلیمانی ص ۲۹ .

[12] شرفنامه : پهنای چیزی

[13] در موید ۱ : ۱۳۱ و مدار ۱ : ۱۶۸ همهٔ مندرجات را عیناً نقل نموده اند .

چنانک گویند : فلان کس باریافت یعنی درآمد ، پر کردن ، چنانک گویند صحنک بارکرد ، و پختن اشربهٔ مطربه چنانک گویند : باربکنی ، و حاجت چنانک گویند : در بار د عهد وحواله ، و نیز چیزی بود که نویسندگان می نویسند و آنچ می خورند.

بور : تدرو[۱] و اسب که رنگ او نزدیک اشقر[۲] بود و فش و دنب او سپید نبود ، گویند بور همین اشقر است.

باهار[۳] : باژدان[۴] و آن آوندی است که بتازی وعاء[۵] گویند.

بلغار : نام ولایتی[۶] است در ترکستان که آنجا خوبان باشند و آن زمین سرسیر است که

---

۱ کذاست در بحر الفضائل و ادات که هر دو فقط یک معنی دارد ؛ ادات : بور کبک که عرب آنرا اشقر خوانند. ممکن است که درین جا چند لفظ افتاده باشد ، اما رک بموید ۱ : ۱۳۵ و مدار ۱ : ۲۵۲

۲ زفان ذیل بخش چهارم (سخنان تازی) اشقر یعنی اسب سرخ بس که رنگ سرخ بزردی وسیاهی زند و فش و دم او همرنگ بود.

۳ این واژه در اکثر فرهنگها دیده نشد ؛ اما رک : موید ۱ : ۱۳۲ ، مدار ۱ : ۱۸۱ : باهار باردان (کذا) و آن آوندی است که بتازیش وعاء خوانند.

۴ زفان : باژدان آوندی که محصل درو سیم [باج] می اندازند ، نیز رک : مدار ۱ : ۱۸۲ ؛ موید ۱ : ۱۶۳ ، معنی باژدان بحوالهٔ زفان بدینطور می آورد : بازای فارسی موقوف آوندی که درو محصل سیم باج می اندازند و نگاه دارند باج هم باشد کذا فی زفان گویا. بنظرم کلمهٔ باردان صحیح معلوم می شود زیراکه وعاء باژدان نیست بلکه باردان باشد نیز در فرهنگ معین باردان است باژدان نیامده.

۵ دستور الاخوان ص ۶۶۰ : الوعاء باردان ، ای آوند چیزی الوعیه جماعة. برای وعاء رک : قرآن سورهٔ یوسف آیهٔ ۷۶.

۶ بلغار دو بودند ، یکی در شمال بحر خزر ، و دیگری در غرب بحر سیاه ، یادداشتهای قزوینی ج ۴ ص ۵۱ - ۵۲ ، و مقالهٔ بارتولد در دایرة المعارف اسلامی و فرهنگ معین ۵ : ۲۷۶ - ۲۷۷. در ادبیات فارسی برای تعیین حد اقصای شرقی و برای زیبائی و برای اجناس مخصوص مانند چرم و تیر و نیزه و بازار رک ، تعلیقات دیوان سراجی بقلم نگارنده ص ۴۱۸ - ۴۲۰. بنا بر تفصیلی که در ادات درجست : دراصل بن غار بود بعد أبلغار شد ، بناء آن در دور ذو القرنین واقع شد. نیز رک : موید ۱ : ۱۳۴. در همین فرهنگ ، بحوالهٔ زفان ، این واژه را ترکی قرار داده ، اما در نسخهٔ حاضر این اطلاع نیست.

طوطی[1] [۱۴ ا] نزید و پوستینی[2] است مخصوص که آنرا نیز بلغار گویند.

بربر : نام[3] زمین در مغرب ، جای خوبان ، مردمان آن دیار[4] سبز رنگ[5] باشند.

[بهرهٔ 'ز']

برز : زیبائی[6] ، و ماله که بدان گل کنند و بالای مردم و کشت ورزی.

باز : بازو[7] وگشاده و بسته و نام شکره است و رجب و ارش[8] که بتازی باع گویند و باج که از تابور ستانند و رشوت و خراج که متغلب[9] بر عاجز نهد.

بُرز[10] : بلندی ، بالای مردم و تنهٔ درخت و بلندی مجد ، و پارهٔ زمین ، بهندوی هینی[11] گویند.

بندرز[12] : جوال دوز و بعضی بضم با گویند.

---

[1] رک : مدار ا : ۲۴۰ [2] رک : ادات و موید و مدار.

[3] شهری است در سودان واقع در ساحل رود نیل ، این شهر در واقع کلید آن کشور بشمار می آید و نیز بربر قومی باشد که در افریقای شمالی سکونت داشت ، مرکز آن لیبا ، تونس ، الجزائر و مراکش باشد ، نیز سابقاً این نام بنواحی افریقای شمالی که در مغرب مصر واقع است ، داده می شد. رک فرهنگ معین ج ۵ ص ۲۵۲ - ۲۵۳ ؛ اما دستور ص ۹۲ بمعنی ولایت ملک نیمروز.

[4] رک موید ا : ۱۳۳ ، مدار ا : ۱۹۹

[5] نسخهٔ اصل : سرانگ ؛ اما رک شرفنامه و مدار.

[6] همین معنی عیناً در مدار ا : ۲۰۴ درج ست.

[7] قواس ص ۸۳ : باز بازو وارش. الخ نیز رک : موید ا : ۱۳۷ و مدار ا : ۱۷۱

[8] موید ا : ۴۳ ارش مسافت دور دست و نیز ا : ۱۳۷ باز نیز مسافت دور دست چون فراش کنی ، بتازیش باع خوانند و بفارسی آرش و ورش. دستور ص ۹۰ باز : بازو و دوش و یک بند انگشت.

[9] مدار ا : ۱۷۱ ، باز... خراج کر متغلب نهند.

[10] رک : موید ا : ۱۳۸ و مدار ا : ۲۰۳ ذیل 'برز' ؛ در سرمهٔ سلیمانی ص ۳۰ بُرز و برز مترادف.

[11] این لفظ در فرهنگها دیده نشد.

[12] ادات ، مدار ا : ۲۴۷ ، جهانگیری ۲ : ۱۰۴ ، سروری ص ۱۴۷ ، رشیدی ص ۳۲۵ : بندرز جوال دوز ؛ اما در سامی فی الاسامی بندوز بواو و بمعنی ریسمانی که بدان جوال دوزند ؛ در برهان ص ۳۰۶ : بندرز بمعنی جوال دوز ، ص ۳۰۷ بندور بروزن پرزور بمعنی ریسمانی باشد که بدان جوال و توبره و امثال آن دوزند. واضحاً بندور تصحیف بندوز است که باید به دو معنی باشد یکی جوال دوز ، دوم ریسمانی که بدان جوال دوزند. بندرز بظاهر بندوز باشد ، نیز رک : سرمهٔ سلیمانی ص ۳۰.

بگماز : مهمانی شراب و نبید و غم و اندوه[۱] و این در رساله[۲] نصیر است ، و نیز گویند سیکی[۳] باشد و نیز[۴] گفته اند بگمازه بها.

برموز[۵] : علف و بعضی ببای پارسی گویند.

برواز : زیبا[۶]

بچیز[۷] : کمین

بروز : جامهٔ پوشیدنی و یا گستردنی که لونی پس[۸] از لونی بود.

بروز[۹] : پیوند که در جامه کنند و جامه بهر رنگی که بگرد جامه بدوزند یعنی وصل و پیوند ، و بعضی ببای[۱۰] پارسی گویند.

بشنیز[۱۱] : بومادران ، هندوی[۱۲] بومارا گویند و ملیاز[۱۳] با یا نیز گویند.

بز : گوسپند.

---

۱ کذاست در ادات ؛ دستور و بحر الفضائل و فرهنگ قواس : مهمانی شراب . رک : موید ۱ : ۱۳۹ ؛ مدار ۱ : ۲۲۴ بکماز و بلماز هر دو صورت آورده.

۲ این رساله که در مآخذ جهانگیری است ، اکنون نسخه ای از آن موجود نیست.

۳ یعنی شراب مثلث ، رک : دستور ، ادات و بحر الفضائل و فرهنگ معین ۲ : ۱۹۸۰

۴ در اصل پرو ، متن تصحیح قیاسی.

۵ کذاست در قواس ص ۱۴۲ ، و موید ۱ : ۱۳۸ بامعانی دیگر و برهان ص ۲۶۳ و ۳۸۸.

۶ این معنی در فرهنگها دیده نشد ؛ موید ۱ : ۱۳۸ : برواز نشیمن باز و شاهین ... جای قرار و آرام.

۷ موید ۱ : ۱۳۸ بچیز کینه ، کمترین و کوچک.

۸ کذاست در موید ۱ : ۱۳۸.

۹ برور و بروز از لحاظ معنی اول مترادف اند.

۱۰ مدار ۱ : ۳۰۰ پروز بهمین معنی آورده.

۱۱ قواس ص ۴۰ ، ادات ، موید ۱ : ۱۳۹ ، مدار ۱ : ۲۲۶.

۱۲ موید ۱ : ۱۳۹ بومادران و بوماران هر دو نوشته ، و نیز در همین فرهنگ (زفان) ذیل کیابت آمده : بومادران نام داروئی است که بوماران نیز گویند ؛ بنابرین 'بومارا' را هندوی قرار دادن بظاهر درست نیست.

۱۳ کذاست در نسخهٔ اصل ؛ تصحیح این کلمه دست نداد.

بیواز[۱]: مرغ شب پرک[۲] و اجابت.

بهرهٔ 'ژ'

بژ[۳]: زمین پشتهٔ بلند یعنی دک[۴] بلند و گویند دکی که جوی و لب آب پاره می کند و بیرون می آید و بعضی بباء پارسی گویند.

بهرهٔ 'س'

برجیس: مشتری.

بلکس[۵]: سر دیوار.

بالوس[۶]: کافور مغشوش، و بباء پارسی و شین معجمه نیز گویند.

برجاس[۷]: تیری که بلند برآرند برنی نیزه یا چوبی یعنی آماج.

باس[۸]: پای بسته چیزی نه ببند گردن چنانک گوئی فلان پای بسته است یعنی بسببی از حالها از آنجا که نه خوش باشد رفتن و نه تواند بودن، بکسر میم نیز آمده.

---

۱ شرفنامه، مؤید ۱: ۱۴۰، مدار ۱: ۲۷۶، جهانگیری ۲: ۲۲۲۳ بیواز بمعنی شب پرک؛ رشیدی: بیواز شپرک و اجابت (کذا در متن)، صحاح ص ۱۲۴ بیواز بمعنی اجابت.

۲ در اصل کرم خورده و ناخوانا.

۳ در اکثر فرهنگها پژ آمده، چنانکه در همین فرهنگ زفان گویا نیز، مدار ۱: ۲۱۶، فرهنگ معین ۱: ۵۱۹ بژ، نیز رک: قواس ص ۳۰، صحاح ص ۱۳۶: پژ سر عقبه بود، خسروانی:

سخ خوش است کسی را که با مراد بود ‫*‬ اگر سراسر کوه و پژ اندر آید پیش

۴ دک زمین سخت که پی در و نگیرد (زفان ذیل دال)

۵ قواس ص ۱۲۴، ادات، مؤید ۱: ۱۴۲، مدار ۱: ۲۴۱، در مؤید افزوده که در دستور الافاضل با شین قرشت نوشته، و نسخهٔ حاضر از دستور قول مؤید را مورد تایید قرار می دهد.

۶ قواس ص ۱۸۶ بالوش، نیز رک: مؤید ۱: ۱۴۱، برهان ص ۲۴۷.

۷ در نسخهٔ اصل ناخوانا، اما رک: صحاح ص ۱۴۱، مؤید ۱: ۱۴۰، مدار ۱: ۲۰۰

۸ صحاح ص ۱۴۰: باس پای بسته و بیچاره بود و آمدن و رفتن نتواند، اما مؤید ۱: ۱۴۱ در پیروی زفان مطالب ساده اش را مبهم نموده. باس بفتح یکم و کسر سوم پای بسته نه بند بلکه زمینی که خوش نباید رفتن از آنجا و نتواند بجای دیگر رفت و در قنیه مذکور است: پای بسته بغیر بند چنانچه گویند فلان پای بستهٔ فلان است الخ.

بخس[1]: پژمرده شدن چیزی است که غژم[2] بودی.

بساس: داروئی است که بهندوی جابتری گویند.

بوس[3]: بوسانه[4] بردن و فروتنی[5] کردن و بزبان کسی را فرسائیدن وبعضی ببای پارسی نیزگویند.

بلوس[6]: فریب

بهرهٔ ‹ش›

بوش[7]: کر [و] فررا گویند.

بریش[8]: بمعنی پریش، و ببای [ورق ۱۵ ا] پارسی نیزگویند.

بندش[9]: پاغند[10].

---

[1] ادات: بخس پژمردن چیزی که درخوشه بود؛ رک: موید ۱: ۱۴۱، بحرالفضائل بخش زیان وچیز ناقص.

[2] غژم وغژب: خوشهٔ انگور. رک: قواس ص ۵۰.

[3] رک: موید ۱: ۱۴۲.

[4] ادات: پوسانه فروتنی گرفتن و بزبان کسی را فریفتن. کلمهٔ لوس بهمین معنی است.

[5] موید این معنی را بحوالهٔ قنیه نقل نموده است.

[6] مدار ۱: ۲۴۳؛ بلوس بفتح فریب، اما غالب آنست که به زاید است، لوس است که بمعنی مذکور است. زفان: بوس فریب دهنده وفروتنی کننده؛ در اصل لوس بمعنی فروتنی کردن و بزبان مردم را فریفتن. و رک، صحاح ص ۱۴۶ و موید ۲: ۱۶۲؛ صاحب زفان دچار اشتباه شده که لوس را که معنی مصدری دارد به معنی فاعلی آورد، و در بلوس بای اضافه را جزء کلمه پنداشته.

[7] ادات: بوش کروفر، مدار ۱: ۲۵۵ بوش بمعنی کروفر، وغوغا وجمعیت بسیار، موید ۱: ۲۰۷ پوش بهمین معنی آورده؛ بحرالفضائل: بوش غوغا وجماعت مردمان و چیزی که پیش شطرنج نهند.

[8] فرس ۲۰۵، قواس ص ۱۰۶، بحرالفضائل: پریش فرونشاندن (و ازهم باشیدن بود)، دستور ص ۹۱ برتش بهمین معنی آورده و موید هم بحوالهٔ دستور این قرائت را نیز درج نموده ۱: ۱۴۴؛ زفان گویا بخش سوم براشیدن بمعنی فرونشاندن، و پریشیدن بمعنی فرونشاندن و پاشیدن و بیخودگشتن و به حال گردانیدن، و پریشانیدن بمعنی پریشیدن. صحاح ص ۱۴۸ بریش و بریاش دارد.

[9] رک: موید ۱: ۱۴۴، مدار ۱: ۲۴۷.

[10] پاغند: غلولهٔ پنبهٔ حلاجی کرده، موید ۱: ۱۹۷ پاغند وپاغنده را بهندوی گاله گویند. موید ۱: ۱۴۴ و مدار ۱: ۲۴۷.

بخشش[1]: زرمه یعنی دبیتی[2].
بزارش[3]: گدازش[4].
برنیش[5]: بریدن شکم که بپیچد[6] و برآند.
برخاش: کارزار یعنی جنگ و شور و فریاد، و بعضی بپائی[7] پارسی گویند.
بشش[8]: بند آهنین و یا سیمین و مسین که بر صندوقها نهند و بر درها زنند و به مسمار بدوزند
از بهر محکمی.
بش[9]: موی گردن اسب، و فرومایه و ناقص[10].

---

[1] موید ۱: ۱۴۳: بخشش زرمه یعنی دستی؛ کذاست در مدار ۱: ۱۹۲ در جهانگیری بخس (با سین مهمله) بهمین معنی آمده.

[2] کذاست در اصل؛ اما در موید و مدار و جهانگیری: دستی.

[3] قواس ص ۱۶۰: بزارش گدازش، موید ۱: ۱۴۴ بزارش گذارش و در علمی بزارش بمعنی زیبائی، مدار ۱: ۱۹۸، برازش و برارش بمعنی گذارش و برازیدن بمعنی زیبا نمودن نوشته و نیز ۱: ۲۱۷ بزاختن و بزاختن بمعنی گداختن، موید ۱: ۱۶۸ بژاختن و بژازیدن (زای معجم) بنظرم بزارش غلط و صحیح کلمه بزازش است که اسم مصدر است از بزاختن و بزازیدن، در زفان نیز بزاختن بمعنی گداختن که در بنیاد بزازیدن بود چنانکه گداختن گدازیدن. ظاهراً در قیاس بزازیدن از بزاختن صاحب زفان دچار اشتباه شده، زیرا برطبق گدازیدن از گداختن، بزاختن و بزازیدن بزازش درست بود نه بزارش چنانکه در قواس و زفان وغیره است و نه برازش یا برارش که در بعضی لغات یافته می شود.

[4] در اصل: گذارش

[5] رک: قواس ص ۱۶۱

[6] کذاست در مدار ۱: ۲۱۷؛ اما موید ۱: ۱۴۴ بحوالهٔ زفان برنیش بضم بریدن شکم که بچه از و بیرون آید؛ واضحاً این عبارت در نسخهٔ حاضر نیست.

[7] بیشتر همین صورت متداول است.

[8] فرس ۲۰۷، صحاح ص ۱۴۷، موید ۱: ۱۴۴، جهانگیری ۲: ۱۳۲۴، سروری ۱: ۱۵۵ ابشن بمعنی بند آهنین؛ صحاح ص ۱۴۸ پشش بمعنی بشش نیز دارد. اما قواس ص ۱۷۴، زفان (ذیل حرف پ)، موید ۱: ۲۰۷ پشش طرف باشد که بر بند کمر و بر جبین کنند.

[9] صحاح ص ۱۴۷: بش موی گردن و قفای اسب بود؛ ادات: بش فرومایه از هر چیز و ناقص و طرف که بر کمر زنند و موی گردن اسب.

[10] پس ازین در حاشیهٔ نسخهٔ اصل افزوده: برزنوش: سرشکر، برناش: ولایت ترکستان.

بالش[١]: مسند و بالشت.

بهرهٔ غ

بناغ[٢]: دبیر و ماشورهٔ زنان.
برغ[٣]: رود آب و گویند بند آب.
بزغ[٤]: رنگ آب[٥] و غوک.
بشترغ[٦]: اسپرک[٧] و آن گیاهی است که جامه ها را بدان رنگ نیز کنند، بضم[٨] با نیز گویند.
بالغ[٩]: قدحی که از سرون گاو و یا از چوب پاک کرده سازند و بدان شراب خورند یعنی شراب[١٠] مثلث، و گویند شاخ گاو باشد پاک کرده چون پیمانه یا طاسی، بفتح لام[١١] نیز گویند و ببای[١٢] پارسی هم

---

١ رک: مدار ١: ١٧٧

٢ درحاشیهٔ نسخهٔ اصل: وزن چراغ؛ دستور ص ٩٢ و بحر الفضائل: بناغ: دبیر اما در ادات کذا فی المتن، نیز رک: موید ١: ١٤٧.

٣ قواس ص ٢٤، جهانگیری ١: ٣٠٨، رشیدی ١: ٢٧٠، برهان ١: ٢٥٨ برغ بند رود آب؛ دستور ص ٩٧ بزغ بند رود آب؛ قواس ص ٢٤ ورغ مترادف برغ و در زفان ورغ بمعنی بند آب و رود آب الخ.

٤ کذاست در ادات و بحر الفضائل و موید ١: ١٤٧؛ اما دستور ص ٨٩ بزغ غوک؛ ص ٩٦ سیم رنگ آب.

٥ رنگ آب چیزی باشد سبز که بر روی آب ایستاده بهم رسد (برهان ص ١١٦٨).

٦ درحاشیهٔ نسخهٔ اصل: وزن افشرو؛ ادات: بشترغ درختی است که آنرا اسپرک گویند، و تیل گیاهی که جامه را بدان رنگ کنند.

٧ رک: مدار ١: ٨٣، نیز موید ١: ١٤٧.

٨ موید بفتح با و ضم سوم نوشته و بگفتهٔ دستور بمعنی پاره ای از خوشهٔ انگور آورده و همین معنی در نسخهٔ چاپی دستور ص ٨٨ یافته می شود.

٩ بظاهر بکسر لام آمده، نیز رک: رشیدی ص ٢٠٩ و شرفنامه.

١٠ صحاح ص ١٦١: بالغ بضم لام، سرگاو پاک کرده بود یا کاسهٔ چوبین که بدان شراب خورند.

١١ معلوم نیست چرا این را با شراب مثلث مخصوص کرده.

١٢ شرف نامه بحوالهٔ موایدالفواد با بای فارسی و فتح سوم آورده، نیز رک: رشیدی ص ٢٠٩ که مانند صحاح بضم نیز نوشته.

١٣ رک: شرفنامه و رشیدی.

گفته اند.

بوارغ[1]: تخت بستن مرزن[2] را

بالغ[3]: نام[4] ولایتی است در بلاد شمال.

بهرهٔ ک،

بک[5]: بی[6] هنری و رعنائی.

بشک[7]: ژاله و برف و عشوه[8]، بمعنی باشد که [می آید][9] و درخت است معروف[10].

---

[1] کذاست در اصل؛ اما شرفنامه و موید ۱: ۱۴۷ و مدار ۱: ۲۵۱: بوارغ وهمین قرائت در Steingass و Johnson نیز یافته می شود.

[2] کذاست در اصل؛ اما در شرفنامه: مرزراو در موید و مدار: تخت بستن رز را. لغت نامه: بوارغ تخت (شرفنامه)، تختی است که برای زن حامله موقع وضع حمل... (شعوری)، تخت آرامش زنان (Steingass). این اختلاف در معنی فقط از تصحیف خوانی لفظ زن و رز پیدا شده؛ بنظر بنده 'رز' درست است و زن تصحیف است. ومعنی تخت برای وضع حمل اشتباه است.

[3] شرف نامه لام مفتوح نوشته.

[4] کذاست در شرفنامه؛ رشیدی ص ۲۰۹ نوشته: نام ولایتی از ترکستان که خان بالغ نیز گویند. اما قول درست اینست که خان بالغ و خان بالیغ یا خان بالیق اسم قدیمی شهر پکن که پایتخت کشور چین است. رک: فرهنگ معین ج ۵ (آ - ع)

[5] پیش ازین دو کلمه در حاشیه افزوده: بوبک وزن خوبک هدهد؛ بوسک وزن چو بک گربه.

[6] رک: شرف نامه، موید ۱: ۱۵۱، مدار ۱: ۲۳۳؛ اما در جهانگیری ۲: ۱۵۰۲ بک با اوّل مفتوح بی هنر وخود آرا وهمین است در رشیدی ص ۳۲۰-۳۳۱. ولک نیز بهمین معنی آید و خود در زفان تحت لک پک آورده نه بک، وپک از اتباع لک شمرده. صحاح ص ۱۷۴ پک ولک از قبیل توابع بمعنی رعنائی وبهتری (تصحیف بی هنری) وص ۱۷۵ پک بمعنی رعنائی.

[7] لغت فرس ص ۲۷۵ بشک شبنم، صحاح ص ۱۸۷ بشک بمعنی ژاله، شرفنامه بشک بمعنی ژاله وعشق و دل آویزو نام درختی الخ، موید ۱: ۱۵۱ بشک بمعنی ژاله و برف و عشوه و غمزه و دل آویز الخ. جهانگیری ۲: ۱۳۴۶ بمعنی عشوه و غمزه وشبنم آورده، معنی عشوه را بدین بیت تمسک جسته. نزاری:

کرشمهای کن وبشکی بزن چه باشد اگر ✽ بگوشهٔ لب همچون شکر فرو خواندی

ورشیدی ص ۳۱۴ عیناً مطالب جهانگیری را آورده.

[8] کلمه عشق که در شرف نامه و مدار آمده تصحیف عشوه است.

[9] رک: شرفنامه.

[10] در بعض فرهنگ معنی درخت است، اما موکد به شهرت نیست.

بردک[1]: افسانه و لغز که جنسی است از معما، و بعضی بضم با گویند و [در] فرهنگ[2] نامه است:
نردک بنون، لغز و افسانه.
بوک: مگر[3]، کلمهٔ استثنا و غلزاری که جائی[4] پنهان کنند و برسر خاشاک اندازند.
برندک[5]: پشتهٔ کوه خرد که درمیان دشت بود.
بسک[6]: گیاهی است که آن را اکلیل الملک خوانند.
بشک[7]: جو و گندم درووده.
بشتک[8]: خره و بفتح با نیز گویند.
بلشک[9]: چوب[10] بریان یعنی چوبی که بریان کنند و تنور نهند، بسین مهمله نیز گویند.
بساک[11]: تاجی که از گلها و اسپرکها بافند، بهندوی سهره گویند.
بجسک[12]: طبیب وگیا[13] فروش، وبکسر جیم و با نیز گویند
بلونک[14]: شمشیر چوبین وبضم نیز گویند.

---

[1] قواس ص ۱۸۸: کردک و بردک: افسانه، نردک و چربک: لغز و چیستان، نیز رجوع کنید:
قواس حاشیهٔ ص ۱۸۸.

[2] بظاهر مراد فرهنگ قواس است که نردک بمعنی لغز و چیستان نوشته.

[3] از لحاظ این معنی بوک مرکب است از بو و که، بودکه، امیدکه، کاشکه، کاش، مگر رک: فرهنگ
معین ۱: ۵۹۶ ذیل بو - امید، آرزو، آقای دکتر معین کلمهٔ تمنا و استثنا قرار داده ۱۰: ۶۰۵.

[4] رک: موید ۱: ۱۵۲، مدار ۱: ۲۵۶.

[5] رک: قواس ص ۳۱.

[6] رک: قواس ص ۶۳.

[7] در بحر الفضائل و شرفنامه و موید ۱: ۱۵۱ بسک با سین مهمله است.

[8] رک: قواس ص ۱۳۷.

[9] بلسک و بلشک بهر دو صورت آمده، رک: موید ۱: ۱۵۱، مدار ۱: ۲۳۹، برهان ص ۲۹۷.

[10] قواس ص ۱۲۰ بلسک: چوب بابزن، اما رک: موید ۱: ۱۵۱ و مدار ۱: ۲۳۹: سروری:
چوبی باشد که بآن بریان در تنور نهند.

[11] رک: موید ۱: ۱۵۱، مدار ۱: ۲۲۰.

[12] کذا است در اصل: اما در موید ۱: ۱۵۰، مدار ۱: ۱۸۷، با شین قرشت، و بای فارسی.

[13] رک: مدار ۱: ۱۸۷.

[14] مدار ۱: ۲۴۳ بلونک و بکونک هر دو بهمین معنی دارد.

بنجک[1]: پاغند بزرگ ازآنِ پنبه یعنی گاله.
باک[2]: التفات یعنی واپس نگریستن.
بنجشک[3]: کنجشگ خانگی که بتازی عصفور گویند.
بیلک[4]: تیرنیم شکاری.
بهرک[5]: ریم و گره [که] در تن افتد.
بندک[6]: پاغنده.
بوک[7]: بواو [ورق ۱۱۶ ا] پارسی، پده[8] باشد که بدو آتش زنند وبعضی ببای پارسی فاژه[9] وبعضی ببای[10] پارسی گویند.
بلک[11]: کنجشک طرفه[12].
باسک[13]: بفتح سین فاژه[14] وبعضی ببای پارسی وفتح وضم سین گویند.

---

[1] قواس ص ۱۸۲: پنجک بهندوی گاله راگویند و پارسی پاغنده است. رک: ادات الفضلا.

[2] موید ا: ۱۵۰ باک رابمعنی التفات یا بازپس نگریستن بحوالهٔ اشرف نامه نوشته. نیز رجوع کنید: مدار ا: ۲۸۲ (ذیل پاک).

[3] ادات بنجشک کنجشک خانگی که عرب آنرا عصفور خوانند؛ نیز رک: صحاح ص ۱۸۶.

[4] کذاست در ادات؛ موید ا: ۱۵۳ بیلک پیکان شکاری... این لغت هندی است مستعمل در فارسی؛ مدار ا: ۲۷۴ بیلک نیزه ونیم شکاری الخ.

[5] رک موید ا: ۱۵۳، مدار ا: ۲۶۲، برهان چرک وریم.

[6] موید ا: ۱۵۲؛ مدار ا: ۲۴۷. نیز رک: زفان بنجک.

[7] ادات بوک گیاهی آبی که نیک نرم بود، در ته چقمق نهند تا زود آتش افتد و خف نیز گویند. کذاست درموید ا: ۱۵۳؛ مدار ا: ۲۵۶.

[8] پده بمعنی درختی که بارش نبود و باضم گیاهی است نرم وسبک الخ (موید ا: ۲۲۳) اما در زفان پده بمعنی اوّل آمده و در اینجا باید معنی دوم که در موید آمده مراد باشد.

[9] این کلمه دراینجا زاید بنظر می آید. [10] کذاست دراصل.

[11] ادات: کنجشکی طرفه، موید ا: ۱۵۲ بگفته قنیه این معنی آورده، اما جهانگیری ۱۵۹۰، سرمهٔ سلیمانی ۳۴، فرهنگ جعفری ۹۷ بلک نوباده وچیزی نو و تازه.

[12] دستور الاخوان: طرفه چیزی نو.

[13] قواس ص ۱۶۰، باسک وآسا فاژه بود، نیز رک: موید ا: ۱۵۰.

[14] زفان: فاژه آسا بود، دهان دره.

برمک[1]: نام مردی.
برک[2]: ستارهٔ سهیل، و ولایتی است که قطب جنوبی آنجا نموده می شود، گویند ستارهٔ برک و آن قطب و کزید[3] و بعضی سهیل را گویند.

بهرهٔ گاف

برگ: کار[4] و ورق درخت و ساختگی و اسباب و توشه.
بشنگ[5]: سوراخ کن نجار را گویند یعنی نهانی[6]، درودگران بدان سوراخ کنند.
باجنگ[7]: دریچهٔ خرد. بتنگ[8] و پتنگ نیز گویند.
بیناسگ[9]: دریچه.
برنگ[10]: درای یعنی جرس و کلند و ذخیره، و بعضی برنگ که کلند است. بزای معجمه گویند و برنگ که ذخیره است بدو ضمت گویند.

بهرهٔ ل

بشکول[11]: مرد جلد و قوی و سختی کش و حریص برکار.
بشل: درآویزه[12].

---

۱ رک: مدار ۱: ۲۱۰
۲ در موید ۱: ۱۵۰ معنی برک بحوالهٔ زفان نقل شده: مدار برک و پرک و پرگ هرسه صورت نوشته (۱: ۲۹۶)، عمید لویکی (دیوان ص ۱۸۰) (مصراع). غور محیط بستهٔ گرد ستارهٔ پرک.
۳ کذاست در اصل، سرمهٔ سلیمانی ۳۵ برنگ نام ولایتی که قطب جنوبی از آنجا طلوع کند.
۴ در اکثر فرهنگها این معنی دیده نشد؛ رک: موید ۱: ۱۵۴، فرهنگ معین ۱: ۵۰۸
۵ در اکثر فرهنگها بای فارسی، مثلاً رک: فرس ص ۳۰۰، صحاح ص ۱۹۵، جهانگیری ص ۳۷۶، سروری ص ۲۴۲ وغیره.
۶ ادات 'نهانی' واژهٔ هندوی گفته.
۷ فرس ص ۱۲۴، صحاح ص ۱۹۴، دستور ص ۹۲، موید ۱: ۲۱۱، و در همه اینها پاچنگ با بای فارسی.
۸ رک: موید ۱: ۲۰۸، ۲۱۱. که پتنک و پتنگ دارد.
۹ رک: قواس ص ۱۲۴، دستور ص ۹۴؛ در اکثر فرهنگها با کاف عربی.
۱۰ قواس ص ۱۷۵، موید ۱: ۱۵۴، مدار ۱: ۲۱۲.
۱۱ قواس ص ۱۶۷.
۱۲ کذاست در موید ۱: ۱۵۷، اما قواس ص ۱۰۷: بشل جدل و درآویز، نیز رک مدار ۱: ۲۲۵.

بجال[1]: انگشت افروخته.

بال : بازوی آدمی وشهپر مرغان.

بشول[2]: دیدن و دانستن.

بشکل : کرژک[3] کلیدان.

بیل[4] : آن چوبی که بدان کشتی رانند یا کلوخهای کشت بشکنند، وآلتی است مانند میستن[5] سرپهن و دستهٔ او راست است، هیئت[6] بیل کشتی.

بل[7] : بمعنی بهل یعنی بگذار.

بلکل[8] : آب شیرگرم، وبعضی بلکک[9] بدو کاف گویند.

بهرهٔ دوم

بافدم[10]: عاقبت کار.

---

[1] مدار ۱: ۱۸۶، بجال انگشت افروخته ودر ادات بجبال. موید ۱: ۱۵۶: بجال (واژه ازچاپ افتاده) باجیم فارسی وعربی بهمین معنی.

[2] کذاست در موید ۱: ۱۵۷ و مدار ۱: ۲۲۶؛ اما بشول امراست از مصدر بشولیدن ومعنی آن ببین و بدان باشد، چنانکه در جهانگیری ص ۱۲۵۰ است، بدین بیت شاهد:
زرد گشت از فراق لقمه بشول ٭ روی سرخ من ای سیاهٔ دول؛ در صحاح ۲۲۴ بشولیدن بمعنی دیدن و دانستن

[3] موید ۱: ۱۵۷، فرهنگ معین ۱: ۵۴۲: بشکل کجک کلیدان، مدار ۱: ۲۲۴ : کرژک کلیدان

[4] رک: موید ۱: ۱۵۷.

[5] زفان: میستن کلند وآن تبری است که بدان جاهها وزمین کنند، وبیل را نیز میستن گویند.

[6] کذاست دراصل، ممکنست بیلهٔ باشد.

[7] رک: موید ۱: ۱۵۷، مدار ۱: ۲۳۶: بل مخفف بهل است (جعفری) و درهبل بای زینت است، کلمهٔ اصل از مصدر هلیدن است، پس بل را تحت حرف ب آوردن برنقص ترتیب دلالت می کند.

[8] رک: ادات، موید ۱: ۱۵۷، مدار ۱: ۲۴۲.

[9] فواس ص ۲۳ همین صورت را دارد، نیز رک: مدار ۱: ۲۴۲، سروری ص ۱۶۰، رشیدی ص ۳۴۷.

[10] صحاح ص ۲۱۶: بافدم عاقبت کار، رودکی:
همچنان سرمه که دخت خوبروی ٭ هم بسان گرد بردارد ازوی
گرچه هر روز اندکی برداردش ٭ بافدم روزی بپایان آردش
نیز رک: موید ۱: ۱۵۸، مدار ۱: ۱۷۵.

بادرم[1]: بیهوده وازکار بازمانده[2] باشد.

بهرام[3]: مریخ و روزی از ماه پارسیان، گویند بیستم روز از ماه.

بلخم[4]: فلاخن.

بوم[5]: که شب بیند و روز کور باشد، و زمین نارانده[6] از بنیاد[7].

بزم[8]: مهمانی و مجلس شادی و شراب.

بشترم[9]: دمیدگی اندام.

بخم : نام ولایتی[10] است که آنجا مشک شود.

بشتالم[11]: دمیدگی.

بام[12]: بامداد، و بالای سقف.

بدرام[13]: همیشه.

---

[1] صحاح ص ۲۱۶ بادرم چون بیهوده کار الخ.

[2] نسخهٔ اصل: کارباده؛ متن مطابق موید ۱: ۱۵۸، مدار ۱: ۱۶۳.

[3] رک: صحاح ص ۲۱۷، موید ۱: ۱۶۰، مدار ۱: ۲۶۱.

[4] رک: قواس ص ۳۱، موید ۱: ۱۶۰، مدار ۱: ۲۳۸؛ سروری ص ۱۷۲، رشیدی ص ۲۴۰ بدین بیت شاهد: گله بانان او نهند از قدر ✽ مهر و مه را چو سنگ در بلخم

[5] دو کلمه در اصل ناخوانا (جاس نشانه؟) [6] رک: قواس ص ۳۳، مدار ۱: ۲۵۷.

[7] این کلمات در قواس و مدار یافته نمی شود. [8] رک: موید ۱: ۱۶۰، مدار ۱: ۲۴۹.

[9] موید ۱: ۱۶۰، مدار ۱: ۲۲۰ بشترم و بسترم هردو.

[10] کذاست در موید ۱: ۱۵۸، مدار ۱: ۱۹۴، اما واضحاً این ولایت معروف نیست.

[11] رک: قواس ص ۱۹۱.

[12] رک: موید ۱: ۱۵۹، مدار ۱: ۱۷۹: بام بامداد و بالای سقف و رود سطبر که بتازی بم خوانند.

[13] موید ۱: ۱۵۹: بدرام آراسته و خرم و باآسایش و جای آرام ... و در زمان گویا بمعنی همیشه مرقوم است، نیز رک: مدار ۱: ۱۹۴ بدرام بمعنی بدخوی و بدمهر و بیاری پارسی آراسته و خرم الخ، و خود در زفان ذیل پ پدرام بمعنی آراسته و خرم نوشته. صحاح ص ۲۱۶ بدرام و پدرام هر دو معنی آراسته و خرم آورده، عنصری:

چرا بگرید زار ار نه غمگنست غمام
گریستنش چه باید که شد جهان بدرام

بم[1]: رود[2] و بانگ بلند[3].

بهره ع، ن

برمایون[4]: نام گاوِ افریدون و آنرا برمایه هم گویند.
برمگان[5]: موی زہار.
بهمن[6]: آفتاب در دلو که آنرا بهمن ماه گویند، و نام پادشاه که پسر اسفندیار[7] بود، و نام گیاه که آنرا بهمن چینی گویند و آن دوگونه است، سپید و لعل، بهندوی اسگند[8] گویند، زنان و مردان بجهت قوت و فربهی بخورند. و در اندام مالند، و نیز بهمن دوم[9] روز از ماه را گویند. ورق ۲۱۷
بنوان[10]: خرمن بان یعنی نگاهبان خرمن، و بفتح با نیز گویند.
برزن[11]: کوبچه یعنی کوچه و محلت و صحرا نیز.
بکهوجتان[12]: خرپشته، و بواو عربی نیز گویند و بعضی بفتح 'با' گویند.

---

[1] موید ا: ۱۵۸، مدار ا: ۲۴۴ بم را عربی دانسته؛ اما صحاح ص ۲۱۶ این کلمه را دارد و حال آنکه این فرہنگ فارسی است.
[2] مدار: رود سطبر رباب، موید رباب ندارد. [3] مدار: بهمین معنی بحوالهٔ پنج بخشی (زفان) نوشته.
[4] رک: موید ا: ۱۶۷، ۱۸۰، مدار ا: ۲۱۰ [5] رک: موید ایضاً، مدار ایضاً.
[6] رک: موید ا: ۱۷۲، مدار ا: ۲۶۴، صحاح ص ۲۳۴ بمعنی گل و پسر اسفندیار و ماه یازدهم آورده.
[7] نسخهٔ اصل: اسپندیار [8] این کلمهٔ هندی در موید و مدار یافته می شود.
[9] مدار: نهم روز از ماه، و پس ازان علاوه نموده: در ابراہیمی دوم روز از ماه و تحقیق همانست چنانکه در قطعهٔ مؤلف زیر اورمزد آمده.
[10] قواس ص ۵۶، دستور ص ۸۸ بنو: خرمن، بنوان: خرمن بان.
[11] در اکثر فرہنگها بمعنی کوچه و محلت آمده، مثلاً رک: قواس ص ۱۲۱، صحاح ص ۲۳۳، اما در موید ا: ۱۶۶ برزن بحوالهٔ رسالة النصیر بمعنی صحرا و در مدار بدون حواله بدین معنی نیز آمده.
[12] دربارهٔ قرأت این واژه اختلافات است؛ قواس ص ۱۳۲ بکهوجتان (که) در متن است، دستور ص ۸۱: بکتوجتان در موید بحوالهٔ این فرہنگ همین صورت درج شده، در ادات الفضلا: بکهوجتان اما در موید بحوالهٔ این فرہنگ بکهوختان، بحر الفضائل: پکهوجتان؛ موید ا: ۱۶۹ بکهوجتان: خرپشته کذا فی شرفنامه، و در لسان الشعرا و ادات الفضلا با خای معجمه و در دستور بکتوجتان الخ؛ مدار ا: ۲۴۴، ۲۴۵: بکتهوجتان و بکهوجتان بمعنی خرپشته.

بابزن: گردنای[1] بریان کرده باشد یعنی سیخ کباب آهنین.

برغمان[2]: اژدر یعنی مار بزرگ.

بیژن: نام پسر کیخسرو[3].

بریون[4]: دردگه پوست را آواره کنند، و بعضی بتّای[5] پارسی گویند.

باستان: کهن و قدیم.

بخسان[6]: گدازان.

بهین[7]: توانگری و یافت.

بتکن[8]: سرباز زدن از خوان از غایت سیری و در فرهنگنامه[9] آورده است، بتکن نوعی از ساز

---

[1] زفان: گردنا بابزن را گویند یعنی سیخ کباب رک: سرمهٔ سلیمانی ۲۱۴.

[2] این واژه در فرهنگهای قدیم مانند قواس و صحاح و دستور و بحر الفضائل شامل نیست؛ اما در موید ۱: ۱۶۷ و مدار ۱: ۲۰۷ و جهانگیری ۸۵۶ همین معنی یافته می شود.

[3] این غلط است؛ بیژن پسر گیو خواهرزادهٔ رستم که عاشق منیژه دختر افراسیاب بود، داستان بیژن و منیژه یکی از مشهورترین داستانهای شاهنامه است. رک: فرهنگ معین ج ۵ ص ۳۱۰؛ در موید ۱: ۱۷۲ و مدار ۱: ۲۷۲ نیز بیژن پسر گیو قرار داده شده.

[4] در موید ۱: ۱۶۸ و مدار عیناً همین معنی آمده. و بحوالهٔ لسان الشعرا متبادل لغت هندی 'داد' نوشته و در جهانگیری متبادل عربی قوبا و هندی داد درج است (ص ۸۷۰)

[5] رک: مدار ۱: ۲۱۶.

[6] اسم حالیه از بخسیدن بمعنی گداختن و گدازیدن، رک: صحاح ص ۲۳۳ که بدین بیت عنصری تمسک جسته:

ای ترک بحرمت مسلمانی ❊ کم بیش بوعدها بخسانی

رک: موید ۱: ۱۶۶، مدار ۱: ۱۹۱. در زفان گویا بخسیدن و بخسانیدن بمعنی گدازیدن آمده است.

[7] در اصل معنی اش: خوب، نیکو، برگزیده، برگزیده ترین است، رک: فرهنگ معین ۱: ۶۱۵؛ اما در موید ۱: ۱۷۲، بمعنی توانگری و یافتن و نیز انتخاب و بهترین، و در مدار ۱: ۲۶۶ بمعنی توانگری و یافت و مهتری آمده.

[8] رک: موید ۱: ۱۶۴، مدار ۱: ۱۸۴؛ در موید 'بتکندن' و 'بتکندیدن' بمعنی سرباز زدن از خوردن بسیار کذا فی زفان گویا و در شرفنامه بدین معنی بتکن مذکور است، و 'بتکن' سرباز زدن از خوردن سخت از بسیار غایت سیری الخ. در اصل 'بتکن' باید امر باشد از مصدر بتکندن یا بتکندیدن، یا ممکن است اسم مصدر نیز باشد زیرا که زفان معنی مصدری بیان کرده است؛ در زفان بتکندن بمعنی سرباز زدن از خوردن آمده و نیز بتکندیدن.

[9] معلوم نیست کدام فرهنگ است، ظاهراً فرهنگ قواس مراد نیست زیرا درین فرهنگ این واژه شامل نیست. اما در موید ۱: ۱۶۵ ابتکن بهمین معنی آمده، نیز رک: مدار ۱: ۱۸۴.

برزگری است یعنی تخته شیار که هندوی بروته گویند، صحیح آنست که بلگن ماله است و
نیز بکاف پارسی و بکسور گویند.

بوکان[۱]: زاهدان.

بلکن[۲]: سر دیوار.

بروسان[۳]: گروهها [ی] آدمیان.

بومهن[۴]: زلزله.

بربیان[۵]: نام قبای رستم دستان است و گویند بربیان دیبای منقش که هر زمان رنگی دیگر
نماید، در روم بافند، و فردوسی گوید خفتان رستم یعنی جوشن رستم که پلنگوته[۶] بود.

بزمان[۷]: دژم یعنی غمگین و اندوهگین و آرزومند و بباو زای پارسی هم گویند و بعضی یکی ازین
دو عربی و یکی پارسی گویند.

بریزن[۸]: غربال. بازبان[۹]: طایفه اند و ایشان را ترکان نیز گویند.

۱ه نسخهٔ اصل: زهدان اما موید ۱: ۱۷۱: بوکان زاهدان یعنی رحم.

۲ه رک: موید ۱: ۱۶۹، ادات: بلگن با کاف فارسی سر دیوار.

۳ه این کلمه بصورتهای مختلف آمده، مانند برسان، بروسان، برروشان، پرروشنان، بروشیان وغیره؛ اما اصلش کلمهٔ پهلوی "وروشنیک" Warwishnik، جمع Warwishnikan بمعنی مومنان، صورت قدیم این کلمه در فارسی بروشنان Berawishnan جمع Berawishn است که در شعر دقیقی آمده:

شفیع باش برشه مرا بدین زلت ÷ چو مصطفی برداراد برروشنان را

کلمهٔ پهلوی برروی سکه ای که در داراب گرد فارس بنام عبدالله زبیر در سال ۶۵ ضرب شده بود بدینصورت موجود است: "Apdula Amir Warwishnikan" رک: دکتر معین حاشیهٔ برهان قاطع، ونیز حاشیهٔ مدار: ۳۰۰-۳۰۱؛ این کلمه بصورت جمع در فرهنگها آمده است.

۴ه این کلمه بصورت بوم‌بن و بومهین بهمین معنی آمده؛ رک: صحاح ص ۲۳۴. اما در موید بومهین را غلطی کاتب شمرده ۱: ۱۷۱، این قیاس از اعتبار ساقط است.

۵ه رک: موید ۱: ۱۶۴

۶ه رک: فرهنگ معین ۱: ۸۱۰ که پلگینه دارد.

۷ه موید ۱: ۱۶۸ بزمان مخمور و غمگین؛ مدار ۱: ۳۰۵ پژمان: غمگین و اندوه زده و مخمور و آرزومند؛ قواس ص ۹۵: پژمان و دژم: مخمور بود؛ اما صحاح ص ۲۳۷ پژمان بمعنی غمگین آمده.

۸ه رک: موید ۱: ۱۶۸؛ اما صورت متداول پرویزن است.

۹ه کذاست در شرفنامه و موید ۱: ۱۶۳ و مدار ۱: ۱۷۲؛ اما این اطلاع ناقص است.

برشجان[۱]: نام مقامیست میان ایران و توران.
بخچران[۲]: نام ولایتی است.
بارمان[۳]: نام مردی از پهلوانان.
بشیون[۴]: سمین یعنی فربه.
برین[۵]: بزرگ و بالاترین.
بکتوشن[۶]: نام مردی.
بی آبان[۷]: طایفه[۸] ای که اعتبار ندارند.

---

[۱] این تصحیف برسخان است و این برسخان یکی از شهرهای خطهٔ خلخ است. چنانچه در حدود العالم طبع کابل، ص ۳۸۴ آمده:

برسخان شهریست بر کران دریا آبادان و بانعمت و دهقان او از خلخ است الخ.

در زین الاخبار گردیزی نیز یادداشت جداگانه در بارهٔ این شهر وجود دارد (ص ۲۶۵-۲۶۶). بقول معجم البلدان قریه ایست از بخارا بدو فرسنگی از آن. در هر حال توضیحی که در بارهٔ این شهر در فرهنگها مانند موید ا: ۱۶۷، مدار ا: ۲۰۶ وغیره که بدون تحقیق از یکدیگر نقل کرده، اعتبار را نشاید.

[۲] بخچران که در متن است تصحیف بخچوان و این بخچوان تصحیف نخچوان است. نخچوان یکی از جمهوری های قفقازیه در جنوب شرقی مجاور رود ارس، از جنوب به ایران و از شمال غرب به ارمنستان محدود است و اکنون جزئی از آذربائیجان شوروی است. پایتخت آن شهر نخچوان و از شهرهای قدیمی قفقازیه است. نخچوان و نخشوان نیز گفته می شود (معین ۶: ۲۱۱۱)، فرهنگ صحاح الفرس که یکی از فرهنگهای قدیم فارسی است و مولف آن محمد بن هندوشاه نخجوانی بوده. رک: موید ا: ۱۶۵؛ مدار ا: ۱۹۱؛ نام این جای را بخچوان بحوالهٔ زفان نوشته؛ بهمین علت باید بخچران را تصحیف دانست.

[۳] رک: موید ا: ۱۶۳.

[۴] موید ا: ۱۶۹، مدار ا: ۲۲۷ بشیون بروزن افیون: فربه.

[۵] رک: مدار ا: ۲۱۵.

[۶] موید ا: ۱۶۹ بحوالهٔ زفان بکتوسن و مدار ا: ۲۲۴ بحوالهٔ پنج بخشی (زفان) بکتوس دارد؛ مدار اصلاً بکتوسان دارد، وهمین صورت در سرمهٔ سلیمانی وجعفری وجود دارد.

[۷] کذاست در ادات الفضلا؛ اما در نسخهٔ اصل و مدار: بیابان، موید: بیابانان.

[۸] همین عبارت عیناً در ادات یافته می شود.

بون : زاهدان[١] که بتازی رحم گویند و گردهی گویند روده[٢] گوسپندان آنک جای[٣] سرگین بود.

بان[٤]: دارنده و صاحب چیزی در محافظت و غمخوارگی ، در آخر کلمه پیوندد و گویند پیلبان و سگبان ، و با واو نیز بدل کنند و گویند پیلوان[٥] ، چنانک بک و [ناک] و زار و سار و ستان و مند و گر و ور ، گویند دادبک و رسناک و گلزار و شاخسار و گلستان و خردمند (ورق ١١٨) و کمانگر و سرور و دلاور ، و همچنین [علامت] فاعل در آخر اسم[٦] فعل بیفتد [رنگ ریز] رنگ ریزنده ، کفش دوز کفش دوزنده.

بهرهٔ واو

بنو[٧]: خرمن ، بضم و فتح با.

بتو[٨]: قمع و آن روغن ریز است یعنی دبه و گلابدان ، بدان گلاب در آوند کنند و آنچه بطریق قبه بر سر چیزی باشد چنانچ بر سر تازیانه و عصا و بر سر بادنجان و آنچه مانند آن باشد و بکسر با نیز گویند.

برمو[٩]: انتظار.

بانو[١٠]: عروس خانه آزاکه بزرگی خاتون گویند.

بالو[١١]: زنخ[١٢] و بعضی بیای پارسی گویند.

---

[١] مدار ا: ٢٥٧ بون رودهٔ گوسپند جای سرگین ، نیز رک: موید ا: ١٧١.

[٢] نسخهٔ اصل: رود.

[٣] اصل: جای ندارد ، رک مدار.

[٤] صحاح ا: ٢٣٢ ، موید ا: ١۶۴.

[٥] نسخهٔ اصل: پیلبان.

[۶] گذاشت در اصل.

[٧] گذاشت در قواس ص ٥٩ ، دستور ص ٨٨ ، ادات: بنو و بنوه هر دو بهمین معنی.

[٨] رک: موید ا: ١٧٥ ، مدار ا: ١٨٥ ؛ معین ا: ۴٧٢ بتو سنگ درازی که بدان داروها سایند ، مقع ، قیف ، قبه و گوی سر عصا و قپی. اما قمع بمعنی لولهٔ مخروطی که بدان وسیله مایعات را از ظروف تنگ دهانه داخل کنند (معین ٢: ٢٧٢٨) ، گویا در زمان از سه معنی که معین دارد فقط دو معنی آمده.

[٩] موید ا: ١٧٥ ، مدار ا: ٢١٠.

[١٠] رک: موید ا: ١٧٥ ، مدار ا: ١٨٠.

[١١] ایضاً.

[١٢] رک: موید ا: ۴٥١.

بهرهٔ ‹ه›

برواز[1]: خوردنی باشد که بعد از رفتن قومی برند، و آتش که پیش عروس افروزند.

برواره[2]: رهی که برای در آمد درخانه بغیر در بود و حجرهٔ بالاترین حجرهٔ دیگر و این را برباره نیز گویند.

بیله: زمین[3] گشاده [میان] دوشاخ آب رود بار و بیای[4] فارسی نیز گویند.

بخنوه[5]: برق و بضم با و نون نیز گویند.

باشامه[6]: سرپوش چون دامنی و چادر.

بلاده[7]: فاسدکار.

بلایه[8]: نابکار و دشنام ده.

بسغده[9]: سازواری و مرد ساخته شده.

---

[1] رک، صحاح ۲۶۷، موید ا: ۱۸۱، مدار ا: ۲۹۸ (ذیل پروازه)؛ اما در فرهنگ معین ا: ۵۱۵ بروازه، ا: ۷۵۹ پروازه، سرمهٔ سلیمانی ۵۶: پرواره.

[2] این واژه بشکلهای مختلف آمده است مانند بربارە، برواز، برواره، فرواز، پروار، پرواره، پربال، پرباله، فربال، فرباله، فرواره وغیره رک: فرهنگ معین ا: ۷۵۹. نواس ص ۱۲۲ بربارە، برواره، فرواز سه صورت دارد. در زفان ‹ورواره› بمعنی غرفه آمده و آن نیز ازهمین ریشه.

[3] موید ا: ۱۸۱: بروازه بمعنی باخته یعنی راهی که غیر راه متعارف در آمدن خانه بود کذا فی شرفنامه و درلسان الشعرا مذکور است بمعنی حجرهٔ بالاترین الخ، نیز رک: جهانگیری ص ۸۶۶.

[4] ادات، موید ا: ۱۸۵.

[5] رک: ایضاً ص ۲۲۷.

[6] دربارهٔ تلفظ ومعنی این واژه اختلاف بسیار است، رک: نواس ص ۲۰ متن و حاشیه؛ نیز رک: زفان ذیل بختور.

[7] رک: موید ا: ۱۷۳ [8] موید ا: ۱۸۲، معین ا: ۵۶۳.

[9] صحاح ص ۲۶۶: بلایه زنی نابکار و دشنام ده: همین عبارت عیناً بعلاوهٔ متن در موید ا: ۱۸۲، مدار ا: ۲۳۶ یافته می شود، و ازین جهت واضح است که اکثر فرهنگ نویسان نقال اند نه محقق. موید و مدار بجای بلایه بلابه دارد؛ نیز رک: جهانگیری ۲: ۱۵۸۷ هردو معنی مع ابیات شاهد آورده است.

[10] فرس ۴۵۸، صحاح ۲۶۸: بسغده ساخته شده؛ نواس ص ۱۰۸، موید ا: ۱۸۱، مدار ا: ۲۲۱ بسغده بهمین معنی

بیخسته[1]: درمانده.

بنه[2]: اتباع و رخت[3] خانه راگویند چنانکه بنگاه[4] یعنی جای رخت و بندار[5] خانه دار.

بنفشه: رستینه است، سبز خوشبوی و خم دار[6]، برکوع[7] و سجود و گوش و چشم نسبت کنند، و بدو تاری و کبودی نیز گویند گلی [کبود][8] رنگ.

باسره[9]: زمین کشت زار.

بابونه: شکوفه، هندوی کونپله[10] گویند و بتازی بابونج.

بزغنه[11]: آنچه[12] شاخ برو افکند.

باره[13]: اسب و مشهور شده و حجره و حجرهٔ بالا.

بلمه[14]: دراز [ریش].

برمخیده[15]: فرزند عاق.

---

[1] صحاح ص ۲۶۶: بیخسته درمانده، نیز رک: موید ۱: ۱۸۴، مدار ۱: ۲۶۹.

[2] رک: مدار ۱: ۲۵۰.

[3] کذا است در نسخهٔ اصل، اما رک: ادات و مدار. ادات بنه بمعنی اتباع و رخت خانه.

[4] موید ۱: ۱۸۳ بنگاه و بنگه آنجاکه رخت نهند.

[5] موید ۱: ۱۳۵ بندار بضم رخت خانه.

[6] نسخهٔ اصل: عم دار.

[7] رک: موید.

[8] تصحیح قیاسی.

[9] رک: قواس ص ۲۸، موید ۱: ۱۷۸؛ مدار ۱: ۱۷۳؛ قواس و مدار بیت زیر عنوان شاهد:
گفتی بدو سه بار مرا باسره کارید ٭ این باسره بازی نه همی زود بکشتی

[10] رک: موید ۱: ۱۷۷.

[11] نسخهٔ اصل: برعه، اما رک: قواس ص ۵۳.

[12] عیناً همین عبارت در قواس آمده؛ نیز رک: دستور ص ۸۸، مدار ۱: ۱۸۱.

[13] رک: دستور ص ۹۲، موید ۱: ۱۷۸.

[14] دستور ص ۹۰، مدار ۱: ۱۸۳، سرمهٔ سلیمانی ۴۴.

[15] زفان و بحر الفضائل: مخیده و برمخیده هردو بمعنی فرزند عاق و بی فرمان؛ حتی در زفان برمخیدن بمعنی بی فرمانی نمودن، و مخیدن بمعنی حزیدن و صحاح ص ۹۳ مخید بمعنی خسبید. قواس ص ۹۹ مخیده فرزند عاق و بی فرمان و مخنده بمعنی غزنده (ص ۶۹)؛ رک: قواس ص ۹۹ ح.

باخه[1]: برواره، آنک از[2] غیر راه جای در آمدن بود، ببای[3] پارسی نیز گویند.

[بزیشه][4]: کنجد آرد کرده و گویند گنجاره، ببای پارسی گویند.

بوره: شکر بسته[5].

بندیمه[6]: گویک گریبان، بندمه[7] نیز گویند.

بیله[8]: ببای عربی ریم که از خون [پیدا] شود و بعضی ببای[9] پارسی گویند.

بازه[10]: چوب دستی.

بخیده: پنبه[11] وپشم زده و از هم جدا کرده.

بوزمه: گیاهی[12] است خوشبوی

بشنجه[13]: مالهٔ آبار یعنی کوچ، و بفتح شین نیز گویند.

---

[1] قواس ص ۱۲۲ باخه را مترادف برواره و برباره بمعنی حجرهٔ بالا آورده بدین دو بیت شاهد:

یکی بت کده دیده ساده زسنگ ❊ چهل باخه هر یکی بیست رنگ
بهر باخه بر چهل لاد نیز ❊ ز جزع و رخام و ز هر گونه چیز

[2] رک: موید ۱: ۱۷۷، مدار ۱: ۱۵۹. راه غیر در برای آمدن خانه بود.

[3] رک: موید ۱: ۲۲۱.

[4] موید: بزیشه بالضم کنجد آرد کرده وقیل حرف یکم فارسی کذا فی الشرفنامه، و در زفان گویا بمعنی گنجاره و در ادات کنجد آرد کرده یعنی گنجاره.

[5] در موید ۱: ۱۸۳، این معنی بحوالهٔ لسان الشعرا آمده.

[6] نسخهٔ اصل: بندغه: اما در ادات و موید ۱: ۱۸۲، مدار ۱: ۲۴۸ بندیمه بمعنی گویک گریبان آمده؛ نیز رک: فرهنگ معین ۱: ۵۸۹.

[7] رک: موید و مدار، اما در فرهنگ معین و سرمهٔ سلیمانی بندمه، بندیمه و بندینه هر سه صورت آمده است.

[8] رک: موید ۱: ۱۸۵، مدار ۱: ۲۷۴، بیله و پیله.

[9] ادات: پیله باباء فارسی ریم و کرم ابریشم الخ، بیله باباء فارسی زمین گشاده و خشک که درمیان دو شاخ لب آب بود الخ.

[10] موید ۱: ۱۷۸.

[11] برای عیناً همین معنی رک: قواس ص ۱۸۲، موید ۱: ۱۷۹.

[12] رک: ادات، و مدار ۱: ۲۵۴.

[13] ادات: بشنجه مالهٔ آبار؛ مدار ۱: ۳۱۰: پشنجه مالهٔ آبار یعنی کوچ جولاهه بفتح شین معجمه.

بونده[1]: مرد باآهستگی، وبفتح با و واو نیز آمده.
برکنه[2]: ذریره[3] که ازخوشبوئی است [ورق ۱۹ ا] برعطاران، و بکاف پارسی نیز آمده است وبکسر باگفته اند.
بره[4]: بچهٔ گوسپند.
بویه[5]: آرزومشند[6] وگویند آرزومندی.
بتیاره[7]: بلا وفتنه ومحنت وچیزی که دشمن دارند.
بالوانه[8]: مرغکی است مقدارکنجشک، سپید وسیاه وکوتاه پای، بر درخت و دیوار نشیند واگر بر زمین نشیند بدشواری پرد.
بسته[9]: حریرمنقش، آنک عطاران مشک درو بندند.
بسوده[10]: دست زده راگویند.

---

[1] مدار ا: ۲۵۸ بوند، بونده: مرد باآهستگی، با و واو هردو بفتح، نیز رک: ادات و موید ا: ۱۸۳، جهانگیری ۱۹۳۶ بوند مرد آهسته، جعفری ۱۱۲ مرد باهستی.
[2] قواس ص ۱۸۶: برکنه: ذریره، رک: مدار ا: ۲۹۶، موید ا: ۱۸۰: برکنه بالفتح و الکسر: ذریره (مدوره غلط چاپی)، آن عطریات است، وقیل باکاف فارسی، و ایضا باباء فارسی ... واین صحیح است کذا فی الشرفنامه و درلسان الشعرا برکنه بوزن سلسله ذریره (دایره غلط چاپی)
[3] نسخهٔ اصل: ذریده؛ اما رک: فرهنگ معین ۲: ۱۶۰۹: ذریره ۱ـ داروی خشک، ۲ـ نوعی بوی خوش، عطر.
[4] موید ا: ۱۸۱.
[5] ادات: بویه با واو فارسی آرزومندی، نیز رک: موید ا: ۱۸۳، مدار ا: ۲۵۹.
[6] این واژه بدین معنی دیده نشد، فقط بمعنی آرزومندی وطمع آمده است.
[7] فرس ص ۴۳۵، بتیاره: بلاباشد وچیزیکه دشمن دارند؛ صحاح ۲۶۵ بتیاره: بلاباشد و چیزیکه الخ؛ قواس ص ۱۰۸: بتیازه، فتنه و بلا، اما در ادات: بیتاره (بامقدم تا) بهمین معنی.
[8] فرس ص ۴۶۰، صحاح ص ۲۴۶، بحرالفضائل: بالوانه کذاست درمتن؛ اما قواس ص ۶۱: بالوایه؛ دستور ص ۸۹، موید ا: ۱۷۸: پالوایه، ا: ۲۲۲ پالوانه و بالونه، مدار ا: ۱۷۸، ۲۸۴، سروری ص ۲۶۰، بالوانه، پالوانه، پالوایه بشکلهای مختلف آورده؛ موید ا: ۲۲۲، پالوانه و پالونه؛ در ادات است پالوانه بابای فارسی مرغیست سیاه وسفید مقدار کنجشک کوتاه پای الخ.
[9] موید ا: ۱۸۱، مدار ا: ۲۳۰
[10] رک: موید ا: ۱۸۲، مدار ا: ۲۲۲؛ زفان مصدر بسودن را بمعنی دست زدن نوشته.

باشگونه[1]: باژگونه یعنی بازگردانیده، تازیش مقلوب.
بنجره[2]: سوراخی یا دری بود که از خانه یا دکانها سوی کوی و بازار بود.
برزه[3]: شاخ[4] درخت. ودر فرهنگنامه[5] بکیله: روغن باکنجشیر آمیخته [بیان] کرده است.
بشمه[6]: پوست خام بی چربو[7] که آنرا سیرم[8] خوانند، و بجای با یای دو نقطه در فرو دنیز گویند 'یشمه' و در بعضی فرهنگنامه با سین مهمله است.
بشکله[9]: [کژک کلیدان] ببای پارسی و مفتوح گفته است.
براده[10]: سونش.
باغره[11]: نام علتی و زحمتی است و آن چیزی باشد که بر گردن بر آید و بعضی ببای پارسی[12] گویند
بهنه[13]: گوی بازی.

---

[1] باژگونه و واژگونه بشکلهای مختلف می آید. [2] ادات پنجره با بای فارسی، و موید ا: ۱۸۲، بنجره و پنجره هر دو بهمین معنی دارد، در ادات بمعنی قفس پرندگان هم آمده.
[3] درهمین زفان در بخش دوم برزده نیز بهمین معنی آمده، جعفری ۱۱۰ برزه زراعت و شاخ درخت.
[4] نسخهٔ اصل: بزره، امارک: موید ا: ۱۸۰، مدار ا: ۲۰۵ برزه و برزده بمعنی شاخ درخت.
[5] کذاست در قواس ۱۴۹، اما موید ۱۸۳، مدار ۲۳۳ بکیکه [6] کذاست در مدار ا: ۲۲۶، اما در فرس ص ۴۹۶، صحاح ص ۲۹۲، قواس ص ۱۴۵: یشمه و در فرس و قواس بیت منجیک شاهد آمده.
[7] سروری ص ۳۰۲: چربو بمعنی چربی. [8] برهان ص ۱۲۰۴: سیرم تسمه و دوالی باشد سفید که چشمهٔ آنرا کنده باشند بجهت آنکه نرم شود؛ در قواس ص ۱۴۵ در ضمن توضیح لغت چربو و سیرم یافته می شود.
[9] بشکل و بشکله و بسکله و بسکنه و پشکله و پشکنه بشکلهای مختلف آمده، رک: مدار ا: ۲۲۴، ۳۰۹.
[10] موید ا: ۸۰: براده سونش هر چیزی یعنی سریش آهن؛ مدار ا: ۱۹۸: براده سونش آهن یعنی ریزهٔ او و ریزهٔ هر چیزی، زفان: سونش آهن ریزه و جز آن و براده هم آنرا گویند، هندوی لیهچن.
[11] رک: قواس ذیل کلن ص ۱۶۲، زفان: کلن باغره و آن زحمتی است، رک: موید ا: ۱۷۸، مدار ا: ۱۷۴.
[12] رک: مدار ا: ۲۸۲.
[13] درهمین فرهنگ ذیل پ آمده: پهنه گوی بازی کردن که بهندوی لتو خوانند؛ قواس ص ۱۸۸: پهنه گوی بازی اما در مدار ا: ۲۶۶ بهنه آمده.

بسه[1]: نام داروئی است، بتازی اکلیل الملک خوانند.

بریزه[2]: نام داروئی است.

بُزه[3]: زمین پشته، و میوه ایست خوشبوی که مزه دارد، و بهندی بهتل[4] گویند، و خربُزه[5] ازاینجا گویند یعنی بزهٔ کلان.

بادامه[6]: جامه ایست که پرکالهای خرد خرد میدوزند و خرقه می سازند.

برمه: سوراخ کن درودگران[7].

بخته[8]: میش، و چیزی پوست بازکرده.

بیشه: دشت[9] و نیستان و چنگ و سازیست چون چنگ.

بسیجیده[10]: ساخته.

باده[11]: شراب.

---

[1] اصل: بسنه امارک: موید ا: ۱۸۲، مدار ا: ۲۲۲، بسه بشکل بسک نیز آمده.

[2] رک: موید ا: ۱۸۱، مدار ا: ۲۱۵. [3] رک: موید ا: ۱۸۱، فرهنگ معین ا: ۵۲۴.

[4] قواس ص ۳۶، دستور ص ۱۱۷، موید ا: ۳۶۴ این کلمهٔ هندی مترادف خرچکوک است، چنانچه خود درهمین فرهنگ زفان ذیل خرچکوک این کلمهٔ هندی آمده است، و درموید نیز ذیل خرچکوک این کلمهٔ هندی بحوالهٔ زفان است نیز رک: مدار ۲: ۱۲۶. [5] نسخهٔ اصل: خوربزه.

[6] موید ا: ۱۷۷: بادامه آن خرقه که از پرکاله های سه گوشه یا چهار گوشه خرد خرد کرده بدوزند الخ؛ مدار ا: ۱۶۱ بادامه حریر مخطط و جامه است که پرکاله های خرد خرد میدوزند الخ؛ نیز رک: معین ا: ۴۳۸.

[7] درودگر بمعنی نجار.

[8] موید ا: ۱۷۹: بخته بالفتح میش و هرچیزی که پوست بازکرده بود و نیز دنبهٔ فربه و پرورده، نیز رک: مدار ا: ۱۹۱.

[9] موید ا: ۱۸۴: بیشه... و در زفان گویا مرقوم است نیز سازیست مثل چنگ و رباب؛ فرهنگ معین ا: ۶۲۸ سازیست از نی که شبانان می نوازند

[10] موید ا: ۱۸۲: بسیجیده سوم وچهارم فارسی، ساخته و قصد کرده؛ نیز رک موید ا: ۲۲۳؛ زفان: بسیجیدن قصد و آهنگ کردن و آراستن.

[11] نسخهٔ اصل: بادره؛ این واژه درهیچیک از فرهنگها یافته نشد؛ بظن قوی خطای کاتب است.

باخه[1]: جانوریست آبی، بهندوی کچهوه[2] گویند.

بنه[3]: قمع.

بنوه[4]: خرمن.

بهرهٔ ی

برخی[5]: فدا یعنی آنچه بدلِ جان کسی دهند، و بعضی بزای[6] هوز و نیز بزای پارسی گویند.

بفتری[7]: هف[8]، آنک بافندگان را باشد و آن چوبی است که بهنگام بافتن جامه می زنند.

بارگی[9]: اسب را گویند، بعضی گویند اسب بارگیر، و قحبگی[10]، گویند روسپی بارگی یعنی شاهد بازی.

بالای: اسب[11].

بیغ[12]: دفع.

---

[1] رک: موید ا: ۱۷۷، مدار ا: ۱۶۰.

[2] موید: کچھ، مدار: کچھوہ.

[3] کذا ست در اصل؛ اما کلمهٔ درست بته است مترادف بتو ص ۷۱ همین فرهنگ.

[4] کذا ست در ادات و موید ا: ۱۸۳.

[5] موید ا: ۱۸۸؛ در مدار ا: ۲۰۴ و جهانگیری ۸۴۸ این بیت سعدی نقل است:

همی رفتی و دیدها در پیش ؛ دل دوستان کرده جان برخیش

[6] اصل: معجمه؛ اما رک: موید ا: ۱۸۸.

[7] قواس ص ۱۸۳: بفتری هف، رک: موید ا: ۱۸۹ و درین ضمن قول زفان گویا موجود است.

[8] زفان: هف بفتری یعنی کارگاه بافنده و مخرو قواس گوید هف چوبی است که در بافتن برجامه زنند. اما این توضیح در نسخهٔ چاپی قواس یافته نمی شود.

[9] موید ا: ۱۸۷: بارگی بمعنی اسب آمده و بعضی گویند که اسب بارگیر، و نیز روسپی و قحبگی را گویند و این هر دو معنی اخیر از زفان گویاست.

[10] نسخهٔ اصل: محتگی؟ واژهٔ بارگی بمعنی قحبگی آمده رک: موید ا: ۲۲۷، مدار ا: ۲۸۰، فرهنگ معین ا: ۴۵۵.

[11] نسخهٔ اصل: است. متن تصحیح قیاسی؛ برای بالای بمعنی اسب رک: قواس ص ۷۲.

[12] مدار ا: ۲۷۴. بیغ دفع.

گونهٔ [۲۰ ا] پ

بهرهٔ ۱

پروا : پرواز[۱] و فراغت و قصد[۲] و پرداخت و پرورش، وبعضی با[۳] عربی گویند.

بهرهٔ ب

پتکوب[۴] : اچاری[۵] که از شیرو جغرات می سازند و دران جوز مغز نیز اندازند، ترش می باشد، وگویند طعامی است که [از] گوز مغز و سیر و ماست می کنند.

بهرهٔ ت

پلشت[۶] : پلید، وبعضی بفتح لام گویند.

پردخت[۷] : فراغ، گوئی مختصر پرداخت.

پخت[۸] : لج را گویند یعنی لگد زدن.

پست : کوتاه، وچیز[۹]ی بود با زمین [-ـت[۱۰]] کنند.

---

۱ موید ا : ۱۹۱ این معنی بحوالهٔ لسان الشعرا نوشته.

۲ در موید این سه معنی اخیر بگفتهٔ زفان آورده، و حال آنکه این فرهنگ شامل پنج واژه است که بعنوان معنی پروا آمده نیز رک : مدار ا : ۲۹۸.

۳ در موید و مدار بباء فارسی است.

۴ قواس ص ۱۴۷، صحاح ص ۳۵، سروری ص ۱۱۹، جهانگیری ص ۱۶۱۰، رشیدی ص ۲۴۶، برهان ص ۲۳۴ : بتکوب : مدار ا : ۲۸۹، موید ا : ۱۹۳ پتکوب.

۵ کذا است در قواس و موید و مدار : اما در فرس و جهانگیری و رشیدی و برهان : ریچالی، صحاح : ریچار، و ریچار طعامی است که از جغرات پزند (موید)

۶ در مدار ا : ۳۱۲ پلشت بمعنی پلید با این بیت شاهد :

با دل پاک مرا جامهٔ ناپاک رواست ٭ مدبران را که دل و جامه پلید است پلشت

۷ موید ا : ۱۹۴.

۸ موید ا : ۱۹۳ : پخت بالضم پخش را گویند یعنی لگد زدن کذا فی زفان گویا. اما در نسخهٔ حاضر بجای پخش لج است. ولج بمعنی لگد زدن رک : زفان ذیل لج (بجیم عربی)

۹ موید ا : ۱۹۴ ... وچیزی که با زمین برابر بود ونشیب الخ.

۱۰ دراصل : ناخوانا.

بهرهٔ «ج»

پازاج[۱]: دایه، و در نسخه ای با جیم پارسی و زای معجمه یعنی پاژاچ و این درست تراست.

بهرهٔ «چ»

پچخ[۲]: پخش[۳] یعنی هرچه پهن شود بر زمین چون میوهٔ پخته که پای بر و نهند، گویند: پچخ شد.

بهرهٔ «خ»

پاسخ: جواب.

پیخ[۴]: آبی غلیظ باشد که بر مژهٔ چشم پدید آید، و پیخال[۵] نیز گویند.

بهرهٔ «د»

پازند[۶]: کتاب مغانست و اسدی گوید[۷] صحف ابراهیم علیه السلام، و گویند آن تفسیر زند است.

پژاوند[۸]: با زای پارسی، چوبی که پس در افکنند تا کسی باز کردن نتواند.

---

[۱] رک: قواس ص ۸۵ متن و حاشیه؛ در موید ۱: ۱۹۵ ذیل پازاج بر قول زفان انتقاد نموده و دربارهٔ قرائتهای مختلف بحث کرده.

[۲] رک: موید ۱: ۱۹۵

[۳] در موید این معنی بحوالهٔ لسان الشعرا است.

[۴] رک: موید ۱: ۱۹۶، مدار ۱: ۳۲۶.

[۵] مدار ایضاً

[۶] صحاح ۱۷۱: پازند اصل کتاب صحف ابراهیم علیه السلام است و البستا گزارش آن یعنی تفسیرش.

[۷] فرس: پازند اصل کتاب است و ابستا گزارش؛ قواس ص ۱۲: زند و پازند کتاب مغان است و استا نیز گویند. مؤرخان و فرهنگ نویسان دربارهٔ زند، پازند، اوستا حتی زردشت اطلاعات ناقصی دارند، اوستا [ابستا، استا] کتاب زردشت است، بزبان مخصوص زبان اوستائی، و زند گزارش و ترجمهٔ آن بزبان پهلوی بخط پهلوی با هزوارشها، و پازند همان زند است بخط اوستائی که از هزوارشها پاک است، در پازند لغات آرامی بلغات ایرانی تبدیل شده، و جای خط پهلوی را خط اوستائی گرفته است:

ای خوانده کتاب زند و پازند ❊ زین خواندن زند تا کی و چند

(ناصر خسرو)

[۸] رک: قواس ص ۱۲۷، نیز فرس ص ۸۶، صحاح ص ۷۵: و درین فرهنگ بیت زیر شاهد آمده: بردار دل از دنیا بنشین تو بخانهٔ خویش ❊ بربند در خانه بغلیچ و به پژاوند

پاد[1] : پاس[2] که نگاهبان گویند ، پادشاه[3] یعنی نگاهبان بزرگ وجهانبان، وگویند رمهٔ گاوان[4].
پرند[5] : گوهر شمشیر و حریر ختنی بی نقش .
پود[6] : ضد تار وخف[7] .
پند[8] : غلیواز[9] و نصیحت .
پسند[10] : پسندیده .
پانید : شکربرگ[11] و آن شکریست که در کهستان برگ شکل راست می کنند وشکرقلم همان شکربرگ را
گویند وآن حلوائی است از آن قند یعنی عصاره چو منجمد شود پانید از او سازند و بتازی فانید گویند .
پولاد : گوهر آهن .
پرغند[12] : نام درختی است وبعضی ببا و زای عربی گویند .

---

[1] موید ۱ : ۱۹۶ : پاد بمعنی پاس و پاسبان ونگهبان و پائیدن باشد ؛ فرهنگ معین ۱ : ۶۳۶ پاد را از پت پهلوی مستفاد می داند که بمعنی حامی ونگهبان باشد ؛ گویا واژهٔ پاد اسم فاعل است نه اسم مصدری .
[2] پاس از پهلوی pās ، بمعنی نگهداری و پاسبان برده می آید ، فرهنگ معین ۱ : ۶۵۷ .
[3] این توضیح درست نیست زیرا پادشاه از کلمهٔ پهلوی پاتخشاه است که معادل آن در فارسی باستان patkhashāi (فرمانروا) است ، رک : فرهنگ معین ۱ : ۶۴۸ و لغت نامه حرف پ . وکلمهٔ شاه در پهلوی شاه است که از کلمهٔ اوستائی خشتره و در سانسکرت کشتره و در فارسی باستان khashayaθya است . کلمهٔ کشتری ، از همان ریشه آمده .
[4] رک : مدار ۱ : ۲۷۸ ، درین فرهنگ در آخر این واژه آمده : و در پنج بخشی است که بیشتر بذال معجمه گویند : اما این اشاره در زفان (=پنج بخشی) در ذیل باد است نه پاد ؛ گو حق اینست که قبلاً در باد و پاد امثال این کلمه حرف آخر ذال معجمه بود نه دال مهمله .
[5] رک : موید ۱ : ۱۹۷ .
[6] رک : بود درهمین فرهنگ و موید ۱ : ۱۹۸ .
[7] خف رکوی نیم سوخته که زیر چقمق نهندش تا آتش زود گیرد و نیز گیاهی است نرم که زیر چقاق نهند (موید ۱ : ۳۶۲) ؛ نیز رک زفان گویا ذیل حرف خ ؛
[8] رک : فرس ص ۹۲ ، قواس ص ۵۹ ، صحاح ص ۷۹ : پند غلیواز .
[9] زفان : غلیواج و غلیواز یعنی مرغ گوشت ربای .
[10] رک : موید ۱ : ۱۹۸ .
[11] در موید ۱ : ۱۹۷ ، این توضیح بحوالهٔ قنیه و زفان گویا آمده .
[12] رک : موید ۱ : ۱۹۷ .

پرهود[1] : جامه‌ای که از نقش آتش رنگ زرد نماید و هرچه نزدیک سوختن رسد زرد گردد و بعضی بباء عربی گویند.

بهرهٔ «ر»

پسندار[2] : پسر زن.

پیکر : صورت

پور : پسر.

پغار[3] : فانه[4] یعنی چوبی که میان چوب نهند و باز برستونی برای آنک بشکافند و بعضی بکسر باگویند.

پرمر[5] : انتظار، و بعضی بزای معجمه گویند

پروار[6] : پرورش و خانهٔ تابستانی.

[۱۲۱ ا] پیلور[7] : طبیب و دارو فروش.

پندار : تکبر، و امر پنداشتن.

پیور : ده هزار و بباء[8] عربی نیز گویند، و این پهلوی[9] است.

[پرگار[10] : پرگر.]

---

[1] رک : برهود و بیهود در ... فرهنگ ذیل باء تازی.

[2] رک : موید ا : ۲۰۱.

[3] دربارهٔ تلفظ این واژه اختلاف است ؛ فرس ص ۱۶۹ ، قواس ص ۱۱۶ ، صحاح ص ۱۲۳ ، موید ا : ۱۳۹ ، سروری ص ۱۴۷ : بغاز ؛ امارشیدی ص ۲۲۵ : پغاز ؛ و برهان : بغازد پغاز (هردو) ؛ اما جهانگیری ص ۴۹۸ : پغار ؛ و مدار ا : ۲۱۱ بغار.

[4] زفان : فانه چوبی که میان چوب نهند یا زیر ستونی بوقت پاره کردن برای آنکه بشکافند الخ.

[5] مدار ا : ۲۱۰ برمو ، ا : ۲۹۷ پرمر و پرمو بمعنی انتظار ، و نیز بزمو بزای معجمه نیز : موید ا : ۲۰۱ پرمر و پژمر بمعنی انتظار ، سرمهٔ سلیمانی ۵۰ پرمر.

[6] موید ا : ۲۰۱ ، مدار ا : ۲۹۸.

[7] قواس ص ۱۶۵ : بیلور دارو فروش ؛ موید ا : ۲۰۳ پیلور.

[8] رک : موید ا : ۲۰۳ ، معین ا : ۶۳۹ بیور ده هزار.

[9] فارسی Bivar ، پهلوی Bêvar (معین ایضاً).

[10] پرکر و پرگر بمعنی پرکار ، موید ا : ۲۰۱.

پرگر : همان پرگاست .
[پیکار:[1]] جنگ .
پنیر : شیربست
پار : روزهای گذشته ، وگویند پارسال .
پرار[2]: پیش از سال[3] گذشته .
پریر[4]: پیش از دی .
پرندر[5]: شوی مادر .
پاسبار[6]: لگد .
پاسار : همان لگدست .

بهرهٔ ز

پوز[7]: گرد برگرد لب ، میان بینی و زنخ ، وگویند پوز دهن از بیرون سوی .
پالیز : کشت خربزه و مانند آن .

---

[1] نسخهٔ اصل : پرگار ؛ دراینجا متن مغلوطست : پرکر همان برگراست ، پرگار جنگ .

[2] نسخهٔ اصل : بیوار متن تصحیح قیاسی ؛ باید علاوه نمود که در فرهنگهای فارسی مانند برهان وجهانگیری ورشیدی کلمهٔ بیوار (نه پیوار) مترادف بیور وبمعنی ده هزار و در جهانگیری ۲ : ۲۲۳۲ ، و رشیدی ص ۳۷۷ بدین بیت سراجی تمسک جسته :

از همت تو کی رسد آخر که بنده را ⁂ هر سال عشر الف ز بیوار می رسد

اما در دیوان سراجی که بتوسط راقم السطور تصحیح شده در بیت فوق بجای زبیوار دلیوار است ، وهمین درست بنظر می آید ، و ازهمین جهت است بنظرم وجود کلمهٔ بیوار در فارسی سابقه ندارد . رک : مقالهٔ بنده ناموارهٔ دکتر افشار ۲ : ۷۹۵ .

[3] دراصل کرم خورده و ناخوانا ، تصحیح قیاسی .

[4] رک : موید ۱ : ۲۰۱ .

[5] رک : مدار ۱ : ۲۹۰ .

[6] رک : موید ۱ : ۱۹۹ ، مدار ۱ : ۲۸۱ .

[7] نواس ص ۸۱ ، دستور ص ۹۰ : پوز گرد لب ، در فرس ص ۱۹۶ ، صحاح ص ۱۲۵ بازای تازی و باز درفرس ص ۱۸۰ بازای پارسی بمعنی میان لب یا بینی ، و درصحاح ص ۱۳۶ بازای فارسی پیرامون دهن .

پشیز[1]: یک مایه[2] دانگ یعنی پیسه[3] وبتازی فلس و بجای درم رود.

پیروز[4]: مبارک و فره[5] کننده و مظفر.

پتفوز[6]: کله و گرداگرد دهان و آن مرغان رامنقار بود و مردم و جانوران دیگررا بیرون از دهان و بیا، عربی نیز گویند.

پتواز[7]: جای آرام، و آن آنست که از چوب برای کبوتر و باز راست کنند و آنرا اذّه خوانند وبعضی بیا، عربی گویند.

پدواز[8]: همان پتواز است.

پرواز[9]: پرورش و پریدن و جای آرام.

پربوز[10]: گرداگرد دهن.

بهرهٔ ژ

پایژ[11]: آفتاب درسرطان، پایژ ماه را گویند یعنی تیرماه وبعضی بیاء عربی گویند.

پژ[12]: کنه ونرم[13] وسرکوه و زمین پست وبلند وسرعقبه[14] گویند نیز یعنی نرم بیای[15] عربی.

---

[1] مدار ا: ۲۱۱ ربع دانگ، پشیز وپشیزه (هردو) عه کذاست در اصل، امادر دستورالاخوان ص۲۷۸ فلس یعنی پیله، وپیله در فرهنگها بدین معنی دیده نشد.

[2] موید ا: ۲۰۵ فیروزی کننده، ادات: فره کننده یعنی مظفر.

[3] قواس ص ۸۲: بتفوز گرداگرد دهان و روی، موید ا: ۱۳۸ بتفوز، ا: ۲۰۳ پتفوز گرداگرد کلاه و گرد برگرد دهان، وقیل مرغان را منقار الخ؛ دستور ص ۵۳ ۲: ینفوز (اشتباه وتحریف وتصحیف مصنف) رک: مقدمهٔ دستورالافاضل چاپ تهران ص ۲۲.

[4] رک: موید ا: ۲۰۳ که در آنجا بگفتهٔ زفان آورده، جعفری ۹۰ بتواز نشیمنهٔ باز.

[5] رک: موید ا: ۲۰۳، مدار ا: ۱۹۶، سرمهٔ سلیمانی ۳۰: بدواز، بتواز، برواز.

[6] مدار ا: ۲۹۸: پرواز پرورش و جای آرام.

[7] کذاست درموید ا: ۲۰۳؛ اما قواس ص ۸۱، دستور ص ۹۰: برپوز گرداگرد دهن؛ دراصل بتفوز، برپوز، پربوز، بدپوز وغیره همریشه است.

[8] مدار ا: ۲۸۸: پاییژ وپایژ آفتاب در برج سرطان، پایژ ماه نیز گویند، بادزاء پارسی، نیزرک: موید ا: ۲۰۵؛ فرهنگ معین ا: ۶۹۶ پاییز (زای عربی): فصل سوم سال، ماندن آفتاب در بروج میزان وعقرب و قوس، خزان. [9] صحاح ص ۱۲۶: پژ سرعقبه باشد؛ قواس ص ۳۰: پژ پشتهٔ بلند بود. نیزرک: فرس ص ۱۷۸ و درفرس وصحاح این بیت شاهد آمده:

سفرخوش است کسی راکه بامراد بود ❊ اگر سراسر کوه و پژ آید اندیشش

←

بهرهٔ «س»

پلیس: مجذوم.
پخس: عشوه و [گدازش، بعضی شین] معجمه گویند پخش.
پرواس: بسودن و پرداختن وبسای.
پلاس: پشمینه، وبت که از شنی سازند.

بهرهٔ «ش»

پش: طرف که بر بند کمر گر سخت کنند و بلغتی بای عربی است.
پش: بضم با، جغد را گویند.
پاداش: بجزا.

برای این همه معانی رک: شرفنامه و موید ۱: ۲۰۵، مدار ۱: ۲۱۶.

نسخهٔ اصل: سرحقه، متن تصحیح قیاسی.

رک: شرفنامه، مدار ۱: ۲۱۶ بابای و زای عربی. صحاح ص ۱۳۲: پژ سرعقبه، نواس ص ۳: پژپشتهٔ بلند؛ در فرس ص ۱۷۸ وصحاح بیت فروانی شاهد آمده.

رک: موید ۱: ۳۰۶

صحاح ص ۱۷۱: پخس پژمرده بود از هستی ما از غم. شرفنامه: پخس فرو پژمردن، عشوه وگداز وریخ الخ، نیز رک: معین ۱: ۷۰۴ که پخس و پخسان و پخسانیدن و پخسیدن و پخسیده بمعانی مذکور در فرهنگها دارد.

صحاح ص ۱۴۸: پخش یعنی پژمرده دست، نیز رک: موید ۱: ۳۰۶، در جهانگیری ۱: ۷۴۱ عشق بجای عشوه بحوالهٔ زفان، واضحاً این صورت مبنی است بر اشتباه کاتب در نسخهٔ زفان.

رک موید ۱: ۲۰۶، مدار ۱: ۲۵۹، سرمهٔ سلیمانی ۵۱.

در موید این معنی بحوالهٔ لسان الشعرا آمده.

زفان و موید و مدار: بسیار، و این اشتباه کاتب نسخهٔ زفان است که پیش صاحب موید و مدار بوده.

موید ۱: ۱۹۶، آباری باشد. ۱: ۲۰۶ پلاس در زفان گویا مکر وحیله و طرز و روش... وبت را گویند یعنی آباری الخ: واضح است که صاحب موید در اینجا دچار اشتباه شده. بت بمعنی گلیم.

نواس ص ۱۷۴ البش طرف باشد که بر بند کمر و برجبین کنند، رک: صحاح ۱۴۷-۱۴۸ البش و پش هردو را بمعنی بند آهنین وسیمین آورده. اما طرف یعنی بند نقره و آهن که بر کمر بندند (موید ۲: ۲۰۷)

موید ۱: ۲۰۷ چغد؛ اما رک: مدار ۱: ۳۰۷، معین ۱: ۷۹۰.

پوزش: عذر یعنی بهانه و معذرت گویند که حجت[1] است.
پژوهش: نصیحت و بازجست[2].
پریش[3]: زهر و خرمای[4] ابوجهل.
پخش: ریخ[5] کدو.
پیغلوش[6]: گلی است از جنس سوسن که آسمانگون نیز خوانند و بر کنارهٔ او نقطهٔ سیاه[7] و بر کنارهٔ رخنهٔ کوچک، و آنرا پیلغوش نیز گویند.

بهرهٔ «غ»

پزداغ[8]: مصقله یعنی بدانچه زنگ بزدایند و بضم با هم گویند.

بهرهٔ «ک»

پیوک[9]: عروس.
پکوک[10]: چچه و بعضی پکول [ورق ۲۲ ا] گفته اند بلام آخر و واو پارسی،

---

[1] رک: موید ا: ۲۰۷. [2] نسخهٔ اصل: حب؛ رک: موید ایضاً.
[3] کذاست در اصل؛ موید ا: ۲۰۷ پیش و پیس بهمین معنی آمده، نیز رک: مدار ا: ۳۲۸-۳۲۹؛ قواس ص ۵۳، دستور ص ۸۸ پیش آنچه از خرما رسن سازند؛ ادات پیس: سپید و مبروص و خرمای ابوجهل که از پوست رسن سازند، و زهر. پریش بمعنی پریشان، سرمهٔ سلیمانی ص ۵۲.
[4] سروری ص ۲۳۳: پیس خرمای ابوجهل باشد که از پوستش رسن سازند.
[5] ربخ و ریخ هردو خوانده می شود؛ اما این معنی در فرهنگها دیده نشد؛ ریخ بمعنی فضلهٔ حیوان باشد.
[6] پیلغوش اصل و پیغلوش مقلوب، و در فرس ص ۲۱۰ و صحاح ۱۴۸ ا همین صورت درج است. قواس ص ۴۵، دستور ص ۸۷ پیغلوش مانند متن؛ موید ا: ۲۰۷-۲۰۸ پیغلوش، پیلغوش، پیلگوش و نیز در مدار ا: ۳۳۵ و برهان ص ۱۴۴ هر سه صورت؛ اما در ادات پیلغوش گلی از جنس سوسن و پیلگوش نیلوفر.
[7] رک: ادات؛ موید این خاصیت بحوالهٔ ادات آورده.
[8] قواس ص ۱۷۹، سروری ص ۱۵۶، رشیدی ص ۳۰۰، جهانگیری ا: ۱۱۹۱ بزداغ مصقله.
[9] این کلمه بصورت پیوک، بیوک، بیوگ، پیوگ آمده؛ رک: فرس ص ۲۷۸، ۵۲۸، صحاح ص ۱۷۵، ۱۹۴ وغیره.
[10] کذاست در دستور و بحر الفضائل و رشیدی ص ۳۳۱، اما قواس ص ۱۲۴: بکول، ادات، موید، ا: ۲۱۰-۲۱۲، مدار ا: ۳۱۱-۳۱۳ پکول و پلوک هردو.

چهچه و خایسک[1].

پلنگ[2]: مرکبان.

پشک[3]: سرگین گوسپند و شتر و بز.

پاوچک[4]: ولیکن واو درمیان زیاد است یعنی آنچ از سرگین زنند.

پتک[5]: کدین[6] آهنگران.

پلک[7]: بزرگ.

پلالک[8]: جنسی از پولاد گوهردار و بلغتی پلارک بارا گویند و مشهور همین است.

پک[9]: بند انگشت، و نیز گویند پاشنهٔ پای، و بعضی بکسر[10] باگویند.

پوپک[11]: هدهد، و با دوم پارسی نیز گویند.

پوشک[12]: گربه، بلغت ماوراء النهر[13].

---

۱ شرفنامه، جهانگیری ۲: ۱۵۹۸، پلوک و پکوک یعنی عزفه و خایسک (پتک آهنگران)

۲ کذا است در اصل، واژه و معنیش هر دو مشکوک.

۳ رک: ادات و بحر الفضائل و موید ۱: ۲۲۵، مدار ۱: ۳۰۹.

۴ کذا است در قواس ص ۱۶۱ و ادات؛ سروری ص ۲۴۱ پاچک و پاوچک هردو؛ جهانگیری ۱: ۲۲۲ پاچک سرگین گاو را گویند که خشک شده باشد، یا بدست آنرا پهن ساخته خشک کرده باشند ... بهندوی آنرا اوپلی نامند... مدار پاچک و پاوچک هردو.

۵ مترادف این کلمه در فرهنگ معین ص ۶۹۸ اینست: آهن کوب، کوبن، کوبیازه، مرزبه، گرزینه، پکوک، پک، مطرقه، کدین، خایسک.

۶ رک: جهانگیری ص ۸۰۹ - ۸۱۰ با بیت شاهد از حکیم نزاری

۷ کذا است در اصل، و ظاهراً این اشتباه است.

۸ صحاح ص ۱۷۵: پلارک و پلالک جنسی از فولاد گوهردار؛ اما موید ۱: ۲۰۹، مدار ۱: ۳۱۲ بمعنی تیغ تیز.

۹ برای این دو معنی رک: مدار ۱: ۲۳۲.

۱۰ معین ص ۸۰۳ پک بالکسر بمعنی بند انگشت دست و پای آورده.

۱۱ رک: موید ۱: ۲۱۰، مدار ۱: ۲۵۱، جهانگیری ۲: ۱۹۳۷

۱۲ رک: موید ۱: ۲۰۹، جهانگیری ۲: ۱۹۴۲

۱۳ این تخصیص دیده نشد؛ پوشک در فارسی متداول است، ممکن است اصلش ماوراء النهری باشد.

پچواک[۱]: ترجمان یعنی بیان کننده.

پیازک: گیاهی[۲] که از آن بوریا بافند، هندوی گوند گویند.

پیک: قاصد.

پشلنگ[۳]: پس افتاده.

پلک: سرپوش چشم.

بهرهٔ گ،

پاهنگ[۴]: خوشهٔ انگور، و خیاری که بجهت تخم بزرگ کنند.

باشنگ[۵]: خوشهٔ خرد انگور نارسیده و خیار بزرگ که از بهر تخم بارگیرند.

پالنگ[۶]: پای افزار چرمین.

پگ[۷]: غوک.

پلنگ[۸]: زرافه و شیر[۹] است و پرنده است.

---

۱ رک: موید ۱: ۲۰۹، جهانگیری ۱: ۷۳۴.

۲ موید ۱: ۲۱۰ بهمین معنی بگفتهٔ زفان گویا نوشته؛ اما کاهی بجای گیاهی، نیز رک: مدار ۱: ۳۲۵.

۳ شرفنامه، مدار ۱: ۳۰۹ پشلنگ (کاف فارسی) پس افتاده، موید ۱: ۲۱۱ پشتلنگ بمعنی پس افتاده و ناقص و معیوب، جهانگیری ۲: ۱۳۵۳، ۱۳۵۵ پشتلنگ و پشلنگ را بمعنی ناقص و معیوب و هرزه و بی معنی، نیز رک: رشیدی ص ۳۱۹.

۴ رک: شرفنامه، موید ۱: ۲۱۰، مدار ۱: ۲۸۵.

۵ رک: صحاح ص ۱۹۴ برای هردو معنی، و برای هردو شاهدی آورده.

۶ ادات، موید: ۲۱۰، مدار ۱: ۲۸۳: پالنگ بمعنی پای افزار چرمین و دریچهٔ خرد، اما قواس ص ۱۵۵: پالنگ بمعنی پا افزار چرمین. در بارهٔ املاء این واژه اختلاف است؛ فرس ص ۲۷۷، سروری ص ۲۳۸: پالیک، صحاح ص ۱۷۴ بالیک، برهان ۳۵۸-۳۵۹ پالنگ و پالیک. جهانگیری پالنگ بمعنی پا افزار چرمین و پالیک بمعنی پاتابه آورده، در فرس وصحاح و سروری بیت زیر از رودگی شاهد آمده وهمین بیت، در رشیدی شاهد پالنگ است صاحب لغتنامه پالنگ را تصحیف پالیک می داند:

از خز و پالیک آنجای رسیدم که همی ✧ موزهٔ چینی میخواهم و اسب تازی

۷ فرس ص ۲۵۴: پک، قواس ص ۶۸، صحاح ص ۱۷۳: بک، مدار: بک، پک، پگ هرسه بهمین معنی ۱: ۳۱۱.

۸ رک: موید ۱: ۲۱۱.

۹ ادات و موید: دشمن شیر.

پاچنگ : پایی[1] انبار چرمین ، و دریچهٔ خرد.
پالهنگ[2] : قودکش[3] یعنی دوال[4].

بهرهٔ ل

پرغول[5] : گندم نیم نیم کرده یعنی دلیده[6] ، وحلوائی است آنرا افروشه[7] گویند. و به نخجوان[8] فرقوت گویند واگرچه جو باشد و بباء عربی نیز گویند.
پلپل : معروف.

بهرهٔ م

پدرام[9] : آراسته وخرم ونیکو چون باغ ومجلس وخانه آراستن و در فرهنگ نامه[10] است: پدرام بفتح اول جای آرام و این را بدواز[11] نیز گویند.
پیام : پیغام گویند ، پیام آوران یعنی پیغامبران.
پرچم : معروف.

---

[1] درمویدا : ۳۱۰ ، مدار ا : ۲۸۳ پالنگ و پاچنگ مترادف است ؛ اما در فرس ص ۲۶۴، قواس ص ۱۲۴، صحاح ۱۹۴ پاچنگ فقط بمعنی دریچه یا سوراخ دریچه آورده. جعفری ۶۲ پاچنگ وپاهنگ وپاژنگ دریچه کوچک دکفش.
[2] قواس ص ۱۷۶ پالهنگ قودکش.
[3] زفان وموید ا : ۳۱۲ چنبور : قودکش ، برهان ص ۶۲ : چنبور پالهنگ.
[4] نسخهٔ اصل : از دوال ؛ اما رک : موید ا : ۲۱۱.
[5] فرس ص ۳۲۱ : برغول گندم نیم نیم کرده بود.
[6] قواس ص ۱۴۵ : برغول دلیدهٔ گندم و افروشه.
[7] قواس ص ۱۴۴ : آفروشه نوعی از حلوا بود.
[8] مدار ا : ۲۹۵ : پرغول که عرب آنرا فرقوط گویند و فرقوط درموید ۲ : ۵۶ بدینطور شرح شده: فرقوط بالفتح دلیده وگندم کوفته و دونیم کرده وحلوائی که آنرا افروشه نیز گویند ، کذا فی القنیه.
[9] صحاح ص ۲۱۶ بدرام و پدرام جای خرم و آراسته ونیکو.
[10] معلوم نیست که این کدام فرهنگنامه است.
[11] قواس ص ۱۲۷ : بدواز جای آرام باشد ، زفان بدواز و چتواز جای آرام و آن آنست که ازچوب برای کبوتر و باز راست کنند الخ.

بهرهٔ ن

پرن[۱] : پروین.

پیشن[۲] : آنچ از خرما رسن سازند یعنی کباک[ع] پیشن نیز گویند.

پوزن[۳] : زمین پاک کرده، و زای پارسی نیز گویند.

پرچین : خاربست گردکشت[ع] و باغ و دژ[ه] و بارگاه.

پایندان[۶] : میانجی یعنی ضمان کردن.

پرویزن : غربال و آن آلت بیختن آرد است که بهندوی چلنی گویند.

پریزن[۷] : همان پرویزن است، و بباء عربی نیز گویند، و بیزنده را پریزبان[۸] گویند.

[ورق ۲۲۳ آ] پرنیان : حریر منقش.

پریون[۹] : دیبای تنک، وبعضی بباء عربی و زای پارسی گویند.

---

۱ قواس ص ۱۴ : پرن پروین را گویند، فرخی گوید :

تا چو خورشید نتابد ناهید ❊ تا دو پیکر نبود همچو پرن

۲ کذاست در موید ۱ : ۲۲۰، اما مدار ۱ : ۱۳۲۳ پیشن و پیسن و پژن، جعفری ۲۸۱ کباک ریسمانی از لیف خرما.

۳ قواس : پوزن ؛ اما رک : موید ۱ : ۲۱۹، مدار ۱ : ۳۲۱، سروری ص ۲۴۹، ۱ : ۲۱۶. برهان ص ۲۴۷

۴ قواس ۵۶، دستور ص ۸۸ خاربست گردکشت، اما در موید بحوالهٔ همین لغت یعنی زفان آمده : در زفان گویا مذکورست پرچین باجیم فارسی ماری که بر بند کمر سخت کنند.

۵ این معنی محل نظر است. ۶ مدار ۱ : ۲۷۷ پاپندان ؛ اما در اکثر فرهنگها پایندان مثلاً رک : موید ۱ : ۲۱۵، جهانگیری ص ۱۲۱، سروری ص ۲۵۰، برهان ص ۳۶۵ ؛ اما در رشیدی ذیل پابندان آمده : صاحب جهانگیری این لفظ را تصحیف خوانده بجمیع معانی، و صحیح بای موحده است بدل یای مثناهٔ تحتیه، و سامانی گوید ضامن را ازان پابندان گویند که کفالت پابند ضامن و مضمون عنه هر دو باشد ... اما در نسخهٔ معتبرهٔ مثنوی مولوی پایندان (بیا) دیده شد... دستور ص ۹۱ بجای پایندان پابزان دارد.

۷ رک : موید ۱ : ۲۱۷، فرهنگ معین ۱ : ۷۷۲.

۸ کذاست در اصل.

۹ دربارهٔ تلفظ این کلمه اختلاف است. در اکثر فرهنگها پرنون مثلاً رک : موید ۱ : ۱۶۷ : برنون مدار ۱ : ۳۰۳ : پریون و پرنون ؛ فرهنگ معین ۱ : ۷۵۸ و لغتنامهٔ دهخدا پرنون، دیوان منوچهری، دبیرسیاقی ص ۱۸۲ : پرنون ؛ اما دیوان سراجی ص ۱۳۰، ۱۵۲ : بزیون.

پیغون[1]: هرزه و پیمان و [عهد[2]] و شرط.
پالاوان[3]: آنک بدان چیزی پالایند یعنی تنک[4] بیز که بهندوی آنرا بانک[5] گویند.
پیمان: عهد و سوگند.
پرپین[6]: همان گیاهی است، تخم اورا کلکنگ[7] گویند.
پایان: آخر کار.
پروین: ستاره[8] از منازل که اورا ثور گویند بتازی[9] و آن شش ستاره است.
بلندین[10]: پیرامون در، و بعضی ببای[11] عربی و مضموم گفته اند.
پارگین[12]: حوض و ناودان و گرمابه که غساله[13] دران جمع شوند.
پیکان: معروف [است].
پوشنگان[14]: نام مقامی است نزدیک نیشاپور.

---

[1] در موید ا: ۲۲۰، همین معنی بحوالهٔ شرفنامه نقل شده.
[2] در اصل کرم خورده.
[3] در موید ا: ۲۱۴ این معنی را بحوالهٔ همین فرهنگ (زفان) نقل نموده؛ اما مدار ا: ۲۸۳: پالاون.
[4] رک: همین فرهنگ ذیل ارون ص ۳۲. [5] موید: بانکه، مدار: پونه.
[6] موید ا: ۲۱۶ پرپین ... همان گیاه است که تخم اورا کلنک گویند.
[7] زفان: کلکنگ تخم خفرج یعنی لونک، و در همین فرهنگ (زفان) ذیل خفرج آمده: گیاهی است که بتازی بقلة الحمقاء گویند یعنی لونک.
[8] رک: موید ا: ۲۱۷ ذیل 'پرن'. [9] نسخهٔ اصل: بتازی خوانند.
[10] ادات: بلندین بابای فارسی پیرامن در؛ اما در موید ا: ۲۱۸ بگفتهٔ ادات بلندی نوشته.
[11] فرس ص ۳۶۳، صحاح ص ۲۳۶، قواس ص ۱۲۴: بلندین (ببای عربی).
[12] رک: موید ا: ۲۱۴، مدار ا: ۲۸۰. [13] موید: غساله در آن گرد آید
[14] چنانکه معلوم است فرهنگ نویسان نامهای جغرافیائی را بدون هیچ تحقیق در فرهنگ خود داخل می کنند، و این نیز یکی از آنهاست؛ پوشنگان یا پوشگان نام هیچیک از شهرهای ایران نیست؛ اما بوژگان و پوشنگ دو شهر است در خراسان، و پوشنگ که بنام فوشنگ و فوشنج نیز شهرت دارد از هرات ده فرسخ راه دارد (معجم البلدان)، نیز رک: حدود العالم چاپ کابل ص ۳۸۸، پوشنگ یکی از شهرهای معروف خراسان بود مانند طبسین و آمل و نسا و باورد و هرات و پوشنگ، رک: زین الاخبار ص ۷، ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۳۱، و بوزگان از نواح نیشاپور، معرب آن بوزجان است نه بوژکان. رک: مراصد ص ۲۲۹، زین الاخبار ص ۱۷۵ – امیر نصر از نیشاپور به بوزگان آمد. نیز رک: حدود العالم ص ۳۸۸ ←

پایون[1]: پیرایه.
پرهون[2]: آرایش و نیز[3] [دایره[4] گرد ماه و آفتاب]
پژمان[5]: آرزو و بعضی بباء[6] و زای عربی گویند.

بهرهٔ «و»

پوپو[7]: هدهد، و بواو پارسی نیز گویند.
پینو[8]: جغرات چکیده، و بعضی گفته اند جغراتی که چک[9] زده باشد و مسکه از و نکشیده باشند.
پهلو: نام مرد[10] درشت و بزرگ و ضابط و خانهٔ شاه[11].
پرنو[12]: جامهٔ باریک.

بهرهٔ «ه»

پاره[13]: رشوت، و در اسدی طوسی[14] است که شهر است[15] و قلعه و حصار[16] و مانند آن.

→ خلاصهٔ کلام: معلوم نیست که منظور نویسنده بوزگان است یا پوشنگ.

[1] رک: موید ۱: ۲۱۵؛ مدار ۱: ۲۸۸. [2] رک: موید ۱: ۱۶۹ (برهون) ۱: ۲۱۷، پرهون فرهنگ معین نیز برهون و پرهون هر دو بهمین معنی نوشته رک: ۱: ۵۱۷، ۷۶۸.

[3] نسخهٔ اصل: برژ. متن تصحیح قیاسی.

[4] اضافه از روی موید الفضلا.

[5] رک: موید ۱: ۲۱۷، مدار ۱: ۳۰۶.

[6] موید ۱: ۱۶۸، مدار ۱: ۲۱۹ برژمان (بای عربی و زای فارسی).

[7] موید ۱: ۲۲۱ پوپو و پوپک: هدهد، سرمهٔ سلیمانی ۴۱ بوبو.

[8] موید ۱: ۲۲۱ (پیو غلط چاپی)، مدار ۱: ۳۳۶.

[9] مدار: جغراتی که چک کرده باشند مسکه کشیده باشند.

[10] رک: ادات، موید ۱: ۲۲۱، مدار ۱: ۳۲۳.

[11] این معنی در مدار درج شده.

[12] در موید ۱: ۲۲۱: پرنو جامهٔ باریک کذا فی زفان گویا و در ادات الفضلا با باء تازی بمعنی دیبای منقش در نهایت نزاکت و لطافت. رک: پریون در همین فرهنگ.

[13] رک: صحاح ص ۲۶۶، موید ۱: ۲۲۲، و درین لغت اخیر این معنی بحوالهٔ شرفنامه و بگفتهٔ زفان معنی دیگر نوشته.

[14] فرس و صحاح ص ۲۶۴ پاره باروی شهر و قلعه.

[15] یعنی معنی کلمه شهر است، نه نام شهر.

[16] این معانی واژهٔ باره است نه پاره، رک: قواس ص ۱۲۸، صحاح ص ۲۶۴

پنجه[1]: طرهٔ موی[2] که عورات برکله بانهند و پیشانی، وگیاهی است که آنرا نویچ[3] گویند.
پذیره[4]: رفتن در پیش و باز آمدن.
پوره[5]: تنهٔ درخت، بعضی ببای عربی[6] گویند.
پیلسته[7]: ببای عربی[8] نیز گویند، رخساره.
پیغاره[9]: طعنه و سرزنش و بهتان.
پالکانه[10]: دریچه و آن در کوچک باشد، در و دیوار که ازو پنهان می[11] نگرند، و بود که مشبک[12]

---

[1] بظاهر واژهٔ درست باید پیچه باشد زیرا در همین فرهنگ مترادف نویچ پیچه است نه پنجه؛ امابرای پیچه بمعنی طرهٔ موی وگیاه رک: موید ۱: ۲۲۶، مدار ۱: ۳۲۵، در موید بحوالهٔ زفان ترجمه کونین نوشته، امانسخهٔ حاضر این قول را مورد تایید قرار نمی دهد.

[2] معین ۱: ۸۲۰ پنجه بمعنی ۱. پیشانی ۲. موئی که از سر زلف ببرند و آنرا پیچ و خم داده بر پیشانی گذارند، و در همین فرهنگ ۱: ۸۷۶ پیچه بمعنی ۱. قسمی روی بند. ۲. عصابه که زنان بر پیشانی بندند. ۳. پیرایهٔ مرصع که برسر عروس بندند. ۴. زهی که زنان و پسران بر روی گذارند. ۵. گیس عاریه. ۶. طرهٔ زلف وکاکل که بپیچند و بر یکدیگر گره زنند. ۷. پیشانی الخ: از تفصیلات بالا روشن است که پنجه و پیچه هر دو صورت در فارسی سابقه دارد.

[3] زفان: نویچ لبلاب و آن گیاهی است که بر درخت بپیچد ... و آنرا پیچه نیز گویند. الخ.

[4] رک: موید ۱: ۲۲۳، مدار ۱: ۲۹۱، سرمهٔ سلیمانی ۵۷ پذیره استقبال، قبول کردن.

[5] کذاست در ادات، موید ۱: ۲۲۵، رشیدی؛ اما دستور وبحر الفضائل و مدار ۱: ۳۲۱ پوزه و بوزه بهمین معنی. ادات بوز نیز بهمین معنی دارد، جهانگیری ۱۹۴۱، پوره تنهٔ درخت.

[6] نسخهٔ اصل: بای پارسی.

[7] قواس ص ۸۰، ادات، موید ۱: ۳۳۴، برهان ص ۴۴۷، سروری ص ۲۷۳ پیلسته (کذاست در متن) اما بیلسته ببای عربی معنی دیگر دارد،
رک: قواس ص ۸۰ ح.

[8] نسخهٔ اصل: فارسی، متن تصحیح قیاسی.

[9] صحاح ص ۲۶۵: پیغاره طعنه و سرزنش و ملامت، موید ۱: ۲۲۶ سرزنش کذا فی القنیه و در ادات و زفان گویا بمعنی بهتان نیز هست: نسخهٔ ادات که پیش بنده است فقط سرزنش وطعنه. مدار کذا فی المتن.

[10] کذاست در مدار ۱: ۲۸۳؛ اما صحاح ص ۲۶۴ بالکانه بهمین معنی، سرمهٔ سلیمانی ۴۲ بالکانه و پالکانه.

[11] نسخهٔ اصل: گرند. [12] صحاح: شاید که مشبک نیز باشد.

است وگویند پالانه[1] چهجه یعنی بام بلند.

پیغوله[2]: گوشهٔ خانه و دیده، و دربنیاد همان گوشه است که بتازی زاویه وببای پارسی کنج گویند.

پیواسته[3]: برج فصیل حصار.

پدرزه[4]: چیزی که درجامه و ازار بندند.

پیرزه[5]: همان پدرزه است.

پده[6]: رکوی یعنی پارهٔ جامهٔ سوخته[7] که آنرا خف[8] گویند و ببائی[9] [ورق ۱۲۴ا] عربی ومفتوح گفته اند.

پرگنه[10]: بکاف فارسی معامل[11] یعنی لختی زمین.

پاغنده[12]: پنبه زده یعنی ندف کرده وغلوله ساخته.

پهنه[13]: گوی بازی کردن که بهندوی لثو[14] خوانند، وگویند که گفچه باشد که بر دگوی بازی کنند خردگان

---

[1] مدار قبل پالانه چهجه، موید ا: ۲۲۱ پالگانه بام بلند کذا فی الزفان گویا؛ قواس ص ۱۲۴، موید ا: ۱۷۷ بادگانه دریچه (موید: هندی دریچه).

[2] فرس ص ۴۵۷، دستور ص ۱۲۸، صحاح ص ۲۶۹ پیغوله گوشهٔ خانه، اما در ادات و موید ا: ۲۲۷، مدار ا: ۳۳۲ پیغوله یعنی گوشهٔ خانه و گوشهٔ چشم.

[3] رک: قواس ص ۱۲۸.

[4] صحاح ۲۶۵: پدرزه خوردنی را گویند که در ازار یا در رکو بندند، نیز رک: موید ا: ۲۲۳، مدار ا: ۲۹۰.

[5] ادات: پیرزه بابای فارسی، آن چیز که درجامه یا در ازار بند گره بندند، نیز رک: مدار ا: ۳۲۷.

[6] فرس ص ۴۲۶: پده رکوی بود سوخته و پو و پده حراق بود.

[7] قواس ص ۱۷۷: سوخته خف را گویند.

[8] قواس ایضاً پده هم خف باشد.

[9] صحاح ص ۲۶۵.

[10] ادات: پرگنه با کاف فارسی پارهٔ زمین که ازان باج وخراج یک ساله بگیرند؛ نیز رک: موید ا: ۲۲۳-۲۲۴، مدار ا: ۲۹۶.

[11] کذاست در اصل.

[12] رک: صحاح ص ۲۶۱، ۲۶۷، موید ا: ۲۲۲.

[13] رک: موید ا: ۲۲۶، مدار ا: ۲۶۶: ۳۲۵

[14] این کلمه در موید موجود است.

وغازیان ، و این را بتازی طبطاب[1] گویند.

پدمه[2]: بهره

پیله[3]: اصل افریشم و اسدی نبشته[4] است پیله آن بادامچه[5] باشد که تخم ابریشم اندرو باشد وبیله
بیای عربی گیاه دارو و ریم که از[6] خون شود.

پیاله : قدح[6] می.

پاره[7]: شکسته.

پیسه[8]: ببای پارسی ، ابلق یعنی سپید و سیاه پوشیده شده و آماسیده.

پژوه[9]: بازجست[10] تفحص و بازپرس و جمیع پیرایه[11] آرایش.

پروانه : آن که درمیان آید برای نفاذ حکم ، و کرمی که برچراغ افتد.

پالونه[12]: پالاون[13] ، و گویند پالونه کف گیر[14] حلوایان ، آنچه بدان شکر صاف کنند.

---

[1] تخته گوی بازی است ، فرخی :
زهیبت تو دل دشمن تو اندر بر ٭ چنان طپد که طپد گوی گرد برطبطاب

[2] رک : موید ا : ۲۲۳ ، سرمهٔ سلیمانی ۵۸. [3] رک : قواس ص ۱۸۵ ، صحاح ص ۲۶۹ ،
موید ا : ۲۲۷ ، در ادات است : بابای فارسی ریم و کرم افریشم که تخم افریشم است.

[4] فرس چاپ مجتبائی ص ۲۱۶ پیله آن بادامچه که تخم افریشم درو باشد الخ.

[5] اصل : بادیچه ، تصحیح از روی فرس اسدی. [6] همین است در شرفنامه ، رک : موید ا : ۲۲۷.

[6] رک : ادات ، موید ا : ۲۲۶.

[7] در موید بحوالهٔ زفان گویا بمعنی زاده نوشته ، پاره درهمین لغت بمعنی رشوت است که گذشت.

[8] رک : ادات و موید ا : ۲۲۶ ، مدار ا : ۳۲۹.

[9] صحاح ۲۶۸ پژوه بازجستن بود و عرب تفحص ، جهانگیری ۱۲۳۰ بازجست و تفحص بمعنی پژوهش ،
نوشته ، معین ۷۷۸ پژوه بمعنی پرسش و بازخواست.

[10] نسخهٔ اصل : بازجسته ؛ متن تصحیح قیاسی.

[11] این معنی بنظر نیامده . بظاهر معلوم می شود که واژه‌ای که بمعنش پیرایهٔ آرایش باشد درینجا افتاده.

[12] معین ا : ۶۸۰ پالونه ، پالاوان پالاون ، پالونه آلتی که بدان چیزها را صافی کنند ، جهانگیری
ا : ۲۳۹ پالونه ، پالاون ، پالوانه دارد.

[13] نسخهٔ اصل : پالان.

[14] موید ا : ۲۱۴ ذیل پالاوان :
اما در زفان پالاون آنکه بدان چیزی پالایند.

پاده: گوبان[1] ونگاهبان، وگویند رمه[2] گاوان، واینجاست که گوبان را پادبان[3] گویند.

پژوهنده[4]: متفحص.

پراشیده[5]: ازهم جداکرده.

پریشیده[6]: پریشان وپرافشانده راگویند.

پالوایه[7]: فراشتک، بعضی بباشی[8] عربی گویند.

پهنانه: بوزنه، وبعضی باشی[9] عربی گویند.

پلمه[10]: اتهام ودروغ [گفتن ومتهم] کردن.

پاینده: همیشه.

---

۱ موید ا: ۲۲۲ عیناً همین مطالب رابگفتهٔ قنیه آورده.

۲ مدارالافاضل ا: ۲۷۹ همین رمه معنی درج نموده، فرهنگ معین ا: ۶۵۰ پاده معنی گله وچرگان و چوبدستی، و پاده بان رابمعنی گله بان وچوپان نوشته.

۳ کذاست درموید؛ اما درفرهنگ معین پاده بان.

۴ صحاح ص ۲۶۸: و دانشمندرابسبب آنکه دانش می جوید "پژوه" خوانند. ظاهراً بجای پژوه پژوهنده درست باشد.

۵ موید ا: ۲۲۳: پراشیده ازهم جداشده وپریشان شده وبیخودگردیده وبرباد داده.

۶ اسم مفعول ازمصدر پریشیدن بمعنی فرونشاندن وپاشیدن وبیخودگشتن و بدحال گردانیدن (زفان گویا)؛ فرهنگ معین پاشیدن، پراشیدن، پریشیدن، پاچیدن، مترادف اند (رک: ا: ۶۶۵، ۷۱۴).

۷ این واژه بشکل بالوانه و پالوانه و بالوایه وپالوایه وپالونه ونیزبالواه به فرهنگ آمده است، رک: موید ا: ۱۷۸، ۲۲۲ (پالونه اشتباه چاپی، اصلاً پالوایه)

۸ خودهم درین فرهنگ ذیل بالوانه آمده: مرغکی است مقدارکنجشک سپید وسیاه الخ، در ادات پالوانه بهمین معنی آمده، اما درشرفنامه پالوایه مذکوراست (موید ا: ۱۷۸)؛ واضحاً فراشتک همان مرغکی است که ذیل پالوایه مشروح است چنانچه خود صاحب زفان گویا ذیل فراشتک نوشته.

۹ رک: موید ا: ۲۲۵، ۱۸۴، قواس ص ۷۶.

۱۰ رک: موید ا: ۲۲۵. درجهانگیری ۲: ۱۵۹۶، پلمه بمعنی تخته ولوح نیز نوشته و از همین بیت عمید لویکی تمسک جسته:

نخست چون پدرم پلمه درکنارنهاد ✣ چوعلمهاکه نخواندم ازان بغیرزبان

پغنه[۱]: پایهٔ نردبان.

پیروزه[۲]: سنگی است سبز که بر انگشترین نهند.

پژولیده[۳]: بسوده و پژمرده.

پاشنه: عقب پای.

پرونده[۴]: بستهٔ[۵] قماش یعنی بسل و گویند بقچهٔ جامه و بعضی برونده[۶] و بعضی پرونده گویند.

پیواره: غریب[۷] و تنها، و بعضی ببای[۸] عربی گویند و این درست تر است و پیوه[۹] نیز ازین است.

پده[۱۰]: درختی است چوب سخت، بار ندارد.

پروازه[۱۱]: آنک اورا چرانیده و فربه کرده باشند، بتازی مسمّن[۱۲] گویند.

---

۱. موید ا: ۲۲۴: پغنه پایهٔ زینه و نردبان؛ جهانگیری ۱۴۲۲ بدین بیت شهاب مهره تمسک جسته:

پغنهٔ بام دولتت باشد ٭ این چهار آخشیج و هفت فلک

۲. یعنی فیروزه. ۳. اسم مفعول از مصدر پژولیدن که در همین فرهنگ (زفان گویا) بمعنی بسودن و پژمرده شدن آمده؛ و در جهانگیری ا: ۱۲۲۰ بمعنی درهم شدن و پریشان گردیدن. ۴. موید ا: ۲۲۴ پرونده: بستهٔ قماش و بقچهٔ جامه کذا فی الشرفنامه و در زفان گویا بدین معنی بر وزن غلطیده. اما در نسخهٔ حاضر پرونده است، نه پردیده. واضحاً نسخهٔ که پیش صاحب موید بوده، اشتباه کاتب داشته بود.

۵. نسخهٔ اصل: بسکه، اما رک: موید. ۶. در جهانگیری ببای فارسی است اما در فرس ص ۴۲۷ برونده است و بیت آغاجی شاهد آمده.

۷. در موید ا: ۲۲۷ همین توضیحات بحوالهٔ اِدات آمده.

۸. در جهانگیری ص ۲۲۲۲ بیواره نوشته و بیتهای شاه داعی شیرازی و حکیم اسدی شاهد آورده؛ در حاشیهٔ جهانگیری ص ۲۲۲۳ بیتهای اسدی (گرشاسپ نامه) و سنائی افزوده شده.

۹. رک: موید ا: ۲۲۷، مدار ا: ۲۷۵ بیوه زنی.

۱۰. رک: موید ا: ۲۲۳، نیز رک: توضیحات ذیل بده؛

۱۱. کذاست در اصل؛ اما اصل کلمه پرواره است چنانک ازین شواهد بوضوح پیوندد:

نبرد شیر ست بلغاری ٭ ماهی تازه مرغ پرواری (هفت پیکر ۲۵۸)

اسب لاغر میان بکار آید ٭ روز میدان نه گاو پرواری (سعدی، گلستان)

سودای تو از برای قربان ٭ بشکست زمانه را بپروار (سروری ص ۲۲۴)

کس مرغ را که داشت بپروار ندبه آب ٭ من مرغ غمم وار ز آب بپروار می روم (خاقانی، دیوان ۹۹۸)

در جهانگیری ۲-۸۹۲-۸۹۳ ذیل پروار و پرواری آمده: جانوری که در خانهٔ خنک بندند که فربه شود بدین جهت پرواری خوانند و مردم بغلط خیال نموده اند که پرواری بمعنی پرورش داده است و حال آنکه ←

پاتله : یعنی کراهی[۱].

پاخره : بهندوی اوتهه[۲] گویند ، برای نشستن راست می کنند برستانهٔ در .

پشیزه[۳] : که در کارد وجزو آن سخت می کنند .

پژه[۴] : استر، ضد اوره[۵] .

پره[۶] : دایرهٔ که بگرد چیزی کنند ، وچیزاست که ازساز درودگران و دندانهٔ کلید[۷] ان باشد .

پنجره : قفص .

پرستنده : خدمت کار .

پیراه[۸] : آرایش [۱۲۵] و زیب ونکوئی .

پیمانه : قفیز[۹] وکیل که بدان هرچیزی پیمایند .

پشه : موسه[۱۰] گویند ، بتازی بعوض[۱۱] .

← پرورش داده پرورده است نه پرواری الخ . و درهمین فرهنگ ذیل پرورده آمده : جانوری راگویند که در پروار بسته فربه گرده باشند. الخ. [۱۲] موید ا : ۲۲۴ بهمین معنی بحوالهٔ قنیه نوشته .

[۱] رک : موید ا : ۲۲۱. [۲] رک : موید ا : ۲۲۱ ؛ مدار ا : ۲۷۸ اوت

[۳] موید ا : ۲۲۴ : پشیزه چیزیکه در دامن خیمه دوزند وریسمانی که دروی کشند وچیزی که میان تیغ ودستهٔ کارد وصل کنند .

[۴] موید ا : ۲۲۴ : پژه استر قبا وجز آن.

[۵] یعنی ابره.

[۶] نسخهٔ اصل : پژه اما رک : موید ا : ۲۲۴ : پره دایرهٔ لشکر ... وپرهٔ کلید وبرگ کاه ... کذا فی القنیه ، و در زفان گویا بمعنی ترنجیده آورده است ؛ واضح ست که نسخه ای از زفان که نزد صاحب موید بوده از نسخهٔ حاضر متفاوت بوده .

[۷] رک : جهانگیری ص ۸۹۹ که در آن فرهنگ پره بمعنی های حلقه زدن لشکر ، دامن وکناره ، جزوی از قفل ، برگ کاه آمده با بیتهای شاهد . برای معنی جزوی از قفل این بیت سیف اسفرنگی شاهد است :

ناطقه بی اختیار مدح تو سازد ÷ پرهٔ قفل سخن کلید زبان را

[۸] موید ا : ۲۲۶ : پیرایه و پیراه آنچه بدان زینت افزایند و زیب ونکوئی .

[۹] در موید ا : ۲۲۷ همین معنی بگفتهٔ زفان نقل نموده. [۱۰] زفان : موسه زنبور وبضم میم نیز گویند ، نیز رک : سرمهٔ سلیمانی ص ۲۳۵. [۱۱] دستورالاخوان ص ۱۰۹ : البعوض پشه.

پالوده[۱]: بر زدود[ه] یعنی مروق کرده و نام حلوائی[۲].
پله : کفهٔ ترازوی.
پرزه[۳]: ابریشم پاره[۴] باشد که از جامهٔ دیبای فرسوده بردارند.
پوشنه[۵]: سرپوش هر چیزی چون چادر و جز آن.

بهرهٔ ی،

پی[۶]: پیش و نشان پای و پای پس و قصد[۷].
پالای[۸]: اسب جنیبت.
پیوستگی[۹]: وسیلت.
پیروزی[۱۰]: ظفر، روائی[۱۱] حاجت.
پیوی[۱۲]: عروس.

---

۱ اسم مفعول از مصدر پالودن؛ خلاصهٔ چیزی کردن و صاف کردن.
۲ یعنی فالوده.
۳ موید ۱: ۲۲۳: پرزه پارهٔ ابریشم که از جامهٔ دیبای کهنه و نو بردارند.
۴ نسخهٔ اصل: ابریشم کار، متن تصحیح قیاسی.
۵ نسخهٔ اصل: پوشته؛ اما رک: مدار ۱: ۳۲۲، جهانگیری ۲: ۱۹۴۳؛ موید ۱: ۲۲۵ پوشینه بهمین معنی، نیز رک: سرمهٔ سلیمانی ص ۵۸.
۶ در موید ۱: ۲۲۸ پی بمعنی سینه و قدم و نشان پا و قصد آمده؛ اما در جهانگیری ص ۲۲۳۶ پی را بهشت معنی آورده از آنجمله است پای و نشان پای و دنبال و تعاقب، بهر و برای بار و مرتب.
۷ بظاهر در پی کسی بودن درنظر است؛ اما سعدی درین بیت بمعنی دنبال نوشته:
سگ اصحاب کهف روزی چند ⁂ پی نیکان گرفت و مردم شد
۸ در موید بالای و پالای، ۱: ۱۸۷، ۲۲۷ بمعنی اسپ جنیبت. اما در جهانگیری ص ۲۲۶ 'پالاست = 'پالای' حکیم اسدی گوید:
ز دروازه تا درگه شه دو میل ⁂ دو رویه سپه بود پالا و پیل
۹ موید ۱: ۲۲۹: پیوستگی وسیلتی کذا فی القنیه منقول از زفان گویا.
۱۰ رک: موید ۱: ۲۲۹؛ معین ۱: ۸۹۸؛ پیروزی = فیروزی، ظفر و غلبه، کامیابی و روائی حاجت.
۱۱ در اصل کرم خورده، اما رک: مدار ۱: ۳۳۷ ذیل پیوزی، معین ۱: ۸۹۸ معنی دوم.
۱۲ موید ۱: ۲۲۹ بهمین معنی بگفتهٔ زفان نوشته رک: مدار ۱: ۳۳۸

پیوگانی[1]: عروسی است.
پیزری[2]: رخت واسباب پیزری فروشان.
پرّی: معروف (است).
پایندانی[3]: میانجی گری.
پزوی[4]: کمینه وفرومایه ازمردمان که بتازی ارذل گویند.

گونهٔ ت

بهرهٔ الف

ترا[5]: دیوار، وگویند دیوار باشد که دروی گلابه سخت کرده باشند.
تیلا[6]: خبزدوک[7] منقش.
توتیا[8]: سنگی است که سرمه[9] سازند وگویند سنگ بصری[10] آب انگور آتش کرده.

---

[1] رک: موید ا: ۲۲۹، مدار ا: ۳۳۸، موید ا: ۱۹۰ بیوگانی بهمین معنی دارد اما صاحب مدار این را غلط قرار می دهد.

[2] نسخهٔ اصل: پیروزی، موید ا: ۲۲۸: پیرزی بهمین معنی؛ مدار پیرزی وپیورزی ا: ۳۲۷، ۳۴۷ بمعنی رخت واسباب که می فروشند، اما این همه اشتباه است، معین ا: ۹۰۱ پیزر (Pīzor) نوعی جگن که در آب روید؛ پیزری (Pīzori) منسوب به پیزر، آنکه پیزرفروشد.

[3] رک: موید ا: ۲۲۷، معین ا: ۶۹۵، و پایندان درهمین فرهنگ (زفان)

[4] موید ا: ۲۲۸ پژوی، جهانگیری ا: ۱۲۳۰ پژوی، معین پزوی و پژوی ا: ۷۷۵، ۷۷۸ بهمین معنی؛ مدار ا: ۳۰۶ پژوهی؛ بظاهر اشتباه.

[5] معین ۱۰۵۸: ترا ... دیواری که با کاهگل وگلابه استوارکنند.

[6] موید ا: ۲۳۱: تیلا چنبرسن و خبزدوک منقش، جهانگیری ۲: ۲۲۶۲ بمعنی اوّل.

[7] زفان: خبزدوک کرمی است منقش که آنرا سرگین غلطانک گویند، وبعضی هزارپایه، نیز رک: موید ا: ۳۶۴، جهانگیری ا: ۵۸۱.

[8] موید ا: ۲۳۰ ذیل عربی آمده.

[9] درموید بگفتهٔ شرفنامه و زفان گویا آمده.

[10] مدار ا: ۴۰۲ ... قیل بصری را به شیرهٔ انگوراست می سازند.

بهرهٔ 'ب'

تاب: فروغ یعنی تابش و تفش یعنی گرمی آتش و آفتاب و تابه نیز گویند، و طاقت و رنگ[1] و آنچه در رشته و رسن و جز آن از تافتن افتد، چنانکه زلف نیکوان، یعنی پیچ که درین چیزها افتد آن را تاب گویند، و جوق را هم گویند یعنی فوج[2]، و تنج[3] نیز باشد.

ترب[4]: حیلت و مکر.

تیب[5]: شیب[6] و سرگشته یعنی مدهوش.

تراب[7]: رفتن آب بود به بالا اندک اندک و روغن نیز که از آوند بالا شدن گیرد و گویند از آن روی نخل می ترابد[8].

توب[9]: دیده.

بهرهٔ 'ت'

تبست[10]: چیزی از کار افتاده یعنی تباه شده.

تبت: نام موضعی است که آنجا مشک خیزد در بلاد ترکستان و گویند شهر ختن[11].

ترت[12] **و مرت**: بزیان[13] [آمده] را گویند.

---

۱ جهانگیری ۱: ۲۵۵ طاقت و توانائی.

۲ نسخهٔ اصل: رنوج، اما در موید ۱: ۲۳۲ بگفتهٔ زفان فوج، نیز رک: مدار.

۳ رک: مدار ص ۳۳۹ ذیل تاب.

۴ رک: سرمهٔ سلیمانی ص ۶۰.

۵ موید ۱: ۲۳۳: تیب بمعنی سیب، و بیقرار و سرگشته و مدهوش، اما جهانگیری ۲: ۲۲۵۳ معنی اوّل ندارد؛ نیز رک: مدار ۱: ۴۰۹.

۶ در اصل سیب؛ اما سرمهٔ سلیمانی شیب، و شیب بمعنی مدهوش، جهانگیری ۲: ۲۳۱۶.

۷ موید ۱: ۲۳۲، مدار ۱: ۳۶۰، جهانگیری ۱: ۹۰۳.

۸ از مصدر ترابیدن و تراویدن، رک: زفان بخش سوم.

۹ رک: موید ۱: ۲۳۲ که همین معنی بگفتهٔ زفان درج شده، نیز رک: مدار ۱: ۴۰۱.

۱۰ در اصل افتاده؛ اما رک: صحاح ۱: ۴۳ با شاهد بیت سوزنی:

اگر نه عدل شهستی و نیک رائی او ✽ یقین شدستی کار جهان تباه و تبست

موید ۱: ۲۳۳: تبت.

۱۱ تبت از بلاد چین باشد و از ختن هیچ علاقه ندارد. اما در ادبیات فارسی مانند ختن مشک تبت شهرت دارد.

۱۲ نسخهٔ اصل: ترت لفظ و مرت؛ بظاهر صورت درست ترت (لفظ) و مرت (تابع).

۱۳ رک: صحاح ۱: ۴۳ که بزیان آورده دارد؛ جهانگیری ۱: ۹۰۷ تاخت و تاراج، زیر و زبر.

تملیت[1]: بارکه بر پشت ستور می بندند، تبلیت[ع] نیز گویند.

بهرهٔ ج،

تلاج[2]: بانگ و مشغلا یعنی غلب.
تنج[3]: افشردن و فراهم نشاندن، گویند. تنج یعنی فراهم نشان.
ترنج[4]: فراهم افشردن.
ترفنج[5]: راه باریک و دشوار باشد.
تاراج: غارت و از یکدیگر[6] جدا جدا کردن.

بهرهٔ چ،

تیماچ: چرمی است رنگین و خوشبوی، آن شب که طلوع سهیل شود برنگ و [۱۲۶] بوی حاصل[7] شود چنانک[ع]

بهرهٔ خ،

تشلیخ[8]: مصلا یعنی سجاده.
تاخ[9]: درختی است که هیزم او زود بسوزد.

---

[1] درموید ایضاً تخصیص اندک باری است، وهم چنین است در جهانگیری ۱۶۸۲ اتلیت باراندکی را گویند که بربار بزرگ بندند. [ع] جعفری ۱۹۹ تبلیت بارکم باشد.
[2] موید ا: ۲۳۴ تلاج و تلانج هردو بمعنی بانگ و مشغلا، فرس ۵۴ تلاج بدین بیت شاهد:

شب بیامد بر درم دربان باج ❊ در بجنبانید با بانگ و تلاج

[3] رک: ادات: موید ا: ۲۳۶ و مدارا: ۳۹۴، عیناً عبارت متن آمده: از مصدر تنجیدن: اما این مصدر در زفان و موید نیامده.
[4] از مصدر ترنجیدن بمعنی گرفته شدن و درشت گشتن رک: زفان و نیز رک: سرمهٔ سلیمانی ۶۱.
[5] رک: قواس ص ۳۴، صحاح ص ۵۱، موید ا: ۲۳۶.
[6] درموید ایضاً این معنی بگفتهٔ همین فرهنگ (زفان) درج شده.
[7] ادات: تیماچ چرمی ... که سهیل طلوع شود آن چرم را رنگی و بوئی حاصل شود. [ع] کذا است در اصل.
[8] موید ا: ۲۳۹: قشلیخ، اما رک: جهانگیری ص ۱۲۶۰، و قواس ص ۱۵۸.
[9] جهانگیری ص ۲۵۷: تاخ نام درختی است که چوب آنرا هیزم سازند، آتش آن از هیزمهای دیگر بیشتر ماند و آنرا تاغ نیز گویند. و در حاشیهٔ جهانگیری بیت
←

ترخ[1]: نام گیاهی است.

بهرهٔ «د»

ترفند[2]: بغین نیز گویند.

ترکند[2]: همان ترفند است یعنی مکر و حیله و تزویر.

تکند[3]: خانهٔ مرغ و بعضی بکسر تا گویند.

تند: توانا[4] و فربه و جنبان.

تربد: نام[5] داروئی است چون نی میانه خالی، تربد نایژه[6] [را] گویند.

بهرهٔ «ر»

تیر[7]: عطارد و نام ماه که آفتاب در برج سرطان باشد و آنرا تیرماه گویند و آنچه در سقف بود و تیر و کمان و نام مرغی[8] است و فصل خزان و نصیب و تیرگشتی و سیزدهم روز[9] از ماه.

→ سوزنی درج است که موید معنی مذکور در جهانگیری است:

سوال من بتو گیرا تر است میدانم
از آنکه آتشی افروخته بهیزم تاخ

نیز رک: فرهنگ نظام ۱/۱۷۷.

[1] موید ۱: ۲۳۹: ترخ بالفتح نام گیاهی است و قیل تریخ.

[2] موید ۱: ۲۴۰: ترفند و ترکند و تروند بمعنی مکر و حیله، اما صحاح ۷۶، قواس ۱۶۰: ترفند؛ جهانگیری ص ۹۱۲ ترف و ترفنده دارد. عـه ادات و جعفری ۱۲۱ ترفند و ترکند.

[3] رک: قواس ص ۱۳۳، موید ۱: ۲۲۱، جهانگیری ۲: ۱۵۰۶.

[4] موید ۱: ۲۴۱ تند بحوالهٔ شرفنامه بمعنی جنبان و جنبنده و بحوالهٔ زفان گویا توانا و فربه نوشته.

[5] موید ۱: ۲۴۰ بهمین معنی بحوالهٔ ادات و زفان درج نموده.

[6] زفان: نایژه ساز جولاهان، جهانگیری ۱: ۵۳۱ نایژه نی میانه تهی باشد چنانکه جولاهگان دارند.

[7] موید ۱: ۲۴۴؛ در جهانگیری ۲: ۲۲۵۴ - ۵۷ بیت و چهار معنی این کلمه درج شده.

[8] کذا است در موید و مدار ۱: ۲۰۹؛ و جهانگیری ۲: ۲۲۵۷ تیر: جنسی از مرغ بود.

[9] تیرماه ... روز سیزدهم آن روز تیر است و عیدی است تیرگان، جهانگیری ح.

تندر[1]: بلبل در رعد غرنده، بعضی بزای[2] معجمه گویند.

تبر[3]: نام مرغکی است.

تار: تاریکی و تار رشته یعنی ضد پود، و تارک[4] سر را گویند.

توار: رسنی بود که چون بار بر چهار پای نهند[5] بدان بندند.

تیمار: غمخوارگی و نگاهداشت.

تندیور[6]: بر جستن.

تتار: نام زمینی است از ترکستان که آنجا مشک خیزد.

تنکار: سهاگا.[7]

تور: نام ولایتی است که توران زمین گویند، و نام مردی[8] و نام گیاهی است که ترش[9] گویند.

ترشیر[10]: نباتی است که ازو زر[11] حاصل شود.

تباشیر: داروئی است سپید و روشنی[12] اوّل صبح.

---

۱. جهانگیری ص ۱۷۸۲ تندر و تندور بمعنی رعد نوشته اما در موید ا: ۲۴۴ این هر دو کلمه را بمعنی رعد نوشته و بعداً بحوالهٔ زفان گویا بمعنی بلبل نیز آورده، و مدار ص ۳۹۷ تندر بمعنی بلبل در رعد غرنده. نیز رک: ادات وجعفری ۱۲۳.

۲. این صورت در هیچ فرهنگ دیده نشد.

۳. رک: موید ا: ۲۴۳ و جهانگیری ص ۵۷۱ بکسر مرغیست.

۴. رک: موید ا: ۲۴۲.

۵. موید ا: ۲۴۲ عیناً همین معنی بحوالهٔ لسان الشعرا نوشته؛ و در زفان و دیگر فرهنگها مانند صحاح و ادات نوار همین معنی دارد، و همین درست است، توار تصحیف نوار است

۶. رک: ادات، موید ا: ۲۴۳؛ اما مدار ا: ۳۹۴ و جهانگیری ۲: ۱۷۸۲ تندبور بهمین معنی.

۷. در موید ایضاً، این کلمهٔ "هندی" آمده؛ نیز رک: مدار ا: ۳۹۶ ذیل تنکار و جهانگیری ۲: ۱۷۸۶.

۸. ظاهراً مراد یکی از سه پسر فریدون است.

۹. موید ایضاً: ترشش، جهانگیری ۲: ۱۹۵۰: ترسه؛ مدار ا: ۴۰۳ ترس؛ نیز رک: ایضاً ص ۳۶۸ کلمه ترس و ترشش.

۱۰. جهانگیری ص ۹۱۶: ترشیر گویند داروئی است از اجزای اکسیر.

۱۱. رک: موید ا: ۲۴۳ که تریاک دارد، نیز رک: مدار ا: ۳۶۸.

۱۲. یعنی در مرکبات مانند تباشیر صبح بطور اضافت تشبیهی.

بهرهٔ «ز»

تز[1]: مرغکی است سپید و کوچک، وقت بهار در باغها نشیند و آواز خوش دارد و بلون خشینه[2] بود و برجهد و نیک نتواند پرید.

توز[3]: آنچ در کمانها پیچند.

توز[4]: بواو پارسی حاصل کننده، و گویند کین توز است و فخر فواس[5] گوید آنچه از کسی بکسی رسیده باشد بدو باز رسانیدن و در رسالهٔ نصیر نبشته است: کشیدن و دوختن[6] را گویند.

بهرهٔ «ژ»

تژ[7]: اول برگ[8] گیاه در بر آمدن.

تکژ[9]: دانهٔ انگور و درست تر آنست تا بکاف پارسی گویند.

بهرهٔ «س»

تکس[10]: دانهٔ انگور آنک درمیان غژم[11] [بود].

ترس[12]: زمین سخت.

---

[1] رک: فواس ص ۶۳ متن و حاشیه. در موید ۱: ۲۴۳ تز بمعنی مندرجهٔ متن؛ در ص ۲۴۷ تز بمعنی صعوه.

[2] زفان: خشینه سپید ضد سیاه گویند سپید رنگ الخ [3] موید ۱: ۲۴۷ توز چیزی که بر کمانها پیچند.

[4] امر از مصدر توختن و توزیدن بمعنی کشیدن و حاصل کردن و اندوختن و جمع نمودن (رک: موید ۱: ۲۶۸)

[5] در نسخهٔ فواس چاپی نیامده؛ اما خود در زفان گویا و موید ۱: ۲۶۸ توختن بمعنی چیزی که از کس رسیده باشد باز بدو رسانیدن.

[6] نیز رک: موید ایضاً. [7] موید ۱: ۲۴۷؛ جهانگیری ص ۱۲۲۱: تژ دو معنی دارد: اول برگ گیاه نو برآمده دوم: مرغکی باشد کوچک جثه. در اصل در زفان «تز» بمعنی دوم آمده. [8] نسخهٔ اصل: بر رگ.

[9] رک: فواس ص ۵۰، ۵۵.

[10] رک: تکژ؛ نیز فواس ص ۵۰.

[11] غژم خوشهٔ انگور... و بعضی گویند صرهٔ انگور بود که شیره و تکش اندر میان وی باشد (زفان).

[12] رک: فواس ص ۲۹، موید ۱: ۲۶۸، مدار ص ۳۶۴.

بهرهٔ ش،

تش[1] : تیشهٔ بزرگ درودگران که درخت[2] بدان بشکافند و بشکنند.

تاشش[3] : یار و خانه، گویند خواجه تاشش[4] یعنی خواجهٔ خانه است.

توش : بواو پارسی، توانائی و قوت[5].

توخش[6] : کشیدن.

تراشش : تراشیده[7] و گرفتن و ستدن.

بهرهٔ غ،

توغ[8] : هیزم سخت یعنی هیزم که آتش [ورق ۱۲۷] او تیز باشد.

تیغ : شعاع[9] دادن شمشیر و ماهتاب و آفتاب و آنچه بدان ماند و همان شمشیر که دم شیر[10] دارد و سر کوه و راه، نیز سوی[11] کارد و شمشیر.

تارغ[12] : درختی است که آنرا بتازی غضا[13] گویند.

---

[1] رک : قواس ص ۱۱۵، صحاح ص ۱۴۹.

[2] صحاح : درختهارا بدان بشکافند و بشکنند.

[3] موید ا : ۲۶۹ : تاشش خواجه و خداوند کبار و خانه الخ.

[4] موید ا : ۳۶۰ خواجه تاشش یعنی خداوند خانه و نیز غلامان و چاکران یک خواجه الخ.

[5] رک : صحاح ص ۱۴۹، در موید ا : ۲۵۰ این معنی بحوالهٔ شرفنامه آمده.

[6] در موید ایضاً این معنی بحوالهٔ زفان آمده.

[7] در ادات بمعنی براده و گرفتن و ستدن.

[8] رک : صحاح ص ۱۶۲؛ جهانگیری ص ۱۹۵۴ : توغ هیزمی است که آتش آن دیر بماند و آنرا تاغ و تاخ نیز خوانند.

[9] صحاح ص ۱۶۲ : تیغ شعاع ماه و آفتاب.

[10] رک : مدار ا : ۱۴۱۲، همان شمشیر که دم شیر ماند.

[11] کذاست در اصل.

[12] تاخ و تاغ و توغ بمعنی هیزم سخت و بدین اعتبار، مترادف، صاحب زفان بدین متوجه نشده، هرسه را جدا جدا معنی نوشته.

[13] نسخهٔ اصل : غضا؛ اما در صحاح غضا مترادف تاغ؛ دمعین ۲ : ۲۱۴۱۹ تاغ مترادف غضا.

بهرهٔ ف

تف: گرمی و عفونت[۱].

ترف[۲]: پنیر و گویند که ترشی است، دوغ را چندان[۳] می جوشانند که بسته شود و خشک می کنند، وقتی که در آب حل شود ترشی خوب می شود.

بهرهٔ ک

تبوک[۴]: طبقی مثل دف، بقالان [را] باشد که آنچه [اجناس[۵]] بود بدان اندازند.

تابوک: بروَن[۶] داشت در عمارتها.

تهک[۷]: تهی باشد و برهنه، گویند تهی و تهک اتباع[۸] اند چنانک اسم[۹] ورسم.

ترک، خود[۱۰] یعنی مغفر و کلاه.

تنبوک[۱۱]: جناغ زین و دریچهٔ زین مرکبان باشد.

تنبک[۱۲]: همان تنبوک است.

تاک: درخت انگور.

تکوک[۱۳]: صراحی سفالین و یا زرین و یا سیمین بر صورت آوند چینی یعنی بر صورت چیزی از جانوران سازند چون شیر [و] گاو و ماهی، و شراب بدان خورند.

---

۱ کذاست در ادات.

۲ رک: صحاح ص ۱۶۸، موید ۱: ۲۵۶، جهانگیری ص ۹۱۱.

۳ همین ترتیب در مدار ۱: ۳۶۶، اما در صحاح نوشته که چیزی مانند کشک است که آنرا خرد بسایند الخ.

۴ رک: موید ۱: ۲۵۸، مدار ۱: ۳۵۱؛ تبوراک نیز بمعنی دف می آید. رک: صحاح ص ۱۷۶: تو بتوراکی بدست و من یکی بربط بچنگ؛ معین ۱: ۱۰۲۵ فقط بتوراک دارد، و بمعنی بس که بقالان دارند الخ مانند متن.

۵ در اصل کرم خورده؛ اما رک: معین؛ نیز رک: مدار ۱: ۳۵۱ که از روی آن خوراکی باشد.

۶ رک: موید ۱: ۲۵۸، مدار ۱: ۳۳۹؛ جهانگیری ۱: ۲۵۸ تابوک مخارج عمارت.

۷ رک: صحاح ص ۱۷۷.

۸ صحاح: بطریق اتباع.

۹ در اصل «اسم» افتادگی دارد.

۱۰ رک: موید ۱: ۲۵۹، مدار ۱: ۳۶۷.

۱۱ جهانگیری با بیت عبید لوکی شاهد معنی اش (ص ۱۷۸۱):

برکمان چرخ پیش پیلک مریخ را ٭ هم کمان تنبوک دیم شیر ساطور آمده

تموک[۱]: نشان

تلک: ادرک[۲]، و در فرهنگنامهٔ فردوسی است: تلک دانهٔ باشد که بتازی[۳] آنرا جلبان گویند.

ترندک: صعوه یعنی سرپچه[۴]، و در فرهنگ نامه رای مهمله است و بعضی بدو کسر گویند.[۵]

ترتک[۶]: تدرو و تورنگ[۷] نیز گویند.

تردک[۸]: کرم گندم و در فرهنگنامه زای[۹] معجمه است.

ترياک: پا زهر و هر آنچه مضرت دفع کند.

تبوراک[۱۰]: آوندی که بتازی کربال[۱۱] گویند، و گویند تبوراک بدانچه آرد بیزند.

ترشک[۱۲]: پرنده ایست سبز وام.

تارک: فرق سر و خود.[۱۳] تباک[۱۴]: نام مردی.

← اما امیر خسرو تنبول نظم نموده و قافیه اش کول آورده، رک: ایضاً.

۱۲- رک: موید ا: ۲۶۰، مدار ا: ۳۹۳. ۱۳- رک: قواس ص ۱۲۸، صحاح ص ۱۷۷.

۱- رک: صحاح ۱۷۷، ادات، مدار ا: ۳۹۲ تموک نشانهٔ تیر.

۲- رک: موید ا: ۲۶۰، جهانگیری ص ۱۶۰۱، مدار ا: ۳۸۹.

۳- ادات تلک لوبیا که عرب آنرا جلبان خوانند و قیل ادرک، دستور الاخوان ۱۹۸ جلبان لوبیا.

۴- پرنده ایست سیاه دم دراز نول و آنرا ترندک و بتازیش صعوه و هند ممولہ نامند (موید ا: ۵۱۲).

۵- اصل: گویند ترندک.

۶- رک: موید ا: ۲۵۹، سرمهٔ سلیمانی ۶۵، ادات ترترک و تورنگ.

۷- رک: موید ا: ۲۶۲، جعفری ۱۲۷.

۸- رک: موید ا: ۲۵۹، جهانگیری ص ۹۱۰

۹- رک: ایضاً.

۱۰- رک: موید ا: ۲۵۸، جهانگیری ص ۵۷۶-۵۷۷: بتوراک سه معنی دارد: طبلک یا دف، غربال، طبقی پهن

۱۱- دستور الاخوان ۵۱۷ الکربال تبوراک: ادات تبوراک آوندیست و قیل آنچه بدان آرد بیزند، نیز رک: مدار ا: ۳۵۱.

۱۲- موید ا: ۲۵۹: ترسک، اما رک: مدار ا: ۳۶۵.

۱۳- در موید ا: ۲۵۸ این معنی بحوالهٔ زبان گویا درج شده.

۱۴- در موید ایضاً این واژه بهمین معنی بحوالهٔ قنیه آمده و مدار ا: ۳۴۸ بمعنی نام مردی.

تاژیک : نام[1] ولایتی وطایفه .
تمنک[2] : رستینه است سبزوام ، ترش طعم .

بهرهٔ گ ،

تگرگ : ژاله .
تگ[3] : بفتح وکسر ، بن حوض وقعر دریا یعنی ته آب .
تورنگ[4] : تدرو ، وبعضی بضم تا و واو پارسی گویند وبعضی بواو عربی .
ترنگ[5] : تارک سر وعزقاب .
تلنگ[6] : بضمتین وسکون نون ، حاجت ، وگویند بضم تا وفتح لام .
تنگ[7] : ضد فراخ و آنچ اسب را بمیان دو زین بندند و جوال وخروار چیزی و درهٔ کوه و مایهٔ گردآورد چنانک [ورق ۲۲۸ ا] گویند تنگه[8] یعنی مهر .
ترنگ[9] : آواز کمان وزخم .
تونگ[10] : گنجینه ، وبعضی توبک باو کاف[11] عربی گویند .

---

[1] از اغلب فرهنگها تایید این معنی نمی شود ؛ فقط در مدار ا : ۳۴۳ تاژیک نام ولایتی .
[2] جهانگیری ص ۱۶۸۲ : تمیک نوعی از رستنی که طعم آن ترش بود ، ودر بعضی از فرهنگها بجای یای تحتانی نون مرقوم است ، مدار ا : ۳۹۲ تمنک ، تحفة السعاده تمنک وتمیک ، سرمه شرفنامه تمیک (رک : مدار حاشیه)
[3] رک : موید ا : ۲۵۹ تگ و فرهنگ قواس ۲۴ : تگ بن حوض .
[4] رک : قواس ص ۶۹ ؛ نیز رک : ترنک در همین فرهنگ .
[5] رک : موید ا : ۲۶۱ ، درین فرهنگ این معانی بگفتهٔ اداة درج شده ؛ نیز رک : جهانگیری ص ۹۱۸
[6] رک : قواس ص ۹۲ ، موید ا : ۲۶۱ [7] رک : موید ا : ۲۶۱ ، سرمهٔ سلیمانی ۶۵ .
[8] جعفری ۱۶۱ تنگه مقداری از درم مس .
[9] رک : صحاح ص ۱۹۵ ؛ موید ا : ۲۶۱ ، ترنگ یعنی آواز کمان وزخم بحوالهٔ اداة و آواز کمان بوقت تیر انداختن بگفتهٔ لسان الشعرا ؛ جهانگیری ص ۹۱۸ - ۹۱۹ بمعنی تارک سر ، آواز کمان ، انگیز وجست وخیز ، عزقاب نوشته
[10] رک : موید ا : ۲۶۰ ، ۲۶۲ .
[11] جهانگیری ۲ : ۱۹۲۶ : توبک گنجینه را گویند ، واداة الفضلا بجای با تای فوقانی و در شرفنامه بنون آمده .

بهرهٔ ل

تزوال[1]: برگ گیاه.

تاپال[2]: بپای پارسی، تنهٔ درخت، تاپان[3] نیز گویند.

تنگل[4]: باکاف پارسی، دنبهٔ سرزن که بتازی کبش گویند، و گویند تنگل[5] جوانی که هنوز خطش تمام ندمیده بود، بعضی گویند این بکاف عربی است.

تاول[6]: خر و گاوِ جوان.

تویل[7]: پیشانی از فراز سر.

تنبل[8]: فریب وحرکت وسخره، و گویند فریبنده.

بهرهٔ م

تیم[9]: وزن سیم، سرای و خانه و کاروانسرای.

تهم[10]: بی همتا بزرگی و قامت.

تتم[11]: تتری[12] و آن ترشاوه[13] است معروف.

---

[1] موید ا: ۲۶۳: تراول و تزوال برگ گیاه و در زفان گویا بازای تازیست، تراول بوزن هلاهل برگ گیاه کذا فی لسان الشعرا و در دستور بازای فارسی است. جهانگیری ص ۹۲۰ تزوال آورده وبگفتهٔ زفان تزدال نوشته.
[2] رک: موید ا: ۲۶۳، جهانگیری ص ۲۵۶

[3] در موید ا: ۲۶۶ این واژه بهمین معنی بگفتهٔ زفان آمده

[4] در موید ایضاً بگفتهٔ زفان هردو معنی نوشته. [5] قواس ص ۸۲ وصحاح ص ۲۰۶ وشرفنامه فقط بهمین معنی آمده؛ و درجهانگیری ۵۶۲ تنگل با اول وثانی مفتوح بمعنی غوچ جنگی و با اول مفتوح وثانی مکسور بمعنی نوخاسته و با اول مکسور وثانی مفتوح پارچهٔ بود. [6] موید ا: ۲۵۸ تاوک، ا: ۲۶۳ تاول، هردو معنی خر وگاو جوانه وجهانگیری ص ۲۷۰ تاوک وتاول هردو بهمان معنی.

[7] موید ا: ۲۶۳ تویل بوزن جمیل پیشانی وفرق وسر و تارک سر الخ، مدار تویل پیشانی از فراز سر الخ.

[8] موید ایضاً تنبل مرد هیچکاره وسخره، ونیز مکر وحیله، جهانگیری ۱۷۸۰ هردو معنی آورده باشواهد شعری برای مکر وحیله.

[9] رک: موید ا: ۲۶۵؛ صحاح ص ۲۱۸؛ تیم کاروانسرا. [10] رک: صحاح ص ۲۱۷.

[11] موید ا: ۲۶۴ تتم بضمتین ترشاوه است که آنرا سماق نیز گویند و در فرهنگ علمی است که این لغت ترکی است درجهانگیری ص ۶۶۴ تتم سماق باشد.

[12] مدار ا: ۲۷۷ تتری بالفتح ترشاوه است معروف که در دیگ اندازند، صحاح ص ۲۰۰ و جهانگیری ص ۶۶۳ تتری سماق باشد.

[13] نسخهٔ اصل: ترشاره.

بهرهٔ «ن»

ترین[۱]: زمین سخت.

ترن[۲]: گل نسرین.

تان[۳]: دهن از درون سوی، وگویند تان یعنی شما[۴].

ترشکان[۵]: ایوان حمام یعنی آنجا که آتش سوزند یعنی آتشدان گرمابه، و در فرهنگ نامهٔ فخر قواس[۶] ترشکان آتشدان گرمابه.

تریان[۷]: نوعی از سبد بید بافته باشد.

ترنیان[۸]: طبقی که آنرا همان تریان گویند، وگویند نوعی از سبد است.

توبان[۹]: ازار کوتاه کشتی گیران یعنی شلوار تنگ و چابک، و تنبان[۱۰] بضم و فتح نیز گویند.

ترزفان[۱۱]: ترجمان.

توران: نام[۱۲] ولایتی است که بدان طرف آب آموست[۱۳] و این آمو آبی است که در زیر خوارزم[۱۴] میرود.

---

۱ رک: مدار ا: ۲۶۳، جعفری ۱۳۲ اما رک: ترس در همین لغت؛ بظاهر تصحیف ترس.

۲ رک: قواس ص ۴۴، و موید ا: ۲۶۷

۳ رک: موید ا: ۲۶۶.

۴ نسخهٔ اصل: شمار.

۵ در اصل حرف دوم واضح نیست، متن تصحیح قیاسی؛ مدار ا: ۵۰۴ توشکان و ترشکان هردو.

۶ قواس ص ۱۳۱ توشکان دارد نه ترشکان؛ واضح است که نسخهٔ قواس که پیش صاحب زفان بوده از نسخهٔ چاپی تفاوت داشته.

۷ قواس ص ۱۳۴، موید ا: ۲۶۸. اما ادات توشکان بهمین معنی.

۸ قواس ص ۱۳۴، تریان و ترنیان سبدی که از بید بافند.

۹ رک: فرس ص ۳۶۷، صحاح ص ۲۳۸، قواس ص ۱۵۴، ادات، موید ا: ۲۶۸، سروری ص ۳۱۷، برهان ص ۵۲۷.

۱۰ در موید و برهان تنبان بهمین معنی آمده.

۱۱ رک: موید ا: ۲۶۷ و مدار ا: ۳۶۴ و جهانگیری ا: ۹۱۰ که ترزفان را بمعنی مترجم دارند؛ اما در مقدمهٔ قواس ص ۲، ترزفان یعنی ترجمه آورده: ترزفان نویسی - ص ۳: در زبان تازی و فارسی ترجمان کرده.

۱۲ یعنی ماوراء النهر.

۱۳ رک: آمو در همین لغت؛ آمو، آموی، آمویه یکی است: رک: فرهنگ معین ۵: ۶۰-۶۲.

۱۴ رک، فرهنگ معین: ۵: ۴۸۷.

توسن[۱]: کرهٔ نارانده و نارام.

ترکمان[۲]: طایفه ای از ترکان است.

تهمتن[۳]: نام مردی[۴]، وگویند رستم[۵] است وبعضی گویند آن بهمن[۶] است.

تاوان[۷]: غرم[۶]

بهرهٔ «و»

تگو[۸]: باکاف پارسی، جعد زنگیانه و موی زنگیانه.

تیو[۹]: طاقت.

تربو[۱۰]: لاغ وسخر، وبعضی بدو فتحت وسکون واو پارسی.

تبنگو[۱۱]: زنبیل وتغار وسبد، وحجام[۱۲] رانیز گویند.

تینگو[۱۳]: بفتح وضم همان حجام.

---

۱ موید ا: ۲۶۸: توسن ... و درقنیه بقلم میان قاضی شه از زفان گویا بمعنی آب دهنده نیز مرقوم است، اقول شاید ازباب سهو کاتب باشد که بجای اسب آب مرقوم شده.

۲ رک: فرهنگ معین ۵: ۳۸۷. ۳ این واژه مرکب است از تهم بمعنی بزرگ وعظیم وبی همتا + تن بمعنی عظیم الجثه، چون رستم در دلاوری بی همتا بود، اورا ازین لقب ملقب نمودند (رک: جهانگیری ۲: ۲۱۶۳).

۴ مدار ا: ۲۰۸ تهمتن نام مردی که آنرا رستم نیز گویند. ۵ در موید ا: ۲۶۹ تهمتن ... در زفان گویا بمعنی فرمان کردن است. اما نسخهٔ حاضر از زفان از این مندرجات هیچ ندارد؛ مدار ا: ۲۰۸ بمعنی فرمان برداری کردن. ۶ نسخهٔ اصل: تهمتن تصحیف بهمن، رک: موید ا: ۲۶۹، مدار ا: ۲۰۸.

۷ نسخهٔ اصل: تاران. اما تاوان بمعنی غرم، غرامت، رک: سرمهٔ سلیمانی ص ۶۷.

۶ دستور الاخوان ص ۴۵۵ الغرم: تاوان، معین ۲۴۰۲ غرم بمعنی تاوان، غرامت.

۸ موید ا: ۲۷۰، مدار ا: ۳۸۶.

۹ تیو وتنو بمعنی طاقت، رک: موید ا: ۲۷۰، در فرهنگ جهانگیری ص ۲۲۶۳ تیو بمعنی تاب وطاقت آمده وبیت زیر شاهد درج است:

فتادند برخاک بی هوش و تیو ⁂ همی داشتند از غم دل غریو (اسدی)

۱۰ رک: قواس ص ۱۱۳، فرس ۴۱۲.

۱۱ رک: قواس ص ۱۳۵، فرس ۴۱۲، صحاح ۲۹۴، ۲۹۹ تبنکو باکاف عربی.

۱۲ دراصل واو عطف بعد از سبد اشتباه مؤلف است؛ سبد حجام درست است، رک: مدار ا: ۳۵۱.

۱۳ این کلمه در فرهنگها دیده نشد، اماله تانگو باشد. ممکنست تصحیف تبنگو باشد.

تیهو : جانوریست بزرگتر[1] از چغنک[2].

تنو[3] : طاقت.

تدرو : دراج ، وگویند جانوری[4] است مرغ دام خوش رفتار وبعضی بذال معجمه گویند[5]

تگاو : زمینی که درو [ورق ۱۲۹] آب زود کم شود و جابجا[6] ماند

تسو : چهار جو[7] ، بتازی طسوج گویند.

تربو[8] : جامهٔ باریک وسفت ، وبعضی بضم تا گویند.

تانگو[9] : حجام.

بهرهٔ 'ه'

تواره[10] : خانه ای که سرگین و روفته[11] درو بود ، و پرچین[12] یعنی بارهٔ خاربست و نشستن گاه را نیز گویند تواره.

---

۱ موید ا : ۲۷۰ خردتر از کنجشک .

۲ زفان : چغنک کاروانک ، پرنده ایست معروف ، موید ا : ۲۹۵ چغنک جانوریست خردتر از تیهو که آنرا کنجشک نیز گویند و کاروانک کذا فی زفان گویا. ۳ رک : تیهو .

۴ درموید ا : ۲۷۰ ، این معنی بگفت ' زفان آمده .

۵ طبق دستور تفریق میان دال و ذال فارسی "تذرو" درست تر وصحیح تر صورت است .

۶ درموید ا : ۲۷۰ عینا" همین معنی درج شده ؛ جهانگیری ص ۱۵۶۱ تگاب و تگاو بهمین معنی آمده .

۷ کذاست درموید ا : ۲۷۰ ؛ اما در جهانگیری ص ۱۲۷۸ تسو حصه را گویند از بیست و چهار حصهٔ گز و سیر و روز و شب وغیره الخ کمال اسماعیل :

گرچه مرا هست بحر وار فضل ÷ نیست ز دانگانه مرا یک تسو

نیز رک : دستور الاخوان ۴۰۹ طسوج چهار جو .

۸ رک : قواس ص ۱۵۳ ، موید ا : ۲۷۰ ، جهانگیری ص ۹۷۰.

۹ رک : قواس ص ۱۸۵ ، موید ا : ۲۶۹ ، ۲۷۰ ، جهانگیری ۲۶۹ : تانگو و تونگو را بدین معنی آورده. و ادات فقط 'تونگو' دارد .

۱۰ صحاح ص ۲۷۱ : تواره خانه باشد که دران جز سرگین و پلیدی و کاه هیچ نبود.

۱۱ مدار ا : ۴۰۰ سرگین روفته. موید ا : ۲۷۵ روفته وهمین است در ادات ولسان الشعراء ، در اول الذکر هر سه معنی و در لسان اول دو معنی آمده .

۱۲ جهانگیری ۲ : ۱۹۳۵ خانه و دیواری که از کاه وعلف سازند.

تفشه[1]: طعنه زدن، و بعضی به سین[2] مهمله گویند.

تنوره[3]: پوششی است همچو جوشن ولکن جیبهای دراز دارد.

ترغده[4]: بفتحتین، گرفته رو و ترنجیده، و عضوی که از درد حرکت نتواند کرد، گویند ترغده شده است، و بعضی بفتح تا و سکون را گویند.

تروه[5]: جفت ضد طاق، و در فرهنگ نامه است ترده[6]: طاق.

تبیره[7]: طبل و دمامه.

تریوه[8]: راه پشته.

تنده[9]: غنچه ای که برگ بیرون زند.

تلوسه[10]: غلاف کارد، و بفتح تا نیز گویند، و در فرهنگنامه است: تلوسه غلاف کارد و آن[11] باز خرمای تراست.

توره[12]: شکال و آن جانوریست که بشب بانگ کند، بهندوی گدر[13] گویند.

تله[14]: دام، فخ[15].

---

[1] رک صحاح ص ۲۷۰. [2] رک : موید ۱ : ۲۷۴.

[3] رک : موید ۱ : ۲۷۵، مدار ۱ : ۳۹۹، جهانگیری ۲ : ۱۷۹۱ در آخر دو فرهنگ بیت نظامی گنجوی شاهد آمده.

[4] رک : موید ۱ : ۲۷۳؛ در جهانگیری ۱ : ۹۱۱ بیت زیر منجیک شاهد است :

زبس کوب از زمانه یافت دشمنت ⁂ همه اعضای او گشته ترغده

[5] رک : موید ۱ : ۲۷۳، جهانگیری ۱ : ۹۲۰. [6] رک : موید ایضاً، جعفری ۱۳۷ تردده.

[7] موید ۱ : ۲۷۲ عیناً همین معنی دارد؛ تبیر نیز بهمین معنی می آید، رک : صحاح ص ۱۰۲.

[8] صحاح ۲۷۰ و جهانگیری ۹۲۴. تریوه راه پشته پشته؛ با بیت شاهد از شهید.

[9] رک : موید ۱ : ۲۷۴، جهانگیری ۲ : ۱۷۸۵.

[10] قواس ص ۵۲؛ موید ۱ : ۲۷۴ تلوسه بوزن سبوسه غلاف کارد و تیغ ... و در ادات هست: غلاف دانهٔ خرما و در دستور الافاضل غلاف کارد یعنی شکوفه.

[11] ادات : غلاف دانهٔ خرما نیز.

[12] رک : مدار ۱ : ۴۰۳، جهانگیری ۲ : ۱۹۵۱.

[13] یعنی گیدڑ.

[14] رک : قواس ص ۷۷.

[15] مدار ۱ : ۳۹۰ تله دام عرب آنرا فخ خوانند.
فخ غلطست فخ واژهٔ صحیح می باشد، دستور الاخوان ۴۶۸ الفخ دام.
رک : نصاب الصبیان ص ۴۳ : منقبت مشترک چه بود دام فخ تله.

تندیسه[1] : صورت.

تخمه : اصل و نام زحمتی است که در اسب[2] باشد.

تماخره[3] : سخره.

تژه[4] : بزای پارسی ، دندانهٔ کلیدان و غنچهٔ درخت.

تابه[5] : بدانچ بریان کنند ، بتازی مقلاة[ع] گویند.

تفته[6] : خانهٔ عنکبوت یعنی پردهٔ او.

توانچه[7] : طراق و تمانچه نیز گویند.

تشه[8] : پیمانهٔ روغن.

تلنه[9] : حاجت یعنی نیاز.

تفشیله[10] : گوشت و گندم و گندنا و جوز مغز و بیضه یکجا بدیگ کرده و پخته یعنی ازین همه خوردنی پزند آنرا تفشیله گویند.

تجله[11] : نعلین و عصا و بلغتی خا نیز آمده است.

تفسه[12] : کلفه.

---

۱ قواس ص ۸۴ : تندیسه و پیکر صورت باشد. ۲ قید اسب درست نیست بلکه این مرض آدمی و حیوانات دیگر را بهم رسد ، نوعی از بیضه است : رک : موید ۱ : ۲۷۲ و جهانگیری ۱ : ۷۳۳.

۳ جهانگیری ۲ : ۱۶۸۱ تماخره : هزل و مزاح و ظرافت و سخر.

۴ جهانگیری ص ۱۲۲۱ تژه یعنی غنچهٔ گل و موید ۱ : ۲۷۳ تژده (صح تژه) یعنی دندان کلید و غنچه نوشته ؛ فرس ۴۴۲ ، صحاح ۲۷۰ تزه زای عربی ، قواس ۱۲۵ ، برهان ۴۹۵ تژه زای فارسی ، سروری ص ۲۲۴ تژه یعنی دندانهٔ کلید.

۵ رک : موید ۱ : ۲۷۱ تابه آنچه بران نان پزند و تاوه نیز گویندش. عه دستور ۲ : ۶۰ القلاة تابه.

۶ موید ۱ : ۲۷۴ و جهانگیری ص ۱۳۶۸ ، صحاح ۲۷۰ ، بیت شاهد :

عشق او عنکبوت را ماند ٭ بتنیده است و تفته کرد دلم

۷ موید ۱ : ۲۷۲ ، ۲۷۵ ، توانچه و تپانچه بتازیش لطم. ۸ رک : قواس ص ۱۳۲ متن و حاشیه.

۹ رک : موید ۱ : ۲۷۴ ، مدار ۱ : ۳۸۹ نیز ببینید : تلنگ و تلنگی درهمین فرهنگ.

۱۰ رک : موید ایضاً. جهانگیری ۱۳۶۷ تفشیله و تفشیده هردو آورده ؛ نیز رک : فرس ص ۴۲۴ صحاح ۲۷۰.

۱۱ کذا است در اصل ؛ اما درهمهٔ فرهنگها بخا آمده است ، رک : فرس ۴۲۸ ، قواس ۱۵۶ ، صحاح ۲۷۰ ، سروری ۳۲۶.

۱۲ جهانگیری ۱۳۶۷ : تفسه سیاهی بود که بر بشره پدید آید ... بتازی کلف و بهندی چهائی.

تاسه[۱]: سیاهی روی و بی قراری.

تالواسه[۲] و تلواسه: اندوه و بیقراری.

ترده[۳]: مرد آسیا و اجرت آسیاراست کردن.

ترنجیده[۴]: گرفته و درشت را گویند.

توبک[۵]: گنجینه.

ترفیده[۶]: هرزه[۷] و بفرهنگ [[۸]]

تفسیله[۹]: نام جامه است.

ترانه: گونه ای از سرود و نواخت است.

---

[۱] رگ: موید ۱: ۲۷۱: اما در جهانگیری ص ۲۶۴ تاسه و تاسا و آسه بمعنی بی قراری.

[۲] موید ۱: ۲۷۲ تالواسه ... در ادات بمعنی بیقراری است و عوام آنرا تلواسه نیز گویند؛ و حال آنکه جهانگیری ۲: ۱۶۰۳ تلواسه و تلوسه بمعنی اضطراب نوشته و برای هردو شاهد آورده:

زبس تلواسه کاندر جان من بود ❊ توگفتی مردنم درمان من بود (اشهری)

در تلوسه ای چنین جگر سوز ❊ می دید عقوبتی دو سه روز (امیرخسرو)

و تالواسه شامل این فرهنگ نیست؛ ازین توضیحات روشن می شود که تلواسه بگفتگوی عوام نیست چنانکه در موید آمده. موید ۱: ۲۷۴ تلواسه و تلوسه هردو را بمعنی بیقراری آورده.

[۳] موید ۱: ۲۷۳ و جهانگیری ص ۹۱۰ ترده بمعنی اول ننوشته؛ و در مدار ۱: ۳۶۴ ترده اجرت آسیا راست کردن، بزای معجمه نیز.

[۴] موید ۱: ۲۷۳: ترنجیده 'زفان درشت شده'... زفان؛ ترنجیدن گرفته شدن و درشت گشتن (ذیل بخش سوم)، سرمهٔ سلیمانی ۶۹ ترنجیده سخت تنگ درهم آمده.

[۵] اصل = توبله؛ اما در اکثر فرهنگها توبک یا توبگ بهمین معنی آمده؛ مدار ۱: ۲۰۱ توبک ... در ابراهیمی است. توبک گنجینه و بلغتی بجای با نون؛ در سکندری در باب لام بمعنی پیشانی الخ؛ جهانگیری ۲: ۱۹۴۶: توبگ گنجینه را گویند و در ادات الفضلا با تاء فوقانی و در زفان بانون، سلیمانی ۷۰ تونگ گنجینه.

[۶] کذا است در اصل؛ ترفنده درست است؛ جهانگیری ۱: ۹۱۲ ترفند و ترفنده بمعنی تزویر و دروغ و مکر. اکثر فرهنگها ترفند دارند نه ترفنده یا ترفیده. رگ: قواس ص ۱۶۰، صحاح ص ۶۰، و نیز همین فرهنگ.

[۷] مدار ۱: ۳۶۷: ترفند و ترفنده هرزه و دروغ و محال.

[۸] در اصل کرم خورده، ممکن است ترفنده بانون باشد.

[۹] ادات تفسیله نوعی از جامه ها که برای زمستان بافند؛ نیز رگ: جهانگیری ۲: ۱۳۶۷.

تریَنه[1]: طعامی است که بتازی [ورق ۱۳۰ ا] عویشه[2] گویند.
تروش[3]: میوه ایست.
تازیانه: چابک.
تازه: جدید و پالاینده[4].
تغاره[5]: آوند بزرگ رو گشاده.
تواهچه[6]: گوشت نرم پخته، و تباهچه[7] و تماهچه نیز گویند.
تاه[8]: توی[9] باشد یعنی پرده، گویند دو تاه یعنی دو توی، و نیز کنایت[10] از اعداد، گویند تاهی[11] چند.
تیشه[12]: نام شهری که فریدون[13] در آن بود.
تارچه[14]: تیری است که بر پرندگان اندازند.

---

[1] رک: ادات و موید ا: ۲۷۳، جهانگیری ۹۲۳: قواس ۱۴۳ بمعنی کنجد آرد کرده.
[2] دستور ۲۴۸ العویشه تریَنه ؛ معین ۲۴۵۲ غوشه نوعی از طعام که آنرا تریَنه سازند ؛ نیز رک: همین فرهنگ ص ۱۰۷۶: زمخشری، مقدمة الادب ص ۳۲۶ عویشه، ترینه، ترخینه، ترخانه آب کشک.
[3] رک: ادات و موید ا: ۲۷۳. [4] موید ا: ۲۷۱ این معنی بگفته[*] زفان نوشته.
[5] موید ا: ۲۷۵
[6] رک: موید ا: ۲۷۵، مدار ا: ۳۰۱.
[7] برای صورتهای کلمه: تباهچه، تماهچه، تباهیه رک: مدار ا: ۳۴۸، موید ا: ۲۷۲ تباهچه، تماهچه، تباهه، تواهه چهار صورت دیگر نوشته.
[8] رک: موید ا: ۲۷۲.
[9] جهانگیری ۲: ۱۹۵۶ توی بمعنی توه و تاه و لای نوشته.
[10] موید این معنی بگفته[*] زفان آورده ؛ نیز رک: مدار ا: ۳۴۷.
[11] مدار: تائی چند.
[12] نسخهٔ اصل: تمشیه ؛ موید ا: ۲۷۴ تیشه، تمیشه و تمیشه دارد، جهانگیری ۲: ۱۶۸۲ تمیشه. حدود العالم ص ۱۴۵: تمیشه شهرکیست (از طبرستان) خرد، گرد وی باره و نعمت بسیار و اندر کوه و دریا نهاده است و حصاری دارد استوار و اندروی پشه بسیار باشد اندر همهٔ شهر مگر بمزگت (=مسجد) جامع که پشه اندر وی نرود.
[13] این طور بیان افسانه ایست و اهمیت کتاب می کاهد ؛ موید ا: ۲۷۵ تمیشه نام شهری که فریدون دران بود کذا فی الادات.
[14] رک: موید ا: ۲۷۲.

توباره[1]: بُز نر باشد.
تبخاله : تبشی باشد که بر ردی برآید.
توده : انبار.

بهرهٔ ی

تشی[2] : روباه ترکی ، روباه خار انداز ، و این جانوریست از خزندگان.
تلی[3] : دست افزار حجام یعنی دست افزار دان و این درست تراست.
تلنگی[4]: حاجت مند.
توالی[5]: طمانچه.
تهی : خالی.
تتری[7]: ترشاده است که در دیگ اندازند.
[......][8] ... است چنانکه مدور وملمع ومعرج.
تودری[9]: نام گیاهی است ، دوگونه باشد ، لعل وسپید.
تالکی[10]: کشنیز دشتی.

گونهٔ جیم

بهرهٔ ب

جلب[11]: نامستور.

---

[1] رک : موید ا : ۲۷۵ ، مدار ا : ۴۰۰ ؛ اما ادات توپاره با واو فارسی : بُز نر.
[2] دراصل کرم خورده ، اما رک : موید ا : ۲۷۷ و دراین فرهنگ بگفتهٔ زفان معنیش بیان شده.
[3] قواس ص ۱۸۵ : تلی دست افزار کارگران ؛ در موید معنی کلمه بگفتهٔ زفان بیان شده.
[4] رک: قواس ص ۹۲ ، ادات ، و موید ا : ۲۷۸ ؛ رک : تلنگ و تلنه درهمین فرهنگ.
[5] رک : مدار ا : ۴۰۱ ، درموید معنی کلمه بگفتهٔ زفان نوشته شده.
[6] رک: موید ا : ۲۷۷ ، مدار ا : ۳۵۲ ، زفان گویا ذیل تتم.
[7] رک : ادات و زفان ذیل تتم.
[8] اصل واژه وجزئی ازمعنی اش درنسخهٔ اصل کرم خورده و ناخوانا.
[9] رک : موید ا : ۲۷۸ ، مدار ا : ۴۰۲ ؛ درموید اسمی از زفان برده شد.
[10] رک: موید ا : ۲۷۷ ، مدار ا : ۲۴۵. [11] صحاح ص ۳۸ : جلب نامستور.

بهرهٔ 'ت'

جغبوت[1]: حشو آگنده یعنی پنبه آگنده، و بضم[2] جیم و سکون غین لغتی است، و بعض فرهنگها جیم[3] پارسی مفتوح و غین ساکن است.

جمست[4]: جوهری است فرومایه، کبودی که بسرخی زند.

جرست[5]: آواز برهم سودن چیزی.

جفت[6]: نوعی از انگور.

بهرهٔ 'ج'

جوج[7]: آن پارهٔ گوشت باشد برسر خروس و برسر ترکها کنند و برسر طاق ایوان و مانند آن.

بهرهٔ 'خ'

جوخ[8]: گران[9] و فوج.

بهرهٔ 'د'

جلوند[10]: چراغ.

جاورد[11]: خارسپید[12]، بعضی بزای معجمه گویند.

---

[1] رک: فواس ص ۱۵۱، موید ۱: ۲۸۵.

[2] در موید بفتحتین.

[3] رک: فرس ص ۱۲۱، صحاح ص ۴۴. [4] رک: فواس ص ۱۵۹، صحاح ۴۳ که مندرجات عینا برطبق متن است

[5] جهانگیری ۱: ۹۲۲ جرست آواز برهم زدن دندان. کشف الاسرار ۶: ۳۱۰ جملهٔ طاعات و عبادات و اعمال و اقوال اولاد آدم در مقابل کمال و جمال الهی جرستی دوک پیرزنان نیست (حاشیهٔ جهانگیری).

[6] رک: مدار ۲: ۱۹، مدار ۲: ۱۹.

[7] موید ۱: ۲۸۵ ذیل فصل عربی، مدار ۲: ۲۳.

[8] موید ۱: ۲۸۶ ذیل فصل عربی، و در زفان گویا جوخ بالفتح فوج گران، اما جهانگیری ۲: ۱۹۵۸: جوخ بمعنی گروه، معرب آن جوق.

[9] مدار ۲: ۲۳ جوخ گران و فوج الخ. [10] رک: موید ۱: ۲۸۷، مدار ۲: ۲۴.

[11] رک: موید ۱: ۲۸۷، مدار ۲: ۱۷، جهانگیری ۱: ۳۷۹.

[12] نسخهٔ اصل: سپیدخار، اما رک: مدار و جهانگیری.

جمشید[1]: نام پادشاه[2].

بهرهٔ «ر»

جذار[3]: شتر چهار ساله و نیز استر چهار ساله را هم گویند.

جبروز[4]: خارپشت.

جمزپور[5]: اسپی[6] که روی شکم و دست و پای رو سپید باشد، و اگر شکم او سپید نبود جمزپور نگویند.

بهرهٔ «ز»

جلویز[7]: غماز[8] و شرطه یعنی جبار[9].

---

[1] رک: مدار ۲: ۲۶، جهانگیری ۲: ۱۶۸۲

[2] بعدش دو کلمه افتادگی دارد مانند حکیم پیشه کذا فی المدار.

[3] موید ۱: ۲۸۸ ذیل فصل عربی، معنی اول (کذا است در متن) بگفتهٔ زفان گویا، نیز رک: مدار ۲: ۱۲.

[4] رک: مدار ۲: ۸، اما موید ۱: ۲۸۹ جرو یعنی خارپشت بحوالهٔ زفان نوشته؛ جهانگیری ۵۷۸، سرمهٔ سلیمانی ۷۵، جعفری ۱۶۳ جبروز (جپروز) خارپشت. [5] موید ۱: ۲۸۹ جمزپور، مدار ۲: جمزپور، سرمهٔ سلیمانی ۷۴ جرپور.

[6] نسخهٔ اصل: اسپی که بود که («بود که» بعدش افزوده شده).

[7] معنی این کلمه از روی فرهنگ ها واضح نمی شود، مثلاً:

درفرس ص ۱۷۳ بدینطور آمده: جلویز مفسد، طاهر فضل

روانه بود بزندان و بند بسته تنم ؛ اگر نه زلفک شکین تو بدی جلویز

قواس ص ۱۱۱ جلویز شرطه بود یعنی جبار این کس، طاهر فضل گفته الخ.

صحاح الفرس ص ۱۲۵ جلویز یعنی غماز، طاهر فضل گفته الخ.

دستور ص ۱۰۹ جلویز مطرلون (صح عوان) یعنی چنانک اینکس.

ادات الفضلا جلویز عوان و شرطه یعنی خیار این کش.

بحر الفضائل جلویز مردم گزیده و اختیار.

معیار جمالی ص ۱۶۶ جلویز مفسد و غماز باشد:

بعهد او نبود قدر ظالم و مفسد ؛ بدور او نبود کام جابر و جلویز

موید الفضلا ۲: ۲۹۰ جلویر (صح جلویز) دو معنی دارد اول کمند بتازی مقود، دوم غماز و مفسد و برگزیده.

مدار الافاضل ۲: ۲۴ جلویز شرط کردن بنجیار این کس و بمعنی سرهنگ و ظالم و پیاده قاضی، استاد روانبود بزندان الخ.

جهانگیری ۲: ۱۶۰۶ جلویز دو معنی دارد اول کمند و آنرا جلبیز نیز خوانند و بتازی مقود ←

جواز[۱]: هاون چوبین که بدان غله کوبند.

طاهر فضل گفته روا نبود بزندان الخ. دوم مفسد و غماز باشد، شمس فخری:

بعهد او نبود کام ظالم و جابر ٭ بدور او نبود قدر مفسد جلویز

رشیدی ص ۵۳۱ بر شاهد اوّل جهانگیری ایراد نموده وگفته در آن تامل است چه معنی اوّل (یعنی غماز) نیز راست می آید اما دکتر معین در برهان ص ۵۸۳ (ح) بیت طاهر را برای معنی کمند اصح دانسته است برهان: جلویز بمعنی کمند باشد که بعربی مقود خوانند و بمعنی مفسد و غماز هم آمده است، و برگزیده و انتخاب کرده را نیز گویند آنندراج: جلویز و جلیبز بمعنی غماز و مفسد و در قاموس جلواز بالکسر پیادهٔ کوتوال و چاوس که مردم را غمازی کند آمده.

فرهنگ معین ۲: ۱۲۳۹ جلویز (= جلیبز = جلیز) ۱. کمند، مقود ۲. مفسد، غماز ۳. برگزیده، منتخب. اما جلیبز و جلیز فقط بمعنی اوّل و دوم.

بنظرم معنی کمند از بیت طاهر فضل استفاده نموده شده و حال آنکه معنی مفسد برا و نیز راست آید؛ ممکنست معنی شرطه نیز از آن گرفته شده زیرا که یکی از خواص شرطه و عوان سخت گیری باشد که منتج به فساد شود؛ و شاید بهمین مناسبت است که صاحب قاموس اضافه نموده که چاوس که مردم را گیرند و غمازی کنند. و معنی گزیده و منتخب که در فرهنگها نقل نموده شد بظاهر از معنی شرطه گرفته شده، در مقدمة الادب زمخشری ج ۱ ص ۲۴۸ حاشیه: الشرط خیرة الجند الواحد شرطه و الشرطی صاحبهم، و در همین فرهنگ در متن آمده:

شرطه شرطی بمعنی سرهنگ بازار، سردار بازار یا لشکر، سردار گزیدهٔ سپاه. چون شرطه بمعنی سردار گزیده نوشته بعداً معنی شرطه و بهمین واسطه معنی جلویز گزیده نوشته شده.

راجع به قرائت جبار در قواس و چنانک در دستور الافاضل یافته می شود باید گفت که شاید این مصحف خیار باشد و خیار جمع خیر است که معنی آن برگزیده و منتخب است؛ و این کس یا این کش شاید تصحیف لشکر است. یعنی سردار گزیدهٔ سپاه چنانکه در مقدمة الادب آمده.

بنظرم غماز مصحف عوان است، و این کلمه نه مترادف مفسد است که در فرس ست و نه مترادف شرطه چنانکه در صحاح آمده، و چنانکه معلوم است صاحب لغت فرس کلمهٔ غماز نیاورده، صاحب صحاح این کلمه را مترادف شرطه قرار داده دچار اشتباه شدیدی شده، غماز مترادف شرطه نیست بلکه عوان است چنانکه در ادات و زفان آمده، بنابرین معنی کلمهٔ جلویز بمعنی مفسد است و عوان و شرطه است، نه غماز.

نسخهٔ اصل: عغران، عغوان، شاید مصحف غماز.

این واژه در نسخهٔ اصل کرم خورده.

[۱] دراصل کرم خورده و ناخوانا، رک: موید ۱: ۲۹۰، جهانگیری ۲: ۱۹۵۷.

بهرهٔ ش،

جخش[1]: غر[ع] که در حلق بود، بیشتر بگردن مردم جیلان[2] [ورق ۱۳۱ا] و فرغانه و آن دیار، چون بادنجان بزرگ از تن مردم بروید و بریدن[3] مخاطره بود.

جماش[4]: جادو و مست.

جاش[5]: توده و انبار غلهٔ پاک کرده در[6] خرمن و بعضی بجیم[7] پارسی نیز گویند.

بهرهٔ غ،

جخ[8]: چوبی که بدان برگردن ستور جفتی و گردنه کش بندند یعنی یوغ[9].

جناغ[10]: زین رکاب.

بهرهٔ ف،

جاف[11]: قحبه بدکاره و زنی است که بریک شوی آرام نگیرد، زود زود از آن بدین همی بود و بعضی فرهنگنامه جاف[12] مرکب گویند.

جلف[13]: سخره و بی باک و سفیه و تهی.

بهرهٔ ک،

جوشنک[14]: بلبله[15] یعنی کوزهٔ بانول، و بعضی بفتح جیم گویند.

جوسک[16]: گویک گریبان[17] یعنی ماده جوزگره.

---

[1] رک: قواس ص ۱۶۵، صحاح ص ۱۴۹؛ جهانگیری ۱: ۷۴۴ جخش و جخ هردو.

[ع] نسخهٔ اصل: عرکه؛ رک: ادات. غر علتی در اعضا که مانند گلوله در زیر گلو بهم رسد (فرهنگ معین ۲۳۹۴).

[2] صحاح: اهالی ختلان و فرغانه؛ معیار جمالی ص ۲۱۰: گیلان و فرغانه. [3] کذا است در صحاح.

[4] موید ۱: ۲۹۱ جماش بمعنی دلیر و مست و جادو ذیل فصل عربی، نیز رک: جهانگیری ۲: ۱۶۸۴، مدار ۲: ۲۵.

[5] رک: موید ۱: ۲۹۱. [6] موید: از. [7] موید ایضاً.

[8] رک: موید ۱: ۲۹۳، جهانگیری ۲: ۱۴۲۴؛ مدار ۲: ۵۵ جخ و چخ هر دو صورت

[9] رک: جهانگیری ۲: ۲۱۴۱، فرس ۲۲۹. [10] رک: موید ۱: ۲۹۳، جهانگیری ۲: ۱۷۹۵ جناغ دامن زین، سلیمانی ص ۷۵. [11] رک: موید ۱: ۲۹۴.

[12] یعنی جاف جاف: رک: قواس ص ۱۰۶، جهانگیری ۱: ۲۷۲. [13] مدار ۲: ۲۳ جلف ع بکسر سخره و بیباک و کمینه الخ. [14] رک: قواس ص ۱۳۷؛ جوشنک: بلبله یعنی کوزهٔ بانول، نیز رک: موید ۱: ۱۸۲. [15] دستور الفضائل ص ۱۵: بلبله کوزهٔ بانول.

[16] قواس ص ۱۵۴ انگوژنه و جوسک: گویک گریبان، نیز رک: ادات و جهانگیری ۲: ۱۹۶۰.

[17] جهانگیری ۲: ۲۰۶۲ گویک تکمه؛ زفان گویک ماده جوزگره.

جلانک[1]: کوزه گردانک که دو کوزه یکی بر سری بگردانند و دوم برشته و در فرهنگ[2] نامه است
جلانک[3] گوی گردانک[4].

جبلک[5]: سخت شدن چیزی بچیزی یعنی ازوب[6].

جنگلوک[7]: کسی که دست و سر فرداز[8] تو نهد و بنشیند.

بهرهٔ ل

جوال: تنگی[9] که از شنی سازند.

بهرهٔ م

جم[10]: نام بادشاه است که نگین داشت و آن هم جمشید را گویند و هم سلیمان[11] را علیه السلام.

جام: پیاله

---

[1] مدار ۱: ۱۱، موید ۱: ۲۹۵: جدانک کوزه گردانک که دو کوزه یکی الخ جهانگیری ۱: ۷۸۹: جدارک با اوّل مضموم نام بازی است که آنرا کوزه گردان نیز گویند؛ و درهمین فرهنگ ص ۱۶۰۷: چلانک با اوّل مضموم، دو معنی دارد، اوّل بازی است که آنرا کوزه گردان نیز گویند، دوم سرگین گردانک. اما در موید ۱: ۳۱۷ چلانک بمعنی سرگین گردانک.

[2] کذاست در موید ۱: ۲۹۵

[3] موید: جدانک.

[4] جهانگیری ص ۲۰۹۳: گوی گردان و گوی گردانک: گوکار، ایضاً ص ۲۰۸۶ گوگار و گوگال و گوگردانک: جانوری است که سرگین را گلوله کرده بگرداند، خبزدوک.

[5] جهانگیری ص ۵۷۶، موید ۱: ۳۱۶ چیلک ناشایسته آلوده و پلید و در زفان گویا پلید و ناپاک؛ واضحاً صاحب موید را اشتباه دست داده.

[6] کذاست در اصل؛ در جهانگیری نیامده.

[7] موید ۱: ۲۹۵: جنگلوک آنکه سر و دست برکسی نهد و بنشیند؛ اما در جهانگیری ص ۱۸۰۲ جنگلوک آدمی یا حیوانی که دست و پای او کژ و ناراست باشد.

[8] مدار ۲: ۶۶: سر و دست فراز نهد.

[9] صحاح ص ۱۹۵ تنگ: تنگ شکر باشد و تنگ هر باری را نیز گویند.

[10] رک: جهانگیری ۱۶۸۲ - ۱۶۸۳.

[11] عمید لویکی گوید: یعقوب را نشاط ز یوسف فزوده اند. داود را بشارتی از جم نموده اند.

بهرهٔ ن،

جیلان[۱]: کنجد دگویند گردگانی بود، وبعضی فرهنگیان بجیم پارسی گویند.

جوشن: نوعی از پوشش سلاحی.

جیتین[۲]: انبانچهٔ مزین راگویند.

جدتین: همان جیتین، و جدیتین نیز گویند.

بهرهٔ و،

جمهلو[۳]: مشتک ولتک[۴].

جو: جوغلایست، بتازی شعیر گویند، وعیار[۵] زر را نیز جو گویند.

جوجو: واین[۶] آن باشد که جزو جزو[۷] و ذره ذره، و جوبجو[۸] نیز گویند.

بهرهٔ ه،

جشینه[۹]: آنک خنگ[۱۰] رنگ بود.

---

۱. در موید ا: ۳۰۰، جیلان بمعنی کنجد و عناب، و در جهانگیری ۲۲۶۶: جیلان بمعنی عناب آمده.

۲. رک: موید ا: ۳۰۰، جیتین: انباچهٔ مزین و ص ۲۹۹ جدتین و جدیتین کذا فی الدستور. و در جهانگیری ص ۷۸۹: جدتین با اول مفتوح انباچه باشد که آنرا مزین ساخته باشند؛ ادات جدتین و جیتین هردو بمعنی انباچهٔ مزین. ۳. قواس ص ۱۸۹: جمهلو مشتک وکتک (نوعی ازبازی) در اکثر فرهنگها جمهلو بمعنی جنسی از غله آمده؛ مثلاً در جهانگیری ۲: ۱۶۸۵، و در برهان ص ۵۸۸: جمهلو جنسی از غله که آنرا مشنگ خوانند و بهندی کلاو وبعضی مشتک خوانده اند وگفته اند جمهلو ازبازی است، نیز رک: موید ا: ۳۰۰، مدار ۲: ۲۸؛ برای آگاهی بیشتر دربارهٔ معنی این کلمه رک: مقالهٔ بنده درمجلهٔ علوم اسلامیه، علی گر، دسامبر ۱۹۶۷م ص ۷۹.

۴. کذا است دراصل؛ امارک: قواس ص ۱۸۹ وموید ا: ۳۰۰: کتک.

۵. موید ا: ۳۰۰ جو... نود وششم مرتبه ازگوهر وزر که بتازیش عیار خوانند. ۶. دراصل کرم خورده، باید بنظور شرح کرد: جزو جزو و ذره ذره باشد. ۷. جهانگیری ۲: ۱۹۵۸: جوجو دو معنی دارد، اول نام شهری باشد از ملک خطا که در آنجا جامه های ابریشمی و مشک و کافور بسیار خوب می شود... عبید لویکی:

در شمامهٔ حزدهٔ کافور جوجو بارشد ❊ عنبر تر کاروان بر کاروان آمد پدید

دوم ریزه ریزه و پاره پاره. ۸. رک: ایضاً در شواهد شعری.

۹. رک: مدار ا: ۱۸؛ موید ا: ۳۲۵ چشینه، جهانگیری ا: ۱۳۶۳ جشینه و چشینه رنگی باشد مخصوص اسب واستر را، وآنرا خنگ خوانند از این تفصیل واضح است که جشینه رنگی مخصوص است نه که اسب یا استر که دارای رنگ باشد چنانکه در زفان آمده. ۱۰. ادات و مدار ۲: ۱۸ اغر ما رنگ.

جامه[۱]: مانند کوزه باشد و شراب دروی کنند و آنچ بنوشند.

جغاله[۲]: گلهٔ مرغ.

جوشه[۳]: کوشک، و آنچ بیرون[۴] بدارند.

جشه[۵]: پیمانهٔ روغن.

جهودانه[۶]: چرب روده و گویند چربهٔ رودهٔ بریان کرده، و نام درختی است که بار نمی آرد و کلک[۷] خوردنی [ورق ۱۳۲] صمغ اوست.

جزدره[۸]: آنچ از دنبه و پیه گداخته بماند، و بعضی زای[۹] پارسی گویند جژدره.

جغزسته[۱۰]: ماشوره، و بلغتی جیم پارسی است.

جیوه: سیماب

جبیوه[۱۱]: جمع شدن گروهی.

جله[۱۲]: سماروغ و آوند خرما.

جنبنده[۱۳]: جانور.

---

[۱] رک: صحاح ص ۲۷۱، موید ۱: ۳۰۲، مدار ۲: ۵.

[۲] رک: فرس ص ۴۳۰، صحاح ص ۲۷۰؛ اما قواس ص ۶۵: جغاله گلهٔ مرغان. نیز رک: دستور ص ۱۰۹، ادات، موید ۱: ۳۰۳ (جغاله با فا).

[۳] کذاست در اصل؛ اما قواس ص ۱۲۱، مدار ۲: ۳۵ جوسه کوشک.

[۴] شاید بالاخانه مراد باشد، رک: معین ص ۱۲۵۳ ذیل جوسه.

[۵] رک: قواس ص ۱۳۶، مدار ۲: ۱۵؛ اما دستور ص ۲۲۴ وجسه تصحیف است.

[۶] رک مدار ۲: ۳۹.

[۷] نسخهٔ اصل: کلکب؟؛ جهانگیری ۲: ۲۱۶۵ صمغ اورا کلک و کوزده گویند؛ مدار: علک.

[۸] رک: موید ۱: ۳۰۲، مدار ۲: ۱۶.

[۹] مدار جیم و زا هردو پارسی.

[۱۰] موید ۱: ۳۲۶ چغزسته، جهانگیری ۲: ۱۳۲۷، ۱۳۷۲ چغزسته و چغزسته بمعنی ماشوره.

[۱۱] کذاست در اصل و ادات؛ اما رک: موید ۱: ۳۰۲: جبیره و چبیره، جهانگیری ۱: ۵۸۰ چبیره:

بفرمودشان تا چبیره شوند ÷ بهر بر زبان را پذیره شوند (فردوسی)

[۱۲] صحاح ص ۲۷۲ جله: سماروغ بود. موید ۱: ۳۰۳ جله: آوند شراب و سماروغ؛ و در ادات و مدار ۲: ۲۴ جله: سماروغ و آوند شراب و جز آن.

[۱۳] در موید (ایضاً) این واژه بحوالهٔ زفان آمده.

جکاشه[1] : خارپشت .
ججمه[2] : کفش[3] جاملی .
جرمه[4] : اسب خنگ .
جره[5] : بازمهین[6] .
ججبله[7] : یعنی آنک یخ برای جوی بسته می شود و بعضی مردمان می دوند ، از خشکی
دران جوی افتند و هیچ حرکت نمی کنند و پایهای ایشان لخشان می رود .
جوزینه[8] : شوربای جوز .
جفته : طاق که دربنا[9] کنند ، و بعضی گویند گونه[10] ای از تخت است و در فرهنگنامه[11]
فخر قواس[12] جفته طاق انگور .
جرده[13] : اسب خصی که بتازی آنرا هجین[14] گویند .

---

[1] ادات : چکاسه خارپشت ؛ اما رک : موید ۱ : ۳۰۲ .
[2] کذا است در مدار ۲ : ۲۵-۲۶ ؛ اما در موید ۱ : ۳۰۴ جنبجه نوعی از کفش و پای افزار کذا فی زفان گویا ؛ واضح است که جنبجه تصحیف کاتب است . قواس ص ۱۵۶ و ادات و مدار و موید ۱ : ۲۹۸ ججم بمعنی کفش جاملی که درویشان سازند .
[3] نسخهٔ اصل : پایلی .
[4] رک : موید ۱ : ۳۰۲ ؛ مدار ۲ : ۱۹ جرمه سبز رنگ و اسب خنگ : شاهنامه :
پر از خشم و از کینه سالار نو ٭ نشست از بر جرمهٔ تیزرو
[5] دستور ص ۱۱۰ : جره زین ، ادات : باز سپید ؛ جهانگیری ص ۹۲۷ جره نرباز ، فرهنگ معین ۱ : ۱۲۲۶ جره باز نر .
[6] نسخهٔ اصل : بازمین (متن تصحیح قیاسی)
[7] در موید ۱ : ۳۰۲ معنی ججبله بیان شده ، و نیز ۱ : ۳۲۵ چچپله ؛ در مدار ۲ : ۴۵ چیچپله اما در معنی بجای یخ تخت نقل شده ، و آنرا تصحیف باید دانست ، نیز رک : سرمهٔ سلیمانی ۸۶ چچپله .
[8] رک : مدار ۲ : ۳۵ ؛ اما در ادات : جوزینه لوزینه ، موید ۱ : ۳۰۲ جوزینه و لوزینه و در زفان گویا بمعنی شوربای جوز .
[9] در موید (ایضاً) این معنی بحوالهٔ قنیه نقل است .
[10] رک : قواس ص ۱۳۲ .
[11] در قواس جفته دو بار آمده . دفعهٔ اول بمعنی شاخ انگور ذیل بررسته (متاسفانه از نسخهٔ چاپی افتاده) و دفعهٔ دوم ص (۱۳۲) بمعنی تخت . دستور ص ۱۱۰ جفته شاخ درخت .
[12] رک : موید ۱ : ۳۰۲ ، معین ۱ : ۱۲۲۴ جرده (بالفتح) اسب زرد رنگ ، زرده و جرده (بالضم) اسب خصی .
[13] دستور الاخوان ص ۶۶۸ هجین اسب بدنژاد آنکه مادرش بنده باشد ——

جوینه[۱] (صح جوبینه) : مرغی است بزرگ وسپید، با گردن دراز، بتازی آنرا کروان گویند.[۲]
جلغوزه : نام میوه ایست معروف مانند پسته.
جب[۳] : داروئی است که بهندوی چوکه گویند.[۴]
جوانه[۵] : جوانی دیده.
جفته[۶] : لگد.

← ویدرش آزاد. بنابرین واضح است که همچین مترادف جرده نمی باشد. جرده و زرده در یک معنی مترادف اند چنانکه در فرهنگ معین ۱: ۱۲۲۴ آمده. و زرده در فرهنگ زفان گویا بمعنی اسپ زرد رنگ، و آنک میان کیت و بور بود و گویند برنگ اولس ماند وبیشتر بزردی گراید. جهانگیری ۱: ۹۹۸ زرده اسپی راگویند که رنگ آن زرد باشد:

زرده شام ونقره خنگ سحر ٭ چرخ را زیر ران نبایستی

چون زرده بمعنی اسب زرد رنگ است، وهمچین بمعنی اسب بدنژاد، پس هردو رامترادف قراردادن بظاهر اشتباه است.

[۱] موید ۱: ۳۰۴ جوینه مرغی است بزرگ وسپید باگردن دراز که بتازی آنرا کروان گویند کذافی زفان گویا. ازین پیداست که خود صاحب زفان جوینه نوشته؛ اما قرأت درست این واژه جوبینه است چنانکه درفرهنگها آمده، بعلاوهٔ آن خود درهمین فرهنگ زفان ذیل حرف چ چوبینه بمعنی کاروانک وآن پرنده ایست بزرگ وسپیدباگردن دراز، جهانگیری ۲: ۱۹۶۵ چوبینه نام پرنده ایست که آن را کاروانک نیز خوانند، و درموید ۲: ۱۱۰ کاروانک بمعنی پرندهٔ آبی درازگردن سپید آمده.

[۲] زفان گویا کروان مرغی است که ببط ماند شبها نخسپد. فرهنگ معین ۳: ۲۹۵۸ کروان کبک، پرنده ایست از راستهٔ پابلندان که در حدود ۱۲ گونهٔ آن در سراسر کرهٔ زمین می زیند، رنگ پرهای زردمخلوط باحنائی وخاکستری است. ازین تفصیل واضح است که جوبینه یاچوبینه با مترادف کروان نیست.

[۳] رک: موید ۱: ۳۰۲، مدار ۲: ۹ جب: نام داروئی است ترش هندس چوک نامند.

[۴] کذا است درموید ۱: ۳۰۲؛ و در پلاٹس: Rumex Vesicarius, چوک Cuk, Sorrel or R. Montanus

[۵] موید ۱: ۳۰۲ جوانه: همان جوان به زیادتی ها چنانکه درکلام نظامی آمده:

ع زن پیرازنفسهای جوانه. بیرم خان بمعنی بچه کبوتر نظم نموده:

جوانه ها که به گرد او همی گردند ٭ به از هزار جوان است هرجوانهٔ او

[۶] معین: فرهنگ ۱: ۱۲۵۰ جوانه بمعنی جوانی ومرد جوان آورده. ←

جدکاره[41]: راههای[42] مختلف.

بهرهٔ دی،

جادوی[43]: چیزیکه دران مردم حال بگردانند[44].

جامگی[45]: رزق و سربرد[46].

جالی[47]: درخت پیلوکه بتازی اراک گویند.

گونهٔ چ،

بهرهٔ الف،

چلیپا: صلیب[48] که براهمه[49] و نصاری در زنار[50] اندازند یعنی کستی[51].

→ [40] موید ۱: ۲۰۳ جفته بالضم هر دو لگد اسب و سرین مردم و غیر آن و ادات: جفته هر دو سرین مردم و غیر آن و هر دو لگد اسب. [41] کذاست در فرس ص ۵۱۳، صحاح ص ۲۷۱، دستور ص ۱۰۸، ادات، مدار ۲: ۱۲، سروری ص ۳۶۳؛ اما در جهانگیری ۱: ۲۸۹، رشیدی ۱: ۴۹۵، برهان ۲: ۵۶۶ جدگاره. [42] کذاست در قواس ص ۱۰ و دستور ص ۱۰۸، ادات، شرفنامه، جهانگیری، رشیدی و غیر آنها، اما در فرس و صحاح و مدار و سروری رایهای مختلف. و در قواس بیت زیر برای شاهد معنی راههای مختلف و در صحاح بمعنی رایهای مختلف آمده:

جهانیان را دیدم بسی ز هر مذهب ٭ بسی بدیدم از گونهٔ جدکاره

[43] کذاست در موید ۱: ۳۰۴ و ادات: این جادوی بمعنی جادوئی است که سحر و ساحری باشد و جادو - ساحر، رک: فرهنگ معین ۱: ۱۲۰۱-۱۲۰۲. [44] ادات و موید: چیزیکه بدان حال مردم بگردانند؛ واضح است که معنی عیناً از یک فرهنگ قدیمی نقل شده است بتکرار.

[45] مدار ۲: ۴۰ جامگی: علوفه و وجه جامه و ماهیانه و سالیانهٔ چاکران الخ. [46] کذاست در اصل.

[47] ادات: جالی درختی که عرب آنرا اراک و اهل هند پیلو گویند.

[48] نسخهٔ اصل: طیب، صلیب معرب چلیپات. [49] چلیپا چوب چهار پره نشانهٔ دار عیسی است که مسیحیان برگردن آویزند یا در کلیساها و نقاط دیگر برپا کنند، صلیب مخصوص است به مسیحیان، به براهمه و زردشتیها هیچ رابطه ندارد. [50] رشته ای که مسیحیان متصل صلیب در گردن آویزند، و زنار نصاری و زردشتیها و هندوان هر سه گروه می بندند. اما چلیپا مخصوص است به مسیحیان.

[51] کستی زنار یا کمربندیست زردشتیان را و آن از ۷۲ نخ از پشم سفید گوسفند تهیه می گردد و بدست زن موبدی بافته می شود، فرهنگ معین ۳: ۲۹۷۱. بنابرین واضح است که توضیح صاحب زفان درست نیست.

چوخا[1] : جامهٔ پشمین و گویند جامه است کوته که ترسایان می پوشند و آن دکله[2] ترسایانست .

چاروا : اسپ و جز آن ، هرچه از مواشی باشد .

بهرهٔ ت

چرخشت[3] : چرخ انگور مال و آن بزبان ماوراء[4]النهر است و بتازی معصر[5] گویند و بعضی بجیم عربی گویند .

چست[6] : چالاک و تنگ و استوار .

بهرهٔ ج

چلوج[7] : سنبه تیز کردن آسیا و بعضی بجیم پارسی گویند .

پخج[8] : بدانچه غله افشانند .

بهرهٔ چ

چاچ[9] : نام شهریست از بلاد فرغانه .

بهرهٔ خ

چماخ[10] : چقمق یعنی آتش زنه[11] و چمخاخ[12] نیز گویند .

---

[1] ادات : چوخا جامه ایست پشمین و نوعی از پوشش ترسایان که کوتاه است و در هند جوگیان پوشند و اهل هند آنرا کنتها خوانند. [2] دکله نوعی از جامه ایست .

[3] کذاست در قواس ص ۱۴۰ ، صحاح ص ۴۴ ؛ اما موید ا : ۲۸۵ چرخست (یعنی بگفتهٔ زفان) و ا : ۳۰۸ چرخست و چرخشت (هردو). [4] این تخصیص در فرهنگها که مورد احتیاج بنده است دیده نشد. [5] رک : دستور الاخوان ص ۵۹۴ المعصر چرخشت .

[6] نسخهٔ اصل : چشت. [7] کذاست در قواس ص ۱۷۹ ، برهان ص ۶۵۶ ؛ اما موید ا : ۳۰۸ ، سروری ص ۳۷۳ ، رشیدی ص ۵۲۹ ، نیز برهان ۶۵۲ : چکوج افزاری برای سنبه تیز کردن آسیا ؛ ادات : چکوج آن سنبه که بدان آسیا تیز کنند .

[8] رک : موید ا : ۳۰۸ ، مدار ۲ : ۴۶ .

[9] شهری است از ماوراء النهر در کنار سیحون که اکنون تاشکند نامیده می شود و مرکز جمهوری ازبکستان است .

[10] رک : ادات و نیز مدار ۲ : ۲۷ .

[11] موید ا : ۹۵ آتش زنه ترکیش چقماق گویند .

[12] این شکل در فرهنگهای مورد استفادهٔ بنده دیده نشد .

چرخ: فلک و[آنچه] [ورق ۱۳۳] ازان آب کشند و دایرهٔ[1] جامه و آنرا زنان چرخ کنند و بدانچه شیره و روغن بیرون آرند یعنی روغنگران و نیشکر که بهندی کولهو گویند و هرچه مدور و گرد ه آن[2] نیز چرخ است. چون چرخ اثیر و چرخ زمهریر.

بهرهٔ ‹د›

چکاد[3]: میانهٔ تارک سهر دگویند پیشانی است و نیز سر کوه را چکاد گویند.

چغد[4]: جانوری شوم گیرند، دگویند که آن مادهٔ[5] بوم است دکنگرهٔ حصار.

چرغند[6]: چراغ دگویند چراغدان.

چند[7]: شماری که کم از ده باشد و گویند غیر معین.

بهرهٔ ‹ر›

چور[8]: تدرو، وبعضی گفته اند، چور مرکب است.

چنار: نام درختی است، برگهای آن مثل پنجهٔ دست بنابرین به پنجه[9] نسبت کنند

---

[1] بمعنی گریبان رک: صحاح ص ۶۴. [2] نسخهٔ اصل: ازآن.

[3] موید ا: ۳۱۰، مدار ۲: ۵۹ چکاد بهر دو معنی مذکور در متن: اما در صحاح ص ۸۸ چکاد بمعنی میانهٔ سر و قلعه آمده و در جهانگیری ۲: ۱۵۱۰ چکاد و چکاده بمعنی تارک سر و سر کوه.

[4] رک: ادات و موید ا: ۳۱۰ و مدار ۲: ۵۶، و جهانگیری ۲: ۱۴۲۷.

[5] بحر الفضائل چغد بمعنی بوم نر نوشته. [6] قواس ص ۱۴۰: چرغند چراغ است، سوزنی:

آورد پیامی بر من تا تو برفتی ❊ در خانهٔ من هیچ نه دود است نه چرغند

ادات: چرغند با جیم فارسی چراغ و چراغدان دیگر آگنده که آنرا عصیب خوانند، نیز رک: مدار ۲: ۵۱، رشیدی ص ۵۰۴. موید ا: ۲۸۷ جرغند، (بحوالهٔ لسان الشعرا) چراغ الخ.

[7] رک: موید ا: ۳۱۰، اما ادات: چند نام شهری، شمار غیر معین و شمار کم از ده، و شمار اندک.

[8] قواس ص ۶۲: جوربور: تدرو اما ادات: جوربور پرنده ایست کوهی تیز پر خوب رفتار آتش خوار گروهی آنرا کبک نیز گویند، همان معنی در مدار ۲: ۳۴ درجست؛ نیز در مدار ۲: ۶۸ چور و چورپور بهمین معنی؛ اما موید ا: ۳۱۲: چور و چورپور تدرو وبعضی گفته اند چورپور مرکب بمعنی تدرو، و در زفان گویا درجیم فارسی و رای مهمله آورده، اما در شرفنامه در باب جیم تازی (و فصل راء مهمله مرکب) جوربوزن نور تدرو.

[9] عنصری دیوان ص ۹۹:

چنار کرد دعا تا مگر بود مجلس ❊ ازآن چو پنجهٔ مردم شده است برگ چنار

منوچهری دیوان ص ۳۰:

برداشت تا جهای همه تارک سمن ❊ برداشت پنجه های همه ساعد چنار

نیز رک: دیوان انوری ص ۲۷، سنائی ص ۱۰۹، فرخی ص ۱۷۵، مسعود سعد سلمان ص ۲۲۲، رشید وطواط ص ۱۰۶، خاقانی ص ۱۸۵ وغیره.

چغز[1]: التفات.

چنبر[2]: حلقه.

چهار[3]: طاق خیمه است.

چنگار[4]: پنج پایه یعنی سرطان و بعضی بجیم عربی گویند.

چکندر[5]: میوه[6] ایست که آنرا می خورند بعد پختن، و چقندر[7] و چغندر نیز گویند، بهندوی تندس[8] گویند.

چنبور[9]: قودکش[10].

چیر[11]: توانا و دلیر[12] و بیای پارسی[13] و عربی نیز گویند.

چغز[14]: غوک و گویند آنکه در آب بانگ کند و درست[15] تر آنست چغز بسکون غین آواز[16] غوک است.

---

[1] ادات: چغز التفات نمودن و ترسیدن بزنگ: موید ۱: ۳۱۲. [2] رک: موید ایضاً، مدار ۲: ۶۴.

[3] صاحب زفان در اینجا «چار» اشتباه شد؛ اصل واژه چهارطاق است یعنی نوعی از خیمه؛ بنابرین این را باید در ذیل مرکب نوشت؛ برای چهارطاق رک: موید ۱: ۳۱۵، مدار ۲: ۷۰-۷۱.

[4] چنگار جیم و کاف هردو فارسی جانوری است آبی... عرب آنرا سرطان و فارسیان پنج پایک و اهل هند کیکره خوانند؛ موید: جنگارا: ۲۸۹ و چنگارا: ۳۱۲ بهمین معنی آورده. [5] کذا است در موید ۱: ۲۸۹، اما در ادات: پنج پایک. [6] واضحاً چکندر سبزی است نه میوه چنانکه در ادات و موید و دیگر فرهنگها آمده. [7] رک: موید ۱: ۳۱۲؛ بعلاوهٔ این هرسه چندر هم برین معنی آمده، رک: موید ایضاً و جهانگیری ۲: ۱۷۹۹.

[8] موید ۱: ۳۱۲ بحوالهٔ زفان ڈیڈس و ڈهینڈس نوشته، رک: رسالهٔ اردو، کراچی، ۱۹۶۷، مقالهٔ راقم این سطور. در ادات کلمهٔ هندی کونگلو دوبار آمده. [9] رک: ادات و موید ۱: ۳۱۲.

[10] یعنی پالنگ و عقو است که بهندوی باگ ڈور خوانند، رک: آنندراج.

[11] موید ۱: ۳۱۲ چیر و چیره هر دو بهمین معنی آورده. [12] نسخهٔ اصل: داثر.

[13] در موید و مدار ۲: ۷۴ بای فارسی نوشته. و صاحب مدار همین قطعهٔ خود شاهد نقل نموده:

فیضیا صلح کن بخصم قوی ÷ جنگ ناخوش بود بدشمن چیر

نزند هیچ عاقلی هرگز ÷ پنجه با شیر و دست با شمشیر

[14] در قرأت این کلمه اختلاف است، در قواس ص ۶۸ و دستور ص ۱۰۹ و بحر الفضائل جغز یا چغز چنانکه در متن است اما در فرس و صحاح ص ۱۲۵ چخز و درین هردو فرهنگ با شاهد بیت زیر:

هرچند که درویش پسر فغ زاید ÷ در چشم توانگران[؟] — چغز آید

←

بهرهٔ 'ز'

چوز[1] : پرنده ایست از شکره.

بهرهٔ 'س'

چاپلوس : فریبنده و فروتن.
چرس[2] : چرخ است که بدان انگور بمالند.

بهرهٔ 'ش'

چخش[3] : علت.
چالش[4] : خرامش و بناز رفتن.
چاوش : نقیب.

بهرهٔ 'غ'

چخ[5] : آنچ بدان جغرات زنند و دوغ گویند و این را شیرزنه[6] نیز گویند.
چاغ[7] : نوعی از ماهی.
چرغ[8] : شکره است.

← [وهمین قرائت اخیر در ادات و مدار و دیگر فرهنگها آمده].
۱۵ در موید ۱ : ۳۱۳ ذیل چخز قول صاحب زفان درجست.
۱۶ رک : موید ایضاً.
۱ در موید ۱ : ۳۱۲ و مدار ۲ : ۶۸ چوز و چور بمعنی تذرو یا کبک آمده، اما در جهانگیری ۲ : ۱۹۹۶ چور بمعنی تذرو و چوز بمعنی جانور شکاری که سالی برونگذشته و گریز نخورده باشد.
۲ اصل : چوس ؛ اما در موید ۱ : ۳۱۴ : چرس بالفتح حوضی است که دران انگور مالند، کذا فی زفان گویا، جهانگیری ۹۳۷ چرس حوضی باشد که دران انگور مالند.
۳ رک : ادات، موید ۱ : ۳۱۴ ، مدار ۲ : ۱۴۷، نیز رک : جخش درهمین فرهنگ ص ۱۲۲.
۴ ادات : چالش با جیم فارسی رفتار با ناز و بناز رفتن ؛ رک : موید ۱ : ۳۰۶ و مدار ۲ : ۴۲.
۵ رک : ادات ، موید ۱ : ۳۱۵ ، مدار ۲ : ۵۵.
۶ زفان و مدار ۲ : ۵۹۷ : شیرزنه آنچه جغرات بدان دوغ کنند و شیرزنه نیز گویند.
۷ ادات : چپاغ جیم و با هر دو فارسی نوعی از ماهی ها ، رک : موید ۱ : ۳۱۵.
۸ رک : ادات و موید ۱ : ۳۱۵.

بهرهٔ ک،

چکاوک[1]: سرخاب و آن نوعی است گله دار، و نام[2] سازیست از آنِ مطربان.
چلوک[3]: گیاه، و نیز سرخاب[4] را گویند، و بعضی بواو پارسی گویند.
چغنک[5]: کاروانک[6]، پرنده ایست معروف، و بعضی بجیم[7] عربی و مفتوح[8]، خفنک[9] بخای معجمه نیز گویند.
چغوک[10]: قبره[11] یعنی مانورک[12] و بهندوی آنرا متره[13] گویند، و بواو پارسی [ورق ۱۲۴ا] نیز گویند.

---

۱. رک: قواس ص ۵۸، صحاح ص ۱۷۸، در اوّل بمعنی سرخاب و در دوم بمعنی چکاو آمده. قواس این بیت شاهد دارد:
صفیر صلصل و لحن چکاوک و قمری ÷ نفیر فاخته و نغمهٔ هزار آوا
۲. برای این معنی رک: موید ۱: ۳۱۷ و مدار ۲: ۶۰، در موخرالذکر با این بیت شاهد:
نواگر نوای چکاوک بود ÷ چو دشمن زند تیر ناوک بود
۳. قواس ص ۳۵: چلوک: گیاه؛ ادات و موید ۱: ۳۱۷: چلوک گیاه و سرخاب.
۴. در صحاح ص ۱۷۸ چلوک بمعنی سرخاب بدین بیت شاهد:
چون ماهی شیم کی بود غوطهٔ غوک ÷ کی دارد جغد خیره سر لحن چلوک
۵. رک: قواس ص ۶۰، ادات، موید ۱: ۳۱۷، مدار ۲: ۵۸.
۶. رک: برهان ج ۳ ص ۱۵۶۱. ۷. رک: مدار ۲: ۵۸
۸. رک: موید و مدار؛ ادات مانند زفان مفتوح و مضموم هر دو صورت دارد.
۹. کذاست در مدار.
۱۰. قواس ص ۶۰: چغوک و مانورک: قبره؛ ادات: چغوک جیم و واو هر دو فارسی، پرنده ایست که عرب آنرا قبره و اهل هند متره گویند، نیز رک: موید ۱: ۳۱۷. اما جهانگیری ۲: ۱۴۲۸-۱۴۲۹ چغوک و چغک بمعنی کنجشک با بیت شاهد:
زز عفران و سقنقور و مغز چلغوزه ÷ بمشک و عنبر مغز چغوک آمیزد
نیز رک: حاشیه جهانگیری ص ۱۴۲۹، و معین چلک، چلوک، چغوک، چغک، چغو بمعنی کنجشک آورده رک: فرهنگ ۱: ۱۲۹۶-۱۲۹۷. ۱۱. دستورالاخوان ص ۴۸۸ و فرهنگ معین ۲: ۲۶۳۴: قبره چکاوک. ۱۲. زفان: مانورک قبره و آن پرنده ایست معروف، مانوک نیز گویند و جهانگیری ۱: ۵۰۲ مانورک چکاوک بود. چکاوک و چلوک و چکاوه و چکاو در جهانگیری ۲: ۱۵۱۱ مترادف بمعنی پرنده از کنجشک اندر بزرگتر بود و آنرا اجل نیز گویند و بتازی قبره و ابوالملیح الخ؛ اما در زفان گویا ابوالمسلیح را چکاوک یعنی قبره نوشته و در موید ۱: ۲۱ نیز آمده که ابوالملیح را سرخاب نیز گویند. خلاصهٔ کلام اینست که درباره معنی چغوک و چلوک و مانورک و قبره در میان فرهنگ نویسان اختلاف وجود دارد.
۱۳. کذاست در ادات الفضلا. اما در مدار ۲: ۵۸ چرا تصحیف "مترا" ست.

چژگ[1]: خارپشت و آن خزنده ایست معروف.
چرگ[2]: ریم اندام.
چالاک[3]: جلد و [نیگ[4]] جنبان.
چابک: چالاک و زیبا[5] و تیز و قوی و تازیانه.
چربک[6]: لغز و معما و این را چیستان گویند و طنز[7].
چچک[8]: گل که [در] بستان[9] باشد، و بعضی بدو کسر گویند و نیز بضم جیم نخستین گفته اند.
چنگ[10]: منقار مرغ.
چک[11]: منشور[12] و قباله و آواز زخم تیغ و آواز چیزی خاستن و چکاچک و چکاچاک ازین است، و نام سلاحی بهند[13]وی جکر گویند.
چکاک: منشور نویس[14] و مهره سای.
چلوک[15]: رسنی که برگردن آسیا بود. **پجروک**: نائی[16] که فرود پاشچه نهند.

---

۱ رک: قواس ۷۰ و دستور ص ۱۰۹، ادات و موید ۱: ۳۱۶؛ در موید ۱: ۲۹۵ جزک بهمین معنی ذیل فصل ترکی آمده.
۲ رک: ادات و موید ایضاً.
۳ قواس ص ۹۸: چالاک چابک و جلد بود، ادات: چالاک نیک جنبان و سختی کش و جلد، نیز رک: موید ۱: ۳۱۶، مدار ۲: ۴۳.
۴ اضافه از روی ادات و موید.
۵ این معنی در فرهنگها دیده نشد.
۶ رک: قواس ص ۱۸۸ و ادات.
۷ در اصل بدون نقط؛ اما در موید ۱: ۳۱۶ چربک و در زفان گویا بمعنی طنز است.
۸ ادات: چچک رخساره و خال و گل که آنرا ورد خوانند، موید ۱: ۳۱۶ چچک بفتحتین خال در خساره و در زفان گویا بمعنی گل که در بستان باشد و بعضی بکسرتین گویند و نیز بضم اول در شرفنامه بمعنی گل در ترکی آورده است.
۹ نسخهٔ اصل تابستان.
۱۰ جهانگیری ۲: ۱۸۰۰ چنگ با اول مکسور منقار جانوران و نوک سنان و پیکان. در فرهنگ معین ۱: ۱۳۱۶ چنگ بکسر و ضم بهمین معنی، نیز رک: سلیمانی ۸۳.
۱۱ موید ۱: ۳۱۷: چک بالفتح قباله و بیعنامه و در قنیه منشور و آواز زخم تیر و آواز چیزی خاستن.
۱۲ نسخهٔ اصل: منشور نویس.
۱۳ در موید ۱: ۳۱۷، همین کلمهٔ هندی بحوالهٔ زفان گویا آمده
۱۴ در موید ایضاً، این معنی بحوالهٔ زفان درج شده.
۱۵ ادات و موید ۱: ۳۱۷.
۱۶ بعینه همین معنی در ادات مذکور است، اما در متن و در ادات یک کلمه ناخوانا. جهانگیری ۱: ۹۴۱ پجروک، در بعضی فرهنگها نوشته اند که نان باشد، و در بعضی چنان مرقوم است که نانی است که طباخان آنرا ←

چاک : پاره و شگاف.

چلک[1]: مرغکی است خرد و بعضی چلک گویند.

چلونک[2]: درخت خربزه و بعضی[3] بجیم عربی گویند.

چژک[4]: پرنده ایست که سینهٔ بلند دارد.

چلک : بدو ضمت ، دوال[5] ابریشم و کفچهٔ دیگ زن[6] ، و بعضی بسکون لام کفچهٔ دیگ زن[7] را گویند و بعضی آنرا بکسر جیم گویند.

بهرهٔ گ

چشاگ[8]: کفش و بلغتی جیم عربی و کاف ، نیز گویند.

چنگ : ساز معروف و چنگال درندگان و دست[9].

چشنگ : همان چشاگ است و چنگ گویند.

بهرهٔ ل

چال[10]: مرغکی است بقدر زاغ و گوشتش چون گوشت بط ، و خرام[11] و کوهی[12] ، پارسی هندوی شده ←

→ تربیت کنند و فرود کله پاچه بگذارند و در تنور نهند تا نیک پخته شود.

[1] در ادات : چلگ و چلک هر دو بمعنی مرغی است خرد آمده. [2] رک : دستور ص ۱۰۸ ؛ ادات و موید ۱ : ۳۱۷. [3] رک : موید ۱ : ۲۹۵.

[4] چژک بمعنی خارپشت قبلاً آمده ؛ و این واژه بمعنی پرنده دیده نشد.

[5] قواس ص ۱۸۴ : چلک دوک ابریشم ، موید ۱ : ۳۱۷ چلگ دوال ابریشم و در لسان الشعرا با دوم مضموم دوک ابریشم. [6] رک : قواس ص ۱۴۱ ، موید ۱ : ۳۱۷ ، سروری ص ۳۸۹ ، برهان ص ۲۵۵.

[7] اصل : زان. [8] ادات : چشاک و چشنگ بمعنی کفش ؛ موید ۱ : ۲۹۵ جشاک ، ۱ : ۳۱۷ چشاک و چشنگ بمعنی پای افزار ؛ جهانگیری ۲ : ۱۶۸۸ – ۱۶۹۰ چشاک ، چشک ، چماک ، چمنگ ؛ چمناک ، چمنگ بمعنی کفش. مدار ۲ : ۶۳ چشنگ و چشاک و چماک بمعنی کفش دوز ؛ در موید ۱ : ۳۱۷ چشک و چشاک بهمین معنی بگفتهٔ زفان گویا نوشته و حال آنکه در زفان بکاف فارسی است نه کاف عربی. در هیچیک از فرهنگها که تحت مطالعهٔ نگارنده است بکاف فارسی چنانکه در زفان است دیده نشد.

[9] برای این معنی رک : ادات ؛ اما در موید ۱ : ۳۱۸ پنجه و انگشتان مردم و در همین لغت بحوالهٔ فرهنگ علی چنگ بمعنی دست مردم است. [10] در ادات و بحر الفضائل : پرنده ایست همچو زاغ و گوشتش چون گوشت بط است و حرام است. واضح است که این معنی از یکدیگر نقل شده است ؛ در صحاح ص ۲۰۶ : چال مرغی باشد چند زاغی و گوشتش بطعم گوشت بط باشد ، نیز رک : موید ۱ : ۳۱۸.

[11] این معنی در موید ۱ : ۳۱۸ بحوالهٔ قنیه و نیز زفان آورده ، اما خود صاحب موید بحوالهٔ شیخ خضری ←

و نوعی[۱] از رنگ اسب و اسب گلگون و عنابی.
چنگال: میانهٔ[۲] باریک و ناخن درنده.
چگل[۳]: نام شهریست در ترکستان که آنجا خوبان باشند.

بهرهٔ م

چم[۴]: خرام.
چمچم[۵]: پای افزار جاملگی یعنی کفش جاملگی که درویشان می سازند، و جیم عربی نیز لغتی است و چمچمه[۶] نیز گویند.

بهرهٔ ن

چیستان: لغز یعنی مرموزاتی که بپرسند و چربک[۷].

← نوشته که چال مخصوص است به بازی. در جهانگیری بمعنی آن گرو قمار نوشته (۱: ۲۸۶) به استشهاد این دو بیت:
هیچ می دانی که اینجا با حریف مهره دزد ❊ جان همی بازی بخصلی تو بهر چال قمار
فلک تخته نرد و ستاره مهره ❊ زمین جمله چال قمار است گوئی

۱۱ه کذا است در نسخهٔ اصل؛ بظاهر گوی درست باشد. مثلاً جهانگیری ۱: ۲۸۶ چال گودال.
شد دل خستهٔ من بسته به چال زنخت ❊ زانکه انباشته شد تا لب آن چال بمشک

۱ه رک: جهانگیری ایضاً. چال دو موئی را گویند عموماً و اسبی را که موی آن سرخ و سفید و درهم باشد خصوصاً اثیر اخسیکتی: در سر گرفته با نقط کلک اصفرت ❊ گلگون آسمان هوس چال و ابرشی
نیز رک: موید ۱: ۳۱۸.

۲ه این معنی در هیچیک از فرهنگها دیده نشد؛ اما موید ۱: ۳۱۹ در زفان گویا معنی چنگال باریک میان آمده.

۳ه چگل ناحیتی است و اصل او از خلخ است ولکن ناحیتی است بسیار مردم و مشرق او و جنوب او حدود خلخ است، مغرب وی حدود تخس است و شمال وی ناحیت خرخیز است (حدود العالم ص ۵۲).

۴ه در جهانگیری بمعنی خرام و امر از خرامیدن (۲: ۱۶۸۵). و در ادات چم بمعنی رفتار با ناز آمده.

۵ه رک: چمچمه در همین لغت؛ قواس ص ۵۶ چمچم کفش جاملگی که درویشان سازند. جهانگیری ۲: ۱۶۸۸ - ۸۹ چمچم نوعی از پای افزار که از جامهٔ کهنه بسازند و آنرا گیوه نیز خوانند. در حاشیهٔ فرهنگ هذا افزوده شده: دیگر روز چم چم در پای کردم در خانقاه بوزجان می گشتم، شیخ الاسلام را چشم بر آن افتاد (مقامات ژنده پیل ص ۸۲). ۶ه نسخهٔ اصل: چمچه اما این واژه بصورت چمچمه درست، چمچه بمعنی دیگر آید. رک: جهانگیری ۲: ۱۶۸۹. ۷ه چربک در همین فرهنگ ص ۱۳۴.

چمن[۱]: صحن باغ بارستنیها و گل، و گویند راه میان باغ و بستان و درختان چنانکه از هردو طرف درختان باشد.

چندن: صندل.

چرغون[۲]: زبان بره.

چین: شکنج یعنی گوگمای پیشانی که در روی ترش کردن پیدا شود. و نام ولایتی [ورق ۳۵] ترکستان است که چین[۳] ماچین گویند.

چندان[۴]: سرموزه[۵] که بتازی جرموق[۶] گویند. چوپان: شبان.

چوبلین[۷]: آنچه بدان دانهٔ پنبه کشند و بعضی بجیم عربی گویند

---

۱ رک: ادات و مؤید ۱: ۳۲۲. ۲ ادات و مؤید ۱: ۳۱۸، ۳۲۱: چرغول و چرغون بمعنی زبان بره؛ نیز رک: فرهنگ معین ۱: ۱۲۸۱ که بهمین دو صورت دارد بمعنی لسان الحمل و زبان بره. اما در دستور ص ۱۰۸، و بحرالفضائل: چرغول بمعنی زبان بره. و همین است در جهانگیری ۱: ۹۲۹. اما چنان بنظر می رسد که چرغول و چرغون هر دو مصحف واژهٔ خرغول است. و خرغول در ادات و زفان گویا بمعنی زبان بره آمده. و نیز در مؤید ۱: ۳۶۷ خرغول گیاهی که اطلاق شکم باز دارد. و ذیل زبان بره (۱: ۳۶۳) آمده: گیاهی که اطلاق شکم باز دارد، و در زفان گویاست که آنرا اسپغول گویند و بتازی لسان الحمل؛ در نسخهٔ حاضر از زفان گویا زبان بره مترادف اسپغول و لسان الحمل قرار داده شده چنانکه در مؤید آمده. اما در جهانگیری ۱: ۱۰۹۶ خرغول و خرغوله مترادف بارتنگ و لسان الحمل بیان شده که در پاکیزه ساختن جراحت بسیار سودمند است. و در تحفهٔ مومن نیز خرغول را لسان الحمل و بارتنگ قرار داده شده. یوسفی طبیب خرغوله را نظم نموده و در ضعف معده مفید قرار داده (رک: جهانگیری ۱: ۱۰۹۶) اگرچه در تحفهٔ مومن لسان الحمل با بارتنگ مترادف قرار داده شده، اما در زفان گویا لسان الحمل و زبان بره را اسپغول نوشته و این درست است زیراکه ابوبکر اخوینی در اواخر قرن چهارم در هدایة المتعلمین لسان الحمل را اسپغول بخاری قرار داده است، رک: هدایه چاپ مشهد ۱۳۴۴: ص ۳۳۷، ۴۰۷، ۵۲۷ وغیره.

۳ چین ماچین یک کلمه نیست، چین و ماچین درست است؛ غرض قدما از چین فقط بلاد مجاور کاشغر وختن بود (رک: فرهنگ معین ج ۶ ص ۱۸۶۱) و ماچین چین بزرگ، چین خاص باشد. (ایضاً) در ادات الفضلا چین نام شهر قرار داده شده. ۴ کذاست در نسخهٔ اصل؛ اما مدار ۲: ۷۴ چیدان.

۵ در مؤید ۱: ۳۲۱ همین بحوالهٔ قنیه درج شده. ۶ دستورالاخوان ص ۱۹۳: الجرموق سرموزه

۷ مؤید ۱: ۳۲۳ چوبکین و چوبلین هر دو بهمین معنی آورده، و محمد قزوینی چوبکین را اصل و چوبلین را تصحیف قرار دهد: حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکتر معین.

بهرهٔ «و»

چیزو[1]: خارپشت وچیزو[2] نیز گویند.

بهرهٔ «ه»

چامه[3]: شعر ونظم بزبان پهلوی و با جیم[4] عربی نیز آمده.
چوبینه[5]: کاروانک[6] و آن پرنده ایست بزرگ و سپید با گردن دراز.
چلباسه[7]: کرفش[8]، دبیای پارسی نیز گویند.
چغانه[9]: سازیست معروف مثل کمانچه[10].
چفته[11]: خمیده وکژ و دوتاگشته[12].
چوزه: بچهٔ مرغ که بتازی فرخ[13] گویند.
چمانه[14]: کدوی[15] خالی خشک برای شراب خوردن وسیکی داشتن.
چرویده[16]: چاره جسته[17] و دونده[18].

---

١ دستور ص ١٠٩؛ چزک وچیزو، موید ١: ٣٠٠، ٣٢٤؛ جزو وچیزو، جزک (ترکی)، ادات: جزک وچیزو بمعنی خارپشت، اما قواس ص ٧٠: ریکاسه وجزک وجزغ بهمین معنی.
٢ رک: مدار ٢: ٧٤؛ در موید ١: ٣٢٤ چترو اشتباه چاپی است.
٣ رک: فرس ص ٤٤٥، قواس ص ١٠، صحاح ص ٢٧٢، ادات، موید ١: ٣٢٥.
٤ چون در فارسی چام متداول است، این تخصیص بی خود است، و در هیچیک از فرهنگها مورد استفادهٔ بنده یافته نشود.
٥ کذا است در موید ١: ٣٢٥؛ اما در هیچیک از فرهنگها دیده نشد.
٦ رک: جوبینه در همین فرهنگ ص ١٢٧.
٧ رک: فرهنگ جهانگیری ٢: ١٩٦٥.
٨ قواس و ادات و موید ١: ٣٢٦: چلپاسه؛ دستور ص ١٠٩، بحر الفضائل: جلبایه بهمین معنی
٩ برهان ٣: ١٦٢١: کرفش چلپاسه؛ نیز رک: ١: ٦٥٥.
١٠ رک: صحاح ص ٢٧٣. ١١ رک: مدار ٢: ٥٦.
١٢ صحاح ص ٢٧٣ چفته خمیده؛ رک: موید ١: ٣٢٤ که بیناً همین معنی دارد.
١٣ دستور ١٧١: الفرخ چوزه، رک: مدار ٢: ٦٨. ١٤ رک: صحاح ص ٢٧٣، ادات: چمانه کدوی خالی وخشک کرده که بدان سیکی خورد، و پیاله. ١٥ نسخهٔ اصل: کدر.
١٦ اسم مفعول از مصدر چرویدن بمعنی چاره جستن، و دویدن؛ رک: همین فرهنگ بخش سوم؛ موید ١: ٣٢٠.
١٧ اصل: چاره جستن. ١٨ اصل: دوند.

چیره[1]: دلیر[2] و قوی و زبردست.
چرغله[3]: کرم شب تاب.
چغزنده[4]: ترسنده[5].
چاره[6]: حیله ولابد.
چغزواره[7]: چیزیست که آنرا بهندی سوال گویند، درمیان آب باشد.
چهره: صورت تراشیده[8].
چچرغه[9]: گره تازیانه.

بهرهٔ ی

چاپاق[10]: نانی که آنرا بتازی رغیف[11] گویند.
چروی[12]: چربی.
چاشنی[13]: دلیل و نمودار وصفت و مزه.
چکی[14]: چیز بدانچه آسیا گرد یعنی خرآسیاگرد[15]، از اینجاست که حد خانه[16] را [چک] گویند.

---

[1] رک: چیر درهمین فرهنگ ص ۱۳۱. [2] رک: موید ۱: ۳۲۱.
[3] کذاست دراصل اما دستور ص ۱۰۹، ادات، موید ۱: ۳۲۵: چراغله، مدار ۲: ۴۸ چراغله وچراغک.
[4] اسم فاعل از مصدر چغزیدن بمعنی ترسیدن والتفات نمودن، رک: بخش سوم درهمین فرهنگ.
[5] اصل: ترسیده، متن تصحیح قیاسی.
[6] صحاح ص ۲۷۲: چاره تدبیروحیلت، یک باره.
[7] کذاست درجهانگیری ۲: ۱۴۲۸، اما درادات وموید: چغرواره، موید چغرباره نیز، مدار ۲: ۵۷: چغزوازه.
[8] نسخهٔ اصل: وشیت. متن مطابق موید ۱: ۳۲۷، مدار ۲: ۷۳.
[9] ادات: چچرغه رشته وتازیانه، موید ۱: ۳۲۶ جنسی از تازیانهٔ معروف، نیز رک سلیمانی ۸۶.
[10] رک: مدار ۲: ۶۱، جهانگیری ۱: ۲۸۰.
[11] موید ۲: ۳۲۳ رغیف نان گرده و نازک. [12] رک: موید ۱: ۳۲۴: چربو(ذیل حرف واو)، مدار ۲: ۴۹: چربو وچروی هردو بهمین معنی.
[13] موید ۱: ۳۲۷، مدار ۲: ۴۳ همین چهار لفظ بهمین ترتیب بصورت معنی واژهٔ چاشنی، بنابرین واضحست که فرهنگ نویسان ازیکدیگر بدون تحقیق نقل نموده اند.
[14] رک: موید ۱: ۳۲۷، مدار ۲: ۶۱. [15] کذاست دراصل.
[16] مدار: حد را نیز چک گویند.

گونهٔ 'خ'

بهرهٔ 'الف'

غنیا: سرود و طرب.

خارا[۱]: جامهٔ ابریشمین[۲] که آنرا صاحبی[۳] می گویند، و گفته اند خارای عتابی جامهٔ مخطط و خارای ششتری همان عتابی است، و سنگ سخت، گویند سنگ خارا یعنی [سنگ] سخت و درشت.

خولیا[۴]: آنچه همه تصرف کنند.

خوا[۵]: بضم و کسر نیز، مزهٔ طعام و لذت.

بهرهٔ 'ب'

خنب[۶]: صفه.

بهرهٔ 'ت'

خشت[۷]: ژوپین و گل راشت[۸] زده.

خوست[۹]: راه مالیده و کوفته، جزیره[۱۰].

---

۱ خارا و خاره بمعنی جامهٔ ابریشمی و سنگ سخت آمده، و در اشعار شعرای فارسی بتکرار آمده ؛ رک: لغتنامهٔ دهخدا، خ-خانه ذیل خارا.
۲ در موید ۱: ۳۴۵ قول زفان گویا عیناً نقل شده
۳ موید ۱: ۳۷۷: صاحب و عتاب نام مردی که واضع آنست. نیز رک: مدار ج ۲ ص ۱۰۱، و فرهنگ معین.
۴ در موید ۱: ۳۴۶، مدار ۲: ۱۹۰، سلیمانی ۸۹: خولیا ؛ اما جهانگیری ۲: ۱۶۱۶: خولیا با اوّل و ثانی مضموم و واو مجهول دو معنی دارد، اوّل بی شرم و بی باک و دیوانه مزاج، و دوم چیزی بود که هر کس که خواهد آنرا متصرف شود و مانع نداشته باشد. جعفری ۱۷۱ خولیا.
۵ قواس ص ۱۴۳: خوا لذّت، مدار ۲: ۱۷۶: خوا بضم آنچه بدان روز بگذرانند و مزه و بمعنی لذت بکسر نیز، در ادات است: بضم بمعنی اوّل و بکسر بمعنی ثانی، و در موید بکسر و ضم بمعنی ثانی و بضم معنی اوّل. در جهانگیری ۲: ۱۹۷۰ خوا بضم بمعنی قوت و بکسر بمعنی لذت و مزه، همین است در برهان.
۶ رک: موید ۱: ۳۴۷.
۷ کذا است در موید ۱: ۳۴۸ و مدار ۲: ۱۴۴، در موخر الذکر با بیت شاهد زیر:
سنان بر سر خشت خارا شکاف ❊ برون رفت از فلک اپشت ناف
۸ یعنی خشت که در ساختمانها بکار برده می شود.
۹ رک: موید ۱: ۳۴۸، مدار ۲: ۱۸۷
۱۰ نسخهٔ اصل: خربزه ؛ متن تصحیح قیاسی بر طبق موید و مدار، نیز آنجوست بمعنی جزیره، رک، مدار ۱: ۱۱، معین ۱: ۱۲. و فرهنگ معین و لغت نامهٔ دهخدا همین را مورد تایید ←

بهرهٔ ج

خفرج[1]: گیاهی است که بتازی بقلة[2] الحمقاء گویند یعنی لونک

خفنج[3]: دیوستنه[4] وگویند[5] خفنج بسکون فا وجیم پارسی و آن گرانی بود که در خواب[6] مردم را فرو گیرد، بتازی کابوس[7] گویند.

خنج[8]: نفع و ناز [ورق ۱۳۶] وطرب.

خلنج[9]: ابلق یعنی دورنگ.

بهرهٔ چ

خروچ[10]: خروس.

← قرار می گیرند، و در مدار بیت زیر، و در لغتنامه همین بیت از جملهٔ دیگر ابیات بطور شاهد درج است:

تنی چند از موج دریا بجست ٭ رسیدند نزدیک این آبخوست (عنصری)

۱ رک: موید ۱: ۳۴۹، مدار ۲: ۱۵۸، جهانگیری ۲: ۱۴۷۶.

۲ همین کلمهٔ عربی وهندی در مدار وکلمهٔ عربی فقط در موید یافته می شود. زفان بقلة الحمقاء بمعنی خرفه آورده وکلمهٔ متبادل هندی لونک است که ذیل خفرج در زفان موجود است. واضحست که این لونک از لونگ (قرنفل) جدا است، کلمهٔ متبادل هندی در موید "لونیا" ست وبظاهر لونک ولونیا هم معنی اند. معنی خفرج درجهانگیری خرفه آمده.

۳ رک: برخفج درهمین فرهنگ، برای خفنج رک: قواس ص ۱۶۴، موید ۱: ۳۴۹، مدار ۲: ۱۵۶، جهانگیری ۲: ۱۴۷۵. فرس ص ۵۴، صحاح ص ۵۱ برخفج بهمین معنی با بیت شاهد وعجب است که بیت آغاجی که در فرس وصحاح شاهد برخفج است، در قواس و مدار شاهد خفنج نقل است. اما در موید و مدار وجهانگیری ۱: ۸۳۷ به علاوه خفج برخفج نیز آمده. جهانگیری ۱: ۱۰۷۹ فرنجک نیز بهمین معنی دارد بدین بیت شاهد:

فرنجک دار شان بگرفته آن دیو ٭ که سر بایش نامش خورخمیون

۴ در زفان همین واژه ذیل برخفج نیز یافته شود. ۵ کذا است در قواس ص ۱۶۴.

۶ اصل: جواب.

۷ مقدمة الادب ص ۱۶۵: کابوس سکاچه، آنچ مردم را در شب فرو گیرد. و در دستور الاخوان ص ۵۱۱ کابوس مترادف فرنجک قرار داده شده.

۸ در موید ۱: ۳۴۹ همین سه لفظ و در صحاح ص ۵۲ فقط ناز ونفع بطور معنی واژهٔ خنج درج است. ۹ رک: موید ۱: ۳۴۹، مدار ۲: ۱۶۴.

۱۰ رک: جهانگیری ۱: ۹۶۷، موید ۱: ۳۴۹ این واژه را ذیل ترکی نقل نموده.

خوچ[1]: تاج خروس[2].

خلج[3]: گروهی از کسان.

خجج[4]: جانوری.

بهرهٔ «خ»

خلخ[5]: ولایتی است در ترکستان، مشک[6] و خوبان خیزند.

بهرهٔ «د»

خرداد[7]: آفتاب در جوزا که آنرا خرداد ماه گویند، و هفتم[8] روز از ماه.

خرد[9]: گل که بتازی[10] طین گویند یعنی خره گل[11] باشد و آن[12] توده است.

---

[1] رک: فرس ص ۶۵، صحاح ص ۵۶، قواس ص ۶۴.

[2] جهانگیری ۲: ۱۹۷۶ تاج خروس بمعنی گوشت پارهٔ سرخ بر سر خروس و نیز بمعنی گل بستان افروز آورده و برای هر دو معنی بیت شاهد دارد.

[3] موید ۱: ۳۴۹ خلج نام ولایتی از ترکستان و نیز اصلی است ترکان را، مدار ۲: ۱۶۲ خلج (بفتح): اصلی از ترکان، (بضم) گروهی از عرب الخ.

[4] در اصل: خجج و خجج هر دو خوانده می شود؛ اما در موید ۱: ۳۴۹ و مدار ۲: ۱۱۸ خجج و در هر دو بحوالهٔ زفان گویا بمعنی جانور درج است.

[5] خلخ: ناحیتی است در ترکستان، مشرق وی بعضی از حدود تبت و حدود یغما و حدود تغزغز و جنوب وی بعضی از حدود یغما و ناحیت ماوراء النهر و مغرب وی حدود غور و شمال وی حدود تخس و چگل و تغزغز، و این ناحیتی است آبادان و بانعمت ترین ناحیت است از نواحی ترک (رک: حدود العالم چاپ کابل ص ۳۸۳).

[6] صحاح ص ۶۴ خلخ شهریست که خوبان بسیار از آن خیزند. اما رک: موید ۱: ۱۴۹-۱۵۰.

[7] رک: موید ۱: ۳۵۱، مدار ۲: ۱۲۷.

[8] در موید این معنی بحوالهٔ زفان بیان شده.

[9] رک: فرس ص ۹۶، قواس ص ۳۳، صحاح ص ۷۷.

[10] کذاست در موید ۱: ۳۵۱ بحوالهٔ شرف نامه؛ نیز رک: مدار ۲: ۱۲۷. و اما نسخهٔ اصل طیره.

[11] رک: خره ذیل «ه» درهمین فرهنگ.

[12] در موید این معنی بحوالهٔ زفان و در مدار بدون حواله بهمین معنی آمده.

خاد[۱] : غلیواز و در فرهنگ نامهٔ اسدی[۲] طوسی بذال معجمه زغن یعنی کویل ، وخراد نیز گویند بزیادت رای مهمله .

خرند : گیاهی[۳] است مانند اشنان.

خود : ترک[۴] ، بتازی مغفر گویند ، آنکه بوقت جنگ برسر نهند و آن از چرم خام و آهن نیز باشد .

خرد : عقل.

خجند[۵] : نام شهریست در بلاد فرغانه .

---

۱ قواس ص ۵۹ : خاد غلیواز .

۲ لغت فرس اسدی چاپ پال هورن ص ۳۲ : خاذ مرغ گوشت ربای باشد ، وچاپ عباس اقبال ص ۱۰۴ خاد : زغن باشد یعنی مرغ گوشت ربای ، و بعینه همین است در صحاح ص ۸۹ . دراصل حسب قاعدهٔ تفریق میان دال و ذال فارسی خاد باید خاذ باشد . اما زغن را مترادف کویل قرار دادن ازین حیث درست بنظر نمی آید که در فرهنگ قواس ص ۵۸ : زغن و غلیواز مترادف است و در زفان گویا غلیواج و غلیواز بمعنی مرغ گوشت ربا آمده ، و در فرس و صحاح زغن مرغ گوشت ربا نوشته شده . بنابرین خاد و زغن و غلیواز و مرغ گوشت ربا مترادف اند . موید ۱ : ۳۵۱ خاد : آنرا غلیواز نیز گویند کذا فی شرف نامه ، و در فرهنگ مولانا فخرالدین کمانگر مذکور است که باز را گویند و در فرهنگ اسدی طوسی است : خاذ بذال معجمه زغن یعنی کویل و آنرا خراد نیز گویند بزیادت راء مهمله ، اقول فیه نظر زیراچه تفسیر زغن بکویل یافته نشد . باید علاوه نمود که صاحب موید نه فرهنگ قواس دیده و نه فرهنگ طوسی ؛ قواس خاد بمعنی غلیواز نوشته و هرچه به اسدی انتساب داده آنرا از زفان گویا گرفته ، در فرهنگ اسدی خاذ بمعنی زغن یعنی مرغ گوشت ربا فقط ، اضافهٔ کویل و صورت دیگر اصل واژه بزیادت را یعنی خراد در زفان است نه در اسدی . مصحح مدارالافاضل دکتر محمد باقر در حاشیهٔ ج ۲ ص ۱۰۰ متوجهٔ این نکته شده اما چون او زفان گویا را ندیده بود ، فقط همین قدر نوشته که "اسدی طوسی زغن یعنی کویل ننوشته و مولف موید اشتباه کرده است ."

۳ عیناً همین عبارت در قواس ص ۱۳۰ ، موید ۱ : ۳۵۱ ، مدار ۱ : ۱۳۵ وغیره یافته می شود ، و ازین جهت پیداست که همهٔ اینها از قواس نقل نموده اند و قواس بجای خود از اسدی طوسی گرفته و همین اسدی ماخذ صحاح هم بوده است . فرهنگ نویسان قدیم همه ناقل بوده اند و هیچ تحقیق ننموده .

۴ فرهنگ معین ۱ : ۱۰۸۰ ترک : کلاه خود ، مغفر .

۵ خجند از شهرهای معروف ماوراءالنهر است که در ساحل چپ رودخانهٔ سیحون و در سوی رودخانهٔ خواجه بیارگان و یکصد و چهل هزار گزی جنوب شرقی تاشکند (رک : قاموس الاعلام ترکی) بقول یاقوت در معجم البلدان خجند از سمرقند ده روزه راه است .

خرسند: خوش و قناعت[1].

خرند[2]: بمعنی تند است، گویند خوند و ترت و مرت و تار و مار این همه بیک معنی است.

خوید[3]: کشتزار باشد.

خورند[4]: دوازدهم روز از ماه است.

بهرهٔ 'ر'

خور: آفتاب، و خورنده، و امر از خوردن، و سزاوار و درین کلمه 'در' اوّل او ضم کنند
چنانکه گویند درخور.

خاور: مشرق[5] و برعکس مغرب[6] نیز گویند، و اصح اوّل است، در باختر همچنین بحث است.

خشیشار[7]: مرغی است تیره گون، آبی سرسپید و بزرگ و بعض خشنسار بجای یا نون گویند.

خنبور[8]: قیامت[9]. قائل گوید:

---

[1] موید ا: ۳۵۱.

[2] مدار ۲: ۱۳۴–۱۳۵ خرند و خوند: هر دو بضم بمعنی تند... و در تبحتری است خوند بفتحتین تند و در سکندری و پنج بخشی (زفان) است: خرند و ترت و مرت و تار و مار مترادف.

[3] خوید بروزن رسید است، در صحاح ص ۸۹ معنی آن کشتزار جو نوشته و همین است در شرف نامه. اما در موید ا: ۳۵۲ خوید بمعنی درختان خام جو است و همین معنی در برهان وغیره درج است اما تایید معنی کشت زار از اشعار می شود، مثلاً عماره گوید:

روبش میان حلهٔ سبز اندرون پدید ❊ چون لاله برگ تازه شگفته میان خوید (صحاح ص۸۹)

نیز رک: لغتنامه شمارهٔ مسلسل ۱۷۰ (شمارهٔ حرف خ ۱۰) ص ۹۵۵.

[4] رک: لغتنامه شمارهٔ مسلسل ۱۶۹ (شمارهٔ حرف خ ۹) ص ۸۸۲.

[5] رک: قواس ص ۱۶: خاور مشرق، مستشهد بابیت شمس طبسی.

[6] رک: صحاح ص ۱۰۳: خاور مغرب، مستشهد بابیت رودکی.

[7] کذا است در قواس ص ۶۳، دستور ص ۱۱۹، بحر الفضائل، اما فرس ص ۱۲۴: خشنسار مرغ آبی سرسپید و خشن سپید، صحاح ص ۱۰۳ نیز خشنسار. اما در موید ا: ۳۵۵، مدار ۲: ۱۳۶، سروری ص ۴۳۲ هر دو شکل دارد؛ سروری نیز علاوه نموده در ترجمهٔ صیدنهٔ ابی ریحان بیرونی خشنسار بنظر رسیده و برین قول اعتماد بیشتر است. اما در صیدنه (نه در متن عربی و نه در ترجمهٔ پارسی) خشنسار اندراج جداگانه ندارد. ممکن است در ضمن بحث در بارهٔ خواص اشیا آمده باشد.

[8] کذا است در فرس و صحاح ۱۰۲ و در اکثر فرهنگها، اما این لغت در اصل چینو و چینوت —

بپول خنبور که چون تیغ تیز ÷ گذار است هم نام هم رستخیز

یعنی پل خنبور و آن صراط قیامت است که بروی دوزخ است.

خنبر[۱]: کسی که بتوانگری لاف زند و مفلس بود، چنانکه گوید[۲]:

با فراخی است ولی[۳] سخت همی تنگ زید

آنچنان[۴] شد که چنو هیچ خنبر نشود

خنور[۵]: کند و گویند رخت و کالا و آوندهای مطبخ چون خنبره و آنچه ماند از کاسهٔ سفالین و آبگینه، و تازیان همه آوندها خنور بتشدید نون گویند.

خوار[۶]: آنچه بخورند[۷]، و مزه[۸]، [ورق ۱۳۷ ا] و نام[۹] خط نزدیک ری، و در فرهنگنامه است: خواربار آنچه بخورانند و گندم نیز، و نام کوشک[۱۰] بهرام گور که نعمان منذر ساخته بود.

→ بوده (رک: بمقالهٔ "چینوذپل" در مقدمهٔ چاپ جدید "گاتها" گزارش استاد پورداود. نشریهٔ انجمن زرتشتیان بمبئی ۱۹۵۲ صفحه یت - یع -) این کلمه بعداً به تصحیف چنبود، چنبور، جنبور، خنبور، خنبوره، خینور وغیره ضبط شده (رک: مقدمهٔ برهان قاطع ص ۴۶).

۹ اگرچه این معنی در بعضی فرهنگها یافته می شود مانند قواس ص ۷؛ اما معنی اصلی کلمه پل صراط است نه قیامت. رک: قواس ص ۷ ح ۱۳، ۱۴.

۱ رک: قواس ص ۱۱۲، دستور ص ۱۲۰ وغیره.

۲ این بیت از ابوالعباس است و در فرس ص ۱۴۹، قواس ص ۱۱۲، صحاح ص ۱۰۳ و جهانگیری ص ۲۰۴ و رشیدی ص ۶۹۵ شاهد آمده.

۳ فرس و صحاح و سروری و رشیدی: ولیکن بستم تنگ زید. زفان: ولی بی تنگ همی زید (مصرع خارج از وزن).

۴ قواس و زفان: آنچنانست کز

۵ مدار ۲: ۱۷۴: خنور کنند و گویند رخت و کالا و آوندهای مطبخ و غربال ۰ [تازیان] همه اوندها را خنور گویند. عنصری:

همای لطف تو بر هر کسی که سایه فکند ÷ دهد ز لعل و زر و نقره اش زمانه خنور

۶ رک: قواس ص ۱۴۲، مؤید ۱: ۳۵۶، مدار ۲: ۱۷۸.

۷ مؤید: خورنده.

۸ رک: قواس ص ۱۴۲: خوا و خوار مزه.

۹ خوار بخشی است در جنوب شرقی تهران بر سر راه خراسان (فرهنگ معین ج ۵ ص ۴۸۷).

۱۰ مراد از فرهنگنامهٔ قواس (رک ص ۱۴۲). [۱۱] صاحب مؤید ۱: ۳۵۶ و مدار خورنام کوشک بهرام نوشته.

خنجیر[۱]: بوی و دود چربی و گوشت بوقت سیخ [کردن] کباب.

خنجر: دشنه.

خشار[۲]: پاک کردن باغ و کشت از گیاه های خود رو.

خره[۳]: گل تر یعنی طین، و خره[۴] بها نیز.

خستر[۵]: خزنده.

خواستار[۶]: خواهنده.

خنر[۷]: کلان و لاشه.

خوار: خورنده[۸]، و ضد عزیز.

خزر: نام[۹] ولایتی است از آن ترکان که مردمان سپید پوست باشند، و دران زمین قندز می شود، و خزران[۱۰] نیز گویند.

خسر: پدر زن و پدر شوی.

---

[۱] رک: فرس ص ۱۴۰ و قواس ص ۱۴۶.

[۲] در مدار ۲: ۱۴۳-۱۴۴، خشار و خشاره و خشاده هرسه بهمین معنی آمد؛ و در زفان خشاره بمعنی پاک کردن باغ الخ آمده؛ اما در قواس ص ۱۸۱ و صحاح ص ۲۷۹ خشاده آمده نه خشاره موکد با بیت ابوالعباس:
که خود نشانم و خود پرورم خود آب دهم ٭ ز خود خشاده کنم شان بنوک دو سره داس

[۳] رک: فرس ص ۳۷، قواس ص ۳۳، صحاح ص ۱۰۳، مدار ۲: ۱۲۱.

[۴] موید ایضاً.

[۵] رک: قواس ص ۶۹، دستور ص ۱۲۰، مدار ۲: ۱۳۰، و در مدار و موید ۱: ۳۷۵ خستو بهمین معنی آمده؛ اما در صحاح ص ۲۹۵ خستو بمعنی معترف است.

[۶] رک: موید ۱: ۳۵۶.

[۷] موید ۱: ۳۵۴ همین معنی را بحوالهٔ زفان آورده.

[۸] نسخهٔ اصل: خوانده؛ اما رک: موید ۱: ۳۵۶.

[۹] بعینه همین تفصیل در موید ۱: ۳۵۵ یافته می شود؛ در فرهنگ معین ۶: ۴۷۸: خزر قومی که سابقاً در حاشیهٔ بحر خزر و شمال جبال قفقاز سکونت داشتند، گروهی از آنان بطرف قسمت جنوب غربی قفقازیه و شبه جزیره قرم (کریمه) شمال بحر اسود روی آوردند و تا قرن چهارم هجری قدرتی داشتند. پای تخت آنان در اوائل اسلام و عصر فتوحات مسلمانان بلنجر بود.

[۱۰] رک: فرهنگ معین ایضاً.

بهرهٔ 'ز'

خاز[1]: ریم اندام.

خوز[2]: نام ولایتی که خوزستان گویند.

بهرهٔ 'س'

خس: خاشاک و مرد[3] کوهی و [... ... بش[4]] را خس گویند.

خدیش[5]: کدبانوی خانه، و بعضی شعرا در استعمال بمعنی خداوند آورده اند.

بهرهٔ 'ش'

خلالوش[6]: غلغل و غلبه و شغله.

خراش[7]: نابکار و انداختی[8] یعنی سقط و خراشیدن.

---

[1] رک: موید ۱: ۳۵۷ [2] خوز در اصل نام قوم، و خوزستان محل این قوم بود، ایالتی است در جنوب غربی ایران استان ششم و مرکز استان اهواز است.

[3] رک: مدار ۲: ۱۴۰، جهانگیری ۱: ۱۲۸۲ خس بهندی قومی است از کفاز که در کوهسائی ... ساکن اند.

[4] اصل کرم خورده، خس بمعنی مردم فرومایه و دنی و رذیل نوشته اند.

[5] رک: مدار ۲: ۲۱؛ موید ۱: ۳۵۹ بمعنی اول یعنی کدبانوی خانه بحوالهٔ زفان نوشته و خدیش نیز بهمین معنی آورده است. موید و مدار ایضاً، نیز فرهنگ معین ۱: ۱۴۰۲ که خدیش بمعنی کدخانه، بانوی خانه، پادشاه آورده. جهانگیری ۱: ۹۳۰ بمعنی کدبانو، با این بیت شاهد:

دارد هرکسی بتا باندازهٔ خویش ❊ درخانهٔ خود بنده و آزاد خدیش

رودکی: چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش ❊ مکن بد بکس گر نخواهی خدیش (ایضاً)

اما همین بیت صاحب صحاح ص ۱۵۰ بنام حکیم سوزنی نقل کرده بتوضیح خدیش بمعنی کدبانو، دستور ص ۱۲۰ نیز خدیش دارد.

[6] در فرس ص ۲۱۰ و صحاح ص ۱۵۰ خلالوش آشوب و غلغله و شغله و آواز بوده اما در موید ۱: ۳۶۰ خلاکوش و مدار ۲: ۱۶۱ خلاکوش و خلالوش هردو؛ در فرهنگ قواس در نسخهٔ اصل خلاکوش (رک: ص ۱۰۶).

[7] صحاح ص ۱۵۰: خراش دو معنی دارد، اول خراشیدن، دوم سقط و نابکار، رودکی گوید:

بت اگرچه لطیف دارد نقش

نزد رخسارهٔ تو هست خراش

[8] رک: موید ۱: ۳۶۰؛ اما نسخهٔ اصل: انداختی.

خوش: بضم خویش[۱]، وخشو[۲] یعنی مادر زن وخشک[۳].

خلیش[۴]: خلاب.

خروش: فریاد. و: درفردوسی است بانگ مردم دون.

خیلش[۵]: جامهٔ پنبه آگنده بافته.

بهرهٔ ف

خف[۶]: رکوی[۷] سوخته یعنی پارهٔ جامهٔ سوخته.

بهرهٔ ک

خدوک[۸]: طیره شدن یعنی خجل شدن وکسی که طیره شده باشد یعنی خجل شده گویندش خدوک است.

خیک[۹]: فشردن گلو.

خنجک[۱۰]: بفتح وکسر خا، خارخسک، و دانهٔ او را بتازی حبة الخضراء[۱۱] وبطم[۱۲] دخرنوب[۱۳]

---

۱ کذاست دراصل؛ اما جهانگیری ۲: ۱۹۸۲ خوش یعنی خویش همراه این بیت شاهد:

خاموش شو خاموش شو درعشق او مدهوش شو

ازحال خود بی جوش شو بازآ ز ذکر ماضی

۲ جهانگیری ایضاً خوش مادر شوی و مادر زن. صحاح ص ۱۵۱ خوش خسر باشد یعنی مادر زن و پدر زن؛ موید ۱: ۳۶۰ خوش مادر شوهر، ۱: ۳۷۴ خشو مادر شوهر و مادر زن؛ مدار ۱: ۱۸۷ خوش مادر شوی و زن.

۳ صحاح ص ۱۵۱ خشک، خوش از مصدر خوشیدن. سعدی:

بخوشید سرچشمه های قدیم ٭ نماند آب جز آب چشم یتیم

۴ رک: قواس ص ۲۷، دستور ص ۱۲۳.

۵ موید ۱: ۳۶۰ معنی واژه را بگفتهٔ زفان نقل کرده؛ تاریخ بیهقی ص ۱۲۱: درکوشک باغ عدنانی فرمود تا خانهٔ ای برآوردند خواب قیلوله را و آنرا مزملهاساختند وخیشها آویختند...

۶ صحاح ص ۱۶۸: خف رکوی سوخته. ۷ زفان: رکوی پارهٔ جامه.

۸ موید ۱: ۴۶۴ همین معنی بگفتهٔ قنیه نقل نموده؛ قواس ص ۱۰۶، دستور ص ۱۲۰، بحرالفضائل: خدوک خجل وفاده؛ فرس ص ۹۶ د۳: خدوک خیره. صحاح ص ۱۸۹ خدوک تیره وغمناک خشمناک وطیره. ۹ رک: موید ۱: ۱۳۶۴ مدار ۲: ۱۱۴.

۱۰ صحاح ص ۱۸۰: خنجک بفتح خا، خارخسک، بکسر خا درختی است که برکوه روید و آنرا کمبان خوانند و عرب حبة الخضرا گویند؛ جهانگیری ۲: ۱۸۰۶ خنجک بفتح خارخسک، بکسر بتازی حبة الخضرا. ——

گویند، وبعضی گویند که خنجک غله ایست که آنرا بهت وی گلنهنی[۱۱۴] گویند.

خلشک[۱۱۵]: گل ناپخته.

خروک[۱۱۶]: گیاهی است که آنرا خرجوک[۱۱۷] نیز گویند، وخروک همان خنجک[۱۱۸] است.

خشوک[۱۱۹]: حرام[۱۲۰] زاده.

خپاک[۱۲۱]: شبگاه گوسپندان یعنی جای گوسپندان وچهار[۱۲۲] دیواری که سرگشاده باشد، وبهای عربی نیز آمده است.

خلشک[۱۲۳]: کوزهٔ گلین رنگ کرده.

خورتمک[۱۲۴]: مهرهٔ [ورق ۱۳۸ا] که برای دفع چشم زخم برگردن کودکان بندند.

→ ۱۱۱ صحاح وجهانگیری جنة الخضراء از خارخسک جدامی دانند. برای جنة الخضراء رک: هدایة المتعلمین فی الطب ص ۱۵۷، ۵۲۱.

۱۱۲ درنسخهٔ اصل: بطم. معین ۱: ۵۴۸ بطم صمغ درخت بنه، ایضاً ص ۵۹۵، بنه، صمغ بنه مترادف بطم و جنة الخضراء است ۱۱۳ معین ۱: ۱۴۱۵ خرنوب درختی است شبیه بدرخت گردو، واضحاً از جنة الخضراء جداست: خرنوب یکی از دواهای سودمند است، رک: هدایة المتعلمین ص ۳۱۲، ۳۶۴، ۵۹۹ وغیره.

۱۱۴ رک: مؤید ۱: ۳۶۵، مدار ۲: ۱۵۱.

۱۱۵ بدین معنی فقط در مؤید ۱: ۳۶۵، مدار ۲: ۱۶۳، و در همهٔ فرهنگها بمعنی کوزهٔ گلین رنگ کرده آمده. چنانکه ذیل همین کلمه (بعد از سه واژه درهمین فرهنگ) می آید.

۱۱۶ رک: مدار ۲: ۱۴۶ که همین تفصیل دارد. ۱۱۷ مدار: خرچلوک. مؤید ۱: ۳۶۴ خرچلوک گیاهی که بزنان کم شیر دهند... و در زفان گویا مذکور است: دارویی است که آنرا بختل و کچری نامند و بنا بر گفتهٔ جهانگیری ۱: ۷۶۷ و مؤید خروک گیاهی است که زنان کم شیر را دهند، ازین جهت واضح است که خروک وخرچلوک (در مدار همین است وهمین است در زفان ذیل بخش مرکبات) مترادف است.

۱۱۸ خنجک خارخسک وجنة الخضراء است، پس غیر از خروک باشد، رک: خنجک درهمین فرهنگ.

۱۱۹ رک فرس ص ۲۵۱، قواس ص ۱۰۳، صحاح ص ۱۸۰. ۱۲۰ پیش ازین در نسخهٔ اصل افزوده: هم آمده است.

۱۲۱ فرس ص ۲۵۲، قواس ص ۱۲۹، صحاح ص ۱۷۹: خباک: مؤید ۲: ۳۲۴ کذا در اصل: مدار ۲: ۱۱۶ خباک وخپاک هردو.

۱۲۲ مدار: باچهار دیواری سرگشاده.

۱۲۳ رک: فرس ۲۹۳، قواس ص ۱۳۶.

۱۲۴ کذا است در مؤید ۱: ۳۰۵، اما در ص ۲۷۵، قواس ص ۱۵۹، صحاح ص ۱۷۹: خرتمک بهمین معنی.

خنک[1]: سرد نفس زدن و خوشی[2] یاد گرفتن، بتازی طوبی لک[3] گویند.
خایسک[4]: مطرقه[5] آهنگران و جزآن که بهندوی هتوره[6].
خپک[7]: نان بزرگ.
خاشاک: نابکار[8]، و ریزه های[9] خشک از چوب و کاه و خاک بهم آمیخته و آنچه بدین ماند.
خسوک[10]: کوهان.
خمک[11]: آواز بانگ.
خراک[12]: بانگ خفته.
خرک[13]: هرآنچ دیواری را سوراخ کند، وچوبکی که بدان جنایت کننده را دره زنند، وچوبکی بر بربط که تا
نهند.

بهرهٔ گ

خنگ[14]: بدنفسی.

---

۱ عیناً همین معنی در موید ۱: ۳۶۵ و مدار ۲: ۱۷۳ یافته می شود.
۲ کذاست در موید و مدار، صحاح ص ۱۸۰: خنک یعنی خوشا د عرب طوبی گوید.
۳ طوبی لک: خنکی باد ترا، رک: دستور الاخوان ص ۲۱۳. قرآن ۱۳: ۲۹ طُوبیٰ لَهُمْ وَحُسْنُ مَآبٍ (برای ایشان خوش حالی و نیک انجامی است.)
۴ صحاح ص ۱۷۹: خایسک مطرق.
۵ دستور الاخوان ص ۵۹۰: مطرقه غنج و خایسک.
۶ رک: مدار ۲: ۱۱۲.
۷ رک بموید ۱: ۳۶۴، جهانگیری ۱: ۶۲۹، عمید لویکی:
از جگر تنور شرق امر تو می برآورد ❊ قرصهٔ زر مغربی از پس سیمگون خپک
(رک: دیوان ص ۱۸۰)
۸ در اینجا بقدر یک کلمه کرم خورده: این معنی در فرهنگها دیده نشد.
۹ رک: موید ۱: ۳۶۳ و مدار ۲: ۱۰۴.
۱۰ این واژه بدین معنی دیده نشد.
۱۱ موید ۱: ۳۶۵، مدار ۲: ۱۶۸، جهانگیری ۲: ۱۶۹۴.
۱۲ رک: موید ۱: ۳۶۴، مدار ۲: ۱۶۸، نیز رک: جهانگیری ۱: ۹۴۷.
۱۳ رک: موید ۱: ۳۶۴ و مدار ۲: ۱۲۳؛ جهانگیری ۱: ۹۶۲ معنی اوّل ندارد و برای معنی سوم بیت زیر شاهد دارد:
کاسهٔ رباب را چو نقص گر گسلد بزخمه در ❊ تار بریشمی بروی یا برآیدش خرک
(دیوان عمید لویکی ص ۱۸۲)
۱۴ رک: مدار ۲: ۱۷۴، و برهان: خنگ بفتح اوّل بدذاتی و بدنفسی.

خیگ[1] : مشک بزرگ که بهندوی پکهال[2] گویند.

خدنگ[3] : چوبی است هموار که خار و گره ندارد، از وی تیر سازند در ترکستان.

خنگ[4] : اسب سپید و آن بر چند گونه است، سبزخنگ و سرخنگ[5] و مگس خنگ و خنگ ابلق و خنگ بور و خنگ ذبابی.

بهرهٔ «ل»

خول : دراج[6] سپید که آنرا کبک انجیر[7] گویند، و خول بضم[8] خا و سکون واو نیز گویند و در محلی است که خول مانند عصفور[9] است، بتازی جنجو[10] گویند.

خوبل[11] : کژ، یعنی ضد راست و گویند کژ پایی[12] باشد.

---

[1] رک: موید ۱: ۳۶۶، مدار ۲: ۱۹۹.

[2] کذاست در اصل، اما موید: بکهال و مدار پکهال.

[3] مدار ۲: ۱۲۰: خدنگ چوب درختی از وحسای زین و ترکش و تیر سازند، و از خدنگ تیر مطلق اراده کرده اند الخ.

[4] رک: موید ۱: ۳۶۶.

[5] موید: سرخ خنگ. اما در برهان است: خنگ چون سرخی مائل باشد سرخ خنگ گویند، یک خارا حذف کنند سرخنگ خوانند.

[6] قواس ص ۶۲، دستور ص ۱۱۹: خول کبک انجیر، موید ۱: ۳۶۷ و مدار ۲: ۱۸۹ خول دراج سپید که آنرا کبک انجیر خوانند الخ.

[7] زفان: کبک انجیر دراج سپید.

[8] درین معنی تلفظ خول تحقیق نشده، رک: موید و مدار؛ اما در جهانگیری ۲: ۱۹۸۴ باول مضموم و بواو پارسی درج است. نیز رک: جعفری ص ۱۸۵: خول بوزن غول چکاوک ... و دراج الخ.

[9] مثلاً در سکندری (رک: موید ۱: ۳۶۷) مانند کنجشک است.

[10] اصل: صعفو، متن مطابق مدار ۲: ۱۹۰، اما معین ۱: ۱۲۹۷ جنو بمعنی کنجشک دارد. برای «خول» رک: دیوان منوچهری ۱۸۷:

خول طنبوره تو گوئی زند و لاسکوی

از درختی بدرختی شود و گوید آه

[11] در فرس ص ۲۱۲ و صحاح ص ۲۰۷ خوبل بمعنی کژ با این بیت شاهد:

پس از ژاژ و خوهل آوری پیش من ÷ همت خوهل بپاسخ دهد پیرزن

[12] کذاست در مدار ۲: ۱۹۱، موید ۱: ۳۶۷

بهرهٔ م،

خیم : خوی[1] و طبع و جراحت[2] [و ریزش[3] رودگانی و شکنبه، و در فرهنگ[4] نامه است خیم جراحت].

خام : ضد پخته و کمند[5] و پوست[6] را نیز گویند.

خیم[7] : ریم چشم و جز آن.

خورّم[8] : خوش[9].

خرام[10] : رفتن بناز.

خلم[11] : آب بینی ستبر.

بهرهٔ ن،

خوالستان : دوات و خوالسته[12] نیز گویند.

---

[1] درجهانگیری ۲ : ۲۲۷۱ بدین بیت سنائی استشهاد شده :

مرد شهوت پرست را در خیم ❊ بدتر از بت پرست خواند حکیم

نیز رک : صحاح ص ۲۱۹ .

[2] در فرس ص ۳۴۲ و صحاح ص ۲۲۰ بدین معنی و با بیت زیر :

بسی خیمها کرده بود او درست ❊ وز آن خیمهای ورا چاره جست

اما صاحب جهانگیری خیم را بدین معنی درست نمی داند و آنرا تصحیف «خم» قرار دهد (۲ : ۲۲۷۱).

[3] در اکثر فرهنگها همین کلمهٔ ریزش آمده ؛ رک : موید ۱ : ۳۶۸ ، مدار ۲ : ۲۰۰ ، اما واژهٔ صحیح رندش گذاشت در فرس و صحاح ص ۲۲۰ و شمس فخری ص ۳۲۱ (متن ، حاشیه : ریزش).

[4] از ریزش تا آخر جمله در حاشیه افزوده شد . بقول انجوی شیرازی در عربی نیز بمعنی خوی و طبیعت است.

[5] نسخهٔ اصل : بکند ؛ اما رک : جهانگیری ۱ : ۲۹۹ بدین بیت شاهد :

گر این جست کین و گر آن جست نام ❊ گر این تیغ بر کف گر آن خشم خام

[6] برای معنی چرم دباغت نکرده مع بیت شاهد رک : صحاح ص ۲۱۹ ، جهانگیری ۱ : ۲۹۸ .

[7] نسخهٔ اصل : خم ؛ اما رک : صحاح ص ۲۱۹ - ۲۲۰ : خیم رمص باشد . منجیک :

دو جوی روان در دهانش زخم ❊ دو خرمن زده بر دو چشمش زخیم

معین ص ۱۷۷۴ رمص چرک خشک کنج چشم.

[8] بواو معدوله ، اما املای جدید خُرّم. [9] رک : موید ۱ : ۳۶۸ .

[10] رک : صحاح ص ۲۱۹ ، موید ۱ : ۳۶۸ . [11] رک : فواس ص ۹ ، دستور ص ۱۲۲ .

[12] موید ۱ : ۳۸۰ : خوالسته .

خزان[1]: هشتم روز شهریور که آفتاب در سنبله بود، روز جشن پارسیان است، و در فرهنگنامه است که خزان سوم روز شهریور است و درست تر آنست که خزان هژدهم روز از شهریور ماه باشد.

خان[2]: خانه و کاروانسرای[3] و پادشاه ملک سمرقند و در ترکستان پادشاهی که فروترین مرتبه[4] بود و نام ولایتی[5] است در ترکستان.

خرمن[6]: انبار غلۀ نامالیده یعنی تودۀ گندم وجو وجز آن که از میان کاه پاک نکرده باشد و بر باد نداده باشد.

ختن[7]: خزیدن[8].

[۱۴۹] خنشان[9]: بسه فتحت، مبارک و بعضی فرهنگیان[10] بکسر خا و سکون نون گویند.

خندستان[11]: سخره و فسوس. خنیدن[12]: برجستن.

---

[1] قواس ص ۱۷: خزان هشتم روز از ماه شهریور (روز جشن پارسیان)؛ در مدار ۲: ۱۳۷ ا همین قول زفان بدون ذکر ماخذ عیناً شامل شده.

[2] رک: موید ۱: ۳۶۸: خان (فصل عربی)، مدار ۲: ۱۰۹ خان (ع) کاروان سرای و در پارسی القاب پادشاهان الخ.

[3] مکاتیب سنائی ص ۷۸: آن بازرگان که در خان سرخس در بند خانه داشت الخ.

[4] در موید بگفتۀ زفان آمده: پادشاه ملک سمرقند، و در زفان گویاست که در ترکستان پادشاهی که فروترین مرتبه بود او را خان گویند و پادشاهی که بزرگترین مرتبه بود اورا خاقان نامند و نیز نام ولایتی است در زمین ترکستان.

[5] رک: لغت نامۀ دهخدا - جزو خ - خانه. [6] رک: موید ۱: ۳۷۱.

[7] رک: موید ایضاً، مدار ۲: ۱۶۱: خستن مجروح کردن و خریدن (صح خزیدن). کذاست در زفان گویا (ذیل مصادر)؛ ناگفته نماند که دراین فرهنگ مصادر در بخش جداگانه آمده؛ پس در اینجا این مصدر بی محل بنظر می آید. [8] نسخۀ اصل: خزیده یا خزنده.

[9] رک: موید ۲: ۱۷۳، جهانگیری ۲: ۱۸۰۷ خنشا و خنشان با اول مضموم مبارک. رودکی:

باد بر تو مبارک و خنشان ⁂ جشن نوروز گوسپند کشان

[10] رک: موید ۱: ۳۷۲ و جعفری ص ۱۸۹؛ مدار ۲: ۱۷۳ و قیل بضم و کسر نون.

[11] موید ۱: ۳۷۲ خندستان یعنی سخره و فسوس و سخره اما مدار ۲: ۱۷۲ یعنی سخرخانه و جای بازی، و درجهانگیری ۲: ۱۸۰۷ یعنی مجلس مسخرگان آمده. اما در جملۀ زیر خندستانی یعنی سخر آمده:

"موسی می آمد لایی در بر، کلاهی برسر، چوبی در دست بارون نهاده، و در قفای وی خلق خندستانی می کردند." (قصص قرآن سورآبادی بحوالۀ جهانگیری ۲: ۱۸۰۷ حاشیه ۲.)

[12] رک: موید ۱: ۳۷۲، مدار ۲: ۱۷۰.

خرغون[۱] : شهریست.

خدایگان : خداوند.

خماهن[۲] : مهرهٔ سنگی است سیاه و پارهٔ سرخی زند و گویند مهرهٔ یمانی و اوکبود است و گویند که سیاه و سپید، و به لغتی[۳] خامضموم است.

خفتان : قبای سلاحی است و خفدان[۴] نیز گویند.

خیزران[۵] : نام درختی است از نی که از ان گلدان راست کنند و تازیانه و آن سرخ[۶] است یعنی بیت.

ختن[۷] : نام ولایتی است در ترکستان که مردمان آن به سپیدی[۸] منسوب اند، و مشک خوب آنجا شود.

خنبان[۹] : جنبان.

ختلان[۱۰] : نام ولایتی است در ترکستان که آنجا اسب خوب خیزد، ختل[۱۱] نیز گویند.

---

۱ کذاست در موید ۱ : ۳۷۱ ، مدار ۲ : ۱۳۱. ۲ رک : مدار ۲ : ۱۴۷. ع جعفری ۱۸۸.

۳ رک : موید ۱ : ۳۷۲ ، مدار ۲ : ۱۵۵. ۴ برهان : خیزران نوعی از چوب و نی باشد که بخم شدن نشکند و از آن تازیانه سازند، غیاث : خیزران درخت بید که بهندی بیت خوانند.

۵ کذاست در اصل. ۶ رک : موید ۱ : ۳۶۹ ، اما از فرهنگ معین ۱ : ۱۴۶۹ واضح است که خیزران از بید جداست. در اکثر فرهنگها این واژه را عربی قرار داده اند اما در شرفنامه فارسی دانسته شده.

۷ در حدود العالم است : ختن میان دو رود است، اندر حدود وی مردمانی است وحشی ... و بر حدی است کمیان چین و تبت است ... و ازین شهر هفتاد هزار مرد جنگی بیرون آید و سنگ یشم از رودهای ختن خیزد (چاپ کابل ص ۳۷۵). ۸ مانند چگل برای خوبرویان شهرت دارد، فرخی :

گروهی ماهرویان را بخدمت برهمن خواند ؛ نگاری از چگل خواند نگاری از ختن خواند

۹ موید ۱ : ۳۷۲ این کلمه را بحوالهٔ قنیه آورده. واضحاً این کلمه اسم حالیه از مصدر خنبیدن بمعنی جنبیدن است.

۱۰ در حدود العالم ص ۳۹۸ آمده : 'ختلان ناحیتی اندر میان کوه های بزرگ نهاده ... و ازین ناحیت اسپان نیک خیزد بسیار.' مولف لغت نامه ختلان را ولایتی بماوراءالنهر نزدیک بدخشان ذکر می کند، میان آن و چغانیان سی فرسنگ راه است الخ.

۱۱ رک : لغت نامهٔ دهخدا شماره ۹۱ ص ۲۷۶ - ۲۷۷.

بهرهٔ 'و'

خسرو: پادشاه و نام پرویز.
خدیو[1]: خداوند و قوی[2].
خو: گیاهی[3] است که از کشت برکنند و دور اندازند.
خستو[4]: مقر یعنی اقرار آرنده.
خدو[5]: اثر چیزی از مزه.
ختو[6]: شاخ افعی یا ماهی که اورا وال گویند.
خیرو[7]: گیاهی است که بهندوی پتسن گویند، گلی بزرگ دارد.
خرگاو[8]: نام زمینی است.

بهرهٔ 'ه'

خجسته: مبارک.
خشتجه[9]: خشتک ازار[10]، و اسدی گوید: خشتجه[11] زیرکش جامهٔ پوشیدنی بود و آن را خشتک گویند و مردم عامه سوزه و کوزه گویند.
خله[12]: هرزه و گم شده، و چوبی[13] که بدان سفینه را زنند، و دردی که ناگهان خیزد.

---

[1] در مویدا ۱: ۳۷۵ خدیو بمعنی وزیر بگفتهٔ زفان آمده. [2] مدار ۲: ۱۲۱ خدیو بمعنی پادشاه قوی نیز آورده.
[3] مویدا ۱: ۳۷۵ عیناً این معنی بحوالهٔ لسان الشعرا نوشته.
[4] رک: فرس ص ۲۰۶، صحاح ص ۲۹۵، جهانگیری ۱: ۱۲۹۴.
[5] رک: مدار ۲: ۱۳۰؛ در جهانگیری ۱: ۷۹۲ خدو بمعنی آب دهن، خیو و تفو آمده.
[6] برای ختو رک: الصیدنه بیرونی چاپ کراچی، ص ۱۷۴ و الجماهر ص ۲۰۸-۲۰۹.
[7] رک: مدار ۲: ۱۹۵، و در مویدا ۱: ۳۷۵ همین معنی بحوالهٔ زفان گویا آمده.
[8] مدار الافاضل ۲: ۱۳۲، ۱۵۹ خرگاو و خلگاو بهمین معنی نقل شده.
[9] صحاح ص ۲۷۴: خشتجه: زیر بغل جامه و به بعضی از زبانها خشتک نیز گویند. عماره گفت: بجای خشتجه گر غست نانه بر دو زی الخ؛ مویدا ۱: ۳۷۹: خشتجه: زیرکش جامهٔ پوشیدنی کذا فی الشرفنامه و در قنیه خشتک ازار و مردم عام سوزه گویند، نیز رک: مدار ۲: ۱۳۴.
[10] مدار ایضاً خشتک پارهٔ جامه که در بغل برند. نیز رک: صحاح ص ۲۷۴. [11] فرس ص ۲۱ چاپ: پال هورن: خشتجه زیر بغل بود از جامه؛ واضح است که نسخهٔ لغت فرس اسدی که پیش صاحب زفان بود از نسخهٔ پال هورن اختلاف داشته. [12] برای این معنی رک: مویدا ۱: ۳۷۹؛ صحاح ص ۲۷۵: خله بفتح خا و لام معلق و هرزه گفتن. [13] در صحاح بدین معنی خله بضم خا و لام مفتوح مخفف.

خله[1]: خلم که از بینی بیرون آید.
ختوانه[2]: پشمینه و پاره های کرباس و برد[3]، و پشمینه که درویشان و پلاوریان[4] پوشند و
موهای آویخته باشد.
خشته[5]: مفلس و بی باک[6].
خامه: قلم.
خبه[7]: فشردن گلو و تاسه[8] و تلواسه.
خازه[9]: گل سرشته.
خرده[10]: تفسیر زند که آنرا پازند نیز گویند.
خاره[11]: سنگ سخت و نوعی از پشمینه و خارا بمعنی جامهٔ ابریشمین که صاحبی[12] گویند.

---

[1] صحاح ص ۲۷۵: خله بضم خاء و لام مشدد بمعنی خلم بینی یعنی آب سطبر که از بینی برآید.
[2] فرس ص ۴۴۸: ختوانه پشمینه ای باشد پلاه وریان دارند و موی ازو آویخته باشد، معزی:
نگر ز سنگ چه مایه بهست گوهر سخ ❊ ز ختوانه چه مایه بهست شوشتری
نیز رک: قواس ص ۱۵۵ و صحاح ص ۲۷۴، موید ۱: ۳۷۹.
[3] برد نوعی از جامه های پوشش زمستان (موید ایضا) [4] اصل: پلادریان، امارک: فرس و قواس.
[5] رک: موید ۱: ۳۷۹ و مدار ۲: ۱۴۴. [6] موید و مدار: بی برگ.
[7] خبه و خفه مترادف است. رک: آنندراج، و نیز موید ۱: ۳۷۷، ۳۷۹، مدار ۲: ۱۱۵.
[8] تاسه و تلواسه بمعنی بی قراری است رک: موید ۱: ۲۷۱ - ۲۷۲.
[9] موید ۱: ۳۷۷: خازه گل سرشته که بتازیش طین گویند.
[10] صحاح ص ۲۷۴: خرده تفسیر اجزای پازند است، دقیقی گفته است:
ببینم آخر روزی بکام دل خود را ❊ گهی ایارده خوانم شها گهی خرده
نیز رک: موید ۱: ۳۷۸؛ اما خرده بدین معنی درست نیست؛ در اصل کلمهٔ خردهٔ اوستا و آنهم بخش پنجم است از اوستا، نه تفسیر زند؛ خرده اوستا بزبان اوستائی است و با پازند هیچ علاقه ای ندارد.
[11] خاره و خارا به هر دو معنی مشترک است؛ رک: جهانگیری ۱: ۲۹۳ - ۲۹۴، و موید ۱: ۳۴۵، ۳۷۷،
صحاح ص ۲۳: خارا بمعنی سنگ سخت و جامهٔ حریر نوشته متمسک بدین بیت منجمله چند ابیات دیگر:
دفع یاجوج ستم را در بسیط مملکت ❊ عدل تو سدی حصین چون کوه خارا ساخته

بجای صدرهٔ خارا چو بطریق ❊ پلاسی پوشم اندر سنگ خارا
برای شاهد خاره بدین دو معنی رک: جهانگیری ۱: ۲۹۴ متن و حاشیه. ←

خرّه[1] : گل [۱۴۰] یعنی طین.

خاشه[2] : ریزه های سرگین و کاه و مثل آنکه خاشاک گویند.

خرفه[3] : پرپهن که بقلة‌الحمقا گویند یعنی لونک.

خشاره[4] : پاک کردن پالیز[5] از سبزه و پاک کردن[6] باغ و پالیز و کشت زار بود از گیاه خودروی.

[خشاوه[7]] : پالیز خشاوه کردن.

خروه[8] : خروس که بعربی دیک گویند و خره نیز گویند.

خنبه[9] : طاق و صفه.

خشینه[10] : سپید ضد سیاه، و گویند سپید رنگ ناکرده.

خوچه : تاج[11] [خروس]

→ [12] در موید ا: ۳۴۵ همین معنی بحوالهٔ زفان نوشته، رک: خارا در همین فرهنگ.

[1] موید ا: ۳۷۹ : خره بالفتح والتشدید گل ترکه بتازیش طین خوانند و نیز تودهٔ گل؛ صحاح ص ۲۷۴ خره بمعنی گل تروسیاه. [2] رک : صحاح ص ۲۷۴؛ در موید ا: ۳۷۷ بهمین معنی بحوالهٔ زفان گویا بیان شده، نیز رک : مدار ۲ : ۱۰۴.

[3] در موید ا: ۲۱۶ پرپهن را خرفه نوشته؛ اما در همین فرهنگ پرپهن را گیاه قرار داده که تخمش کلکک باشد. اما صاحب زفان خرفج را بقلة الحمقاء و لونک، و بقلة الحمقا را مترادف خرفه و لونک قرار داده.

[4] در قواس ص ۱۸۱، صحاح ص ۲۷۴ و معیار جمالی : خشاوه بهمین معنی آمده، و در اول دو بدین بیت شاهد :

که خودنشانم و خود پرورم خود آب دهم ❊ ز خود خشاوه کنم شان بنوک دوسره داس

اما در مدار ۲ : ۱۴۳-۱۴۴ خشار، خشاره، خشاوه مترادف قرار داده شد. و در برهان اصلاً خشاوه آمد، و اشاره به خشاره هم شده. موید ا: ۳۷۸ خشاره را بحوالهٔ شرفنامه ذیل فصل عربی بیان نموده

[5] نسخهٔ اصل : پاکیز.

[6] نسخهٔ اصل : پاک کردن و زروکشت بود الخ.

[7] نسخهٔ اصل کرم خورده.

[8] رک : صحاح ص ۲۷۴، مدار ۲ : ۱۳۶.

[9] نسخهٔ اصل : خبنه، اما رک : مدار ۲ : ۱۷۰؛ صحاح ص ۲۷۵ : خنبه چهار دیواری که غله در آن کنند.

[10] موید ا: ۳۷۹ : خشینه سپید و قیل سپید خود رنگ، صحاح ص ۲۷۵ : خشینه مرغابی سیاه و رنگش میان سیاه و کبود باشد.

[11] رک : مدار ۲ : ۱۸۱، و نیز خوچ در همین فرهنگ.

خره[1]: یعنی خروس.

خسته[2]: خزنده[3].

خاتوله[4]: دغا بازنده و مکر و دونی یعنی مرد دونی و دغائی.

خروهه[5]: مرغکی است که بردام بندند تا مرغان بر وجمع آیند یعنی گنجشکی که صیاد بر کنار دام آنرا بندد، بتازی آنرا ملواح خوانند.

خبیره[6]: جمع حساب و تودهٔ ریگ.

خاده[7]: چوبی که بدو جاروب بندند و بدان سقف و خانه و دیوار پاک کنند.

خفه[8]: سرفه و فشردن[9] گلو.

خیزیده[10]: نام بازی است که می بازند و این را دو[11] داله و دو دله و خاک[12] تمک و

---

۱ رک: حزده.
۲ مویدا: ۳۷۹، مدار ۲: ۱۴۱: خسته خزنده که بتازیش هامه گویند.
۳ در اصل: خزندگان.
۴ قواس ص ۱۱۰، صحاح ص ۲۷۳، دستور ص ۱۲۲ خاتوله بمعنی دونی و دغائی؛ ادات: دو روئی و دغا و مکر و دغاباز؛ بحر الفضائل: دغاباز؛ مدار ۲: ۱۰۰ خاتوله: دغاباز و مکر و دغابازی و دوئی کننده. در جهانگیری ۱: ۲۹۱ بمعنی مکر وحیله با این بیت شاهد:

گر تو خاتوله خواهی آوردن ٭ این چه مکر است وتنبل ودستان

و در صحاح و قواس و سروری ص ۴۷۳ و رشیدی ص ۶۰۵ بیت از ابو العباس شاهد معنی مکر و دونی آمده.
۵ رک: قواس ص ۷۷، جهانگیری ۱: ۳۴۰، سروری ص ۴۹۴.
۶ رک: مویدا: ۳۷۷، مدار ۲: ۱۱۵، خبیره و خبیوه هر دو بهمین معنی.
۷ رک: قواس ص ۱۳۰ و مویدا: ۳۷۷، در جهانگیری ۱: ۲۹۲ خاده بمعنی چوبی بلند و چوبی بدان دار سازند نیز آمده. ناگفته نماند که معنی که در قواس آمده عیناً در زفان درج شده.
۸ بعینه همین معنی در مویدا: ۳۷۹ یافته می شود. قواس ص ۱۶۱ خفه: سرفه.
۹ از لحاظ این معنی خفه و خبه مترادف است، رک: خبه در همین فرهنگ.
۱۰ مدار ۲: ۱۹۷ خیزیده نام بازی که اورا دو دله و خاک تمک و کوه با موی نیز گویند نیز بجای یا نون نیز؛ رک: قواس ص ۱۸۷.
۱۱ اصل: دو دلکه، اما در همین فرهنگ دو داله بازی است و آن گرد برگشتن است در بازی و این را دو دله نیز گویند، نیز رک: قواس ص ۱۸۷.
۱۲ زفان: خاک تمک نام بازی است که آنرا خیزگیر و کوبان موی و دو داله و خیزیده و مزیده گویند، نیز رک: قواس ایضاً.

کوهای[۱] موی نیز گویند و بعضی بجای[۲] یا نون گویند.

خیزنده: خاک نمک.

خنبیده[۳]: دانا در سرود و خوب گوی یعنی بسرود ستوده و مرد مشهور و معروف و دانا.[۴]

خبوه[۵]: محکم یعنی استوار و خبوک[۶] نیز گویند و بعضی خبیوه[۷] بکسر خاد داد نیز ذکر کرده است بمعنی استوار.

خجاره[۸]: اندک، و بضم خا نیز گویند.

خدره[۹]: پاره پارهٔ آتش که میان دخان رود یعنی شراره.

خنبره[۱۰]: خره را گویند.

خواره[۱۱]: کله

---

[۱] قواسی ص ۱۸۷: مزیده: خیزگیر، خیزیده، خاک نمک، کوههای موی، دو داله (نام بازیها)

[۲] رک: موید ۱: ۳۸۰، مدار ۲: ۱۵۷. [۳] موید ۱: ۳۷۵ خنبیده بالضم مرد مشهور و دانا بکار سرود و بسرود ستوده. این واژه مشتق است از خنبیدن بمعنی برجستن و برهم زدن دست باصول، خنبک نیز بهمین معنی آید، رک: جهانگیری ۲: ۱۸۰۵. [۴] این کلمه در اصل درست خوانده نمی شود: اما واژهٔ خنیده بمعنی مشهور و شهرت یافته است نه خنبیده، رک: جهانگیری ۲: ۱۸۱۰، مدار ۲: ۱۵۹ (شاید خنبیده تصحیف خنیده باشد)؛ و چنانکه صاحب زفان خنبیده را بمعنی مشهور نوشتن دچار اشتباه شده، صاحب مدار و دیگران خنیده را بمعنی دانا بکار سرود نوشتن اشتباه نموده اند. خُنبیده بمعنی بکار سرود شهرت یافته و خنیده بمعنی مجرد شهرت یافته، رک: صحاح ص ۲۷۵

[۵] جهانگیری ۱: ۵۸۲ خبوک و خبوه محکم و استوار و آنرا خبره نیز گویند؛ نیز رک: موید ۱: ۳۷۷، مدار ۲: ۱۱۴.

[۶] موید ۱: ۳۶۲ معنی خبوک بگفته قواسی نوشته. [۷] موید ۱: ۳۷۷، مدار ۲: ۱۱۵ خبیره و خبیوه را مترادف نوشته اند، و همین است قول جهانگیری ۱: ۵۸۲. [۸] کذا است در موید ۱: ۳۷۷ و مدار ۲: ۱۱۵؛ جهانگیری ۱: ۷۰۸ خجاره بمعنی اندک، مختاری:

بنگر بزمی و سپاه دشمن ⁂ کان هست فراوان واین خجاره

نیز رک: تاریخ سیستان ص ۳۸۹. [۹] موید ۱: ۳۷۷ معنی خدره بحوالهٔ زفان آمده:

در جهانگیری ۱: ۷۹۱ خدره بمعنی ریزهٔ هر چیز بابیت زیر سنائی شاهد:

نه دران معده خدرهٔ میده ⁂ نه دران دیده قطرهٔ پانی

فرهنگ معین ۱: ۱۴۰۲ خدره بمعنی ریزه و شرارهٔ آتش آمده.

[۱۰] رک: موید ۱: ۳۷۹.

[۱۱] خواره بدین معنی در موید ۱: ۳۸۰ و مدار ۲: ۱۷۸ بحوالهٔ قنیه آمده:

اما معنی دیگر خواره نان باشد،

چنانکه در منشآت خاقانی آمده، ص ۶۰، ۱۱۷

خفده[1]: کژشده.

خواسته: مال.

خسته: مجروح.

خزده[2]: نکته راگویند، ونکتهٔ باریک علم راگویند، خرده[3] نیز عیب راگویند، خرده[3] مگیر یعنی عیب مگیر: مصراع: خرده[3] از خود دان [و] مسکین درگذار

خیره[4]: شوخ وبی باک وسرکش[5] [را] گویند، خیره سری یعنی سرکشی، وتاریک وریم وآشکارا کردن چیزی وسست شدن و درخواب[6] شدن [ورق ۱۴۱] اعضا.

خرزه[7]: آلت لاشه ومرد.

خیازنه[8]: خواهرزن.

خرخشه[9]: خصومت ومجادله.

خروس[10]: پوست بالای مرذکر که دور کنند، بتازی بظر[11] گویند.

خواجه: دستور و صاحب وحاکم.

۱ـه مویدا: ۳۷۹، مدار۲: ۱۵۸ عیناً همین معنی دارد؛ اما در آنندراج خمیده وخم شده.

۲ـه فرهنگ معین ۱: ۱۴۰۹.

۳ـه دراصل: خورده متن تصحیح قیاسی.

۴ـه مدار ۲: ۱۹۶ خیره شگفت بسیار وبیهوده وضعیف وشوخ وبی باک وسرکش چنانکه گویند خیره سری یعنی سرکشی وخیره کشی یعنی ضعیف کشی وتاریک وخجالت وریم وآشکاراکردن وسست شدن ودرخواب شدن اعضا.

۵ـه درمویدا: ۳۸۰ این معنی بحوالهٔ زفان آمده.

۶ـه نسخهٔ اصل: دخواب شدن.

۷ـه نسخهٔ اصل: خربزه؛ تصحیح از روی مویدا: ۳۷۸، مدار۲: ۱۲۸، فرهنگ معین ۱: ۱۴۱۰.

۸ـه رک: مویدا: ۳۸۰.

۹ـه ایضاً ص ۳۷۸.

۱۰ـه مویدا: ۳۷۸ معنی کلمه را بحوالهٔ زفان نیز آورده؛ جهانگیری ۱: ۹۶۷: خروس و خروسک. گوشت پارهٔ بلند بود که برلب فرج زنان باشد وآنرا بتازی بظر گویند و زن بزرگ خروس را بظراء خوانند.

۱۱ـه دستورالاخوان ص ۱۰۸: البظر خروس زن، البظراء زن بزرگ خروس.

خوره[1]: علتی که بدان موی میسر یزد.

خواره[2]: طعام است بزبان افغانان[3].

خوابانیده: خسپانیده.

بهرهٔ ی

خانی[4]: حوض آب وگویند حوض خرد.

خوی[5]: خود آهنین که برسر نهند در وقت کارزار.

خوالی[6]: رودبار یعنی رود آب ومطبخ وبعضی فرهنگنامه گویند دود آتش.

خوی: سرشت وخاصیت وخصلت وطبیعت.

خوی: عرق که از اندام چکد.

خسروانی[7]: سرود است.

خدای[8]: صاحب ودارندهٔ چیزی وفرمانفرمای وسرو پادشاه، واین لفظ تنها استعمال نکنند مگر باری عزّ وجلّ را ودر مخلوق که خدای گویند یعنی خواجهٔ خانه وخدای کشور وخداوندِ خدایگان گویند.

خیری[9]: گل است، وگویند خیرو[10] است وآنرا بهندوی مورون گویند.

خشی[11]: سپید.

---

[1] رک: مدار۲: ۱۸۶، مویدا: ۳۸۰ (خوزه اشتباه چاپی) [2] رک: مویدا: ۳۸۰ و مدار۲: ۱۷۸.

[3] در اشعار خاقانی وخسانتش خواره بمعنی نان آمده، بنابرین واضح است که این کلمه در فارسی نیز مستعمل بوده، رک: جهانگیری ۲: ۱۹۷۲ متن وحاشیه. [4] رک: مویدا: ۳۸۱، مدار۲: ۱۱۲، جهانگیری ۱: ۳۰۲، این بیت در جهانگیری شاهد آمده:

زشرم آب آن رخشنده خانی ❊ شده درظلمت آب زندگانی

[5] رک: صحاح ص ۳۰۰ خوی عادت وطبیعت، دوم خود بود اعنی ترک که برسر نهند، دقیقی:

سیاوش است پنداری میان شهر وکوی اندر ❊ فریدون است پنداری میان درع وخوی اندر

[6] مویدا: ۳۸۲ بهمین معنی بحوالهٔ قنیه نقل کرده. [7] رک: موید ایضاً، مدار۲: ۱۴۲.

[8] مویدا: ۳۸۱ معنی مندرج متن بحوالهٔ قنیه درج نموده. [9] رک: موید ایضا و مدار۲: ۱۹۶.

[10] رک: مدار ایضاً: اما جهانگیری خیرو وخیری را دو گل جداگانه قرار می دهد، رک: ۲: ۲۲۶۸.

[11] کذاست در موید ایضاً؛ معین ۱: ۱۴۲۵ خشی بمعنی کبود رنگ وسیاه رنگ، وخشین بهمین معنی آورده، جهانگیری ۲: ۱۳۷۰: خشین وخشینه رنگ سیاه، صحاح ص ۲۳۹ خشین بمعنی سپید، و دوباره رنگ باز نه سپید نه سبز نه سرخ. اما قواس ص ۶۳: تیز مرگی بود کوچک وخشینه یعنی سپید، نیز رک: قواس همان صفحه حاشیه نمره ۱۶.

گونهٔ د

بهرهٔ 'الف'

دارا : دارندهٔ[1] همه و نام پادشاهی.

دروا : حاجت[2] و نگون یعنی باژگونه[3] آویخته و دربا[4] و دلوا نیز گویند.

دغا[5] : ناراست و فریب و بازی.

دندا[6] : مکر و فریب.

بهرهٔ 'ب'

داب[7] : خصلت و شان و روش و جباری[8] و پیدا کردن کرّ و فر.[9]

بهرهٔ 'ت'[10]

دارات[11] : داب کردن.

---

[1] گذاشت در ادات، قواس ص ۵ : دارا دارنده باشد. نظامی :

دارای زمین و آسمان اوست ❊ دارندهٔ انس و جان اوست

[2] در مویدا : ۳۸۳ این معنی را بحوالهٔ زفان نوشته، نیز رک : مدار ۲ : ۲۳۰. جهانگیری ا : ۹۸۶
دروا چیزی ضروری باشد، اسدی :

ز دروای ما هر چه بایست نیز ❊ نوشتست بر مارهٔ گنج و چیز

درحاشیهٔ جهانگیری : ولکن همه اجزای جهان از من خبری دارند از تغیر و تبدیل و دروای هر جزوی از خنکا و گرما. معارف بهاء ولد ۳ : ۸۵. [3] خاقانی گوید :

چه خنگر ماند از آن آتش که وقتی ❊ خلیل الله دران افتاد دروا

[4] رک : جهانگیری ایضاً دربا و دربایست و دروایست نیز گویند، اما بمعنی ضرورت و حاجت.

[5] ادات و مویدا : ۳۸۳ : دغا ناراستی و ناراست و فریب.

[6] رک : مویدا : ۳۸۴.

[7] در مویدا : ۳۸۴ معنی اول این کلمه بحوالهٔ زفان ذیل فصل عربی نوشته.

[8] مدار ۲ : ۲۰۲ : روش جباری.

[9] گذاشت در ادات که فقط یک معنی دارد. اما جهانگیری ا : ۳۰۵ داب بمعنی کرّ و فر، با این بیت مطهر شاهد :

گر ببینی آن همه دارات و داب و دار و گیر ❊ که بامرشاه و رسم باستان آورده اند

[10] نسخهٔ تاشقند (ل) از این جا شروع می شود.

[11] ادات : دارات پیدا کردن کرّ و فر.

دخت[۱]: دختر.

دوست: یار.

درست: چیزی استوار.

دشت: زمین بیابان و نام ولایتی[۲] در ترکستان.

دست[۳]: چهار بالش و بنابرین وزیر را دستور گویند.

بهرهٔ ج[۴]

داج[۵]: تاریکی و سیاهی شب.

دوج[۶]: گیاهی است.

درج[۷]: آنچه دران پیرایهٔ عروس باشد. درج[۸]: خط نقش آمیز.

بهرهٔ خ[۹]

دوخ: آنچه[۱۰] که بچگان شب برات سوزند و آن گیاهی[۱۱] است نرم که در مسجدها افکنند و ازو بوریا و فرشها بافند، بهندوی پیره[۱۲] گویند، بواو عربی و بغیر[۱۳] واو نیز گویند.

---

[۱] این واژه در نسخهٔ بانکیپور افتادگی دارد. [۲] در ایران چند جایها بدین نام اشتهار دارد، رک: لغتنامه شماره ۱۸۱ دشش - دل، ص ۶-۵ و در جهانگیری ۲: ۱۳۷۱ دشت را دشت بیاض قرار داده که در خراسان است. [۳] موید ۱: ۳۸۶: دست: و در قنیه بمعنی چاربالش یعنی مسند و وزیر را که دستور می گویند هم بدین معنی که او صاحب مسند است. جهانگیری ۱: ۹۱-۱۲۹۰ دست: صدر و مسند ملوک و صدور و اکابر و وزرا را گویند و آنرا چاربالشت نیز خوانند. حکیم انوری:

زهی دست وزارت از تو دستور ❊ چنان کز پای موسی پایهٔ طور

[۴] ل: بهرهٔ چهارم در آنکه جیم است. [۵] ادات: داج سیاهی شب و تاریکی آن؛ نیز رک: موید ۱: ۳۸۷ و مدار ۲: ۲۰۲. [۶] رک: موید ایضاً.

[۷] رک: ادات؛ اما در موید ۱: ۳۸۷ درج بالضم بهمین معنی عربی است: دستور الاخوان ص ۲۶۹: اَلدَّرج عطردان زنان. [۸] رک: ادات؛ اما در مدار ۲: ۲۲۲ بدین معنی عربی دانسته: دستور ص ۲۶۹ اَلدَّرج طومار و پیچ نامه. [۹] ل: بهرهٔ پنجم در آنکه خاست.

[۱۰] برای این معنی رک: ادات و مدار.

[۱۱] فرس ص ۸۰: دوخ: گیاهی بود نرم در مسجد افکنند و ازو بوریا و فرشها بافند.

[۱۲] کذا است در ادات و شرفنامه ذیل دخ

[۱۳] رک: فرس و مدار ۲: ۲۱۷.

درواخ[1] : آنکه از بیماری [۱۴۲ الف] به[2] شده باشد و برخاسته و به درستی[3] رسیده .
دوزخ[4] : جای بند و عذاب و سختی و درشتی و گرفت و رنج .

بهرهٔ[5] د[6]

دند[6] : ابله و بی باک و خود کامه[7] ، و نام[8] گیاهی است .
داشاد[9] : عطار[10] .
دیوند[11] : نام داروئی است .
دُرد[12] : [شراب] تیره[13] .

---

[1] رک : فرس ص ۷۸ ، صحاح ص ۶۴ ، قواس ص ۱۶۴ : آنکه از بیماری برشده باشد و برخاسته (قواس) ، ... که از نالندگی و بیماری بدر آمده باشد و بدرستی رسیده (فرس) .
[2] نسخهٔ اصل ناخوانا ، نسخهٔ ل : بر ، متن تصحیح قیاسی .
[3] نسخهٔ اصل : بدرشتی .
[4] رک : موید ۱ : ۳۸۸ .
[5] بهر ششم در آنکه دالست .
[6] ادات : دند مردم بی باک و خود کامه و ابله و نام گیاهی است ؛ نیز رک : موید ۱ : ۳۹۰ ؛ در جهانگیری ۲ : ۱۸۱۲ دند به نه معنی آورده از آنجمله همین دو است که در متن آمده .
[7] ل و جهانگیری : خودکام .
[8] نسخهٔ اصل : وگیاهی است .
[9] نسخهٔ اصل : درشاد ، نسخهٔ ل : داناد .
[10] نسخهٔ اصل : عطارد ، ل : عطارو . موید ۱ : ۳۸۸ داشاد خوشبوی فروش بتازیش عطار ؛ برهان : داشاد و خوشبوی فروش و عطار نیز گویند اما در صحاح الفرس ص ۸۹ ، ادات ، معیار جالی ، جهانگیری ۱ : ۳۱۶ بمعنی عطا و بخشش . و در جهانگیری بیت زیر از منوچهری شاهد :

زتیغ و زکینت حزین شد عدو ❊ ز داشاد تو شاد گردد ولی

و در صحاح بیت زیر از عنصری شاهد :

خواستم با نثار و داشادش ❊ پدر اینجا بمن فرستادش

ناگفته نماند که بیت منوچهری که در جهانگیری شاهد داشاد بمعنی عطا آمده ، در مجمع الفرس سروری شاهد داشاب بمعنی دشمن درج شده بدینطور :

زکین تو غمناک گردد عدو ❊ ز داشاب تو شاد گردد ولی

بظاهر چنان بنظر می رسد که لفظ عطار تصحیف عطاست ، سرمهٔ سلیمانی د ۱۰ ، جعفری ۲۰۲ داشاد دهش .
[11] رک : ادات و موید ۱ : ۳۹۰ . [12] ل : دود . [13] ل : تیره و نسخهٔ اصل : ←

درند : شکل[1] وسان[2]

دماوند[3]: کوهی است بلند که چاه هاروت[4] و ماروت آنجاست.

داد : عدل و راستی.

بهرهٔ د، ر[5]

داور : آنکه[6] میان نیک و بد یکسو کند یعنی حاکم و داوری[7] حکومت است.

دادار[8]: دهنده و این نام خدای تعالی [است].

دسمر[9] : نوعی است از غله و گویند که آن شاغل[10] است که بهندوی ازهر[11] گویند.

دادر[12] : برادر و دوست بزبان ماوراءالنهر.

دستور[13]: بفتح دال وزیر و اعتماد جائی[14]، و بضم در عربی استعمال کنند.

← تیر: متن تصحیح از روی ادات و مدار ۲: ۲۲۳.

[1] ادات و مدار ۲: ۲۲۹ : شکل وسان. نسخهٔ ل: دشنگل و برادر.

[2] مدار: در پنج بخش (زفان) است : شکل و برادر.

[3] کوهی است که در شمال تهران است

[4] همین است در ادات و در موید ۱: ۳۹۰ دماوند ... نام کوهی بحدود ری که چاه بابل در آنست

[5] ل: بهرهٔ هفتم در آنکه راست.

[6] قواس ص ۵، ادات عیناً همین معنی دارد، چنان بنظر می آید که یکی از دیگری بدون تحقیق نقل کرده.

[7] ادات و موید ۱: ۴۱۶ داوری میان نیک و بد یکسو کردن و عرب آنرا حکومت خوانند، اما در قواس ص ۹۷، صحاح ص ۳۰۱، جهانگیری ۱: ۳۲۳ داوری بمعنی جنگ و خصومت موکد به اشعار:

زبد شما و فسق ما چون همه حکم داور است ❊ داورتان خدای باد این همه چیست داوری (خاقانی)

تا بود در کارگاه عالم کون و فساد ❊ چار ارکان را بجسم گر صلح و گاهی داوری (انوری)

آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کند ❊ از میان هردو بردارد شکوهش داوری (انوری)

[8] قواس ص ۵: دادار دهنده، ادات : دادار اسم باری تعالی است بمعنی دهنده.

[9] رک: قواس ص ۵۶ و ادات و موید ۱: ۳۹۲.

[10] رک: قواس و ادات و موید.

[11] برای این کلمهٔ هندی رک: موید و مدار ۲: ۲۴۸.

[12] این واژه با همین معنی عیناً در موید ۱: ۳۹۱ آمده.

[13] این واژه از نسخهٔ اصل افتاده: اضافه از روی ل. [14] مدار ۲: ۲۴۷ دستور جای اعتماد؛ اما دستور کسی باشد که برو اعتماد کنند رک: ادات و موید ۱: ۳۹۲ ؛ برای اعراب کلمه رک: موید و مدار.

دستیار[1] : یاری دهندهٔ ترسایان.

دبیر : نویسنده و منشی.

دیر : معبد و کلیسا.

دنبر[2] : نام مقامی است.

دیمر[3] : رخساره.

دختندر[4] : دختر زن.

بهرهٔ ز[5]

دز[6] : حصار.

دباز[7] : بفتح و کسر، بانگ و فریاد، و در فردوسی گوید : دباز غار و دره.

دمساز : یار موافق را گویند.

---

[1] ادات و موید ۱ : ۳۹۲ : دستیار یاری در پیشه وری، مدار ۲ : ۲۲۸ دستیار یاری ده ترسایان و یاری دهنده در پیشه الخ.

[2] رک : ادات، مدار ۲ : ۲۵۹ : دنبر نام مقامی است از هندوستان زمین، جهانگیری ۲ : ۱۶۱۲ : دنبر نام شهری است از هندوستان و بعضی برآنند که اسم گریوه ای بود در راه کشمیر. فردوسی در شاهنامه ۱/۱۴۴ :

همه کابل و دنبر و ناى هند ❊ ز دریای چین تا بدریای سند

[3] رک : ادات و موید ۱ : ۳۹۴.

[4] صحاح ص ۱۰۴ : دختندر دختر پدر باشد از زن دیگر، ادات و مدار ۲ : ۲۱۸ : دختندر دختر زن و دختر شوهر، نیز رک : موید ۱ : ۳۹۲.

[5] ل : بهر هشتم در آنکه زاست.

[6] ادات و موید ۱ : ۳۹۴ : دژ ؛ جهانگیری ۱ : ۱۲۰۱ دز باول مکسور قلعه باشد و بعضی بزای عجمی نیز خوانده نیز رک : مدار ۲ : ۲۳۵.

[7] قواس ص ۱۹۲ دباز بمعنی اول آمده با بیت زیر از فرخی :

فرخی بندهٔ تو بر در تو ❊ از نشاط تو برکشیده دباز

در مدار ۲ : ۲۷۶ دباز به زای تازی و فارسی و رای مهمله بهر دو معنی مذکور در متن ؛ اما صحاح ص ۱۲۶ دباز بمعنی نعره با بیت فرخی، و ص ۱۰۴ دبار بمعنی غار و دره، همین است در حل لغات (مدار ۲ : ۲۷۶). اما ادات و رشیدی ص ۷۰۶ و ناصری ۲۹۶ فقط بزای معجمه و این کاملاً درست نیست زیرا که در منظومهٔ فرخی قوافی است از قسم نواز و شهناز و غیر آنها.

بهرهٔ ژ[1]

دژ[2] : بد و خشم ، و در اسدی[3] است : خشم بد .

بهرهٔ س[4]

دریواس[5] : چوبی که گرد در نهند برای محکمی یعنی آلتی که از چوب بود و در دیوار استوار کرده بود ،
و فردوسی[6] نوشته : گرد بر گرد خانه را دریواس گویند .

داس[7] : دهره و آن آلتی است معروف ، بهندوی درانتی گویند .

دیس[8] : مانند و همتا و شکل و سان[9] .

بهرهٔ ش[10]

درخش : برق و صاعقه ، بهندوی بجلی[11] گویند .

درفش : علم که برکنند .

درفش[12] : آنچه بدان چرم را سوراخ کنند برای دوختن .

داش[13] : تنور خشت پخته و کاسه .

---

[1] ل : بهر نهم در آنکه «ژ» است .

[2] رک : قواس ص ۹۳ ، صحاح ص ۱۳۶ ، ادات ، موید ۱ : ۳۹۵ ، مدار ۲ : ۲۳۵ .

[3] در لغت فرس اسدی ص ۴۶۵ : دژ آگاه یعنی بدآگاه و بخشم آمده .

[4] بهر دهم در آنکه سین است .

[5] قواس ۱۲۶ دریواس بمعنی اوّل آورده ، موید ۱ : ۳۹۶ و صحاح ص ۱۴۳ : دریواس بهر دو معنی .

[6] مدار ۲ : ۲۳۴ از قول فردوسی همین معنی نوشته

[7] رک : صحاح ص ۱۴۳ ، انوری :

گاو گردون هرگز اندر خرمن عمرت مباد ❊ تا مه نو کشت زار آسمان را هست داس

[8] صحاح ص ۲۷۷ : دهره داس کوچک باشد . [9] رک : قواس ص ۱۱۸ ، صحاح ص ۱۴۲ .

[10] موید ۱ : ۳۹۶ ، مدار ۲ : ۲۸۴ : ساز و آن اشتباه است .

[11] ل : بهر یازدهم در آنکه شین است .

[12] موید ۱ : ۳۹۶ این کلمهٔ هندی دارد .

[13] ل : درفش . اما درفش دو معنی دارد ، اوّل علم رایت درفشان دوم آنچه کفشگران و موزه
دوزان دارند ، رک : صحاح ص ۱۵۱ ، ادات ، موید ۱ : ۳۹۶ و غیر آنها .

[14] قواس ص ۱۳۱ : داش تنور ، اما ادات کذا در متن .

درودش[1] : کلک که حجام زند.

دخش[2] : آغاز کار.

دوش : کتف وشب گذشته.

درویش : فقیر یعنی مفلس حال واصل معنیش درجوئی[3] است.

بهرهٔ غ[4]

داغ : نشان وآنکه داغ کنند.

دغ[5] : آنجاکه موی نباشد ورق ۱۴۳ ا بمعنی لغ[6]، گویند دغسر[7] یعنی لغسر.

دریغ[8] : اندوه و دشوار، و این کلمه را در محل تاسف[9] استعمال کنند.

بهرهٔ ف

درخف[10] : زنبور سیاه.

بهرهٔ ک

دسوک[11] : هیزم باریک وبعضی بواو پارسی گویند و فتح دال.

دروک[12] : همان دسوک است وبعضی بضم دال گویند.

---

۱ رک : قواس ص ۱۸۵، ادات، مدار ۲ : ۲۳۱؛ موید ا : ۳۹۷ درودش وزن سروش یعنی نشان وداغ.

۲ رک : ادات وموید ا : ۳۹۶، مدار ۲ : ۲۱۸ وخش و دخش هردو؛ شمس فخری بدین بیت استشهاد نموده :

بنام شهنشاه اعظم کنند ⁂ سعود کواکب بهر کار دخش

۳ درویش از پهلوی driyosh ماخوذ است؛ اما ادات : درویش یعنی جوینده از درها و موید ا : ۳۹۷ : درویش خواهنده از درها کذا فی القنیه.

۴ ل : بهر دوازدهم درانک غین است.

۵ رک : موید ا : ۳۹۹، مدار ۲ : ۲۵۱، جهانگیری ۲ : ۱۴۲۰.

۶ قواس ص ۸۹ : لغ بمعنی بی موی. ۷ در نسخهٔ ل ندارد؛ مدار ۲ : ۲۵۱ دغسر بی موی؛ برهان : دغسر کسیکه سرش کچل وبی موی باشد.

۸ رک : موید ا : ۳۹۹. ۹ نسخهٔ اصل ناخوانا، متن مطابق نسخهٔ ل.

۱۰ رک : ادات ومدار ۲ : ۲۲۴؛ موید ا : ۳۹۹ درجف اشتباه چاپی.

۱۱ رک : موید ا : ۴۰۰.

۱۲ رک : موید ا : ۴۰۰ و مدار ۲ : ۲۳۱.

دک[1] : زمین سخت که بدان[2] پیدا نشود و از سختی پی[3] نگیرد.

دیلمک[4]: خبزدوک[5] منقش.

دشک[6] : رشته[*] درزی که برای جامه دوختن سازند وبعضی سین مهمله گویند.

دژک[7] : گره که در رشته افتد.

دوک[8] : بدانچه ریسمان تابند.

دیوک[9] : دیوچه که از زمین خیزد.

بهرهٔ گ،

دنگ[10] :نقط ونشان ، وگویند که دنگ دیوانگی وبیهوشی .

دشنگ[11] : بند آب ، وآنچه شاخ خرما بر و[12] باشد .

۱ـ رک : قواس ص ۲۹ ، دستور ، ادات ، بحرالفضائل ، موید ۱ : ۴۰۰ (ذیل فصل عربی) ، مدار ۲ : ۲۵۳ (نیز عربی) .

۲ـ نسخهٔ اصل : بدان (یک کلمه افتادگی دارد) .

۳ـ قواس و موید : پی ؛ نسخهٔ اصل : کی .

۴ـ رک : قواس ص ۶۶ ، موید ۲ : ۱۵۷ .

۵ـ برای خبزدوک رک : زفان : خبزدوک کرمی است منقش که آنرا سرگین غلطانک گویند وبعضی هزارپای راگویند ، ادات : دیلمک جانوریست خزنده و گروهی آنرا سرگین غلطانک گویند و عرب آنرا جعل خوانند .

۶ـ در قواس ص ۱۷۸ ، موید ۱ : ۴۰۰ و ادات : دسک یعنی رشته[*] دوختن . اما مدار ۲ : ۲۴۹ دسک باسین مهمله نیز .

۷ـ رک : قواس ص ۱۷۸ ، ادات ، موید ۱ : ۴۰۰ ، جهانگیری ۱ : ۴۳۴ ، رشیدی ص ۶۶۷ اما مدار ۲ : ۲۳۷ دژک و دشک را مترادف نوشته .

۸ـ مدار ۲ : ۲۷۳ : دوک آلت آهنین ریسیدن .

۹ـ رک مدار ۲ : ۲۸۹ ؛ اما ادات : دیوک کرم چوب خوراک که از زمین خیزد . و دیوچه در همین فرهنگ (ادات) چوب اندام خارک که آنرا چوبک خوانند و جانوریست که بدان خون زاید بکشانند و اهل هند آنرا جوک خوانند .

۱۰ـ رک : موید ۱ : ۴۰۱ دنگ برای هردومعنی .

۱۱ـ در ادات دشنگ ، بهردومعنی مذکور در متن آمده ؛ در موید ۱ : ۴۰۱ دشنگ و دلنگ بعلاوه هردو بمعانی دیگر آمده .

[درنگ[1]: آهستگی.

دلنگ[2]: بند آب و آن شاخ که خرما برو باشد[3]] و گویند دلنگ میتین[4] یعنی سبل.

بهرهٔ ل

داهل[5]: علامتهائی است که برزمین اندازند و از بالای آن دام اندازند و بگسترند تا نخچیر از داهل نترسد و آهنگ دام کند و بدام افتد، و درتاجین داهول[6] وزن معمول نبشته اند.

دنگل[7]: ابله و نادان.

دلال[8]: ناز و حسن.

دمل[9]: غلولهٔ بیماری یعنی رسولی.

دغل[10]: آنچه بیامیزند[11] باچیزی، وگویند که دغل جنگل است یعنی درختان انبوه.

دغل[12]: دولاب و مرد سفله.

---

[1] ادات: درنگ آهستگی و توقف.

[2] ادات: دلنگ باکاف پارسی بند آب و آن شاخ که خرما برو باشد و آن آلت آهنی دراز که سنگ شکنان دارند، گروهی آن رامیتین وگروهی سبل خوانند. زفان: میتین کلند و آن تبری است که بدان چاهها و زین کنند وکلند خوانند وسبل رانیز میتین گویند. نیز رک: مدار ۲: ۲۵۵.

[3] از درنگ تا اینجا دراصل افتاده و درحاشیه افزوده شده.

[4] رک: ادات ومویدا: ۴۰۲ و مدار ۲: ۲۱۳ و جهانگیری ۱: ۳۲۴.

[5] در موید و مدار و جهانگیری داهل و داهول هردو صورت آمده.

[6] نسخهٔ اصل: داهول نترسد.

[7] ادات: دنگل ابله وبی اندام و نادان.

[8] ادات و مدار ۲: ۲۵۴.

[9] دراکثر فرهنگها این واژه عربی قرار داده شده، رک: موید ۱: ۴۰۲، مدار ۲: ۲۵۸، فرهنگ معین ۲: ۱۵۶۱.

[10] در ادات فقط معنی اوّل آمده؛ برای معنی دوم رک: مدار ۲: ۲۵۱، اما درین فرهنگ اخیر این واژه را عربی نوشته اند.

[11] دغل بمعنی مزوّر وحیله گر آمده است؛ رک: فرهنگ معین ۲: ۱۵۴، جهانگیری ۲: ۱۴۳۰: دغل مکروحیله وناراستی بود، وکسی راکه دغلی کند نیز دغل گویند.

[12] کلمهٔ درست باید دول باشد، رک: جهانگیری ۲۰۰۰، مدار ۲: ۲۷۴، سرمهٔ سلیمانی ص ۱۱۰.

بهرهٔ م

دیهیم: چتر پادشاه[1] و در فرهنگنامه است و در اسدی است دیهیم: تاج و افسر.

داهیم[2]: کله مرصع بجواهر.

دژم[3]: اندوهگین و سرحسرت[4] فرود افکنده، اندیشه‌مند و مخمور را گویند.

درم[5]: نقش، گویند نقش سکه.

دام[6]: نخجیر، و گویند جانوری نادرنده چون شگال و روبه و بدانچه جانوری بندند.

دیلم[7]: نام زمینی است که مردمان آنرا موی درهم باشد و پیچان چون برگ بنفشه.

درغم[8]: نام مقامی است.

بهرهٔ ن

دالان: دهلیز، و دالانه[9] بهانیز گویند.

۱ـ قواس ص ۱۵۰: دیهیم چتر پادشاهان، صحاح ص ۲۲۰: دیهیم تاج باشد الخ، دستور ص ۱۲۶: دیهیم تخت و کرسی، ادات: دیهیم چتر و تاج. ع۵ چاپ مجتبائی ۱۳۶۵ این کلمه نیست.

۲ـ موید ۱: ۴۰۴: داهیم کلاه مرصع بجواهر که آنرا دیهیم نیز گویند الخ، فرس: داهیم کله بجواهر مرصع.

۳ـ قواس ص ۹۵: پژمان و دژم: مخمور بود، صحاح ص ۲۲۰: دژم غمگین و آشفته و پژمان باشد. ادات مخمور و غمگین.

۴ـ موید ۱: ۴۰۴: سرپست و فرود افکنده.

۵ـ ادات: درم آنچه نقش سکهٔ شاهی برو بود.

۶ـ صحاح ص ۲۲۰: دام گسترده صیادان باشد جهت صید و پارسیان نخجیر خوانند و عرب شبکه. ادات: دام آنچه صیادان بدان مرغان را صید کنند و جانور نادرنده چون شگال و روباه و آهو و امثال آن. نیز رک: دستور ص ۱۲۵، موید ۱: ۴۰۳.

۷ـ ادات: دیلم نام ولایتی است که ساکنان آن ولایت موهای سرپیچیده دارند؛ بقول صاحب جهانگیری (رک: جهانگیری ۲: ۲۲۸۱) اکثر و اغلب حربهٔ آنها تیر و زوبین بود. در قرن چهارم تمام گیلان و ولایات کوهستانی که در مشرق گیلان و در سواحل دریای خزر قرار داشت یعنی طبرستان و جرجان و قومس جزء ایالت دیلم بود (جغرافیای تاریخی ص ۱۸۶). دیلم و دیلمان و دیلمستان مترادف اند، برای تفصیل رک: فرهنگ معین ۵: ۵۵۰ - ۵۵۱.

۸ـ درغم یکی از روستای سمرقند که انگور و شراب آن معروف بوده ایضاً ص ۵۲۳، خسروانی گفته:

فتاده درمیان لاله‌زار بوستان ژاله ❊ چنان کز ساغر صافی شفق گون بادهٔ درغم

هار ۲: ۲۲۶-۲۲۷. ۹ـ رک: جعفری ۲۱۶.

دستان[۱] : مکر و حیلت یعنی شیوه و فن ، و نام پدر رستم ، و سرود .

دودمان[۲] : خاندان و اصل .

درزن[۳] : سوزن گویند ، و درزنِ[۴] ترسا یعنی سوزن ترسا .

درغان : شهریست نزدیک[۵] سمرقند ازین سوی .

داستان[۶] : حکایت و فسانه و مثل .

درفشان[۷] : روشن و تابان .

دوستگان[۸] [۱۴۴ ا] : معشوق و محبوب که بر خط[۹] و جان خویش ، وی را بگزینند .

دمان[۱۰] : تند و سخت حمله است .

دین[۱۱] : بیست و چهارم روز از ماه .

---

۱ ادات : دستان سرود و مکر و حیله و نام پدر رستم .

۲ رک : ادات و موید ا : ۴۰۹ .

۳ رک : قواس ص ۱۷۹ ، ادات ، موید ا : ۴۰۷ ، مدار ۲ : ۲۲۵ ، جهانگیری ا : ۹۷۸ .

۴ خاقانی گوید :

چون موی خوک درزن ترسا بود چرا ٭ تار ردای روح بدرزن در آورم

دیوان ص ۲۱ ، همین بیت در قواس و جهانگیری و رشیدی ص ۶۵۵ شاهد درزن آمده .

۵ همین جای وقوع در اسدی و موید ا : ۴۰۷ بیان گردیده : درغان شهری بود برکنار آموکه اوّل حدود خوارزم شمرده می شد (مراصد ص ۵۲۳) . بگفتهٔ جغرافیای تاریخی ص ۴۸۰ و مسالک و ممالک ص ۲۳۵ : دریک منزلی شمال طاهریه نزدیک تنگ رود جیحون شهر درغان است که بقول مقدسی باندازهٔ جرجانیه است ، نیز رک : معجم البلدان که مولفش در سال ۶۱۶ هـ آن شهر را دیده بود .

۶ موید ا : ۴۰۶ : داستان حکایت و مثل و شهرت و افسانه .

۷ درفشان و درخشان هم معنی اند ، موید ا : ۴۰۷ معنی درخشان بگفتهٔ زفان نقل نموده .

۸ نسخهٔ اصل : دوستان ، دوستکام و دوستگان بمعنی محبوب و معشوق است . رک : فرهنگ معین ۲ : ۱۵۷۷ - ۷۸ ، نیز ادات ، موید ا : ۲۰۵ ، ۴۰۹ ، مدار ۲ : ۲۷۰ ، اما جهانگیری ۲ : ۱۹۹۶ دوستکام دوستکامی ، دوستگان ، دوستگانی بمعنی شرابی نوشته ، دوستان یا دوستان یا بیاد دوستان بنوشند .

۹ کذا است در اصل : اما ادات : دوستگان آن که اورا از جان و تن عزیز دارند و مرادات او برمرادات خویش بگزینند .

۱۰ موید ا : ۴۰۸ : دمان تند و تیز رفتن و سخت حمله کردن ، و استعمالش اکثر مرکب است چنانکه پیل دمان مدار ۲ : ۲۵۶ : دمان تند و سخت حمله ومست و این لفظ به ترکیب مستعمل است چنانکه پیل دمان الخ .

۱۱ در مدار ۲ : ۲۸۶ معنی این واژه بحوالهٔ زفان آمده .

بهرهٔ «و»

داو[1] : دشنام و دیلوار و نوبت نردبازی.

بهرهٔ «ه»

داه[2] : ده یعنی عشره ، و دایه وکنیزک.

دستینه[3] : توقیع ومثال وگویند مثال او تیغی[4] ، و دستوانه[5] نیز باشد.

دوله[6] : گردباد و پیمانهٔ شراب.

دسته : بضم[7] دال ، سنگ و بفتح قبضهٔ شمشیر است.

دمه[8] : برف ونمی که از غایت سرما بریزد.

دوسنده[9] : بضم دال وبلغتی دال مفتوح ، زمین چرب ولخشان.

دوژه[10] : گیاهی است که بجامه آدیزد و سلک[11] نیز گویند.

دیوچه : چوب اندام[12] خارک یعنی دیوبیج[13] وآنکه بدان خون کشانند ، وکرمی است که در آب باشد و کرمی است که در گل میگردد.

---

[1] رک : ادات و موید ۱ : ۴۱۰ ، مدار ۲ : ۲۱۳ .

[2] ادات : داه دایه وکنیزک و عدد ده که عرب آنرا عشر خوانند .

[3] موید ۱ : ۴۱۳ : دستینه یاره که آنرا دست برنجن نیز گویند و توقیع و مثال.

[4] یک کلمه در اصل ناخوانا. ممکنست دستهٔ تیغ باشد ، رک : جهانگیری ۱۳۰۳ .

[5] جهانگیری ۱ : ۱۲۰۰ : دستوانه دست برنجن بود و آنرا دستیانه و دستینه نیز گویند ؛ بنابرین واضح است که از لحاظ معنی دست برنجن دستوانه و دستینه مترادف اند ، نه از لحاظ فرمان و مثال ؛ واضحاً معنی دست برنجن از نسخهٔ اصل زفان افتاده است .

[6] ادات : دوله پیمانهٔ شراب وگردباد ، نیز رک : موید ۱ : ۴۱۵ .

[7] رک : ادات و موید ۱ : ۴۱۳ و جهانگیری ۱ : ۱۳۰۲ .

[8] رک : قواس ص ۲۱ ، موید ۱ : ۴۱۴ ، مدار ۲ : ۲۵۹ .

[9] قواس ص ۴۱۵ : دوسنده زمین چرب وچفسان ، موید ۱ : ۴۱۵ : دوسنده زمین چرب ولخشان وچفسان وچفسیده . اما ادات : دوسیده بهمین معنی .

[10] رک : ادات ، موید ۱ : ۴۱۵ .

[11] رک : موید ۱ : ۴۹۴ .

[12] نسخهٔ اصل خوب اندام ، اما رک قواس ص ۴۹ و ادات و موید ۱ : ۴۱۵ .

[13] در ادات و موید : چوبک .

دوشیزه : بکر یعنی دختری شوی ناپیوسته .

دخمه[1] : گورخانه و مدفن گبران ، و گویند گنبد که برسر گور بود و گویند دخمه جایگاهی بود چهار گوشه[2] کاویده ، زبر او پوشش کرده ، و نردبانی و دری درو نهاده ، هر آدمی که بمیرد در تابوت کنند و دران نهند ، و این را سردآبه[3] نیز گویند .

دوره[4] : پیمانهٔ شراب .

دله[5] : مشدّد و غیر مشدّد ، دلق و آن جامه است ، و نیز گربهٔ دشتی ، بتازی دلق[6] .

دژیه[7] : غدود و بعضی دژبیه .

درونه[8] : کمان نداف .

دنه[9] : نعمت گویند ، دنه پسند[10] یعنی نعمت پسند .

۱ه رک : ادات و موید ۱ : ۴۱۲ و مدار ۲ : ۲۱۸ . ۲ه مدار مجل چهار گوشه . ۳ه رک : مدار .

۴ه رک : قواس ص ۱۳۷ و ادات و موید ۱ : ۴۱۴ و مدار ۲ : ۲۶۹ .

۵ه قواس ص ۱۵۴ : کول و دله و جامهٔ گدا الخ .

۶ه رک : ادات و موید ۱ : ۴۱۴ س ۲ . ۷ه فرهنگ معین ۲ : ۱۵۵۲-۵۳ دلق بفتح لام ، (Dalaq) معرب دله بمعنی گربهٔ صحرائی و بمعنی جامهٔ دلق بسکون لام است .

۷ه قواس ص ۱۶۲ : دژبیه ، ادات : دژنیه ، موید ۱ : ۴۱۳ : دژدنیه و دژنیه نیز رک : رشیدی ص ۶۴۶ .

۸ه رک : فرس ص ۴۶۶ ، قواس ص ۱۸۲ ، صحاح ص ۲۷۷ ، موید ۱ : ۴۱۳ وغیره .

۹ه ادات : دنه بفتح دال نعمت و بضم نغمه ، سرمهٔ سلیمانی ۱۱۳ دنه نعمت و شادی .

۱۰ه بگفتهٔ موید همین مثال در ادات است ، اما نسخهٔ حاضر این را مورد تایید قرار نمی دهد ، نیز رک : مدار ۲ : ۲۶۲ دنه بمعنی نغمه ، دنه پسند بمعنی نغمه پسند . بظاهر چنان بنظر می آید که در ضبط معنی دنه فرهنگ نویسان دچار اشتباه شده اند ، در اصل نعمت تصحیف نغمه است ، دنه پسند بمعنی نعمت پسند یعنی چه ؛ جهانگیری ۲ : ۱۸۱۶ دنه بمعنی صدا و ندا و زمزمه از غایت خوشی و نشاط و بیت منوچهری :

تا توانی شهریارا روز امروزی مکن ❊ جز بگرد خُم خرامش جز بگرد دن دنه

و بیت کمال اسماعیل شاهد آورده :

حاش لله گر کند پیوند با صبح تو غم ❊ طبع غم را از نشاط آن پدید آید دنه

نیز رک : دیوان منوچهری تعلیقات ص ۸۷ ، ۸۸ . دکتر معین فرهنگ ج ۲ ص ۱۵۶۶ دنه بمعنی خوشحالی ـ شادی ، زمزمه از خوشحالی ، آهنگ مخصوص آورده و اسم مصدر از مصدر دنیدن بمعنی دویدن از نشاط و خوشحالی نوشته .

دغدغه[1]: غلغج یعنی گدگدی.

دوژنه[2]: نیش پشه و کنه[3].

دره[4]: دهان وشکنبه، و تنگنای میان دو کوه.

دوده: خاندان و فرزند مهین[5] پسر.

دبیله[6]: غلوله و آن زجمتی است، وبعضی دبیله بفتح دال و کسر با گویند.

دستیه[7]: گستاخی کردن و گستاخ گردانیدن مردم.

دبیره[8]: طنبور و آن سازیست که می زنند.

درسه[9]: عفو.

دستگاه[10]: مایه را گویند و قوت و قدرت، مصراع: زمانه بخش وکان دستگاه وبحر نوال

درغاله[11]: راه کوه.

دریوزه[12]: جستن از درها (ورق ۱۴۵) یعنی گدائی.

درمنه[13]: گیاهی است در خراسان که اسبان می خورند و گویند که مرده[14] است بتازی آنرا شیحه[15] گویند.

---

[1] عیناً همین معنی همراه مترادف هندی در ادات آمده، نیز رک: موید ۱: ۴۱۲، مدار ۲: ۲۵۱: اگر غلغلج و غلغلیج، غلیج درست نوشته اند (رک: جهانگیری ۲: ۱۶۳۱) اما در فرس ۶۲ و صحاح ۵۸ غلغلیج بابت شاید آمده

[2] رک: قواس ص ۶۷، دستور ص ۲۳، ادات، موید ۱: ۳۴۱. [3] نسخهٔ اصل: کند؛ اما کنه یعنی ناره یعنی کلمی، رک: قواس ص ۶۷، دستور ص ۴۰، نیز زفان ذیل ن. [4] قواس ص ۸۶، ادات، موید ۱: ۴۱۳. [5] ادات و موید ۱: ۴۱۴، مدار ۲: ۲۶۷: قواس ص ۹۸: دوده پسر.

[6] رک: قواس ص ۱۶۲، ادات، موید ۱: ۴۱۳، ابن سینا در قانون "دبیلة الکبد" آورده، بنابرین این لغت عربی باید دانست، رک: قواس ص ۱۶۲ ح ۶. [7] رک: موید ۱: ۴۱۳.

[8] رک: موید ۱: ۴۱۴ و مدار ۲: ۲۶۰. اما تبیره بمعنی دهل است، منوچهری گوید:

تبیره زن بزد طبل نخستین ❊ شتربانان همی بندند محمل

[9] رک: ادات و موید ۱: ۴۱۲. [10] رک: ادات و موید ۱: ۴۱۳.

[11] رک: ادات و موید ۱: ۴۱۲ و مدار ۲: ۲۲۶.

[12] ادات: دریوزه جستن از درها ای گدائی کردن الخ.

[13] ادات: درمنه بفتح و کسر دال گیاهی است که اسپان را چرانند.

[14] موید ۱: ۴۱۲ همین معنی را بحوالهٔ ادات نوشته اما در نسخهٔ ادات که مورد مطالعهٔ بنده است، یک کمی فرق دارد.

[15] موید: شیح و شیحه و در دستور الاخوان ص ۳۷۶: الشیح درمنه، اما نسخهٔ اصل: سیحه.

دوله[۱]: آنکه خودرا چیزی داند و مکر ورزد.
درخشنده[۲]: تابان.
دبدبه: آوازهٔ[۳] بزرگی و زدن طبول و سازها برای اظهار بزرگی.
دربه[۴]: پیوند.
دهره[۵]: دشنه و تیغ سرپهن.
دوشه[۶]: آوندی که دران گاو و گوسپند بدوشند.
دودله[۷]: بازی است که بتازی قله[۸] گویند و این را دوداله و دادواله[۶] و داوله نیز گویند.
دیزه[۹]: اسب که[۱۰] نزدیک سبزاندام بود.
دسیجه[۱۱]: مرغی است.

---

۱ رک: ادات، موید ا: ۴۱۵، مدار ۲: ۲۷۴. ۲ رک: موید ا: ۴۱۲.
۳ در موید ا: ۴۱۲ همین معانی عیناً بحوالهٔ شرف نامه درج شده.
۴ جهانگیری ا: ۹۷۵ دربه پارچهٔ پیوند، موید ا: ۴۱۲: دربه پیوند و پارهٔ درخت.
۵ نسخهٔ اصل: دهزه؛ اما رک: مدار ۲: ۲۷۷؛ در موید ا: ۴۱۵ دهره بمعنی داس بحوالهٔ زفان گویا آمده؛ اما از نسخهٔ حاضر تایید این معنی نمی شود.
۶ رک: موید ا: ۴۱۵.
۷ رک: قواس ص ۱۸۷، همین زفان در بخش دوم دوداله را بمعنی بازی و آن برگشتن است در بازی و این را دودله نیز گویند، و در همین بخش دوم خاک تنک را مترادف دوداله نوشته موید ا: ۴۱۴. دودواله و دوداله و دودله سه صورت نوشته.
۸ در برهان نوشته که درین بازی دو چوب بکار می برند، چوب کوچک را بعربی قله و چوب بزرگ را مقلاه خوانند، دستور ۵۰۴ القله دودله. ۶ گذاشت در اصل.
۹ موید ا: ۴۱۵ دیژه بازای فارسی؛ اما مدار ۲: ۲۸۴: دیزه رنگ اسب که نزدیک به سبزی بود. جهانگیری ۲: ۲۲۷۸ دیز بمعنی رنگ و لون، رنگ سیاه، رنگ خاکستری بسیاهی مائل که مخصوص بود به اسب و اشتر و خر. اما در فرهنگ معین ۲: ۱۵۹۳ دیزه بمعنی اسبی که قوایم اش سیاه باشد.
۱۰ نسخهٔ اصل: است.
۱۱ موید ا: ۴۱۴ دسیچه بالجیم فارسی. اما جهانگیری ۲: ۱۶۹۹ دسیجه پرنده ایست که بعربی صعوه خوانند حکیم خاقانی:

چو موسیجه همه برسر هوا کش ❊ چو دسیجه همه دم برزمین زن

بهرهٔ «ی»

دی[1] : زمستان و آفتاب در جدی که آنرا دی ماه گویند ، و نهم روز از ماه.

دژخی : بفتح دال و بلغتی بکسور دال ، گرفته[2] رودی و در فرهنگنامه است بندیان[3].

درای : جرس یعنی آنکه در گردن[4] شتر بندند ، هندوی گهانتی ، و بفتح دال[5] نیز گویند

دورای[6] : نای و گویند نوعی از ساز طرب است.

دشنگی[7] : بدو فتحت ، روزگار و بعضی بفتح دال و سکون شین گویند.

دولی[8] : دغاباز.

داوری[9] : حکومت گری.

دیلمی : قومی اند ترک ، مویهای ایشان ایستاده و پرخم باشد چون موی حبشیان و ایشانرا بسرداری نسبت[10] کنند.

گونهٔ «ر»

بهرهٔ «الف»

رخشا[11] : رخشان بحذف نون.

روهینا[12] : پولاد.

رعنا[13] : ست و گل زرد.

---

۱ رک : موید ۱ : ۴۱۹.

۲ برای همین معنی رک : قواس ص ۹۵ ، ادات ، موید ۱ : ۴۱۷ ، مدار ۲ : ۲۳۶.

۳ این معنی در فرهنگها که مورد استفادهٔ بنده است دیده نشد . فقط در موید این معنی بحوالهٔ زفان درج شده.

۴ موید ۱ : ۴۱۷ همین معنی بحوالهٔ اشرفنامه و بگفتهٔ زفان فقط جرس نوشته . نیز رک : ادات.

۵ ادات : قیل بکسر دال.

۶ رک : ادات ، اما موید ۱ : ۴۱۸ و مدار ۲ : ۲۶۹ دوزای و دورای هر دو را بهمین معنی آورده.

۷ رک : قواس ص ۱۶ ، دستور ص ۱۲۹ ، ادات ، موید ۱ : ۴۱۷ ، مدار ۲ : ۲۵۰.

۸ موید ۱ : ۴۱۹ : دولی یعنی دغابازی ؛ مدار ۲ : ۲۶۷ : دودلی بمعنی دغابازی نوشته.

۹ داوری بمعنی جنگ و خصومت است ، رک : قواس ص ۹۷.

۱۰ موید ۱ : ۴۱۹ همین معنی را کاملاً بدون حواله نوشته.

۱۱ رک : موید ۱ : ۴۲۳ ، مدار ۲ : ۳۱۳. ۱۲ روهینا : روهینا نوعی از پولاد برّان و قیمتی

۱۳ ادات : رعنا زنی ست و گلیست زرد ، معین رعنا (عربی) زن احمق ، ست ، زیبا.

بهرهٔ ب

رباب[۱]: نام مردی که عاشق دعد[۲] بود، و نام سازیست معروف.

بهرهٔ ت

رشت[۳]: گرد و خاک.

رست[۴]: رسته یعنی صف، و رها شده.

رخت[۵]: اسباب و بنه و ساز.

رماست[۶]: گونه ای از علک رومی[۷]. [رعونت[۸]: رعنائی[۹] و سرکشی و نادانی کردن و خودی[۱۰]].

بهرهٔ ج

رونج[۱۱]: عصیب، و در بعضی فرهنگنامه ها است رونج[۱۲] بفتح را و کسر واو و سکون یاء، عصیب و روده.

ریواج[۱۳]: گیاهی است که بتازی ریباس گویند [۴۶ ا] و هندوی چکری.

بهرهٔ خ

رخ[۱۴]: نام جانوری که رخ شطرنج بدان وضع کرده اند، و عنان اسب، و جانب روی که رخساره گویند.

رخ[۱۵]: معروف.

---

۱ رک: ادات و مدار ۲: ۳۰۷. واضحاً این عربی است.

۲ اگرچه شعرای فارسی رباب و دعد را عاشق معشوق قرار داده مانند مجنون و لیلی، اما اصلاً دعد و رباب نام دو زن بود، رک: تعلیقات دیوان سراجی ص ۵۴۵ - ۵۴۷.

۳ رک: ادات و موید ۱: ۴۲۵.

۴ موید ۱: ۴۲۵: رست بالفتح خلاص یافت و رسته ای صف و رها شده الخ.

۵ رک: موید ۱: ۴۲۵، مدار ۲: ۳۱۲. ۶ موید ۱: ۴۲۵: رماست نوعی از علک رومی.

۷ زفان: علک کندور، مدار: نوعی از علک رومی کذا. ۸ ازین جا تا آخر در حاشیه افزوده.

۹ برای این معنی رک: فرهنگ معین ۲: ۱۶۶۲. ۱۰ خودبینی، خودپسندی درست است.

۱۱ ادات: رونج جگرآگنده که عرب آنرا عصیب خوانند، موید ۱: ۴۲۶: رونج به فتحتین امعاء گوسپند بگوشتابه پرکرده کذا فی شرفنامه و در بعضی فرهنگنامه ها است رونج الخ.

۱۲ مدار ۲: ۳۳۹ رونج قیل بکسر واو و بجای نون یا.

۱۳ رک: ادات و موید ۱: ۴۲۶: مدار ۲: ۳۴۸: ریواج.

۱۴ کذا است در موید و مدار ۱۵ رک: موید ۱: ۴۲۷.

بهرهٔ «د»

راود[1]: بفتح واو وبضم لغتی است، جائی که آنجا پشتها بود، و فراز و نشیب بسیار باشد و تیرگی آب روان و سبزه ها که بدان رسته بود.

رد[2]: دانا و خردمند و حکیم و بخرد و پهلوان[3] نیز.

راد: سخی یعنی جوانمرد.

رود: جوی و تارهای ساز.

ریوند: داروئی است، سردی[4] آرد.

رند[5]: منکر باشد.

رشنواد[6]: نام مردی.

بهرهٔ «ر»

رامر[7]: نام شهریست که ابریق را بدان نسبت کنند؛ گویند ابریق رامری.

روار[8]: آنرا گویند که کسی که بندی یا زندانی باشد، اورا خدمت کند.

---

[1] قواس ص ۳۰: راود جائی باشد پشته پشته با سبزه و آب عسجدی گوید:

الا تا زمین از کوه پدید است وره از سد ❊ بکوه اندر زر است و بره بر شخ و راود

و در صحاح افزوده: در بعضی از نسخه ها زاود بزای معجم نویسند، مدار ۲: ۳۰۴ راود و رادد و زاود و زواد هرچهار آورده، در صحاح این بیت شاهد درج است:

فسیله به راود همی داشتی ❊ شب و روز بردشت بگذاشتی

[2] قواس ص ۸۸: رد بمعنی دانا و حکیم و خردمند.

[3] مویدا: ۴۲۷ وبمعنی پهلوان نیز آمده.

[4] مویدا: ۴۲۸ در بعضی کتب طب است که سردی آرد.

[5] ادات: رند منکری که انکار او از زیرکی و کیاست بود نه از جهل و حماقت ...

[6] جهانگیری ۲: ۱۳۷۹: رشنواد نام یکی از اسپهبدان همای بنت بهمن است ... فردوسی:

یکی مرد بُد نام او رشنواد ❊ سپهبد بد و هم سپهبد نژاد الخ

[7] ادات: رامر نام شهریست که ابریق ها را بدو نسبت کنند و گویند ابریق رامری.

[8] کذاست در ادات، اما مویدا: ۴۲۹: روار خدمتگار بندیان و قیل با زاء معجمه. در اصل این واژه بازای تازی است، چنانچه خود درهمین فرهنگ زفان ذیل گونه «ز» آمد: زوار خدمتگار بندیان و زنده ضد مرده الخ؛ و در فرس ص ۱۳۰ و صحاح ص ۱۰۶ و قواس ص ۹۴ و مدار ۲: ۳۹۳ نیز زوار بمعنی خدمتگار بندیان با بیت شاهد.

بهرهٔ ز

راویز[۱]: شترغار[۲] و این نام گیاهی است که شتران خورند و از بیخ اچار کنند.

رز : انگور.

رستخیز : قیامت و رستاخیز نیز گویند.

ریماز[۳] : جامه.

راز : سخن نهان، و گل گرگ[۴] بتازی طیان[ع] گویند.

ریزش[۵] : مراد و هوا و کام.

بهرهٔ س

رس[۶] : گلوبند زنان.

روس : ولایتی در ترکستان.

بهرهٔ ش

رخش : نام اسب رستم پهلوان، مثل گویند: رستم راهم رخش رستم کشد.

رخش : قوس الله آنکه اورا خلق از جاهلی کمان رستم گویند و قوس مطلق[۷] را نیز رخش گویند و در اسدی[۸] است رخش عکس[۹] باشد.

۱ه قواس ص ۴۲ ؛ راویز شترغار، دستور ص ۱۴۰ : راویز وراویج شترغار، ادات : راویز گیاهی است ... و این غذای شتران است و اشترغار نیز گویند.

۲ه کذا است در قواس و دستور و ادات وغیره، اما در همین فرهنگ زفان واژهٔ مخصوص اشترغاز وشترغاز است نه شترغار که در اینجا آمده، از برهان واضح می شود که اشترخار و شترخار و اشترغار وشترغار یکی است، رک : فرهنگ قواس ص ۴۲ ح ۱. ۳ه رک : ادات و موید ۱ : ۴۳۱، مدار ۲ : ۳۴۷.

۴ه موید ۱ : ۱۴۳۰ این معنی بحوالهٔ زفان نوشته.

ع دستور ۴۱۴ طیان گل گر.

۵ه رک : ادات و مدار ۲ : ۳۴۴.

۶ه رک : ادات و موید ۱ : ۴۳۱ و ۲ : ۳۱۶.

۷ه برای این معنی رک : مدار ۲ : ۳۱۳، سکندری : قوس الله که جهلا اورا قوس الله گویند.

۸ه لغت فرس نسخهٔ پاول هورن ص ۱۵ رخش بمعنی قوس قزح، چاپ مجتبائی کذا در متن.

۹ه معین ۲ : ۱۶۲۴ رخش بمعنی عکس نیز، رک : مدار ۲ : ۳۱۳ بگفتهٔ معین واضح است که رخش از مصدر رخشیدن بمعنی درخشیدن مشتق است؛ صحاح ص ۱۵۲ رخش بضم را بمعنی عکس و شعاع با بیت عنصری بطور شاهد، نیز فرس:

زخون دشمن او شد بحر مغرب جوش ٭ فکند تیغ بمانیش رخش در عمان

رَش : مسافت[۱] میان دو دست چون فراز کنی و آنرا بتازی باع[۲] گویند یعنی آگوش فراز کرده و سرشک[۳] باران خرد قطره و بیشردهم[۴] روز از ماه .

راش[۵] : انبار غله .

رامش : سرود[۶] و شادی و طرب .

بهرهٔ «غ»

راغ[۷] : دامن کوه بجانب صحرا که فرود رود و در فرهنگنامه است : صحرا گویند ، و در فردوسی[۸] است : بنِ کوه و گویند زمین کشت .

بهرهٔ «ف»

راف[۹] : جابتری .

---

۱ معنی اوّل عیناً در ادات و موید ۱ : ۴۳۲ درجست .

۲ معین ۱ : ۴۶۱ : باع طول از سرانگشت دست راست تا سرانگشت دست چپ .

۳ کذاست در ادات و بحر الفضائل ، و درین معنی این کلمه عربی است ، رک : جهانگیری ۲ : ۱۳۷۶ ، مادهٔ رس بمعنی تراویدن . سراشک بمعنی قطرهای باریک از باران (مدار ۲ : ۴۵۸) .

۴ رک : جهانگیری ۲ : ۱۲۷۵ ، عنصری :

درآمد دران خانهٔ چون بهشت ❊ بروز رَش از ماه اردی بهشت

۵ کذاست در ادات و موید ۱ : ۴۳۲ و جهانگیری ۱ : ۳۲۹ ؛ در موید افزوده که عوام الناس راش گویند ، (در استان اتر پردیش بعضی جایها انبار غله که در خرمن باشد راس گفته می شود) . در حاشیهٔ جهانگیری بیت زیر از سنائی شاهد درج است .

خاک راتخمگی دهی گهِ راکش ❊ از یکی صد همی دهی پاداش

بگفتهٔ جهانگیری راکش و راژ هر دو مترادف اند و در فرس ص ۱۸۰ و صحاح ص ۱۳۸ راژ بمعنی تودهٔ غله و بیت لبیبی شاهد آمده . و درین فرهنگ از راکش صرف نظر شده چنانکه از "راژ" در ادات و زفان و غیر آنها .

۶ ادات ، موید ۱ : ۴۳۲ ، مدار ۲ : ۳۰۳ همین لفظ را آورده ، بدینجهت واضح است که فرهنگ نگاران از یک دیگر نقل نموده اند .

۷ ادات : راغ دامن کوه بجانب صحرا و صحرا و بن کوه و کشت ، و در موید ۱ : ۴۳۳ "بجانب صحرا که فرو رود" بر ادات اضافه دارد .

۸ این لغت که در مآخذ جهانگیری آمده ، الآن پیدا نیست .

۹ موید ۱ : ۴۳۵ : راف جابتری که آنرا لبساس گویند .

رف[۱]: آنچه در دیوارها برون داشت جای نشست[۲] [ورق ۱۴۷ ا] و این در عمارتهای خراسان است.

بهرهٔ ک

رک[۳]: کسی که با خود از تندی و خشم آلودگی نرم نرم سخن گوید، گویند فلان می رکد.

راک[۴]: دنبهٔ سر زن، و کاره[۵] که بتازی جفنه[۶] گویند.

رمژک[۷]: بفتح زای پارسی و ضم است، شخیدن یعنی گناه کردن و لغزیدن.

رشک[۸]: بکسر را، ریم و ژولیدگی.

رشک: بفتح را، غیرت و حسد و کرمیست که بتازی صواب.

ریدک[۹]: کودک و نام مردی.

ریک[۱۰]: سخنی است که بجای دیحک باشد.

بهرهٔ گ

رنگ[۱۱]: بز کوهی و گوزن و آهو و آنچه در دشت باشد و حیله و مکر و گونه و شکل و در فرهنگنامه

---

۱ ادات و موید ا: ۴۳۴: رف آنچه در دیوار عمارت برون داشت برای نشست مردم کنند در این نوع عمارت در ملک بالا بود. ۲ نسخهٔ اصل: نشیب.

۳ معنی این کلمه عیناً در ادات و موید ا: ۴۳۵ و مدار ۲۲۶ یافته می شود.

۴ قواس ص ۷۵، دستور ص ۱۴۱، ادات، مدار ۲: ۳۰۲. راک: دنبهٔ سر زن.

۵ نسخهٔ اصل: کامه.

۶ مدار ۲: ۲۰: جفنه کاسهٔ بزرگ نیز دستور الاخوان ۱۹۷.

۷ قواس ص ۱۸۹: رمزک: شخیدن، و در زفان شخیدن بمعنی لغزیدن و از جای فرو خزیدن و گناه کردن الخ. ادات: رمژک با زای فارسی از جای فرو خزیدن و لغزیدن و گناه کردن. ۸ موید ا: ۴۳۵: رشک بالفتح غیرت و بالکسر ریم و ژولیدگی کذا فی شرفنامه و در قنیه رشک بالکسر کرمی بتازی صوابه خوانند و نیز غیرت و بدین معنی بفتح راست، و در ادات رشک آن چیز... عرب آنرا غیرت خوانند و کرمی است بتازی صواب گویند. مدار بکسر میم بمعنی ریم و ژولیده و کرمی نوشته و معنی اخیر محل نظر است.

۹ صحاح ص ۱۸۱: ریدک غلام و کنیزک و کودک. جهانگیری ۲: ۲۲۸۹: ریدک بمعنی پسران امرد. اما موید ا: ۴۳۶ و مدار ۲: ۳۴۴ ریدک بمعنی کودک و نام مردی کذا است در متن.

۱۰ رک: موید ا: ۴۳۶، و در مدار بعلاوه معنی نیک بخت بحوالهٔ پنج بخشی معنی درج متن است.

۱۱ رک: موید ا: ۴۳۶، مدار ۲: ۳۳۱؛ در جهانگیری ۲: ۱۸۱۹ رنگ به سی و یک معنی آمده.

است: جلاجل وبعضی بزای معجمه گویند.

رچگ[1]: آروغ

بهرهٔ ل

رسیل[2]: پیرو.

بهرهٔ م

رزم[3]: نبردجای یعنی جنگ جای.

رام: فرمان بر[4] و نرم گردن و نام بادی[5] است از زمین هند، وبیست ویکم[6] روز از ماه.

بهرهٔ ن

روان: جان وبعضی بفتح راگفته اند.

رمن[7]: سرکش و زین استوار.

رخبین[8]: با یای پارسی، دوغ ستبر مانند پنیر.

---

[1] رک: موید ۱: ۴۳۶.

[2] مدار ۲: ۳۱۹: رسیل (عربی) همراه وهمرو در تیراندازی وپیغام فرستاده وقیل پی رو؛ نیز رک: معین ۲: ۱۶۵۵ درین فرهنگ این کلمه عربی قرارداده شده.

[3] کذاست در ادات اما در اکثر فرهنگها رزم بمعنی جنگ و نبرد است، در موید ۱: ۴۳۷ آمده: رزم بالفتح جنگ کذافی شرفنامه و در ادات وزفان گویا بمعنی جنگ وجدال و در لسان الشعرا بمعنی جای جنگ و نبرد، اما در ادات و زفان بمعنی جنگ جای آمده نه جنگ وجدال

[4] دومعنی اوّل در ادات آمده.

[5] کذاست در موید ۱: ۴۳۷؛ مدار ۲: نام وادی.

[6] رک: موید ۱: ۴۳۶

[7] فرس ص ۳۷۸، صحاح ص ۲۴۳: رمن بمعنی مکار وکینه ور، و در جهانگیری بیتهای سنائی واسدی شاهد این معنی درج شده، بیت سنائی:

ای بطریق باطل پویان تو روز و شب ❊ داده عنان خویش بشیطان رمنی

وبیت خاقانی که در قواس ص ۹۶ شاهد معنی سرکش آمده، شاهد بمعنی دغاباز و مکار است:

ازین رمن آید کرم، نی نیاید ❊ ز ریم آهن اقلیمیائی نیابی

رمن بمعنی اسب سرکش نوشته واین نیز غلط و اشتباه است، دستور ۲۴ مانند قواس رمن سرکش.

[8] در ادات و موید چون معنی متن عیناً درج شده بنابرین واضح است که مآخذ همان فرهنگها یکی بوده است. اما در صحاح ص ۲۴۳ که در ایران نوشته شده عبارت مختلف است: رخبین چیزباشد که از کشک ترش و دوغ کنند.

ربون[1]: آن سیم که پیش از اجر[2] مزدور را دهند و امروز ربون بیعانه را گویند.

روین: روی[3] ناس و آن گیاهی[4] است که بدان جامه را رنگ لعل کنند، بهندوی منجیٹهه گویند.

رخشان: روشن.

رهبان[5]: زاهد ترسایان.

راسن[6]: گیاهی است، دگویند سبزه که در پیاز و سیر می کارند آنرا راسن گویند.

رشن[7]: گزیدن و گزیدگی.

ران[8]: درخت انگزد و انگزد را نیز ران و راو[9] ماده گویند.

بهرهٔ ه

رومه[10]: موی زهار.

ریکاسه[11]: خارپشت و آن خزنده است، وبعضی به شین معجمه گویند.

رکوه[12]: پارهٔ جامه.

رزه[13]: رشته که بروهر چیزی اندازند، و بزای معجمه نیز گویند.

---

[1] اداة: ربون آن سیم که پیش از مزد بمزدوران دهند و بیعانه: صحاح ص ۲۴۳: ربون آن باشد که پیش از مزد مزدوران دهند چیزی، فرخی:

بردهٔ دل من بدست عشق زبونست ⁂ سخت زبونی که جان و دلش ربون است

معین ۲: ۱۶۳۷ مترادف ربون اربون، اربان، ارمون و معرب عربون.

[2] اصل: ربون آن سیم که از اجر مزد دهند. [3] صحاح ص ۲۴۳ روین: رویناس.

[4] اداة همین معنی همراه کلمهٔ هندی دارد. نیز رک: مویدا: ۴۴۱. [5] این کلمه عربی است مشتق از رهب بمعنی ترسیدن. [6] رک: مویدا: ۴۳۹؛ دراین فرهنگ مطالب زفان درج شده.

[7] رک: مویدا: ۴۴۰ و مدار ۲: ۳۲۰؛ موید هر دو معنی را بگفته و شرفنامه درج نموده است. رشن در اصل یکی از ایزدان آئین مزدیسنی است، نیز روز هیجدهم هر ماه شمسی و در عربی بمعنی ناخوانده مهمان گردیدن وسر بردن سگ در کاسه، رک: جهانگیری ۲: ۱۳۷۹، معین ۲: ۱۶۵۸.

[8] رک: اداة و مویدا: ۴۲۹ و مدار ۲: ۳۰۴. [9] اصل: راو ماره: امارک: اداة و مویدا: ۴۴۳ و مدار ۲: ۳۰۴؛ قواس ۴۲: راو ماده انگزد، جهانگیری ۱: ۳۳۷، نیز ۲: ۱۷۵۸ انگژد، انگزه، انگوزه حلتیت.

[10] رک: قواس ص ۸۹، اداة و مویدا: ۴۴۵ و مدار ۲: ۳۳۸، دستور ص ۱۴۱ رومه بمعنی موی نوشته.

[11] کذا است در قواس ص ۷۰، دستور ص ۱۴۱ این کلمه با شین معجمه و مهمله و با حذف یا نیز آمده، رک: مدار ۲: ۳۴۶، صحاح ۲۷۸ و مویدا: ۴۴۵ با سین و شین بهر دو صورت، و فرس ص ۴۲۲ با شین معجمه فقط، در زفان بکاشه نیز بهمین معنی آمده. [12] رک قواس ص ۱۵۸. [13] رک: قواس ص ۱۸۳.

ربوخه[1]: خوشی و ذوق جماع تا هر که بر[2] وقت جماع بخوشی [ورق ۱۴۸ ا] رسدا گویند ربوخه شده است.
ریشیده[3]: ریشهٔ دستار که چشمه چشمه کنند یعنی کبود و سبز و سفید [سازند].
راذ[4]: گیاهی است کوهی، همچو سیر بریان کنند و بخورند.
ریذه[5]: با ذال معجمه کودک.
رفوشه[6]: بفتح را، برچیدن پی و گیاه و سخن.
رنبه[7]: موی زهار، و بزبان[8] هندی آهن را گویند که از برای زمین کافتن کنند.
رده[9]: صف و برج.
رنده[10]: گیاهی است بهاری، و آلتی که بدان چوب را بتراشند، مشت[11] رنده یعنی رنده[12]، بیت:

گردگارا[13] مشت رنده[14] ده جهان را خوش تراش
تاکه از قومی که هم ایشان و هم ما تیشه ایم

روده: آنجا که طعام در شکم باشد.
رشاشه[15]: قطرهٔ باران باریک، هندوی پهوئی گویند.
روه[16]: سیرت و پارسائی و گرایش بنیکی، و از اینجاست که زاهد ترسایان را رهبان[17] گویند.

---

[1] رک: فرس ص ۴۳۳، قواس ص ۱۱۳، صحاح ص ۲۷۸ و غیر آنها. [2] در موید ۱: ۴۴۳ این معنی بحوالهٔ زفان گویا درج است. [3] صحاح ص ۲۷۸، مدار ۲: ۳۴۵: ریشیده ریشهٔ دستار هر رنگ. ادات: ریشیده ریشهٔ دستار که چشمه چشمه کنند ای کبود و سبز و سپید سازند. [4] رک: موید ۱: ۴۴۳، مدار ۲: ۳۴۵
[5] در اکثر فرهنگها ریدک بجای ریده بهمین معنی آمده. [6] ادات: رفوشه پی برچیدن و گیاه و قیل بفتح الراء و سخن. موید ۱: ۴۴۴: رفوشه برچیدن و گناه کذا فی لسان الشعرا و در ادات رفوشه پی برچیدن و گناه قیل بفتح الراء سخن و در شرفنامه هر سه معنی بفتح. مدار ۲: ۳۴۴ رفوشه برچیدن پی و گناه و سخن، و همین سه معنی بحوالهٔ ادات درج است، بعداً بحوالهٔ موید نوشته که در فخری سخن تصحیف سخراست. اما نه در موید این قول آمده و نه فخری درین باره هیچ اطلاعی داشته. [7] برای معنی اول رک: صحاح ص ۲۷۸، ادات، فخری ص ۴۰۵، ۴۰۶، موید ۱: ۴۴۳.
[8] این معنی در فرهنگها دیده نشد. [9] در صحاح ص ۲۷۸، فخری ۴۲۴ رده بمعنی صف. جهانگیری ۱: ۷۹۵ رده بمعنی رسته و صف، و چوبی که بر گردن گاو بندند. موید ۱: ۴۴۴ بمعنی برج و رسته که بتازی صف خوانند. و همین است در مدار ۲: ۳۱۴، ادات: رده رسته بتازی صف. [10] ادات و موید ۱: ۴۴۴ رنده نوعی است از دست افزار درودگران که بدان چوب تراشیده را هموار کنند و این را مشت رنده نیز گویند و گیاهی است بهاری.
[11] نسخهٔ اصل: کوشت. [12] نسخهٔ اصل: زنده. [13] این بیت در هیچیک از فرهنگها که پیش بنده است دیده نشد، ظاهراً خود از صاحب زفان گویا باشد. [14] نسخهٔ اصل: رندی، متن تصحیح قیاسی. [15] ادات: رشاشه و رشه و رشیش قطرهٔ باران خرد که نیک باریک بود و اهل هند آنرا پهوئی گویند. واضحاً این کلمه عربی است. رک: ←

رخنه : سوراخ و دریچه.[1]

رخساره : معروف [است].

روداپه : نام مادر رستم.

رزمه[2] : تنگی.[3]

بهرهٔ ی

روی[4] : مس با قلعی آمیخته که بهندوی بهنکار گویند.

روسپی : قحبگی[5] را گویند یعنی زنی که قحبه بود.

رهی[6] : بنده و ناله.

رگوی[7] : پارهٔ جامه.

روسی : نسبت به روس و جامه[8] ایست سرخ.

راهوی[9] : نام پرده[10]، چنانک حجاز و عراق و سپاهان و نهاوند[11] و خراسان.[12]

← مؤید ۱: ۴۴۳ و فرهنگ معین ۲: ۱۶۵۶، مادهٔ کلمهٔ رش بمعنی چکیدن باران اندک.

[41] مؤید ۱: ۴۴۵ روه با واو فارسی سیرت و پارسائی و گرایش نیکی و نیز نام مقامی الخ، مدار ۲: ۳۳۹: روه سیرت و در تبخترى است: پارسای ترسایان و گرایش و نیکی الخ. [42] این توجیه غلط است زیرا که کلمهٔ رهبان عربی است و از رهب بمعنی ترسیدن و ترس مشتق است، رک: معین ۲: ۱۶۹۸؛ نیز مؤید ۱: ۴۴۱.

[1] در مؤید ۱: ۴۴۴ این معنی بحوالهٔ زفان آورده؛ معین ۲: ۱۶۴۵ این معنی دارد.

[2] این واژه عربی است، بمعنی پشتوارهٔ جامه، در شرفنامه بمعنی تنگی و بقچه آمده. [3] بمعنی جوال.

[4] ادات: روی با واو فارسی چیزیست که اهل هند آنرا تنکار خوانند، نیز رک: مؤید ۱: ۴۴۷ و مدار ۲: ۳۴۰.

[5] قحبه درست است نه قحبگی، رک: مدار ۲: ۳۳۶. [6] ادات: رهی بنده؛ مؤید ۱: ۴۴۷: رهی با لکر بنده و ناکس کذا فی زفان گویا و در ادات بمعنی بنده و چاکر، (واضحاً نسخهٔ زفان و ادات که در پیش صاحب مؤید بود از نسخهٔ من اختلاف داشته). [7] ادات: رگوی کاف و واو هر دو فارسی پارهٔ جامهٔ کهنه و ریزیده و چادر یک تخته. [8] مؤید ۱: ۴۴۶ و مدار ۲: ۳۳۶ روسی بمعنی نام جامه نیز آمده.

[9] در مدار ۲: ۳۰۶ بدین بیت انوری استشهاد شده:

من غزلهای خود همی خوانم ❊ در نهاوند و راه ری و عراق

نیز قس: رهاوی. [10] دربارهٔ نام دوازده مقام موسیقی اختلاف است مثلاً مقاصد الالحان ص ۵۶ این نام نوشته: عشاق، نوی، بوسلیک، راست، حسینی، حجازی، راهوی، زنگوله، عراق، اصفهان، زیرافکند بزرگ؛ معین ۲: ۱۵۶۸: راست، صفاهان، بوسلیک، عشاق، زیر بزرگ، زیر کوچک، حجاز، عراق، زنگلہ، حسینی، رهاوی، نوا. [11] رک: جهانگیری ۲: ۲۲۰۶. [12] مدار ۲: ۱۲۲، روی و راهوی در نسخهٔ روسیه افتادگی دارد.

روشنی[1]: آهن گوهردار.
رستی[2]: حلوا و نیز نان را گویند.

گونهٔ «ز»
بهرهٔ «الف»

زیبا[3]: نیکو و آراسته.

بهرهٔ «ب»

زیب: نیکوئی و زینت.
زکاب[4]: سیاهی که بدان بنویسند و بعضی بضم زاگویند.
زهاب[5]: چشمه و قعر و عمق[6] آب و نیز آبی باشد که از سنگی یا از زمینی و جائی می آید اندک و بسیار.

بهرهٔ «ت»

زفت[7]: بخیل و گرفته روی، و زفتی بخیلی است و قیر[8] را نیز گویند.

---

[1] در موید ۱: ۴۴۷ روشنی با واو فارسی روشنائی و آهن گوهردار و معنی اخیر از زفان گویاست.
[2] نسخهٔ روسیه: رسی. مدار ۲: ۳۱۸ رستی بمعنی نان و حلوا نوشته بدین بیت شاهد:
رستی خوردم بخوانچهٔ زرین آسمان ٭ آوازهٔ صلا به مسیحا در آورم
[3] اداث: زیبا بابای فارسی هرچه خوب باملاحت بود و نیکو و آراسته. [4] رک: فرس ص ۲۴، صحاح ص ۴۲، قواس ص ۹. [5] فرس: زهاب جائی بود که آب زاید، صحاح ص ۳۸: زهاب آبی باشد که از سنگ یا از زمین برآید اندک و بسیار الخ. جهانگیری ۲: ۲۱۷۷ زهاب بمعنی تراویدن آب آورده، برهان بمعنی تراویدن آب، و موضع چشمه و چشمه و آبیکه قعرش پیدا نباشد نوشته. معین ۲: ۱۷۶۳ زهاب بمعنی آب که تراوش کند، موضعِ چشمه، آبیکه قعرش پیدا نباشد، چشمه آورده. موید ۱: ۴۴۹ زهاب بهر دو معنی مذکور در متن نوشته.
[6] مدار ۲: ۳۹۶ این معنی بحوالهٔ زفان گویا نوشته. [7] قواس ص ۹۵، رفت: بخیل، صحاح ۴۵: زفت بفتح زا بخیل. عنصری:
صعب چون بیم و تلخ چون غم جفت ٭ تیره چون گور و تنگ چون دل زفت
اداث: زفت بضم بخیل و گرفته روی، و همین قرائت است، در موید ۱: ۴۴۹ ذیل فصل عربی، و در مدار ۲: ۳۷۷: زفت (عربی) بضم گرفته روی و بخیل.
[8] در موید ایضاً و مدار ایضاً: زفت بالفتح بهمین معنی. اما در جهانگیری ۲: ۱۴۷۸–۷۹ زفت بضم بمعنی بخیل و ممسک و داروئی چسبنده که از صنوبر حاصل شود. اما در معین ۲: ۱۷۴۲ زفت بالکسر بمعنی قیر و صمغ نوشته.
و همین قرائت در آنندراج است.

زفت[1] : فربه یعنی ستبر و پر و تناور و زفتی فربهی است.

زهشت[2] : نفس یعنی دم، بکسر ها[3] نیز گویند.

زمخت[4] : چیزی درشت و سخت [ورق ۱۴۹ ا] و گره بسته.

زردست[5] : نام مردی ساحر که دین مغی پیدا کرد و زردشت و زرادشت و زراتشت نیز گویند و آنک گویند زردست ابراهیم علیه السلام است مخطی و زندیق باشد.

بهرهٔ ج

زاج[6] : زاک یعنی پهٹکری و اجناس آن.

زمنج[7] : زمچک و آن پرنده ایست که در هوا پرد.

بهرهٔ چ

زاچ[8] : زچه.

زچ[9] : بلور که بهندوی پهٹکری گویند.

زمچ[10] : شکره ایست معروف که بر کبوتر افتد.

---

۱ رک : ادات و موید و مدار و جهانگیری ۲ : ۱۷۴۸ زفت گنده و ستبر و پر و مالامال.

۲ رک : ادات و مدار ۲ : ۳۹۷. ۳ برای اعراب رک : موید و مدار و جهانگیری ۲ : ۲۱۷۸.

۴ رک : ادات، موید ۱ : ۴۵۰، مدار ۲ : ۳۸۴، جهانگیری ۲ : ۱۷۰۶ زمخت طمی و گرهی سخت. و اینکه در موید بحوالهٔ قواس زمخت بمعنی خشکر نوشته، اما در قواس این واژه شامل نیست.

۵ اگرچه زردشت با سین مهمله آمده همهٔ معانی را در ذیل زردشت نوشتن خالی اشتباه نیست.

۶ معرب زاگ یا زاک است، رک : موید ۲ : ۲۵۵، معین ۲ : ۱۷۱۲ : موید ۱ : ۲۵۰، ذیل فصل عربی زاج - در زفان گویاست : زاج همان زچ یعنی پهٹکری و اجناس آن.

۷ قواس ص ۵۹ : زمنج و زمچک : استخوان ربا، دستور ص ۱۴۸ : زمنج زمچک، جهانگیری ۲ : ۱۷۰۷ زمنج نام جانوریست شکاری... بتازی زمج، بحر الفضائل : زمنج و زمیخ و زمچک پرندهٔ درنده ایست از غلیواز کلان تر. ۸ رک : قواس ص ۸۵.

۹ موید ۱ : ۴۵۱ زچ (زنج اشتباهِ چاپی) و در زفان گویاست زچ بالفتح بلور بهندوی پهٹکری، نیز رک : جهانگیری ۲ : ۱۷۰۶ و معین ۲ : ۱۷۴۶.

۱۰ موید ۱ : ۴۵۱ ذیل زمچ بگفتهٔ صاحب زفان آورده : و بالکسر شکره ایست معروف که بر کبوتر افتد. اما در جهانگیری ۲ : ۱۷۰۶ زمچ بمعنی پهٹکری نه شکره. بمعنی شکره زمج است ؛ موید ۲ : ۳۸۳ - ۳۸۴ زمج را عربی نوشته و مترادف زمچ فارسی بمعنی پهٹکری و شکره. اما در موید ۱ : ۴۵۰ بجای زمچ، زنج و زنخ آمده.

زیج[1]: لاغ و سخره و راه نفس و رشتهٔ بنا و آنکه برای تقویم می سازند یعنی رصد که از آن استخراج تقویم کنند.

بهرهٔ «خ»

زخ[2]: ثولول و آن معروف است و آواز حزین.

زخ[3]: معروف [است] و بی نفع.

بهرهٔ «د»

زند[4]: کتاب مغان و آن تصنیف زرتشت در آتش پرستی و آن را زنداستا نیز گویند و اسدی آورده[5] است: زنداستا تفسیر زند است و بعضی فرهنگنامه گویند صحف ابراهیم صلوات الله علیه و سلامه است، و آتش[6] زنه[7] آنرا چخماق گویند.

زوهمند[8]: کشت بالیده[9] و افزوده، و بعضی واو پارسی گویند.

زغند[10]: بانگ سخت و برجستن.

---

[1] برای این معنی رک: قواس ص ۱۱۳،
دستور ص ۱۴۵: زیج سخره و لاغ و کتابی است در حکمت. مؤید ۱: ۴۵۱ زیج بالکسر آن کتاب که از و تقویم استخراج کنند و نیز مرد لاغر و راه نفس و نیز رشتهٔ بنا که بآن اندازهٔ طرح عمارت کنند.

[2] رک: صحاح ص ۶۶، مؤید ۱: ۴۵۱ و مدار ۲: ۳۶۳، قواس ص ۱۹۰ شرح آواز حزین.

[3] رک: مؤید ۱: ۴۵۱، مدار ۲: ۳۸۹.

[4] رک: قواس ص ۱۲، ۱۹۳، دستور ص ۱۴۵، ادات.

[5] لغت فرس چاپ پال هورن ص ۲۹: زند تغیر پازند و استا و ابستا بود - پازند اصل کتاب است و ابستا گزارش. همه فرهنگ نویسان فارسی دربارهٔ اوستا و زند و پازند اطلاعات غلط و ناقص دارند. اوستا کتاب زرتشت و زند گزارش و ترجمهٔ آن بزبان پهلوی و پازند همان زند است بخط اوستائی رک: قواس ص ۱۲ ح ۷.

[6] برای آتش زنه و چخماق زند است نه زند، رک: معین ۲: ۱۷۷۷.

[7] نسخهٔ اصل: آتش زن. [8] قواس ص ۵۵، دستور ص ۱۴۸: زوهمند کشت بالیده؛ اما ادات، بحر الفضائل، مؤید ۱: ۴۵۲، جهانگیری ۲: ۲۰۲، برهان ۲: ۱۰۴۶، لغتنامهٔ زفان را مورد تائید قرار دهند.

[9] اصل: پالیده.

[10] ادات: زغند بانگ تند و برجستن، در بحر الفضائل بجای برجستن جهیدن دارد.

زرنباد[1] : داروئی است که بتازی رجل[2] الجراد گویند ، بهندوی کچور.[3]
زباد[4] : خوی گربهٔ مشکین.
زامیاد[5] : بیست هشتم روز از ماه.

بهرهٔ 'ر'

زر[7] : پیر کهن ، ضد برنا ، ازین جاست که زالِ سام را زال زر گویند از بهر موی سپید[8] و ذهب.
زفر[9] : کلهٔ دهن.[10]
زوار[11] : خدمتگار بندیان[12] ، و زنده ضد مرده ، و بعضی بضم زا گویند ، و در فردوسی است : زوار بیمار.[13]

---

[1] رک : ادات و بحرالفضائل و مویدا : ۴۵۲.
[2] همین کلمهٔ عربی در ادات مذکور است ، و در زفان گویا چهارم واژه های عربی ، مترادف رجل الجراد زرنباد مندرج هست ؛ اما در کتاب الصیدنهٔ بیرونی اسم هندی کچور موجود است و درین کتاب عربی جل الجراد درج نشده ؛ اینکه اسم زرنباد ، متداول بوده نه رجل الجراد ، از هدایة المتعلمین نیز ثابت می شود.
[3] نسخهٔ ل : کچور گویند ؛ این کلمهٔ هندی غیراز ادات و بحرالفضائل در صیدنهٔ بیرونی نیز آمده (رک : کتاب الصیدنه چاپ کراچی ص ۲۰۰).
[4] ادات : زباد نوعی از خوشبوهای خوب و آن از گربه پیدا آید. بحرالفضائل عطری است بغایت خوشبو از گربهٔ مشکین خیزد. معین ۱۷۱۸/۲ - ۱۹ زباد مادهٔ معطری که از غدهٔ مشک جانوری (نر) استخراج می شود ، این حیوان باندازهٔ یک گربه است و بنام گربهٔ زباد و قط الزباد و سنور الزباد ذکر شده. معین این را عربی قرار داده.
[5] کذا است در مویدا : ۴۵۲ ؛ ل : خایه.
[6] رک : ادات و مویدا : ۴۵۲.
[7] رک : لغت فرس ص ۱۳۰ ، صحاح ص ۱۰۵ ، مویدا : ۴۵۴ ، جهانگیری ۱ : ۹۹۵.
[8] رک : بیت دقیقی :

همی نوبهار آید و تیر ماه ٭ جهان گاه برنا شود گاه زر

[9] رک : مویدا : ۴۵۴ ، مدار ۲ : ۳۷۷.
[10] ل : دهان.
[11] لغت فرس چاپ پاول هورن ص ۳۶ : زوار خدمتگر و یاری ده ، قواس ۹۴ و بحرالفضائل خدمتگار بندیان ؛ صحاح ص ۱۰۶ زوار بمعنی زندانیان و خدمتگار زندانیان ، اما تائید معنی اول نه از بیت شاهد و نه از قول لغت نویسان می شود. بعلاوهٔ آن زوار کلمهٔ واحد است و زندانیان معنی اش جمع چگونه جائز باشد ←

زغار[1] : نعره و فریاد .

زنبر : زنبیل[2] یعنی آنچه بدان گل کشند و بتازی[3] منقل گویند ، و نیز زنبر انگشت دان را گویند ، مربعی است با دو بازو .

زاور[4] : زنده و نیز زهره[5] را گویند و سیاه .

زریر[6] : مایهٔ صفرا یعنی یرقان[7] ، و اسپرک که بدان رنگ کنند ، و آن سبز و کبود است و بعضی گویند زریر زعفران[8] نیز باشد و گویند بضم[9] است .

→ در ادات زوار بمعنی خدمتگار بندیان و زنده آمده . موید ۱ : ۴۵۴ بهر سه معنی مذکور در متن آمده ، نیز رک : مدار ۲ : ۳۹۳ ، جهانگیری ۲ : ۲۰۱۶ — ۱۷ .

۱۲ه نسخهٔ اصل : خدمتگاران بندیان . ۱۳ه این معنی در موید درج است .

۱ه ادات : زغار نعره و فریاد و قیل بازای فارسی نعرهٔ سهمناک و همین است در بحر الفضائل ، در مدار ۲ : ۳۷۵ زغار بمعنی نعره و فریاد و ژغار بمعنی سهمناک و سختی ، جهانگیری ۲ : ۱۲۲۲ زغار بمعنی سختی دارد .

۲ه در نسخهٔ اصل افتاده ، اضافه از روی نسخهٔ 'ل' برای همین مترادف رک : قواس ص ۱۷۵ .

۳ه اگرچه در هر دو نسخه بهمین طور آمده ؛ اما واضحاً در این عبارت پس و پیش شده ؛ باید این طور باشد ، و نیز زنبر انگشت دان که بتازی منقل گویند ، نیز آلتی مربعی است با دو بازو ، رک : مدار ۲ : ۳۸۷ .

۴ه صحاح ص ۲۰۵ : زاور زهره باشد از آن هر چیز ، دوم سیاه بود ، ادات : زاور زنده ، موید ۱ : ۴۵۳ : زاور معنی زنده و سیارهٔ زهره و سیاه ، معنی اخیر بگفتهٔ زفان ؛ اما نسخهٔ حاضر از زفان همه معنی را دارد . مدار ۲ : ۳۵۶ زاور بمعنی ستارهٔ زهره و در بعضی فرهنگها زهره و یارا . در ادات بمعنی زنده و در پنج بخشی (زفان) بمعنی سیاه . جهانگیری ۱ : ۳۴۸ : زاور هفت معنی دارد ، خادم ، ستارهٔ زهره ، قدرت و یارا ، راحله ، زنده ، رنگ سیاه یا علتی که آب سیاه آورده باشد ، زفت و بخیل ، معین ۲ : ۱۷۱۴ : زاور بمعنی خدمتگار ، زور و قوت ، بارکش و راحله ، علت آب سیاه ، ستارهٔ زهره .

۵ه اصل : اهره .

۶ه ادات : زریر مایهٔ صفرا ، و سبز و کبود ، و نام گیاهی که بدان جامه ها رنگ کنند و آن گیاه را اسپرک نیز خوانند ، و گیاهی است زرد و گروهی زرچوبه را گویند و زعفران .

۷ه رک : مدار ۲ : ۳۷۴ ؛ واضح است که مایهٔ صفرا و یرقان مترادف نیست بلکه زیادتی صفرا موجب یرقان است .

۸ه ل : زریر زرچوبه است . زرنگ نیز بمعنی زرچوبه آمده (زفان)

۹ه موید ۱ : ۴۵۴ ، مدار ۲ : ۳۷۴ بضم و کسر تین نام برادر گشتاسپ . اما در جهانگیری نام برادر گشتاسپ بالفتح است ۱ : ۳۰۰۳ — ۱۰۰۴ .

زنجیر[1] : تخته سپاری[2].

زاغر[3] : حوصلهٔ مرغ که بهندی دانه پوته[4] گویند و بعضی گفته اند زاغر سنگ[5] [۱۵۰] دانه است و در اصطلاح[6] غین مضموم گویند و بعضی زای پارسی[7] گویند.

زینهار[8] : امان و عهد.

زاستر[9] : جدا و دورتر دیگو.

زار : جای[10] چیزی که چیز از آنجا خیزد ، و نالش[11] و زاری.

زغیر[12] : تخم کتان و این تازی است ، بهندی السی گویند.

زیر : تاربست[13] در ساز یعنی رود باریک و ناله[14] باریک.

زیور[15] : پیرایه.

زیگر[16] : آنک کسی باد اندر دهن افکند از هر سوی ، دیگر سرانگشتان برای جای بادش زند تا باد [بیرون[17] رود].

---

[1] ادات : زنجیر تخته سپار ... و اہل ہند آنرا بروتهه گویند ، نیز رک : موید ۱ : ۴۵۴ و مدار ۲ : ۳۸۸. (در هر دو : تخته اشیار) [2] در ادات و زفان مترادف هندی سپار پهال آمده. ادات : سپار آن آهن که بدان زراعت پاره کنند و گاو آهن نیز گویند و اہل ہند پهال خوانند و همین مطلب در حاشیهٔ زفان افزوده. [3] ادات ، موید ۱ : ۴۵۳ ، مدار ۲ : ۳۵۵: زاغر چینه دان مرغ که آن را حوصله خوانند. [4] مدار : پوٹه.

[5] در زفان سنگدانه بمعنی حوصلهٔ مرغ آمده ؛ پس اضافهٔ کلمات «بعضی گفته اند» بی خود است.

[6] رک : موید ۱ : ۴۵۳. [7] ادات با زای پارسی و در موید نیز با زای عربی و پارسی.

[8] رک : ادات ، موید ۱ : ۴۵۴. [9] رک : ادات ، موید ۱ : ۴۵۳ ، سلیمانی ۱۲۶ زاستر ، زانستر.

[10] برای این معنی رک : مدار ۲ : ۳۵۳.

[11] رک : ادات اما در مدار ۱ : ۳۵۳ بمعنی عجز و اندوه آمده.

[12] رک : ادات ، موید ۱ : ۴۵۴ ، مدار ۲ : ۳۷۶ ، جعفری ۲۵۰.

[13] ل : نام تاربست در رباب و نالهٔ باریک.

[14] رک : مدار ۲ : ۳۹۹.

[15] رک : موید ۱ : ۴۵۵.

[16] ادات : زیگر با کاف فارسی ، کسی که باد اندر دهان افگند ، دیگری سرانگشتان بر هر دو کله آورند تا باد بآواز صعب از دهن او بیرون رود ، نیز رک : سرمهٔ سلیمانی ۱۲۶.

[17] این دو در اصل افتاده.

زبار[1] : عانه یعنی شرمگاه.
زمر[2] : بادی عظیم.
زکور[3] : زفت.
زواغار[4] : نام مغی است.

بهرهٔ ش

زاوش[5] : مشتری و بعضی بسین[6] مهمله گویند.
زوش[7] : تند و گرفته روی و ترنجیده[8] و زود خشم و سخت طبع.

بهرهٔ غ

زبغ[9] : بوریای لخ و بلغتی[10] یا عربی است.
زاغ : معروف [است].

بهرهٔ ک

زاک[11] : زاج ، و نام گیاهی است.
زمجک[12] : و آن پرنده ایست در هوا پرد.

---

[1] رک : موید ۱ : ۴۵۵ : زبار بالکسر شرمگاه. [2] فرهنگ معین ۲ : ۲۲۷۱ : عانه موی زبار، پشت زبار؛ نسخهٔ 'ل' این کلمه و سه کلمهٔ بعد را ندارد. [3] این کلمه بدین معنی دیده نشد. در نسخهٔ ل این واژه شامل نیست. [4] زکور بمعنی گرفته و بخیل و دزد ، رک : ادات و همین فرهنگ ذیل ژکور.
[5] رک : ادات و موید ۱ : ۴۵۴ ، اما در جهانگیری ۲ : ۲۰۱۷ : زواغار نام مرغی است.
[6] رک : فرس ص ۲۱۳ ، قواس ص ۱۳ ؛ دستور الافاضل ص ۱۳۱ : زاوس برای مهمله ، برهان زاوش و زاوس هردو بدین معنی نقل نموده. [7] رک : مدار ۲ : ۳۵۷. [8] ل این واژه ندارد.
[9] رک : فرس ص ۲۱۰ ، قواس ص ۱۰۵ ، صحاح ص ۱۵۲.
[10] قواس : رنجیده ، اما رک : ادات الفضلا.
[11] فرس ص ۲۳۱ ، صحاح ص ۱۲۳ ، قواس ص ۱۹۲ : زبغ بوریا که از دوخ بافند الخ.
[12] زفان : لخ که بوریا الخ. دوخ ، دوخ گیاهی است و از و بوریا بافند ، رک : فرس ۲۳۱ ، قواس ص ۱۹۲، صحاح ص ۶۵ ؛ قواس ص ۵۷ دوخ بمعنی لخ نوشته.
[13] رک : صحاح ۱۸۱ ، موید ۱ : ۴۵۷.
[14] موید ۱ : ۴۵۷ بحوالهٔ طب حقائق الاشیاء زاک بمعنی تج نوشته.
[15] قواس ص ۵۹ : زمجک.

بهرهٔ گ،

زرنگ[1]: زرچوبه وگلهٔ اسب و درختی است کوهی، بار نیاورد وهیزم را شاید وعجب سخت چوب باشد که آتش او دیر ماند تاگویند اگر وی را بسوزند، و در خاکستر بدارند آتش او پانزده روز بماند وبعضی بفتح راگویند.

زرنگ[2]: خردل که بهندوی[3] رائی گویند.

زنگ[4]: زنگار که در آهن وجز آن گیرد، و ولایتی که زنگبار گویند وپیخال چشم که از بخار چشم خیزد، و روشنی ماهتاب، وگویند آنچه چون[5] زنگ جلاجل است.

زغنگ[6]: فواق یعنی هِکّ، وبعضی[7] گویند زغنگ بکاف عربی.

زراغنگ[8]: زمین ریگناک، و زراغن[9] بغیر کاف نیز گویند.

بهرهٔ ل،

زگال[10]: انگشت سوخته که بتازی فحم گویند، وگفته اند که لفظ زگال زبان[11] ارمنی است، و بزای[12] پارسی نیز گویند.

---

[1] قواس ص ۴۸، دستور ص ۱۴۸: درختی است سخت چوب الخ، نیز رک: فرس ص ۲۶۲، صحاح ص ۱۹۷.

[2] رک قواس ص ۴۱ (بدون متبادل هندی). [3] این واژهٔ هندی در ادات و موید ۱: ۴۵۸ موجود است.

[4] ادات: زنگ پیخال چشم که از بخار چشم خیزد، وروشنی ماه و زنگار که بر آهن و آب و امثال آن بنشیند، و ولایت زنگیان، وجلاجل که اهل هند آن را گهونگهرو و عرب آن را جلجل و جلاجل خوانند. وسراب.

[5] نسخهٔ 'ل': آبی چون زنگ و جلاجل یعنی زنگله وبعضی گویند زنگ بازای پارسی جلاجل.

[6] در نسخهٔ اصل افتادگی دارد.

[7] جهانگیری ۲: ۱۴۳۲-۱۴۳۳ زغنگ جستن گلو باشد و آنرا کلیچه وهِک نیز گویند و بتازی فواق وهندی هچکی گویند.

[8] ادات: زراغنگ زمین ریگناک.

[9] رک: ادات ذیل زراغن.

[10] رک: ادات.

[11] دستور الاخوان ص ۴۰۸: الفحم انگشت مرده، همین عربی مترادف در معین ذیل زگال یافته می شود.

[12] معلوم نشد که این اطلاع بر چه ماخذی مبنی است.

[13] رک: مدار ۲: ۳۷۸.

زادیل[1] : راز[2] یعنی برآرندهٔ عمارت.

زال[3] : پیر کهن و نام پدر رستم.

زاول[4] : نام شهری است.

زنبل[5] : آلت جنگ ، و آن مربع است با دو بازو گلیمی[6] و یا مشکی[7] از دو سر چوب در وبسته و بدان گل کشند ، دو تن یکی در پیش و یکی در پس ، و آن [ورق ۱۵۱] زنبر[8] است.

زاخل[9] : درخت آک.

بهرهٔ م

زم[10] : بیج[11] بود ، چنانک گوشت دهان از درون بیرون رود.

بهرهٔ ن

زنیان[12] : نانخواه یعنی جواین[13] و بعضی زینان[14] بتقدیم یا گویند.

---

[1] رک : فواسس ص ۱۱۵. [2] رک : فرس ص ۱۷۷ : زفان : راز گلکار که بتازی طیّان گویند. [3] درنسخهٔ اصل درحاشیه عبارتی مفصل راجع به زال افزوده و این بدینطور شروع می شود: زال پیر فرتوت و پدر رستم ، چون زال با موی سرآویز و مژهٔ سپید زاده شد ، پدر او فرمود تا اورا در کوهی دوردست اندازند ، همچنان کردند ، سیمرغ اورا دریافت و پرورد ، بعد هفت سال در خواب دید : کسی اورا بگوید پسر تو درفلان محل زنده است ، طلب کرد ، سیمرغ زال را باز داد و پدر او زال را دستان نام کرد و زال لقب نهاد و خلق اورا زال زر گفتندی. [4] زاول نام شهری است در افغانستان ، رستم را بدانجا منسوب می کنند ، فردوسی محمود غزنوی را نیز زاولی می نویسد :
خجسته درگه محمود زاولی دریاست. [5] رک : ادات و موید ۲ : ۳۸۷ که تقریباً همین تفصیل ذیل زنبر دارد.

[6] سرمهٔ سلیمانی ۱۲۶ زنبر گلیمی. [7] معین ۲ : ۱۷۴۹ زنبر = زنبل یعنی مشکی نوشته که بر دو سر آن دو چوب تعبیه کنند و آب کشند. [8] نسخهٔ اصل : زن پیر. [9] رک : ادات ا موید ۱ : ۴۵۸.

[10] ادات : زم بیج آنکه گوشت اندرون دهان او بوقت سخن گفتن بیرون برود. جهانگیری ۲ : ۱۷۰۴-۵' زم طفلی باشد که درهنگام سخن کردن آب از دهنش بیرون افتد (بدون مثال).

[11] زفان و موید ۱ : ۱۱۹ بیج اندرون دهن.

[12] رک : قواسس ص ۴۱.

[13] کذاست در دستور ص ۱۴۳ و ادات ؛ اما در موید ۱ : ۴۶۱ و مدار ۲ : ۳۹۳ : اجوائن ، نسخهٔ اصل : جوانی.

[14] کذاست در ادات . ناگفته نماند که در فارسی نام نانخواه که مترادف زنیان است بیشتر متداول است. رک : البیرونی کتاب الصیدنه ص ۳۵۹ و درین کتاب مترادف نانخواه در سندی "جوان" است. برای نانخواه نیز رک : هدایة المتعلمین ص ۸۹۰ (فرست)

زغن[1] : غلیواز ، وگویند گنجشکی سیاه است .

زیبن: آنکه[2] پشت پای زنند .

زلیفن[3]: تهدید ، و به لغتی یا عربی است ، وبعضی بفتح زا گویند . بیت[4]

ازلب تو مرا هزار امید است ٭ وز سر زلفت[5] مرا هزار زلیفن

زکان[6]: از خویش[7] رمیده ، و در فردوسی است : زکان کشی[8] که در خود رمد .

زیبان[9]: زیبا ، گوئی در زیبا نون زیادت کرده اند .

زوپین[10]: نیزه ، بهندوی آنرا اسبل[11] گویند .

زبون[12]: شتر[13] لگدزن مردو شنده راست ، و راغب و خریدار وگرفتار و اسیر وجفت[14] و زیردست وبیچاره .

---

[1] ادات : زغن غلیواز ، اما در موید ۱ : ۴۶۰ معنی زغن عیناً طبق مندرجات متن بحوالهٔ زفان .

[2] کذاست در ادات وموید ۱ : ۴۶۱ ؛ اما در مدار ۲ : ۳۹۹ زیبن بمعنی پشت پای زدن ، برهان بمعنی شخصی نوشته که عالم راپشت پا زده .

[3] ادات : زیفن با یاء فارسی ترسانیدن وقیل بفتح زا ؛ صحاح ص ۲۴۴ : زلیفن تهدید کردن وسهم دادن باشد ، نیز رک : جهانگیری ۲ : ۱۶۲۱ ، زلیف ترس وبیم باشد ، زلیفن ترسانیدن .

[4] این بیت از فرخی است و در صحاح وجهانگیری بطور شاهد نقل شده .

[5] نسخهٔ اصل : زکف تو .

[6] رک : ادات وموید ۱ : ۴۶۱ .

[7] ل : خود .

[8] ل : بودکه درخود همی رمد .

[9] رک : صحاح ص ۲۴۴ ، ادات وموید ۱ : ۴۶۱ ؛ درفرس ص ۲۲۵ بیت زیر از معروفی شاهد آمده .

آن نگار پری رخ زیبان ٭ خوب گفتار و مهتر خوبان

[10] در مدار ۲ : ۴۰۵ : ژوپین .

[11] درموید ۱ : ۴۶۱ : سبل وجهانگیری ۲ : ۲۰۱۸ کذا درمتن ؛ ادات و مدار : سیله . و در ادات متبادل عربی "شل" و درجهانگیری "سشل" نوشته اما ننوشته که عربی است یا فارسی .

[12] ادات : زبون گرفتار و راغب وخریدار . و درموید ۱ : ۴۵۹ زبون عربی قرار داده شده .

[13] برای این معنی رک : موید .

[14] ل : معفت : این معنی درفرهنگها دیده نشد .

زرفین[1]: آهنی باشد که بر درها زنند وحلقه در او افکنند. زرافین همان زرفین است.

بهرهٔ 'و'

زنجرو[2]: انزروت[3]، وآن گیاهی است مشهور، وبعضی بفتح جیم گویند.
زرو[4]: دیوچه[5] آبی.
زمو[6]: گل تر وخشک، بلغتی واو عربی است.
زیلو[7]: شطرنجی، وزیلوی بیا نیز گویند.

بهرهٔ 'ه'

زبوده[8]: گندنا، وآن سیر است که میان پیاز[9] می کارند.
زله[10]: کرمی است که در گرمابه باشد و فریاد کند.
زکاسه[11]: روباه ترکی که خار اندازد، وبلغتی زا وشین[12] معجمه است، وآن[13] را سکرنه[14] وسغرنه[15] و

---

[1] نسخهٔ اصل: زوفین اما صحاح ص ۲۴۴ وادات ومویدا: ۴۶۰ و مدار ۲: ۳۷۲.
[2] قواس ص ۴۳: کنجده و زنجرو: انزروت. [3] البیرونی درکتاب الصیدنه می گوید: انزروت را عنزروت گویند بسبب قرب مخرج، اوراءبلغت سریانی عزرو، ازروی و زروی و انزروتا هم گویند و بزبان هندی جنجر گویند وبسجزی زنجبرود وبپارسی کنجده وکونزده الخ، رک: متن عربی ص ۷۰ و ترجمهٔ فارسی.
[4] رک: قواس ص ۶۹، دستور ص ۱۴۸. [5] قواس ص ۴۹ وہمین فرہنگ.
[6] رک: قواس ص ۱۱۶، نیز رک: مقالهٔ بنده درمجلهٔ علوم اسلامیه، دسامبر ۱۹۶۷، ص ۶۶، اندوایرانیکا ج ۲۰، دسامبر ۱۹۶۷ص ۳۹ ـ ۴۰.
[7] رک: قواس ص ۱۵۶، مویدا: ۴۶۲ و ۴۶۶.
[8] رک: قواس ص ۷۰، مویدا: ۴۶۳، مدار ۲: ۳۶۱.
[9] موید: پیاز و ترب.
[10] رک: فرس ص ۴۹۴ وصحاح ص ۲۷۹ وادات. در ادات متبادل هندی جهینگر درج است.
[11] دربعضی فرهنگها بازای فارسی وشین معجمه مثلاً در مویدا: ۴۶۴، زکاسه وژکاشه هردو، وهمین است در رشیدی ۱: ۷۸۹، برهان ۲: ۱۰۲۵ زکاسه، زکاشه و ژکاشه.
[12] ادات سین مهمله دارد.
[13] این مطالب از قواس ص ۶۹ گرفته شده بحذف کلمهٔ سکرنه.
[14] رک: جهانگیری ۱: ۵۰۳، ۲: ۱۴۳۷، برهان ۲: ۱۱۴۲.
[15] زفان: سغر جانوری که برپشت او تیرها باشد، وسغرنه روباه ترکی که خار اندازد.

سیخول[1] وتشی[2] نیز گویند ، وبتازی قنفذ[3] گویند وبهندوی سیه گویند ، واین جانوراز خزندگان ست که خار دارد چون دوک تیز و رنگین ، چون خود را بیفشاند آدمی را بدان خسته کند وخارپشت نیز گویند.

زموده : نگار و نقش[4].

زغاره[5] : نان گاورسین[6] ، در نسخه ای زای[7] معجمه است .

زغونه[8] : ماشوره[9] .

زکاره[10] : گران ولجوج یعنی ستیهنده ، وبعضی فرهنگیان ژکاره بزای[11] پارسی ومضموم گویند.

زاولانه[12] : تخت بند و آن پاره [ورق ۱۵۲] آهنین است [که] برگردن وپای زندانیان زنند ، زاله[13] نیز گویند.

زنگله : بغیرها[14] نیز آمده است ، جرس خرد که بچگان بندند.

زاره[15] : زاری کردن.

زرافه[16] : قج ، و به تشدید را نیز گویند.

زواله[17] : طعامی است ، بتازی مرزوقه[18] گویند.

---

۱ زفان : سیخول روباه ترکی که خار اندازد. ۲ زفان : تشی روباه ترکی الخ.

۳ برای عربی وهندی متبادل رک : ادات ذیل سغر و مدار ۲ : ۴۷۵ .

۴ برای عیناً همین معنی رک : نواس ص ۱۳۶. ۵ رک : نواس ص ۱۳۵.

۶ نسخهٔ اصل : کادرسین بحذف نان. ۷ کذاست در ادات .

۸ نواس ص ۱۸۲ و ادات . ۹ رک : ادات ؛ اما جهانگیری ۱ : ۴۹۷ ماشوره نی میان تهی که بر و ریسمان پیچند ، و زغونه گروههٔ ریسمان خام که بر دوک پیچند (جهانگیری ۲ : ۱۴۴۳) بنابرین زغونه وماشوره یکی نیستند. ۱۰ صحاح ص ۲۷۹ : ژکاره لجوج وگران وستیهنده. ۱۱ صحاح : ژکاره ، ادات : زکاره و ژکاره هردو. ۱۲ رک : صحاح ص ۲۷۹ . ۱۳ کذاست در نسخهٔ اصل ؛ ل : زلانه ؛ بظاهر زولانه درست است ، رک : معین ۲ : ۱۷۱۴.

۱۴ در ادات زنگل ، زنگله و زنگوله سه صورت است.

۱۵ رک : جهانگیری ۱ : ۲۴۴ ، مؤید ۱ : ۴۶۳.

۱۶ مؤید ۱ : ۴۶۲ زرافه بمعنی قج بحوالهٔ زفان ذیل عربی آمده . این کلمه در اصل عربی است رک : دستورالاخوان ص ۳۱۷ ، مدار ۲ : ۳۶۷ ، معین ۲ : ۱۷۲۹.

۱۷ مؤید ۱ : ۴۶۵ مدار ۲ : ۳۹۲ همین معنی بمراه عربی متبادل بحوالهٔ پنج بخشی (زفان) آمده. ۱۸ ل : دروجه .

زرده[1]: اسب زرده گویند آنکه میان کمیت[2] و بور بود[3] و گویند آنکه برنگ ادیس[4] ماند و بیشتر به زردی گراید.

زهره[5]: تلخه.

زه[6]: بچه و گویند آنجاکه بچه باشد یعنی آبسته[7] که زهدان بود و آن رحم است.

زخاره[8]: شاخ درخت باشد.

زچه[9]: نفاس[10].

زواره[11]: نام مردی.

بهرهٔ زی

زی: سوی و نزدیک، و امر بزیستن یعنی زندگانی[12] کن.

گونهٔ ژ

بهرهٔ ژخ

ژخ[13]: آواز جرس، و گویند آواز حزین و بانگ زار.

---

[1] جهانگیری ۱: ۹۹۸ زرده اسبی را گویند که رنگ آن زرد بود؛ نسخهٔ ل: زرده رنگ اسب و گویند الخ.

[2] موید ۲: ۹۴: کمیت چیزی که به سیاهی ماند.

[3] جهانگیری ۲: ۱۹۳۱: بور اسب سرخ رنگ.

[4] کذا است در اصل؛ ممکن است ادکن باشد.

[5] رک: موید ۱: ۴۶۵.

[6] رک: ادات و موید ۱: ۴۶۵ و مدار ۲: ۳۹۵-۳۹۶.

[7] رک: موید ۱: ۹۴، معین ۱: ۱۸.

[8] موید ۱: ۴۶۳، مدار ۲: ۳۶۳، نیز رک: زخناره، مدار ۲: ۳۶۵.

[9] جهانگیری ۱: ۷۲۵: زچه عورت نو زائیده را گویند تا چهل روز.

[10] دستور الاخوان ص ۱۰۴۱ النفاس: زاج شدن و زاجی؛ زاج زنی که تازه زائیده.

[11] زواره برادر رستم بود، رک: جهانگیری ۲: ۲۰۱۷.

[12] نسخهٔ اصل «کن» ندارد؛ اما رک: معین ۲: ۱۷۶۶؛ ناگفته نگذریم که جهانگیری ۲: ۲۲۹۴ زی با وّل مفتوح بمعنی جان و زندگانی.

بهنجه است خیز و می آر ای چراغ زی ÷ تا بر چنیم گوهر شادی ز گنج می

[13] فرس ص ۷۹، صحاح ص ۶۶: ژخ بانگ زار و حزین باشد، نیز رک: تواس ص ۱۹۰. در ادات و بحر الفضائل و موید ۱: ۴۶۶: ژخ بالفتح پاره گوشت که بر تن مردم برآید، ثؤول، بهندی مسا، و برای معنی آواز حزین ژخ است.

بهرهٔ «د»

ژرد[1] : بسیار خوردن.

ژند[2] : چیزی عظیم و منکر بود، هم ازین پیل را ژنده[3] پیل گویند و پاره[4] نیز گویند.

ژندژند[5] : پاره پاره.

ژگور[6] : زفت[7] یعنی بخیل و پیچیده[8] و دزد باشد، بعضی بزای[9] عربی گویند.

ژغار[10] : بانگ سهمناک.

بهرهٔ «ژ»

ژاژ[11] : هر سبزه که باشد بی مزه، و [سخن] بیهوده[12] را گویند، و رستنی[13] خاردار و حشیش خود روی.

بهرهٔ «ف»

ژرف[14] : قعر و عمق و غور، در فردوسی[15] : عظیم و دور اندر بود چون مغاکی و چاهی، و معنی باریک.

بهرهٔ «ن»

ژیان : تیز[16] تند و خشم آلوده، و بیشتر با شیر و اژدها و پیل و دده و مانند آن استعمال کنند.

---

[1] رک : ادات، موید ۱ : ۴۶۷ : ژرد پُرخوری.

[2] ادات : ژند بازای فارسی چیزی عظیم و منکر و چیزی نیکو کهن شده.

[3] ژنده نیز بمعنی عظیم و بزرگ است، پس ژنده پیل بمعنی پیل عظیم و بزرگ بود، و این لقب شیخ احمد جام است.

[4] رک : مدار ۲ : ۴۰۵. [5] رک : ایضاً.

[6] رک : فرس ص ۱۳۹، قواس ص ۹۵، صحاح ص ۱۰۶.

[7] رک : قواس ص ۹۵. [8] ادات : گرفته، مدار ۲ : ۴۰۴ : پیچیده روی.

[9] رک : موید ۱ : ۴۶۶.

[10] ادات : زغار نعره و فریاد و قیل بازای فارسی بانگ سهمناک. نیز رک : ژغاره در قواس ص ۱۶۹.

[11] صحاح ص ۱۳۷ : ژاژ دو معنی دارد، اوّل گیاهی باشد تلخ که ترهٔ دوغ از وی سازند، دوم سخن هذیان و یافه بود.

[12] در موید ۱ : ۴۶۷ این معنی بحوالهٔ قنیه آمده.

[13] این عبارت در نسخهٔ «ل» یافته نمی شود.

[14] ادات و موید ۱ : ۴۶۷ : ژرف بن چاه که عرب آنرا غور خوانند و مغاک که دور اندر بود و عرب آنرا عمیق خوانند و بمعنی باریک.

[15] مراد فرهنگ فردوسی که نایاب است.

[16] کذا است در نسخهٔ اصل اما رک : صحاح ص ۲۴۴ و ادات و موید ۱ : ۴۶۸.

بهرهٔ «ه»

ژاله[1]: سنگ باران یعنی تگرگ، و قطرهٔ باشد که بامداد[2] از خنکی بر چیزها نشیند و مشک باد دمیده که در وقت آشنا کردن در آب بر خود گیرند و آنرا سناهی[3] خوانند.

ژنده[4]: کهنه گشته و ستبر.

ژولیده[5]: یکدیگر آمیخته و گرد آلوده[6].

بهرهٔ «ی»

ژی[7]: آبگیر و آب دان.

گونهٔ «س»

بهرهٔ «الف»

سروا[8]: حدیث.

سینا: سوراخ[9] کننده، و نام آن[10] کوه که خدای عز و جل با مهتر موسی علیه السلام بران کلام کرد.

سا[11]: خراج و گزید[12].

---

۱ رک: صحاح ص ۲۷۹، ادات، مؤید ۱: ۴۶۸. ۲ از باشد تا مشک در نسخهٔ اصل افتادگی دارد.

۳ کذا ست در ادات و مؤید و مدار ۲: ۴۰۴. ۴ صحاح ص ۲۷۹: ژنده جامهٔ دریده و کهن گشته.

۵ ادات: ژولیده یکدیگر آمیخته و بدست مالیده شده، جهانگیری ۲: ۲۰۲۱: ژولیدن بمعنی پریشان شدن و درهم رفتن. ۶ رک: مدار ۲: ۴۰۵.

۷ رک: فرس ص ۵۱۷، قواس ص ۳۵، صحاح ص ۳۰۳.

۸ رک: فرس ص ۷، صحاح ص ۳۵، قواس ص ۱۹۳.

۹ سینا بمعنی سوراخ کننده در دستور ص ۱۶۱، ادات، بحر الفضائل، مؤید الفضلا ۱: ۴۷۰ ذیل عربی برهان وغیره یافته می شود؛ اما این اشتباه است، این کلمه باید سنبا باشد اسم مصدر از مصدر سنبیدن بمعنی سوراخ کردن، رک: حاشیهٔ برهان نوشتهٔ محمد معین، نیز مقدمهٔ دستور الافاضل بقلم نگارندهٔ این سطور ص ۳۴. ۱۰ یعنی «طور سینا»، و این کلمهٔ عربی است نه فارسی با سین مفتوح.

۱۱ صحاح ص ۲۴: سا خراج باشد، عسجدی:

تا هند ز روم لاجرم شاها ❊ گیتی همه زیر باج و سا کردی

سا و سای نیز بهمین معنی آمده.

۱۲ گزید و گزیت بمعنی خراج و جزیه است:

گر دهن از لقمه نخواهد مزید ❊ معده ز دندان نستاند گزید

رک: جهانگیری ۱: ۱۲۱۴.

ستا[1]: ستایش.

سودا: اندیشه وخیال.

سکبا[2]: نان خورش که گوشت باسرکه می کنند.

سمیرا[3]: آلت گرای[4].

سارا[5]: خالص، گویند [ورق ۱۵۳] عنبرسارا یعنی خالص وسپید.

بهرهٔ 'ب'

سداب[6]: وآن گیاهی است مثل پودنه که دایگان عورت حامله را از بهر اسقاط دهند، ونیز آنرا آش می کنند و بالای نانخورش می اندازند.

سیب[7]: معروف (است).

بهرهٔ 'ت'

سرشت[8]: مایهٔ طبع یعنی آفرینش.

سپست[9]: سبزه که تنه ندارد، وبتازی رطب[10] گویند وبعضی گویند بکسر بای پارسی.

سموت[11]: فتراک زین.

سویست[12]: غفلت.

سوغات[13]: ره آورد[14].   سفت[15]: کتف یعنی دوش.

---

[1] رک: ادات وجهانگیری ۱: ۶۶۹.   [2] رک: ادات ومدار ۲: ۴۸۲.

[3] رک: ادات وموید ۱: ۴۷۱ ومدار ۲: ۴۹۶: سمیرا آلت حجام.

[4] نسخهٔ اصل: گرد، اما قواس ص ۱۸۵: گرای وتانگو وتونگو یعنی حجام.

[5] ادات: سارا نام حرم ابراهیم علیه السلام ونوعی از عنبر خالص، نیز رک: موید ۱: ۴۷۱.

[6] رک: موید ۱: ۴۷۰ ذیل عربی؛ جهانگیری ۱: ۷۹۹ سداب را عربی وفارسی هردو نوشته.

[7] ل: ستب.   [8] رک: قواس ص ۱۸، دستور ص ۱۵۰.

[9] رک: ادات وموید ۱: ۴۷۴ وجهانگیری ۱: ۶۳۸.

[10] کذا است در ادات وموید؛ اما جهانگیری: رطبه. — واز زمین ... بدین باران وسپست رویانیدم و زیتون رویانیدم، تفسیر کمبریج، حاشیهٔ جهانگیری.

[11] رک: ادات وموید ۱: ۴۷۵.   [12] رک: ادات وموید ۱: ۴۷۵ وجهانگیری ۲: ۲۰۲۳

[13] کلمهٔ ترکی است، رک: موید ۱: ۴۷۶.   [14] همین معنی در رشیدی درج شده.

[15] ادات، موید ۱: ۴۷۵، مدار ۲: ۴۷۳.

ساخت[1] : دوال رکاب .

بهرهٔ «ج»

سارج[2] : شارک[3] .

سارنج[4] : مرغکی است ضعیف و کوچک .

ساج[5] : مرغ کنجد خوارک .

سج[6] : رخ و رخساره .

سنج[7] : سرین .

سنجج[8] : تنگی نفس ، و بفتح سین نیز گویند و بعضی بجیم[9] پارسی نیز گویند .

سغج[10] : خربزهٔ خرد نارسیده که آنرا بشکنند و دران شراب خورند و سیکی[11] ، و بعضی بجیم پارسی گویند .

سپنج[12] : چیزی عاریت ، و گویند سپنجی یعنی عاریتی .

---

[1] کذاست در موید ۱ : ۴۷۴ ، اما جهانگیری ۱ : ۳۵۵ : ساخت بند و بار زین .

[2] ادات : سارج جانوریست پرنده ، اهل هند آنرا شارک خوانند الخ ، ازین شاید قیاس کرد که شارک کلمهٔ هندی است .

[3] رک : جهانگیری ۱ : ۳۸۹ ، شارک نام جانوری که آنرا شار نیز گویند : ۱ : ۳۸۸ : شار جانوریست مانند طوطی و در دیار هندوستان بسیار است و آنرا شارک و شارو نیز گویند ، ۱ : ۵۳۹ : سارج جانوریست خوش آواز و آن را سار نیز خوانند ، ۱ : ۳۵۷ سار جانوری است خوش آواز الخ . ازین توضیحات واضح می شود که سار و سارج و شار و شارک و شارو مترادف اند .

[4] جهانگیری ۱ : ۳۶۰ : سارنج مرغیست کوچک و ضعیف و سیاه رنگ که در آذربائیجان سوران گویند .

[5] جهانگیری ۱ : ۳۵۴ : ساج ماده مرغ کنجد خواره . [6] رک : ادات و مدار ۲ : ۴۴۰ و جهانگیری ۱ : ۷۱۱ .

[7] کذاست در ادات و موید ۱ : ۴۷۶ و مدار ۲ : ۴۹۹ ایرادی وارد بر صاحب موید . جهانگیری و معین «سنج» را بدین معنی نیاورده ، اما رک : سرمهٔ سلیمانی ص ۱۳۶ .

[8] رک : قواس ص ۱۶۱ ، موید ۱ : ۴۷۶ ، جهانگیری ۲ : ۱۸۴۴ .

[9] رک : جهانگیری .

[10] صحاح ص ۵۷ : سغج خربزهٔ نارسیده باشد و در ماوراءالنهر آنرا بشکنند و از آن شراب خورند ، نیز رک : سغچه : در زفان سغچه را بدین طور شرح کرده : سغچه خربزهٔ خام یعنی خربزهٔ نارسیده باشد که بدان شراب خورند و سغج نیز گویند ، در بعضی فرهنگها سغنج و سغنجه مرقوم است ، رک : مدار ۲ : ۴۷۴ و موید ۱ : ۴۷۶ .

[11] سیکی یعنی شراب مثلث .

[12] رک : قواس ص ۱۳۲ ، صحاح ص ۵۳ .

بهرهٔ چ

سیچ[1]: نقب[2] یعنی حفره کردن و سیچه حفره زده، بزیر زمین آگنده و چون خانه نیز باشد.

بهرهٔ خ

ستیخ[3]: راست ایستاده یعنی چیزی راست بقد چون ستون و قد و قامت و مانند آن.

ستاخ[4]: راست.

بهرهٔ د

سرواد[5]: شعر و نظم بزبان[6] عجم، و اسدی بذال[7] معجمه گوید، سرود[8] نیز گویند[9].

سرند[10]: گیاهی دراز است میان آب که در پای آویزد و ریسمانی[11] که در بازیها بپای اندازند و بفتح را نیز گویند و بعضی سرید[12] بیا گویند.

سفرود[13]: سنگ خوارک و آن مرغی است.

سابود[14]: طوق ماه یعنی خرمن ماه.

سند[15]: حرام زاده که از کوی برگیرند.

سپهبد[16]: سپه سالار.

سجد[17]: سرمای سخت تا اگر کسی را سرما زند گویند سجیده شده و بسجید و گویند روزی سجاید یعنی نیک سرد میشود، و بعضی بشین معجمه گویند.

---

[1] فرس ص ۶۲، قواس ص ۱۲۱، صحاح ص ۵۳ بجیم عربی و موید ۱: ۴۷۷ با جیم فارسی. نیز رک: مدار ۲: ۴۹۴.

[2] نسخهٔ اصل نقب ندارد. [3] رک: صحاح ص ۶۶، ادات، موید ۱: ۴۷۷.

[4] کذا در نسخهٔ اصل؛ اما در نسخهٔ «ل» نیامده، نیز این کلمه در مراجع بنده دیده نشد. جهانگیری ۴۷۰ شاخ درخت نوچ.

[5] رک: فرس ص ۱۰۷، قواس ص ۱۰، صحاح ص ۹۰، دستور ص ۱۵۸. [6] قواس و دستور: بزبان پارسی.

[7] چون در سرواد ماقبل دال، الف است، بقاعده تفریق میان دال و ذال درینجا ذال باشد نه دال.

[8] صحاح ص ۹۰: سرود سماع و شعر. [9] نسخهٔ اصل ندارد. [10] رک: قواس ص ۵۷، دستور ص ۱۶۰.

[11] برای این معنی رک: ادات و موید ۱: ۴۷۹–۴۸۰. [12] رک: موید ۱: ۴۸۰.

[13] قواس ص ۶۰، دستور ص ۱۶۰: سفرود سنگخواره.

[14] رک: ادات، موید ۱: ۴۷۸، جهانگیری ۱: ۳۵۳–۳۵۴. در هر سه فرهنگ باعتبار معنی رسنی که اطفال بدان بازی کنند، مترادف سرند است، نیز رک: جهانگیری ۱: ۱۰۳۰، جعفری سالبو هالهٔ ماه.

[15] رک: قواس ص ۹۳ [16] رک: صحاح ص ۹۰.

[17] ادات، و در موید ۱: ۴۷۹، همهٔ مندرجات بحوالهٔ زفان گویا آمده.

ستاوند[1]: صفهٔ بلند.

سنجد[2]: میوه است، تازی [۱۵۴] عناب گویند، طریق[3] کنار باشد، گرد و خرد و سرخ چون انگشت خرد و آنرا سنجد جیلان[4] و سنجد میلان گویند.

ستود: ستایش[5] و درود.

سپرد[6]: تحمل و گوشه [نشینی[7]] و فروتنی.

سمند: اسب[8] که رنگ او بسیاهی و زردی[9] زند، و گویند آنکه رنگ و موی او بزردی زند و فش[10] و ذنب[11] او سیاه باشد.

سبید[12]: سازی است بر شکل نای و نام حصاری در ایران زمین.

ساد[13]: ساده.

بهرهٔ «ر»

سپهر: آسمان.

سکار[14]: انگشت افروخته، و در فرهنگنامه است: سکار[15] طعامیست، گویند مالیده.

سنار[16]: زمینی که آب او تنگ بود و بگل نزدیک و کشتی را بگیرد و بایستد.

---

۱ رک: ادات و موید ۱: ۴۷۹.   ۲ رک: ادات و موید ۱: ۴۸۰.

۳ ادات: مثل کنار، موید: مانند کُنار، و کنار بالضم والتشدید میوهٔ در غایت شهرت (موید ۲: ۱۰۳).

۴ مدار ۲: ۵۰۰: سنجد یلان (صح جیلان) و سنجد میلان بمعنی عناب، موید ۲: ۱۶: عناب بالضم والتشدید سنجد جیلان و آن میوه ایست مانند کنار، گرد و لعل بود، به انگشتان خوبان اورا تشبیه کنند.

۵ موید ۱: ۴۷۹ بهمین معانی بحوالهٔ زفان آمده.

۶ ادات: سپرد بابای فارسی گوشه نشینی و قناعت و تحمل و فروتنی و راه سلوک.

۷ در اصل نیامده.   ۸ نسخهٔ ل: رنگ اسب که بسیاهی و زردی زند و فش و دم او سیاه باشد.

۹ رک: مدار ۲: ۴۵۵.   ۱۰ فش بالفتح دم است و بالضم موی گردن اسب (موید ۲: ۵۶)

۱۱ ذنب بمعنی دم ایضاً.

۱۲ مدار ۲: ۴۲۸: سبند سازی است بشکل نای و نام حصاری در ایران زمین، جهنوی سپید نام قلعه و کوهی الخ.

۱۳ رک: مدار ۲: ۴۰۹.   ۱۴ رک: قواس ص ۱۸.

۱۵ در بعضی فرهنگها مانند ادات و شرفنامه و مدار و سروری و برهان وغیره سکار و سکاره مترادف قرار داده شده و حال آنکه سکار بمعنی انگشت افروخته و سکاره بمعنی مالیده باشد. رک: مقالهٔ بنده، تصحیفات و لغات فارسی مجلهٔ علوم اسلامیه ۱۹۶۷ء ص ۶۰.   ۱۶ رک: فرس ص ۱۲۶، قواس ص ۳۲، صحاح ص ۱۰۸.

سائسر[1]: کلک یعنی خامه.

سائسر[2]: شارک.

سر[3]: کفشی که از پشمینه[4] و موی و ریسمان سازند.

سار[5]: مانند[6]، و جائی[7] [و] سارک[8] را نیز[9] گویند.

سمر[10]: مالهٔ خرد آبار.

سنگور[11]: بادریسه[12] دوک و در اسدی[13] است که مرغی است.

سمندر: مرغی یا جانوری که در آتش باشد و نسوزد، و گویند[14] موش آتشکده و از پوست او رومال می سازند، ریم و چربش دو می کنند و چون ریگین میگردد در آتش اندازند، ریم او بسوزد و او [سلامت] بماند، و بلغتی سمندر[15] و سمندور نیز گویند.

سبار[16]: چرخ انگور مال و کاو آهن که بدان زمین زرعی پاره کنند، بهندوی پبالی[17] گویند، و بعضی فرهنگیان بکسر سین گویند.

---

[1] رک: قواس ص ۵۷، ادات، مویدا: ۴۸۲.

[2] مویدا: ۴۸۲ و مدار ۲: ۴۱۲: سائسر بمعنی سائج؛ و سائج بمعنی شارک، رک: زفان.

[3] مویدا: ۴۸۴ سر بالضم بمعنی مذکور در متن آمده. [4] نسخهٔ اصل: آن.

[5] رک: ادات. [6] قواس ص ۸۵: سان و سار دو آسا شکل را گویند الخ. مانند نگون سار.

[7] مثل در کلمه کوهسار و مانند آن.

[8] قواس ص ۶۳: سائج و سار: شارک. صحاح ص ۱۸۲: شارک و سارک پرنده.

[9] 'را نیز گویند' از روی نسخهٔ ل افزوده شده.

[10] مویدا: ۴۸۵: سمر بالفتح ثانی و مشدد مفتوح مالهٔ آبار. ادات: مالهٔ ابار که ملوک و اکابر و صدور پوشند. اما ماله دست افزار جولاهه و آبار مانده‌ی است.

[11] قواس ص ۱۸۴: سنگرک و سنگور بادریسه، مدار ۲: ۵۰۵ سنگور بادریسهٔ دوک، هندش پهرکی نامند و آن را شنگرف، سنگرک، شوکلک نیز گویند.

[12] زفان: بادریسه آنچ ریسمان بر دوک کنند... و آنرا بتازی فلکه گویند؛ مقدمة الادب ص ۳۲۵: فلکه بادریسه.

[13] در نسخهٔ لغت فرس اسدی این لفظ شامل نیست.

[14] رک: ادات.

[15] کذا است در ادات. [16] رک: ادات، نیز جعفری ص ۲۷۱.

[17] نسخهٔ اصل: سبالی؛ ادات: پبال.

سریر[1] : قوس الله که نادانان کمان رستم گویند ، و سریر بتازی تخت و کرسی است .

سغر[2] : جانوریست که بر پشت او تیرها باشد ، و بتازی سغر خانه گذاشتن و بجای رفتن .

سیر : شش نیم درم[3] سنگ .

سیر : ضد گرسنه و وزنی است معین و آن شش نیم درم سنگ است . در زمین بالادست[4] و در بلاد ماهفتاد و دو درم سنگ است .

سینبر[5] : گلی که بگوش[6] ماند و گویند گیاهی است خوشبو که زهر کژدم فرود آرد .

سوفار[7] : معروف که در تیر باشد .

سپیدار : درخت [ورق ۱۵۵] است بار ندارد .

ستور[8] : اسب .

سالار[9] : بزرگ و سرقوم[10] و صاحب .

ساغر : پیاله .

سغر[11] : جانوریست چون سگی میانه باشد ، خارها برتن او رسته بود چو کمان ، آنرا بیندازد و هیچو تیر بر هر که قصد گرفتن او کند .

بهرهٔ ز

سپرز : عضوی از اعضای درونی ، آنکه بهندوی تلی[12] گویند .

سپز[13] : بیای پارسی ، تیر که از کمان[14] بالا بفرستند ، وبعضی بیای عربی گویند .

---

[1] ادات : سریر قوس الله که جهلای عرب قوس قزح و فارسیان کمان رستم خوانند .

[2] در ادات و زفان سفر و سغر هر دو بهمین معنی ، اما واضح است که یکی آنها تصحیف است ، رک : موید ۲ : ۴۷۵ .

[3] رک : مدار ۲ : ۵۲۲ . [4] رک : موید ۱ : ۴۸۶ ، مدار : در خراسان چهل سیر یک من .

[5] نسخهٔ اصل : سیسره اما رک : ادات و موید ۲ : ۵۲۴ . [6] نسخهٔ اصل : بگوشه .

[7] ادات : سوفار دهان تیر . [8] موید ۱ : ۴۸۳ : ستور اسب و چار وای دیگر .

[9] ادات : سالار بزرگ و سرقوم و سرگروه بعضی لشکر . [10] نسخهٔ اصل : سرقوم بحذف قوم آمده .

[11] صحاح ص ۱۰۸ : سغر جانوریست از سگ کوچکتر و خارهای چون تیر دارد ، نیز رک : سغر در همین فرهنگ .

[12] رک : ادات و مدار ۲ : ۴۲۱ .

[13] دربارهٔ قرائت کلمه اختلاف است ، قواس ص ۱۷۲ ، موید ۱ : ۴۸۷ ، برهان ص ۱۲۰۵ سپز (با یای) بمعنی تیز . نیز همین است در ادات ، و بظاهر درست همین است .

[14] از روی "ل" افزوده شد ، اما معنی کلمهٔ سپز تیز است ، رک : برهان ، رشیدی وغیره .

ستیز[۱]: ستیزه بحذف ها، وآن ستیهش[۲] است.

سرز[۳]: ماله.

مهرهٔ «س»

سوپس[۴]: بپای پارسی، غفلت، و سوپیست[۵] بتا نیز گویند.

سالوس[۶]: فریبنده و مزوّر.

سدکیس[۷]: بپای پارسی، قوس الله تعالی.

سیبوس[۸]: اسبغول.

سپاس: منّت و در استعمالها بضمّ[۹] سین می آید.

سادیس[۱۰]: چیزی که در وپنبه نهند و بدان جنگ کنند.

سپس: پس و پستر.

سندروس[۱۱]: مهره‌ای[۱۲]ست معروف و از آن روغن نیز سازند.

سوس[۱۳]: درختی است.

سرپاس[۱۴]: لخت[۱۵] باشد وآن عمودی است که آلت جنگ است[۱۶].

---

۱ این واژه و واژه بعد از نسخهٔ «ل» افزوده شد. ۲ اصل: ستاهش؛ اما رک: موید ۱: ۴۸۴، معین ستیهیدن بمعنی ستیزیدن آورده (۲: ۱۸۳۸). ۳ جهانگیری ۱: ۱۰۲۲: سرز ماله را گویند که بنایان بدان گچ وآهک وگل بردیوار مالند، نیز رک: مدار ۲: ۵۷. ۴ رک: موید ۱: ۴۸۸.

۵ رک: موید ۱: ۴۷۵. ۶ رک: موید ۱: ۴۸۸. ۷ ادات: سدکیس مانند کمان ملون که در ایام بشگال برآسمان برآید و عرب آنرا قوس الله و قوس قزح و پارسیان کمان رستم خوانند.

۸ کذاست در ادات الفضلا و موید ۱: ۴۸۸، و در موید بگفتهٔ «زفان» سیپوس نوشته.

۹ کذاست در ادات الفضلا. ۱۰ ادات: سادیس وآن پنبهٔ آگنده که ازان سلاح سازند در جنگ.

۱۱ ادات: سندروس چوبی که روغن ازو کشند. ۱۲ برای این معنی رک: موید ۱: ۴۸۸.

۱۳ رک: ادات، ودر موید ذیل عربی (۱: ۴۸۷) آمده: سوس در شرفنامه بمعنی درختی و در زفان گویاست بمعنی سوسمار و گیاهی که بهندوی ملتهی گویند. واضحاً نسخهٔ زفان که نزد صاحب موید بود، از نسخهٔ حاضر متفاوت بوده است.

۱۴ نسخهٔ اصل: سرماس؛ قواس ص ۱۷۰، سرپاش، موید ۱: ۴۸۸ - ۸۹ و برهان ص ۱۱۱۶ سرپاس و سرپاش هردو بمعنی آلت جنگ نوشته. اما در فرس ص ۱۹۱، ادات، جهانگیری ۱: ۲۵۷، رشیدی ص ۸۴۸ فقط سرپاس (بالسین مهمله). ۱۵ قواس ص ۱۷۰: لخت عمودی باشد که بدان جنگ کنند، و درین فرهنگ سرپاس را از لخت جدا بیان نموده، نیز رک: ادات. ۱۶ ازین پس نسخهٔ «ل» افتادگی دارد.

بهرهٔ 'ش'

سروش[1]: فرشته، و در بعضی فرهنگنامه هاست: مهتر[2] جبرئیل علیه السلام، و سروشه[3] بها نیز گویند، و سروش[4] هفدهم از ماه است.

سپرش[5]: دامنی زنان و بعضی نسخ بای[6] موحدت پارسی یعنی سپرش.

سونش[7]: آهن ریزه و جز آن، و براده هم آنرا گویند، هندوی 'لیچن[8]'.

سرش[9]: معروف [است].

ستایش[10]: دعای نیکو و آفرین.

بهرهٔ 'غ'

سماروغ[11]: رستینه است که تخم ندارد و از جایگاه عفن و شوره و نمناک روید چون مزبله ها، و پهلوی جویها و چاهها و دیوار گرمابه و شورشتانها و جز آن، سپید مانند چتر، خلق آنرا چترمار[12] خوانند، و گروهی کهیره[13] نیز خوانندش هندوی سانگاه[14] چتر، و زماروغ[15] بزا نیز گویند.

سپرغ[16]: ببای پارسی، خوشه های انگور پربار، و بفتح شین[17] و سکون بای پارسی نیز گویند.

ستاغ[18]: کرهٔ اسب شیرخواره زین[19] ناکرده، و گویند ستاغ[20] شتر شیرآور[21] [ورق ۱۵۶] و جز آن است و سرون[22] را نیز گویند.

---

[1] رک: قواس ص ۶. [2] ادات و موید ا: ۲۸۹ سروش فرشته و جبرئیل علیه السلام؛ صحاح ص ۱۵۳: سروش نام جبرئیل است علیه السلام خصوصاً و نام فرشته عموماً. [3] رک: موید ا: ۵۱۲.

[4] رک: مدار ۲: ۲۶۵ و معین ۵: ۷۵۲. [5] کذاست در موید ا: ۲۸۹.

[6] همین است در ادات. [7] رک: ادات و موید ا: ۲۸۹. [8] رک: ادات.

[9] رک: موید ایضاً. [10] رک: ایضاً. [11] رک: ادات.

[12] کذاست در ادات و موید ا: ۲۹۰. [13] موید: کهوه.

[14] تصحیح این کلمه میسر نشد. [15] رک: مدار ۲: ۳۸۳، جهانگیری ۲: ۱۷۰۵، ۱۷۰۹.

[16] رک: فرس، و قواس ص ۲۹ و صحاح ص ۱۶۳ و ادات وغیره.

[17] این تلفظ در جای دیگر بنظر نیامده.

[18] رک: فرس ص ۲۳۷، صحاح ص ۱۶۳، قواس ص ۷۳، موید ا: ۲۹، مدار ۲: ۲۳۷.

[19] نسخهٔ اصل: نازین کرده.

[20] رک: قواس ص ۷۳، دستور ص ۱۶۱، ادات

[21] بحر الفضائل: شیره لادر: بظاهر این تصحیف شیر آور باشد.

[22] موید ا: ۲۹۰ این معنی را بحوالهٔ ادات نوشته اما در نسخهٔ ادات که نزد بنده است این معنی یافته نمی شود.

سغ[1]: پوشش گنبد وسقف بی تیر وگداره[2] چون گنبد وسرون گاو، وبعضی اول بکسر[3] گویند وبعضی بفتح.

ستیغ[4]: راست ایستادن[5] بقد چون ستون و مانند آن وآسمان رانیز گویند.

بهرهٔ ف

سرف[6]: درد گلو که از سرفه بود و اصح بضم سین است.

بهرهٔ ک

سنگک: تصغیر سنگ، ژاله[7] باشد آنکه تگرگ گویند.

سیک[8]: زردی کشت.

سولک[9]: نیز، زردی کشت.

سارخک[10]: پشه[11].

سترک[12]: بزرگ وستیهنده ولجوج وتند وبزرگ جثه گویند وخشمناک، وبعضی بکاف پارسی گویند.

سوناتک[13]: نفس بینی، وبعضی سونانک گویند.

سچک[14]: کنج شیر، وبفتح سین نیز گویند و درین لغت معنی دوم هلک[15] است.

سنگرک[16]: بادریسهٔ دوک وسنگوک[17] نیز گویند. پیتاک[18]: سپیده، وبفتح سین نیز گویند.

---

[1] رک: قواس ص ۱۲۲، ادات، موید ۱: ۴۹۰، مدار ۲: ۴۷۱. [2] جعفری تختهٔ پوشش بام، موید، مدار: گذاره.
[3] کذا است موید بحوالهٔ ادات. [4] رک: ستیغ در همین فرهنگ. [5] رک: ادات وموید ۱: ۴۹۰.
[6] رک: موید ۱: ۴۹۱.
[7] کذا است در ادات، اما قواس ص ۵۵ ودر موید ۱: ۴۹۴ سنگک بمعنی مشنگ یعنی کلاو نیز آمده.
[8] رک: قواس ص ۵۵، موید ۱: ۴۹۴.
[9] رک: ایضاً، ودر قواس ص ۵۵ سیلک بمعنی زردی کشت آمده.
[10] رک: قواس ص ۶۷. [11] نسخهٔ اصل: پشته.
[12] رک: مدار ۲: ۴۳۸، سترگ وسترک هردو.
[13] قواس ص ۱۶۱: سوناک؛ ادات، موید ۱: ۴۹۴، سروری ص ۷۶۶، جهانگیری ۲: ۲۰۴۲، رشیدی ص ۸۹۲، برهان ص ۱۱۹۳: سوناک نفسی که از بینی برآید. اما سوناتک مورد تائید قرار نمی گیرد.
[14] ادات وموید ۱: ۴۹۳: سچک بفتح جیم فارسی هلک که عرب آنرا فواق خوانند وآن شیر که بردوغ دوشند.
[15] قواس ص ۱۶۱: سچک: هلک. زفان هلک ذم بالا. هلک تصحیف هلگ است.
[16] قواس ص ۱۸۴: سنگرک وسنگهر: بادریسه.
[17] در موید ۱: ۴۹۴ سنگوک بحوالهٔ ادات آمده اما رک: سرمهٔ سلیمانی ص ۱۴۳.
[18] رک: قواس ص ۱۸۶، ادات وموید ۱: ۴۹۳.

سرک[۱] : سپیده و سرخی .

سرک[۲] : بضم سین ، حصبه است .

ستاک[۳] : شاخ نو که از بن ریاحین و درخت روید .

سروتک[۴] : شورش ، و در فرهنگنامه[۵] سروتک افتاده است وبعضی سرموتک[۶] گویند .

سرشک[۷] : آزاد درختی است که گلهاش سپید بود ولطیف وکوچک ، بسرخی گراید ومثل قطرهاش باریک از باران وآب چشم که بچیزی رسد ، گویند سرشک آب .

سلگ[۸] : ناودان یعنی موری ، وبعضی سلک گویند .

سپاروک[۹] : بواو پارسی ، کبوتر وبعضی بضم سین و بتای[۱۰] عربی گویند .

سیلک[۱۱] : کرم گندم خوار وبعضی این کرم را سیسک[۱۲] خوانند .

سلک[۱۳] : مشنگ و آن نام غله ایست که بهندوی بتوره خوانند وبعضی بکسر سین وبعضی ستاک[۱۴] گویند و در نسخهٔ سنگل[۱۵] کرده است .

سیسک : کرم گندم .

سیامک[۱۶] : نام پسر کیومرث .

---

۱ قواس ص ۱۸۶ : سرک سرخی و سپیده . ۲ قواس ص ۱۶۳ : سرک حصبه .

۳ رگ : ادات و موید ۱ : ۴۹۳ و مدار ۲ : ۴۳۷ .

۴ رگ : ادات و موید ۱ : ۴۹۳ ، مدار ۲ : ۳۶۵ ، موید : سرونک وسلیمانی ص ۱۴۳ : سرونک و سروتک و سرموتک .

۵ شاید فرهنگ قواس مراد باشد ۶ مدار : سروک ، موید : سرموتک .

۷ رگ : ادات و موید ۱ : ۴۹۳ . صحاح ص ۱۸۱ : سرشک چند معنی دارد ، اوّل اشک ، دوم درختی است در نواحی بلخ برگش چون ارغوان باشد وگاه بلون بنفشه ماند وگاه سفید باشد ، سوم گلی باشد سرخ ، چهارم قطرهٔ باران .

۸ رگ : موید ۱ : ۴۹۴ . ۹ رگ : ادات و موید ۱ : ۴۹۳ (سماروک غلط چاپی) ، ۱۰ رگ : سلیمانی ص ۱۴۳ .

۱۱ ادات : سیلک کرم گندم خوار که اهل هند آنرا گهن خوانند .

۱۲ قواس ص ۶۴ : سیسک کرم گندم خوار .

۱۳ قواس ص ۵۵ : سلک مشنگ ، ادات سیسک کرم گندم خوار و نام غله ایست که آنرا مشنگ خوانند واهل هند کلاو و بتوره گویند ، رگ : موید ۱ : ۴۹۳ ، مدار ۲ : ۵۰۴ ، بظاهر کلاو درست سنگ است .

۱۴ ، ۱۵ در فرهنگهای که مراجعه شده اند ، این دو صورت دیده نشد .

۱۶ سیامک نام پسر کیومرث که بردست دیو کشته شد ، نام پهلوان تورانی ، نام کوهی (معین ۵ : ۸۳۶) .

سمک[۱] : رعنائی و بهتری.

سوسک[۲] : تیهو.

بهرهٔ «گ»

سترگ[۳] : پوستینی است سخت لعل.

سوگ[۴] : مصیبت و تعزیت.

بهرهٔ «ل»

سیخول[۵] : روباه ترکی که خار اندازد.

سندل[۶] : کفش.

سفال[۷] : معروف [ورق ۱۵۷ب] که از گل پخته بود، و استخوان جوز یعنی خستهٔ جوز و فندق و پسته و مانند آن.

سگال : اندیشه و حیل[۸]، و گرد[۹] و گفت است، گویند : بدسگال بدگوئی[۱۰] و بداندیش.

سبل[۱۱] : علتی است و آن آنست که موی بر دیده برمی آید.

سنبل[۱۲] : گیاهی است خوشبوی بخط نسبت کنند، و در فردوسی است[۱۳] : سنبل ریحان گویند، بهندوی آنرا چهر[۱۴] گویند.

سل[۱۵] : داغ.

سکل[۱۶] : گیاهی است که در جامه آویزد و بعضی سکگ[۱۷] گویند.

---

۱ رگ : ادات و مؤید ۱ : ۴۹۲ (ذیل عربی) ۲ رگ : ادات و مؤید ۱ : ۴۹۴.

۳ کذاست در اصل ؛ اما ادات : سترگ پوستینی است سخت لعل.

۴ ادات واو و کاف هردو را فارسی نوشته. ۵ رگ : ادات و مؤید ۱ : ۴۹۷.

۶ رگ : قواس ص ۱۵۵. ۷ رگ : ادات و مؤید ۱ : ۴۹۶.

۸ برای این معنی رگ : مدار ۲ : ۴۸۶. ۹ کذاست در اصل ؛ بظاهر این درست نیست زیرا سگال امر است.

۱۰ در زفان سگالیدن بمعنی اندیشیدن و خواستن است، پس بدسگال بمعنی بداندیش و بدخواه درست باشد.

۱۱ رگ : مؤید ۱ : ۴۹۵ (ذیل عربی) ؛ این کلمه عربی است اگرچه در ادات شامل است، رگ : دستور الاخوان ص ۳۳.

۱۲ رگ : ادات و مؤید ۱ : ۴۹۶ (ذیل عربی).

۱۳ مؤید نیز بگفتهٔ فردوسی نقل نموده. ۱۴ کذاست در ادات، اما در مؤید : بال چهر.

۱۵ در مدار ۲ : ۴۸۷ سل بمعنی داغ بحوالهٔ سکندری درج شده.

۱۶ رگ : مؤید ۱ : ۴۹۶.

۱۷ رگ : ادات ؛ بعضی سلک نوشته اند، رگ : مدار ۱ : ۴۸۲.

بهرهٔ «م»

سیام[۱]: [کوهی است] در ماوراء النهر [که] ابن مقنع بدروغ از آن ماه برآورده بود و آن ماه را ماه سیام و ماه کاشغر و ماه نخشب و ماه مقنع و ماه کش نیز گویند که چهار شهر را روشن کردی.

ستیم[۲]: ریش که برو سرما زند و بیاساید، و فخر قواس[۳] گفته است: ستیم سرما که بر ریش زند و بیاساید و در اسدی[۴] آمده است: آن ریم که بر جراحت گاه فراهم آید و خون درو پر گردد، استیم نیز گویند.

ستام[۵]: ساخت اسبان و استران که از سیم یا از زر بود.

سوتام[۶]: اندک و بعضی بواو پارسی گویند.

سم[۷]: خانه که زیر زمین کنده و راست کرده باشند.

سنگم[۸]: کرمیست که می پرد.

سیم[۹]: نوعی از ساز برزگری[۱۰] است که بنگن گویند.

سرسام: علتی است یعنی خلل دماغ.

سهم[۱۱]: بیم و ترس و هیبت.

سلم[۱۲]: نام پسر فریدون.

بهرهٔ «ن»

سان[۱۳]: مانند و رسم[۱۴] و سنگی که بدان کارد و جز آن تیز کنند.

---

۱ در ادات ہمان تفصیل است که در متن آمده؛ اما این از قول مؤرخان متفاوت است. رک: مجمل التواریخ والقصص ص ۲۳۵، تاریخ بخارا ص ۷۷، نیز جهانگیری ذیل نخشب و سیام.

۲ رک: ادات. ۳ رک: قواس ص ۱۶۴.

۴ در نسخهٔ پاول هورن ص ۹۴ آمده: ستیم آن آب بود که در ریش جراحت بود، اوّل خون بود پس ریم گردد، ستیم خوانندش.

۵ رک: ادات و قواس ص ۱۷۵

۶ صحاح ص ۲۲۲: سوتام بزبان طوسی اندک و کوچک باشد، فرخی:

آنچه کردست و آنچه خواهد کرد ؛ سخت اندک نماید و سوتام

۷ رک: صحاح ص ۲۲۱. ۸ رک: موید ۱: ۴۹۸.

۹ رک: ایضاً. ۱۰ نسخهٔ اصل: بزاگری.

۱۱ رک: معین ۲: ۱۹۶۳. ۱۲ رک: معین ۵: ۷۹۰.

۱۳ رک: ادات و موید ۱: ۵۰۰. ۱۴ نسخهٔ اصل: ریم.

ستروَن[1] : نازاینده و آن زنی است که از زادن باز ماند یعنی عقیمه و استروَن[2] بکسر همزه نیز گویند.

ستودانْ[3] : خانه‌ای باشد که گبران بگورستان خود کنند و مردگان را آنجا نهند.

سغتین[4] : نام ولایتی که آنجا مشک و خوبان باشند.

سوزیانْ[5] : سرمایه و غمخوار.

سمانْ[6] : بیست و هفتم روز از ماه.

سوینْ[7] : آبدان سگ یعنی اوند[8] سگ.

ساوینْ[9] : سبدی که در و پنبه کنند.

سرشکوانْ[10] : پردهٔ عروس و جز آن [ورق ۱۵۸] یعنی حجله، و بضم کاف نیز گویند، و سرشکون هم آمده است.

ساربان : شتربان، ساروانْ[11] نیز گویند.

---

[1] رک : ادات و موید ۱ : ۵۰۱.

[2] کذاست در ادات.

[3] رک : فرس ص ۳۵۶، قواس ص ۱۳۰.

[4] رک : ادات و موید ۱ : ۵۰۳ و مدار ۲ : ۴۷۴. اما خطه‌ای بدین نام در ترکستان دیده نشد. در حدود العالم این نام مطلقاً نیست اما در مقدمهٔ بارتولد ص ۳۱۰ شهری بنام سقسین آمده : کلمهٔ شارغشن شکل اصلی سقسین است، جغرافیانویسان دورهٔ مغول آنرا شهری می گفتند در کنار رود بزرگ و معمولاً آن را با ولگا بلغاریکجا می آوردند. نیز رک : حاشیه ص ۳۱۰. در موید الفضلا سقسین را از سغتین جدا قرار داده.

[5] نسخهٔ اصل : سوزبان اما ادات و موید ۱ : ۵۰۴؛ جهانگیری ۲ : ۲۰۲۷ سوزیان بمعنی نفع و سود، زر و سرمایه، سخن راز، سرکشی، غمخوار، ارمغان آورده.

[6] رک : ادات و موید ۱ : ۵۰۴.

[7] قواس ص ۱۳۹، موید ۱ : ۵۰۴، مدار ۲ : ۵۱۵ : سوین آبدان (آبدستان) سگ؛ اما ادات و رشیدی ص ۸۹۳، برهان ص ۱۱۹۳ سوین آبدان سگ. جهانگیری ۲ : ۲۰۳۳ سوین بمعنی دیگ و طبق و کاسه آمده، مترادف آوند و انا.

[8] کذاست در اصل : ممکن است آوند. آوند بمعنی ظرف است، رک : جهانگیری ۱ : ۱۶۲. آبدستان که در قواس است بمعنی آفتابه.

[9] رک : قواس ص ۱۳۴.

[10] رک : قواس ص ۱۵۷ و جهانگیری ۱ : ۱۰۳۴.

[11] رک : موید ۱ : ۵۰۰.

سامان[1] : اندازه و حد و درخورد و قرار و پذیرفت .

سرغین[2] : بکسر و ضم سین ، نای ترکی است .

سرون[3] : آنچه از بالای رانها باشد یعنی سرین و بضم نیز گویند ، و درین[4] لغت شاخ نیز باشد .

سوهان[5] : بدانچه آهن براده کنند .

سالیون[6] : تخم کرفش کوهی .

سمنگان : نام شهری در توران[7] زمین .

ساسان[8] : نام مردی [ ] که ملوک عجم از تخمهٔ او [بودند] .

سانگین[9] : پیاله و خمره .

سندان[10] : بدانچه آهن کوبند .

بهرهٔ «و»

ساو[11] : باج که از سوداگران ستانند و خراج و مرسوم ، و خالص و سونش زر و جز آن و زر خلاصه .

---

[1] رک : ادات و موید ۱ : ۵۰۰ ، موید ۲ : ۲۱۸ ؛ اما در جهانگیری ۱ : ۳۶۸ - ۳۶۹ : سامان بمعنی اندازهٔ کار ، میسر ، قرار و آرام ، قصبه و شهر ، عفت و عصمت ، قوت و قدرت ، نشان گاه مرز .

[2] نسخهٔ اصل : سرگین ؛ اما رک : قواس ص ۱۷۵ ، ادات ، مدار ۲ : ۴۶۰ ، جهانگیری ۱ : ۱۰۲۵ ، در آخر اذکر دو بیت از فردوسی شاهد آمده .

[3] رک : صحاح ص ۲۴۵ ، موید ۱ : ۵۰۳ ، مدار ۲ : ۴۶۶ .

[4] معلوم نیست کدام لغت است . اما برای معنی شاخ رک : موید و مدار .

[5] ادات : سوهان آن آهن درازوش که بدان خشونت از آهن دیگر برند و پیکان و امثال آن تیز کنند .

[6] رک : ادات ، موید ۱ : ۵۰۰ ، مدار ۲ : ۴۱۷ .

[7] کذا است در ادات و مدار ۲ : ۴۹۵ ، جهانگیری ۲ : ۱۷۱۲ . سمنگان شهری است در افغانستان میان خلم و مزار شریف و بلخ . همین شهر است که بروایت شاهنامه رستم تهمینه دختر سمنگان را بزنی گرفت و سهراب ازین پیوند متولد شد .

[8] ساسان از نجبای فارس بود ، بابک پسر اوست ، و خاندان ساسانی بدو منسوب است ، رک : معین ۵ : ۷۰۰ .

[9] سانگین و سانگینی هردو قدحی باشد که بدان شراب خورند ، جهانگیری ۱ : ۳۵۴ .

[10] ادات : سندان آنچه بر آن آهن و زر و مس و امثال آن کوبند .

[11] قواس ص ۱۱۰ ساو بمعنی باژ و خراج نوشته و ص ۱۷۹ بمعنی سونش آورده . ادات ساو را بمعانی مذکور در متن بجز خالص نوشته .

سکالیو[1]: بآتش پخته نان و جز آن، و بعضی بفتح سین گویند.
سکارو[2]: انگشتو[3] و آن طعامی است چنانکه انگشت[4] و بعضی بکسر سین گویند، و سمنو[5] نیز گویند.
سکو[6]: بدانچه غله افشانند که بتازی آنرا مدری[7] گویند.
ساشو[8]: نام مردی.
سرو: درختی است هموار و بلند، و آن چند[9] گونه است چون پیاده و ساده و سهی و سرو جویبار.
سغدو[10]: طعامی است.

بهرهٔ «ه»

سامه[11]: سوگند و عهد.
سده[12]: دهم روز از بهمن ماه، و آن جشن مغان است.
سنگچه[13]: ژاله.
سرویسه[14]: قوس الله[15] که آنرا نادانان کمان رستم[16] گویند.
سمه[17]: مالهٔ خرد که بدان آهار کنند.
سغرنه[18]: بفتح و ضم غین، روباه ترکی که خار اندازد.

---

[1] رگ: قواس ص ۱۴۳، ادات و موید ۱: ۵۰۷.
[2] قواس ص ۱۴۳: سکارو، انگشتو، چگال خوست مالیده. [3] برهان ص ۱۷۷: انگشتو چنگالی و مالیده.
[4] انگشت عروس بحوالهٔ شرفنامه در موید ۱: ۵۰۷ آمده.
[5] کذاست در اصل؛ اما سمنو در ادات و موید ۱: ۵۰۷ طعام آشامیدنی است، نیز رگ: مدار ۲: ۴۹۶.
[6] رگ: موید ۱: ۵۰۷، مدار ۲: ۴۸۴، جهانگیری ۲: ۱۵۲۶.
[7] نسخهٔ اصل: مذری، رگ: موید و جهانگیری. [8] رگ: موید ۱: ۵۰۶، مدار ۲: ۴۱۳.
[9] مدار ۲: ۴۶۴ سرو را سه نوع بیان کرده سرو آزاد، سرو ناز، سرو سهی، نیز رگ: سلیمانی ۱۴۸، جعفری ۲۸۷.
[10] رگ: موید ۱: ۵۰۷، مدار ۲: ۴۷۲؛ برهان بعنی سغتو نوشته چرب روده باگوشت و مصالح پر کرده باشد.
[11] رگ: ادات و موید ۱: ۵۱۰. [12] رگ: ادات.
[13] ادات: سنگچه، کاف و جیم هر دو فارسی ژاله.
[14] قواس ص ۲۲: سرویسه کمان؛ اما ادات: سرویسه کمان رستم یعنی قوس قزح، نیز رگ: موید ۱: ۵۱۲، مدار ۲: ۴۹۶، جهانگیری ۱: ۳۶۵ وغیره.
[15] رگ: ادات و زفان (ذیل سرپر) [16] ایضاً.
[17] رگ: قواس ص ۱۸۳.
[18] رگ: ادات، موید ۱: ۵۱۲ اشتباهاً سغرنه، نیز رگ: «سغر» در زفان و ادات.

سماخچه[1]: سینه بند زنان، و بضم سین نیز گویند.

سفچه[2]: خربزهٔ خام یعنی خربزهٔ نارسیده باشد که بدان شراب خورند و سفچ بغیرها نیز گویند، و در فرهنگنامه آمده که آنرا سبز کالک[3] نیز گویند.

سفته[4]: سوراخ کرده مروارید و بسد و جز آن.

سپاره[5]: منت [ورق ۱۵۹ا] نهادن برکس.

سکیله[6]: فواق یعنی هلک[7]، بکسر سین نیز گویند.

سوخته[8]: خفی[9] یعنی جامهٔ پاره[10] سوخته، و هرچه وی[11] را سوختگی و درد رسیده باشد.

سنبه[12]: آلت تیز کردن آسیا برای آس کردن، و در بعضی فرهنگنامه است: سنبه میتین[13] آنکه آسیا برد و آنرا گرد[14] برآسیازنه[15] نیز گویند.

سنبره[16]: نی که بدان تنسته بافند یعنی دران تنسته درکشند.

سنده[17]: بچهٔ حرامزاده و آنکه از کوی برگیرند.

سرخده[18]: حصبه، علت دمیدگی که بچگان [را] برون آید، و در فرهنگنامه[19] است [....][20] افتاده است.

---

[1] رک: قواس ص ۱۵۰، ادات، موید ا: ۵۱۳

[2] رک: قواس ص ۴۹، ادات، موید ا: ۵۱۳. [3] کالک خربزه نارسیده، جعفری ۲۸۱.

[4] موید ا: ۵۱۳ سفته بالضم حلقهٔ زرین و سیمین و آهنین و امثال آن که در گوش کنند، و هرچه سوراخ کرده بود از مروارید و بسد و جز آن الخ.

[5] رک: ادات و موید ا: ۵۱۰. [6] رک: قواس ص ۱۰۱.

[7] رک: قواس ذیل هلک و هلک. [8] رک: قواس ص ۱۷۷.

[9] زفان: خف رکوی سوخته یعنی پارهٔ جامهٔ سوخته.

[10] در موید ا: ۵۱۴، این معنی بحوالهٔ زفان آورده شده.

[11] رک: ادات و موید ایضاً [12] رک: ادات و موید ا: ۵۱۳.

[13] زفان: میتین کلند و آن تبری است که بدان چاهها در زمین کنند و کلند خوانند، و سبل را نیز میتین گویند. [14] ادات و موید: سنبه گرد برخیام.

[15] آلتی آهنین یا فولادین، که سنگ آسیا را بدان تیز کنند.

[16] رک: ادات و موید ا: ۵۱۴، [17] رک: ادات و موید ا: ۵۱۳؛ نیز رک: سند در همین فرهنگ.

[18] قواس ص ۱۴۳ سرخژه. اما رک: ادات؛ موید ا: ۵۱۲، سرخچه، جهانگیری ا: ۱۰۱۹: سرخده، سرخچه، سرخژه، سرغزه بهمین معنی. [19] معلوم نشد که کدام فرهنگ مراد است. بظن غالب سرخوه که در اصل است تصحیف است.

[20] یک کلمه افتادگی دارد.

ستنبه[1] : بجوج وستیهنده وگویند ستنبه دیوی است که در خواب مردم را فرود گیرد.

سغده[2] : آماده.

سیله[3] : گلهٔ اسبان.

ساوه[4] : سونش زر یعنی ریزهٔ زر، و نام قصبه.

ساره[5] : چادر که هنود پوشند.

سنه[6] : لعنت، وبعضی بشین معجمه گویند.

سبوسه[7] : سبوس گندم.

سراینده : سرود گوی.

سخره : بیکاری ولاغ.

سرپوشه[8] : سرپوش چون دامنی وجز آن.

سکیزنده[9] : اسب وستور برجنده

سباده[10] : سنگی که بدان تیز کنند سلاح را، گویند سنگ[11] سباده

سرواله[12] : کاهی است که نوک دارد.

سکرفنده[13] : اسپ[14] درسرآینده وسکرفیده نیز گویند.

---

[1] اداات و موید ا : ۵۱۱ : ستنبه ستیهنده، وآن دیوی که در خواب الخ. نیز رک : جهانگیری ا : ۶۸۱، اما صحاح ص ۲۸۰ ستنبه بمعنی مرد قوی بازو آمده. [2] رک : ادات و موید ا : ۵۱۲.

[3] رک : ادات و موید ا : ۵۱۵ (قول صاحب موید که در ادات باکاف است درست نیست).

[4] رک : ادات و موید ا : ۵۱۰ و مدار ۲ : ۴۲۰. [5] رک : ادات و موید ا : ۵۱۰.

[6] موید ا : ۵۱۴ : سنه بالفتح لعنت، وقیل باشین قرشت و بالضم زن پسر. [7] رک : موید ا : ۵۱۱، مدار ا : ۴۲۹. [8] رک : فواس ص ۱۵۰، ادات، موید ا : ۵۱۲

[9] رک : فواس و موید ا : ۵۱۳، اسم فاعل از مصدر سکیزیدن بمعنی برجستن ستور.

[10] رک : ادات، و موید این معنی بحوالهٔ زفان نوشته.

[11] رک : مدار ۲ : ۴۲۳.

[12] رک : موید ا : ۵۱۲.

[13] موید : سکرفنده وسکرفیده اسب سرآینده کذا فی زفان گویا.

[14] اصل : است.

ستوه[1]: ناخوشی طبع، گویند بستوه[2] آمده است یعنی تنگ آورده، و استوه نیز گویند.
سوکه[3]: سوراخ آلت.
سپاه[4]: لشکر، و اسپاه[5] بکسر همزه است و در اصطلاح سپاه، بضم سین گویند.
سوده[6]: کهنه و مالیده.
سره[7]: پاکیزه و راست و بی عیب.
سکاچه[8]: آنکه تازی آنرا کابوس گویند.
سکنه[9]: کرد بر[10]، بتازی بیرم[11] گویند.
سنجه[12]: وزن چون درم و مثقال و سیر، و نام شخص[13].
ستاره[14]: قبه ایست که برای خفتن زنند، و نام سازی از جنس رباب، و درفشنده آسمان و آستانه[15].
سغبه[16]: [⋯] و چیزی فریفته.
سریچه[17]: کنجشک خرد که بتازی احمرالراس گویند.

---

[1] رک: ادات، در موید ۱: ۵۱۱ ستوه بکسر یکم و فتح دوم بمعنی رنجور بحوالهٔ زفان نوشته، حالانکه در بوستان بر وزن کوه آمده.
[2] ستوه آمدن نیز محاوره است چنانکه در بیت زیر از بوستان:
زمین از تب لرزه آمد ستوه ❊ فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
[3] ادات سوکه سوراخ بن و سوراخ آلت. [4] رک: ادات.
[5] رک: مدار ۲: ۴۳۰. [6] موید ۱: ۵۱۴: سوده نیک کهنه و زده و مالیده شده.
[7] موید ۱: ۵۱۲: سره به فتحتین شقهٔ حریر سپید کذا فی زفان گویا و قنیه و در ادات و غیره بمعنی راست و بی عیب و پاکیزه؛ واضحاً صاحب موید در بردن نام زفان اشتباه کرده.
[8] سکاچه بمعنی ستنبه است، موید ۱: ۵۱۳. و در آخر الذکر ستنبه و کابوس (عربی) مترادف (۱: ۵۱۱)
[9] رک: ادات و موید ۱: ۵۱۳.
[10] نسخهٔ اصل: گره بر؛ موید: کرد بر نجار، کرد بر اشکنه یا برمای درودگری، موید ۲: ۱۰۲.
[11] دستور الاخوان ص ۱۱۹: البیرم: سکنه.
[12] ادات: سنجه آن سنگ که بدان وزن کنند چون درم و مثقال و نام شخصی
[13] جهانگیری ۲: ۱۸۴۳: سنجه نام دیو مازندرانی. [14] ادات و موید ۱: ۵۱۱
[15] سرمهٔ سلیمانی ۱۵۰ آستان در.
[16] در اصل کرم خورده و ناخوانا. رک: مدار ۲: ۴۷۲، جهانگیری ۲: ۱۴۳۶ سغبه فریفته و چیزی خوب.
[17] موید ۱: ۵۱۲: سریچه پرنده است سیاه دم دراز نول، تا ازیش صعوه، رک: مدار.

ستاه: نام پرده ایست در سرود.[1]

سبوسه: پوست گندم که در بیختن برون می آید و بغا علتی که[2] در (ورق ۱۶۰) سر می شود.

سته: رنجور.[3]

ستوده: مدح کرده.

سفته[4]: کسی را چیزی بجائی بدهند و جایگاه دیگر باز ستانند، بهندوی آنرا هندوی[5] گویند.

سمانه[6]: پرنده ایست.

سارچه[7]: شارک.

سمه[8]: رنگ آب.

بهرهٔ ی

ساسی[9]: گدای.

سماری[10]: کشتی آب.

سای: ساینده و [امراز] سودن.

سپری[11]: تمام شده یعنی بسر رسیده، و نیز جنسی [از تیری] معروف بی پیکان آهنی.

سوری[12]: نام گلیست.

سزگی[13]: سختی و رنج و درد.

سیکی: شراب مثلث.

---

[1] همین معنی در موید ا: ۵۱۱ بحوالهٔ زفان درج شده.

[2] جهانگیری ص ۵۹۲ سبوسه مردم هندوستان بغا گویند، رک مدار ۲: ۴۲۹ علتی که در سر باشد.

[3] در موید ا: ۵۱۱ سته (چاپی محذوف) یعنی رنجور بحوالهٔ زفان نوشته شده.

[4] رک: ادات و موید ا: ۵۱۳ (سفه غلط چاپی)

[5] گذاشت در موید. [6] رک: موید ا: ۵۱۳. [7] موید ا: ۵۱۰.

[8] رک: موید ا: ۵۱۳.

[9] رک: قواس ص ۹۴، دستور ص ۱۶۱. [10] رک: قواس ص ۱۷۸، ادات، موید ا: ۵۱۸.

[11] رک: ادات و موید ا: ۵۱۶.

[12] ادات: سوری نام گلی است که به پیکان تشبیه کنند.

[13] رک: ادات و موید ا: ۵۱۸: سیزگی. این واژه بشکل سپرگی، سپزگی، سیزگی، سزگی آمده. دکتر معین سپزگی را درست می دانند. برای تفصیل رک: حاشیهٔ برهان و جعفری ص ۲۹۲ متن و حاشیه و ص ۲۹۴.

سابری[1] : جامه ایست تنک .

سگزی[2] : نام کوه رستم دستان است ، ایشان را سگزیان گفتندی .

سرنای[3] : نای ترکی .

سپوزی[4] : روغن کنجد .

گونهٔ «ش»

بهرهٔ «الف»

شغا[5] : تیردان و ترکش ، و بعضی فرهنگیان بفتح شین گویند .

شکیبا : صبوری .

شیدا[6] : دیوانه و واله .

شوا[7] : ریم اندام و سوختگی دست و پا .

بهرهٔ «ب»

شوب[8] : دستار .

---

[1] کذا است در اصل ؛ اما موید ۱ : ۵۱۵ : سابری ؛ در ادات حرف سوم واضح نیست ؛ مدار ۲ : ۴۰۷ : ساتری .

[2] ادات : سگزی نام کوه رستم دستان که ساکنان آن کوه را سگزیان خوانند . همین معنی است در موید ۱ : ۵۱۸ ، مدار ۲ : ۴۸۶ . جهانگیری ۲ : ۱۵۶۹ : سگز نام کوهی است از ولایت زابلستان میان کیچ و مکران ، و دریای سند از پهلوی آن گذرد ، گویند تولد رستم درآنجا واقع شده ، لهذا رستم را سگزی گویند . نسبت سگزی به کوه سگز محض افسانه ایست ؛ سگزی منسوب به سگزستان که سکونت قوم سکه بود که در تورات و کتیبه های آشوری سغز نام داشتند ، همین سغزستان بنام مختلف مانند سگزستان ، سگستان ، سکستان ، سگستان یاد شده ، واکنون سیستان نام دارد ، سجستان معرب است . (رک : فرهنگ معین ۵ : ۷۷۵) .

[3] رک : ادات و موید ۱ : ۵۱۷ . [4] رک : مدار ۲ : ۵۳۳ .

[5] قواس ص ۱۷۳ : شغا ترکش .

[6] ادات : شیدا دیوانه ، موید ۱ : ۵۲۰ : شیدا دیوانه و واله .

[7] قواس ص ۸۴ : شوا : سوختگی دست و پا ، ادات : شوا : ریم اندام و سوختگی دست و پا از کثرت کار ستبر و سخت گردد ، اهل هند آنرا گره خوانند .

[8] قواس ص ۱۴۹ و ادات : شوب دستار .

شیب[1] : تازیانه ، وفرود چیزی است ، و در اسدی[2] است شیب بباء عربی و بیای پارسی چنانک[3] تازیانه یعنی رشتهٔ تازیانه باشد .

شیب وتیب[4] : از اتباع[5] اند یعنی فراز[6] ونشیب ، یک معنی است .

شاذاب : بذال[7] معجمه ، سیراب .

شترب[8] : پلنگ .

شکیب : صبر وشکیبائی ، نیز صبوری[9] است .

شرب[10] : جامه ایست از شعرهای ابریشمی .

بهرهٔ ت

شنفت[11] : پوشش خانه یعنی سقف وبلندی ، وبفتح شین نیز گویند وبعضی شفت[12] هم گویند .

شویست[13] : همان شبت[14] .

---

۱ قواس ص ۱۷۶ : شیب : تازیانه ، صحاح ص ۳۹ و ادات : رشتهٔ تازیانه ، جهانگیری ۲ : ۲۳۱۴ : شیب دنبالهٔ تازیانه . ۲ فرس نسخهٔ پاول هورن ص ۸ : شیب رشتهٔ تازیانه بود ، معزی گوید الخ .

۳ فرس این کلمه را ندارد ؛ کذاست در نسخهٔ زفان .

۴ فرس ص ۹ ، صحاح ص ۳۹ : شیب وتیب سرگشته و مدهوش بود ، رودکی :

شیب تو با فراز و فراز تو با نشیب ❊ فرزند آدمی بتو اندر بشیب وتیب

۵ صحاح : از قبیل توابع اند . ۶ کذاست در اصل ؛ بظاهر مانند فراز ونشیب . ۷ صاحب زفان فقط چند کلمه را بذال معجمه نوشته وحال آنکه بنا بر قاعدهٔ تفریق میان دال و ذال هزارها کلمات ذال معجمه داشتند .

۸ رک : موید ۱ : ۵۲۰ ، مدار ۲ : ۵۵۰ . ۹ نسخهٔ اصل : صبر ، اما رک : مدار ۲ : ۵۷۵ .

۱۰ رک : بحر الفضائل ، موید ۱ : ۵۲۰ ، مدار ۲ : ۵۵۶ ، شعر حافظ شاهد :

دامن کشان همی شد در شرب زر کشیده ❊ صد ماه نو ز حسنش جیب قصب دریده

۱۱ کذاست در دستور ص ۱۷۰ ح ، اما قواس ص ۱۲۱ ، ادات ، بحر الفضائل ، موید ۱ : ۵۲۱ ، جهانگیری ۱ : ۲۶۷ ، برهان ۱۲۵۴ : شتفت . ۱۲ رک : مدار ۲ : ۵۶۶ ، اما بیت شاهد که درین فرهنگ آمده ، در قواس شاهد شتفت است . ۱۳ ادات و بحر الفضائل : شویست فسون وعلاج ، پراگندگی ، اما در موید ۱ : ۵۲۱ آمده شوبست بوزن شوخت فسون وعلاج ، وشویست پراگندگی و در لسان الشعرا بیک معنی هر دو نمط تصحیح کرده است ، فاما در ادات بدین طریق تمیز کرده است الخ ، مدار ۲ : ۵۹۲ : شویست بوزن شوخت فسون وعلاج و بفتح یکم وکسر سوم پراگندگی ، و در تبخترّی شویست بوزن شوخت همان شملیت مذکور الخ ، جهانگیری ۲ : ۲۰۳۴ : شوبست افسون وعلاج ، ۲ : ۲۰۲۱ : شویست پراگندگی ؛ بنظر بنده کلمهٔ اصل شویست است .

۱۴ شوی وشویست وشبت وشوید هم معنی اند ، یعنی والان خرد .

شبت[۱] : والان خرد.
شست[۲] : گرفتن سوفار تیز بر زه کمان ، وعددی که بتازی ستین گویند ، و دام ماهی یعنی آهنِ ماهی گیران ونشتر رگ زنان.

بهرهٔ 'ج'

ششخانج[۳] : گردک گلین گرد و گویند گردک گلین ، وبعضی بجیم[۴] پارسی.
شکنج[۵] : علتی است بهندوی بدّه[۶] گویند.
شکنج[۷] : چین که بهندوی جهرّی گویند.

بهرهٔ 'خ'

شخ[۸] : زمین سخت برکوه وجز آن ، وبینی و پارهٔ[۹] کوه.
شکوخ[۱۰] : با واو [ورق ۱۶۱] پارسی کی کپایش بچیزی اندر آید و از کوچکی[۱۱] بسر اندر افتد.
شوخ[۱۲] : ریم اندام وهر ریمی که باشد درتن وجامه ، وبغیر واو[۱۳] نیز گویند شخ ، بواو نیز درزد[۱۴] وبی شرم و

---

۱ رک : ادات وبحرالفضائل ومویدا : ۵۲۰ (ذیل عربی) شبت رستنی که بهندی سویا گویند و درلسان الشعرا شبت دهلیز خرد وکوچک ، مدار ۲ : ۵۴۵ : شبت والان خرد و رستنی هندش سویا . عه اکثر فرهنگها : دالان.
۲ رک : ادات ومویدا : ۵۲۱ . ۳ رک : ادات ، مویدا : ۵۲۲ : ششخانج گردک گلین که بتازیش خدر نامند واین در زفان گویاست ، اما این قول صاحب زفان نیست بلکه صاحب ادات است . جهانگیری ۲ : ۱۳۸۱ : ششخان وششخانه خیمه گرد را گویند وآنرا گنبد نیز نامند ، ومعرب آن ششخانج باشد.
۴ رک : مویدا : ۵۲۲ ۵ رک : ادات و موید ایضاً.
۶ این کلمه هندی در ادات وموید یافته می شود.
۷ رک : ادات وموید ایضاً.
۸ فرس ص ۷۸ ، قواس ص ۳۰ ، صحاح ص ۶۷ : شخ زمین سخت برکوه ، ادات : زمین سخت کپی برنگیرد وچرک اندام وجامه . و در ادات ومویدا : ۵۲۲ سنج بهمین معنی آورده شد.
۹ در نسخهٔ اصل ناخوانا ، ادات : سادهٔ کوه (ذیل سنج) ، بحرالفضائل : پارهٔ کوه ، موید : سی ستارهٔ کوه ؛ معین ۲ : ۲۰۳۱ : بینی کوه ، سرکوه ، اما جهانگیری ۱ : ۷۶۱ شخ بمعنی کوه با اشعار شاهد آورده.
۱۰ اصل : شلوخ ، صحاح ص ۶۷ : شکوخ آن باشد که پای بچیزی درافتد و مردم بسر درآیند ، گویند فلان کس بشکوخید ؛ ادات : شکوخ لغزش وافتادگی وبسرآمدگی اسب ؛ شکوخ مشتق است از مصدر شکوخیدن بمعنی بسر درآمدن وبیت زدن . (زفان).
۱۱ کذاست دراصل . ۱۲ شوخ برای معنی اوّل رک : فرس ص ۸۰ ، قواس ص ۱۵۸ . ۱۳ رک : مدار ص ۵۵۴ شخ بمعنی چرک اندام . ۱۴ رک صحاح ص ۶۸ .

رندست.

شاماخ[1]: نام غلّه ایست خرد دانه چون کال.

بهره 'د'

شید[2]: روشنی و آفتاب که مقصود[3] ازوی روشنی است، و در فردوسی است: شید چشمهٔ آفتاب[4].

شکوخید[5]: لغزید وافتاد.

شکرد[6]: شکست، گویند شکرد یعنی شکند، شکر یعنی بشکن و شکن.

شخود[7]: چیزی که بدان[8] ناخن برند.

شمید[9]: بی هوش [شد].

شابورد[10]: خرمن ماه و آفتاب، یعنی آنکه از ابرو بخار گرد ماه و آفتاب برآمده باشد.

شادورد[11]: همان شابورد است.

شند[12]: منقار مرغ.

شمشاد[13]: بسین[14] مهمله هم آمده، درختی است که قد را بدان تشبیه کنند.

شاکمند: نمد[15] بزرگ که ازوی برگستوان سازند.

---

[1] موید: ۵۲۳: شاماخ غله ایست که دانه های خرد دارد چون کاکن، بهندش سانوه خوانند.

[2] رک: قواس ص ۱۳ - ۱۴. [3] اصل بقصور؛ برای همین فقره رک: ایضاً.

[4] همین معنی است در صحاح ص ۹۱. موید: ۵۲۵ این معنی را بحوالهٔ زفان نوشته.

[5] ماضی مطلق از شکوخیدن. [6] ماضی مطلق از شکردن بمعنی شکستن (زفان).

[7] کذا در اصل، شخود ماضی مطلق از شخودن بمعنی بناخن کندن، رک: ادات و جهانگیری ۱: ۷۶۳.

[8] ازین برمی آید که اسم نکره است، اما ماضی مطلق هم چنانچه در ادات الفضلا شخود بمعنی بناخن برید، و آنچه بناخن برید، هردو است. [9] ماضی مطلق از شمیدن بیهوش شدن؛ قواس ص ۱۱۰ شمیده بیم رسیده و بیهوش شده. [10] کذاست در قواس ص ۲۲، اما در فرس ص ۸۷، صحاح ص ۸۰، موید: ۵۲۴ وغیره؛ شاپورد. نیز رک: ادات و دستور ص ۱۷۲.

[11] رک: قواس، ادات، دستور وغیره. [12] رک: فرس ص ۹۱، قواس ص ۶۴، صحاح ص ۸۰.

[13] رک: قواس ص ۴۷.

[14] موید: ۵۲۹ بحوالهٔ زفان نوشته که بسین دوم مهمله باشد؛ اما در شرفنامه این را غلط قرار داده.

[15] در موید: ۵۲۲ همین معنی بحوالهٔ زفان نقل شده.

شبلید[1] : معروف و شملیت[2] بتا نیز گویند ، و آنرا بهندوی میتھی گویند .

شلید[3] : همان شبلید است .

شکند[4] : جانوریست از خزندگان .

شکاد[5] : نام برادر رستم ، شغاد نیز گویند .

بهرهٔ «ر»

شاکار[6] : بیگار که مجرک[7] خوانندش و بلغتی[8] با حالت شین است هم بوزن بیگار .

شنار[9] : آشنا [در آب] کردن و جائی بود که آنجا کسی بایستد[10] .

شبگیر[11] : صبح و نیز شبگیر آخر شب را گویند .

شهریور[12] : آفتاب در سنبله که شهریور ماه و چهارم روز از ماه که شهریور روز گویند .

شمشار[13] : درختی است سخت چوب میانه بالا سخت بلندیست[14] ، پیشه وران ازو آلاتها سازند و بلغتی[15] شین مفتوح است .

شکر[16] : شکن یعنی شکننده ، گویند دل شکر است یعنی دل شکننده[17] است ، و از ینجاست که پرندهٔ درنده را شکره گویند و صید را شکار .

---

[1] ادات : شبلید تخم معروف که اہل ہند آنرا میتھی گویند . [2] رک : موید ۱ : ۵۲۱ ، صورتهای دیگر شنبلید و شنبلیت و شملیدات . [3] رک : موید ۱ : ۵۲۵ . [4] رک : ادات و موید ۱ : ۵۲۴ و جهانگیری ۲ : ۱۵۲۷ ، با این بیت شاہد :

در کوی این رباط ز عقبی نشان مجوی ⁂ هرگز بود مزاج سقنقور در شکند

[5] ادات : شکاذ و شغاد هر دو صورت دارد ، اما معین ۵ : ۹۰۵ ، نام برادر رستم فقط شغاد نویسد .

[6] صحاح ص ۱۰۹ : شاکار و بروایتی شاه کار بیگار باشد و مجرک نیز خوانند الخ . [7] قواس ص ۱۰۲ ، زفان گویا و موید ۲ : ۱۹۲ : مجرک سخرو بیگار . [8] رک : مدار ۲ : ۵۳۷ . [9] برای معنی اول رک : صحاح ص ۱۱۰ ، اما جهانگیری ۲ : ۱۸۵۲ اشنار بمعنی شناور نوشته . [10] اما رک : ادات و موید ۱ : ۵۲۹ ، مدار ۲ : ۵۸۳ . [11] ادات : شبگیر صبح و پیش از صبح ، متاخران بمعنی رفتن استعمال کنند ، رک : جهانگیری ۱ : ۱۰۸ .

[12] رک : مدار ۲ : ۵۹۳ .

[13] رک : ادات و موید ۱ : ۵۲۸ که مندرجات هر دو عیناً برطبق متن باشد .

[14] در ادات و موید نیست . [15] تا این جا در نسخهٔ «ل» افتادگی دارد .

[16] امر از مصدر شکردن بمعنی شکستن .

[17] موید ۱ : ۵۲۸ بحوالهٔ زفان این معنی افزوده : شکر بمعنی سرکش و شکننده و شکارکن نیز آمده کذا فی زفان گویا .

شغر[1]: گره که در اندام بسبب بسیار کار کردن افتد.
شیار[2]: زمین پاره کردن بگاو آهن و شکافتن [ورق ۲۶۶ ا] گویند، فلان دشت و فلان کوه شیار زده است.
شاوغر[3]: ولایتی است برکنار ماوراء النهر و از آن سوئی[4] کافر است و در و جولاهان[5] بسیار اند.
شمر[6]: حوض خرد یعنی از آن آب که آنرا آبگیر و آبدان خوانند.
شدیار[7]: زمین زراعت پاره کرده یعنی زمین پاره کرده و رانده بهر زراعت که بهندوی هلوتی گویند.
شبهر[8]: نول[9] صقر.
شبانور[10]: شب پره.
شیپور[11]: نوعی است از بوق و شپور[12] نیز گویند.
شار[13]: بنای بلند و خوب و نامور.
شلوار: ازار.
شوشتر[14]: موضعی است در ترکستان[15]، ششتر نیز گویند، و ششتری[16] جامه ایست که آنجا بافند.
شخار[17]: قلی باشد که گازر و رنگ[18] ریز نگاه دارد، و آن چیزی است که بهندوی سجی[19] و کهار[20]

---

۱ رک: ادات و موید ۱: ۵۲۸. ۲ رک: صحاح ص ۱۱۱، موید ۱: ۵۲۹: شیاریدن در زمین جفت راندن (زفان). ۳ رک: صحاح ص ۱۰۹، ادات، موید ۱: ۵۲۷.
۴ گذاشت در ادات و موید. ۵ گذاشت در صحاح و ادات و موید.
۶ رک: خواس ص ۲۴ و ادات.
۷ رک: خواس ص ۳۰: فرس ص ۲۵، صحاح ص ۱۱۱ ش کار آورده، مدار ۲: ۵۵۵ شدیار و شدکار هردو دارد. زفان: شدیاریدن یعنی زمین پاره کردن. ۸ رک: موید ۱: ۵۲۷ مدار ۲: ۵۴۸.
۹ نول یعنی منقار. صقر یعنی چرغ.
۱۰ رک: موید ۱: ۵۲۷، مدار ۲: ۵۴۴، جهانگیری ۱: ۵۹۴.
۱۱ گذاشت در موید ۱: ۵۲۹، معین ۲: ۲۱۰۱. ۱۲ ادات و موید ۱: ۵۲۷: شپور.
۱۳ رک: ادات: اما در صحاح ص ۱۰۹ شار یعنی نام حبش و بنای بلند و اسم بادشاه غرجستان و فراخ آمده، نیز رک: موید ۱: ۵۲۶. ۱۴ در اصل شوشتر و ششتر و ششتری.
۱۵ این اشتباه است: شوشتر در خوزستان است، شوشش نیز گویند.
۱۶ رک: ادات و مدار ۲: ۵۶۰. ۱۷ موید ۲: ۸۹: قلی شخار که هندش سجی نامند؛ نسخهٔ اصل: گلی. ۱۸ نسخهٔ اصل: صابونگر. اما ادات، موید ۱: ۵۲۷، مدار ۲: ۵۵۴ ←

گویند، و این را اشخار[۱] نیز گویند.

شور : آشوب و غوغا.

شاپور: نام[۲] پادشاهی شهر مصر جامع.

بهرهٔ «ز»

شومیز[۳]: مزارع[۴]، و گویند شومیز زمین پاک کرده و رانده یعنی شدیار.

شوریز: همان شومیز است و نام[۵] داروئی است.

شنگویز[۶]: داروئی است که بهندوی سندهی[۷] گویند، و بیای عربی نیز گویند.

شیراز[۸]: شیر که بردوغ می دوشند، بهندوی کوجه[۹] می گویند، و نام شهری است در پارس.

← ۱۹ ادات، موید، مدار: ساجی، اما در موید ۲: ۸۹ مترادف قلی (شخار) سجی نوشته، و در ۱: ۳۵ ذیل اشخار ساجی دارد. ۲۰ نسخهٔ اصل: کلهار، برای این کلمهٔ هندی رک: موید ۱: ۳۵ ذیل اشخار.

۱ رک: موید ۱: ۳۵. ۲ کذاست در اصل، در اصل سلسلهٔ ساسانی سه تن بدین نام پادشاهی کردند: شاپور اول دومین پادشاه ساسانی (۲۴۲-۲۷۳م)، شاپور دوم دهمین پادشاه ساسانی (۳۰۹-۳۷۹م)، شاپور سوم پسر شاپور دوم (۳۸۳-۳۸۹م)، ساسانیان در ایران از ۲۲۴م تا ۶۵۲م سلطنت کردند، کانون خاندان ساسانی ایالت فارس بود و پای تخت ایشان تیسفون (مدائن) بود، ساسانیان حکومتی ملی تاسیس کردند که متکی بدین زردشتی و تمدنی بود که شاید از جنبهٔ ایرانیت در سراسر تاریخ ایران نظیر نداشته است. (رک: معین ۵، ذیل ساسان و شاپور)

۳ صحاح ص ۱۱۱: شومیر (مختوم به را) بمعنی زمین شکافتن، اما اصل کلمه شومیز (با زا) است. «بجایگاهی افتاد شومیز کرده ... اسپ از آن شومیز نتوانست آمدن» سمک عیار، رک: صحاح ص ۱۱۱ حاشیه ۱. قواس ص ۵۷: شومیز بمعنی شدیار، و ادات: شومیز بمعنی زمین که از بهر کشت پاره کرده باشند. جهانگیری ۲: ۲۰۱۱: شومز، شومیز، شمیر، هرسه بمعنی زمینی که بجهت زراعت آراسته باشند، شومیزیدن بمعنی زراعت کردن. رک: زفان.

۴ ادات و موید ۲: ۵۳۰ و جهانگیری ۲: ۲۰۳۷ شوریز بمعنی مزارع است. ۵ موید ۲: ۵۳۰ این معنی بگفتهٔ زفان آورده، اما رک: مدار ۲: ۵۸۹. اما شونیز نام داروئی معروف است. رک: هدایة المتعلمین ص ۲۵۹، ۲۶۴ وغیره. ۶ بگفتهٔ رشیدی ص ۹۵۷ شنگویز و شنگبیز و شنگویل و شنگلیل بوزن و معنی زنجبیل که معرب آنست. ۷ در نسخهٔ اصل افتاده؛ رک: ادات و موید ۱: ۵۳۰، مدار ۲: ۵۸۶. اما در جهانگیری ۲: ۱۸۵۷: شنگبیز و شنگویز بمعنی شراب خرما نوشته که بهندی سندهی گویند، و معنی دیگر زنجبیل. البیرونی کتاب الصیدنه ص ۲۰۶ می آرد: زنجبیل رطب، بالسندیه ادرک، زنجبیل یابس: سنٹهه، بالفارسیه: شنگویر و ایضاً زنگبیر و شنگلیل؛ و بالسریانیة: زنگبیل، بالطخاریه: سنگریز. اما در ترجمهٔ فارسی بجای شنگویر شنگویز؛ اما از صورتهای دیگر مانند زنگبیر و شنگلیل و زنگبیل می توان قیاس کرد که شنگویر نیز اصلی دارد. ۸ رک: ادات. ←

بهرهٔ 'س'

شندوس[1] : نام مردی.

بهرهٔ 'ش'

شفش[2] : نی نداف که بدان پنبه گرد کنند.
شفش[3] : شاخسار هر درختی که باشد، شُفش بضم شین و سکون فا نیز گفته، شفشه بها[4] نیز آمده است که شاخ درخت را گویند.
شخش[5] : فروغزیده[6] بود یعنی لغزیده، و پوستین و جامهٔ کهنه.
شش[7] : پستان هست و نام عضوی معروف از شکنبه.

بهرهٔ 'غ'

شغ[8] : سرون[9] گاو که بدان جنگ کنند، و بلغتی شین[10] مفتوح است، و شغه[11] بها نیز گویند.
شغ[12] : آن[13] پوست که برتن سخت شده باشد از کار کردن.

بهرهٔ 'ف'

شنگرف[14] : کرم گشت خوار، [ورق ۱۶۳] و رنگی معروف است که بتازی زنجرف و شنجرف گویند.
شف[15] : شب، گوئی با بفا[16] بدل کرده اند.

← ۸ ادات : کوجا.
۱ رک : مدار ۲ : ۵۸۴ .
۲ رک : موید ۱ : ۵۳۱ ، مدار ۲ : ۵۶۶ . ادات : شنش ؛ موید و مدار "شنش" را بهمین معنی نوشته ؛ اما جهانگیری ۲ : ۱۴۸۷ شفش و شنش را مترادف نوشته.
۳ رک : قواس ص ۴۷. ۴ رک : موید ۱ : ۵۴۸ ، مدار ۲ : ۵۶۷.
۵ رک : ادات و موید ۱ : ۵۳۱. ۶ زفان : شخیدن لغزیدن و از جای فروغزیدن الخ.
۷ رک : ادات و موید ۱ : ۵۳۱ . ۸ این کلمه در نسخهٔ اصل افتاده.
۹ رک : قواس ص ۱۷۳ ، ادات ، بحرالفضائل ، موید ۱ : ۵۳۲ ، اما در فرس ص ۲۳۵ ، صحاح ص ۱۶۴ : سروی گاو.
۱۰ مدار ۲ : ۵۶۴ سغ . ۱۱ رک : موید ۱ : ۵۴۸ ۱۲ ل : شوغ.
۱۳ در اکثر فرهنگها مانند فرس ص ۴۹۲ ، قواس ص ۸۴ ، ادات شخ بهمین معنی آمده نه شغ.
۱۴ رک : قواس ص ۵۵ ، دستور ص ۱۷۴ و ادات و موید ۱ : ۵۳۳ برای معنی اول فقط.
۱۵ در نسخهٔ اصل افتاده، رک : موید ۱ : ۵۳۲. ۱۶ صاحب موید این قول را بحوالهٔ زفان نقل کرده.

شگرف[1] : بزرگ و باحشمت و لطافت ، و هر چیزی بود خواهی کار بود خواهی مردم ، و شگفت[2] وزیبا [را] نیز گویند.

شندف[3] : دهل و طبل.

شکاف : رخنه و شکافته.

بهرهٔ ک

شلک[4] : گل سیاه وام ، و خلاب که از وی پای بدشواری توان کشید.

شغک[5] : نابکار و جلف یعنی تهی[6] و نادان را نیز گویند.

شبک[7] : دوک و در فرهنگنامه[8] شبک بفتح با [بیان] کرده است [بمعنی] دوک.

شولک[9] : گردهٔ دوک.

شبتک[10] : آنکه ببازی لگد بر سینه زنند.

شوشک[11] : رباب چهار تاره ، و مرغکی که آنرا تیهو گویند.

شاشک[12] : همان شوشک.

شکانک[13] : سنگدان مرغ ، و بعضی بکسر شین گویند.

شاک[14] : بز نر.

---

[1] رک: فرس ص ۲۲۵ ، قواس ص ۹۸ ، ادات ، موید ۱ : ۵۳۳.

[2] رک: موید و مدار ۲ : ۵۷۵. [3] رک: فرس ص ۲۴۶ ، قواس ص ۱۷۴ ، صحاح ص ۱۶۹.

[4] رک: قواس ص ۲۶. [5] گذاشت در فرس : اما قواس ص ۱۰۳ و صحاح ص ۱۸۲ : شنک؛ موید ۱ : ۵۳۵ ، برهان ص ۱۲۷۰ شغک و شنک هردو. [6] رک : مدار ۲ : ۵۶۷.

[7] ل : شنک. ادات : شبک : دوک و گردهٔ دوک.

[8] رک : قواس ص ۱۸۳ : شبک : دوک.

[9] رک : قواس ص ۱۸۴ ، موید ۱ : ۵۳۵ ؛ سروری شولک : بادریسهٔ دوک.

[10] رک : ادات ، موید ۱ : ۵۳۴ ، مدار ۲ : ۵۴۵.

[11] صحاح ص ۱۸۳ : شوشک چار رود یا چارتار : قواس ص ۶۱ : شوشک و شیشک تیهو. ادات و موید ۱ : ۵۳۳-۵۳۴. شوشک و شاشک بمعنی رباب چار تاره و تیهو هردو. اما قواس ص ۱۹۰ : شارشک و شاشک رباب چارتار. نیز رک : قواس ص ۱۹۰ حاشیه.

[12] رک : ادات و موید ۱ : ۵۳۴. [13] رک : قواس ص ۶۴ و ادات.

[14] رک : قواس ص ۷۵.

شلگک[1] : ناودان ، وبعضی فرهنگیان گویند : شلگک بدو کاف در آخر : ناودان ، هندی مورچی[2] گویند.
شاماک[3] : سینه بند .
شنجک[4] : هکه[5] یعنی هلک ، شنجک بکسر شین نیز گویند .
شرک[6] : حصبه که آنرا بهندوی سپل[7] گویند ، وبعضی بفتح شین گویند .
شیشک[8] : سبزک[9] یعنی علکه[10] و در فرهنگنامه[11] است : شیشک تیهو است .
شرک[12] : جامه دارو ، و شرک[13] دام .
شنلک[14] : خوشه .
شتاک[15] : شاخ نوکه از ریاحین و درخت برآید و نازک و تازه بود و خوردستان[16] نیز گویند .
شوالک[17] : پرنده ایست سرخ ، و گویند که مرغی است که هرزمان رنگ بگرداند و بتازی آن را ابوبراقش[18] گویند .
شرفاک : آواز دم[19] شتر و اسب[20] و جز آن در رفتن .

---

[1] نسخهٔ اصل : شک ، ل : شلکلک ؛ اما رک : ادات و موید ۱ : ۵۳۵ . [2] همین کلمه در جهانگیری ۲ : ۱۶۲۶ یافته می شود . [3] شاماک و شاک و شاماخچه و شاماکچه بمعنی سینه بند زنان ، رک : جهانگیری ۱ : ۳۹۱ .

[4] رک : ادات و موید ۱ : ۵۳۵ و مدار ۲ : ۵۵۲ ، قواس ص ۱۴۸ شنجک بمعنی کنجد ، اما در زفان سجک بمعنی کنجد است نه شنجک . [5] رک : موید ۱ : ۲۶۷ . [6] رک : ادات و موید ۱ : ۵۳۵ .

[7] نسخهٔ اصل : پیل ، ل : سیک ؛ ادات : بودری ، موید : بودری و سپل . [8] رک : موید ۱ : ۵۳۵ .

[9] رک : ایضاً ص ۴۹۳ . [10] زفان : علکه جانوریست که بتازیش عقعق گویند ، سلیمانی ۱۴۳ ابزک علک .

[11] رک : قواس ص ۱۶ . [12] رک : جهانگیری ۱ : ۱۰۴۲ شرک باول مفتوح بثانی زده بمعنی جامه دارو .

[13] شرک هردو مفتوح بمعنی دام عربی است نه فارسی ، رک : دستور الاخوان ص ۳۶۴ .

[14] رک : موید ۱ : ۵۳۵ . [15] رک : ادات و موید ۱ : ۵۳۴ . [16] مدار ۲ : ۱۸۴ خوردستان شاخ نو و نازک ؛ ادات خوردستان ، موید : خورد دوستان . [17] رک : موید ۱ : ۵۳۵ ، مدار ۲ : ۵۸۸ .

[18] سلیمانی ۱۵۸ ابوبراق ، مدار : بوبراقش . [19] فرس ص ۲۹۶ ، صحاح ص ۱۸۲ : شرفاک آواز پای مردم . جهانگیری ۱ : ۱۰۴۱ شرفاک بمعنی هرآواز عموماً و آواز پای را خصوصاً گویند . فرس و صحاح بدین بیت تمسک جسته :

توانگر بنزدیک زن خفته بود ☆ زن از خواب شرفاک مردم شنود

و در جهانگیری ازین بیت :

تا مهرهٔ دل گرفت تاپاک ☆ در طاس فلک فتاد شرفاک

بنابرین معنی شرفاک که در زفان و موید و مدار درج است محل نظر است .

[20] نسخهٔ اصل : آب .

شارک[1] : مرغی معروف .

بهرهٔ 'گ'

شرنگ[2] : زهر ، و گویند گیاه[3] و خربزه[4] تلخک ، بفتح شین لغتی است .
شنگ : درخت[5] سرو ، و شوخ[6] و دزد راهزن و مکابره گر و خوب .
شتالنگ[7] : پاشنه[8] پای ، بتازی کعب خوانند .
شهلنگ[9] : رسن تاب .
شالهنگ[10] : گروگان[11] .

بهرهٔ 'ل' [ورق ۱۶۴]

شنکل[12] : دزد و راهزن ، و بضم کاف[13] نیز گویند .
شاخل[14] : نوعی از غله که بهندوی ارهر[15] گویند ، و بعضی بضم خا گفته اند .
شمل[16] : پای افزار چرمین .
شکول[17] : جلدی .
شال[18] : گلیمی خرد ، و فخر قواس[19] گوید : شال نمدی که زیر برگستوان[20] بکنند یعنی جل نمد که در زیر برگستوان کنند .

---

۱ در نسخهٔ اصل افتادگی دارد ؛ از نسخهٔ 'ل' افزوده ، ادات و مرزا سلیمانی ۱۵۸ : مرغی کوچک خوش آواز .
۲ قواس ص ۱۰ ، ادات شرنگ بمعنی زهر نوشته . ۳ رک : مدار ۲ : ۵۵۹ . ۴ موید ۱ : ۵۳۶ : خربزهٔ تلخ ، مدار : هر خربزهٔ تلخک . ۵ قواس ص ۴۷ : شنگ و شنگ شاخ درخت سرو : اما ادات ، بحر الفضائل ، موید ۱ : ۵۳۶ کذا است در متن . اصل : شالنگ . ۶ رک : ادات و موید و مدار ۲ : ۵۸۵ . ۷ رک : ادات و موید ۱ : ۵۳۶ . ۸ صحاح ص ۱۹۸ : کعب پای .
۹ رک : موید ۱ : ۵۳۶ . ۱۰ در 'ل' افتادگی دارد . رک : ادات و موید ۱ : ۵۳۶ ، (شاهنگ اشتباه چاپی) جهانگیری ۱ : ۳۹۲ : شالهنگ چهار معنی دارد ، اول : گرو ، گروگان ، دوم : بستم و اشتلم ، سوم : مکر و حیله ، چهارم : سرکش . ۱۱ گروگان با اول مکسور مرهون باشد : یک برادر شمعون باز گرفت گروگان تا ایشان باز آید و آن برادر کهتر را بیارند ، تاریخ بلعمی ص ۳۰۵ . ۱۲ صحاح ص ۲۰۸ : شنگل دزد .
۱۳ رک : موید ۱ : ۵۳۷ . ۱۴ رک : قواس ص ۵۶ ، دستور ص ۱۷۳ ، ادات ، موید ۱ : ۵۳۷ . در قواس و زفان کشاخل بهمین معنی است . ۱۵ رک : زفان ذیل کشاخل ، نیز این کلمه هندی در ادات و موید و جهانگیری ۱ : ۳۸۰ یافته می شود . ۱۶ رک : قواس ص ۱۵۵ .
۱۷ رک : قواس ص ۱۶۸ . ۱۸ رک : صحاح ص ۲۰۸ . ۱۹ در قواس این واژه افتادگی دارد . ←

بهرهٔ م

شم[۱]: پای افزار چرمین، و رمیده[۲] یعنی دم خوارنده، و در فرهنگنامه[۳] است: شم بضم پای افزار مسافران آذربیجان است.

شجام[۴]: آفت که از سرما رسد بمیوه و جز آن، و سرمای سخت.

شیم[۵]: ماهی است سیمگون یعنی نقره گون، و نام[۶] رودی است، و بعضی سین[۷] مهمله گویند.

شلغم: گیاهی[۸] است معروف، بتازی آنرا لفت[۹] گویند، بهندوی کونگلو[۱۰] گویند.

بهرهٔ ن

شران[۱۱]: باران تند، و رای مشدد[۱۲] نیز آمده است.

شان[۱۳]: زنبور خانه.

شایگان[۱۴]: مال بسیار و گنج فراوان، آنگاه علم گشت گنج[۱۵] خسرو پرویز را، و از معائب اشعار آنکه جمع آوردن[۱۶] برای قافیه مفرد چنانکه در قافیه آسمان و زمان و مردگان[۱۷].

← ۲ـه مويد ۱: ۵۳۷: شال گلیم خرد و نمدی که زیر برگستوان بود.

۱ـه برای معنی اول رک: فرس ص ۳۴۰، قواس ص ۱۵۶، صحاح ص ۲۲۲.

۲ـه نسخهٔ اصل: پای افزار خورمیده یعنی دم خوانده؛ صحاح ص ۲۲۲: شم بفتح رمیدن بود چنانکه گویند مشم یعنی مرم الخ، جهانگیری ۲: ۱۷۱۴: شم اول مفتوح بمعنی رم و آشفته و پریشان، از مصدر شمیدن بمعنی رمیدن. ۳ـه معلوم نیست که کدام فرهنگنامه است، اما در صحاح آمده: شم بضم شین پای افزار مسافران بود، روستای آذربایجان نیز دارند و آنرا چارخ گویند. جهانگیری است: بترکی چارق.

۴ـه فرس ص ۳۴۵، صحاح ص ۲۲۳: شجام بمعنی سرمای سخت، مويد ۱: ۵۳۸ و مدار ۲: ۵۵۲ شجام بهر دو معنی.

۵ـه فرس ص ۳۴۸، قواس ص ۶۸، صحاح ص ۲۲۳ بمعنی اول.

۶ـه ادات: شیم نام رودی است و ماهی سیمگون.

۷ـه رک: مويد ۱: ۵۳۸. ۸ـه یعنی بیخ گیاهی است خوردنی. ۹ـه رک: دستور الاخوان ۵۳۹.

۱۰ـه ادات و مدار ۲: ۵۷۶، مويد ۱: ۵۳۸: کنگلو.

۱۱ـه رک: قواس ص ۱۹، دستور ص ۱۷۲. ۱۲ـه رک: مويد ۱: ۵۴۰.

۱۳ـه رک: قواس ص ۲۰. ۱۴ـه گنج بزرگی که لایق شاهان بود (جهانگیری ۱: ۴۰۵)

۱۵ـه رک: ایضاً.

۱۶ـه نسخهٔ اصل: آرد؛ این شایگان جلی است و شایگان خفی الف و نونی بود که در آخر کلمات بمعنی فاعل آید چون گردان و خندان با زبان و کمان قافیه کردن، رک: ایضاً.

۱۷ـه اصل: مرده.

شن[۱] : شنی[۲] که از او پت[۳] سازند.

شیون : ماتم و زاری.

شمن : بت پرست.

شاهین[۴] : جانوری معروف که صید گیرد، و دستهٔ ترازو.

شیان[۵] : جزا و مکافات.

شگون[۶] : جانوری از جنس شگالان است، وبعضی بفتح شین گویند.

شروان : نام ولایتی.

شکن : پیچ یعنی خم در هرچه افتد.

شوتن[۷] : نام مردی.

شابران[۸] : نام ولایتی.

شادروان[۹] : بساط[۱۰] و پرده که بزرگ باشد.

بهرهٔ و

شیشو[۱۱] : تیهو.

شاشو[۱۲] : گیاهی است، تخم او بدارو کار آید.

---

۱ رک : ادات و موید ۱ : ۵۴۲، مدار ۲ : ۵۸۳.

۲ موید بندی سنئی نوشته. اما از ادات واضح می شود که سنی فارسی است. مدار شنی کذا درمتن.

۳ ادات و موید : ریسمان سازند.

۴ صحاح ص ۲۴۸ : شاهین بمعنی دستهٔ ترازو و جانور شکاری ؛ اما در موید ۱ : ۵۳۸ و مدار ۲ : ۵۴۲ عربی دانسته شده.

۵ رک : صحاح ص ۲۴۷.

۶ قواس ص ۷۶ : شگون جانوریست. ادات : شگون نوعی از سگالان، نیز رک : موید ۱ : ۵۲۱ و مدار ۲ : ۵۷۴.

۷ رک : ادات، موید ۱ : ۵۴۲، مدار ۲ : ۵۸۸. ممکنست پشوتن پسر گشتاسب باشد.

۸ ادات و موید ۱ : ۵۳۹ : شابران نام ولایتی است و نام شهری. نیز رک : لغت نامهٔ دهخدا ذیل شابران. ۹ رک : قواس ص ۱۵۷.

۱۰ موید ۱ : ۵۳۸ این معنی بحوالهٔ قنیه نوشته. بظاهر قنیه جنساً از زفان نقل نموده.

۱۱ رک : ادات و مدار ۲ : ۵۹۹—۶۰۰. ۱۲ رک : ادات و موید ۱ : ۵۳۳.

بهرهٔ 'ه'

شکافه[1]: زخمه که بدان رود زنند.

شغانه[2]: مرغی است مقدار[3] غلیواز. چهار[4] رنگ دارد.

شخولیده[5]: پژمرده.

شکوه[6]: حشمت یعنی بزرگی بسیار، هیکل[7] و زیب و قوت و مهابت.

شکوه[8]: محلت خرد را گویند. و بعضی شکوه دیه نشیب[9] را گویند چنانکه کلات دیه بلند را گویند.

شوره[10] [ورق ۱۶۵]: خجل و بعضی بفتح شین گویند.

شیشله[11]: سُست.

شنوشه[12]: عطسه، و بلغتی سین دوم مهمله آمده است.

شخکاسه[13]: ژاله.

شسته[14]: انگور، و شینه را نیز شسته گویند، بسین مهمله نیز آمده است.

شیدانه[15]: عناب و آن میوه است. فندق نیز گویند.

شکوخیده[16]: اسبی که درسر آید و جز آن از چهار پایان، و شکوخنده[17] نیز گویند و درست تر گویند.

---

[1] رک: ادات و موید ۱: ۵۴۸. [2] رک: ادات، و موید ۱: ۵۴۸ و مدار ۲: ۵۶۶.

[3] در ادات و موید و مدار: بزرگتر از غلیواز. [4] ادات و مدار: سر او چهار رنگ دارد.

[5] رک: ادات و موید ۱: ۵۴۷ و جعفری، شخولیده اسم مفعول است از شخولیدن که در ادات و زفان بمعنی صفیر زدن و چیزی بناخن کندن است. پس معنی آن باید صفیر زده و بناخن کنده باشد.

[6] رک: قواس ص ۸۵، ادات، موید ۱: ۵۴۸، مدار ۲: ۵۷۴.

[7] ادات و موید: هیکل بامهابت و قوت. [8] رک: ادات، موید و مدار.

[9] رک: مدار ۲: ۵۷۴. [10] رک: ادات و موید ۱: ۵۴۹. [11] رک: ادات و موید ۱: ۵۵۰.

[12] رک: فرس ص ۴۹۰، صحاح ص ۲۸۲. اما در قواس ص ۱۶۶: شنوسه.

[13] رک: قواس ص ۲۱، ادات، موید ۱: ۵۴۷.

[14] برای معنی اوّل رک: قواس ص ۴۹، و برای هر دو معنی رک: ادات و موید ۱: ۵۴۷ و مدار ۲: ۵۵۲.

[15] رک: قواس ص ۵۲، ادات و موید ۱: ۵۴۹.

[16] قواس ص ۷۳ و ادات و برهان ص ۱۲۸۲: شکوخنده. اما موید ۱: ۵۴۸ شکوخیده مانند متن دارد. ادات شکوخیده بمعنی اسبی بسر آمده نوشته.

[17] نسخهٔ اصل: شوخنده.

شنه[1]: آواز اسب و اشنه[2] نیز گویند.

شیه[3]: آواز اسب و اشیه بهمزه نیز.

شغه[4]: گره[5] که در پای افتد.

شمغنده[6]: بوی ناک یعنی بوئی که از اندام مردم آید و بفتح[7] شین نیز گویند.

شاهیده[8]: صالح.

شمیده[9]: بیم زده و بیهوش شده.

شلّه[10]: جامهٔ عورت یعنی جامه ای که در شرمگاه عورت باشد، و سرگین[11] دان و جای خاک و پلیدی بود در کویها.

شیفته[12]: دیوانه مزاج.

شانه[13]: کاشانهٔ کوهی، کاف حذف کرده اند، و شانه خانهٔ زنبوران شهد را گویند، و آلت چوبین معروف که موی را بدان از یکدیگر جدا کنند.

شمه[14]: چربی[15] سرشیر که بهندوی ملائی[16] خوانند و بتخفیف نیز خوانده اند.

---

[1] رک: فرس ص ۴۲۷، قواس ص ۷۳، صحاح ص ۲۸۲. [2] در نسخهٔ اصل نیست، از نسخهٔ «ل» افزوده شد.

[3] رک: قواس ۷۳، ادات، مؤید ۱: ۵۵۰، مدار ۲: ۶۰۲.

[4] رک: قواس ص ۸۴، نیز رک: همین فرهنگ زفان ذیل شغ و شغر.

[5] اصل: گردهٔ. [6] رک: ادات و مؤید ۱: ۵۴۹. [7] در نسخهٔ اصل نیامده: اضافه از روی نسخهٔ «ل».

[8] ادات و مدار ۲: ۵۴۲: شاهنده و شاهیده نیکوکار، اما مؤید ۱: ۵۴۶: شاهنده نیکوکار و صالح.

[9] ادات: شمیده بیم زده و بیهوش؛ اما مؤید ۱: ۵۴۹ شمنده بهمین معنی آمده.

[10] فرس ص ۴۲۹ و قواس ص ۸۹ و ادات: شلّه بمعنی شرمگاه زنان آورده.

[11] برای معنی دوم رک: صحاح ص ۲۸۲ و ادات. اما در مؤید ۱: ۵۴۹ بجای شلّه شنگ آمده و معنی‌اش بگفتهٔ زفان نوشته.

[12] رک: قواس و صحاح ص ۲۸۲.

[13] مدار ۲: ۵۳۸ شانه بمعنی کاشانه و خانهٔ زنبوران نوشته، و مؤید ۱: ۵۴۸ بگفتهٔ زفان معنی این واژه آورده. قواس ص ۱۲۰، شانه و شان بمعنی خانه و زنبورخانه برده.

[14] در مؤید ۱: ۵۴۹ شمه بکسر یکم و بفتح دوم مشدد و بتخفیف نیز آمده؛ اما در جهانگیری ۲: ۷۱۹: با اول و ثانی مفتوح و مشدد عربی است و به فارسی به تخفیف، و کذا است در مدار ۲: ۵۸۲ و برهان.

[15] قواس ص ۱۲۸: چربی شیر.

[16] این کلمهٔ متداول در ادات و مؤید و جهانگیری موجود است.

شنگله[1]: ریشهٔ دامنی و خوشه و شنگله تکژ[2] را گویند یعنی دانهٔ انگور.

شاره[3]: جامهٔ لعل و تنک [که] گرد شمع کشند تا باد نکشد.

شکاه[4]: تیردان.

شناه[5]: مرد آشناکننده.

شوشه[6]: سونش و ریزه.

شرزه[7]: جنسی از ددگان است، و گویند شرزه شرزه شیری را گویند که در دُم او مار باشد.

شکافه[8]: کافه[9].

شکاونه[10]: کاونده یعنی نباشش[11]، و اورا گورشکاونه نیز گویند.

---

۱ قواس ص ۱۵۰: شنگله ریشه، ادات: شنگله با کاف فارسی دانهٔ انگور و ریشهٔ دامنی، موید ۱: ۵۲۹ شنگله بمعنی ریشهٔ دامنی، مدار ۲: ۵۸۶: شنگله ریشه و ریشه بمعنی ریشهٔ دستار، جهانگیری ص ۱۸۵۸ شنگله به معنی ریشهٔ دستار و خوشه؛ و برای معنی خوشه بیت ناصرخسرو آورده:

درخت خرما صد خشک خار دارد زشت ⁂ اگر دو شنگله خرمای خوب تر دارد.

۲ تکژ و تکس دانهٔ انگور باشد. رک: قواس ص ۵۰.

۳ رک: قواس ص ۱۵۲-۱۵۳، در موید ۱: ۵۴۶ علاوه نموده: شاره جامه ایست لعل رنگ مخصوص پوشش اهل هند. در زفان و مدار ۲: ۴۱۲، ۵۳۵ برای پوشش هند ساره آمده نه شاره. اما در صحاح ص ۲۸۱ شاره بمعنی دستار و چادری مخصوص به اهل هند آمده و از بیت منجیک تمسک جسته، و در جهانگیری ۱: ۳۸۹-۳۹۰ شاره اوّل بمعنی دستار اهل هند و دوم چادر رنگین که زنان ازان لباس سازند سوم به بمعنی کرتهٔ فانوس و برای معنی اوّل دو بیت فردوسی شاهد آمده. نیز رک: بیهقی ص ۴۱۷: "صد غلام هندو و صد کنیزک هندو بغایت نیکورو و شارهای قیمتی پوشیده".

۴ رک: ادات و موید ۱: ۵۴۸. [5] ادات: شناه آشناگر در آب، اما در صحاح ص ۲۸۲ شناه بمعنی شناکردن در آب و آشناه بمعنی شناکردن و شناکننده هردو دارد، و در موید آشنا و شناه و آشناه هر سه بمعنی شناکردن آمده.

۶ رک: ادات و موید ۱: ۵۴۹.

۷ ادات و موید ۱: ۵۴۷: شرزه درنده ایست غالب تر از شیر؛ صحاح ص ۲۸۱: شرزه شیر برهنه دندان و خشناک بود. اما در جهانگیری ۱: ۱۰۶۱ شرزه بمعنی خشمگین و پرقوت و بسیار نیرو نوشته.

۸ این معنی در فرهنگها دیده نشد.

۹ موید ۱: ۵۴۸: شکافه بالفتح کافه کذا فی القنیه اما معنی مشهور شق شده است.

۱۰ ادات: شکاونه کاونده و هم بدین معنی کفن دزد را گور شکاونه خوانند.

۱۱ نباشش بمعنی گور شکاف و کفن دزد باشد رک: فرهنگ معین ص ۴۶۶۱-۶۲.

شکوفه: شکفته[1] نیز گویند، غنچه، بهندوی کونپلی[2] خوانند.
شمسه[3]: قرص که در مساجد و طاق وغیر آن می کنند.
شبه[4]: مهرهٔ یمانی و این سیاه است، بتازی سبج[5] و بهندوی شوه[6] گویند.
شاه[7]: بزرگ و آشکارا[8]، و ازینجاست[9] که جهاندار و جهانبان را پادشاه گویند و مهره[10] مهین شطرنج را شاه گویند و راه گشاده [را] که بسیار راهها ازو گشاید و عامهٔ خلق دران بگذرند شاه راه گویند، و داماد ازانکه وی را عزیز و بزرگ [ورق ۱۶۶ ا] دارند شاه گویند، و نیز شاه نام جامه[11] است که از هندوستان آرند.
شخوده[12]: بناخن کندیده وخلیده.
شکرفنده[13]: اسب که درسر آید.

---

۱ موید ۱: ۵۴۸ شکفته برگ وگل دهان بسته که از شاخ بر زند، ادات همین معنی برای شکوفه آورده.
۲ این کلمه در موید آمده. ۳ ادات: شمسه آن قرص که در مساجد بر سر محراب و بزیر پای طاق راست کنند؛ نیز رک: موید ۱: ۵۴۹، مدار ۲: ۵۸۰.
۴ موید ۱: ۵۴۷: شبه مهره ایست سیاه که بر سر سلک مروارید نظم میدهند، و در فرهنگ مولانا فخر قواس است که هندش ریجتی نامند و در ادات مذکور است که آن مهرهٔ یمانی ست بتازیش شبج (سبج سبج) وهندش پوته نامند. اما در ادات فقط بمعنی اول آمده نه معنی سوم؛ و در فرهنگ قواس این کلمه نیامده. مدار ۲: ۵۴۸ شبه مهرهٔ سیاه یمانی... و در اصطلاح مهرهٔ سیاه باریک که هندش پوت خوانند الخ.
۵ سبج معرب شبه است، رک: فرهنگ معین ۲: ۱۸۱۵، مدار ۲: ۴۲۳ متن وحاشیه.
۶ نسخهٔ اصل: شتوه؛ شبه وشوه هردو فارسی است، رک: فرهنگ معین ذیل شبه و جهانگیری ۱: ۵۹۹ ذیل شبرنگ. واضحاً صاحب زفان دچار اشتباه شده، تبادل کلهٔ هندوی پوته یا پوت است.
۷ موید ۲: ۵۴۶، معانی شاه بحوالهٔ ادات و زفان نقل نموده؛ اما در نسخهٔ چاپی هردو عبارت مخلوط شده. ۸ این معنی در فرهنگها دیده نشد.
۹ بظاهر این توجیه درست نیست؛ این کلمه بدین معنی ریشهٔ مخصوص دارد که در پهلوی شکل شاه است.
۱۰ صحاح ص ۲۸۱: شاه چار معنی دارد، پادشاه، شاه شطرنج، شاهراه، داماد.
۱۱ رک: موید ۲: ۵۴۶، مدار ۲: ۵۳۹.
۱۲ گذاشت در ادات، اما در صحاح ص ۲۸۱: شخوده کاویده باشد (بدون قید ناخن).
۱۳ ادات: شگرفنده اسپی بسرآینده.

شیرینه[1] : نوعی از علت[2] که بتازی شعفه[3] گویند.

شیرازه : معروف.

شمنده[4] : شرمنده و بیهوش[5].

شادیه[6] : داروئی است.

شاماکچه[7] : سینه بند [زنان] و شاماخچه[8] نیز گویند.

بهرهٔ «ی»

شوی[9] : والان خرد که بهندوی سوئی گویند.

شبی[10] : نوعی از پوستینهاست و گویند گونهٔ از جامه و پوستین است و بفتح شین نیز گویند.

شکپوی[11] : شک شک پای رونده.

شخلی[12] : خارگیاه[13] و بیخ گیاه.

شیروی[14] : نام مردی.

---

۱ نسخهٔ اصل : شرینه ؛ اما شیرینه و شیرونه هردو بهمین معنی آمده ، رک : موید ۱ : ۵۵۰ و مدار ۲ : ۵۹۹ و در فرهنگ معین و آنندراج شیرونک نیز. ۲ نسخهٔ اصل : غله ، در اکثر فرهنگها بیماری سرقرار داده شده. اما در فرهنگ معین ۲ : ۲۱۱۰ - ۱۱ ، شیرینه و شیرینک زرد زخم ، و زرد زخم بیماری جلدی که در پوست دانه های زرد رنگ و ریز آبدار پدید آید.

۳ نسخهٔ اصل : شعفا دستور الاخوان ۳۳۷ السعفة شیرینه ، فرهنگ معین ۲ : ۱۸۸۵ سعفه : ناخوشی جلدی مانند کچلی الخ.

۴ ادات : شمیده بیم زده و بیهوش ، موید ۱ : ۵۴۹ شمنده و شمیده هردو بهمین معنی دارد . مدار ۲ : ۵۸۳ شمیده دارد همراه بیت زیر از فردوسی : شمیده دلش موج برزد به جوش الخ . و نیز بعلاوه نمود که در پنج بخشی (زفان گویا) شمنده بمعنی بیهوش و شرمنده آمده.

۵ در نسخهٔ اصل : بیهوشی . تصحیح ازوی فرهنگها.

۶ کذاست در اصل اما در موید ۱ : ۵۴۶ و فرهنگ معین ۲ : ۱۹۹۵ وهمین درست است زیراکه شادنج معرب آنست اما جعفری ۳۳۱ شادنه و شادیه هردو ، نیز رک : موید و فرهنگ معین ؛ جهانگیری ۱ : ۳۸۶ شاذنه با ذال نوشته. ۷ رک : فرهنگ جعفری ۳۱۲ ، سرمهٔ سلیمانی ۱۶۵.

۸ نسخهٔ اصل : شامانچه ؛ اما ادات شاماکچه و شاماخچه و جهانگیری بعلاوهٔ آنها شاماکجه دارد ، رک : ۲ : ۳۹۲. ۹ رک : ادات و موید ۱ : ۵۵۱ و مدار ۲ : ۵۹۱.

۱۰ ادات : شبی نوعی از جامه و پوستین ؛ نیز رک : مدار ۲ : ۵۴۸.

۱۱ رک : ادات و موید ۱ : ۵۵۱ و مدار ۲ : ۵۷۱. ۱۲ نسخهٔ ا ل : شخکی.

۱۳ رک : ادات و موید ۱ : ۵۵۱. ۱۴ رک : موید ۱ : ۵۵۱ و مدار ۲ : ۵۹۸ ، سرمهٔ سلیمانی ۱۶۶.

گونهٔ غ

بهرهٔ 'الف'

غوغا[۱] : آشوب بود و ملخ که پرش برآمده باشد .

بهرهٔ 'ب'

غزب[۲] : خوشهٔ انگور و گویند انگور است ، و بیشتر فرهنگیان بزای پارسی گویند .

غاب[۳] : حدیث بیهوده و آنچه ازکار بازمانده باشد و آنرا بتازی سقط گویند ، و بیشه[۴] چنانکه گویند شیران غاب .

غبغب[۵] : جای زنخ[۶] .

غبب : غبغب .

بهرهٔ 'ت'

غوشت[۷] : برهنه مادر زاد .

غلت[۸] : غلتیدن و بفتح لام[۹] نیز گویند .

غرشت[۱۰] : آواز اسب .

---

۱ این کلمه عربی است ، رک : دستورالاخوان ص ۴۶۲ ، فرهنگ معین ۲ : ۲۴۵۳ و موید ۲ : ۳۴ .

۲ فرس ص ۲۷ ، صحاح ص ۳۹ : غژب دانهٔ انگور ، قواس ص ۵۰ : غژب : خوشهٔ انگور ، موید ۲ : ۳۵ : غژب انگور و دانهٔ انگور ، ادات : غژب خوشهٔ انگور ، دانهٔ انگور .

۳ ادات : غاب سخن یاوه و بیهوده و چیزی ازکار باز مانده که عرب آنرا سقط خوانند و بیشه . جهانگیری ۱ : ۴۰۸ غاب سه معنی دارد ، بقیهٔ خوردنی ، بیهوده و هرزه ، چیزی ازکار مانده ، و برای هردو معنی اوّل مثال آورده ، برای معنی سوم بیت شاهد در حاشیه افزوده شده .

۴ از روی این معنی 'غاب' عربی است ، رک : دستورالاخوان ص ۲۵۱ ، جهانگیری ۱ : ۴۰۸ .

۵ غبغب و غبب هردو عربی است ، رک : دستور ص ۴۵۳ ، موید ۲ : ۳۴ ، معین ۲ : ۸۸-۲۳۸۷ ، اما جهانگیری 'غبب' را فارسی دانسته بمعنی گوشت زیر زنخ مترادف عربی غبغب (۱ : ۶۰۵) .

۶ موید ۲ : ۳۴ این معنی را بگفتهٔ صاحب زفان نقل نموده .

۷ رک : فرس ص ۴۰ ، قواس ص ۱۰۵ ، صحاح ص ۴۶ ، ادات ، موید ۲ : ۳۵ .

۸ رک : ادات و موید ۲ : ۳۵ .

۹ تخصیص اعراب در فرهنگها دیده نشد .

۱۰ رک : ادات و موید ۲ : ۳۵ .

بهرهٔ 'ج'

غفج[1]: سندان، بجیم پارسی هم[2] آمده است.

غنج[3]: قنج یعنی[4] کرشمه و سرین مردم و جز آن از[5] چارپای، وگویند[6] آنکه که مراد کرشمه دارند بضم غین گویند.

غنج[7]: کرشمه و ناز کردن.

غارج[8]: شرابی[9] که بوقت بامداد خورند و بتازی صبوح گویند.

غلغلیج[10][11]: آنکه پهلوی یا زیر بغل کسی[12] بسر انگشت بگیرند و بدان بخندانند، بهندوی آنرا گدگدی گویند وبعضی هر دو غین راکسرت دهند وبعضی غین دوم را به میم بدل کنند[13] وگویند 'غلملیج'، و در بعضی فرهنگنامه[14]ها جیم پارسی است.

غریفج[15]: خلاب[16] وخلیش.

---

١ رک: قواس ص ۱۷۸، ادات: خفج سندان.

٢ کذاست در ادات، موید ۲: ۳۶ باجیم تازی و فارسی هر دو صورت دارد.

٣ ادات: غنج بضم غین سرین مردم وغیر آن، غنج بفتح غین کرشمه.

٤ رک: موید ۲: ۷۰. ٥ نسخهٔ 'ل': و.

٦ نسخهٔ اصل: گویند که مراد کرشمه دارند الخ؛ متن برطبق نسخهٔ 'ل'

٧ دستور ص ۱۶۱۴ ذیل الغنج (عربی) نوشته: الغنج ناز کردن و کرشمه و خرامش، موید ۲: ۳۶ این کلمه را عربی دانسته.

٨ از نسخهٔ 'ل' افزوده شده، ازینجا تا بتازی در نسخهٔ اصل افتاده.

٩ از روی نسخهٔ 'ل' اضافه شده. ١٠ رک: فرس ص ۶۶، قواس ص ۱۴۶، صحاح ص ۵۷، ادات، موید ۲: ۳۶. ١١ کذاست در موید ۲: ۳۶؛ اما ادات غلغلیج و غلمليج (باجیم فارسی) بهمین معنی، صحاح ص ۵۸: غلغلیچ دغدغه باشد که کسی را پهلو یا زیر بغل بخارند و بخندد، لبیبی: چنان بدانم من جای غلغلیچگهش الخ.

١٢ ل: کسی را. ١٣ یعنی غلملیج

١٤ ل: در فرهنگنامه.

١٥ از روی نسخهٔ 'ل' افزوده شد، در نسخهٔ اصل این واژه بعد از غلیواج آمده، و بدینطور شرح شده: گرهش که آسان نگشاید وبعضی بجیم عربی گویند. واضح است که واژهٔ غلیج از قلم افتاده ومعنی اش تحت کلمهٔ غریفج نقل شده.

١٦ رک: ادات و جهانگیری ۱: ۱۰۵۱؛ جهانگیری غریفنر نیز دارد؛ نیز رک: موید ۲: ۳۶.

غلیواج[1] : غلیواز[2] یعنی مرغ گوشت ربای .

بهرهٔ 'چ'

غلچ[3] : گرهی که آسان نگشاید و بعضی بجیم عربی گویند .

بهرهٔ 'د'

غوشاد[4] : درختی است بلند و جایگاه کاروان و گاوان و گوسپندان .

غربد[5] : زنی که بشرط بکارت بخواهند [ورق ۱۶۷] و نباشد و در فرهنگنامه[6] غرید زنی که دوشیزه عروس کنند و نباشد .

غُند[7] : چیزی باهم شده ، و گرد[8] باز هم آمده .

غرد[9] : خانهٔ تابستانی[10] .

بهرهٔ 'ر'

غر[11] : آنکه درگلوی مردم برآید کدو[12] واری ، بیشتر در حلق مردم فرغانه[13] بود .

---

۱ صحاح ص ۵۶ : غلیواج زغن باشد یعنی مرغ گوشت ربای و موش گیر ، موید ۲ : ۳۶ غلیواج بایای فارسی جانوریست معروف سالی ماده و سالی نر بود ، انوری در بیت زیر زغن را همین صفت بیان کرده : چون زغن تا چند سالی ماده و سالی نری . ۲ رک : ادات . ۳ رک : موید ۲ : ۳۶ ؛ نسخهٔ اصل : غزبغج گرهش آسان نگشاید و بعضی جیم عربی گویند . ۴ موید ۲ : ۳۷ یعنی درخت بلند و جایگاه دیوان و جای کاروان و گوسپندان نوشته ، و همین معانی در ادات نیز درج شده . اما در فرس ص ۱۱۱ و صحاح ص ۹۱ غوشاد یعنی جایگاه گاوان و گوسپندان آمده و در قواس ص ۱۲۹ غوشاد جایگاه کاروان همراه بیت زیر بعنوان شاهد : بسوخ و مزکت بهان گرفت و دیزه فلان ؛ و ما چو گاوان گرد آمده بغوشادی واضح است که کاروان و دیوان تصحیف گاوان است ، رک : حاشیهٔ قواس ص ۱۲۹ و مجلهٔ علوم اسلامیه : تصحیفات و لغات فارسی ، دسامبر ۱۹۶۷م ص ۶۵ ببعد .

۵ درمیان فرهنگ نویسان دربارهٔ قرأت این کلمه اختلاف است ، فرس ص ۹۶ ، معین ۲ : ۲۴۰۵ غرند ، صحاح ص ۸۰ : غزبد ، قواس ص ۱۰۰ ، ادات : غرید ، در اکثر فرهنگها بیت شاهد یکی است . رک : قواس حاشیهٔ ق .

۶ ازاینجا تا آخر در 'ل' ندارد . ۷ ادات و موید ۲ : ۳۷ غند بالضم چیزی باهم شده ؛ جهانگیری ۲ : ۱۸۶۲ غند با اول مضموم گرد شده و جمع آمده را گویند (با بیت شاهد) . ۸ نسخهٔ اصل : گره باز

۹ رک : قواس ص ۱۱۹ ، ادات و موید ۲ : ۳۶ . ۱۰ نسخهٔ اصل : بلستانی .

۱۱ رک : ادات و موید ۲ : ۳۷ و جهانگیری ۱ : ۱۰۴۴ - ۴۵ . ۱۲ نسخهٔ 'ل' ندارد ؛ اما ادات : مثل کدو .

۱۳ این تخصیص به همین فرهنگ محدود است ، در هندوستان بالخصوص در ناحیهٔ مشرق هند این علت معمول است ، پس معلوم نیست صاحب زفان چرا فقط مردم فرغانه را ذکر نموده .

غنجار[1]: سرخی که زنان مالند در روی و آنرا گلگونه نیز گویند.

غز[2]: دبهٔ خایه.

غیار[3]: جامهٔ زرد که جهودان بر جامهٔ خود می دوزند.

غار: کایان[4].

بهرهٔ ز

غز[5]: قومی از ترکان ظالم که بر خراسان دست یافته بودند و بزور گرفته.

بهرهٔ س

عرس[6]: خشم و غزاشیده[7] خشم آلوده[8] و بشین معجمه هم گفته اند.

بهرهٔ ش

غراش[9]: خشم.

غاش[10]: فتنه و پلید[11] طبع و کسی که کس را دوست دارد، گویند عاشقی غاش است.

غوش[12]: چوبی است سخت که مطربان از آن زخمه سازند و سلاحدان تیر[13] سازند.

غاوش[14]: خیاری بود که برای تخم بدارند تا بزرگ شود.

---

۱ رک: فرس ص ۱۲۴ و قواس ص ۱۸۶. ۲ رک: ادات و جهانگیری ۱: ۱۰۴۴.

۳ این کلمه عربی است چنانکه از موید ۲: ۳۷ و جهانگیری ۱: ۱۱۲۸، ۲: ۲۲۱۰ واضح است؛ در جهانگیری کلمهٔ متبادل فارسی بیودانه و گرده است.

۴ کذا است در نسخهٔ اصل؛ ول: کابل؛ و معین بمعنی پیمانهٔ نوشته که معادل صد قفیز الخ (۲: ۲۳۷۲)

۵ رک: فرهنگ معین ج ۶ ص ۱۲۴۸-۵۰. ۶ ادات: غراس و غرس: خشم و خراش.

۷ در اصل: خراشیده؛ اما غراشیده با غین درست است. چنانکه قواس ص ۱۰۲: غراشیده بمعنی خشم آلود، باید علاوه نمود که درینجا غراسیده باسین مناسب بنظر می آید.

۸ در نسخهٔ اصل واو پیش از خشم آلوده، چنان بنظر می آید که در اصل کتاب همین طور بود، بنابرین غراشیده و خشم آلوده شامل معنی غرس بود، رک: موید ۲: ۳۹.

۹ رک: قواس ص ۱۰۲.

۱۰ رک: ادات و موید ۲: ۳۹.

۱۱ ل: بلند طبع.

۱۲ رک: ادات و موید ۲: ۳۹. ۱۳ تبر نیز خوانده شود.

۱۴ رک: ادات و موید ۲: ۳۹.

نیش[1] : بدحال[2] و بیشه و ده و اندوه بسیار.

بهرهٔ ک

غالوک[3] : گروهه یعنی مهرهٔ کمان گروهه باشد ، و در بعضی فرهنگیان غالوک : کمان گروهه[4].

غرنگ[5] : بانگ نرم در گلو وقت گریه.

غساک[6] : گیاه عشقه که بر درخت پیچد و پژمرده گرداند.

غسک[7] : کرمی است که در خوابگاه باشد یعنی اودس[8].

غدرک[9] : سلاحی که غازیان پوشند و کدرا و کدرنگ نیز خوانند.

بهرهٔ گ

غنگ[11] : چوب بزرگ عصاران که از چوبی و سنگی در آویزند تا گران گردد و روغن ازان بیرون آید که آنرا بهندوی لته[12] گویند.

غدنگ[13] : بی اندام و ابله.

غژنگ[14] : ناله و فریاد ، و گویند بمعنی غرنگ است یعنی آواز نرم باشد بگریه در گلو ، بعضی بدو فتحت گویند.

---

[1] ادات : نیش بابای فارسی بدحال و بیشه و غم و اندوه بسیار و انبوه ، نیز رک : موید ۲ : ۳۹.

[2] جهانگیری : بدحالی فراوان (۲ : ۲۳۴۳). جهانگیری : هرچیز انبوه راگویند مانند بیشه و غیرآن ، و درحاشیه این بیت اسدی افزوده : جزیری پر از بیشه با بود و نیش الخ.

[3] فرس ص ۲۷۱ ، ۵۰۳ ، صحاح ص ۱۸۳ : غالوک : مهرهٔ کمان گروهه ، قواس ص ۱۷۲ : غالوک گروهه کمان ، موید ۲ : ۴۰ غابوک و غالوک هردو دارد.

[4] کذا است در ادات و موید.

[5] فرس ص ۲۶۰ : غرنگ بانگ نرم بود درگلو از گریه ، صحاح ص ۱۹۹ : غرنگ اول آواز نرم بود که از گلو برآید دوم گریه و زاری باشد ، قواس ص ۱۰۳ : غرنگ آواز نرم بود. واضح است که کاف عربی خالی از اشتباه نیست.

[6] رک : ادات ، سرمهٔ سلیمانی ۱۷۴. [7] رک : ادات ، سرمهٔ سلیمانی ایضاً.

[8] کذا است در ادات. همین کلمهٔ (اودس) در بعضی جایها در اضلاع شرقی و استان بهار ، بجای کشمل بکار برند. [9] ادات : غدرک نوعی اسلوٗ پوشیدنی که اهل هند آنرا گدر خوانند.

[10] رک : موید ۲ : ۴۰. [11] ادات : غنگ چوب بزرگ عصاران ، و غن نیز گویند.

[12] ادات و موید ۲ : ۴۱ : لاته. [13] رک : ادات و موید ۲ : ۴۱.

[14] رک : حاشیه ذیل غرنگ.

بهرهٔ «ل»

غول[۱]: دیو بیابانی و نشستگاه گوسپندان در دشت.

بهرهٔ «م»

غژم[۲]: خوشهٔ انگور و بخشم آمدن، و بعضی گویند ضُرّهٔ انگور بود که شیره و تکش[۳] اندر میان وی باشد.

غرم[۴]: میش دشتی و گوسپند کوهی و گوسپندی که کودکان برو سوار شوند[۵]، [ورق ۱۶۸] هندوی ارکه[۶] گویند.

بهرهٔ «ن»

غلبکن[۷]: دری چون پنجره و یا جعفری، درو هر که باشد بنماید، و در اسدی[۸] است: دری باشد از چوب بافته بود چون پنجره مشبک که درو نگاه کنند هر که در سرای[۹] آید و در سرای دهقانان و باغها بسیار بود، و در فرهنگ نامه کاف پارسی است و مکسور و غین مضموم کرده است.

غرویژن[۱۰]: غربال و خلاب، و غریژن[۱۱] بفتح و کسر غین نیز گویند و در فرهنگنامه است: غریژن بزای پارسی غلیش[۱۲] سیاه [که] بگندد.

غنن[۱۳]: چوب بزرگ عصاران یعنی غنگ[۱۴] عصاران.

---

۱ از لحاظ معنی اوّل عربی است، رک: موید ۲: ۴۱، معین ۲: ۲۴۵۴، اما از لحاظ معنی دوم فارسی است، رک: ایضاً. ۲ رک: ادات و موید ۲: ۴۲.

۳ برای تکش و تکژ رک: قواس ص ۵۰. قواس بجای تکش تحس دارد.

۴ رک: قواس ص ۷۵، ادات و موید ۲: ۴۱.

۵ ادات و موید: سواری آموزند. ۶ ادات: ادکه، ایرکه، تصحیح کلمه میسر نشد.

۷ رک: فرس ص ۳۶۴، صحاح ص ۲۴۷، قواس ص ۱۷۵.

۸ در اسدی نسخهٔ پال هورن ورق ۶۶: غلبکین دری باشد که از چوب بافته باشند پنجره کردار که از بیرون همه چیزی از خانه ببینند و در سرای روستائیان و در رزها بیشتر چنان باشد.

۹ در نسخهٔ «ل»: و در دهقانان ... بود افتاده.

۱۰ ادات: غریژن و غرویژن ... غربال، خلاب سیاه که بگندد.

۱۱ در نسخهٔ «ل»: و غریژن ... گویند افتاده.

۱۲ غلیش بمعنی خلاب، رک: قواس ص ۲۷، دستور الافاضل ص ۱۲۳، زفان گویا و غیر آن.

۱۳ رک: ادات و موید ۲: ۴۳. ۱۴ نسخهٔ اصل: تنگ عصاران، اما رک: غنگ.

غلیون[۱] : گل سیاه که در زیر آب بود.

بهرهٔ 'و'

غرو[۲] : خالی و نی یعنی قصب[۳] آنکه میان تهی باشد و آنرا[۴] بزنند.
غریو[۵] : فریاد و گریه بآواز.
غو[۶] : غلبه.
غیو[۷] : بیای پارسی ، غلبه.
غالو[۸] : گروهه کمان و گویند[۹] کمان گروهه.

بهرهٔ 'ه'

غمنده[۱۰] : غمگین.
غیشه[۱۱] : گیاهی است که بتابند و ازان جوال بافند ، وگویند[۱۲] همانند[۱۳] کبال[۱۴] وحصیر است و جوال کاهکشان[۱۵] وبعضی بسین مهمله گویند.
غوشنه[۱۶] : گیاهی است که بتری[۱۷] بخورند و بخشکی اشنان[۱۸] سازند یعنی دست شوئی ، وگویند غوشنه نوعی از سماروغ[۱۹] است.

---

۱ رک : ادات و موید ۲ : ۴۳. ۲ قواس ص ۳۹ : غزدنی را گویند که میان تهی باشد.
۳ دستور الاخوان ص ۴۹۸ : قصب کلک و نی.
۴ نسخهٔ 'ل' ندارد. در حاشیه نسخهٔ 'اصل' بخط کاتب نسخه افزوده : غزد و زن سرو که بتازی یراعه خوانند. یراع جمع ، ولغت یراعه قصب و مگس که بشب بپرد چنانستی آتش است و مرد بد دل.
۵ ادات : غریو بیای فارسی فریاد با گریه کثیر الخ. نیز رک : موید ۲ : ۴۴.
۶ ، ۷ رک : ادات و موید ۲ : ۴۴. ۸ موید ۲ : ۴۳ غالو را ذیل عربی درج نموده و قول زفان گویا را نقل نموده ؛ نیز رک : غالوک.
۹ نسخهٔ 'ل' : گویند کمان (بحذف گروهه) ۱۰ رک : ادات و موید ۲ : ۴۶.
۱۱ ادات : غیشه گیاهی است مانند حصیر و آن را بتابند و جوال بافند و ستوران نیز خورند ، رک : قواس ص ۳۸.
۱۲ ازینجا تا آخر در نسخهٔ 'ل' نیامده. ۱۳ رسنی را گویند از لیف خرما سازند (جهانگیری ۱ : ۶۰۶)
۱۴ موید ۲ : ۴۶ جوال کاهکشان را بجوال تنبه نوشته ۱۵ رک : قواس ص ۳۸.
۱۶ نسخهٔ 'ل' : آنرا به تری ؛ متن مطابق نسخهٔ اصل و قواس است. ۱۷ درختچه ایست خاص نواحی گرم و کویری (فرهنگ معین ۱ : ۲۸۸). ۱۸ رستنیی است که تخم ندارد (رک : زغان).

غلبه[۱]: بزرگ که آنرا بتازی عکه[۲] وعقعق نیز گویند و آنرا شوم[۳] گیرند.

غنده[۴]: عنکبوت بزرگ و پاغنده[۵] یعنی گاله[۶].

غوژه[۷]: بار پنبه[۸].

غمزه[۹]: مژه وچشم برهم زدن بناز یعنی چشم بریکدیگر زدن بود وآن چشمک است ، و اصل بستن وگشادن چشم راگویند.

غنفره[۱۰]: پلیدطبع یعنی ابله وعجمی[۱۱] راگویند.

غراشیده[۱۲]: خشم آلوده.

غداره[۱۳]: پیکان بزرگ ، و این را غراده[۱۴] وغزاره هم گویند ، وگویند دبهٔ برنجین[۱۵] ، و در فرهنگنامهٔ فخرقواس[۱۶] است : غزاره بزای معجمه شریط.

---

۱ رک : قواس ص ۶۲ ، ادات ، موید ۲ : ۴۶.

۲ زفان (ذیل بخش چهارم) : عکه جانوریست که بتازی عقعق گویند وگفته اند که آن زاغ دشتی است.

۳ نسخهٔ 'ل' ندارد.

۴ رک : قواس ص ۷۱.

۵ زفان : پاغنده پنبه زده یعنی ندف کرده وغلوله ساخته.

۶ رک : ادات ذیل غنده ، موید ۲ : ۴۶.

۷ ادات : غوژه بازای فارسی بهمین معنی.

۸ جهانگیری ۲ : ۲۰۴۲ غوزه پنبه ناشکفته بود که در غلاف باشد.

۹ صحاح ص ۲۸۳ : غمزه دو معنی دارد : اوّل مژه بود ، دوم چشم برهم زدن معشوق وعرب نیز این را غمزه گویند ، نیز رک : قواس ص ۷۹ و ادات.

۱۰ ادات : غنفره ابله وپلیدطبع وزبون گیر الخ.

۱۱ نسخهٔ 'ل' : عجمه ؛ عجمی بمعنی غافل وبیخبر ، رک : فرهنگ معین ۲ : ۲۲۷۹.

۱۲ رک : ادات و موید ۲ : ۴۶.

۱۳ قواس ص ۱۳۷ : غداره پیکان ؛ اما رک : حاشیهٔ صفحهٔ مذکور . ادات : غزاره پیکان بزرگ و دبهٔ برنجین وچیزی مانند شریطه ، جهانگیری ۱ : ۸۰۲ : غداره پیکان بزرگ

۱۴ رک : موید ۲ : ۴۶ ذیل غزاره بمعنی نوعی از سلاح جنگ پوشیدگی وغراده بمعنی خود آهنین ؛ اما در این صورت غزاره وغراده مترادف غداره نیست.

۱۵ نسخهٔ 'ل' : دبهٔ روغن.

۱۶ نسخهٔ فرهنگ قواس چاپی این را مورد تائید قرار می دهد.

غبازه[1]: چوبی که بدان خررا رانند و آن باریک بود یعنی چوب دستی باریک و این را [۱۶۹] گوازه[2] نیز گویند، و بعضی بضم غین نیز گویند.

غازه: گلگونه بود که زنان در روی مالند یعنی سپیدی و سرخی زنان.

غنچه: گل ناشکفته.

غوره[3]: انگور خام یعنی ترش و ناپخته.

غزبه[4]: بانگ به تشنیع و بخشم زدن.

غزواشه[5]: گیاهی است[6] که آنرا کفشگران و جولاهان در لیف[7] مالند.

غوته[8]: سر بآب فرو بردن باشد، بتازی غوطه و غوصه[9] گویند.

غناوه[10]: سازیست، و نام بازی است که بتازی ارجوجه گویند.

غرچه[11]: نادان.

غنوده[12]: خفته.

غیبه[13]: میانهٔ خلق.

---

[1] کذاست در ادات و موید ۲: ۶۶ و سروری ص ۹۳۹. اما این اشتباه است زیراکه در فرس ص ۴۷۸، قواس ص ۱۷۰ غبازه است؛ در مدار ۲: ۱۴۳-۱۴۴ بازه را مختصر غبازه نوشته؛ بازه بمعنی چوب دستی است. رک: قواس ص ۱۷۰، جهانگیری ۱: ۶۰۵: غباز بمعنی چوب دستی بابیت ناصر خسرو آورده. [2] جهانگیری ۲: ۲۰۷۶: گواز و گوازه چوب دستی باشد که بدان خر و گاو و سائر ستوران برانند و آنرا خر گواز نیز گویند.

[3] موید ۲: ۴۶: غوره انگور نارسیده که هنوز ترش بود.

[4] رک: ادات، و صحاح ص ۲۸۳، در جهانگیری غزبه بانگ و شغله بود و آنرا غزو نیز گویند (۱: ۱۰۴۹) از مصدر غزبیدن، اسدی لغت فرس ص ۴۴۹: دو چیز برکن و دو بشکن بیابش ز غلغل و غزبه.

[5] صحاح ص ۲۸۳: غزواشه گیاهی باشد که جولاهان دسته بندند و بر جامه مالند.

[6] نسخهٔ "ل": "است که آنرا" ندارد. [7] نسخهٔ "ل": کیف، برای لیف رک: صحاح ص ۲۸.

[8] رک: ادات موید ۲: ۴۶ غوشه، سرمهٔ سلیمانی ۱۷۶ غوته غوطه است.

[9] غوص به آب فرو بردن.

[10] رک: ادات و موید ۲: ۴۶. [11] ادات و موید ۲: ۴۶: غرچه مخنث و نادان

[12] ادات و موید ۲: ۴۶.

[13] رک: ادات و موید ۲: ۴۵، فرهنگ معین ۲: ۲۴۵۷: غیبه دایره های در سپر.

بهرهٔ ی،

غوشای[1] : سرگین ستوران که در دشت خشک گردد و آنرا پاچک[2] دشتی گویند.

غاوجی[3] : صبوحی ، و در بعضی فرهنگ نامه باست : غارجی برای مهمله ، صبوحی.

غرنیجی[4] : سرمارا گویند در عراق.

گونهٔ ف،

بهرهٔ الف،

فاوا[5] : خجل.

فراخا[6] : فراخی وکشادگی.

فنجا[7] : دمه و آن زحمت است.

فرا[8] : بالا وپیش ، گویند فراتر یعنی بالاتر وپیشتر ، و میانه ، گویند آن را فراآب ده یعنی درمیان آب بینداز ، وگنج ، گویند فراخانه یعنی گنج خانه ، وبمعنی بر و در نیز باشد چنانکه گویند فراهم آر یعنی درهم آر و برهم آر ، ومختصر فراخ باشد ، گویند فراکن یعنی فراخ کن بحذف خا ، ونیز می افتد ، گویند فراپوشنده یعنی پوشنده ، وتمام ، گویند فراپوش یعنی تمام پوشنده ، و گویند این کلمه بمعنی بر و در و نزدیک و دور آمده است.

بهرهٔ ب،

فرسب[9] : جامه ای باشد که بدان بام راپوشند ، وبعضی بباء[10] پارسی گویند.

---

۱ رک : قواس ص ۱۳۱ و موید ۲ : ۴۷. ۲ رک : جهانگیری ۱ : ۲۲۳. ۳ درهمین فرهنگ غارج بمعنی صبوح آمده ، پس غارجی درست است نه غاوجی ، موید ازقول زفان غاوجی نیز آورده (۲ : ۴۷) ، قواس ص ۱۴۶ غارج : صبوح ، غارجی : صبوحی. ۴ ادات و موید ۲ : ۴۷ : غرنیچی سرمارا گویند در عراق.

۵ ادات : فاوا شرمنده. ۶ ادات : فراخی وکشادگی. ۷ ادات : فنجا بکسر فا دمه.

۸ ادات : فرا بالا وپیش چنانکه گوئی فراترشو یعنی بالاترشو وپیشتر رو ، وبمعنی میان آید ، وبمعنی گنج نیز آید وبمعنی بر و در استعمال کرده وبمعنی نزدیک و دور استعمال کرده اند ؛ درموید ۲ : ۴۸ معانی فرا بگفتهٔ خود اززفان نقل نموده ، امامندرجات آن یک کمی فرق دارد.

۹ موید ۲ : ۴۸ : فرسپ بفتحتین جامهٔ که بدان بام راپوشند و درشرفنامه بدین معنی بابای فارسی و در زفان گویا هر دو لغت است.

۱۰ موید ایضاً : فرسپ همان فرسب مذکور وآن چوبی ستبر که بدان سقف کنند وبمعنی نزدیک و دور نیز آمده ، ادات فقط معنی اوّل دارد ؛ صحاح ص ۳۹ : فرسپ چوبی است که بام را بدان پوشند.

بهرۂ ت،

فرہست[۱] : جادوئی .

فرتوت : پیر سال خورده یعنی سخت پیر.

فرت[۲] : تار که مناسب پود باشد ، بعضی بضم فا نیز گویند .

فخت[۳] : ماہتاب .

بهرۂ ج،

فرنج[۴] : پیرامون دہان یعنی گرداگرد ، و در بعضی فرہنگنامه ہاست فرنچ بدو فتحت و جیم پارسی، پیرامون دہان.

فنج[۵] : دبۂ خایه و زشت یعنی قبیح .

فلج[۶] : کلیدان در یعنی غلق[۷] در .

فج[۸] : فروہشته لب .

فرنج[۹] : دیوستنبه[۱۰]

بهرۂ چ، [ورق ۱۷۰]

فرہانچ[۱۱] : شاخ بزرگ که درو شاخ دیگر دہد .

---

۱ صحاح ص ۶۴ و ادات : فرہست : جادوئی .

۲ ادات : فرت تار که ضد پود است . نسخۂ 'ل' : فرتاب بجای فرت .

۳ کذا است در نسخۂ اصل ؛ اما نسخۂ 'ل' : فحت ؛ و در موید ۲ : ۴۸ فخت بمعنی ماہتاب ذیل فصل عربی نقل شده ، ادات فخت ماہتاب .

۴ رک : فرس ص ۵۸ ، قواس ص ۸۱ ، صحاح ص ۵۴ ، ادات وغیره .

۵ ادات : فنج دبۂ خایه و زشت ، قواس ص ۸۹ : فنج دبۂ خایه .

۶ رک : فرس ص ۵۵ ، صحاح ص ۵۴ ، قواس ص ۱۲۶ .

۷ صحاح ص ۵۴ : فلج غلق در باشد یعنی کلیدان . ۸ رک : ادات و موید ۲ : ۴۹ ، جهانگیری ۱ : ۷۱۲ . ۹ رک : ادات : فرنج پیرامون دہن و دیوستنبه که مردم را در خواب فروگیرد ، موید ۲ : ۴۹ : فرنج پیرامون دہان و در زفان گویا فرنج بفتحتین دیوستنبه (در نسخۂ حاضر اعراب مذکور نیست) .

۱۰ جهانگیری ۱ : ۶۷۹ ستنبه در بعضی فرہنگ ہا نوشته اند که دیوی باشد که در خواب مردمان را فسرده گیرد .

۱۱ نسخۂ اصل : فرخانج ، 'ل' : فرہانج ، قواس ص ۵۳ : فرہانج شاخ بزرگی که پی کنند تا شاخ دیگر دہد .

فرخچ[1]**:** کفل اسب.

فرغانچ[2]**:** ماده گاو خرد فربه.

بهرهٔ 'خ'

فخ[3]**:** دام.

فرّخ: مبارک بنیاد، فرّخ[4] بود زیبا رخ.

فرکامخ[5]**:** شیری که بر خوردنی ریزند.

بهرهٔ 'د'

فرزد[6]**:** سبزه که درمیان آب باشد و همه وقت تازه بود.

فرغند[7]**:** گیاه عشقه، وآن گیاهی است وگندید[8]ی یعنی آنکه بوی ناخوش دهد، وچون بر درخت پیچد درخت را زرد و خشک گرداند، وی را قعند نیز گویند.

فسرد[9]**:** باسین مهمله شکاری وبعضی بشین معجمه گویند.

فرکند[10]**:** جای گذر آب چه [بر] دیوار و چه بر زمین.

---

[1] اداه : فرخچ زشت وکفل اسب ؛ اداه ۲ : ۵۰ : فرخچ کفل اسب و رشوت، اما قواس ص ۱۰۵ و صحاح ص ۵۴ : فرخچ بمعنی زشت وپلید، جهانگیری ۱ : ۱۰۱۳ : فرخچ اوّل کفل اسب و دیگر چارپایان ــ پرخش وفرخش نیز، دوم بمعنی زشت ونازیبا، سوم رشوت.

[2] اداه : فرغانچ : ماده گاو و خرد که نیک فربه شده باشد، موید ۲ : ۵۰ فرغانچ (ذیل ترکی) ماده گاو که نیک فربه باشد.

[3] رک : اداه ؛ در موید ۲ : ۵۰ : فخ بمعنی دام ذیل عربی بحوالهٔ قنیه نوشته.

[4] موید ۲ : ۵۰ همین اصل بحوالهٔ قنیه نوشته.

[5] رک : اداه و موید ۲ : ۵۰ (فکامخ اشتباه چاپی است).

[6] رک : قواس ص ۳۸، صحاح ص ۸۱، اداه، موید ۲ : ۵۱.

[7] رک : فرس ص ۹۷، قواس ص ۵۶.

[8] گذاشت در اصل : صحاح ص ۸۱ : فرغند گندیده باشد، موید ۲ : ۵۱ فرغند نیز بمعنی گندیدگی آید که بوی گنده دهند.

[9] اداه و موید ۲ : ۵۱ : فسرد شکاری و ماضی از فسردن ؛ اما قواس ص ۷۶ : فشرد شکاری، فسرده نیز بمعنی شکاری آید، رک : زفان، موید ۲ : ۶۷، جهانگیری ۱ : ۱۴۶۱، رشیدی ۲ : ۱۰۴۸، برهان ۲ : ۱۴۸۸.

[10] رک : قواس ص ۱۲۵، اداه، موید ۲ : ۵۱.

فلغند[1] : پرچین یعنی خاربست گرد[2] باغ وگرد گلزار باشد، وبعضی بفتح غین گویند.

فغند[3] : بدو فتحت وبلغتی بدو کسرت، زغند زدن[4] یعنی برجستن.

فنود[5] : فریفته و غره شده.

فلخود[6] : پنبه دانه [از پنبه کشیده] .

فلخید[7] : [پنبه دانه از] پنبه کشیده.

فترد[8] : دریدن ، درید[9] و دریده.

فراوند[10] : چوبی که ازپس در نهند.

فرسود : سخت سوده و کهنه شده.

فرود : زیر.

فرهمند[11] : دانا و خردمند.

فروپژمرید[12] : فرونشست و تیزیش رفت.

بهره' ر'

فر[13] : زیب و زیبائی وشکوه و وقتی 'را'[14] راتشدید دهند چون زر و کر و فر.

---

[1] رک : فرس ص ۴ ، صحاح ص ۲۷ ، قواس ص ۱۲۹. [2] نسخهٔ اصل : گرد برگرد. [3] رک بصحاح ص ۱۱.

[4] بعینه همین معنی در ادات آمده اما در موید ۲ : ۵۲ آمده : در زفان گویا فغند بمعنی فرغند است یعنی عشقه. واضح است که نسخهٔ از زفان که نزد صاحب موید بود، اشتباه داشته.

[5] صحاح ص ۹۲ فنود چند معنی دارد ، اوّل فریفته وغره شده باشد چون کسی فریفته شود گویند بغنود یعنی فریفته وغره شد.

[6] سرمهٔ سلیمانی ۱۷۹ فلخود بمعنی فلخید، وفلخید پنبه دانه از پنبه دور کردن.

[7] فلخود و فلخید هردو هم معنی است ، رک : صحاح ص ۹۲ ، و از مصدر فلخودن و فلخیدن بمعنی پنبه دانه از پنبه بیرون کشیدن ، رک : زفان بخش سوم بمصدر ، و ادات : در آخرالذکرد موید ۲ : ۵۲ : فلخود و فلخید بمعنی پنبه دانه نوشت واین اشتباه است.

[8] موید ۲ : ۵۱ : فترد بالفتح درید و دریده و دریدن ؛ اما صحاح ص ۸۱ : فترد چیزی باشد که ازهم بدرند ، خسروی : خود طرازید باز خود بفترد الخ.
ازین بیت واضح است که بفترد ، فترد فعل ماضی است.

[9] از 'ل' افزوده. [10] ادات و موید ۲ : ۵۱ و جهانگیری ۱ : ۱۰۵۸.

[11] ادات : فرهمند دانا وخردمند. [12] نسخهٔ اصل : فروبرمرید یعنی فرنش وتیرنش رفت ، امارک بموید ۲ : ۵۲. [13] ادات : فرزیبائی وشکوه. [14] نسخهٔ اصل : وقتی را گویند تشدید دهند (بحذف چون)

فرغر[1]: زمین تنگاو[2] باشد یعنی زمینی باشد که درو آب رود و آب او کم شود و جای بجای آب بماند.

فرغار[3]: چیزی را که بآب ترکرده و نیک تر شده و سرشته گشته.

فرخار[4]: آراسته و نام بت و بت خانه و نام شهری که درو خوبان بسیارند.

فیاوار[5]: شغل، و بعضی بکسر فا گویند.

فروار[6]: خانهٔ تابستانی که بر بالا باشد.

فریز[7]: گیاهی است خوشبوی، فریر[8] و بعضی 'رای' اول معجمه گویند و آن را گزره[9] و سرریزه[10] و بوزمه[11] گویند.

فیر[12]: فسوس و سخر.

فریور[13]: آنکه راه راست دارد اندر[14] دین، و گویند فریوری و فریورکیش و فریوردین.

فرفور[15]: پیشوا.

فور[16]: لقب پادشاه هند.

فغفور: لقب پادشاه چین.

---

[1] رک: قواس ص ۳۲. [2] زفان: تنگاو زمینی که درو آب رود الخ.

[3] رک: قواس ص ۱۹۴، ادات، موید ۲: ۵۳. فرغار از مصدر فرغاریدن بمعنی چیزی بآب نیک ترکردن.

[4] رک: قواس ص ۱۹۴، ادات، موید ۲: ۵۳ که بمعنی شهر و بت خانه و آراسته آورده‌اند، و از بت صرف نظر نمود.

[5] رک: موید ۲: ۵۴ و جهانگیری ۲: ۲۲۲۴. [6] رک: ادات و موید ۲: ۵۳.

[7] ادات، موید ۲: ۵۳: فریر: گیاهی است خوشبوی.

[8] ادات و موید ۲: ۵۴: فریز دارند بمعنی کباب قدید و گیاهی است خوشبوی. اما قواس ص ۳۶: گزره، سرریزه، فریز، بورمه بمعنی گیاه خوشبوی آورده، و در ص ۱۴۴ فریز بمعنی قدید نوشته.

[9] زفان: گزره گیاهی خوشبوی، نیز رک: دستورالافاضل ص ۲۰۳ گزره سرریزه.

[10] زفان: سرریزه گیاهی است خوشبوی (ذیل بخش دوم).

[11] کذا است در مدار ۱: ۲۵۴، سروری ۱: ۱۹۷، برهان ۱: ۳۱۶؛ اما قواس ص ۳۶: بورمه.

[12] رک: موید ۲: ۵۴. [13] ادات و موید ۲: ۵۳: فریور آنکه راه راست دارد در دین.

[14] نسخهٔ 'ل': در. [15] رک: ادات. [16] در اصل مفرس یا معرب پورس است که نام پادشاه هند معاصر سکندر رومی بود، از شاهنامه واضح شود که نام رای قنوج بود:

زمیلاد چون باد لشکر براند ❊ بقنوج شد گنجش آنجا بماند
چو آورد لشکر بنزدیک فور ❊ یکی نامه فرمود پر جنگ و شور

فرفر[۱]: گله[ع] دروان.

بهرهٔ «ز»

فغیاز[۲]: [ورق ۱۷۱ ا] مژدگانی و شاگردانه و عطای شعر یعنی ازین چیزها که بکسی دهند، و آنرا نودارانی[۳] نیز گویند، وبعضی برای مهمله.

فرواز[۴]: گدارهٔ چارپهلو وبعضی به رای مهمله.

فریز[۵]: وزن تریز، گوشت قدید، و دربعضی فرهنگنامه ها بفتح فا و یای پارسی است، و در نسخه ای زای معجمه و پارسی است.

فراویز[۶]: پیوند جامه وجزآن وآرایش پوستین که بردامن وسرآستین وگریبان و درزهای دیگر دوزند، و فرویز نیز گویند.

فراز[۷]: بلند ونشیب وبستن وگشادن وگستردن و بالای چیزی و نزدیک.

فلرز[۸]: چیزی خوردنی که درجامهٔ یا ازاربند یا در رکوی گره بندند و درکستان این را بدره وسرزه گویند و در ماوراالنهر فریز و فلرزنگ[۹] گویند.

فریبرز: نام عورتی[۱۰] است و نام مردی[۱۱].

← رک: جهانگیری ۲: ۲۰۴۸ و فرهنگ معین ۶: ۱۳۸۳.

[۱] ادات: فرفر بادزنه، جهانگیری ۱: ۱۰۷۴ فرفر زود زود، سخن به تعجیل گفتن، چرم مدور. اما موید ۲: ۵۳، ذیل فرفر قول زفان گویا نقل نموده. ع ـ ل: گلهٔ روان.

[۲] فرس ص ۱۷۶ ح، صحاح ص ۱۲۹ و جهانگیری ۲: ۱۴۳۲: فغیاز و بغیاز، قواس ص ۱۱۱: فغیاز، ادات و موید ۲: ۵۳-۵۴: فغیار، و فغیاز بهمین معنی آورده.

[۳] رک: فرس وصحاح وجهانگیری ۲: ۲۱۱۵. نوردانی یعنی زری باشد که بشعرا و کسی که مژده و خبر خوش آرد بدهند.

[۴] رک: ادات و موید ۲: ۵۴ فروار بالفتح گدارهٔ چارپهلو و خانهٔ تابستانی. اما ادات: فرواز گدارهٔ چارپهلو.

[۵] رک: قواس ص ۱۴۴، موید ۲: ۵۴، مدار ۳: ۲۱۱، برهان ۱۴۸۳.

[۶] رک: قواس ص ۱۵۷، ادات، موید ۲: ۵۴. در قواس مترادفها دیگر وژنگ و پروز درج است.

[۷] رک: ادات و موید ۲: ۵۴.

[۸] رک: ادات و موید ۲: ۵۴ و جهانگیری ۲: ۱۶۳۶.

[۹] نسخهٔ اصل: فرزنگ، اما رک: ادات وجهانگیری ۲: ۱۶۳۶، سرمهٔ سلیمانی ۱۸۰.

[۱۰] کذاست در ادات و موید ۲: ۵۴، نیز رک: جهانگیری ۱: ۱۰۶۰.

[۱۱] نام پسر کیکاوس، رک: فرهنگ معین ۶: ۱۳۵۹، نیز جهانگیری ایضاً.

بهرهٔ ژ

فرژ[1] : گیاهی است تلخ که درد شکم برد.

بهرهٔ س

فسوس[2] : سخره و حسرت ، و بهمزهٔ مفتوح نیز گویند افسوس.

فرناس[3] : نیم خواب باشد و مرد غافل و نادان طبع.

بهرهٔ ش

فرغیش[4] : موئی که از دامن پوستین بیرون آید.

فریش[5] : بریان.

فاش[6] : پراگنده و مشهور شده.

فش[7] : پوزاب[8] و غژان و مانند و دنبالهٔ دستار.

فش : دم ، آنکه اورا بتازی ذنب خوانند و بعضی گویند موی گردن است ، ببای پارسی آمده است گویند پش[9].

فرویش[10] : کاهلی و ملتوی شدن کاری.

فرنگیش[11] : نام عورتی.

بهرهٔ غ

فغ[12] : دوست و معشوق و بت تراشیده و در فردوسی است : بت رنگین فغ گویند و گویند دوست

---

[1] ادات : فرژ بازای فارسی گیاهی است تلخ و دافع درد شکم.

[2] رک : ادات و موید ۲ : ۵۵ ، و جهانگیری ۱ : ۱۳۱۵.   [3] رک : ادات و موید ۲ : ۵۵.

[4] رک : صحاح ص ۱۵۴ ، ادات ، موید ۲ : ۵۵.   [5] رک : ادات.

[6] موید ۲ : ۵۶ این معنی بحوالهٔ قنیه درج نموده.   [7] ادات : فاش پراگنده و آشکارا و گشاده.

[8] این واژه از نسخهٔ 'ل' افزوده شد ؛ رک : صحاح ص ۱۵۴ ، ادات و موید ۲ : ۵۶.

[9] فرهنگ جعفری ۲۳۵ فش شبیه و مانند و طرهٔ دستار و پوز اسب.   [10] رک : جهانگیری ۲ : ۱۳۸۲.

[11] رک : ادات و موید ۲ : ۵۵.   [12] اصلاً فرنگیس است که دختر افراسیاب که در حبالهٔ سیاوش بن کیکاوس بود رک : موید ۲ : ۵۵ و فرهنگ معین ۶ : ۱۳۴۶.

[13] رک : قواس ص ۱۰۷ ، صحاح ص ۱۶۲ : فغ دوست و معشوقه بود ، بزبان فرغانه صنم و بت را گویند ، ادات : آن دوست که اورا بجای معشوق دارند و صورت تراشیده و بزبان فرغانه بت . نیز رک : جهانگیری ۲ : ۱۲۴۱.

که بجای معشوق دارند فغ گویند و بزبان فرغانه صنم و بت باشد.[1]
فراغ: باد سرد و مهتر[2] و فرصت.[3]
فروغ[4]: تاب یعنی روشنائی و درخشانی که بهندوی جهلک گویند.

بهرهٔ ک

فناک[5]: ابله و حرامزاده بود.
فرنجک[6]: دیوستنبه است و فرنجک بدو ضمت نیز گفته و بغیر کاف هم گویند: فرنج دیوستنب.
فدرنجک: بفتح وکسر فا دیوخانه.
فراشنک[7]: مرغکی است [ورق ۲۷۲] سیاه و سپید، به خانه ها خانه کند و بنگ و بچه درمیان مردم کند، بتازی آنرا خطاف و بهندوی چهرک[8] گویند.
فرخواک[9]: گوشتابه.
فتراک[10]: معروف یعنی سموت[11] زین.
فراشتوک[12]: فراشنک است، گوئی در فراشنک واو زیادت کرده اند.

---

[1] ادات: فراغ بادسرد و خوشدلی و فرصت. صحاح ص ۱۶۴: فراغ: بادسرد.
[2] رک: موید ۲: ۵۷ فراغ (ذیل عربی)
[3] از نسخهٔ «ل» افزوده. و در نسخهٔ اصل بجای فرصت: بهندوی جهلک گویند، واضح است که درین نسخه از کلمهٔ فرصت ... درخشانی افتادگی دارد.
[4] صحاح ص ۱۶۴–۵: فروغ شعاع آتش و آفتاب و امثال این یعنی روشنی و درخشندگی.
[5] رک: ادات و موید ۲: ۵۹.
[6] نسخهٔ «ل»: فرنجک دیوخانه. و بفتح جیم نیز گفته اند و در فرهنگنامه فرنجک دیوستنبه است، قواس ص ۱۱۴: فرنجک و فدرنجک: دیوخانه، صحاح ص ۱۸۳: فرنجک کابوس یعنی گران شدن مردم در خواب، ادات: فرنجک و فدرنجک دیوستنبه که مردم را در خواب فروگیرد، نیز رک: جهانگیری ۱: ۱۰۷۹، ۸۰۴، رشیدی ۲: ۱۳۰۶.
[7] رک: ادات و موید ۲: ۵۹.
[8] موید ۲: ۵۹ چهرک و این مبادل کلمهٔ هندی را بحوالهٔ ادات نوشته و نسخهٔ ادات که پیش بنده است این کلمه ندارد. [9] رک: ادات و موید ۲: ۵۹. در موید علاوه شده: و در زفان گویا با قاف آورده. اما نسخهٔ ما این را مورد تائید قرار نمی دهد.
[10] ادات: دوالهای زین که بچپ و راست و درپس کوهه آویخته باشد.
[11] رک: جهانگیری ۲: ۱۷۱۴، جعفری ۲۶۵ سموت فتراک. [12] رک: ادات.

فدرونگ[1] : مترس آنکه در حصار گیر بپا می کنند و در وقت جنگ می اندازند.

فیلک[2] : تیر بدخشانی دو شاخه.

فموک[3] : گردانک ، بزبان هندوی لٹو گویند.

فلنجک[4] : قرنفل بستانی بهندوی سلسی گویند.

فرانک[5] : نام مادر افریدون.

بهرهٔ 'گ'

فرسنگ[6] : گروه که بهندوی کوس گویند ، و درست تر آنست که فرسنگ سر گروه زمین است.

فدرنگ[7] : چوبی باشد که پس در نهند بجهت محکمی و دستور[8] را نیز گویند و بفتح فا نیز آمده است.

فرهنگ : ادب و دانش ، گویند فرهنگیان[9] یعنی ادیبان و مودبان.

فلرزنگ[10] : آنکه در جامه یا ازاربند گره بندند.

بهرهٔ 'ل'

فرخال[11] : موی راست فروهشته.

فرغول[12] : تاخیر خلاف تقویم ، یعنی خلاف در کار وتن زدن.

---

[1] ادات فدرونگ آن سنگ که بر سر کنگرهٔ حصار برای دفع غلبهٔ خصم نهند و عرب آنرا مترس خوانند.

[2] رک : قواس ص ۱۷۳ و صحاح ص ۱۸۴. [3] رک : ادات و موید ۲ : ۵۹.

[4] در نسخهٔ اصل افتادگی دارد ؛ کذاست در نسخهٔ 'ل' ؛ موید ۲ : ۵۹ : فرنجمشک : رستنی است که بوی خوش دارد و آنرا پلنگ موش نیز گویند ، هندش سکسی نامند.

[5] رک : ادات ، موید ۲ : ۵۹ ، جهانگیری ۱ : ۱۰۵۸ ، شاهنامهٔ فردوسی ۱ : ۳۱ (حاشیهٔ جهانگیری) اما در مجمل التواریخ والقصص ص ۲۷ : فری رنگ . فرهنگ معین ۶ : ۱۳۲۷ : فرانک نام دختر برزین و زن بهرام گور.

[6] نسخهٔ اصل : فراسنگ ؛ اما رک : نسخهٔ 'ل' ؛ ادات : فرسنگ سر گروه.

[7] رک : فرس ص ۲۸۲ ، قواس ص ۲۶ ، صحاح ص ۱۹۹ ، فدرنگ برای معنی اول.

[8] رک : ادات و موید ۲ : ۵۹. [9] نسخهٔ اصل : فرهنگنامه.

[10] رک : ادات و جهانگیری ۲ : ۱۶۲۶ ، ببینید 'فلرز' در همین لغت.

[11] ادات و موید ۲ : ۶۰ : فرخال موی فروهشته ، در لسان الشعرا موی راست. (رک : موید : ایضاً).

[12] موید ۲ : فرغول و فرغوک : تاخیر در کار وتن زدن ؛ جهانگیری ۱ : ۱۰۷۴ : فرغول درنگ و غفلت و تاخیر.

فتال[1]: زره فتال و مردم فتال، ازهم باز گسستن و بر دریدن و ازهم شکستن چیزی بود.
فل[2]: چوب درخت آبی است، بعضی بیخ نیلوفر را گویند.

بهرهٔ 'م'

فرم[3]: دل تنگی و فروماندگی است و گویند فلان فرم[4] شده.
فام[5]: مانند و رنگ.
فرجام[6]: عاقبت کار.
فخم[7]: چادری که بازیگران در هوا بگیرند تا نثار دران افتد.

بهرهٔ 'ن'

فروردین: نام ماهیست، آنکه آفتاب در حمل باشد فروردین ماه گویند وجمع ماههای فارسیان در این نظم[9] است:

زفروردین چو بگذشتی مه اردی بهشت آید
همان خرداد و تیر آنگه که مرداد همی آید
پس از شهریور و مهر و آبان آذر و دی دان
چو بر بهمن جز اسفندارمذ ماهی بیفزاید

بیت[10]

زفروردین ربیعی دان تا شهریورش و آنگه
زمهرش تا باسفندار جمله از خریفش دان

۱ه فرهنگ معین ۲: ۲۴۸۳: فتال ازهم گسستن، جداکردن، بریدن، شکستن، در ترکیب بمعنی فتالنده (مصدر فتالیدن) بمعانی ذیل زره فتال، کمرفتال، مغز فتال (قس مردم فتال).
۲ه ادات و موید ۲: ۶۰ فل چوب درخت آبی و نیلوفر.
۳ه رک: ادات و موید ۲: ۶۰ و جهانگیری ۱: ۱۰۷۶.
۴ه درنسخهٔ 'ل' افتادگی دارد. ۵ه نسخهٔ اصل: فرگن. ۶ه رک: ادات.
۷ه رک: موید ۲: ۶۰. ۸ه رک: موید ۲: ۶۰ و جهانگیری ۱: ۷۶۵.
۹ه معلوم نیست که قائل این نظم خود صاحب زفان است یا خیر.
۱۰ه ازین بیت واضح است که شاعر دوازده ماه در دو فصل ربیع و خریف قسمت نموده است! اما در ایران چهار فصل بشمار می آید، بهار، تابستان، پائیز خزان، زمستان و هریک شامل سه ماه باشد.

فوردیان[1] : پنج روز است آخرین از آبان ماه یعنی آفتاب در عقرب و آن روزها جشن مغانست که بتعریب فوردجان[2] گویند ، و آن ایام[3] مسترقه است ایشانرا که از دوازدهم ماه بشمرند .

فسان : سنگی که بدان کارد و تیغ و امثال آن تیز کنند .

فرکن[4] : جوی .

فرزان[5] : حکمت .

فغان : نفیر و بانگ و نعره و فریاد .

فلاخن[6] : معروف ، و آن آلت شبانان است ، آنکه بدان سنگ اندازند ، بهندوی گوپهن[7] گویند .

فراکن[8] : بلند .

فرهنگیان[9] : ادیبان .

فشان[10] : ریزان .

فوردین : همان فروردین[11] است و نوزدهم[12] روز از ماه .

فراشیون[13] : گیاهی است که اوراگندنائی[14] کوهی نیز گویند و بتازی صدف[15] الارض خوانند ، و بعضی گویند علقم[16] است .

---

۱ رک : قواس ص ۱۷ ، متن و حاشیه ، موید ۲ : ۶۴ ؛ جهانگیری ۱ : ۱۰۸۳ . ۲ رک : فرهنگ معین ۲ : ۲۵۸۴ .

۳ فوردگان = فروردگان ، پنج روز آخر سال خمسهٔ مسترقه (فرهنگ معین ۲ : ۲۵۳۲) .

۴ صحاح ص ۲۴۸ : فرکن و فرغن جوی بود .

۵ رک : صحاح ص ۲۴۸ .

۶ رک : ادات و موید ۲ : ۶۳ .

۷ این کلمهٔ هندی در ادات و موید درج است .

۸ رک : ادات و موید ۲ : ۶۱ .

۹ این کلمه جمع فرهنگی است و صورت جمع را بطور لغت جداگانه داخل فرهنگ نمودن درست بنظر نمی آید و عجب است که همین صورت در ادات و موید ۲ : ۶۲ یافته می شود .

۱۰ ادات و موید ۲ : ۶۳ : فشان ریز و ریزنده و ریزان .

۱۱ رک : موید ۲ : ۶۴ .

۱۲ فرهنگ معین ۲ : ۲۵۳۳ فروردین نام روز نوزدهم از ماه شمسی .

۱۳ رک : ادات و موید ۲ : ۶۱ (در آخرالذکر فراسیون اشتباه است) .

۱۴ نسخهٔ اصل : گندناگوهر ، نسخهٔ « ل » : گندناوگوهر ؛ متن مطابق موید ۲ : ۶۱ .

۱۵ کذا است در ادات و موید . ۱۶ نسخهٔ « ل » : عقمه ؛ علقم : زیتون تلخ (معین ۲ : ۲۲۴۰)

فرفیون[1] : صمغ ماذریون[2] که بهندوی انجروت[3] گویند.

فراوان : افزون وبسیار.

فرزین[3] : مهره[4] در شطرنج که وزیر گویند.

فریدون : نام پادشاهی.

فغستان[5] : بتخانه.

فزون : زیادت وبسیار.

فارستین[6] : سپندان.

فریغون[7] : نام مردی.

بهرهٔ 'و'

فراشتو[8] : فراشتک.

بهرهٔ 'ه'

فرسته[9] : پیغامبر یعنی فرستاده و رسول.

---

[1] رک : ادات : موید ۲ : ۶۲ زفان گویا می گوید که نام داروئی است ، هدایة المتعلمین فربیون ص ۲۰۹، ۲۲۴، ۲۳۰ . [2] کذاست در اصل اما در هدایة المتعلمین ۴۵۷، ۴۵۸ مازریون. [3] رک : ادات.

[3] رک : موید ۲ : ۶۲. [4] نسخهٔ 'ل' : کر در شطرنج است.

[5] نسخهٔ اصل : فغسان ، اما رک : فغ درهمین لغت ، نیز موید ۲ : ۶۳.

[6] نسخهٔ 'ل' : فارستین ، نسخهٔ اصل : فازرتین . اما در ادات و جهانگیری ۱ : ۴۱۵، فرهنگ معین ۲ : ۲۴۶۵ فاترسین . در موید ۲ : ۶۱ فاشرتین ، فارشرستین و درجهانگیری بعلاوهٔ فاترسین ، فاشرسنی و فاشرسنی آمده.

[7] فریغون شخصی بود که در خوارزم حکومت یافت و آل فریغون بدو نسبت دارند ، و ایشان عبارت اند از احمد بن فریغون و محمد بن فریغون ، ابوالحارث احمد بن محمد . حکومت این سلسله ۲۷۹ھ تا ۴۰۱ھ ادامه داشت (فرهنگ معین ۶ : ۱۳۶۲) ، نیز رک : مقدمهٔ حدودالعالم که مؤلفش باین خانواده انتساب داشته.

[8] موید ۲ : ۶۴ فراشتو یعنی فراشتک ، فرستو یعنی مرغکی است سیاه . اما در شرفنامه فرستو یعنی فراشتک . ادات : فرستو مرغی است که آن را فراشتک گویند.

[9] موید ۲ : ۶۶ : فرسته پیغامبر کذا فی لسان الشعرا و در شرفنامه فرستاده و پیغمبر و رسول ، فرشته روحانی علوی ، فریشته نیز گویند. رک : معین ۲ : ۲۵۱۸ که هر سه صورت یعنی فرسته و فرشته و فریشته دارد.

فسیله[1] : گلهٔ اسب وستور .

فرهخته[2] : نیکوروئی ومودت ، فراهخته نیز گویند .

فرزانه : حکیم و دانا .

فرژه[3] : بازای پارسی زشت و پلید[4] .

فلاده[5] : بیهوده یعنی بی فائده و بلغتی بضم فاست .

فرزدره[6] : چوبی که پس در نهند تا باز نتوان کرد و در فرهنگنامه برای مهمله است و آن اصح است .

فرواره[7] : گدارهٔ[8] چهارپهلو که در عمارت نهند و گنجینه[9] .

فرخشه[10] : قطایف[11] ، نانهائی است[12] آنکه از نشاشته بجهت لوزینه بر سنگ می پزند .

فلاته[13] : حلوای شیر و بفتح فا نیز گویند .

فه[14] : بیل[15] چوبین آنکه در کشتیها باید و بعضی فرهنگیان بفتح فا گویند .

فریه[16] : لعنت و نفرین .

---

[1] رک : موید ۲ : ۶۷ . [2] رک : موید ایضاً .

[3] رک : موید ایضاً .

[4] نسخهٔ اصل : پلید یعنی عندلیب ، نسخهٔ ل ' : بلبل یعنی عندلیب . دراصل معنی فرژه : زشت و پلید است ، و بلبل تصحیف خوانی است ، رک : صحاح ص ۲۸۴ : فرژه پلید و پلشت ، رودکی :

این فرژه پیر زبهر تو مرا خوار گرفت ※ برهاناد ازو ایزد جبار مرا

[5] رک : صحاح ص ۲۸۴ .

[6] رک : قواس ص ۱۲۷ که فردره بهمین معنی دارد ؛ موید ۲ : ۶۶ ذیل فردره قول زفان را نقل کرده .

[7] ادات : فرواره گنجینه وگدارهٔ چهارپهلو و خانهٔ تابستانی . [8] جهانگیری ۱ : ۸۱۷ : گداره بالاخانهٔ تابستانی باشد و آنرا پروار و پرواره و فروار و فرواره نیز گویند .

[9] قواس ص ۱۳۳ : فرواره : گنجینه . [10] رک : فرس ص ۲۳۷ ، قواس ص ۱۴۵ ، صحاح ص ۲۸۴ .

[11] مقدمة الادب زمخشری ص ۳۴۹ قطائف نان گردکان و کلوچهٔ شکر باشد .

[12] نسخهٔ ل ' : و آنرا بزبان ماوراءالنهر قطائف گویند .

[13] رک : قواس ص ۱۴۸ .

[14] رک : ادات ، جهانگیری ۲ : ۲۱۸۷ : فه چوب سرپهنی باشد که بدان کشتی را رانند .

[15] جهانگیری ۲ : ۲۲۲۹ : بیل تختهٔ ای باشد برهیئت بیل که بر سر چوب نصب کنند و کشتی ، غراب و امثال آنرا رانند .

[16] رک : صحاح ص ۲۸۴ ، این واژه در نسخهٔ اصل نیامده .

فرخنده : مبارک .

فره[1] : بلند و پلشت و غالب شدن و زیادت .

فله[2] : بضم فا ، ماستی یعنی جغراتی که زود بندد و داروئی که بهندوی بهنگی گویند و بتازی لباء ، بعضی بفتح فا گویند .

فرفره[3] : آنکه بچگان بازند و آن چوبکی بود در رشته درمیان کرده و بهندوی پهرکی گویند .

فانه[4] : [ورق ۷۴ الف] چوبی که میان چوب نهند و زیر ستونی بوقت پاره کردن برای آنکه بشکافند و در فرهنگنامه فانه آنست که چوبی در درها می خلانند تا کس در را به تعجیل نتواند شکست ، و اسدی گوید : فانه بغا[5] است یعنی چوبکی نو که در شکاف چوبی شکافته نهند تا محکم کند[6] .

فکانه[7] : بچه ای که از شکم برود از آدمی یا از دواب .

فرسوده[8] : کهنه و خلل پذیرفته .

فراسوده[9] : فرسوده .

فرومایه : نادار[10] باشد و از دل فروبسته .

فاژه[11] : آسابود آنکه دهان دره گویند .

---

[1] فره : بمعنی زیادت و سبقت وافزون و بسیار ، رک : صحاح ص ۲۸۴ ، موید ۲ : ۶۷ ، جهانگیری ا : ۱۰۸۶ اما معنی ها که در متن آمده مورد تائید از هیچیک از فرهنگها قرار نمی گیرد ، در اصل کلمهٔ اصل فره است که بالا گذشت .

[2] این واژه شامل حاشیهٔ نسخهٔ اصل است و صحاح ص ۲۸۵ : فله ماستی بود که بساعتی کنند ، نیز رک : ادات و موید ۲ : ۶۷ .

[3] در موید بحوالهٔ قنیه آمده .	[4] رک : ادات و موید ۲ : ۶۶ .

[5] رک : صحاح ص ۲۸۴ ؛ موید ۲ : ۶۶ .

[6] نسخهٔ اصل : بغان است ، رک : قواس ص ۱۱۶ متن و حاشیه نمره ۱۱ .

[7] نسخهٔ اصل : کنند .

[8] رک : صحاح ص ۲۸۵ و موید ۲ : ۶۷ .	[9] برای فرسوده و فراسوده رک : موید ۲ : ۶۶ .

[10] نسخهٔ اصل : نادان : اما ادات و موید ۲ : ۶۷ : فرومایه بی هنر و فقیر و آنکه کارهای دنی کند . عه کذا ست در اصل .

[11] ادات : فاژه آنکه دهن ازهم باز شود از کاهلی و از آمدن خواب ، صحاح ص ۱۳۷ : فاژ آسابود یعنی آنکه دهان باز شود از غلبهٔ خواب یا از کاهلی .

[12] فرس ص ۳ : آسا دهان دره باشد آنکه دهان باز شود . الخ .

فشرده[1] : بسته .

فسله[2] : شکاری ، و در اسدی[3] است : اسب و گویند گلهٔ اسب و ستور .

فرشته : روحانی علوی ، فریشته نیز گویند .

فسرده[4] : شکاری .

فلخوده[5] : پنبه دانه[6] .

فاغره[8] : نوعی از عطرات و آن دانه است مقدار نخود ، پوست شکافته و سخت .

فاغیه[9] : گویند گل حنا ، بعضی گویند حنا چون خوشه ها بیرون آرد گلها بشکفد فاغیه گویند .

فیدافه[10] : نام عورتی است .

بهرهٔ «ی»

فیروزی : روائی حاجت .

فرومانی : یعنی متحیر شوی و درمانی و بسته گردی .

---

[1] ادات : فشرده بر بسته ای منجمد شده (بحوالهٔ موید ۲ : ۶۷) . رک : فشرد و فسرد .

[2] رک : موید ۲ : ۶۷ ، فسله و فسیله مترادف ، و فسیله بمعنی گلهٔ اسبان و شکاری ، رک : ادات و موید ایضاً . اما درهمین فرهنگ زفان گویا فسیله بمعنی گلهٔ ستور آمده .

[3] رک : فرس ص ۴۴۵ . و نیز قواس ص ۷۳ و صحاح ص ۲۸۵ .

[4] همین معنی در موید ۲ : ۶۶ درج است.

[5] رک : موید ۲ : ۶۷ ، نیز رک : فشرد و فسرد .

[6] رک : ادات و موید ۲ : ۶۷ که فلخوده و فلخیده هر دو بهمین معنی آورد ، نیز رک : فلخود و فلخید درهمین فرهنگ زفان .

[7] ادات و موید افزوده : از پنبه جدا کرده .

[8] رک : ادات .

[9] ادات : فاغیه گل حنا و حنا گل کرده و شکوفه . اما در موید ۲ : ۶۶ فاغیه بحوالهٔ ادات بمعنی گل چنپا نوشته و جهانگیری ۱ : ۱۴۱۶ : فاغیه و فاغر هر دو بمعنی گل رای چنپا آورده . فرهنگ معین ۲ : ۲۴۷۵ : فاغیه بمعنی شکوفهٔ حنا نوشته . بنابرین واضح است که چنپا تصحیف حناست.

[10] نسخهٔ اصل : فیدانه ، ادات : فیدافه نام عورتی است که آمرهٔ ولایت سمت مغرب بود الخ ؛ موید ۲ : ۶۸ فیداقه (فیلاقه اشتباه چاپی) نام زنی والیهٔ ولایت بردع . اما اصل نام قیدافه است نه فیدافه ، این قیدافه معاصر اسکندر بود ، رک به شاهنامهٔ فردوسی چاپ موسسهٔ خاور ج ۴ ص ۳۰ ، ۳۲ ، ۴۳ ، نیز رک : فرهنگ معین ۶ : ۱۴۸۳ .

گونهٔ ک

بهرهٔ الف

کندا[1] : حکیم و منجم یعنی ستاره شمر و کاهن[2] که اختر گوی باشد و فیلسوف یعنی دانا و آگاه[3] باشد.

کرپا[4] : بیای پارسی ، گیاهی است که آنرا هلندوز[5] نیز گویند و بعضی گویند بیای عربی است.

کیا[6] : نوعی از علکهاست رومی و کیلیز[7] گویند.

کانا[8] : پارهٔ[9] خوشهٔ انگور و خرما ، و درست تر آنست که کانا چوب بن خوشهٔ خرماست ، و ابله و نادان.

کلیسا[10] : پرستش جای گبران یعنی معبد مغان.

کمرا[11] : جای گوسپندان و طاق دیوار.

کبیتا[12] : ناطف[13] و آن نانی بود که از کنجد و شکر پزند و آن شیرینی است.

---

۱ رک : قواس ص ۹۱.

۲ نسخهٔ «ل». کاهن که اختری از خویشتن گویند ، صحاح ص ۲۷ : کندا کاهن بود اعنی آنکه چیزی از خود گوید و فیلسوف و دانا.

۳ نسخهٔ «ل» : آگاهنده ، نسخهٔ اصل : آگاش. ۴ رک : قواس ص ۳۷.

۵ این را هلندور نیز گویند ، فرس متن ص ۱۱ ، موید ۲ : ۹۱ : هلندوز ؛ فرس حاشیه ، قواس ص ۳۷ : هلندور ؛ برهان ص ۱۳۵۹ : هلندوز گیاهی است که آنرا در دوایا بکار برند با رای بی نقط بنظر آمده ؛ زفان ذیل «را» می آورد : هلندور کرپا و آن داروئی است.

۶ موید ۲ : ۹۲ کیا را بحوالهٔ زفان آورده.

۷ زفان : گیاهی است و در فرهنگنامه است کیکیز بدو کاف مکسوره و یای اوّل پارسی : رستیبنی است زیبا. نیز رک : قواس ص ۳۸.

۸ در لغت فرس و صحاح و معیار جالی و جهانگیری و رشیدی : کانا معنی احمق و نادان است که در بعضی فرهنگها بصورت کانای آمده. اما کلمه ای که بمعنی چوب بن خرما آمده کاناز است نه کانا ، اما در قواس و زفان : کانا بمعنی چوب بن خرما و ابله و نادان هردو آمده و کاناز فقط بمعنی چوب بن خرما ، برای آگاهی بیشتر رک : قواس ص ۵۲ ح ۲.

۹ برای این معنی در قواس ص ۵۲ واژهٔ بینک است.

۱۰ ادات : کلیسا پرستش جای گبران و ترسایان.

۱۱ قواس ص ۱۳۹ ، صحاح ص ۲۷ : کمرا جای گوسپندان ؛ اما ادات : کمرا جای گوسپندان و طاق دیوار.

۱۲ قواس ص ۱۴۳ ، صحاح ص ۲۷ : گبیتا ناطف بود. ۱۳ نسخهٔ اصل : ناطق ، نسخهٔ ناطف حلوای مغزین.

کمخا[1]: جامهٔ منقش وساده و جز بیک رنگ نقش بسته.

کفا[2]: سختی و رنج باشد که بکسی رسد.

گردنا[3]: مرغ و یا چیزی که بر آتش بریان کنند و بگردانند و بلغتی کاف پارسی است. بعضی بکسر کاف و دال گویند.

کیانا[4]: طبائع اربعه بزبان فلاسفه.

کما[5]: راف[6] یعنی ترشی و گویند جابتری.

کبدا[7]: لحام[8] را گویند که بدان کفشیر[9] کشند.

کیمیا[10]: [ورق ۱۷۵] حیلت را گویند.

کرا[11]: حجام، وبعضی بکاف پارسی گویند و این درست است، وبعضی گویند[12] بکاف عربی حجام است و بکاف پارسی غلام هندوی یعنی کته[13].

---

[1] رک: قواس ص ۱۵۳. [2] رک: فرس ص ۱۳، قواس ص ۱۹۴، صحاح ص ۲۶.

[3] صحاح ص ۲۷: گردنا بمعنی مذکور. و ادات: کردنا و گردنا هردو، رک: موید ۲: ۹۱. [4] رک: صحاح ص ۲۷، ادات، موید ۲: ۹۲. [5] ادات: کما راف ای ترشی است جابتری. درهمین ادات: کانا بمعنی آستین رفیده، وبرای آستین رفیده، رک: جهانگیری ۲: ۱۷۲۱ ذیل کما.

[6] زفان راف بمعنی جابتری، جهانگیری ۱: ۳۳۰ راف بزباز، بسباسه.

[7] ادات: کبدا لحام که آنرا کفشیر خوانند، نیز رک: جهانگیری ۱: ۶۰۷. دراصل این واژه 'کبد' است نه 'کبدا'، الف اضافی است که در قدیم در کلمه یا اضافه شده مانند 'رودا' درین مصراع: آهوی کوهی در دشت چگونه رودا. کبد بمعنی کفشیر است که بدان چیزی پیوندند، رودکی: مرا بکار نیاید سریشم و کبدا، برای آگاهی بیشتر رک: قواس متن و حاشیه ص ۱۹۲. فرس ص ۸۵، صحاح ص ۸۲.

[8] لحام آنچه که بوسیلهٔ آن چیزی را لحیم کنند، آنچه که بدان سیم و زر وغیره را پیوند دهند. (فرهنگ معین ۳: ۳۵۷۰)

[9] آنچه که بدان شکستگی ظروف مسین و برنجین را لحم کنند (ایضاً ۳: ۳۰۰۷).

[10] صحاح ص ۲۷: کیمیا دو معنی دارد اوّل حیلت باشد، و دوم ترکیب ادویه، نیز رک، موید ۲: ۹۲.

[11] ادات: کرای بمعنی حجام، و اکثر فرهنگها مانند قواس ص ۱۸۵، صحاح ص ۲۷، جهانگیری ۱: ۱۱۱۵ گرا یا گرای دارند و موید ۲: ۹۱ کرا و ۲: ۱۳۵ گرا بهمان یک معنی.

[12] موید ۲: ۳۵ این معنی بحوالهٔ زفان نوشته.

[13] گذاشت در اصل و موید.

کیبا[1] : بزبان شیرازیان عصب[ع] را گویند .

کیا[2] : بکسر کاف و یای پارسی خوط .

کنا[3] : مرز یعنی زمین .

کوادا[4] : چوب زیر در .

کسیلا[5] : داروئی است که بهندوی کمیلا[6] گویند .

کونیا[7] : سازی است از آن درودگران .

بهرهٔ ب

کنب[8] : شتی[9] که ازو ریسمان[10] سازند ، و بلغتی ببای پارسی است .

کب[11] : اندرون رخ ، و بلغتی ببای پارسی است .

کمخواب[12] : جامهٔ ایست معروف و آن کمخاست .

کلب[13] : منقار مرغ ، و بلغتی ببای[14] پارسی .

بهرهٔ ت

کنشت : پرستش جای جهودان و گبران[15] ، و جای بستن[16] خوکان[17] .

---

[1] رک : ادات . اما در موید ۲ : ۱۳۶ اگیپا طعامی است . [ع] دستور الاخوان ۴۳۷ جگر آگند .

[2] موید ۲ : ۹۰ کیا بمعنی خواجهٔ ده و مقدم ده . [3] ادات : کنا زمین ، اما موید ۲ : ۹۱ معنی مندرج متن بحوالهٔ زفان آورده . در فرس ص ۲۰۶ ، قواس ص ۸۸ ، صحاح ص ۲۰۰ : کن زنگ بمعنی مرزبان و صحاح کنا بمعنی مرز نیز نوشته . [4] جعفری ۴۰۰ کوادا بهمین معنی .

[5] رک : ادات . [6] این کلمهٔ هندی در ادات یافته می شود .

[7] رک : موید ۲ : ۹۲ ، اما در جهانگیری ۲ : ۲۰۹۱ : گونیاست .

[8] رک : ادات و موید ۲ : ۹۳ . [9] نسخهٔ اصل : شتی .

[10] ادات و موید : که از لیف آن رسن سازند .

[11] ادات : کب اندرون رخ و قیل بابای پارسی ، رک : موید ۲ : ۹۳ .

[12] رک : موید ۲ : ۹۳ که بحوالهٔ زفان معنی اش را نوشته .

[13] از روی نسخهٔ 'ل' افزوده شده .

[14] دستور ۲۰۷ کلب ؛ ادات و موید ۲ : ۴۹ کلپ دارند نه کلب .

[15] در اکثر فرهنگها مانند فرس ص ۵۱ ، قواس ص ۱۱ ، ادات : جای جهودان . اما در قواس کنیب پرستش جای گبران قرار داده شده .

[16] این معنی فقط در ادات است ، و در موید ۲ : ۹۵ بحوالهٔ زفان آورده . [17] نسخهٔ اصل : خوکا .

کبست[1] : پوست نیشکر و خربزهٔ تلخک یعنی حنظل ، و در فردوسی حنظل را کبست[2] افتاده است.

کدست[3] : یک بدست[4] یعنی بلشت که بتازی آنرا شبر گویند ، وبکسر دال نیز گویند .

کویست[5] : کوفتگی ، وبعضی بکاف پارسی گویند .

کبت[6] : نحل انگبین یعنی مگس ، وبعضی فرهنگیان بدو کسر گویند .

کلات[7] : دیهی باشد بالای بلندی و کوهی اگرچه بیران شود ، وبعضی گفته اند کلات دیههای کوچک است .

کفیت[8] : ازهم بازشده .

کاشت[9] : گردانیدن .

کافت[10] : شکافت .

کوت[11] : سرین .

کت[12] : تاج[13] وتخت ، و در فرهنگنامهٔ فخر قواس است : کت تخت هندوان باشد میان بافته ، گوئی تفریس کهٹ[14] است .

کاست[15] : کم شده وکمی پذیرفته .

کیمخت[16] : پوستینی است ترنجیده وگویند دانهٔ اورا کیمخت گویند یعنی پوست پیراسته .

---

[1] قواس ص ۳۷ ، صحاح ۴۷ ، دستور ص ۲۰۳ ، ادات : کبست بمعنی حنظل نوشته ؛ اما موید ۲ : ۹۵ هردو معنی دارد .   [2] نسخهٔ اصل : کبشت افتاده الخ .

[3] قواس ص ۸۴ ، دستور ص ۲۱۴ : کدست بدست . رشیدی ۲ : ۱۱۱۰ : کدست بدست که بعربی شبر گویند .

[4] برهان ۱ : ۲۲۴ : بدست وجب را گویند وعربی شبر .

[5] کذا است در موید ۲ : ۹۵ ؛ اما در ادات کویست کاف و یا هردو فارسی .

[6] رک : ادات و موید ۲ : ۹۵ (کیت اشتباه چاپی) .

[7] رک : فرس ص ۳۶ ، قواس ص ۱۲۳ ، دستور ص ۲۱۰ .

[8] از مصدر کفیتن بمعنی کفیدن : ازهم بازشدن .

[9] رک : موید ۲ : ۹۴ کاشت ماضی از کاشتن ، روی برگردانیدن .

[10] رک : موید ۲ : ۹۵ .   [11] موید ۲ : ۹۵ : کوت سرین مردم .

[12] رک . قواس ص ۱۳۲ : کت تخت هندوان باشد میان بافته

[13] بظاهر تاج از کت هیچ علاقه ندارد .   [14] نسخهٔ اصل : کهن .

[15] رک : ادات و موید ۲ : ۹۴ .

[16] در موید ۲ : ۹۵ همین معنی بحوالهٔ زفان آمده است .

بهرهٔ ج،

کوبج[1] : سیاه دانه.
کلوج[2]: نان ریزه.
کنج[3] : بیرون کشیدن[4] و احمق و خودستائی[5] و بعضی فرهنگیان بکاف و جیم پارسی، احمق و خودستا را گویند.
کولنج[6] : قولنج و آن نام علتی است از باد.
کولانج[7] : حلوائی است که آنرا سایر و لابرلا و لابرن[8] نیز گویند.
کلج[9] : سبد گرمابه بانان را گویند سبد کناس[10]، و بعضی بکسر کاف و فتح لام گویند [ورق ۱۷۶] و در اسدی بجیم پارسی گفته.
کج[11] : قلاب آهنین برسر چوب کرده که بدان یخ کشند و مانند یخ.
کنج : پیغوله[12] یعنی گوشه ای از جائی بود.
کلاج[13] : همان حلواست که آنرا لابرلا گویند، و بکاف و جیم نیز پارسی گویند.

---

۱ قواس ص ۹۰ : کوبج و بونج : سیاه دانه ؛ نیز رک : ادات.
۲ رک : قواس ص ۱۲۹.
۳ این کلمه بصورت های ذیل یافته می شود، کنج و گلج و کبج و کنج و گنج، رک : فرس، قواس، دستور، صحاح، موید، برهان قاطع. دکتر معین در برهان ص ۱۸۳۷ گنج را صورت صحیح و دیگر صورتها را مصحف قرار می دهد.
۴ موید ۲ : ۹۶ کنج : بیرون کشیده. ادات : گنج بالفتح احمق و خودستا و کنج بمعنی بیرون کشیده نوشته.
۵ نسخهٔ اصل : خودستائی. ۶ رک : جهانگیری ۲ : ۲۰۷۰، فرهنگ معین ۲ : ۳۱۳۱.
۷ ادات : گولانج کاف و واو و جیم هرسه فارسی حلوائی است که اهل هند آن را لابر خوانند، موید ۲ : ۹۶ کولانج را بدین معنی می نویسد، با مترادف هندی لابر.
۸ کذا است در اصل. اما این همه بظاهر اشتباه است، و صحیح لابرلاست چنانکه در فرهنگ معین ۱ : ۳۱۳۱ درج است نیز معین ذیل لابرلا (فرهنگ ۳ : ۳۵۱۷) می نویسد : لابرلا (۱) توبرتو (۲) نوعی نان شیرین، تنک و توبرتو، توبرته، کلاج.
۹ رک : فرس ص ۶۱، قواس ص ۱۳۴، صحاح ص ۵۹.
۱۰ موید ۲ : ۹۶
۱۱ رک : موید ایضاً.
۱۲ قواس ص ۱۲۸ : پیغوله گوشه بود از خانه. ۱۳ رک : فرهنگ معین ۱ : ۳۱۳۱.

کرنج[1]: زهر و خرمای ابوجهل.

کرج[2]: زخمهٔ گریبان و بضم کاف نیز گویند.

کبج[3]: خرِ دم بریده و چارپائی که زیر دهانش بیاماسد آنگاه گویند کبج[4] شده است از ستور وخر، و بعضی بکم پارسی گویند.

بهرهٔ 'چ'

کاچ[5]: کاچک یعنی تارک و سیلی که پسِ قفا زنند.

کیچ[6]: پراگنده و جامه بود.

کوچ وبلوچ: یعنی کوچ و بلوچ مرکب و در هردو واو پارسی، دزدان[7] را گویند، و مجرد کوچ[8] احوال باشد و چغند[9] و پیاده[10] و دزد و زند، و بعضی بجیم عربی گویند.

کالوچ[11]: خرد، وگویند انگشت خردِ پای یعنی کهین انگشت پای.

۱ـه رک: ادات ؛ موید ۲ : ۹۶ کرنج اشتباه چاپی است.

۲ـه ادات : کرچ باجیم فارسی زخمهٔ گریبان.

۳ـه رک : فرس ص ۵۱۰، صحاح ص ۵۴، ادات ؛ موید ۲ : ۹۶.

۴ـه ادات ، موید ، فرهنگ معین ۳ : ۲۸۸۵ : گویند کبجه شده است — کبچ ، کبچه ، کبجه — همین معنی دارد.

۵ـه رک : صحاح ص ۵۸.

۶ـه رک : ادات و موید ۲ : ۵۷ ، این فرهنگ اخیر بگفتهٔ زفان معنی درج نموده . فرهنگ معین ۳: ۳۱۴۹ کیچ بمعنی پراگنده ، اندک ، خرد نوشته.

۷ـه کذا است در ادات ؛ اما کوچ وبلوچ بگفتهٔ صحاح ص ۵۹ موضعی است میان کرمان و اصفهان دبگفتهٔ جهانگیری ۲ : ۲۰۵۵ کوچ وبلوچ نام طایفه ایست از صحرانشین که در اطراف و نواحی کرمان متوطن اند دکار و حرفهٔ آنها جنگ و خونریزی و دزدی و راهزنی باشد الخ . و مسالک و ممالک ص ۱۴۱: این دو قوم را کوچ وبلوچ خوانند و کوچ از کس نترسد الا بلوچ و مردمانی صحرانشین باشند الخ— حکیم قطران نظم نموده :

هستند اہل پارس هراسان زکارمن ❊ زان سان که اہل کرمان ترسان ز دزد کوچ

نیز رک : فرس ص ۶۳.

۸ـه رک : ادات ، جهانگیری ۲ : ۲۰۵۵.   ۹ـه رک : ادات.

۱۰ـه این معنی را موید ۲ : ۹۶ بحوالهٔ زفان آورده.

۱۱ـه ادات و موید ۲ : ۹۷ : کالوچ کبوتر و انگشت کهین پای . اما در فرس ص ۶۴ ، قواس ص ۸۴ ، صحاح ص ۵۸ : کالیچ بمعنی انگشت کهین پای . در ادات کالیچ وکالوچ هردو آمده.

کلنج[1] : ریم اندام یعنی شوخ و چرکی که بر دست و اندام باشد و در فرهنگنامه است : کلنج[2] احمق و معجب و خویشتن ستا بود.

کوچ : رحلت یعنی روان شدن از منزل و خرامیدن ، و کوف[3] یعنی چغد شوم .

کریچ[4] : خانهٔ کوچک و خانهٔ خرمن بان که در خرمن سازد و گوشهٔ خانه .

کلوچ[5] : کلوج : نان ریزه ، کلوچ [با جیم فارسی] بدل کرده .

کلیواچ[6] : پشه[7] باشد .

بهرهٔ خ

کشخ[8] : ترش شیر مثل پنیر که جغرات را با شیر می کنند و گویند کشک[9] یعنی پنیر .

کالوخ[10] : گیاهی است و در فرهنگنامهٔ فخر قواس کاکوخ بدو کاف است .

کیرخ[11] : تختهٔ چوب باشد و دفتر و کتاب بر آن نهند ، بتازیش رحل خوانند .

کخ[12] : آنچه کودکان را بدان بترسانند یعنی چیزی باشد صورت زشت درش بنگارند و کودکان را که طفل باشند بترسانند یعنی کهوکهر[13] ، و کخ زنده[14] دیوار را گویند

کاخ[15] : کوشک و خانه و روزن ، و بعضی گویند : کاخ خانهٔ با روزن است .

کوخ[16] : خانهٔ بی روزن .

کولخ[17] : آتش دان .

کلوخ[18] : پارهٔ گل خشک کرده .

---

[1] رک : قواس ص ۸۹ ، صحاح ص ۵۹ .

[2] ادات هر دو معنی دارد ، و نسخهٔ «ل» از زفان فقط معنی دوم دارد . اما در صحاح ص ۵۸ کلیج و در زفان کلیج و جهانگیری ۲ : ۱۶۵۶ کلیج دارای همین معنی است . [3] رک : صحاح ص ۵۹ .

[4] رک : ادات . [5] رک : ادات . [6] جهانگیری ۲ : ۱۶۵۸ : کلیواج غلیواج ، نیز رک : فرهنگ معین : کلیواج غلیواژ ، زغن (۳ : ۳۰۵۲) . [7] کذا است در اصل ، نسخهٔ «ل» : پس ، ادات : کلیواج پس عربی خشن ، مدار ۱ : ۲۰۷ پش مختصر پشه کلیواج ، مؤید ۲ : ۹۷ بگفتهٔ زفان بشن نوشته . [8] رک : قواس ص ۱۴۷ . [9] رک : فرهنگ معین ۳ : ۲۹۸۸ .

[10] رک : قواس ص ۳۸ که کالوخ دارد نه کاکوخ . [11] رک : قواس ص ۱۲ . [12] رک : قواس ص ۱۱۴ .

[13] کذا است در اصل . [14] رک : فرهنگ معین ۳ : ۲۹۱۹ .

[15] رک : ادات . [16] رک : ادات .

[17] در ادات و مؤید ۲ : ۹۶ کوکنج ؛ اما در لسان الشعرا بگفتهٔ مؤید : کولخ کذا در متن (زفان) .

[18] ادات : کلوخ : پارهٔ گل خشک شده الخ .

بهرهٔ 'د'

کهبد[1]: مرد کوه‌نشین از زهّاد و رهبانان، و در [ورق ۱۷۷] اسدی و فردوسی است: کهبد دهقان

کهبد[2]: درم گزین[3] پادشاه باشد یعنی ناقد که سیم و زر سلطان بدو سپارند و او بخزانه سپارد.

گراد[4]: جامهٔ کهنه و پاره پاره نیز گویند.

گبد[5]: گوشت آور یعنی فربه.

کلوند[6]: مرسله باشد از گوز و انجیر[7] و آنچه بدین ماند.

کرمند[8]: شتاب.

کافد[9]: شکافد.

کنند[10]: بیلی باشد سر اندر جفته، برزگران را بود، در ماوراءالنهر بیشتر بود.

کمند[11]: طناب[12].

کرد[13]: کشت شالی و ترکاریها و نام قومی.

کرود[14]: چاهی که آب ازو بدشواری کشند.

کلند[15]: میتین[16] یعنی بسل[17].

---

[1] رک: قواس ص ۸۷؛ ادات: کهبد کوه‌نشین از زهاد و عباد و قبیل دهقان.

[2] کهبد را بدین معنی نیز بالضم نوشته اند (رک: جهانگیری ۲: ۲۱۸۹). اما تحقیق دکتر معین اینست که اصلاً این گاه بد = گهبد است، و معرب آن جهبذ، رک: فرهنگ معین ۳: ۳۱۴۱، ۳۲۹۲.

[3] رک: قواس ص ۸۷. [4] رک: ادات و موید ۲: ۹۹. [5] رک: ادات و موید ۲: ۹۹.

[6] ادات و موید ۲: ۱۰۰ اکلوند نام کوهی است و مرسله (موید: گلوبند) که از گوز و انجیر بکنند، قبیل باکاف پارسی. در موید باکاف فارسی و عربی بهر دو طور؛ اما چون مرسله باگلو علاقه دارد بنا بر این کلمه باید گلوند باشد نه کلوند. [7] رک: ادات و موید. نسخهٔ اصل: گوز و انجیر و گوز.

[8] صحاح ص ۸۲: کرمند شتاب درکارها باشد، نیز رک: ادات و موید ۲: ۹۹ (کردمند غلط، کرمند درست)

[9] موید ۲: ۹۹: کافد شکافد و شکافته شود.

[10] کنند و کلند مترادف اند. رک: جهانگیری ۲: ۱۶۵۰.

[11] رک: ادات و موید ۲: ۱۰۰. [12] ادات: طناب که ازان آلت جنگ سازند. [13] رک: ادات.

[14] رک: جهانگیری ۱: ۱۱۰۹. [15] رک: جهانگیری ۲: ۱۶۵۰؛ موید ۲: ۹۹.

[16] رک: ادات، درین فرهنگ میتین و کلند مترادف اند، نیز رک: مدار ۲: ۲۰۳، جهانگیری ۲: ۲۳۴۲، صحاح ص ۲۵۳. زفان میتین را مترادف کلند و بسل نوشته.

[17] ادات و موید: بسال (هندی)؛ زفان بسل (ذیل میتین).

بهرهٔ ‹ر›

کر[1] : توان و مراد.

کبودر[2]: کرمی خرد است ، درشب[3] باشد ، و گویند کرمی خرد است که ماهی خورد ، و در اسدی است : کرمی باشد که بخود اندر آب رود .

کوار[4] : سبدی که بدان خاک و میوه و جز آن بردارند .

کژار[5] : بازای پارسی ، حوصله .

کدیور[6]: کشاورز و دهقان را گویند ، مزارع نیز گویند .

کویر[7] : زمین سراب یعنی کوراب[8] و آن زمین[9] شوره است و بیابان که بی آب و نبات باشد و بعضی فرهنگیان[10] گویند کویر بکاف و یای پارسی .

کیفر[11]: پشیمانی و سنگ سرکنگره و مژک[12] دوغ ، و گویند آکنی[13] بود دوغبانرا که اندرو دوغ و ماست کنند ، مانند تغاری باشد لیکن دیوارش از آن برتر باشد و نایژه[14] دارد چون نایزهٔ بلبله ، و بعضی این را بکاف پارسی گویند ، و در فردوسی است : کیفر حیف باشد .

کدیور[15]: برزگر و دهقان و باغبان و خانه[16] دار .

کشور[17]: اقلیم یعنی رکنی و بخشی از زمین و آن هفت است باقسام هفت ستاره ، پس کشور هفتم حصهٔ زمین باشد از ربع مسکون .

---

[1] ادات و موید ۲ : ۱۰۲ : کر توان و مراد ، صحاح ص ۱۱۲ : کر توان باشد ، و کام و کر : مراد و تولی و پشت و پناه .

[2] صحاح ص ۱۱۲ : کبودر کرمکی باشد خرد در آب و ماهی آنرا خورد .

[3] رک : ادات و موید ۲ : ۱۰۲ . [4] رک : موید ۲ : ۲۰۳ .

[5] رک : صحاح ص ۱۱۳ . [6] رک : صحاح ص ۱۱۲ .

[7] رک : قواس ص ۲۸ ، صحاح ص ۱۱۵ . [8] قواس ایضاً .

[9] در نسخهٔ اصل : از زمین ... بعضی افتادگی دارد .

[10] صاحب ادات ، باکاف و یای پارسی آورده .

[11] رک : فرس ص ۱۳۱ ، قواس ص ۳۱ و ۱۳۶ ، صحاح ص ۱۱۵ .

[12] رک : قواس ص ۱۳۶ . [13] رک : ادات . [14] نعل آوند (موید ۲ : ۲۴۲)

[15] در هردو نسخهٔ زفان این واژه دوباره آمده . [16] رک : صحاح ص ۱۱۲ .

[17] رک : ادات .

کوکنار[۱]: خشخاش.

کستر[۲]: خار سیاه، وبعضی بکاف پارسی گویند.

کراکر[۳]: کلاغ، وبعضی بضمت هر دو کاف.

کنگار[۴]: مارپوست افگنده، وبلغتی[۵] کاف مفتوح است.

کیار[۶]: کابلی وگیاهی باشد.

کریر[۷]: پای کار یعنی پیشکار.

کنور[۸]: کندوی[۹] غله و آن چیزی است همچو خم وکانور[۱۰] نیز گویند، وبلغتی کاف مفتوح است.

کنار[۱۱]: موز که میوه است.

کلاور[۱۲]: غوک.

کاشغر[۱۳]: نام شهری است در ترکستان وکاژ[غر] نیز گویند.

کندر[۱۴]: نام درخت است که بدرخت پسته ماند، اورا میوه وتخم نباشد، [ورق ۱۷۸] بتازی لبان[۱۵] گویند.

---

۱ صحاح ص ۱۱۵: کوکنار خشخاش بود با پوست رسته، اما ادات: کوکنار خشخاش.

۲ ادات: گستر با کاف فارسی خار سیاه وگسترنده.

۳ رک: قواس ص ۵۸. ۴ رک: قواس ص ۷۱.

۵ ازین جا تا کنور در نسخهٔ اصل افتادگی دارد.

۶ این واژه و واژهٔ بعد در نسخهٔ اصل افتادگی دارد. صحاح ص ۱۱۵: کیار کاهلی؛ اما ادات وموید ۲: ۱۰۳: کیار کاهلی وگیاه.

۷ جهانگیری ۱: ۱۱۲: کریر با اوّل مضموم وثانی مکسور و یای معروف پایکار وپیشکار.

۸ نسخهٔ اصل: کانور.

۹ رک: قواس ص ۱۲۱؛ صحاح ۱۱۴: کندور وکنور ظرفی باشد بزرگ مانند خم که غله را دران ریزند وکندول وکندو خوانند. کندو بمعنی ظرف بزرگ گلین که هندی کوٹھی گویند. (جهانگیری و رشیدی).

۱۰ کذا است در نسخهٔ 'ل'؛ اما این صورت در فرهنگها دیده نشد.

۱۱ رک: ادات وموید ۲: ۱۰۳. ۱۲ رک: ادات وموید ایضاً.

۱۳ کاشغر که بشکل های دیگر مانند کاجغر، کاچغر، کاژغر آمده، شهر مرکزی ترکستان شرقی واقع در ۱۷۰ کیلومتری شمال غربی یارکند (فرهنگ معین ۶: ۱۵۲۴)؛ نیز رک: جهانگیری ۱: ۴۲۵.

۱۴ رک: ادات وموید ۲: ۱۰۳ و فرهنگ معین ۳: ۳۰۹۱.

۱۵ رک: فرهنگ معین ایضاً.

کرگسار[1] : نام ولایتی است .

کاخر[2] : برقان .

کردر[3] : دشت و کوه ، و گویند درهٔ کوه .

بهرهٔ ز

کاریز[4] : جوی سرپوشیده و سربسته یعنی آنکه بطریق سمج[5] کاوند ، و در اسدی[6] است : آبی باشد زیر زمین که از جایها بجایها برند .

کاز[7] : صومعه[8] برسر کوه و صحیح گویند کاف پارسی است .

کریز[9] : گوشهٔ خانه .

کراز[10] : کوزهٔ سرتنگ و تب[11] ولیکن تبی که زنان را وقت ولادت بیشتر باشد .

کیز[12] : نمد .

کشاورز : مزارع .

کروز[13] : طرب و نشاط ، و بواو[14] پارسی نیز گویند .

---

[1] نسخهٔ اصل : کرگسار ، اما رک : جهانگیری ۱ : ۱۱۰۵ . نیز حاشیه : شاهنامه :

سوی کرگسار و سوی باختر ٭ درفش خجسته برافراخت سر

درچاپ دیگر : سوی کرگساران سوی باختر ، و در مجمل التواریخ والقصص ص ۲۴ بصورت کرگساران آمده .

[2] رک : جهانگیری ۱ : ۲۲۶ . [3] ادات : کردر دشت و کوه و درهٔ کوه و زمین سخت ؛ نیز رک : قواس ص ۳۱ . [4] رک : قواس ص ۲۵ .

[5] کذا است در قواس ، زفان : سمج یعنی حفره کردن و سمچه حفر کرده الخ .

[6] فرس چاپ پاول هورن ص ۳۹ : کاریز آبی باشد در زمین بجائی برون برند الخ . اما درصحاح ص ۱۲۹ : کاریز آب روان باشد زیر زمین که بجایها برند .

[7] کذا است درصحاح ص ۱۲۹ ، اما قواس ص ۱۲۳ : کاژ .

[8] کذا است در قواس : اما صحاح : موضعی باشد که در کوه و بیابان برکنند الخ .

[9] در هردو نسخه : کویز ؛ و شاید بهمین جهت است که در موید ۲ : ۱۰۵ این واژه بهمین شکل آمده ، واضح است که این تصحیف است . اما در قواس ص ۱۲۸ ، صحاح ص ۱۳۰ ، ادات ، دستور ص ۲۱۰ ، موید ۲ : ۱۰۴ ، جهانگیری ۱ : ۱۱۱۲ کریز یعنی خانهٔ کوچک یا گوشهٔ خانه آمده .

[10] قواس ص ۱۲۹ ، صحاح ص ۱۳۰ : کراز کوزهٔ سرتنگ . [11] رک : ادات و موید ۲ : ۱۰۴ .

[12] رک : موید ۲ : ۱۰۵ . [13] رک : صحاح ص ۱۳۰ ، موید ۲ : ۱۰۴ .

[14] موید : بازای پارسی .

کاناز[1]: بن خوشهٔ رطب.

کناز[2]: همان کاناز.

کیلیز[3]: گیاهی است، و در فرهنگنامه[4] است: کیکیز بدو کاف مکسوره و یای اوّل پارسی، رستینه است زیبا.

کریز[5]: پر ریختن باز و مثل او، و فریضه[6] و معنی[7] فریصه باصاد مهمله آنست که دستهارا زیر پایها بندند یا دست و پا بندند.

کوز[8]: دوتا یعنی کنگ و چفته[9].

کنیز: پرستار.

گراز[10]: بیلی باشد بدو رشته بسته و دو کس می کشند و زمین راست می کنند.

بهرهٔ ژ

کژ: بیخ درخت[11] هر چیزی.

کاژ[12]: کلیک[13] بود یعنی احول.

کژ: خوهل[14] یعنی ضد راست.

---

[1] رک: صحاح ص ۱۳۰، موید ۲: ۱۰۴، و نیز قواس ص ۵۲ ذیل کانا، و حاشیه نمره ۲.

[2] رک: سرمهٔ سلیمانی ۱۹۷. [3] فرهنگ جهانگیری: کیکیز، نیز رک: فرس ص ۱۶۰۲.

[4] کذا است در قواس ص ۳۸، موید ۲: ۱۰۵ قول زفان را عیناً نقل نموده.

[5] رک: ادات و موید ۲: ۱۰۵.

[6] کذا است در ادات و موید ایضاً و سرمهٔ سلیمانی ۱۹۷.

[7] همین معنی عیناً در موید بگفتهٔ ادات درج نموده؛ اما نسخهٔ ادات که پیش بنده است یک کمی فرق دارد، در دستور الاخوان فریصه بدینطور شرح شده:

گوشت بازو درمیان شانه و پهلو که از بیم بلرزد.

[8] صحاح ص ۱۳۰ و ادات و موید ۲: ۱۰۵: کوز چفته و دوتا شده.

[9] نسخهٔ اصل: خفته.

[10] موید ۲: ۱۰۴: گراز و صحاح ص ۱۳۱: گراز بدین معنی نوشته.

[11] برای این معنی رک: ادات و موید ۲: ۱۰۵. [12] رک: صحاح ص ۱۳۷.

[13] کلیک بمعنی احول، رک: صحاح ص ۱۸۵.

[14] خوهل بمعنی کژ ضد راست، رک: صحاح ص ۲۰۶.

بهرهٔ س

کرس[1] : موی پیچیده و ریم تن[2] و جامه ، و بعضی کاف مضموم گویند و بلغتی کاف پارسی است .

کالوس[3] : مردم خریط[4] یعنی مسخره ، مشهور[5] و مستهنک[6] .

کوس[7] : طبل ، آنکه بلشکرها و مرکبها دارند و معروف است ، و ویرا بزنند از جهت حشمت بزرگان و ملکان را بود ، و زبان و مانند ، گویند این بران کوس می زند یعنی بدان می ماند ، و آنکه دو تن برهم رسند یعنی[8] فراهم رسند و پهلو و دوش سخت دریکدیگر کوبند .

کابوس[9] : دیو ستنبه

کماس[10] : کوز های پهن بر مثال کشف چه از چوب و چه از سفال ، چنانکه خواهند از زیر بغل در آویزند .

کیوس[11] : کژ .

کسیس[12] : گیاهی است[13] که بدان گوهر پولاد پیدا[14] آید .

کرکس[15] : پرندهٔ مردار خوار .

کُس : فرج عورت .

---

1. قواس ص ۷۸ ، دستور ص ۲۱۳ : کرس و کورس : موی پیچیده ، و موید ۲ : ۱۰۶ : ریم اندام . ادات : کرس بالفتح ریم اندام ، و گرس موی پیچیده . زفان : کورس همان کرس یعنی موی پیچه و ریم اندام : جهانگیری ۱ : ۱۱۰۳ ، کرس ، کرسه ، کورس بمعنی چرک و ریم و موی مجعد .
2. رک : قواس ص ۱۵۸ ، صحاح ص ۱۴۵ .
3. قواس ص ۱۱۲ : کالوس مردم خریط . صحاح ص ۱۴۵ : کالوس : مردم خریط و ابله .
4. خریط بمعنی مسخرگی و خریطه بمعنی مسخره ، رک : مدار ۲ : ۱۲۴ .
5. کذا است در نسخهٔ اصل و ادات ، اما نسخهٔ ل : مشهور ، موید ۲ : ۱۰۶ : مقهور .
6. کذا است در نسخهٔ اصل و ادات ، و نسخهٔ ل : مستهیک و موید : غمناک .
7. ادات : کوس طبل و دمامه و زبان و مانند .
8. رک : موید ۲ : ۱۰۶ ، در ین فرهنگ این معنی بگفته ، ادات نوشته ؛ اما نسخهٔ ادات این را ندارد .
9. رک : ادات .
10. رک : صحاح ص ۱۴۵ و ادات .
11. رک : صحاح ایضاً .
12. رک : ادات .
13. ادات : چیزی است .
14. ادات : بیارایند
15. ادات : کرکس پرنده ایست درنده ... و عرب آنرا نسر خوانند .

کورس[1] : همان کرس است یعنی موی پیچیده و ریم اندام .

بهرهٔ شْ

کیش[2] : دین و مذهب [ورق ۱۷۹ ا] و آنچه دران تیر اندازند مثل قربان یعنی ترکش ، موی[3] زلف را نیز کیش گویند .

کواش[4] : صفت و کاف مضموم لغتی است و بعضی بکاف پارسی گویند .

کویش[5] : آوند دوغ ، و بعضی بکاف پارسی گویند ، و کاویش نیز گویند .

کندش[6] : بضم و فتح دال پاغنده[7] ، و بعضی بکسر دال گفته اند و بعضی بفتح کاف نیز گویند .

کرزش[8] : تظلم ، و بعضی کاف پارسی گویند .

کربش[9] : جانوریست چون مار کوتاه ولیکن دست و پای دارد و سبک رود و بیشتر به ویرانه ها باشد ، هرکه راگزد دندان او در زخم گاه ماند .

کرباش[10] : کرفش .

کراوش[11] : چرخ روغن گران یعنی کمنی[12] ، آنچه بدان روغن می کشند .

کوش[13] : چهاردهم روز از ماه .

---

[1] رک : کرس. [2] رک : صحاح ص ۱۵۵ ، ادات و موید ۲ : ۱۰۸ . [3] این معنی در فرهنگها دیده نشد .

[4] قواس ص ۱۶۰ : کواش و گون و وام : صفت ، ادات : گواش ؛ جهانگیری ۲ : ۲۰۵۱ : کواس و کواش بمعنی صفت و گونه و در بعضی از فرهنگها با شین منقوط .

[5] ادات : کویش آوند دوغ و قیل با سین مهمله ، رک : موید ۲ : ۱۰۸ .

[6] رک : ادات و موید ۲ : ۱۰۸ . [7] زفان : پاغنده پنبه زده .

[8] نسخهٔ اصل : کورش . اما رک : نسخهٔ «ل» و موید ۲ : ۱۰۷ (کزرش اشتباه چاپی) ادات : گرزش .

[9] رک : ادات ، در موید کرش اشتباه چاپی ، ۲ : ۱۰۷ .

[10] رک : ادات و موید ۲ : ۱۰۷ .

[11] رک : ادات ، موید ۲ : ۱۰۷ : کاودش و این اشتباه است .

[12] کذاست در اصل . از اینجا تا آخر در نسخهٔ «ل» افتادگی دارد .

[13] موید ۲ : ۱۰۸ کوش چهارم روز از ماه کذا فی شرفنامه . اما در اکثر منابع این گوش است . فرهنگ معین ۳ : ۳۴۵۲ : گوش روز چهاردهم از هر ماه شمسی :

به روز گوش اسفندارمذ ماه ❊ بگاه یزدجرد آخر شهنشاه

بقول بیرونی در گوش روز از دی ماه جشنی بوده است موسوم به "سیر سور" الخ . نیز رک : مدلر ۱ : ۱۲۴ درقطعه ای که نام سی روز از ماه درج نموده است .

بهرهٔ غ

کیغ[1] : پیخال[2] چشم یعنی آب و بخار چشم که پیخال بندد.

کناغ[3] : بضم کاف، تار ابریشم[4]، و بعضی گویند اصل ابریشم یعنی پیله[5] و گویند کناغ یعنی تار ریسمان، وبعضی بفتح کاف گویند.

کژغ[6] : اوشه[7]، و این گیاهی است که کمنگران[8] بر بازوی فرود آمده بندند، بتازی اشق گویند.

کلاغ[9] : زاغ سیاه دشتی.

کاغ : آوازی که در کله[10] جنبانیدن گاو بر آید که بهندوی آنرا جگال گویند.

بهرهٔ ف

کوف[11] : جنسی است از مرغان، و اصح آنکه چغد شوم است.

کشف[12] : باخه[13].

کرف[14] : سیم سوخته وبعضی بکاف پارسی گویند.

کاف[15] : شکاف.

بهرهٔ ک

کاواک[16] : میان تهی یعنی خالی، وبعضی بکاف[17] پارسی گویند.

کاک[18] : مرد، بلغت ماوراءالنهر[19]، و قرص[20] و مردم چشم[21].

---

[1] قواس ص ۷۹. [2] رک : سروری ۱ : ۲۴۴. [3] رک : قواس ص ۱۸۵.

[4] از اینجا تا گویند کناغ در نسخهٔ اصل افتادگی دارد. [5] رک : قواس ص ۱۸۵.

[6] قواس ص ۴۳، دستور ص ۲۰۴ : کژغ اوشه.

[7] موید ۱ : ۱۰۲ : اوشه گیاهی است که کمانگران بر بازوی فرود آمده بندند.

[8] رک : ادات و موید ۲ : ۱۰۹. [9] رک : موید ایضاً.

[10] رک : موید ۲ : ۱۰۹. [11] رک : ایضاً ص ۱۱۰.

[12] رک : قواس ص ۶۷. [13] رک : موید ۱ : ۱۷۷.

[14] رک : قواس ص ۱۹۱. برای شکلهای دیگر این کلمه رک : قواس ص ۱۹۱ ح. فرس وصحاح : کرف دارند و دکتر معین همین را درست قرار می دهد ؛ حاشیهٔ برهان ص ۱۶۳۶.

[15] ادات : کاف شکاف و بکاف فارسی نیز. [16] رک : موید ۲ : ۱۱۰. [17] ایضاً.

[18] رک : صحاح ص ۱۸۴، جهانگیری ۱ : ۲۲۰-۲۲۱. [19] رک : صحاح ایضاً.

[20] جهانگیری ایضاً نانی بود. [21] رک : قواس ص ۸۰، صحاح ص ۱۸۴

کابک[۱]: خانهٔ کبوتر و مرغ خانگی و چیزی مانند زنبیل که آدمیان در خانه آویزند تا کبوتر اندر وی بچه کند.

کابوک[۲]: همان کابک است.

کلیک[۳]: کاژ چشم یعنی احول.

کوک[۴]: با واو پارسی، تره است، از خوردن آن[۵] خواب آید و طبعش سرد تر است چنانکه از خوردن خشخاش، بتازی آنرا خس[۶] و بهندوی بهل[۷] گویند.

کوک[۸]: بواو عربی، کمان، و بعضی کاف پارسی گویند.

کلیک[۹]: کریچ[۱۰]، خرمن دان یعنی جای نگاهبان، خرمن دان خانه [ورق ۱۸۰] ایست که در خرمن گاه اندازند.

کلکنک[۱۱]: تخم خفرج[۱۲] یعنی لونک[۱۳].

کراک[۱۴]: جانوری است از مرغان سیاه و سپید دراز دم، برکرانهٔ[۱۵] آب نشیند و دم بگرداند[۱۶]، مقدار[۱۷] فراشتک است، کرک[۱۸] نیز گویند.

---

۱ رک: صحاح ۱۸۴. ۲ ایضاً. ۳ رک: صحاح ص ۱۸۵ و دستور ص ۲۰۴.

۴ صحاح ص ۱۸۵: کوک کاهو باشد که بعضی تره خوانند، طبعش سرد و تر است.

۵ قواس ص ۳۸: کوک تره ایست و کوکنار خشخاش، خورندهٔ هر دو را خواب آید. سنائی:

پاس خود خود دار زیرا پاسبانان ترا ؛ ترهٔ شان کوک هست و میوهٔ شان کوکنار

۶ رک: جهانگیری ۲: ۲۰۶۶ و فرهنگ معین ۱: ۱۴۰۹. ۷ نسخهٔ «ل»: بهل.

۸ رک: قواس ص ۱۷۲.

۹ قواس ص ۵۶: کلیک و کریچ: خرمن بان. دستور ص ۲۰۶ کلنبک: کریچ خرمن بان، ادات: کلیک خرمن بان که خرمن برو اندازند.

۱۰ زفان: کریچ خانهٔ کوچک و خانهٔ خرمن بان که در خرمن سازند و گوشهٔ خانه.

۱۱ رک: قواس ص ۴۰ و ادات، موید ۲: ۱۱۲، (خفرج غلط چاپی)، اما دستور ص ۲۰۴: کلنک تخم خفرج.

۱۲ زفان: خفرج گیاهی است که بتازی بقلة الحمقا گویند یعنی لونک، در همین فرهنگ بقلة الحمقا بدینطور شرح کرده: خرفه و اورا بقلة مبارکة و بقلهٔ زهرا نیز گویند، بهندوی لونک گویند.

۱۳ این کلمهٔ هندی بعلاوه زفان در موید ۲: ۱۱۲ نیز یافته می شود.

۱۴ رک: فرس ص ۲۵۲، قواس ص ۵۹. ۱۵ نسخهٔ «ل»: کنار.

۱۶ نسخهٔ «ل»، ادات: بلرزاند. ۱۷ در دیگر فرهنگها دیده نشد.

۱۸ موید ۲: ۱۱۱ برای این معنی کردک دارد، و نیز کرک.

کریشک[1] : چوزه[2] هرچیزی، و در فرهنگنامه[3] بشته[4] : کریشک مرد جنگی و پهلوان.

کشتک[5] : بشین معجمه خبزدوک[6] منقش.

کرک[7] : محلوق یعنی سرکل[8]، و بعضی بفتح کاف گویند : مردم چشم[9].

کلک[10] : بغل یعنی ابط[11] و کاف مضموم، علتی[12] است.

کوچک : بواو پارسی و عربی نیز گویند، خرد.

کندک[13] : نان ریزه، و بفتح دال.

کبیتک[14] : سنبه[15] تیزکردن آسیا، و بعضی بفتح کاف و کسر با و در فرهنگنامهٔ فخر[16] قواس کبیتک کرده است.

کورک[17] : بواو پارسی، سنگ گازر.

کردک[18] : افسانه و گویند لغز.

کبک : پرنده ایست چون فاخته سپید باشد و رنگها خوب دارد، انگشت[19] می خورد، رفتار خوب دارد، گویند کبک دری در درهٔ کوهها باشد.

کلک[20] : بی موی و نیشتر یعنی زخم نیشتر و دندان.

---

[1] ادات و جهانگیری ۱ : ۱۱۱۳. [2] رک : قواس

[3] معلوم نیست منظور مؤلف کدام فرهنگ است.

[4] در نسخهٔ اصل این جا تا پهلوان افتادگی دارد.

[5] رک : قواس ص ۶۶، ادات، مدار ۳ : ۸۵ اما در هر دو نسخه : کشتک.

[6] در اصل افتادگی دارد. [7] رک : قواس ص ۷۹، برهان ۲ : ۱۶۶۵.

[8] زفان : گل سر بی موی. [9] رک : موید ۲ : ۱۱۱ که بحوالهٔ زفان این معنی نقل شده.

[10] رک : قواس ص ۸۳، جهانگیری ۲ : ۱۶۴۶.

[11] اَلاِبط بالسکون و بالکسر : بغل، رک : دستورالاخوان ص ۷.

[12] کذاست در نسخهٔ 'ل' ؛ نسخهٔ اصل : لغتی. [13] قواس ص ۱۴۹ : کلوج و کندک : نان ریزه.

[14] نسخهٔ 'ل' : کتینک.

[15] ادات : کبتک، موید ۲ : ۱۱۰ : کبیک، اما در جهانگیری ۱ : ۱۰۶۱، و فرهنگ معین ۳ : ۲۸۹۴ : کبیتک آلتی که آسیا را بدان تیز کنند، زفان : سنبه آلت تیزکردن آسیا.

[16] در فرهنگ قواس چاپی ص ۱۷۹ این کلمه افتادگی دارد و بجای آن جلوج بمعنی سنبه تیزکردن آسیا.

[17] رک : قواس ص ۱۸۴ و ادات.

[18] قواس ص ۱۸۸ : کردک و بردک افسانه، نردک و چربک لغز و چیستان. [19] رک : ادات و موید ۲ : ۱۰۱. [20] رک : فرهنگ معین ۳ : ۳۰۳۲ کلک معنی شماره ۱ و ۳.

کلک[1] : کژ چشم یعنی کاژ.
کلک[2] : نی یعنی قلم.
کنک[3] : شئی که آنرا بتابند.
کجک[4] : مشک در، جانوریست آبی که مشک دزدد.
کمسک[5] : کتخ شیر که با جغرات می کنند و بعضی شین معجمه گویند.
کیک[6] : جانوریست خرد از جنس کرم که می خورد، بهندوی پیهو[7] گویند.
کباک[8] : آنچه از خرما رسن سازند، و بعضی آخرین حرف[9] لام گویند.
کودک : خدمتگار[10] و بنده و پسر که به بلاغت نرسیده باشد و آزاد بود، بر سبیل ترحم وی را کودک گویند
کرکرانک[11] : استخوانی است، بتازی آنرا غضروف گویند.
کژک[12] : قلاب.
کپنک[13] : پشمینه است معروف.
کزلک[14] : کارد خرد که نوک او کژ باشد.
کارنجک[15] : خیار باد رنگ بود که سبز نبود هنوز.

---

۱ رک : صحاح ص ۱۸۵ کلک یعنی احول. ۲ رک : ایضاً. ۳ رک : موید ۲ : ۱۱۲.
۴ رک : موید ۲ : ۱۱۱، ادات : کجل.
۵ کذاست در هر دو نسخه. اما فرهنگ معین ۳ : ۲۹۸۸ : کشک نوعی از لبنیات که عبارت است از دردی ماست یا دوغ که پس از جوشانیدن خشک کنند الخ.
۶ رک : ادات. ۷ در ادات این واژهٔ هندی موجود است
۸ رک : موید ۲ : ۱۱۰.
۹ جهانگیری ۱ : ۶۰۶ : کبال رسنی را گویند که از لیف خرما سازند و در بعضی از فرهنگها بجای لام کاف مرقوم است.
۱۰ موید ۲ : ۱۱۲ بعینه همین شرح بدون ضبط نام فرهنگ آمده.
۱۱ رک : جهانگیری ۲ : ۱۰۹۹، ۱۱۰۵ : کرکرانک و کرکری با هر دو کاف مفتوح بمعنی کرجن است، کرجن استخوان نرمی را گویند که توان خائید مانند استخوان گوشت و سر استخوان شانه و سر استخوان پهلو و امثال آن و آن را کرکرانک و کرکری نیز گویند و بتازی غضروف و غرضوف خوانند.
۱۲ رک : جهانگیری ۱ : ۱۲۴۳. ۱۳ کذاست در نسخهٔ اول، نسخهٔ اصل : کپنک.
۱۴ رک : موید ۲ : ۱۱۱. ۱۵ کذاست در هر دو نسخه اما رک : صحاح ص ۱۸۵، جهانگیری ۱ : ۱۴۵۶ که کاونجک دارند.

کلونک[1] : کدینهٔ[2] گازر.

کناک[3] : پیچاک شکم.

کوژانوک[4] : بازای پارسی. پرهٔ کلیدان.

بهرهٔ 'گ'

کلنگ[5] : کلند یعنی میتین ، وبعضی بکاف عربی گویند.

کدنگ[6] : کارد وبعضی کرنگ [ورق ۱۸۱] برای مهمله گویند.

کوهنگ[7] : برجستن وبرجست ، وبلغتی بکاف مضموم آمده.

کدنگ[8] : چوب گازر که بدان جامه می کوبند.

کنارنگ[9] : مرزبان وشحنهٔ ولایت.

بهرهٔ 'ل'

کول[10] : خزینهٔ آب وچغد یعنی بوم و دوش یعنی کتف ، وکول[11] بکاف و واو پارسی نیز گویند

کشاخل[12] : نوعی از غلها وگویند که آن همان شاخل است وبعضی خارا نیز ضمت دهند.

کاکل[13] : کلها که درمیان آب روید ، بسندوی کانس گویند ، وبلغتی کاف دوم مضموم است.

کلال[14] : میانهٔ تارک سراز بالای پیشانی ، و دربعضی فرهنگ نامها آخرین[15] حرف کاف است ، ای کلاک

---

۱ رک : ادات ، موید ۲ : ۱۱۳.

۲ ادات : کرینه ؛ امارک : موید ۲ : ۳۵۹ ، قواس ص ۱۸۴ : کدنگ کدینهٔ گازر.

۳ جهانگیری ۲ : ۱۸۶۸ : کناک پیچش شکم بعربی زحیر.

۴ کذاست در ادات وموید ۲ : ۱۱۲ ، اما جهانگیری ۲ : ۲۰۶۱ کوژ نوک بهمین معنی.

۵ رک : موید ۲ : ۱۱۳ و جهانگیری ۲ : ۱۶۵۱.

۶ این واژه بدین معنی در فرهنگها دیده نشد. کوهنگ بمعنی برجستن است.

۷ ادات وموید ۲ : ۱۱۳ وجهانگیری ۲۰۷۱ :

۸ رک : قواس ص ۱۸۴ متن وحاشیه.

۹ رک : قواس ص ۸۸ ، صحاح ص ۲۰۰.

۱۰ رک : ادات وجهانگیری ۲ : ۲۰۶۹.

۱۱ نسخهٔ اصل : وگویند کول بکاف وفتح واو و واو پارسی نیز بوم گویند ؛ نسخهٔ 'ل' : کوف بکاف و فتح واو و واو پارسی نیز گویند.

۱۲ کشاخل وکشاخول هر دو بهمین معنی آید ، رک : جهانگیری ۲ : ۱۲۸۶.

۱۳ رک : ادات وموید ۲ : ۱۱۴ و جهانگیری ۱ : ۳۴۳.

۱۴ رک : فرس ص ۳۱۸ ، قواس ص ۷۸ ، صحاح ص ۲۰۹ ، ادات ، موید ۲ : ۱۱۵.

۱۵ درفرهنگهای مورد استفادهٔ بنده این صورت را ندارند.

کاجال[۱]: متاع یعنی آلات خانه از هرلونی ، وبعضی بجیم پارسی گویند.
کول[۲]: دلق ، وبعضی کاف پارسی گویند.
کیل[۳]: آرزو ومیل.
کنجال[۴]: ثقل هرمغزی که روغنش بیرون آید و آنرا کنجاره نیز گویند وبعضی[۵] بجیم پارسی گویند.
کل[۶]: سرسترده وبی موی.
کابل: نام ولایتی.
کوپل[۷]: شکوفه.

بهرهٔ دوم،

کرم[۸]: اندوه وغم و دل کوفتگی وزخم[۹] و رنج و سبزه که برسر[۱۰] جوی روید.
گزم[۱۱]: زحمت و رنج وکمان[۱۲] رستم که آن قوس الله است ، وبعضی بکاف پارسی هم گویند.
کام: مراد، گویند کامران یعنی مراد راندن ، وچاره ، گویند ناکام ای[۱۳] ناچار ، و آنچه درون دهن نزدیک حلق است یعنی تالو[۱۴].
کنام[۱۵]: بیشهٔ سباع و وحوش وطیور.
کرشم[۱۶]: درختیست.

---

۱ فرس ص ۳۱۹ ، قواس ص ۱۳۹ کاچال دارند. ۲ رک : قواس ص ۱۵۴.
۳ رک : ادات ، موید ۲ : ۱۱۵ : کیل آرزومند. ۴ رک : صحاح ص ۲۰۹ ، ادات.
۵ این اضافه از روی نسخهٔ 'ل' شده. ۶ رک : موید ۲ : ۱۱۵.
۷ جهانگیری ۲ : ۲۰۵۳ ، صاحب مدار کوپل راهندی دانسته که اصلش کونپل است (۲ : ۱۱۵).
۸ در موید ۲ : ۱۱۶ ، ۱۴۶ کرم باکاف فارسی وعربی ؛ اما در قواس ص ۱۶۳ ، صحاح ص ۲۲۵ ، ادات ، جهانگیری ۱ : ۱۱۳۶ ، گرم باکاف فارسی است.
۹ کذاست در موید ، اما این تصحیف زحمت است ، بیلمانی ۲۰۲ زخم ، سروری زخم وزحمت ، برهان زخم.
۱۰ ادات برای این معنی کرم بالفتح دارد. وبرای زحمت و دلتنگی گرم بالضم چنانکه در جهانگیری است.
۱۱ در هردو نسخه بتکرار ؛ اما این همان کرم است بتکرار.
۱۲ اگرچه در موید ۲ : ۱۴۸ گرم شامل این معنی است ، امابنظرم این خود واژهٔ جداگانه است وبرای این واژه رک : موید ۲ : ۱۱۶.
۱۳ موید ۲ : ۱۱۶ این تفصیل بحوالهٔ قنیه نوشته. ۱۴ نسخهٔ 'ل' : که بهندی تالو.
۱۵ رک : قواس ص ۳۲. ۱۶ موید ۲ : ۱۴۶ : گرشم درختی ؛ اما جهانگیری ۱ : ۱۲۱۳ ــــــ.

کمکم[۱] : آواز کاویدن.

کمکام[۲] : داروئی است که بتازی صعتر[۳] گویند و بعضی افواه الطیب خوانندش.

بهرهٔ «ن»

کیوان : زحل که آن بر فلک هفتم است.

کنودان[۴] : شاه دانه، و بفتح نون نیز گویند.

کرکن[۵] : غله درمل[۶] که بهندوی ادمی[۷] گویند و کاف دوم مضموم و مکسور نیز آمده، و بلغتی هردو کاف پارسی و بعضی کوکن[۸] گویند.

کلان : بزرگ و بلند[۹] و افزون.

کشخان[۱۰] : قلتبان.

کرازان[۱۱] : خرامان.

کیان[۱۲] : خیمهٔ عرب و کرد، و کرد طائفه اند.

کون[۱۳] : مخنث.

[ورق ۲۸۲ ا] کرستون[۱۴] : ترازوی[۱۵] حکمت یعنی کپان.

← گزم درخت گز : بزای عربی درست بنظر می آید.

۱ مؤید ۲ : ۱۱۶ : کم کم آواز کافتن نقب الخ. نیز رک : جهانگیری ۲ : ۱۷۲۷.

۲ فرهنگ جهانگیری ۲ : ۱۷۲۷ : کم کام با اول مفتوح داروئی است که آنرا بتازی صعتر و افواه الطیب خوانند.

۳ کذا است در نسخهٔ اصل و در بعضی از نسخ جهانگیری، اما برای صعتر رک : تحفهٔ حکیم مومن و مخزن الادویه (جهانگیری ۲ : ۱۷۲۷ حاشیه)

۴ رک : قواس ص ۴۰. ۵ رک : قواس ص ۵۵ ، دستور ص ۲۰۶.

۶ برهان ص ۸۴۱ : درمل ، دلمل غله خوب نرسیده که آنرا بریان کنند و بخورند.

۷ برای این کلمهٔ هندی رک : مؤید ۲ : ۱۲۰.

۸ رک : مؤید ایضاً که بگفتهٔ لسان الشعرا این صورت را ذکر کرده.

۹ رک : مؤید ۲ : ۱۲۱.

۱۰ رک : ادات و مؤید ۲ : ۱۲۰ ، قواس ص ۱۹۷ : کشخان قرتبان. ۱۱ رک : ادات.

۱۲ رک : قواس ص ۱۳۰ ، صحاح ص ۲۵۰. ۱۳ رک : جهانگیری ۲ : ۲۰۷۱ ، فرهنگ معین ۳ : ۳۱۲۴.

۱۴ رک : فرس ص ۳۶۳ ، قواس ص ۱۴۲. ۱۵ نسخهٔ اصل ندارد ، متن مطابق نسخهٔ «ل».

گرزن[۱]: نیم تاج از دیبا بافته و جواهر نشانده، و گویند تاجی گران بار بود، و گویند که پیرایهٔ[۲] فرق است که بهندی مانگ گویند، و در بعضی نسخ به کاف پارسی.

کشکین[۳]: طعامی است و آن آنست[۴] که از باقلی و نخود و گندم و جو از هرگونی یکی[۵] کرده بپزند.

کلن[۶]: بفتح و ضم لام، باغره[۷] و آن زحمت است.

کوارون[۸]: درد که پوست را آواره کند، و بعضی[۹] بزای معجمه گویند.

کدین[۱۰]: چوب گازر که بران جامه کوبند[۱۱].

کوکان[۱۲]: ساز گازرست، و بواو پارسی هم گفته اند.

کیاخن[۱۳]: استوار و محکم، و گویند که آهستگی و نرمی در کار و استوار کاری، و بعضی بکاف پارسی و خای[۱۴] مضموم گویند.

کانون[۱۵]: آتش دان روئین یا آهنین، و مردی که[۱۶] مردمانش گران دارند وقت حدیث[۱۷] و ماه دی[۱۸].

---

۱ در فرس ص ۲۵۸، قواس ص ۱۵۰، ادات، جهانگیری ۱: ۱۱۳۰: گرزن (با کاف فارسی)؛ اما صحاح ص ۲۴۹، موید ۲: ۱۱۹، ۱۴۸ کرزن و گرزن بهر دو صورت.

۲ این معنی در موید یافته شود.

۳ رک: موید ۲: ۱۲۱، در صحاح ص ۲۸۷ کشکینه و در جهانگیری ۲: ۱۲۹۲–۹۳: کشکنه، کشکین و کشکینه هرسه بهمین معنی.

۴ نسخهٔ 'ل': طعامی است که از الخ. ۵ نسخهٔ 'ل': یکجا کرده.

۶ رک: ادات. ۷ موید ۲: ۱۲۱ این معنی بحوالهٔ زفان نوشته. برای باغره رک: زفان (ذیل باغره).

۸ موید ۲: ۱۲۲: کوارون علت درد که پوست را آواره کند و در ادات با کاف فارسی مصحح است و بعضی بزای معجمه. جهانگیری ۲: ۲۰۷۵ گوارون دارد.

۹ نسخهٔ 'ل': بکاف پارسی و زای معجمه.

۱۰ رک: ادات و موید ۲: ۱۱۹. کدینه نیز بهمین معنی، رک: قواس ص ۱۸۴ ذیل کدنگ و حاشیه نمره ۸.

۱۱ نسخهٔ اصل: کوبه.

۱۲ رک: ادات و موید ۲: ۱۲۳؛ جهانگیری ۲: ۲۰۶۷: کوکان دست افزاری باشد مر گازران را.

۱۳ رک: ادات و موید ۲: ۱۲۳. ۱۴ نسخهٔ 'ل': بضم خا.

۱۵ ادات: کانون آتش دان و ماهی از ماههای رومیان ... و شغل.

۱۶ این معنی در فرهنگهای مورد استفاده دیده نشد.

۱۷ ایضاً.

۱۸ شاید منظور مؤلف یکی از ماههای رومی باشد. در هر حال این معنی درست بنظر نمی آید.

کوبین[1] : پنجه .

کورابین[2] : همان پنجه است .

کلستان[3] : بازوی در .

کابین[4] : مهر زنان و اجر دست[5] پیمان .

کودن[6] : اسپ کندرو و پلید طبع و پالانی .

کپان[7] : ترازوی بزرگ که دران بارها سنجند ، و به تشدید با نیز آمده ، و به تازی آنرا قسطاس گویند .

کوبین[8] : از آلات روغنگران ست که بتازی[9] معدل[10] گویند ، و آن چیزیست چون کفهٔ ترازو از خوص[11] بافته و بزرک[12] آس کرده درو کنند و در تنگ تیر[13] عصار آن نهند تا روغن ازو بیاید .

کوبن[14] : همان کوبین است .

کتابون[15] : نام عورتی[16] و نام مردی .

---

[1] این واژه بدین معنی دیده نشد ، و درهمین فرهنگ بعد از چند واژه "کوبین" بمعنی معروف درج شده .

[2] موید ۲ : ۱۲۳ کورابین بمعنی کوبین است .

[3] نسخهٔ اصل : کلسان ، جهانگیری ۲ : ۱۶۴۴ کلستان از جلهٔ چارچوب در .

[4] رک : صحاح ص ۲۴۹ ، ادات ، موید ۲ : ۱۱۸ .

[5] نسخهٔ اصل : بیان ، "ل" : همان ، اما دست پیمان : آنچه از نقد وجنس و زیور آلات که داماد پیش از عروسی بخانهٔ عروس فرستد (فرهنگ معین ۲ : ۱۵۳۰) .

[6] ادات : کودن اسب کندرو ؛ موید ۲ : ۱۲۲ کودن کند وکینه وکور ؛ جهانگیری ۲ : ۲۰۵۷ کودن اسب پالانی کم راه را گویند و مردم کند فهم را باین اعتبار کودن خوانند .

[7] جهانگیری ۱ : ۶۵۰ : کپان ترازوی بود بزرگ که یک پله داشته باشد و برجانب دیگر سنگ از شاهین بیاویزند . در حاشیهٔ آن افزوده : "نیز گفته اند کپان عدل و قسطاس ، بزبان رومی کپان باشد و آنرا بزبان تازی آورده اند" بحوالهٔ اقتفیه کمبریج ۱/۲۳۱ .

[8] رک : ادات ، موید ۲ : ۱۲۲ و فرهنگ معین ۳ : ۳۱۰۹ .

[9] در نسخهٔ "ل" بعضی از عبارات اینجا ذیل کپان آمده . [10] نسخهٔ اصل : کندل اما رک : فرهنگ معین .

[11] الخوص برگ خرما باشد (دستور الاخوان ص ۲۶۰) - فرهنگ معین : کوبین را از برگ خرما یا از نی سازند .

[12] بزرک ، بزرگ : دانهٔ گیاه کتان که از آن روغن گیرند ، ایضاً - ۱ : ۵۲۱ .

[13] تیر : شکنجهٔ عصاری فرهنگ معین ۳ : ۳۱۰۹ . [14] رک : ادات .

[15] جهانگیری ۱ : ۵۹۵ : کتایون زن گشتاسپ که دختر قیصر روم بود . نیز رک : مجمل التواریخ والقصص ص ۲۰ .

[16] گذاشت در اصل ؛ و نیز در موید ۲ : ۱۱۹ بجای زفان آمده .

کران : کناره و حد .

کتران[1] : روغن درختی است مانند عرعر. بعضی گویند از درخت صنوبر متولد شود و بتازی قطران گویند و آن داروئی[2] است قاطع رحم .

کرگدن[3] : جانوریست[4] و گویند پیل آبی[5] .

گزمازون[6] : نام داروئی است .

کونیان[7] : خواب باشد .

کوهان : پشته که بالای دم شتر باشد .

کیمن[8] : نام مردی .

کیکن : تاریکی[9] شب .

کرن[10] : روستائی است که در روز عاشور آنجا خلق بسیار جمع آید .

کیکن[11] : بپای پارسی، میل .

کینان[12] : ایشان .

بهرهٔ 'و'

کیکو[13] : خزینهٔ [ورق ۲۸۳ ا] آب .

---

[1] رک : موید ۲ : ۱۱۹ .

[2] نسخهٔ 'ل' : داروی سیاه است براندم شتر بجهت گرمی مالند و آن قاطع رحم است .

[3] ادات : کرگدن (کاف دوم فارسی) پرنده ایست بزرگتر از سیمرغ که پیل را هلاک می کند .

[4] نسخهٔ 'ل' : معروف و

[5] همین معنی بحوالهٔ زفان ، در موید ۲ : ۱۱۹–۱۲۰ یافته می شود .

[6] موید ۲ : ۱۲۰ : گزمازون را بهمین معنی بحوالهٔ زفان آورده ؛ اما در هدایة المتعلمین فی الطب ص ۸۵ : گزمازو (بغیر نون) .

[7] همین معنی در موید ۲ : ۱۲۳ درج است ، اما اصلش معلوم نیست .

[8] این واژه بدین شکل در فرهنگها دیده نشد . نسخهٔ 'ل' : کمن .

[9] رک : موید ۲ : ۱۲۳؛ نسخهٔ اصل : تاریک .

[10] ادات و موید ۲ : ۱۱۹ : کدن .

[11] رک : موید ۲ : ۱۲۳ ؛ این واژه و واژهٔ بعد در نسخهٔ 'ل' افتادگی دارد .

[12] کذاست در اصل .

[13] کذاست در ادات و لسان الشعرا ، اما در قواس ص ۲۳ ، موید ۲ : ۱۲۴ : کیلو ؛ در جهانگیری ۲ : ۲۲۳۱ : کیلو نام میوه .

کنو[۱]: شنی که از و ریسمان بافند یعنی از پوست تنهٔ او رشته سازند.

کنشو[۲]: انگور خام و در فرهنگنامه کنسو[۳] است بسکون نون وضم سین بتغیر[۴] تا.

کتو[۵]: باد و ضمت، سنگ خوارک[۶] و آن مرغکی است معروف، و بفتح کاف نیز گویند.

کشو[۷]: باخه، وشنی که[۸] از آن ریسمان بافند.

کلاو[۹]: غوک.

کربشو[۱۰]: کرفش.

کرباشو[۱۱]: همان کرفش[۱۲].

کیپو[۱۳]: دینارسر، مرغکی است که در هوا پرد.

کندو[۱۴]: غول بیابانی.

کاهو[۱۵]: جنازهٔ مغان[۱۶] و کوک یعنی گیاه خواب آرنده.

کاردو[۱۷]: گیاهی است که می خورند و گویند بار خرمای تر است، و بعضی بکاف پارسی گویند.

---

۱ رک: ادات، فرهنگ معین ۳: ۳۱۰۳ ذیل کنو وکنف.

۲ رک: قواس ص ۴۹، ادات. ۳ نسخهٔ «ل»: کنشو.

۴ معلوم نیست که منظور مؤلف کدام فرهنگ است، اما برای کنشو رک: جهانگیری ۲: ۱۸۷۹ و برهان ۳: ۱۷۰۹. درقواس بیت شاهدی نقل است و آنهم کنشتو دارد نه کنشو.

۵ رک: قواس ص ۶۰، جهانگیری ۱: ۶۹۷، فرهنگ معین ۳: ۲۹۰۷؛ ادات: کیتو، موید ۲: ۱۲۴: کتو وکیتو.

۶ قواس: سنگخواره، معین: سنگ خواره و سنگ خوارک. ۷ رک: قواس ص ۶۷.

۸ رک: موید ۱: ۱۷۷، موید ۲: ۱۲۲ کنشتو گیاهی که از پوست او رسن سازند الخ. اما درهمین فرهنگ «کنو» بهمین معنی آمده؛ شاید کشو تصحیف باشد.

۹ رک: ادات و موید ۲: ۱۲۴. اما قواس ص ۶۸ کلاوه بمعنی غوک، سلیمانی ۲۰۶ کلاد، کلاوو.

۱۰، ۱۱ رک: موید ۲: ۱۲۴، درجهانگیری ۱: ۱۰۹۷: کرباسو وکرباسه وکرباسه وکربس وکربسه وکربه و سین منقوط نیز بهمین معنی. صحاح ص ۲۸۶: کرباسه، ص ۱۵۵: کربشه دارد.

۱۲ رک: فرهنگ معین ۳: ۲۹۶۶، نیز رک: هدایة المتعلمین ص ۸۵ که کرفس وکرفش هردو دارد.

۱۳ رک: ادات و موید ۲: ۱۲۴.

۱۴ رک: موید ۲: ۱۲۴؛ اما درادات و موید ۲: ۱۳۱ کنده بدین معنی نیز آمده.

۱۵ رک: ادات و موید ۲: ۱۲۴. ۱۶ ادات و موید: گبران.

۱۷ فرهنگ معین ۳: ۲۸۰۶: کاردو گیا آنچه از خرما بن برآید... شکوفهٔ نخستین خرما - کاردوی آن نازکست و نرم الخ.

کندرو[1] : مصطکی و آن بیخ است که آنرا می خایند، بتازی علک[2] گویند.
کشکو[3] : کشکاو[4] و آن طعامی[5] است معروف.

بهرهٔ 'ه'

کاخه[6] : باران و یرقان.
کوکله[7] : هدهد.
کوپله[8] : با واو پارسی، شکوفه.
کویله[9] : سوارگان آب و موی کله[10]، وگویند این[11] دوم کویله است.
کمانه[12] : کاریزکن، و بفتح[13] کاف نیز گویند.
کنغاله[14] : نام کوهی است بخراسان[15]، و قحبگی یعنی زنجگی[16] و شاهدبازی که آنرا روسپی[17] بارگی هم گویند، و بفتح کاف نیز آمده است.
کارتنه[18] : شنبلید[19] یعنی شملیت[20]، وبعضی را ساکن و تا مفتوح گویند.
کاژیره[21] : دانهٔ معصفر.

---

[1] رک : قواس ص ۱۸۶ و ادات. [2] زفان علک را مترادف کندرو نوشته (ذیل علک).
[3] رک : موید ۲ : ۱۲۴ ؛ جهانگیری ۲ : ۱۲۹۱-۹۳ کشکو، کشکاو، کشکاب.
[4] نسخهٔ 'ل' : کژکاو. [5] جهانگیری : آش جو.
[6] دستور ص ۲۱۴، ادات : کاخه باران، اما رک : موید ۲ : ۱۲۶.
[7] رک : ادات و موید ۲ : ۱۳۲. [8] ادات : کوپله واو و با هردو فارسی : شکوفهٔ د وقفل و سوارگان آب. رک : کوپل درهمین فرهنگ (زفان).
[9] ادات و موید ۲ : ۱۳۱ : کوپله. [10] نسخهٔ اصل : موی (بحذف کله).
[11] کویله بمعنی کاکل یعنی موی سر است، رک : جهانگیری ۲ : ۲۰۷۳.
[12] رک : قواس ص ۲۵، موید ۲ : ۱۳۰. [13] در نسخهٔ 'ل' این محذوف است.
[14] رک : قواس ص ۳۲ و موید ۲ : ۱۳۱. [15] نسخهٔ 'ل' : درخراسان.
[16] جعفری ۲۵۵ زنجه زن فاحشه.
[17] فرهنگ معین ۳ : ۳۰۹۸، ادات : روسپی بارگی (قس غلام بارگی) ؛ در قواس و موید روسپی و بارگی بظاهر اشتباه است.
[18] قواس ص ۱۴۰، دستور ص ۲۰۲، موید ۱ : ۱۲۶ کارتنه : شنبلیت.
[19] جهانگیری ۲ : ۱۸۵۴ : شنبلید، شنبلیت (مترادف).
[20] رک : فرهنگ معین ۲ : ۲۰۸۱. [21] رک : قواس ص ۴۱.

کنجده[1] : بضم و فتح جیم ، عنزروت ، و آن داروئی است ، و در فرهنگنامه[2] است : کنجده بکسر جیم یا زهره ، و گویند که آن انزروت[3] است .

کاکره[4] : عاقرقرحا .

کفه[5] : آنچه درو دانه بود .

کوالیده[6] : وبعضی بکاف مفتوح گویند ، غلهٔ مالیده وبعضی گویند : کوالیده کشت مالیده .

کویسه[7] : غلهٔ کوفته و بیای پارسی نیز گویند .

کوژه[8] : بزای فارسی گویند . پنبهٔ نرم وبعضی کاف پارسی و واو پارسی گویند .

کرته[9] : اشترخار یعنی جانور[10] وگیاه جاروب[11] .

کرته[12] : قرطه و آن پیراهنی است .

کرایه[13] : مرغی است سیاه .

کلاژه[14] : با زای پارسی ، عکه[15] یعنی بسزک و با زای[16] عربی غلبه و آن نیز پرنده ایست ، وگویند که غلبه همان عکه است وبعضی بضم کاف گویند .

---

[1] قواس ص ۴۳ : کنجده انزروت . انزروت وعنزروت بهردو صورت آید ، رک : هدایة المتعلمین ص ۸۱۹ ، ۱۳۶ .

[2] موید ۲ : ۱۳۱ : کنجده در فرهنگ فخر قواس یا زهره را گویند ؛ اما فرهنگ قواس چاپی این را مورد تائید قرار نمی دهد .

[3] کذا است در قواس ؛ اما نسخهٔ ' ل ' : عنزروت . [4] ادات و موید ۲ : ۱۲۶ .

[5] فرهنگ معین ۳ : ۳۰۱۰ : کفه خوشهٔ گندم و جوی که بهنگام خرمن کوفتن آنها کوفته نشده باشند - مرترا از ایشان جدا کرد چنانکه کفه را از گندم جدا کنند - تفسیر کمبریج .

[6] قواس ص ۵۵ : کوالیده ، موید ۲ : ۱۳۱ : کوالیده غلهٔ مالیده وکشت مالیده .

[7] نسخهٔ ' ل ' : کویسه ؛ رک : ادات و موید الفضلا ۲ : ۱۳۲ .

[8] ادات : گوژه کاف ، واو و زا هرسه فارسی بمعنی تارپنبه که عرب آنرا جوزق گویند ؛ جهانگیری ۲ : ۲۰۸۴ : گوزه غنچهٔ پنبه وکوکنار و پیلهٔ ابریشم و امثال آن و آنرا غوزه و کوزه نیز نامند .

[9] رک : فرس ص ۴۶۴ ، قواس ص ۵۷ . [10] رک : ادات .

[11] رک : ایضاً . [12] ایضاً .

[13] رک : ایضاً . [14] رک : قواس ص ۶۲ .

[15] زفان : غلبه بسزک که آنرا بتازی عکه گویند .

[16] قواس ص ۶۲ : کلاژه دارد و غلبه را مترادف نویسد .

کاغنه[۱]: عروسک[۲] و آن کرمی است سرخ، و با نقشهای سپید و سیاه پرنده[۳] ایست.
کوش خبه[۴] [ورق ۲۸۴ا]: گوش[۵] خزک.
کربشه[۶]: کرفش.
کرباشه: همان کرفش، وبعضی هر دو سین مهمله گویند.
کلته[۷]: حیوان دم بریده، و[۸] در [اسدی[۹]] حیوان پیر[۱۰] از چار پای.
کلوته[۱۱]: حلقهٔ دام و دامک که در جامه با باشد، و بعضی بکاف پارسی گویند.
کالیده[۱۲]: موی و موی درهم شده.
کلندره[۱۳]: بفتح و ضم لام، مرد درشت.
کالیوه[۱۴]: احمق و دیوانه و آسیمه[۱۵] و سرگشته و بتازی اورا ارعن[۱۶] تانیث او رعناء.
کچیرده[۱۷]: بفتح جیم پارسی، پیشوا، وبعضی بکسر جیم و یای پارسی گویند.

---

۱ رک: قواس ص ۶۶، دستور ص ۲۰۷. ۲ رک: مؤید ۲: ۲۵: عروسک کرمکی است که بشب چون آتش نماید ...، و نیز پرنده ایست که بشب بانگ کند. ۳ رک: ادات.
۴ کذاست دراصل؛ اما در جهانگیری ۲: ۲۰۸۸ گوش خبه میلکی باشد که بدان گوش را بخارند و دوم نام جانوری است و آنرا گوش خزک و هزارپا نیز گویند. ۵ جهانگیری ایضاً: گوش خز و گوش خزک: هزارپا و گوش خبه، بنابرین واضح است که گوش خبه را باید ذیل گاف آورد، و این سهو است.
۶ رک: جهانگیری ۱: ۱۰۹۷. و نیز همین فرهنگ ذیل کرباشو و کربشو.
۷ رک: فرس ص ۴۰۶، قواس ص ۷۴، صحاح ص ۲۸۷.
۸ در نسخهٔ 'ل' از اینجا تا آخر افتادگی دارد.
۹ در نسخهٔ اصل ناخوانا است؛ صحاح: کلته چارپای پیر باشد و گویند چارپای دم بریده نیز باشد و دد و دام از کار مانده.
۱۰ ادات: کلته حیوان دم بریده و پیر از دد و دام چارپای.
۱۱ رک: قواس ص ۷۷ و ۱۵۰؛ ادات: کلوته حلقهٔ دام، و دامک یعنی سرپوش دختران نارسیده.
۱۲ رک: قواس ص ۷۹.
۱۳ رک: صحاح ص ۲۸۵؛ قواس ص ۹۰: کلندره مردم درشت خلقت و قوی. ادات: کلندره مرد درشت اندام.
۱۴ رک: قواس ص ۹۱ و صحاح ص ۲۸۶.
۱۵ نسخهٔ 'ل': سراسیمه؛ نسخهٔ اصل: آسیمو، اما برای آسیمه رک: صحاح ص ۲۸۶.
۱۶ دستور الاخوان ص ۲۶: الارعن کالیوه، والانثی رعناء.
۱۷ رک: قواس ص ۱۰۰، و ادات.

كبله[1]: نادان مزاج و احمق.
كاتوره[2]: سرگردانی[3] و سرگشتگی.
كواژه[4]: بازای پارسی، مرد مزاح و طيب كننده[5] و طعنه زن، و طعام نيم پخته[6]، بلغتی كاف پارسی است.
كله[7]: بضم و فتح كاف، كس باشد كه باكسی بسر نبرد و با ديگری شود.
كوپاره[8]: گله گاو و خر يعنی رمه.
كبچه[9]: خر و ستور كه زير دمانش بيامالسد[10]، گويند كبچه شده است، و بعضی گويند خر و ستور دم بريده بود و كبچ.
كنده[11]: پارهٔ چوب و غول بيابانی و امرد[12] قوی.
كده[13]: خانه و كليدان.
كاشانه: خانه[14] زمستان و گويند خانهٔ[15] [مرغ].

---

[1] رک: فرس ص ۴۵۶، قواس ص ۱۰۸.
[2] قواس ص ۱۰۸: كاتوره سردان ؛ اما رک: فرس ص ۴۵۱، صحاح ص ۲۸۵.
[3] دستور ص ۲۰۹: سرگردانی كذاست در متن، رک: قواس ص ۱۰۸ حاشيه نمره ۱۹.
[4] اين واژه كواژه و گواژه بهردو صورت آمده، رک: قواس ص ۱۰۹، گواژه، صحاح ص ۲۸۸: كواژه، ادات: گواژه، مويد ۲: ۱۳۰، ۱۵۳، كوازه و گوازه.
[5] در معنیٔ اين واژه هم اختلاف وجود دارد. قواس و صحاح بمعنی طعنه زدن آورده، و ادات و مويد بمعنی طعنه زدن و طعنه زن هردو دارد. [6] اين معنی در مويد ۲: ۱۵۳ بگفتهٔ لسان الشعرا درجست.
[7] رک: ادات و مويد ۲: ۱۳۰.
[8] رک: ادات ؛ مويد ۲: ۱۳۰ گوپاوه غلط چاپی است. جهانگيری ۲: ۲۰۷۴ گواره و ۲: ۲۰۷۸ گوباره بمعنی گله گاو و گاوميش و امثال آن.
[9] رک: ادات و مويد ۲: ۱۲۷ كبچه بمعنی خر دم بريده و چارپائی كه زير دمانش آماسيده باشد.
[10] نسخهٔ ل: بياساميده. [11] رک: صحاح ص ۲۸۷ و ادات و مويد ۲: ۱۳۱.
[12] رک: صحاح و ادات: امرد.
[13] رک: ادات و مويد ۲: ۱۲۷.
[14] رک: صحاح ص ۲۸۵ و ادات.
[15] مويد ۲: ۱۲۶ اين معنی بحوالهٔ زفان نوشته ؛ جهانگيری ۱: ۶۳۶ كاشانه بمعنی خانهٔ محقر و خانهٔ مرغ آورده.

کوپلہ[1]: قفل.

کنده[2]: خندق.

کرژه[3]: دندان کلیدان یعنی چوبک که بکلیدان فرود افتد تا در نتوان گشاد، وبعضی برای مهمله گویند کره، دندانهٔ کلیدان دگویند این درست تراست، وبعضی گویند[4] کره کلیدان.

کریه[5]: دوکان وبعضی بفتح کاف گویند.

کلاته[6]: دیه خرد و[7] محلت را نیز گویند، و به نسخهٔ[8] ای بلند وپست.

کهسته[9]: کوزهٔ پرآب یعنی تالب پُر وبعضی[10] باسین معجمه وبضم کاف وفتح ها گویند.

کبیده[11]: دلیده و درشته وبعضی بضم کاف وفتح با گویند.

کلاژه[12]: که بتازی آنرا لهات[13] گویند.

کماسه[14]: کوزهٔ شبانان، یک سوگرد[15] ویک سوپهن، وبعضی کاف بضم خوانند.

کندوله[16]: کندو یعنی غله دان.

کلنبه[17]: لڈو[18].

---

[1] رک: قواس ص ۱۲۵ و موید ۲ : ۱۳۱. [2] رک: صحاح ص ۲۸۷.

[3] رک: ادات. و در موید ۲ : ۱۲۹ بگفتهٔ زفان معنی اش نوشته شده.

[4] در نسخهٔ 'ل' ازینجا تا آخر افتادگی دارد. و نسخهٔ اصل: کره دندانهٔ کلید؛ تصحیح از روی موید.

[5] ادات: کریه نباتی است که میخورند و دوکان.

[6] قواس ص ۱۳۳: کلاته برکوه دیه بلند وپست.

[7] همین معنی در موید ۲ : ۱۲۹ درج است. [8] رک: قواس ص ۱۳۳.

[9] رک: موید ۲ : ۱۳۲؛ اما در ادات کهشته وکهسته بهر دو صورت.

[10] در نسخهٔ اصل سین معجمه ندارد. [11] رک: موید ۲ : ۱۲۷.

[12] اصل: ملاژه، درینجا مؤلف دچار اشتباه شدیدی شده، در اصل ملاژه بمعنی بن زبان است که بعربی لهاة خوانند، چنانچه در دستور الاخوان ص ۵۴۳ ملاژه را مترادف لهاة نوشته. چون این کلمه بامیم است این را ذیل 'م' آورد نه ذیل 'ک'؛ ظاهراً مؤلف ملاژه را کلاژه پنداشته، و اینجا آورده وحال آنکه در نسخهٔ اصل ملاژه است نه کلاژه. وهم چنین است در فرهنگ معین ۳ : ۳۶۴۰ ودرین است در فرهنگ هذا. [13] نسخهٔ اصل: کهاه اما 'ل': لهاة، رک: دستور ص ۵۴۳.

[14] رک: قواس ص ۱۳۹. [15] رک: ادات. [16] رک: جهانگیری ۲ : ۱۸۷۶ : کندو، کندوک، کندوج، کندوله بمعنی ظرفی مانند خم بزرگ برای غلا، هندی کوٹھی.

[17] رک: قواس ص ۱۴۸. [18] این واژهٔ هندی در قواس آمده.

کواشمه: دامنی، وبعضی کاف[1] پارسی گویند بکسر و سکون شین.

کسه[2]: آسانی، وبعضی مشدّد گویند وبعضی بفتح کاف.

کشه[3]: [ورق ۱۸۵ا] مشدّد، فکنندهٔ پالان[4]، وبکسر کاف نیز آمده است وبتخفیف نیز گویند.

کوفشانه[5]: جولاہہ.

کیسنه[6]: ماشوره[7] یعنی ریسمان که بر دوک[8] رسیده باشد و مانند بیضه کرده، هندوی کُکری[9] گویند.

کپه[10]: شیشهٔ حجام یعنی مجمه.

کنبوره[11]: فریبنده یعنی فریب دهنده.

کراشیده[12]: کار تباه و پریشان شده.

کامه[13]: خواست، و نیز کامه طعامیست که بتازی کامخ[14] گویند.

کرشمه: غنج[16].

کفیده[17]: از هم باز شده.

کفنده[18]: ترقیده.

---

[1] قواس ص ۱۵۰: گواشمه یعنی دامنی. و دامنی مقنعهٔ زنان است (برہان ص ۸۱۸).

[2] رک: قواس ص ۱۶۱. [3] کشه چهار معنی دارد: ۱. خط ۲. خط بطلان ۳. نواری که بر زین و پالان دوزند، تنگ چاروا ۴. گدائی. فرهنگ معین ۳: ۲۹۹۳-۹۴، نیز رک: صحاح ص ۲۸۶، ادات، موید ۲: ۱۲۹، در آخر دو سه معنی نوار پالان، خط و آسانی.

[4] نسخهٔ اصل: باران. [5] رک: صحاح ص ۲۸۸، و موید ۲: ۱۳۲.

[6] رک: قواس ص ۱۸۲ کیسنه، ادات و موید ۲: ۱۳۲.

[7] صحاح ص ۲۸۹: ماسوره: اما رک: قواس ص ۱۸۲. [8] رک: قواس ص ۱۸۳.

[9] برای این واژه رک: ادات و موید ایضاً.

[10] رک: فرس ص ۴۵۷، قواس ص ۱۸۵، صحاح ص ۲۸۶.

[11] رک: قواس ص ۱۹۶. [12] رک: صحاح ص ۲۸۶، موید ۲: ۱۲۸.

[13] رک: ادات و موید ۲: ۱۲۶ و جهانگیری ۱: ۴۴۹-۵۰.

[14] صحاح ص ۲۸۷ ریچاری، جهانگیری: نانخورش که زنان پزند.

[15] معرب کامه، رک: فرهنگ معین ۳: ۲۸۶۹. [16] نسخهٔ اصل: غنج. موید ۲: ۳۶: غنج کرشمه.

[17] رک: صحاح ص ۲۸۷. از مصدر کفیدن یعنی ترقیدن = ترکیدن = از هم باز شدن رک: بخش مصادر (زفان).

[18] یعنی ترقیده یعنی از هم باز شده. رک: صحاح ص ۲۸۷، ادات، موید ۲: ۱۲۹.

کودره[۱] : بضم و فتح ، مرغی است که در آب تیز نشیند[۲] .
کوره[۳] : بواو پارسی ، سیلاب کنده بود و زمین گوشده و گل درو مانده ، و نیز آنجاکه آهنگران آتش کنند .
کابیله[۴] : باون .
کاینه[۵] : امر کردن بدانچه از دو[۶] چشم مگردان .
کویه[۶] : گیاهی است شیرین ، می خورند .
کواره[۷] : بضم و فتح کاف ، سبدکه بدان خاک و میوه و جز آن برند[۸] ، و خانهٔ زنبور .
کشه[۹] : و بعضی مشدد گویند ، خط .
کاونه[۱۰] : عروسک ، کرمی پرنده که کاغنه گویند .
کونسه[۱۱] : دو گونه[۱۲] آدمی .
کویشه[۱۳] : آوند دوغ .
کواشه[۱۴] : گونه[۱۵] یعنی صفت .
کدنگه[۱۶] : چوبی که بدان جامه را کوبند .

---

[۱] رک : ادات و موید ۲ : ۱۳۱ و صحاح ص ۲۸۸ . [۲] نسخهٔ اصل : سرشید .
[۳] رک : ادات و موید ۲ : ۱۳۱ [۴] رک : صحاح ص ۲۸۵ .
[۵] رک : ادات و موید ۲ : ۱۲۷ که عیناً هر دو همین معنی دارند ، اما صحاح ص ۲۸۷ کاینه دارد بمعنی چشم . فرهنگ معین ۳ : ۲۷۷۸ کابنه دارد . [۶] ادات : برانکه از من .
[۶] کذا است در اصل ، اما ادات : کریه نباتی است که می خورند ، و دو کان ، باید علاوه نمود که در همین فرهنگ زفان معنی کریه دوکان نوشته ؛ بنابرین واضح است که ازین دو فرهنگ نویسان یکی درینجا اشتباه نموده است ، سلیمانی ۲۱۲ کویه بمعنی گیاهی .
[۷] رک : صحاح ص ۲۸۸ . [۸] نسخهٔ 'ل' : بردارند .
[۹] رک : ایضاً ص ۲۸۶ .
[۱۰] رک : موید ۲ : ۱۲۷ ، اما قواس ص ۶۶ کاغنه دارد .
[۱۱] نسخهٔ اصل : کوفسه ، اما رک : قواس ص ۸۶ ، موید ۲ : ۱۳۲ .
[۱۲] رک : برهان ص ۱۷۳۸ : گونه کفل و سرین آدمی .
[۱۳] رک : قواس ص ۱۳۶ [۱۴] کذا است در نسخهٔ اصل ؛ اما نسخهٔ 'ل' و موید ۲ : ۱۳۱ : کوار گونه یعنی صفت . [۱۵] نسخهٔ اصل : گویند .
[۱۶] موید ۲ : ۱۲۷ کدنگه و معنی اش بگفتهٔ زفان نوشته . اما قواس ص ۱۸۴ : کدنگ : کدینهٔ گازر .

کواده[1]: چوب زیر در.
کنیسه[2]: پرستش جای گبران.
کلبه[3]: خانه و گوشه.
کژاوه[4]: محل، کجاوه[5] نیز گویند.
کشته[6]: تشنه.
کالمه[7]: زنی باشد که یک شوی کرده.
کوهره[8]: پیش آهنگ زین و پس آهنگ.
کنانه[9]: یعنی کهنه.
کنانه[10]: کیش یعنی تیردان، ترکش نیز گویند.
کفه[11]: پله[12] و آنچه[13] دانه درو بود.
کنه[14]: جانوری باشد که در[15] چهارپای افتد[16].
کلابه[17]: گلولهٔ ریسمان، و فردوسی گوید[18]: چرخهٔ جولاهان[19] بود، ریسمان برو زنند تا ازو بکار برند.
کراسه[20]: مصحف جامع.

---

[1] رک: موید ۲: ۱۳۱. [2] فرهنگ معین ۲: ۳۱۰۵: کنیسه معبد یهود و نصاری.
[3] رک: موید ۲: ۱۳۰. [4] یعنی کجاوه. [5] رک: جهانگیری ۱: ۷۱۴.
[6] موید ۲: ۱۲۹ کشته را بدین معنی بحوالهٔ زفان نوشته.
[7] نسخهٔ اصل: کامله، متن مطابق نسخهٔ «ل»، نیز رک: صحاح ص ۲۲۴: کالم زنی که یک شوی کرده باشد، و جهانگیری ۱: ۶۴۶: کالم و کالمه: زنی که شوهر مرده باشد. [8] رک: جهانگیری ۲: ۲۰۷۲.
[9] ادات: کنانه کهنه و کاریزکن. برای معنی اوّل نگاه کنید بفرهنگ معین ۳: ۳۰۸۳ و جعفری ۴۰۰.
[10] رک: ادات.
[11] کذا است در ادات؛ اما از لحاظ این معنی واژهٔ کفّه (مشدّد) عربی است، رک: جهانگیری ۲: ۱۴۹۲؛ نیز رک: فرهنگ معین ۳: ۳۰۱۰.
[12] رک: ادات، و فرهنگ معین ایضاً؛ در ادات کفه بدون تشدید، بمعنی آنچه دانه درو بود واژهٔ جداگانه قرار داده شده.
[13] رک: صحاح ص ۲۸۷، ادات، موید ۲: ۱۳۱. [14] کذا است در صحاح و ادات.
[15] نسخهٔ «ل»: که در گوش سگ چسپد، بهندی کلنی گویند. و این کلمهٔ هندی در ادات و موید یافته می شود.
[16] در موید ۲: ۱۲۹ معنی کلابه بحوالهٔ زفان گویا درج شده.
[17] این قول در موید محذوف است. [18] موید: چرخ جولاهگان. [19] ادات: ←

کشنه[1] : داروئی است که بتازی کشنیج[2] گویند، وبعضی گویند : نوعی از سماروغ[3] است .

کره[4] : بچهٔ اسب وگوی[5] .

کشته[6] : میوه ایست .

کدواره[7] : بنیاد .

کلپتره[8] : چیزی نادر و بوبکر ربابی[9] رانیز گویند .

← کراسه مصحف ، صحاح ص ۲۸۶ : کراسه به تخفیف را دفتر بود ، و عرب کرّاسه گویند به تشدید .

[1] رک : جهانگیری ۲ : ۱۲۹۴.   [2] نسخهٔ اصل : کیشنج.

رک : مدار ۲ : ۱۲۹ ، جهانگیری و هدایة المتعلمین ص ۱۵۷.

[3] سرمهٔ سلیمانی ۲۱۰ کشنه گیاهی بود به سماروغ مانده ، یا داروئی است ، وگفته اند نوعی از سماروغ .

[4] کره بضم وتشدید را بمعنی بچهٔ اسب است ، رک : ادات و فرهنگ معین ۳ : ۲۹۶۰ .

[5] کره بالضم وتخفیف رای مفتوح بمعنی گوی عربی است ، رک : فرهنگ معین ایضاً و دستور الاخوان ص ۵۱۸ .

[6] رک : فرهنگ معین ۳ : ۲۹۸۱ .   [7] جهانگیری ۱ : ۸۰۸ : کدواره : بنای خانه وعمارت ، نسخهٔ اصل : کدوا؟

[8] برای هردو معنی مندرجهٔ متن رک : ادات و موید ۲ : ۱۳۰ ، اما در جهانگیری ۲ : ۱۶۴۳ و فرهنگ معین ۳ : ۳۰۲۷ ، کلپتره بمعنی سخن بیهوده با بیتی شاهد از انوری .

[9] نسخهٔ اصل : ربانی ! اگرچه در ادات و موید اسم این شخص آمده معلوم نیست که منظور مؤلفان کیست ، بهرحال در دیوان منوچهری ص ۱۴۰ ذکری از ابوبکر ربابی شده :

روزگاری کان حکیمان وسخنگویان بُدند ∴ بود هریک را به شعر لغز گفتن اشتهی
اندرین ایام ما بازار هزلست وفسوس ∴ کار بوبکر ربابی دارد وطنز جحی

و در حواشی این دیوان اضافه شده :

ازین بوبکر ربابی در رسالهٔ دلگشای عبید زاکانی (ص ۱۲۷ و ۱۷۶) دو حکایت آمده است وادیب صابر در اشارت بدو گوید :

چو شعر نیک بیابی نظر نباید کرد ∴ به هزلهای ربابی وطنزهای جحی

ومولوی نیز در همهٔ قصهٔ حاسدان بر غلام سلطان گوید :

شاه از اسرارشان واقف شده ∴ همچو بوبکر ربابی تن زده

و در حاشیهٔ مثنوی آمده : ابوبکر ربابی یکی از مشایخ وصاحب جذبه بوده است ... اما آنچه از شعر منوچهری وادیب صابر و دو حکایت مذکور در رسالهٔ دلگشا برمی آید آنست که ابوبکر ربابی مردی بذله گوی وهزّال بوده است همچنان که جحی وظاهراً نیز در عصر غزنویان میزیسته است (دیوان منوچهری تصحیح سیاقی ص ۲۹۹-۳۰۰) .
اما دربارهٔ رشتهٔ کلپتره با ابوبکر ربابی غیر از بعضی فرهنگنامه ها منابع دیگر بدست نیامده .

کیه[1] : گونه ای از علکهای رومی است یعنی مصطکی.
کمانه[2] : آلت سوراخ کن.
کندواله[3] : گنگ و فربه[4].
[ورق ۲۸۶ب] کاسکینه[5] : مرغیست سبز که آنرا سبزک گویند، و بعضی بشین معجمه گویند.
کشکینه[6] : نانی باشد از جو و گندم و باقلی دلیده کرده.
کوبیاره[7] : میخ کوب.
کرزه[8] : مار اژدر.
کاله[9] : کدوی سیکی.
کلیچه : قرص[10] و آفتاب[11].
کمینه[12] : کمتر.
کمینه[13] : کمتر.
کالفته[14] : آشفته.
کانه[15] : آنکه کسی با کسی سری و بلندی کند و بایکدیگر کوشد، گویند کانه همی کند.
کنگره[16] : شرف دیوار و منظرها و کوشکها و برجهای حصار

---

[1] رک : موید ۲ : ۱۳۳، جهانگیری ۲ : ۲۲۳۵. [2] رک : موید ۲ : ۱۳۰ و جهانگیری ۲ : ۱۷۲۵ (معنی سوم). [3] ادات : کندوال و کنداوال : کند و فربه . موید ۲ : ۱۳۱ گنگ و فربه، فرهنگ معین ۳ : ۳۰۹۳ کندواله و کنداوال قوی هیکل و بلند و بالا.

[4] کذا است در نسخهٔ اصل و موید : نسخهٔ 'ل' : کبک . اما گنده درست باشد یعنی درشت و ستبر رک : معین.

[5] رک : ادات و موید ۲ : ۱۲۶.

[6] رک : ادات و موید ۲ : ۱۲۹، نیز رک : کشکین در همین فرهنگ . نسخهٔ اصل : کشلینه .

[7] رک : موید ۲ : ۱۳۱ . سرمهٔ سلیمانی ۲۱۰، جعفری ۴۰۱ کوبیازه مطرقهٔ آهنگران .

[8] در جهانگیری ۱ : ۱۱۳۰ و فرهنگ معین ۳ : ۳۲۵۸ : گرزه (با کاف فارسی) یعنی مار بزرگ . اما در موید ۲ : ۱۲۸ گرزه 'مادرزاد' اشتباه چاپی است .

[9] رک : صحاح ص ۲۸۶ ؛ جهانگیری ۱ : ۴۴۸ : کاله کدو را گویند عموماً و کدوی را که در آن شراب خورند خصوصاً.

[10] رک : فرهنگ معین ۳ : ۳۰۴۸ برای هر دو معنی. [11] جهانگیری ۲ : ۱۶۵۶ کلیچه یعنی چراغ نوشته .

[12] رک : فرهنگ معین ص ۳۱۳۶. [13] ایضاً کمینه و کمین یعنی کمتر و کمترین .

[14] رک : صحاح ص ۲۸۶. [15] رک : ادات و موید ۲ : ۱۲۶ .

[16] موید ۲ : ۱۳۱ کنگره آن خراب شکلی که بر بروزن و دیوار و منظرها و کوشکها و برجهای حصار راست کنند کذا فی زفان گویا.

بهرهٔ ی

کستی[1] : زنار و آن[2] ریسمان است که کشتی گیران خراسان در کمری بندند آنرا زنار گویند در عرف و نیز آنگ ترسایان دارند .

گرای[3] : حجام ، بکاف پارسی نیز گویند .

کافوری[4] : اقحوان یعنی گل لعل .

کی[5] : پادشاه جبار را گویند که از همهٔ پادشاهان او بزرگ بود[6] ، ستانندهٔ خراج هفت کشور .

کرنای[7] : بوق که بهندوی بهیر گویند .

کپی[8] : بوزنهٔ روسیه[9] .

کیانی : جباری[10] و کیانی نسبت بدوست .

کشنی[11] : جنگل[12] یعنی درخت انبوه .

کاکوتی[13] : گیاهی است که بتازی سعتر گویند .

کوزگانی[14] : بزای معجمه ، سختیان[15] و بلغتی کاف و واو پارسی ست و رای مهمله .

---

۱ نسخهٔ اصل : کسی ، اما ادات : کستی زنار . ۲ رک : موید ۲ : ۱۳۴ .

۳ موید ۲ : ۱۳۳ گرای و قواس ص ۱۸۵ گرای یعنی حجام . ۴ رک : قواس ص ۴۵ ، موید ۲ : ۱۳۲ .

۵ رک : قواس ص ۹۸ . ۶ نسخهٔ 'ل' : باشد .

۷ رک : ادات ، متبادل عربي و هندی هر دو درین فرهنگ یافته می شود .

۸ رک : قواس ص ۷۶ .

۹ نسخهٔ 'ل' : بوزنه وگویند روسیاه . موید ۲ : ۱۳۴ : کپی بوزنهٔ سیاه (زفان گویا) .

۱۰ همین معنی در موید ۲ : ۱۳۵ بحوالهٔ زفان درج است . اما بنظرم کیانی نسبت به کیان است ، درست باشد .

۱۱ موید ۲ : ۱۳۴-۳۵ : کشنی جنگل یعنی درخت انبوه کذا فی زفان گویا ؛ این واژه بکاف فارسی یعنی گشنی درست باشد وگشنی بمعنی انبوهی ، فراوانی ، بسیار (معین ۳ : ۳۳۳۱) ماخوذ از گشن بمعنی انبوه لشکر و شاخهٔ درخت وغیره (ایضاً ص ۳۳۲۹) .

۱۲ نسخهٔ اصل : جنگ .

۱۳ رک : موید ۲ : ۱۳۴ (کاکونی اشتباه چاپی) ، جهانگیری ۲ : ۴۴۳ ، معین ۳ : ۲۸۵۷ .

۱۴ این واژه کوزگانی وگوزگانی بهر دو شکل آمده ، و آن منسوب است به گوزگانان ، برای آگاهی بیشتر رک : قواس ص ۱۸۱ متن و حاشیه .

۱۵ سختیان پوست بز دباغت یافته (رک : آنندراج) .

گونهٔ گ

بهرهٔ الف

گردا[1]: چرخ گردان[2]، گوئی نون حذف کرده اند، چرخ گردا گویند.

گردنا[3]: گردانگ.

گیا[4]: دهقان و خوط[5] را گویند و بزبان دیلمیان پهلوان باشد[6] و در پارسی گیاه[7] را گویند.

گیبیا[8]: ریماز[9]، پارسی جامه باشد.

گردنا[10]: بابزن[11] را گویند یعنی سیخ کباب.

گندنا[12]: سبزه ایست چون سیر و پیاز، و گویند سیر که در پیاز کارند.

بهرهٔ ب

گوداب[13]: طعامی است.

گورب[14]: موزهٔ نمدین.

بهرهٔ ت

گست[15]: رای و زشتی و بمعنی دیدن باشد.

---

[1] رک: صحاح ص ۲۷. [2] نسخهٔ ل: گران.

[3] رک: موید ۲: ۱۲۵ و معین ۳: ۳۲۴۵ (معنی سوم)؛ در موید اضافه شده: در زفان گویا بکسر کاف و دال است؛ اما از نسخهٔ حاضر تائید این امر نمی شود. سرمهٔ سلیمانی گردانگ رباب.

[4] این واژه باعتبار معنی اول و دوم در بعضی فرهنگ بکاف تازی است، رک: قواس ص ۹۷، موید ۲: ۹۲، برهان ۳: ۱۷۴۹ اما در ادات بکاف فارسی چنانکه در متن است.

[5] رک: دستور ص ۲۰۸ و ادات و بحر الفضائل. [6] نسخهٔ ل: باشد محذوف است.

[7] نسخهٔ اصل: گیاه ندارد. رک: صحاح ص ۲۹.

[8] کذا است در اصل؛ اما در موید ۲: ۱۳۶ و جهانگیری ۲: ۲۲۹۲ و ۲۳۳۸: گیبیا بمعنی ریماز که نوعی از جامه است. در موید ۲: ۱۳۵ گیبیا بکسر یکم و سوم ریماز که نوعی از جامه است و پارچهٔ لطیف است کذا است فی زفان گویا، اما در نسخهٔ حاضر موید این معنی و این املا نیست.

[9] نسخهٔ اصل: ریمان. [10] رک: ادات و موید ۲: ۱۳۵.

[11] نسخهٔ اصل: باب زده. [12] رک: ادات. [13] رک: ادات و موید ۲: ۱۳۶، اما کذا صحیح گوزاب است، رک: سلیمانی ۲۱۴. [14] رک: ادات و موید ۲: ۱۳۶، عرب آنرا جورب گویند.

[15] در صحاح ص ۴۷ و جهانگیری ۱: ۱۳۲۱ گست بمعنی زشت نوشته با شواهد اشعار. اما در ادات بمعنی رای و زشتی و در موید ۲: ۱۳۷ هر سه معنی و معنی اخیر بحوالهٔ زفان.

گورست[۱] : دمین چوب ، واین نام بازی است و در بیشتر فرهنگ نامه کورشت بکاف عربی وشین معجمه وکسر را افتاده است .

گشت[۲] : خربزه .

بهرهٔ ج

گرنج[۳] : برنج یعنی ارز[۴] ، وگویند گرنج بشیر یعنی شیر برنج .

بهرهٔ چ

گنج[۵] : احمق وخودستا .

بهرهٔ خ

گستاخ [ورق ۱۸۷ ا] : دلیر[۶] وتند وشوخ .

بهرهٔ د

گلوند[۷] : گلوبندی که زنان از انجیر وجوز بسازند .

گرد[۸] : پهلوان .

گزید[۹] : چیزی که از رعیت بستانند ، وبعضی خراج وجزیه ورشوت وهدیه[۱۰] گویند .

گزند : آفت .

گولاد[۱۱] : نام مردی .

---

[۱] جهانگیری ۲ : ۲۰۵۹ کورشت دو چوب باشد یکی دراز بمقدار یک گز و دیگری کوتاه مقدار یک وجب که بدان کودکان بازی کنند و آنرا جالیک و دسته چلک وغوک چوب و دمین چوب ولاده و پل و جفته نیز گویند .

[۲] در موید ۲ : ۱۳۷ همین معنی بحوالهٔ زفان نوشته

[۳] رک : موید ۲ : ۱۳۷ ، جهانگیری ۱ : ۱۱۳۸

[۴] دستور الاخوان ۲۵ الأرز برنج .

[۵] در قواس ص ۱۰۶ و دستور ص ۲۰۸ : کنج ، فرس : گیج وصحاح : کیج ، نیز رک : موید و برهان ، ادات : گیج بمعنی پراگنده واحمق وخودستا ؛ نیز رک : موید ۲ : ۱۳۷ و جهانگیری ۲۳۳۶ .

[۶] در موید ۲ : ۱۳۹ این معنی بحوالهٔ زفان نوشته . [۷] رک : موید ایضاً .

[۸] رک : قواس ص ۹۶ . [۹] رک : ادات و موید ۲ : ۱۳۹ .

[۱۰] رک : موید ایضاً . [۱۱] نام یکی از پهلوان ایرانی ، رک : جهانگیری ۲ : ۲۰۸۹ .

بهرهٔ «ر»

گبر[1]: خود و خفتان و آنچه[2] بدان مانَد از آهن، و نام گیاهی[3] است در خراسان و آن چیزیست مانند زنجبیل که از زمین بیرون می آرند و برای سردی می خورند، وبعضی بسکون با گویند وبعضی بکاف عربی گفته اند.

گبر: مغ بد دین، وخفتان[4] را نیز گویند.

گرگر[5]: نام خدای عزوجل یعنی صانع الصنائع[6] ای جبّار و جاندار، وبزبان چینیان گرگتاج[7] را گویند، وگردگر[8] نیز گویند.

گستر[9]: خار سیاه، بعضی بضم کاف نیز گویند، نیشترک[10] زدن، وبکاف عربی نیز گویند.

گردیر[11]: سنبه یعنی آنچه بدان نایزه[12] یکچوبی وجز آن سوراخ کنند.

گنجور: خازن.

گزیر: چاره.

گوهر: اصل و نژاد وحب[13].

گویز[14]: پایکار یعنی پیشکار.

گرگر[15]: باقلی، وبعضی کاف[16] عربی گویند.

---

[1] رک: ادات. [2] رک: موید ۲: ۱۴۰.

[3] همین تفصیل بحوالهٔ زفان در موید ۲: ۱۴۰ درج شده.

[4] نسخهٔ اصل: وبعضی خفتان را نیز گویند تکرار این معنی بیخود است.

[5] رک: ادات، موید ۲: ۱۴۰، جانگیری ۱: ۱۱۳۵.

[6] این واژه در ادات و موید و جانگیری یافته می شود.

[7] موید: باج بحوالهٔ شرفنامه نوشته [8] رک: جانگیری ۱: ۱۱۳۹.

[9] کذاست در ادات و دستور ۲: ۱۴۱؛ اما در دستور ص ۲۰۴ گستر با کاف تازی و در قواس ص ۵۶ و بحرالفضائل: گستره بهمین معنی.

[10] این معنی در فرهنگها دیده نشد.

[11] رک: ادات. [12] نسخهٔ اصل: بایزه.

[13] نسخهٔ ل. افزوده: یعنی کریدگی. [14] رک: ادات و موید ۲: ۱۴۲.

[15] ادات: گرگر هر دو کاف فارسی مکسور، باقلی.

[16] رک: موید ۲: ۱۴۰.

گور: با واو پارسی، قبر و خر دشتی که آنرا[1] گور خر گویند ولقب[2] پادشاه ساسانی که بهرام گور گویند.

گر[3]: سازنده[4] چیزی.

گیگیر[5]: تره تیزک، بتازی جرجیر گویند

بهرهٔ «ز»

گراز[6]: خوک نر، و در اصطلاح مرد دلاور و بیلی از چوب که بدو رشته بسته باشد و دو کس بکشند و زمین[7] راست کنند، و کوزهٔ آب سرتنگ و گویند جز در خوک[8] کاف عربی است و آن برین گونه: گراز[9] بکسر کاف، بیل است که آلت برزگری است و گراز بفتح کاف کوزهٔ سرتنگ، و گراز بضم کاف، تبشی[10] بود سخت در تن که زنان را وقت ولادت بیشتر [باشد[11]].

گریز[12]: کنج و گوشهٔ خانه.

گربز[13]: مرد دلیر و زیرک و مکاره[14] و بکاف عربی[15] نیز گویند.

---

[1] نسخهٔ «ل»: آنرا ندارد. [2] نسخهٔ «ل»: از ینجا تا آخر ندارد. [3] این علامت پسوند فاعلی است در آخر کلمه آید مانند زرگر، کاسه گر، آهن گر، رک: جهانگیری ۱: ۱۱۱۴.

[4] جهانگیری: سازنده وکننده.

[5] موید ۲: ۱۴۲: گیگیر تره میرکه (صح تره تیزک) بتازی جرجیر گویند، وقیل با کاف تازی و رای مهمله و زای معجمه (زای عربی). چنان معلوم می شود که کیکیز و گیگیر مترادف هستند بلکه یکی از دیگری مستفاد می باشد. جهانگیری ۲: ۲۳۳۲ کیکیز و تره تیزک را مترادف نوشته و همچنین در همین لغت ۲: ۱۹۱۲ ونده را بمعنی تره تیزک نوشته و مترادف عربی آن جرجیر قرار داده شده؛ بدین جهت واضح است که کیکیز بمعنی جرجیر و شاید آن معرب گیگیز باشد؛ در حاشیهٔ جهانگیری ۲: ۱۹۱۲ بحوالهٔ تحفهٔ مومن جرجیر را مترادف تیره تیزک قرار داده است. [6] گراز در همین فرهنگ (زفان) بمعنی کوزهٔ سرتنگ و تب آمده. [7] عیناً همین معنی در ادات است، نیز رک: صحاح ص ۱۳۱.

[8] نسخهٔ اصل: جز در خوک نیز کاف است. [9] در اصل این توضیح است واژهٔ جداگانه نیست.

[10] صحاح ص ۱۳۱: گراز چند معنی دارد، اوّل خوک نر...، دوم بیلی باشد و رشته بر آن بسته و کشاورزان زمین را بدان راست می کنند، سوم تبشی باشد سخت که در تن مردم افتد، و بیشتر زنان را بوقت زادن.

[11] اضافه قیاسی.

[12] در موید ۲: ۴۲: این معنی بحوالهٔ شرفنامه نوشته. سرمهٔ سلیمانی ۱۹۷ گریز بهمین معنی.

[13] رک: ادات و موید ۲: ۱۴۲.

[14] رک: جهانگیری ۱: ۱۱۱۸، موید این معنی را بحوالهٔ زفان نوشته.

[15] رک: موید: ایضاً.

گوز[1]: جوز. و بدینجاست که گویند با نغزان نغزی و باگوزان[2] گوزی. وبعضی بضم کاف و واو پارسی گویند و بدین لغت نیز بادی[3] مراداست که از دُبر رها [ورق ۱۸۸] میشود.

گاز: نیش[4] دندان و موی[5] چینه.

گواز[6]: چوبدستی بود که بدان خران را برانند وگاو وچهار پای را.

گشنیز: گیاهی است خوشبوی، بهندوی دهنیه گویند.

گرز: چقمار[7] و عمود[8].

گز: درختی است که بهندوی جهاؤ گویند.

گودرز[9]: نام مردی.

بهرهٔ 'س'

گاورس[10]: کال وگویند ارزان یعنی چینه[11] که بتازی آنرا جاورس گویند.

بهرهٔ 'ش'

گش[12]: رفتار باناز وکبر و شادمانی[13].

گش: بلغم[14]، وبعضی کاف عربی گویند.

گریش[15]: جانوری است کوتاه ولیکن دست وپای دارد.

---

[1] رک: فرهنگ معین ۳: ۳۳۲۱. [2] موید ۲: ۱۴۳. [3] ایضاً و نیز فرهنگ معین ۳: ۳۳۴۲.

[4] رک: فرهنگ معین ۳: ۳۱۶۵: دندان نیش، ناب (معنی سوم)

[5] ایضاً معنی چهارم (ج) گاز موچین موچینه، ناخن پیرای. [6] رک: صحاح ص

[7] چقمار و چوقر (ترکی) گرز، موید ۱: ۳۱۲.

[8] رک: جهانگیری ۲: ۱۵۱۵ چکیده بمعنی گرز تازی عمود.

[9] نام دو بادشاه از ملوک اشکانی، و دو پهلوان ایرانی، یکی پسر قارن بن کاوهٔ آهنگر، دوم پسر کشواد، رک: جهانگیری ۲: ۲۰۷۹ ـ ۸۰.

[10] رک: قواس ص ۵۶، دستور ص ۲۰۲.

[11] موید ۲: ۱۴۳ این را بحوالهٔ زفان آورده؛ اما غلط شده بحوالهٔ قواس نوشته؛ اما نسخهٔ چاپی از فرهنگ قواس قول موید را مورد تائید قرار نمی دهد.

[12] صحاح ص ۱۵۶: کش نازان و شادمانی. [13] نسخهٔ اصل: شادی و بغل.

[14] رک: قواس ص ۱۶۱؛ اما رک: فرهنگ معین ۳: ۳۳۲۱؛ موید ۲: ۱۴۴ این معنی بحوالهٔ زفان نوشته. [15] رک: ادات و موید ۲: ۱۴۴.

گزایش[1] : پیچش[2] و درخورد ، و بفتح نیز گویند و بلغتی کاف عربی است .

بهرهٔ «غ»

گرتغ[3] : گریز .

بهرهٔ «ف»

گزاف[4] : بیهوده و دروغ و غیر معلوم[5] .

گزف[6] : قیر و سیم سوخت[7] آنکه بالای کارد[8] بدوانند .

بهرهٔ «ک»

گنجشک : مرغکی کوچک[9] ، بتازی عصفور خوانندش .

گلیک[10] : کریج[11] خرمن بان[12] .

گویک[13] : بواو پارسی ، ماده جوزگره .

گلشاک[14] : بازوی در .

بهرهٔ «گ»

گنگ[15] : نام شهریست ، گویند بیت المقدس است شرفها الله تعالی بذا ، و نام رودی[16] است

---

[1] نسخهٔ «ل» : گرایش . [2] ادات و موید ۲ : ۱۴۴ : گزایش بالفتح درخورد و پیچش وقیل بالضم . فرهنگ جعفری ۳۵۲ گرایش پیچش و میل ، معین گرایش بمعنی میل و توجه و روپیچی کردن (۳ : ۳۲۲۵) .

[3] رک : موید ۲ : ۱۴۴ ، دستور ص ۲۱۱ ، بحرالفضائل : کریغ جستن و گریختن .

[4] ادات : گزاف بیهوده گوئی و مقال دروغ . [5] کذا است در اصل .

[6] در ادات کاف و زا هر دو فارسی ؛ نیز رک : موید ۲ : ۱۴۴ . [7] نسخهٔ «ل» : «قیر» محذوف .

[8] همین است در موید عیناً (کار غلط چاپی) . [9] نسخهٔ «ل» : است .

[10] نسخهٔ «ل» : کلنگ ؛ اما قواس ص ۵۶ ، دستور نسخهٔ خطی ص ۳۵ ، موید ۲ : ۱۱ : کلیک (کاف عربی) ؛ نیز در زفان نیز کلیک (کاف عربی) تقریباً بهمین معنی .

[11] نسخهٔ «ل» : کریجه ؛ اما قواس ، دستور ، ادات ، موید : کریج ، در زفان ذیل کلیک : کریج : جهانگیری ۱ : ۱۱۱۲ کریج و کریجه و کریز و کریزه خانهٔ کوچکی که دهقانان در کنارهٔ زراعت خود سازند از نی و علف . [12] زفان : خرمن دان (رک : ذیل کلیک) .

[13] رک : موید ۲ : ۱۴۵ ، ادات : گویک جوزگره و مادهٔ جوزگره .

[14] رک : ادات و موید ۲ : ۱۴۵ .

[15] رک : قواس ص ۱۱۷ ، صحاح ص ۲۰۰ ، ادات ، موید ۲ : ۱۴۵ .

[16] نسخهٔ اصل : رودی و لب آبی .

در هند و نام بهارخانهٔ ترکستان و کوشکی است که کیکاوس[1] ساخته و بعضی بتخانه را نیز گویند وشهریست[2] بهندوستان و دیگر جزیره ایست و چیزیست[3] که پست برآید.

گنگ: لال بود که زبان ندارد.

گرشنگ[4]: مغاک یعنی گو.

بهرهٔ ل،

گوپال[5]: گرز، و اسدی[6] و فردوسی[7] گویند تخت[8] آهنین و چوبین[9] باشد.

گسیل[10]: دفع، گویند گسیل کرد یعنی دفع کرد، گسل یعنی دفع کن.

گول[11]: احمق.

گال[12]: غله ایست که بهندوی آنرا کنکنی[13] گویند.

بهرهٔ م،

گوم[14]: گیاهی است مثل کهبل[15]، خوشبوی است، و گویند آن گیاهی تنک است در شدیار[16] کاوند و نیش هیچو[17] بن نی باشد، بواو پارسی نیز گویند، بلغتی کوم آمده است.

---

۱ فقط در موید آمده. ۲ از اینجا تا آخر در نسخهٔ ل' افتادگی دارد. ۳ موید: نام هرچه که پست بداند.

۴ این واژه بشکل گریسنگ، کریشک نیز آمده، مثلاً قواس ص ۱۳۳: دستور ص ۲۱۰: کریشک؛ ادات: گرسنگ؛ موید ۲: ۱۴۵: گریشک، نیز رک: فرهنگ معین ۳: ۳۲۹۶.

۵ رک: ادات؛ موید ۲: ۱۴۶ معنی گوپال بحوالهٔ زفان نوشته (هندی و فارسی غلط چاپی).

۶ فرس چاپ پاول هورن ص ۷۹: گوپال لخت آهنین بود تا زیش عمود الخ. ۷ نسخهٔ ل': اسدی و فردوسی باواو پارسی گرز را گویند و غیر این تخت آهنین و چوبین الخ. ۸ این غلط فاحش است، اصل لفظ لخت باشد چنانکه خود در زفان در گوزهٔ ل' موجود است. ۹ چوبین نیز درین محل بیجود است.

۱۰ رک: ادات و موید ۲: ۱۴۶. ۱۱ دستور ص ۲۰۷، ادات و موید ۲: ۱۴۶: گول بمعنی بوم یعنی شب پره است؛ اما فرهنگ معین ۳: ۳۴۷۰ گول بمعنی احمق و ابله.

۱۲ رک: ادات، موید ۲: ۱۴۶؛ جهانگیری ۱: ۴۵۹. ۱۳ نسخهٔ ل': کیکنی.

۱۴ فرس ص ۳۴۵، صحاح ص ۲۲۵، موید ۲: ۱۱۶، جهانگیری ۲: ۲۲۳: کوم بکاف تازی، قواس ص ۳۶، دستور ص ۲۰۳، بحرالفضائل: کودم؛ ادات کوم و کووام.

۱۵ برای این کلمه رک: قواس، دستور، بحرالفضائل، ادات؛ موید ۲: ۱۴۷ کیله، و آن تصحیف کهبل یا کهیل است (کذا است در نسخهٔ زفان).

۱۶ رک: رشیدی ص ۱۲۳۸.

۱۷ این اطلاع در فرهنگها نیافتم.

گرِژم[1] : درختی است که بتازی هَیس[2] گویند.

بهرهٔ «ن»

گیهان[3] : این جهان.

گرزمان[4] : عرش، و این پارسیان گویند و نزدیک شعرا آسمان.

گردگان : جوز.

گون[5] : صفت و مثل.

گریان[6] [ورق ۱۸۹] : فدا، و این زبان[7] سیستان است، و بکاف[8] عربی نیز گویند. فخر قواس گوید : گریان فدا.

گزردن[9] : چاره شدن.

گوزن : شکاری است، شاخ بسیار دارد و دراز، هندوی جهنکیال گویند و در فردوسی است گاو کُهی[10].

گوان[11] : مبارزان[12].

گردون : چرخ.

گشن[13] : بسیار و انبوه، بیت[14] :

باهم بجمع خویش یکی گشن لشکریم ❊ اینک سبو پیاده و اینک قدح سوار

---

۱ رک : کرِژم در همین فرهنگ. ۲ جهانگیری شجرة البق. ۳ قواس ص ۱۶ : گیهان : جهان.

۴ رک : قواس ص ۱۳. ۵ قواس ص ۱۶۰ کواش و گون و وام را بمعنی صفت نوشته.

۶ رک : موید ۲ : ۱۴۸.

۷ موید نیز بحوالهٔ زفان نوشته است. ۸ رک : ادات.

۹ موید بحوالهٔ شرفنامه قول قواس را آورده ؛ اما نسخهٔ چاپی گریان ندارد.

۹ موید ۲ : ۱۴۸ گزاردن آورده ؛ اما رک : زفان بخش مصادر.

۱۰ ادات و موید ۲ : ۱۵۰ گاو دشتی.

۱۱ جمع گو است ؛ و گو بمعنی پهلو ؛ موید ۲ : ۱۵۰ : گوان بمعنی پهلوانی با هیب و شکوه نوشته اما این را واحد قرار دادن محل نظر است.

۱۲ کذا است در نسخهٔ «ل» اما در نسخهٔ اصل یک لفظ قبل از آن ناخوانا.

۱۳ رک : موید ۲ : ۱۴۹، سلیمانی ۲۳ انبوه، انبه، گشن مردم بسیار.

۱۴ این بیت در نسخهٔ «ل» آمده.

گلخن[1] : ر[2]نون باشد آنجا که در حمام نجاست سوزند.

بهرهٔ 'و'

گو[3] : مغاک و پهلوان و مبارز.
گلو[4] : بزرگ بزبان شیرازیان است.
گیو[5] : پهلوان و نام مردی[6] پسر گودرز[7] داماد رستم، و بعضی شوهر خواهر رستم گفته اند.
گیسو : موی تافته.

بهرهٔ 'ه'

گریوه[8] : دک بلند را گویند و گویند دکی که جوی و آب[9] باران را پاره می کند و بیرون می آید.
گازه[10] : بزای عربی و پارسی، آنچه صیاد از شاخهای درخت و کاه سازد و پس آن نشیند و دام اندازد، و غرض آن دارد که مرغان او را نبینند، و گویند گازه نوعی از دام صیاد است و گویند آفتاب خانهٔ صیاد؛ کاشه[11] صیاد هم گویند آنرا که در پس او صیاد پنهان شده گنجشکی صید کند، و نیز گویند گازه جای و صومعه[12] بر سر کوه و نشستگاه چوبین باشد، و بعضی بکاف عربی گویند و بعضی فرهنگیان گویند گاژه بزای پارسی جائی باشد، باقی بزای عربی است.
گاه[13] : جای و وقت و تخت آراسته و کرسی زرین.
گرنه[14] : گیاهی است.

---

[1] فرهنگ معین ۳ : ۳۳۶۵ - ۶۶ گلخن ۱. نوعی از آتش دان که دران غله را بریگ گرم بریان کنند ۲. اجاق حمام ۳. مزبلهٔ اجاق حمام ۴. جائی که خس و خاشاک دران ریزند.
[2] کذاست در نسخهٔ اصل؛ نسخهٔ 'ل' : الون.
[3] ادات : گو مغاک و پهلوان و مرد جنگی.
[4] گلو بدین معنی در فرهنگها ندیدم، حتی در جهانگیری که مولف خود شیرازی بود این کلمه را بیان نه نموده است. در موید ۲ : ۱۵۰ باهمین معنی بحوالهٔ زفان نقل نموده است.
[5] رک : فرهنگ معین ۶ : ۱۷۶۰. [6] نسخهٔ اصل : مردی پهلوان.
[7] اضافه از روی نسخهٔ 'ل'. [8] قواس ص ۳۰ : گریوه دک بلند را گویند که جوی و آب باران را پاره می کند و بیرون می آید. [9] اسیان باران. [10] رک : ادات و موید ۲ : ۱۵۱.
[11] نسخهٔ 'ل' : کاشه اما رک : ادات. [12] رک : ادات، برهان ۱۷۶۳.
[13] رک : ادات و موید ۲ : ۱۵۱.
[14] رک : کرنه در همین فرهنگ. گربه نیز گیاهی است، رک : ادات و موید ۲ : ۱۵۲.

گداره[1] : یعنی آن که برگ با شخت[2] در سقف نهند .

گله[3] : موی .

کلاله[4] : هم موی باشد .

گهواره : مهد که آنجا بچگان خرد را بغلطانند .

گروهه[5] : غلولهٔ گل و جز آن .

گله : رمه .

گژره[6] : سرریزه[7] ، گیاهی است خوشبوی .

گوله[8] : غلولهٔ[9] بزرگ سنگین که بران منجنیق سازند .

گوزه[10] : دوتابه[11] .

گاله : غلولهٔ پنبه .

گوزینه[12] : طعام است .

گرده[13] : نان ستبر و قرص .

گومه[14] : آن که از بهر باران و سایه از کاه بندند یعنی ٹٹی[15] ، و خرپشته که از جهت پناه[16] سازند .

---

[1] نسخهٔ اصل : گراره ؛ اما رک : ادات و موید ۲ : ۱۵۱ و جهانگیری ۱ : ۸۱۱ .

[2] ادات و موید : گداره بکاف فارسی برگ که باتخت در سقف نهند .

[3] رک : ادات ۲ : ۱۵۳ ، نیز رک : کله (ذیل کاف) .

[4] رک : کلاله با کاف عربی ، موید ۲ : ۱۳۰ . [5] رک : موید ۲ : ۱۵۲ (ذیل گرهه) .

[6] ادات و موید ۲ : ۱۵۲ : گزره .

[7] رک : زفان گویا بخش دوم گوزه س : سرریزه گیاهی است خوشبوی .

[8] رک : فرهنگ معین ۳ : ۳۴۷۲ . [9] موید ۲ : ۱۵۴ این مطالب بحوالهٔ زفان نوشته .

[10] نسخهٔ 'ل' : گوره ؛ ادات : گوژه ، جهانگیری ۲ : ۲۰۸۴ و موید ۲ : ۱۵۳ : گوزه بمعنی غلاف پنبه ، پیلهٔ ابریشم (فرهنگ معین ، جهانگیری) ، تارپنبه (موید) گذاشت در نسخهٔ اصل ؛ اما نسخهٔ 'ل' : دوتانانه و

[11] همین معنی اخیر در موید بحوالهٔ زفان آمده . جعفری ۲۶۰ گوزه غوزهٔ پنبه .

[12] حلوائی که از مغز گردگان بپزند ، جهانگیری ۲ : ۲۰۸۴ .

[13] ادات و موید ۲ : ۱۵۲ : گرده کلیچه و نان . [14] رک : موید ایضاً .

[15] این واژهٔ هندی در موید موجود است . [16] موید 'تباه' اشتباه چاپی .

گاوه[1]: نام آهنگری که در سپاهان بود، بر ضحاک [ورق ۱۹۰] ماران خروج کرد.
گوبه[2]: جانوری است معروف و نیز گیاهی باشد که بخورند.
گوساله: گاو بچه.

بهرهٔ «ی»

گیتی: روزگار[3] و جهان.
گشتی[4]: رفتار با ناز یعنی خرامش و بناز رفتن.
گزنی[5]: گل تر و خشک و بعضی بکاف عربی و کسر نون گویند.
گرامی: عزیز و محبوب و بزرگ.
گیلی: نام طایفه از ترکانست[6] نسبت بگیل.
گسنی[7]: گیاهیست معروف که کشنیج[8] گویند و بتازی هندبا[9] که برای تب[10] دهند.
گیروی[11]: نام گردی یعنی پهلوان.

گونهٔ «ل»
بهرهٔ «الف»

لخا[12]: کفش و گویند سر موزه.

---

[1] اگرچه در موید ۲: ۱۵۱ گاوه بکاف فارسی آمده؛ اما صورت صحیح این کاوه است، رک: فرهنگ معین ۶: ۱۵۴۲-۴۳. [2] برای معنی دوم رک: ادات.
[3] برای هر دو معنی رک: موید ۲: ۱۵۶. [4] ادات: گشتی با کاف فارسی بناز رفتن و رفتار باناز؛ نیز گشش باکاف فارسی نازان و رفتار با ناز و شادمانی. [5] رک: قواس ص ۱۱۶؛ دستور ص ۲۰۹: گزنی: تر و خشک (بحذف گل). [6] کذاست در موید ۲: ۱۵۶-۱۵۷
گیلی منسوب است به گیل و گیل گیلان را گویند ناحیه ایست در ایران در جنوب غربی بحر خزر، رک: فرهنگ معین ۶: ۱۷۵۵. [7] نسخهٔ «ل»: گستی؛ اما گسنی درست بنظر می آید، و گسنی و کاسنی گیاهی است معروف، رک: گسنی-کاسنی در هدایة المتعلمین ص ۲۷۲، ۳۰۵، ۳۴۲ ح، ۳۴۴ ح. جهانگیری ۱: ۱۳۲۱ گسنی را حلبیت گوید. [8] کذاست در اصل؛ بظاهر کسنیج درست است.
[9] هدایة المتعلمین گسنی را از هندبا جداگانه قرار می دهد، رک: ص ۳۸۶، ۴۷۳، ۴۷۷.
[10] در هدایه هندبا در مرض نواق و طحال مفید دانسته شده.
[11] نسخهٔ «ل»: گروی؛ گیروی نام پهلوان ایرانی. جهانگیری ۲: ۲۳۳۷، در فرهنگ معین گیرو و گیروی پهلوان ایرانی بود، و گروی پهلوان دیگری، ۶: ۱۴۹۹، ۱۷۵۳.
[12] رک: قواس ص ۱۵۶، موید ۲: ۱۵۷، جهانگیری ۱: ۲۸۲.

لکا[1]: سختیان سیاه ولک[2] سرخ.

لالا: دانه[3] است مانند کنجد.

بهرهٔ ب

لبلاب[4]: معزّمی[5] که عزیمت خواند، و گیاهی است که عشقه[6] گویند.

بهرهٔ پ

لهراسپ[7]: نام پادشاهی، پدر گشتاسپ[8].

بهرهٔ ت

لیرت[9]: غداره[10]، از جنس اداتیست.

لخت[11]: عمودی که بدان حرب[12] کنند، و چرم[13] موزه و کفش.

لت[14]: قطع کتان و پاره، گویند لت[15] لت یعنی پاره پاره و سرگز[16] گویند و لخت[17] [زدن] یعنی عمود زدن.

لفت[18]: لعبت[19]، دختران که صورتها از جامه کنند.

لوت[20]: نان و طعام.

بهرهٔ ج

لنج[21]: بیرون روی چون بینی و رخ و زنخ، و مرد[22] دست بیکار.

---

[1] رک: قواس ص ۱۸۱ و ادات. [2] رک: ادات و موید ۲: ۱۶۴. [3] این معنی در موید ۲: ۱۵۷ (ذیل فصل عربی) بحوالهٔ زفان درج است. [4] این کلمهٔ عربی بمعنی عشقه آمده، رک: دستور الاخوان ص ۵۳۳، فرهنگ معین ۳: ۳۵۶۰، و نیز موید ۲: ۱۵۷ بمعنی عشقه و عزیمت خوان. [5] نسخهٔ ل: بمعظم و عظمت.

[6] نسخهٔ اصل: عشیقه، معین لبلاب را نیلوفر قرار دارد و عشقه و پیچه را درست نمی داند.

[7] نسخهٔ اصل: لهراست (ذیل ت). [8] نسخهٔ ل: کراسپ نیز گویند. [9] رک: ادات و موید ۲: ۱۵۸، جهانگیری ۲: ۲۲۴۰ لیرت: خود و نوعی از سلاح غزاره. [10] جهانگیری و فرهنگ معین ۲۶۶۵ غزاره؛ اما غداره درست تر است. [11] قواس ص ۱۷۰: لخت عمودی باشد که بدان جنگ کنند.

[12] ازینجا تا آخر در نسخهٔ اصل نیامده. [13] برای این معنی رک: صحاح ص ۴۸ و ادات.

[14] این واژه در نسخهٔ اصل نیامده، رک: ادات و موید ۲: ۱۵۸. [15] رک: صحاح ص ۴۸.

[16] موید: سرکر بمعنی گرز. [17] رک صحاح ص ۴۸. [18] قواس ص ۱۹۱: لفتان دارد.

[19] ناصری لفت را مصحف لعبت می داند، رک: برهان ص ۱۹۱۸ - ۱۹ متن و حاشیه.

[20] رک: موید ۲: ۱۵۸ که در آن معنی اش بحوالهٔ زفان آمده.

[21] برای معنی اوّل رک: قواس ص ۸۱، و در جهانگیری ۲: ۱۸۹۹. باوّل مفتوح بمعنی بیرون روی.

[22] رک: جهانگیری ۲: ۱۸۹۹ لنج بالضم بمعنی شل.

لنبج[1] : بضم وفتح لام ، ساز گازر وچیزیست به ساز گازران تعلق دارد .
لچ[2] : لگد باشد که بزنند و آنچه[3] بیرون کشند .
لفچ[4] : بسکون فا ، فروهشته لب وستبرلب ، وکسی که بخشم باشد ، وبعضی بدو فتحت گویند و بلغتی جیم پارسی .
لخچ[5] : بسکون خا ، زاک سیاه که رنگ رزان دارند ، وبعضی[6] بدو فتحت گویند ، وبلغتی[7] جیم پارسی .

بهرهٔ چ

لوچ[8] : احوال یعنی کاژ[9] .
لچ[10] : رخ وگویند زخ[11] .

بهرهٔ خ

لاخ[12] : جای ، گویند دیولاخ یعنی جای دیو ، وسخت وسیاه ، گویند سنگ لاخ زمین سنگستان .
لخ[13] : کاه بوریا که بهندوی بتیره[14] وگوند[15] گویند .

---

[1] قواس ص ۱۸۴ : لبنج حجام ؛ درین فرهنگ پیش ازین دو کلمه دیگر یعنی کدنگ بمعنی کدینهٔ گازر و کورک بمعنی سنگ گازر و بعد ازین گرای ، تانگو ، تونگو نیز بمعنی حجام . بنابرین واضح است که معنی کلمهٔ حجام درست بنظر می رسد ، وساز گار و ساز گار و سنگ کارد وغیره غلط وبعضی از نتیجهٔ تصحیف خوانی است ، رک : مجلهٔ علوم اسلامیه ، دسامبر ۱۹۶۷م ص ۵۵ بعد و قواس ص ۱۸۴ حاشیهٔ نمره ۱۱۰ .
[2] رک : فرس ص ۶۵ ، صحاح ص ۵۹ (لچ) ادات ، موید ۲ : ۱۵۹ .
[3] این معنی در فرهنگها بنظر نیامده .
[4] موید ۲ : ۱۵۹ بحوالهٔ زفان لفج آورده .
[5] رک : صحاح ص ۵۹ ، ادات ، موید ۲ : ۱۵۹ .
[6] در موید بفتحتین ، اما جهانگیری ۱ : ۷۷۰ باوّل مفتوح بثانی زده .
[7] صحاح ، ادات ، جهانگیری باجیم فارسی و موید باجیم عربی و فارسی بهردو طور .
[8] رک : صحاح ص ۶۰ .
[9] کاژ بمعنی احول ، رک : صحاح ص ۱۳۷ .
[10] ادات : بالضم لام وجیم فارسی ، رخ .
[11] کذاست در نسخهٔ اصل ؛ اما در نسخهٔ 'ل' این نیامده ، نیز در موید ۲ : ۱۵۹ لچ بالضم بمعنی رخ است (زفان) بعلاوهٔ این کتاب در هیچ فرهنگ این معنی دیده نشد .
[12] در موید ۲ : ۱۶۰ معنی لاخ بحوالهٔ زفان نوشته ؛ ادات : لاخ زمین سنگستان وجای بیابان ، جهانگیری ۱ : ۱۷۴۷ لاخ بمعنی جا نوشته و علاوه نموده که بدون ترکیب استعمال نمی شود ، وفقط در سه کلمه یعنی سنگلاخ و دیو- لاخ و رودلاخ (یکبار) دیده شد .
[13] رک : ادات و موید ۲ : ۱۶۰ .
[14] ادات و موید : بتیرا .
[15] این کلمهٔ هندی در بعضی جاها متداول است

بهرهٔ 'د'

لاد[1]: دیبای تنک و بنای[2] دیوار و گویند دیواری که از گل برهم نهاده بود یعنی توی[3] از دیوار لادی باشد.

لوند[4]: پسر[5] و بطفیل.

لوید[6]: بفتح لام و کسر، دیگ مسین بزرگ.

لاجورد[7]: سنگی[8] معروف [ورق ۱۹۱] که از آن رنگ سازند، هندوی رتی[9].

لاژورد: همان لاجورد است.

بهرهٔ 'ر'

لر[10][11]: برهٔ گوسپند و میش دشتی و نیز برهٔ کوهی را گویند، و نام شهریست[12]، و در فرهنگنامه است:

لُر توان[13] و کام باشد، و از سیلاب زمین[14] گو شده باشد.

لور[15]: هم بمعنی لر[16] است، و چکیده[17] یعنی آنچه از جغرات بعد چکیدن بماند و نام زمینی و زمین نشیب.

لتنبر[18]: مرد بسیار خوار و کاهل.

---

[1] ادات و موید ۲: ۱۶۰ لاد بمعنی دیبای تنک و بنای دیوار، اما جهانگیری ۱: ۴۷۲-۷۳ لاد بمعنی بنای دیوار، رده از دیوار گل پخته و دیبای تنک وغیره آورده.

[2] رک: جهانگیری. [3] نسخهٔ اصل: بومی؛ توی بمعنی توه، تاه ولای، جهانگیری ۲: ۱۹۵۶.

[4] صحاح ص ۸۳: لوند مردم کاهل و تنبل و هرجائی باشد.

[5] ادات و موید: اهل خرابات را مهمان طفیلی، برهان ۱۹۱۶ پسر بدکاره و مهمان طفیلی الخ.

[6] رک: قواس ص ۱۳۶ و ادات. [7] رک: موید ۲: ۱۶۰.

[8] نسخهٔ 'ل': رنگی معروف که از سنگ سازند؛ موید ۲: ۱۶۰ لاجورد و لاژورد: رنگی است که از سنگ مخصوص کشند. [9] نسخهٔ 'ل': راوت گویند. [10] رک: ادات و موید ۲: ۱۶۱ و جهانگیری ۱: ۱۱۶۵.

[11] ادات و موید: بره. [12] از تاریخ گزیده معلوم می شود موضعی بنام لُر است، و از تاریخ وصاف واضح می شود که دو خط بودند، یکی لر بزرگ و دوم لر کوچک، جهانگیری ص ۱۱۴۵ حاشیه ۱، و در ادات و موید و جهانگیری: نام طائفهٔ صحرانشین.

[13] کذاست در ادات و موید. [14] رک: جهانگیری. اما بدین معنی بالفتح است.

[15] در جهانگیری لر بالفتح بمعنی زمین گو شده آمده، و لور بمعنی زمین سیلاب کند بالضم نوشته ۲: ۲۰۹۶.

[16] فقط از لحاظ دو معنی یعنی زمین سیلاب کند، و نام طائفه.

[17] رک: ادات و موید ۲: ۱۶۱.

[18] رک: قواس ص ۱۱۲.

لوراور[1]: دبهٔ برنجین بزرگ.
لزیر[2]: زیرک و پرهیزگار.
لز[3]: زمین نشیب و جوی خرد.
لنگر[4]: بدانچه کشتی بدارند، و مدار[5] هر چیزی، بنابرین خانقاه[6] را نیز لنگر گویند.

بهرهٔ «ز»

لغز[7]: فرو خزیدن باشد.
لیز[8]: آمیخته و دست افزار کشیدن[9] چیزی.

بهرهٔ «س»

لوس[10]: فریب دهنده و فروتنی کننده.
لاس[11]: ابریشم.

بهرهٔ «ش»

لوش[12]: خلیش و گویند زمین خلاب، (و) کژدهان[13] و بعضی بواو عربی گویند.
لاش: کم خرد[14] و بی اعتبار.

---

[1] نواسس ص ۱۳۶: لوراور دبهٔ روغن، اما موید ۲: ۱۶۱ لوراور بمعنی دبهٔ برنجین بزرگ و دبهٔ روغن.
[2] رک: موید ۲: ۱۶۱. [3] تکرار این واژه بیخود است.
[4] در موید ۲: ۱۶۱ مطالب مندرج متن را بحوالهٔ زفان آورده.
[5] این معنی و توجیه در هیچیک از فرهنگهای مورد استفاده دیده نشد.
[6] فرهنگ معین ۳: ۳۶۳۲ - ۳۳ از جمله معنی های دیگر این سه معنی آورده ۱- لنگر کشتی. ۲- جای که همه روزه بفقیران طعام دهند. ۳- خانقاه.
[7] رک: موید ۲: ۱۶۱ که همین معنی بگفتهٔ زفان نوشته؛ اما ادات: لغزیدن دارد نه لغز.
[8] در موید ۲: ۱۶۱ همین دو معنی بحوالهٔ زفان آمده؛ اما جهانگیری ۲: ۲۳۴۰ لیزه بمعنی آمیخت، دست افزار نوشته، از مصدر لیزیدن بمعنی آمیختن.
[9] برهان ۱۹۲۰ دست افزار کشیدن بر چیزی.
[10] در اکثر فرهنگها لوس بمعنی فریب دادن و فروتنی کردن است، اما برای این معنی رک: فرهنگ معین ۳: ۳۶۵۰. [11] صحاح ص ۱۲۵. [12] رک: ادات و موید ۲: ۱۶۲.
[13] رک: صحاح ص ۱۵۶: لوش کج دهان. [14] رک: موید ۲: ۱۶۲.

بهرهٔ «غ»

لغ[1] : بی موی، گویند لغ سر یعنی سر کل[2].

لوغ[3] : بواو پارسی؛ دوشیدن و آشامیدن و دوشنده[4] و آشامنده.

بهرهٔ «ف»

لاف[5] : کلام فضول و عبارت گشاده و خویشتن[6] ستائی، بتازی صلف[7] گویند.

بهرهٔ «ک»

لک : مرد[8] احمق و خام[9] درای و یاوه گوی، و صد هزار، و پک بپای پارسی از اتباع، و بعضی[10] بهر چیزی قلیل، گویند: لک و پک آورده است، و بی هنری و تنگاپوی[11].

لشک[12] : کتخ شتر.

لک[13] : غلوله، و آنکه کسی فریب خورده زود تر در چیزی افتد، و نیز لک شیءٔ معروف است و آن سرخی است که بدان هر چیزرا رنگ کنند و گویند رنگ لکی است، و در اسدی[14] است لک : بن لاک و لکا باشد که آن پس مانده[15] باشد، و در بن دسته[16] کارد و مانند آن نشانند تا آهن را سخت گیرد.

---

[1] رک : قواس ص ۷۹. [2] کل : سر بی موی ، رک : زفان.

[3] صحاح ص ۱۶۵ نوع بزبان ماوراءالنهر نوشیدن و آشامیدن بود ، نیز رک : ادات.

[4] این معنی در موید ۲ : ۱۶۳ یافته می شود و نیز رک : برهان ۱۹۱۴.

[5] در موید ۲ : ۱۶۳ معانی مذکور در متن بحوالهٔ زفان نوشته.

[6] صحاح ص ۱۷۰ : لاف بتازی صلف و بپارسی خویشتن ستائی.

[7] نسخهٔ اصل : صلق ، موید ۱ : ۱۵۵ : صلف لاف.

[8] رک : قواس ص ۱۰۸ ، دستور ص ۲۲۰ ، فرس و جهانگیری ۲ : ۱۵۴۲ لک هذیان و هرزه بود. صحاح ص ۱۸۶ لک : مرد رعنا و احمق و هذیان گو بود.

[9] درای سراینده سخن ، برهان ۲ : ۸۳۱.

[10] ادات و موید ۲ : ۱۶۴ لک و پک با بای فارسی بی هنر و بضاعت مزجات چنانکه گویند لک و پک آورده است.

[11] رک : فرس نسخهٔ پاول هورن ص ۶۴. [12] رک : موید ۲ : ۱۶۴ ، فرهنگ معین ۳ : ۳۶۲۵.

[13] رک : ادات و موید ایضاً.

[14] رک : فرس نسخهٔ پاول هورن ص ۶۷ لک بن لک باشد و لکا باشد الخ.

[15] نسخهٔ اصل : بسر مانده. [16] فرس ایضاً : در دستهای کارد بکار برند.

لورک[1]: کمان نداف، و بواو عربی نیز گویند و تیر[2] نیز مراد باشد و این[3] بعضی مراد داشته اند.
لاک[4]: همان لک که بدان هر چیزی رنگ کنند [ورق ۱۹۲ ا] و کاسه[5].
لشک: پاره پاره.
لینک[6]: ضعیف.
لنبک[7]: نام مردی کرسقا بود.

بهرهٔ گ،

لگ[8]: بند و زنخ ولت.
لکلگ[9]: پرنده ایست معروف.

بهرهٔ ل،

لکل[10]: امرود، بتازی مرود[11] گویند.

بهرهٔ ن،

لیان[12]: تابش و فروغ دهنده بود[13] که از پس یکدیگر همی درفشد[14].
لگن[15]: مثل طبقی بزرگ راست می کنند دیوارش بلند از سیم و یا از زر و جز آن، ولشت[16] و شمع از هر چه باشد.

---

[1] رک: قواس ص ۱۸۱. [2] نسخهٔ 'ل': سره، موید ۲: ۱۶۴: شمشیر. فرهنگ معین ۳: ۳۶۳۷: لورک کمان حلاجی و نوعی از تیر پیکان دار.
[3] نسخهٔ 'ل': این را ندارد.
[4] رک: قواس ص ۱۸۷ (فقط معنی اول)؛ موید ۲: ۱۶۳، هر دو معنی بحوالهٔ زفان نوشته.
[5] رک: موید ۲: ۱۶۴ و جهانگیری ۲: ۱۴۰۱.
[6] جهانگیری ۲: ۲۲۳۹ و فرهنگ معین ۳: ۳۶۶۴: لینک بی سروپا و مفلس و بی چیز.
[7] جهانگیری ۲: ۱۸۹۷: لنبک نام سقائی است کریم که در زمان بهرام گور بود و مهمانی بهرام کرده، رک: شاهنامه ۷: ۲۱۲۲ (حاشیهٔ جهانگیری). [8] رک: موید ۲: ۱۶۴.
[9] ادات: لکلگ (هر دو کاف فارسی) و موید ۲: ۱۶۴ کاف اول عربی.
[10] موید ۲: ۱۶۶ لکل امرود و بتازیش مرود. [11] نسخهٔ اصل: مرود.
[12] رک: فرهنگ معین ۳: ۴۰۲۹. [13] رک: ادات و موید ۲: ۱۶۷.
[14] 'بود که' در نسخهٔ اصل نیامده. [15] موید: درخشد.
[16] رک: ادات و موید ۲: ۱۶۷. [17] کذا است در اصل؛ موید: و آنرا لشت شمع نیز نامند.

لادن[۱]: جنسی است از معجونات عطریات[۲] مانند دوشاب سیاه[۳] و خوشبوی و گویند آن عنبر عسلی[۴] است که جنسی از عنبر است و گویند لادن مشکی است.

لشن[۵]: لخشان[۶].

لغفتان[۷]: لعبتان[۸] دختر گان.

لوهنین[۹]: آنچه بدان دانهٔ پنبه کشند.

لان[۱۰]: گوی باشد در زمین و در هر چه افتد.

لمغان[۱۱]: نام شهری است نزدیک غزنین.

بهرهٔ «ه»

لنبه[۱۲]: مردم فربه.

لویشه[۱۳]: غلهٔ کوفته.

لکانه[۱۴]: عصیب و زویج[۱۵].

لوره[۱۶]: سیلاب کند و زمین گو شده.

لتره[۱۷]: دریده و پاره پاره و کمینه[۱۸].

لامه[۱۹]: چیزی که از بالای سر تا دم بپیچند[۲۰] و این پوشش را لالک نیز گویند.

---

[۱] موید ۲: ۱۶۶ معنی لادن بگفتهٔ زفان آورده. [۲] موید: عطر.

[۳] نسخهٔ اصل: وسیاه و خوشبوی از معجونات. [۴] موید: نعلی، برهان عسلی.

[۵] فرهنگ معین ۳: ۳۵۸۸ لشن نرم و لغزنده. [۶] لخشان بمعنی لغزان (ایضاً ۳۵۷۵)

[۷] رک: لغفت در همین فرهنگ. [۸] نسخهٔ «ل»: لعبت.

[۹] رک: موید ۲: ۱۶۷. [۱۰] ایضاً ۱۶۶.

[۱۱] ایضاً، و حدود العالم ص ۲۸ و چهار مقاله، مقالهٔ اول. [۱۲] رک: صحاح ص ۲۸۹.

[۱۳] رک: ادات و موید ۲: ۱۶۹؛ اما برهان ۱۹۰۹، سرمهٔ سلیمانی ۲۲۵، فرهنگ جعفری ۳۱۴ لوبشه درین معنی. [۱۴] صحاح ص ۲۸۹، ادات: لکانه بمعنی عصیب و جگر آگنده. جهانگیری ۲: ۱۵۴۷ لکامه و لکانه هر دو بمعنی عصیب و آلهٔ تناسل، اما ابیات توضیح لکانه دارند نه لکامه.

[۱۵] گذاشت در اصل. در همین فرهنگ روتج و رویج بهمین معنی؛ سلیمانی ۱۲۵ زویج.

[۱۶] رک: صحاح ص ۲۸۹، در موید ۲: ۱۶۹ بگفتهٔ زفان معنیش آورده.

[۱۷] رک: صحاح ایضاً و موید ایضاً. [۱۸] نسخهٔ اصل: رسکینه.

[۱۹] نسخهٔ اصل: لامنه اما جهانگیری ۱: ۴۸۴ لامه و لالک چارگزی را گویند که بر بالای دستار به پیچند. [۲۰] اصل: بپیچد.

لابه[1]: بازی[2] کردن و چاپلوسی و خوشی و چیزی است که از[3] بالای سرتا دم بپیچند یعنی لامه.

لانه[4]: کاهل و بیکار.

لخشه[5]: شعلهٔ آتش و سرشک آن.

لوشانه[6]: چرب و شیرین و فریبش[7] و فروتنی و فروتنی کردن. و بعضی بواو پارسی گویند و بلغتی سین مهمله است.

لاله: گلی است در کهسار باشد چون سرخ[8].

لغونه[9]: آرایش.

لادنه[10]: گیاهی است که بهندوی راشتی[11] گویند.

لاغیه[12]: درختی است که آب او بالای آن بتدریج فرود آید و جمع شود.

لوزینه[13]: طعامی است معروف.

لبیسه[14]: دهانه که اسب راکنند.

بهرهٔ ی

لای[15]: خلاب و خلیش و آب باران که در کوچه‌ها روان شود، و جامهٔ چینی از ابریشم تنک و رنگین.

---

[1] رک: صحاح ص ۲۸۹، و ادات و موید ۲: ۱۶۸. [2] برای این معنی رک: جهانگیری ۱: ۲۷۰.

[3] همین است در موید. و نیز رک: صحاح ص ۲۸۹ لابه بمعنی دستار بالای دستار. ممکن است این معنی بربنای غلط خوانی لامه باشد. [4] رک: صحاح ایضاً.

[5] رک: موید ۲: ۱۶۹.

[6] فرس ص ۲۹۶، قواس ص ۱۴۶، صحاح ص ۲۸۹: لوسانه بمعنی چاپلوسی کردن. موید ۲: ۱۶۹: لوشابه، برهان ص ۱۹۱۳ لوشابه و لوسانه را مترادف نوشته. اما اصل کلمه لوسانه است که از لوس ساخته شده و لوس بمعنی فروتنی و چرب زبانی و فریفتن ولانه کردن است، رک: صحاح ص ۱۹۶.

[7] کذا است در اصل؛ ظاهراً فریفتن درست است. [8] کذا است در نسخهٔ اصل و «ل»: چو شه سرخ.

[9] رک: قواس ص ۱۸۶، موید ۲: ۱۶۹.

[10] در موید ۲: ۱۶۸ همین لادنه بحوالهٔ زفان آورده؛ جهانگیری ۱: ۴۷۵ لادنه گیاهی است که از پوست ساق آن ریسمان سازند، در هندوستان سن گویند.

[11] کذا است در موید. [12] رک: فرهنگ معین ۳: ۳۵۳۰، لاغیه مترادف لبانه رک: ۳: ۳۵۵۶.

[13] رک: موید ۲: ۱۶۹.

[14] موید ایضاً لبیشه و لبیسه هر دو دارد.

[15] رک: قواس ص ۲۴ و ۱۵۳، اما موید ۲: ۱۶۹ لای را ذیل فصل عربی آورده.

لایی[1] : جامهٔ سوزنی که درویشان وصوفیان را باشد.

لوری[2] : پیسی یعنی [ورق ۱۹۳ ا] جذام، و بواو پارسی نیز گویند

لولی[3] : مطرب و کوچه گرد.

لوئی[4] : گردون بازی.

گونهٔ م

بهرهٔ الف

مروا[5] : فال نیک زدن.

مرغوا[6] : فال بد زدن.

مانا[7] : پنداری و مگر.

مینا[8] : شیشه.

بهرهٔ ب

مکیب[9] : باز داشتن[10]، از راه کژ کردن یعنی از راه کژ بردن، چنانکه گویند از راستی بکژی یا بجای دیگر فلان را مکیب یعنی مکش.

بهرهٔ ت

ماست[11] : یعنی جغرات، و گویند آنچه جغرات بد و بسته شود، نیز علک رومی[12] را ماست گویند.

---

[1] نسخهٔ اصل : لائی، رک : موید ۲ : ۱۶۹، جهانگیری ۱ : ۴۸۸ ؛ در حاشیهٔ جهانگیری مثالها از قصص قرآن، سورآبادی ص ۲۵۳ و کشف الاسرار ۱ : ۷۶۱ آورده. [2] رک : قواس ص ۱۶۴، موید ۲ : ۱۷۰.

[3] رک : موید ۲ : ۱۷۰. [4] در قواس ص ۱۸۸ و زفان (گونهٔ "ه") هیلوی : گردون بازی.

[5] رک : قواس ص ۱۹۳، ادات، موید ۲ : ۱۷۱. [6] ایضاً. برای این دو واژه بیت زیر از معزی شاهد آمده : آری چو پیش آید قضا مروا شود چون مرغوا :: جای شجر گیرد گیا جای طرب گیرد شجن

[7] برهان ص ۱۹۴۹ : مانا گوئی و پنداری (و مانند).

[8] در جهانگیری ۲ : ۲۳۴۶ - ۴۷، برهان ۲۰۸۲ مینا بمعنی آبگینه و آبگینهٔ الوان و کیمیا ؛ اما ادات بمعنی سبز آورده ؛ موید ۲ : ۱۷۱ مینا را ذیل عربی بمعنی شیشه بحوالهٔ قنیه آورده.

[9] ادات : مکیب بایای فارسی یعنی از راستی بکژی بر و بکژی مکش و از راه بی راه مبر و بی راه مرو، نیز رک : موید ۲ : ۱۷۳. [10] نسخهٔ اصل : باز داشتن است.

[11] رک : ادات و برهان ص ۱۹۶۱. در موید ۲ : ۱۷۴ معنیش بحوالهٔ زفان نوشته.

[12] رک : موید و برهان.

مست[1]: مشلک زیر زمین که هندوی موتهه[2]، گویند کچور[3] است، وبعضی بشین[4] معجمه گویند.
مفت[5]: اسیر و زیردست.

بهرهٔ ج

مشنج[6]: مگسی که بر گوشت نشیند و تباه کند، وبضم میم نیز گویند.
منج[7]: نحل[8] انگبین وگویند زنبور[9] و ریوند وآن داروئی است.
مج[10]: راوی یعنی آنکه روایت کند و نام راوئی[11].

بهرهٔ چ

ملنج[12]: ریوند[13] وآن گیاهی است، مستی آرد.
مغلاچ[14]: گوبازی و گویند گوی که درو جوز بازند یعنی خطف[15]، وبلغتی جیم[16] عربی است.

بهرهٔ خ

مخ[17]: زنبور و لگامی که بر سر اسب سرکش بنهند تا نرم شود وگویند لگامی است سنگین که اسبان و شتران بی فرمان راکنند.
ماخ[18]: مرد احمق و منافق وسیم نبهره[19].

---

[1] رک: ادات و موید ۲: ۱۷۴ و جهانگیری ۱: ۱۳۲۴.
[2] رک: ادات و جهانگیری؛ موید: موٹھ، و این اشتباه است.
[3] کذاست در نسخهٔ اصل؛ اما در نسخهٔ 'ل' نیامده. [4] رک: موید و جهانگیری.
[5] رک: موید ۲: ۱۷۴. [6] ادات و موید ۲: ۱۷۵.
[7] نسخهٔ اصل: مسنج؛ اما رک: فرس ص ۵۸، قواس ص ۶۶، صحاح ص ۴۷، ادات، موید ۲: ۱۷۵، برهان ص ۲۰۳۸.
[8] نسخهٔ 'ل': کل. [9] برهان و جهانگیری منج بالضم بمعنی زنبور و بالفتح بمعنی ریوند.
[10] رک: موید ۲: ۱۷۵ و برهان ص ۶۷-۱۹۶۶. [11] نام راوی شعر رودکی، رک: جهانگیری، برهان، سلیمانی وغ.
[12] رک: ادات و موید ۲: ۱۷۵، برهان ص ۲۰۳۱. [13] این مترادف فقط در ادات است.
[14] رک: قواس ص ۱۸۸، ادات، موید ۲: ۱۷۵، جهانگیری ۲: ۱۴۲۴. [15] نسخهٔ 'ل': حطن.
[16] قواس و جهانگیری و برهان: مغلاج و مغلاغ، ادات: مغلاج، موید مغلاج و مغلاچ هردو.
[17] برای معنی دوم رک: قواس ص ۱۷۶؛ اما برای هردو معنی رک: ادات، جهانگیری ۱: ۷۷۱، موید ۲: ۱۷۶، برهان ص ۱۹۷۲.
[18] رک: صحاح ص ۶۹، ادات، موید ۲: ۱۷۶، جهانگیری ۱: ۴۸۹.
[19] نبهره بمعنی ناسره، رک: فرهنگ معین ۴: ۴۶۶۸. نسخهٔ 'ل': بی بهره.

ملنخ[۱]: سنگ فلاخن.

بهرهٔ «د»

مرداد: آفتاب[۲] در اسد و هشتم[۳] روز از ماه.

مند[۴]: خداوند چیزی که با او مرکب شود چنانچه دولتمند و حاجتمند.

موبد: دانشمند[۵] و دیردار و حاکم مغان.

میزد: مجلس[۶] خانه و عشرتگاه و مهمانی، و در فردوسی[۷] است: مهمان خانه.

مستمند: حاجتمند و غمگین.

مانید[۸]: بمعنی ماند.

مورد[۹]: درختی است که بهندوی مورنو[۱۰] گویند.

مُد[۱۱]: ششم روز از ماه.

بهرهٔ «ر»

مهر[۱۲]: آفتاب و آفتاب در میزان، و آن را مهرماه گویند، وشفقت و عشق، و سنگ[۱۳] سرخ[۱۴]، وشانزدهم[۱۴] روز از ماه.

مر[۱۵]: حساب، و گویند که حساب گذشته را گویند.

---

۱ کذا است در موید ۲: ۱۷۶؛ اما جهانگیری ۲: ۱۶۶۹، برهان ص ۲۰۳۱: بلمخ سنگ فلاخن.

۲ جهانگیری ۱: ۱۱۴۹ ستون اوّل سطر سوم.

۳ در زفان گویا همین است چنانکه از موید ۲: ۱۷۸ برمی آید، اما این غلط است، رک: جهانگیری ۱: ۱۱۴۹، ترجمهٔ آثار الباقیه ص ۲۵۰، مرداد هفتم روز از ماه هست.

۴ این فقط در مرکبات بطور پسوند آید، لفظ جداگانه نیست.

۵ موید ۲: ۱۷۹ همین معنی بحوالهٔ زفان نوشته، رک: قواس ص ۸۷.

۶ برای این دو معنی رک: قواس ص ۱۲۷. ۷ رک: موید ۲: ۱۷۹.

۸ رک: موید ۲: ۱۷۸.

۹ رک: جهانگیری ۲: ۲۱۰۲، برهان ص ۲۰۴۹ - ۵۰.

۱۰ این نام در فرهنگها ندیدم. ۱۱ رک: برهان ص ۱۹۷۵.

۱۲ رک: ادات، موید ۲: ۱۸۴، برهان ص ۲۰۶۱ - ۶۲. ۱۳ رک: موید و برهان.

۱۴ ایضاً.

۱۵ فرهنگ معین ۴: ۳۹۷۶ مر شماره و حساب، ادات: عدد و شمار، نیز رک: موید ۲: ۱۸۱، جهانگیری ۱: ۱۱۴۶.

مندور[1]: [ورق ۱۹۴ا] غمگین[2].

مناور[3]: شهریست نزدیک ختن[4].

مرغزار: آنجا که سبزه رسته باشد.

مهار[5]: چوبی که در بینی شتر کنند و برو ریسمان بر بندند یعنی بینی بند شتر.

ماخور[6]: خرابات.

مستار[7]: داروئی است و آن را مروه[8] نیز گویند.

مایندر[9]: زن پدر.

بهرهٔ 'ز'

مرز: زمین رانده[10] وکشت[11] و آبادان[12].

مُرز[13]: مخرج آدمی وجز آن یعنی کون.

ماز[14]: شکاف که در وی چیزی افتد از چوب، در دیوار و مانند آن.

مهماز[15]: سیخ آهن بود که درون جناغ[16] محکم کنند[17] تا چون رکاب زنند اسب برون جهد و روان شود، و این را مهمیز[18] نیز گویند.

میز[19]: اسباب مهمانی، گویند[20] میزبان یعنی مهمانی[21] دارنده.

---

[1] موید ۲: ۱۸۴، جهانگیری ۲: ۱۹۰۴–۵: مندور مغلوک، بی دولت و سیاه بخت. [2] صحاح ص ۱۱۶: مندور غمگین. [3] رک: فرس ص ۱۳۷، ادات، موید ۲: ۱۸، جهانگیری ۲: ۱۹۰۱، برهان ص ۲۰۳۷. [4] فرس: چین. [5] رک: برهان ص ۲۰۵۹.

[6] رک: موید ۲: ۱۸۲، برهان ص ۱۹۳۳. [7] رک: جهانگیری ۱: ۱۳۲۵، برهان ص ۲۰۰۷.

[8] کذا است در اصل و جهانگیری اما موید ۲: ۱۸۳: مرو. [9] برهان ص ۱۹۳۴: مادندر بدین معنی.

[10] رک: قواس ص ۳۳. [11] ایضاً ص ۵۴.

[12] رک: موید ۲: ۱۸۵، اما صحاح ص ۱۳۲: مرز سرحد. [13] قواس ص ۸۶.

[14] صحاح ص ۱۳۲: ماز اوّل شکاف باشد در دیوار دوم شکنج باشد که در چوب افتد و مانند آن.

[15] رک: برهان ص ۲۰۶۹. [16] جناغ: دامن زین، جهانگیری ۲: ۱۷۹۵، زفان: زیر رکاب.

[17] نسخهٔ 'ل': کنند. [18] رک: برهان ایضاً.

[19] رک: موید ۲: ۱۸۵، برهان ص ۲۰۷۶. واژهٔ میزد بهمین معنی است، رک: ادات و برهان.

[20] نسخهٔ 'ل': گویند ندارد. برهان 'میز' بمعنی میزبان نیز آورده، رک: ایضاً.

[21] نسخهٔ 'ل': مهمان.

موز : میوه ایست که بتازی طلح و بهندوی کیله گویند.

مهووز[1] : گیاهیست که آنرا[2] بتازی بزاق القمر[3] گویند.

بهرهٔ 'ژ'

مژ[4] : ابرو تار میغ را گویند یعنی آنکه هوا را تاریک کند، و مژهٔ[5] چشم، و از اتباع کژ[6] است، گویند کژ و مژ[7] آنکه هر بار کژ گردد.

مژمژ[8] : خرمگس.

بهرهٔ 'س'

مس[9] : پای بند بچیزی که از آن جای بسبب آن[10] نتوان رفت.

مهراس[11] : هاون.

مرس[12] : نام مغنی است.

مترس[13] : چیزی است که در حصارها می بندند در وقت جنگ.

بهرهٔ 'ش'

منش[14] : طبع و همت.

منیوش[15] : مشنو.

---

[1] کذاست دراصل؛ اما در موید ۲ : ۱۸۵ : مهوز، برهان ص ۲۰۷۰ : مهور، دکتر معین این را تصحیف مهو (عربی) می داند چنانچه بیرونی در جماهیر آورده (حاشیهٔ برهان). در موید ذیل 'ر' (فصل فارسی) آمده بدین شرح : مهور گیاهی است که وقتی ماه در نقصان باشد آنرا بگیرند و آن در زمین عرب بود بتازیش بزاق القمر و بساق القمر و زبد القمر نامند کذافی زفان گویا، در نسخهٔ موجود این فرهنگ کلمهٔ مهور شامل نیست.

[2] نسخهٔ 'ل' آنرا ندارد. [3] بیرونی : بصاق القمر و زبد القمر، زفان ذیل بصاق القمر بزاق القمر و بساق القمر و زبد القمر آورد، فارسی موز. برهان : بساق القمر، بصاق القمر، بزاق القمر؛ بیرونی آنرا حجر ابیض گوید. [4] رک : موید ۲ : ۱۸۵ و برهان ص ۲۰۰۳. [5] ایضاً.

[6] نسخهٔ 'ل' : گذشت. [7] برهان : کژ و مژ کج و مج نقیض راست.

[8] رک : قواس ص ۶۷، موید ۲ : ۱۸۵. [9] رک : قواس ص ۱۰۱، زفان مس و پاس هر دو دارد و نیز رک : قواس ص ۱۰۱، ح ۱۲. [10] نسخهٔ اصل : 'آن' ندارد.

[11] رک : ادات و جهانگیری ۲ : ۲۱۹۸. [12] رک : فرس ص ۲۰۰، ادات، موید ۲ : ۱۸۶.

[13] رک : موید ایضاً و برهان ص ۱۹۶۶. [14] رک : موید ۲ : ۱۸۷، برهان ص ۲۰۴۲.

[15] فعل نهی از مصدر نیوشیدن یعنی شنیدن، رک : موید ایضاً، برهان ص ۲۰۴۷.

بهرهٔ غ

میغ : ابر.
مارغ[۱] : مرغی است سیاه وام بیشتر در آب نشیند.
مغ[۲] : طایفهٔ آتش پرست و محرم[۳] خواه و شراب[۴] فروش.
مرغ[۵] : سبزه و رستنیه، گویند مرغزار یعنی سبزه زار.
مغ[۶] : گو و ژرف.

بهرهٔ ک

مشنگ[۷] : بیخ گیاهی است که موتهه[۸] گویند.
مینک[۹] : گیاه جاروب.
مانورک[۱۰] : قبره[۱۱] و آن پرنده ایست معروف، مانوک[۱۲] نیز گویند.
مشکنک[۱۳] : جانوریست همچو کبک[۱۴]، و در فرهنگ نامه است : مشکنک بکسر جانوریست[۱۵] خرد که کرمی[۱۶] می برد.
مک[۱۷] : زوپین و گویند گونهٔ از زوپین است و [امراز[۱۸]] مکیدن یعنی [ورق ۱۹۵] مزیدن.
مغاک : گو زمین و در هرچه[۱۹] گو افتد چنانکه سینه و جز آن که مغاکچه[۲۰] گویند.
میزک[۲۱] : بول بود.

---

۱ رک : ادات و موید ۲ : ۱۸۹، سلیمانی ۲۳۳ نوعی از مرغابی. ۲ رک : صحاح ص ۱۶۵، ادات، موید ۲ : ۱۹۰.
۳ رک : موید. در فرهنگهای دیگر این معنی نیافتم. ۴ رک : ادات و موید.
۵ رک : موید ایضاً. ۶ رک : موید ایضاً، جهانگیری ۲ : ۱۲۴۳، برهان ص ۲۰۲۰.
۷ رک : ادات. ۸ رک : ادات ؛ همین کلمه زیر واژهٔ 'مست' در همین فرهنگ آمده. نسخهٔ 'ل' : موتهه ندارد.
۹ رک : قواس ص ۵۷.
۱۰ قواس ص ۶۰ : چنوک و مانورک : قبره، رک : چنوک در همین فرهنگ.
۱۱ نسخهٔ 'ل' : قره. ۱۲ رک : موید ۲ : ۱۹۲، برهان ۱۹۵۱.
۱۳ نسخهٔ 'ل' : مسکنک. رک : ادات و برهان ص ۲۰۱۵. ۱۴ در نسخهٔ اصل همچو کبک نیامده.
۱۵ نسخهٔ 'ل' : در فرهنگنامه جانوری خرد مانند کبک. ۱۶ نسخهٔ اصل : کرمی است که.
۱۷ رک : ادات و موید ۲ : ۱۹۳. ۱۸ 'امراز' نسخهٔ اصل ندارد.
۱۹ برهان ص ۲۰۲۱ : مغاک بمعنی گودال است خواه در زمین خواه غیر زمین. ۲۰ نسخهٔ 'ل' : معالی، رک : دستور ۱۸۰ الشعره مغاکچهٔ سینه. ۲۱ رک : موید ۲ : ۱۹۳، برهان ص ۲۰۷۷.

بهرهٔ گ

مانگ[1] : ماه یعنی ماهتاب .

منگ[2] : اندام شکستن و فاژه ، و قمار[3] و دزد و راه‌زن و منگل و منگه[4] بها نیز گویند فاژه اندام .

منجگ[5] : آن بود که بازیگران چون قلم از دوات و سنگ از طاس[6] بدو برجهانند .

مجرگ[7] : بیگار بود و سخره[8] یعنی بیغاره و سخره باشد ، چه بقهر چه بخوشی .

مدنگ[9] : پرهٔ قفل یعنی دندانهٔ[10] کلیدان .

مشتنگ[11] : دزد و راهزن[12] و بضم میم نیز گویند .

مشنگ[13] : غله ایست ، بهندوی کلاو[14] گویند .

مستنگ[15] : قمار و گویند قمارباز باشد ، و گویند دزد و راهزن و رند .

بهرهٔ ل

مل : شراب و نبید .

منگل[16] : دزد و راهزن .

مشنگل[17] : دزد و راهزن .

مالول[18] : غلام بزرگ بمرتبه یعنی گلوبند [ه] .

---

[1] رک : قواس ص ۱۴ . [2] قواس ص ۱۶۰ : منگ فاژه و اندام شکستن .

[3] برای این دو معنی رک : موید ۲ : ۱۹۳ . [4] نسخهٔ اصل : وشنگل و منگه ، منگل بمعنی دزد .

[5] رک : ادات و موید ۲ : ۱۹۲ و برهان ص ۲۰۳۹ . [6] نسخهٔ 'ل' : طاووس .

[7] رک : فرس ص ۲۷۸ ؛ قواس ص ۱۰۲ و صحاح ص ۲۰۱ : مجرگ بیگار و سخره بود چه بقهر و چه بخوشی .

[8] نسخهٔ اصل : سخن . [9] رک : قواس ص ۱۲۶ ؛ نسخهٔ 'ل' : قفل تا آخر محذوف .

[10] برهان ۱۹۷۶ دندانهٔ کلید و پرهٔ قفل .

[11] رک : ادات و موید ۲ : ۱۹۳ . [12] در نسخهٔ اصل هرجا دزد راهزن بدون واو .

[13] رک : ادات و موید ۲ : ۱۹۳ در اکثر فرهنگها بمعنی دزد و راهزن نیز آمده ، رک : صحاح ص ۲۰۲ ، ادات ، برهان ص ۲۰۱۷ . در نسخهٔ دیگر صحاح 'درد و محن' نتیجهٔ غلط خوانی است ، رک : حاشیهٔ برهان و حاشیهٔ صحاح .

[14] رک : موید ۲ : ۱۹۳ (کاو غلط چاپی) . [15] کذاست در اصل ؛ گویا ذیل مستنگ معنی های منگ و مشنگ جمع شده .

[16] رک : ادات و صحاح ص ۲۱۱ . [17] رک : رشیدی ، بظاهر مشنگل مصحف شنگل باشد ، (شنگل بمعنی دزد ، صحاح ص ۲۱۱) . برهان ص ۲۰۱۷ : مشنگک بمعنی دزد و راهزن . [18] این واژه بشکل مالول و ماکول هردو آمده ؛ مثلاً موید ۲ : ۸۹۵ و جهانگیری ۱ : ۵۰۰ و رشیدی : مالول کذاست در متن ؛ اما فرس ص ۳۱۶ ، صحاح ص ←

مندل[1] : خط که معزمان کشند یعنی خط عزیمت .

مرغول[2] : زلف پیچیده و نشاط .

مُنبل[3] : بد اعتقاد ، و گویند من اورا امنبلم[4] یعنی معتقد نیستم .

بهرهٔ م

ملغم[5] : مرهم .

مرهم[6] : خسته بند یعنی پتی[7] که بر شکسته بندند .

مریشم[8] : چیزیست که بتازی اورا غراء[9] گویند .

بهرهٔ ن

مهرگان[10] : شانزدهم روز مهرماه یعنی آفتاب در میزان ، و آن روز جشن مغان است ، بتعریب مهرگان[11] گویند .

مرزبان[12] : زمین دار و شهردار که شهریار گویند .

موژان[13] : چشمی خوب و نیکو که بلطافت اندک متحرک بود و خواب آلوده باشد .

میهن[14] : پسرِ خانمان وجای زاد بود و خوش[15] خبر و مسکه آن که ازان روغن شود ، و در فرهنگنامه بشر[16]

← ۲۱۰ ، ادات : ماکول ، برهان ماکول و مالول هردو ؛ همچنین در معنی هم اختلاف است ، بعلاوه غلام بزرگ مرتبه ، بمعنی رسن وبسیارخوار آورده اند ، واین هم تصحیف خوانی الفاظ است ؛ مثلاً گلوبند که بمعنی غلام بزرگ مرتبه (گلو بمعنی بزرگ) است به گلوبند تبدیل کرده اند . رک : برهان قاطع ۱۹۴۵ حاشیه ۶ .

[1] ادات : مندل خط مدور که اصحاب عزیمت کشند . [2] ادات فقط معنی اوّل دارد . موید ۲ : ۱۹۶ معنی دوم بحوالهٔ زفان آورده ؛ جهانگیری ۱ : ۱۱۵۹ برای معنی دوم این بیت شاهد آورده :

آن دمی کو سخن سکرهٔ مرغول کند ❊ از خجالت زتن سکره بگشاید خوی

[3] رک : موید ۲ : ۱۹۶ ، برهان ص ۲۰۳۷ . [4] همین مثال در هردو فرهنگ آمده . [5] رک : قواس ص ۱۸۵

[6] رک : موید ۲ : ۱۹۶ . [7] در نسخهٔ اصل از یعنی تا آخر افتادگی دارد ؛ اما رک : موید (ذیل عربی) .

[8] جهانگیری ۱ : ۱۱۶۱ : مریشم خسته بند را گویند و آن چیزی باشد که برجراحت بندند .

[9] نسخهٔ اصل : غراو ؛ دستور الاخوان ۴۵۷ الغراو سریشم ؛ رک : قواس ص ۱۷ . برهان ص ۲۰۶۵–۶۷ .

[10] جهانگیری ۲۱۹۹ مهرگان مهر روز از مهرماه باشد و آن روز شانزدهم است .

[11] برهان : مهرجان . [12] رک : قواس ص ۳۳ . [13] رک : ایضاً ص ۸۰ .

[14] قواس ص ۹۸ : میهن پسر بود . [15] نسخهٔ اصل : خوش خبر ؛ اما در موید ۲ : ۲۰۳ : خوش خوی .

[16] موید این معنی را بحوالهٔ زفان آورده ، بظاهر تصحیف پسر باشد .

میتین[1] : کلند و آن تبریست که بدان جاها و زمینها کنند و کلنگ[2] خوانند ، وبسل را نیز میتین گویند.

ماکیان : مرغ خانگی .

من : انبار[3] چیزی یعنی توده وکنایه ازخود.

مازون[4] : چیزیست که بهندوی[5] مائین گویند و آن میوهٔ[6] درخت گز است .

مازریون[7] : گیاهی است [ورق ۱۹۶ ا] که اطبا کار بندند وآن بعضی مورد[8] زرد راگویند وبعضی سپیدام راگویند.

مایون[9] : نام علتی[10] است .

مان[11] : مارابگذار یعنی امر از گذاشتن ، و اسباب ورخت وتوابع[12] ، و درین معنی این کلمه را باخان استعمال کنند ، خان و مان .

بهرهٔ و

ماشو[13] : تنگ[14] بیز وگلیم[15].

مازو[16] : چوبکی که درمیان پشت بود وچوبکی که بدان کشت[17] ماله دهند ، و نام داروئی[18] که بدان جامه رنگ کنند.

مینو : بهشت .

---

[1] رک : کلند وکلنگ همین فرهنگ ص ۲۷۰ ، ۲۸۱. [2] نسخهٔ اصل : کلند.

[3] رک : موید ۲ : ۲۰۲.

[4] رک : موید ۲ : ۲۰۰ ، جهانگیری ۱ : ۴۹۶ ، برهان ص ۱۹۴۱ مازون و مازو را دریک معنی مترادف دانند.

[5] موید بحوالهٔ زفان آورده اما این واژه اقلگی دارد . نسخهٔ 'ل' : من انبار چیزی که بهندوی مائین گویند الخ.

[6] نسخهٔ اصل 'میوه' ندارد .

[7] رک : موید ۲ : ۲۰۰ ؛ چنانچه در موید آمده ، از هدایة المتعلمین نیز برمی آید که مازریون در مرض استسقا مفیداست ، رک : ص ۴۵۷ ، ۴۵۸ وغیره.

[8] رک : موید ایضاً . ونیز هدایة المتعلمین ص ۸۵۸ .

[9] درهمهٔ فرهنگها مانند ادات وموید ۲ : ۲۰۰ وجهانگیری ۱ : ۵۱۰ ، وبرهان ص ۱۹۶۴ : مایون نام گاوِ فریدون.

[10] کذاست دراصل ؛ واین اشتباه است ،علتی تصحیف گاوی.

[11] رک : موید ۲ : ۲۰۰ وجهانگیری ۱ : ۵۰۱ مان بمعنی بگذار وخانه واسباب خانه آورده .

[12] رک : موید ایضاً.

[13] رک : ادات وموید ۲ : ۲۰۳. [14] جهانگیری ۱ : ۴۹۷ : ماشو غربال باشد وتنگ بیز نیز گویند.

[15] رک : سرمهٔ سلیمانی ۲۲۶. [16] رک : قواس ص ۸۴ مازو : چوبک پشت .

[17] رک : جهانگیری ۱ : ۴۹۱ ، موید ۲ : ۲۰۳ ، نیز رک : فرهنگ معین ۳ : ۳۷۰۷. [18] رک : موید ایضاً.

ماکو[1]: از ساز جلاهگان[2] است که بتازی آنرا قلم[3] گویند.

مرو[4]: گل کبود است برسر شاخ نبات، و آن دو بسته شکوفه است.

بهرهٔ 'ه'

موسه[5]: زنبور، و بضم میم نیز گویند.

مخنده[6]: خزنده یعنی حشرات زمین.

ملازه[7]: بازای پارسی، گوشت اندرون حلق آویخته یعنی کام دهان و گویند که بن زبان[8] باشد، و بعضی بکسر میم گویند.

میره[9]: خواجه، و میر نیز گویند.

مزره[10]: چراغدان و بعضی مرزه[11] رای دوم معجمه گویند.

مسته[12]: طعمهٔ شکره یعنی خورش شکره.

میلاوه[13]: شاگردانه[14] و مژدگانی و نودارانی[15].

میانه[16]: جوهر بزرگ که آنرا بتازی واسطة العقد گویند.

مرسله[17]: گلوبند.

ماشه[18]: انبر[19] آهنگران و زرگران که بدان انگشت بردارند، بهندوی سنداسی گویند[20].

---

[1] جهانگیری ۱: ۲۹۹، برهان ص ۱۹۲۵: ماکو دست افزار جولاهگان برای جامه بافی.

[2] هر دو نسخه: جاهگان، اما این غلط است، متن بر طبق جهانگیری و برهان و فرهنگ معین.

[3] نسخهٔ اصل: قلم، 'ل': ملم؛ متن بر طبق دستورالاخوان ص ۲۷۹ که قلم مترادف ماکو نوشته.

[4] برهان ص ۱۹۹۶: مرو گیاهی باشد خوشبوی که آنرا مرو خوش گویند.

[5] رک: قواس ص ۶۶، دستور ص ۲۲۵.

[6] رک: قواس ص ۶۵.

[7] رک: قواس ص ۸۳.

[8] رک: موید ۲: ۲۱۰.

[9] رک: ادات و موید ۲: ۲۱۱.

[10] رک: قواس ص ۱۴۰ و موید ۲: ۲۱۰.

[11] رک: موید ایضاً، برهان ۱۹۸۸.

[12] رک: قواس ص ۱۴۵.

[13] رک: صحاح ص ۲۹۰، ادات، موید ۲: ۲۱۱.

[14] نسخهٔ 'ل': 'جوهر بزرگ' افزوده و آن معنی 'داژه' بعد است.

[15] نسخهٔ اصل: نودرانی؛ ادات: نودارانی مژدگانی وعطا. وصحاح ص ۱۲۹۱: نودارانه بمعنی شاگردانه و میلاوه.

[16] رک: ادات و موید ۲: ۲۱۱.

[17] نسخهٔ اصل: موسله، اما رک: ادات.

[18] رک: قواس ص ۱۷۸.

[19] زفان: انبر کلبتان یعنی سنداسی.

[20] نسخهٔ 'ل': 'گویند' محذوف

ماشوره[1]: ریسمان که بر دوک رسیده باشد و مانند بیضه گردد، هندوی گگری[2] گوینده، و نام بازی[3]، دیگر هرچیزی که بهم[4] در آمیخته بود.

مزیده[5]: نام بازی که آنرا خیزگیر[6] و خیزه گیر و خاک تمک[7] نیز گویند و گیرنده[8] نیز باشد.

مرخشه[9]: نجس یعنی شوم.

موسیجه[10]: مرغی است سپید[11] شبیه قمری.

مشنخه[12]: حلوائی باشد صافی درشت[13] بتازی آنرا مشاش[14] گویند.

مغنده[15]: چیزی بود که براندام درگوشت چو دنبل[16] برآید.

مشغله[17]: فریاد و فتنه و فغان.

ماهیه[18]: برمهٔ[19] درودگران.

مراغه[20]: غلتیدن خر و اسب.

ماه: معروف که سیارهٔ[21] فلک است.

---

[1] موید ۲ : ۲۰۸ که معنی مندرجهٔ متن بحوالهٔ شرفنامه نوشته. اما صحاح ص ۲۸۹ ماشوره و جهانگیری ۱ : ۴۹۷ ماشوره بمعنی نی که جولاهگان دارند. [2] این کلمه در موید آمده.

[3] رک : برهان ص ۱۹۴۳. [4] رک : ایضاً، ماسور و ماشور نیز بدین معنی آمده.

[5] رک : قواس ص ۱۸۷. [6] رک : زفان (ذیل خ). [7] رک : زفان : خاک تک (ذیل خ).

[8] کذا است در هر دو نسخه ؛ اما کلمهٔ درست خیزیده است، رک : زفان. [9] رک : صحاح ص ۲۹۰.

[10] نسخهٔ اصل : موشیجه ؛ اما صحاح ص ۲۹۰ موسیچه مرغی است سپیدگون مانند قمری.

[11] نسخهٔ 'ل' : سپید تا آخر افتاده.

[12] نسخهٔ 'ل' : مشخشه ؛ اما صحاح ص ۲۹۰ مشخنه حلوای صابونی که بتازی مشاش خوانند، چنین درچین. نیز رک : فرس ص ۲۷۵، ادات و موید ۲ : ۲۱۰، جهانگیری ۲ : ۱۴۰۴ ؛ برهان ص ۲۰۱۳ : مشخنه و مشخنه هردو.

[13] نسخهٔ 'ل' : 'درشت ندارد ؛ صحاح : نسخهٔ اصل صافی است، رک : حاشیه.

[14] نسخهٔ 'ل' : مشابه. [15] رک : صحاح ص ۲۹۰، جهانگیری ۲ : ۱۴۴۴، برهان ص ۲۰۲۲.

[16] کذا است در برهان اما صحاح : دملی. [17] رک : ادات.

[18] رک : قواس ص ۱۷۹. [19] موید ۲ : ۲۰۱ بحوالهٔ قواس مسته نوشته و آن درست نیست.

[20] رک : صحاح ص ۲۹۰، ادات، موید ۲ : ۲۰۹، برهان ص ۱۹۸۰ مراغه بمعنی غلطیدن نوشته اند. جهانگیری ۱ : ۱۱۴۷ مراغه را عربی دانسته و آن درست است، رک : دستورالاخوان ۵۷۰ المراغة جای غلطیدن ستور، نیز رک : فرهنگ معین ۳ : ۳۹۸۳. [21] نسخهٔ 'ل' : ستاره.

مازه[1] : چوبک پشت که آنرا پشت ماژه[2] گویند یعنی صلب.

مژه : [ورق ۱۹۷] موی[3] پلک، جمع مژگان آید.

مزه : لذت.

موبه : نوحه و زاری، گویند موبه گر یعنی نوحه گر.

مژده : بشارت و خبر خوش[4].

میژه : نام دختر افراسیاب، عشیقهٔ بیژن پسر کیخسرو[5].

مجره[6] : آسمان دره.

مته[7] : همان ماهه[8] است.

ماریه[9] : دایه و مادر خوانده.

مازیاره[10] : چیزی است خوردنی.

مسکه : خلاصهٔ شیر که بتازی زبده گویند.

مهینه[11] : بهتر.

ماله[12] : سمه[13] جولاهان باشد که تار جامه را بدان آهار[14] کنند و درمالند از لیف کرده[15].

مایه : ماده[16] و بنیاد چیزی و سرمایه و دستگاه.

مخیده[17] : فرزند عاق و بی فرمان.

---

[1] رک : موید ۲ : ۲۰۸ و جهانگیری ۱ : ۴۹۶، مازو، مازون، مازن هرسه بدین معنی.

[2] برهان ۲۰۸۴ پشت مازه و پشت مزه سلک استخوانهای میان پشت عربی صلب.

[3] نسخهٔ اصل : یعنی؛ اما موید ۲ : ۲۱۰ : موی پلک. [4] نسخهٔ اصل : خوش خبر؛ اما رک : موید ۲ : ۲۱۰.

[5] این غلط است، بیژن پسر گیو بود. [6] این عربی است، رک : فرهنگ معین ۳ : ۳۸۷۵

[7] رک : ادات، موید ۲ : ۲۰۹. [8] نسخهٔ اصل : ماه؛ اما ماهه برمه را گویند.

[9] رک : موید ۲ : ۲۰۸، جهانگیری ۱ : ۴۹۵، برهان ص ۱۹۳۹.

[10] رک : برهان ۱۹۴۱؛ جهانگیری ۴۹۷ مارو یاره.

[11] ادات : مهینه گرانمایه و بزرگترین.

[12] رک : قواس ص ۱۸۳ و ادات. [13] رک : قواس ایضاً.

[14] ایضاً. [15] نسخهٔ اصل : کتف کرده و نسخهٔ ل : لیف کرده.

[16] موید ۲ : ۲۰۹ همین معانی بحوالهٔ زفان آورده.

[17] رک : قواس ص ۹۹.

بهرهٔ می

مشکوی[۱] : بتخانه و نام قصر شیرین ، و گویند کوشک مطلق است ، و در رساله[۲] نبشته است : حرم پادشاهان .

مانی : بیای پارسی ، نام نقاش[۳] که در روم استاد بود ، نسبت بدو مانوی آید ، گویند ارتنگ مانوی ، و آن کتاب نقش است که مانی[۴] ساخته است .

مژدگانی[۵] : آنکه در شراب[۶] نوبت خویش بدوستی[۷] ایثار کند و خبر[۸] خوش و بشارت که بر کسی رسانند و از و چیزی[۹] بخواهد ، آنرا مژدگانی گویند .

میشانی[۱۰] : گیاهی است که بتازی آنرا حی العالم[۱۱] گویند .

موری[۱۲] : ناودان[۱۳] .

ماغچی[۱۴] : اسب[۱۵] گذارنده[۱۶] که بتازی بردون[۱۷] گویند ، و آن اسب پارسی است ، و گویند ترکی ختلی و بعضی گویند : اسب هندوی که پاکوب باشد .

مومیائی[۱۸] : داروئی است نافع و دافع[۱۹] زیادت خون یعنی خون چین .

---

۱ قواس ص ۱۱۸ : کوشک یعنی بتخانه و کوشک شیرین. ۲ ادات : حرم پادشاه .

۳ نسخهٔ 'ل' : نقاش چین . ۴ نسخهٔ اصل : مانی است که مانی الخ . ۵ مژدگانی بمعنی اوّل نظر نیامده . در موید ۲ : ۲۱۴ این معنی بحوالهٔ زفان آمده . ۶ نسخهٔ 'ل' : 'در' ندارد .

۷ ازینجا تا آخر معنی کلمه در نسخهٔ اصل نیامده . ۸ در اکثر فرهنگها بمعنی انعامی که شنونده به آورندهٔ خبر خوش دهد .

۱۰ در موید ۲ : ۲۱۶ معنی این واژه بحوالهٔ زفان درج است ؛ اما رک : برهان ص ۲۰۷۸ که میشا و میش بهار را نیز بهمین معنی آورده . ۱۱ رک : برهان ایضاً .

۱۲ رک : صحاح ص ۳۰۸ ؛ موید ۲ : ۲۱۵ معنی موری بحوالهٔ زفان نوشته .

۱۳ نسخهٔ اصل : نانودان . ۱۴ رک : ادات و موید ۲ : ۲۱۳ ، جهانگیری ۱ : ۱۶۹۰ ، برهان ص ۱۹۲۳ .

۱۵ موید معنی کلماتش عیناً همان آورده که در متن است . اما ادات : ماغچی آن اسب از جائی تازی و از جائی ترکی ؛ نیز رک : جهانگیری ص ۱۶۹۰ و برهان ص ۱۹۲۳ .

۱۶ کذا است در موید .

۱۷ برای این کلمه رک : برهان ، نیز دستور الاخوان ص ۱۰۲ : بردون اسب ماغچی ای ترکی .

۱۸ مومیائی بدین معنی در هیچیک از کتب مورد استفادهٔ بنده دیده نشد ، مومیا و مومیائی داروئی است که در شکسته بندی بکار برده شود یا داروئی که بدان مرده را حنوط کنند . رک : صحاح ص ۳۸ ، موید ۲ : ۲۱۵ ؛ برهان ص ۲۰۵۵ ؛ نیز هدایة المتعلمین فی الطب ص ۶۲۸ .

۱۹ نسخهٔ اصل : نافع خون .

مری[۱]: داروئی است که آبکامه[۲] گویند.

گونهٔ 'ن'

بهرهٔ 'الف'

نیا[۳]: خال[۴] و جد یعنی پدر پدر و پدر مادر و بزرگ و قدر[۵] چیزی.

ناشتا[۶]: ناهار، آنکه هنوز چیزی[۷] نخورده باشد.

نغوشا[۸]: مذهب گبران.

نوا[۹]: نام پرده و سرود و نواختن یعنی نوای خنیاگران و بسیار یعنی اسباب و سپاه، و نام مغل[۱۰]، و آنکه کسی را در بر کسی بگرو بگذارند، گویند فلان نواست یعنی نوای آنست.

ناخدا: که بتازی آنرا نوبتی[۱۱] گویند.

بهرهٔ 'ب'

ناب[۱۲]: چیزی خالص یعنی صافی و صرف بی غش و بی عیب، گویند مشک ناب و زهر ناب و نوش ناب[۱۳]، [ورق ۱۹۸] و گوگه[۱۴] درشت اسپ از فربهی افتد، و بتازی ناب یشک[۱۵] را گویند یعنی دندان پیش[۱۶] که بهندوی کونجلی[۱۷] گویند.

---

۱ موید ۲: ۲۱۴ معنی مری بحوالهٔ زفان آورده؛ و برهان ص ۱۹۹۹: مرّی در عربی با تشدید ثانی آبکامه را گویند و آن خورشی است مشهور خصوصاً در صفاهان؛ دستور الاخوان ص ۵۷۵ المرّی: آبکامه.

۲ زفان و موید ۱: ۹۴ آبکامه آشامی است و نیز داروئی (که بهندوی کانجی گویند). در هدایة المتعلمین این دوا بتکرار بکار برده شده، رک: ص ۲۰۹، ۲۲۴، ۲۵۶، ۲۵۸ وغیره.

۳ صحاح ص ۳۱: نیا جد باشد یعنی پدر پدر و پدر مادر.

۴ برهان ص ۲۲۲۱ نیا بمعنی برادر مادر (خالو) و برادر بزرگ هم بنظر آمده.

۵ موید ۲: ۲۱۷. ۶ رک: موید ۲: ۲۱۶.

۷ نسخهٔ اصل: هیچ. ۸ رک: صحاح ص ۳۰ و موید ۲: ۲۱۷.

۹ رک: صحاح ص ۳۰، موید ص ۲۱۷، برهان ص ۲۱۷۲-۲۱۷۷. ۱۰ رک: برهان ۲۱۷۴، جهانگیری نمی‌.

۱۱ دستور الاخوان ص ۶۴۶ و: النوبتی کشتی بان؛ در ادات 'ربّان' و رُبان بمعنی ناخدا، رک: دستور ص ۲۹۴.

۱۲ ادات: ناب هرچه بی آمیزش و خالص باشد، و یکی از چهار دندان پیشتر که آنرا یشک خوانند، و آن گو که بر فرغج اسب از فربهی افتد. اما قواس ص ۱۹۳، صحاح ص ۴۰ ناب بمعنی اوّل، یعنی خالص و بی عیب نوشته.

۱۳ در بیت انوری یاقوت ناب، رک: صحاح ص ۴۰. ۱۴ رک: برهان ص ۲۰۸۶ متن و حاشیه ۷.

۱۵ قواس ص ۸۲: یشک چهار دندان پیش باشد، نیز رک: حاشیه نمرهٔ ۲، و نیز مجلهٔ علوم اسلامیه، دسامبر ۶۷، ص ۵۷-۵۸. ۱۶ برهان: نیش. ۱۷ این واژه در فرهنگها بنظر نرسیده.

نهیب : ترس و هیبت و گرانی .

نشت : پست و فرو[۱] خزیده .

بهرهٔ ت

نشاخت[۲] : نشاند یعنی اجلاس کرد .

نشیت[۳] : خوشی .

ناخوست[۴] : آن باشد که بپای کوفته باشد .

بهرهٔ ج

نشکنج[۵] : نیلک بود که بانگشت گیرند تا بدو ناخن گیرند و گویند نیلک زدن بود و فراز گرفتن بناخن ، وبعضی بکسر نون گویند .

بهرهٔ چ

نمچ[۶] : نم یعنی تری .

نوبچ[۷] : لبلاب و آن گیاهی است که بر درخت پیچد ، چون چیزی ازو ببرند شیر روان شود ، و خاصیتش آنست که چون چیزی ازوی بر درخت اندر پیچد درخت [را[۸]] خشک کند ، آبش بخورد و طراوت و نازکی ببرد ، برگماش زرد کند[۹] و آنرا پیچه نیز گویند و بتازی عشقه ←

---

۱ موید ۲ : ۲۱۸ این معنی را بحوالهٔ زفان نوشته ، نیز رک : برهان ص ۲۱۴۷ .

۲ نسخهٔ 'ل' : نساخت ؛ اما رک : موید ۲ : ۲۱۹ ، نشاخت فعل ماضی مطلق از مصدر نشاختن ، رک : برهان ص ۲۱۴۲ .

۳ نسخهٔ اصل : نشست ، کذاست در موید ۲ : ۲۱۹ بحوالهٔ زفان ؛ متن مطابق جهانگیری ۲ : ۱۴۰۹ و برهان ص ۲۱۴۴ . و درین فرهنگها نشت بمعنی خوش و نشتی بمعنی خوشی (بدون شاهد) .

۴ ادات و موید ۲ : ۲۱۹ : ناخواست بمعنی بپای کوفته ؛ اما برهان ص ۲۰۹۱ ناخواست و ناخوست هردو بدین معنی آورده .

۵ رک : فرس ص ۵۶ ، صحاح ص ۵۵ ، قواس ص ۱۰۷ ، دستور ص ۲۳۷ .

۶ رک : قواس ص ۲۶ ، صحاح ص ۶۰ .

۷ نسخهٔ 'ل' : نوچ ؛ موید ۲ : ۲۲۰ : نوبچ ؛ اما ادات : نوبچ باجیم فارسی گیاهی است که بر هر درخت درپیچد آنرا خشک گرداند ، عرب آنرا لبلاب و عشقه خوانند .

۸ نسخهٔ اصل 'را' ندارد   ۹ نسخهٔ 'ل' : لیک

← ولبلاب گویند، و بلغتی نون مکسور و یا پارسی است.

نسیج[1]: حریر زر بافته.

بهرهٔ 'خ'

نخ[2]: شطرنجی و ابریشم و نهالچه و گویند نخ جامه[3] است، و در اسدی[4] است: تار ریسمان رانخ[5] گویند و نیز زیلو[6] باشد.

ناچخ[7]: نام سلاحی است.

بهرهٔ 'د'

ناهید: زهره که از سیارات[8] است در فلک.

نرد[9]: تنهٔ درخت و نام بازی معروف.

نارد[10]: کنده[11] که پشت[12] سنگ گیرد.

ناورد[13]: کارزار، و نورد[14] نیز گویند.

نوند[15]: اسپ و پیک خبر برنده و خبرگیر، و نام مقامی[16].

نبرد: جنگ یعنی کارزار.

نژند[17]: زای پارسی، فرود افگنده یعنی خوار، و بعضی بکسر نون گویند[18]، غمگین، و ضد بلند یعنی نشیب[19].

نهاد: رسم و بنیاد و تن[20].

---

[1] موید ۲: ۲۲۰ بحوالهٔ زفان گویا نسیج (جیم تازی) آورده. برهان ص ۲۱۴۱ نسیچ (جیم فارسی) دارد.

[2] رک: فرس ص ۷۹-۸۰، صحاح ص ۶۹، ادات، موید ۲: ۲۲۱، برهان ص ۲۱۲۰.

[3] ادات: نوعی از جامه‌های گرانمایه. [4] رک: فرس ص ۷۹-۸۰. [5] نسخهٔ اصل 'را' ندارد.

[6] این معنی در نسخهٔ 'ل' یافته نمی‌شود؛ برای زیلو رک: فرس و صحاح.

[7] رک: موید ۲: ۲۲۱. [8] نسخهٔ 'ل': از سیارات فلک است.

[9] رک: موید ۲: ۲۲۲. [10] رک: قواس ص ۶۷، دستور ص ۲۳۷. [11] رک: قواس.

[12] نسخهٔ 'ل': درگوش. [13] رک: قواس ص ۱۶۶ ناورد و آورد جنگ بود.

[14] رک: موید ۲: ۲۲۲. [15] قواس ص ۹۳: نوند اسب و پیک.

[16] موید ۲: ۲۲۲ نام مقامی که آتشکدهٔ برزین آنجا بود.

[17] رک: موید ۲: ۲۲۲ که معنی اش بحوالهٔ زفان آورده.

[18] نسخهٔ 'ل': نژند به زای پارسی غمگین. [19] رک: برهان ص ۲۱۳۵.

[20] موید ۲: ۲۲۳ این معنی بحوالهٔ زفان نقل نموده.

نورد[1] : درخورنده[2] وپسندنده[3] ونوشتن[4] وپیچیدن[5] .

نواند[6] : بفتح نون ، نالنده[7] .

نهارید[8] : بترسید ونیز بزای[9] معجمه .

نوید : آگاهی دادن و وعده[10] عظیم وبیکران ، و نوان[11] گشته باشد .

نوشاد[12] : نام شهریست .

نژاد : اصل[13] وتخم ونسب .

نشید[14] : بایای پارسی سرود .

---

[1] صحاح ص ۸۴ : نورد اوّل درخورد وپسندنده ، دوم چوبیست که جولاهان جامه بران پیچند . ادات : نورد درخورد وپسندیده وپیچ هرچیزی .

[2] نسخهٔ 'ل' : درخرنده . [3] ل : پسندیده . [4] برهان نوشتن بمعنی در نوردیدن .

[5] باید بمعنی پیچ باشد نه پیچیدن که معنی کلمهٔ نوردیدن است .

[6] موید ۲ : ۲۲۲ : نواند نالنده و آگاهی کذا فی زفان گویا . باید علاوه نمود که در نسخهٔ بانکی نواند بمعنی نالیدهٔ و آگاهی درج است اما از مقابلهٔ نسخهٔ 'ل' واضح می شود که درمیان نالنده و آگاهی دولغت افتاده است یعنی نهارید ونوید ؛ و آگاهی معنی کلمهٔ نوید است نه نواند . بظاهر چنان بنظر می رسد که صاحب موید از نسخهٔ بانکی پور استفاده نموده بود .

[7] در اصل نوان بمعنی نالنده است ، رک : برهان ص ۲۱۸۰ . [8] ازینجا تا نوید در نسخهٔ بانکی پور افتاده : نهارید ماضی مطلق از مصدر نهاریدن بمعنی خوف کردن . رک : زفان ذیل مصادر .

[9] آقای دکتر معین نهاریدن را مصحف نهازیدن قرار داده ، رک : حاشیه ۷ برهان ص ۲۱۲۲ . ادات : نهاز ترس .

[10] برهان ص ۲۲۰۹ وعده کردن بخدمات دیوانی وکارهای بزرگ ، نیز رک : موید ۲ : ۲۲۲-۲۳ که معنی مذکور در برهان بحوالهٔ زفان نوشته (نسخهٔ چاپی بغداد غلط چاپی) .

[11] نوید بروزن گوید بمعنی بلرزد و بنالد برهان ص ۲۲۰۹ ، نوان بمعنی لرزنده .

[12] نوشاد که در ادبیات فارسی بنام شهری حسن خیز ذکر شده ونیز بهار نوشاد وبت نوشاد شهرت داشته ، نزدیک بلخ بوده که داود بن عباس والی بلخ در بنای آن بیست سال مشغول بوده . چنان گویند که در سال ۲۵۶ ھ چون یعقوب لیث بلخ راگرفت نوشاد را ویران کرد ؛ بقول آقای حبیبی نوشاد در قدیم نوشال بود که در کتیبهٔ بغلان حدود سال ۱۶۰ میلادی آمده ، رک : فضائل بلخ ص ۲۰ متن وحاشیه .

[13] موید ۲ : ۲۲۲ این معانی بگفتهٔ زفان نقل نموده .

[14] رک : موید ایضاً .

بهرهٔ 'ر'

نسر[1]: سایه‌گاه و بعضی بدو فتحت[2] گویند و [بعضی فرهنگیان] نسار[3] را گویند.

نهار[4]: بسیار و بی اندازه و عجب و عظیم کاری باشد.

ناگوار[5]: تخمه.

نابار[6]: [ورق ۱۹۹] ناشتای[7] بی اندازه[8] یعنی گرسنه از آغاز روز.

نهار[9]: کاهش و گداختن و گدازش و ناشتا[10] نیز گویند.

نگار: نقش.

نخجیر[11]: شکاری و شکارکننده و شکارگاه.

نوبر[12]: نو برآمده.

نیلوفر[13]: گیاهی است در آب بود و آفتاب پرست نیز گویند، هندوی کنول گویند.

نیمور[14]: ذکر مردم یعنی کیر چنانکه سوزنی[15] گوید: بیت

من این نیمور خود را وقف کردم ❊ علی حبیانکم یا ایها النّاس

نوار[16]: رسنی که چون[17] بار[18] برچهارپای نهند، بدان بندند.

نشتر: بدانچه رگ گشایند.

---

[1] رک: صحاح ص ۱۱۷ و ادات؛ اما موید ۲: ۲۲۳: نسر بمعنی سایهٔ کلاه بحوالهٔ قواس نوشته؛ لاکن در قواس ص ۱۲۳ نسر بمعنی سائبان آمده. [2] نسخهٔ 'ل': بدو دفعت.

[3] رک: برهان ص ۲۱۳۸: نسار بمعنی سائبان، و نیز برهان ص ۲۱۳۷.

[4] رک: صحاح ص ۱۱۷ و موید ۲: ۲۲۶.

[5] صحاح ص ۱۱۶: ناگوار تخمه باشد یعنی امتلاء، نیز رک: ادات.

[6] ادات و موید ۲: ۲۲۵: نابار بمعنی گرسنه و گداختن و کاهش؛ نیز رک: برهان ص ۲۱۱۲.

[7] رک: برهان ص ۲۰۹۹. [8] نسخهٔ 'ل' ندارد.

[9] صحاح ص ۱۱۷ نهار کاهش. [10] از روی این معنی مترادف 'نابار' است؛ رک: ادات و موید.

[11] رک: موید ۲: ۲۲۵ و برهان ص ۲۱۲۲. [12] رک: موید ۲: ۲۲۶.

[13] در موید ۲: ۲۲۶ معانی کلمه بگفتهٔ زفان آمده. [14] رک: صحاح ص ۱۱۷.

[15] رک: دیوان چاپی ص ۳۹۴: این بیت در قواس ص ۸۷ و صحاح ص ۱۱۷ بطور شاهد آمده.

[16] رک: صحاح ص ۱۱۷ و ادات. [17] در هر دو نسخه افتاده، اضافهٔ قیاسی.

[18] ازینجا تا آخر در نسخهٔ 'ل' افتاده.

نوکر[1]: چاکر، و نام مردی[2] از پادشاهان.

بهرهٔ ز

نهاز[3]: گوسپند که پیشرو گله[4] بود و گویند گوسپند نر که بهندوی بوگر[5] گویند، و مقتدا یعنی باستعاره این نام بر[6] پیش روان نهند و بعضی بکسر نون گویند.

نخیز[7]: باخای معجمه کمین[8].

نماز[9]: پرستش و خدمتگاری و نواز[10] بود.

نیاز: حاجت و احتیاج و دوست[11] و قحط[12]، و این را نوازن[13] نیز گویند.

نغز: خوب و پاکیزه[14] و چابک و نیکو و بدیع.

ناز[15]: کشش[16].

نواز: نواختن[17].

بهرهٔ ژ

ناژ[18]: نام درختی است معروف[19]، وگویند که آن صنوبر است، و بلغتی زای عربی.

---

[1] این واژهٔ مغولی است، رک: فرهنگ معین ۴: ۴۸۵۶ و برهان قاطع ص ۲۲۰۵ حاشیه ۲.

[2] کذا است در موید ۲: ۲۲۶؛ امارک: رشیدی و برهان ص ۲۲۰۵ حاشیه ۱. [3] برای معنی اول رک: فرس ص ۶۷، قواس ص ۷۶، صحاح ص ۱۳۲. [4] نسخهٔ 'ل': رمه.

[5] ادات: نهاز گوسپند نر که بر پیشروان قوم اطلاق کنند، نیز رک: موید ۲: ۲۲۷. [6] نسخهٔ 'ل': بوک.

[7] نسخهٔ 'ل' 'بر' ندارد. [8] ادات: نخیز کمین، اما موید ۲: ۲۲۵: نخیره نخیز بمعنی کمین و بحوالهٔ ادات: کمین اگرچه در نسخهٔ ادات که پیش بنده است بجای کمین کمین است. امارک: برهان ص ۲۱۲۳ متن و حاشیه ۹. در اصل کلمه نخیز است، رک: فرس ص ۱۸۰ و صحاح ص ۱۳۲.

[9] در برهان ۲۱۲۴ نخیره و نخیز هر دو صورت و معنی اش مردم فرومایه و کمین (کمین گاه).

[10] رک: موید ۲: ۲۲۷ که معانی نماز بحوالهٔ زفان آورده.

[11] نسخهٔ 'ل': نوار. [12] کذا است فی لغت فرس ص ۱۸۶؛ اما صحاح ص ۱۳۳: درست، در بعضی نسخهای این فرهنگ 'درشت'. نیز رک: برهان ص ۲۲۲۳.

[13] رک: صحاح ایضاً و موید ۲: ۲۲۷. [14] نسخهٔ اصل: نوازل؛ امارک: نسخهٔ 'ل' و موید ۲: ۲۲۷.

[15] نسخهٔ 'ل': چیزی پاکیزه.

[16] موید ۲: ۲۲۷: ناز کشش معشوق از عاشق. [17] نسخهٔ 'ل': کش.

[18] نسخهٔ اصل: نواخت. [19] موید ۲: ۲۲۷: ناژ درخت صنوبر.

[20] نسخهٔ 'ل' معروف ندارد.

نوژ[۱] : درختی است معروف و آن درخت بر شبیه سدره است و بار او چون ترنجکی[۲] باشد و چون غبیه[۳] جوشن، و بلغتی زای عربی است و بعضی واو پارسی گویند[۴] و نیز نوز بزای عربی و واو پارسی[۵] هنوز را گویند، پس بنیاد هنوز همان نوز است و های زائده است.

بهرهٔ 'س'

نس[۶] : گرد دهان[۷] یعنی پوز که بیرون و درون دهان است.

نسناس[۸] : دیو، و گویند دیو ستنبه، هندوی اتهاره و اچهاره[۹] گویند.

نلکس[۱۰] : سر دیوار.

نرگس : گلی است سپید میانه زرد[۱۱]، خرد و گرد، و این را بچشم نسبت کنند.

نادوس[۱۲] : عبادت جای مغان.

نتاس[۱۳] : خوشی، گویند عمر نتاسان گذاشتم[۱۴] یعنی بخوشی[۱۵] گذرانیدم.

بهرهٔ 'ش'

نش[۱۶] : سایهٔ [ورق ۱۰۰-ا] کلاه.

نیایش : زاری کردن یعنی دعا[۱۸] و آفرین کردن.

---

۱ رک : موید ۲ : ۲۲۷. ۲ اضافه از روی نسخهٔ 'ل' و موید.

۳ نسخهٔ 'ل' : عیبی. ۴ نسخهٔ 'ل' : هنوز گویند پس بنیاد الخ.

۵ رک : ادات و موید. ۶ رک : موید ۲ : ۲۲۸. ۷ نسخهٔ اصل : دهقان.

۸ ادات : نسناس دیو مردم، نیز رک : موید ۲ : ۲۲۸ و برهان ص ۲۱۴۰ متن و حاشیه.

۹ این هر دو کلمهٔ هندی در فرهنگها دیده نشد. موید ۱ : ۱۲۰، برنجخ دیو ستنبه پهندش اچهامر، همین کلمهٔ اچهار تحت ستنبه نیز در موید ۱ : ۵۱۱ آمده.

۱۰ نسخهٔ 'ل' : نکلس : این کلمه بصورت بلکس در اکثر فرهنگها آمده است، رک : قواس ص ۱۲۴، ادات : اما زفان و موید ۲ : ۲۲۸ و برهان ص ۲۱۶۶ هر دو صورت دارد.

۱۱ رک : ادات و موید ۲ : ۲۲۸. ۱۲ نسخهٔ 'ل' : ناادس، موید ایضاً : نادوس. رک : جهانگیری

۱۳ در اکثر فرهنگها نتاس بمعنی خوش و خرم، رک : موید ۲ : ۲۲۸، جهانگیری ص ۷۰۳، برهان ص ۲۱۱۸، در موخرالذکر از مصدر نتاسیدن؛ فرهنگ نظام : نتاشش.

۱۴ همین مثال در موید آمده. ۱۵ نسخهٔ 'ل' ندارد. ۱۶ نسخهٔ اصل ندارد.

۱۷ ادات و موید ۲ : ۲۲۹ : اما برهان ص ۲۱۴۲ سایه گاه و سایهٔ کلاه.

۱۸ موید ۲ : ۲۲۹ همین معنی بحوالهٔ زفان نوشته.

نامش[1] : از جهان[2] چیزی ندیده .

نوش[3] : تریاک یعنی پازهر و آب حیات و شیرین و لذیذ

نیوش : بکسر و ضم نون ، گوش کردن[4] سخن .

نکوهش : سرزنش

بهرهٔ غ

نفاغ[5] : پیمانهٔ بزرگ یعنی محفی که بدان شراب خورند یعنی قدح .

نغنغ[6] : قفیز یعنی پیمانهٔ غله

بهرهٔ ف

نوف[7] : بانگ صدا که بکوه افتد یعنی [صدائی] که از کوه باز پس آید .

نکاف[8] : موزهٔ دست یعنی دستوانه که شکره داران بر دست می پوشند .

ناف : میانهٔ چیزی .

بهرهٔ ک

نسک[9] : جزوی است از کتاب اخبار گبران و گویند[10] که کتابی است ایشان را و آن را سورت سورت و جزجز خوانند ، و غله ایست معروف که بتازی عدس خوانند ، بعضی[11] بضم نون[12] گویند .

نغوشاک[13] : از کیش بکیش شونده و شدن و گویند[14] که از مذهب گبران مذهبی است .

---

[1] نسخهٔ 'ل' : نایمش ؛ موید ۲ : ۲۲۸ : نایمش بیراهی گردن . [2] نسخهٔ 'ل' : چیزی بریده . [3] رک : موید ۲ : ۲۲۹ و برهان ص ۲۱۹۶ . [4] این معنی مصدر نیوشیدن است و نیوش فعل امر است ، نه اسم مصدر ، رک : موید ایضاً و برهان ص ۲۲۳۸ .

[5] گذاشت در فرس ص ۲۳۴ ، جهانگیری ص ۵۱۵ ، رشیدی ص ۱۴۱۰ ؛ اما در صحاح ص ۱۶۲ ، قواس ص ۱۳۸ ، مدار ا : ۳۸۰ ، سروری ا : ۳۰۲ : تفاغ ، برهان ص ۵۰۰ : تفاغ ، ص ۲۱۵۴ : نفاغ .

[6] این واژه به سه شکل آمده ؛ نغنغ (فرس ص ۲۳۷ ، قواس ص ۲۳۷ ، برهان ص ۲۱۵۱) ؛ تغنغ (جهانگیری ص ۴۹۹ ، سروری ص ۳۰۲ ، رشیدی ص ۱۴۳۴) ؛ تفتغ (صحاح ص ۱۶۲) ؛ موید نفنغ بهمین معنی ذیل فصل عربی آورده . [7] رک : صحاح ص ۱۷۰ و موید ۲ : ۲۳۰ . [8] موید ایضاً معنی کلمه بحوالهٔ ازفان نوشته .

[9] رک : قواس ص ۹ ، صحاح ص ۱۸۸ . [10] نسخهٔ اصل : آن نام کتابی الخ . [11] نسخهٔ اصل : بعضی اول .

[12] صحاح بهر دو معنی مفتوح دارد . [13] فرس ص ۶ ، صحاح ص ۳۰ نغوشا و نغوشاک بمعنی دوم ، اما در قواس ص ۱۰ ، دستور ص ۲۳۶ ، موید ۲ : ۲۲۱ ، جهانگیری ص ۵۰۴ ، رشیدی ص ۱۴۰۹ ، برهان ص ۲۱۵۲ بمعنی اول . برای آگاهی بیشتر رک : برهان ص ۲۱۵۲ حاشیه و مزدیسنا و تاثیر آن در ادبیات فارسی ←

نشک[1] : درخت ناژ[2] که دراز همچو سرو بود ، و در فرهنگنامه[3] است : نشک بضم نون درختی است معروف .

نتک[4] : چیزی سرخ مانند مرجان یعنی بسد .

نساک[5] : پیچاک[6] شکم .

نلشک[7] : قرص دارو و در بعضی فرهنگها است : نکیشک[8] قرص دارو و بعضی بسین مهمله گویند .

نیلک[9] : آنکه بدو انگشت و بدو ناخن بگیرند ، بهندوی جهنتی[10] گویند .

نموسک[11] : نام مرغی است ، بعضی بشین[12] معجمه گویند .

ناک[13] : مشک یا کافور مغشوش و گویند که آن مشک[14] مغشوش کند بحکم[15] سوخته ، و صاحب چیزی که لفظ[16] ناک در آخر او آید چنانک خشم ناک و غمناک .

نلک[17] : ادرک و دانهٔ حلبه یعنی شملیت .

نمشک[18] : کتنخ شیر .

→ ص ۳۲۱ ، و قواس ص ۱۰ حاشیه ۵ . [14] در نسخهٔ 'ل' ندارد .

[1] رک : فرس ص ۱۴۷ و ۲۶۴ ، قواس ص ۴۸ ، صحاح ص ۱۸۸ (در نسخهٔ چاپی نار غلط چاپی است) .

[2] نسخهٔ اصل : درخت نار . [3] معلوم نیست منظور مولف کدام فرهنگ است ، قواس : ناژ و نوژ و نشک درختان معروف اند . [4] بظاهر معنی کلمه از قواس ص ۱۵۹ گرفته شده .

[5] نسخهٔ اصل : نشتاک ، اما در همهٔ فرهنگها مانند متن ، رک : قواس ص ۱۶۱ ، موید ۲ : ۲۳۱ .

[6] نسخهٔ 'ل' : پیچال چشم . [7] رک : قواس ، ادات : نلشک و نیشک قرصدار ، همین معنی در موید و جهانگیری و سروری و برهان نیز دیده می شود ؛ قرصدار تصحیف قرص دارو است .

[8] رشیدی : ناشنک و نشنک نیز دارد ؛ در نسخهٔ اصل ناخوانا . [9] این واژه در نسخهٔ اصل نیامده ؛ رک : موید ۲ : ۲۳۲ ، جهانگیری ص ۲۳۵۴ ، برهان ص ۲۲۳۱ .

[10] این کلمهٔ هندی در فرهنگها دیده نشد . [11] نسخهٔ 'ل' : نموشک ؛ قواس ص ۶۱ ، دستور ص ۲۳۶ نموسک ؛ ادات نموشک یعنی تیهو ؛ موید ۲ : ۲۳۲ نموسک و نموشک هر دو .

[12] نسخهٔ 'ل' : بسین مهمله . [13] رک : قواس ص ۱۸۶ و ادات و موید ۲ : ۲۳۱ .

[14] نسخهٔ 'ل' آن را ندارد . [15] نسخهٔ 'ل' بدون نقط ، ادات : حسک بدون نقط ، موید ۲ : ۲۳۱ : جگر .

[16] نسخهٔ اصل 'که' ندارد .

[17] رک : صحاح ص ۱۸۸ ، موید ۲ : ۲۳۱ ، هدایة المتعلمین ص ۴۲۷ ح .

[18] رک : ادات و موید ۲ : ۲۳۱ .

ناوک[1]: آنکه درو تیر خرد بفرستند.
نوک[2]: سر قلم و تیغ و سنان و تیر و همه سلاحها.
نغاک[3]: ابله بود، و گروهی حرامزاده را گویند.

بهرهٔ گ

نیرنگ: جادوئی و طلسم و سحر و افسون گری، و [ورق ۱۰۱ آ] در تعریب کاف[4] پارسی را بجیم عربی بدل کنند و در کافیه پنیج نیرنج آرند. نیرنجات جمع اوست.
نارنگ: میوه ایست، نارنج گویند.

بهرهٔ ل

نال[5]: نی میانه تهی، و نام پرنده[6]، بعضی آنرا توتی[7] گویند.
نشل[8]: دو چیز باشد که بر یکدیگر بگیرند یعنی در آویزند.
نخجل[9]: نیلک که بانگشت گیرند یعنی نشگنج[10] که بتازی قرص[11] گویند.
نغول[12]: پوشش نردبان و نغوله[13] بها نیز گویند.
نشپیل[14]: ببای پارسی و یای عربی گویند، شست ماهی گیر و نیز ببای پارسی گویند.
نول[15]: منقار مرغان، و سوراخ[16] آوند.

---

[1] صحاح ص ۱۸۸: ناوک تیری کوچک که آنرا در غلاف چوبین یا آهنین که مانند ناوی باریک باشد کنند و بعد ازان در کمان نهند الخ، موید ۲: ۲۳۱: ناوک آلت چوبین خالی که میان آن تیر ناوک داشته اند الخ.
[2] رک: صحاح ص ۱۸۹، موید ۲: ۲۳۲. [3] رک: ادات و موید ۲: ۲۳۱.
[4] رک: برهان ۲۲۲۴.
[5] صحاح ص ۲۱۱: نال نی میان آگنده: موید ۲: ۲۳۳ نال نی که درون خالی باشد؛ برهان ص ۲۱۰۲ نال نای میان خالی و میان پر.
[6] رک: ادات و موید. [7] کذا ست در ادات؛ موید: نولی (غلط چاپی).
[8] رک: ادات و برهان ص ۲۱۴۶؛ موید ۲: ۲۲۴ نشبل اشتباه چاپی.
[9] رک: فرس ص ۳۱۴، قواس ص ۱۰۷، صحاح ص ۲۱۱، دستور ص ۲۳۷ [10] رک: فرس، قواس، صحاح، دستور. [11] رک: صحاح ص ۲۱۱. [12] رک: قواس ص ۱۲۲، دستور ص ۲۳۷، ادات.
[13] برهان ص ۲۱۵۳: نغوله بمعنی زلف آورده و در رشیدی بیت نظامی شاهد آمده. نغوله بمعنی متن یافته نشد.
[14] کذا ست در فرس ص ۳۱۵، قواس ص ۱۷۷، اما صحاح ص ۲۱۱ نشپیل.
[15] قواس ص ۶۴، دستور ص ۲۳۶: نول منقار مرغ. [16] رک: موید ۲: ۲۳۴، برهان ص ۲۲۰۶.

نهال : درخت نونشانده.

بهرهٔ م

نژم[1] : مژ[2] که هوا تاریک کند و آن بخار[3] است ، چون ابر بود پدید آید و به زمین نزدیک باشد و آنرا تاریخ[4] نیز گویند.

نغام[5] : تیره گون و زشت .

نسپرم[6] : بضم وفتح را ، جائی که آفتاب نیفتد .

نیرم[7] : نریمان راگویند و آن پدر سام است جدِ زال پدرِ رستم .

بهرهٔ ن

نسترن[8] : گلی است سپید و بعضی گل[9] نسرین راگویند و بعضی فرهنگیان گلزار[10] را و بعضی باغ را نسترن گویند.

نسترون : همان نسترن است .

نرگان[11] : بتشدید را و ش[12] فتحت ، گدایان شوخ .

نشیمن[13] : نشستنگاه و مقامی که کسی مدام باشد ، و آشیان مرغ را نیز گویند.

نفرین : لعنت .

نون[14] : درحال و تنهٔ درخت .

---

[1] فرس ص ۳۴۳ ، قواس ص ۱۹ ، صحاح ص ۲۲۵ : نزم ؛ دستور ص ۲۳۶ : نژم ، برهان : تزم و تژم و نزم و نژم هرچهار صورت آورده ، نیز رک : رشیدی .

[2] نسخهٔ ل : مژه . [3] نسخهٔ ل : بخاری است که . [4] نسخهٔ اصل : تاریخ گویند ندارد .

[5] کذاست در لغت فرس ص ۳۳۷ ، صحاح : نغام . و اما در فرس و صحاح در هر دو از بیت دقیقی استشهاد شده . موید ۲ : ۲۳۵ : نغام زشت و تیره گون ، و در لسان الشعراء و فرهنگ فخر قواس نغام بافا و مرقوم است اما ادات مصحح باغین است . باید علاوه نمود که فرهنگ قواس شامل این کلمه نیست . برای آگاهی بیشتر رک : برهان ص ۲۱۵۴ حاشیه ۲ .

[6] رک : قواس ص ۱۲۴ و موید ۲ : ۲۳۵ . [7] رک : موید ۲ : ۲۳۵ و برهان ص ۲۲۲۴ .

[8] رک : قواس ص ۴۴ و صحاح ص ۲۵۴ . این واژه بشکلهای زیر آمده : نستر ، نستردن ، نسترون (برهان) ، ترن (قواس) . [9] نسخهٔ ل : بعضی گویند گل نسرین راکه نسترن است .

[10] رک : ادات و برهان ص ۲۱۳۷ . [11] رک : فرس ص ۳۵۵ ، قواس ص ۱۰۳ ، صحاح ص ۲۵۴ .

[12] نسخهٔ اصل : فتحت . [13] قواس ص ۱۲۷ : نشیمن نشستنگاه ، صحاح ص ۲۵۵ : نشیمن جای و مقامی باشد .

[14] برهان ص ۲۲۰۶ : نون درحال و تنهٔ درخت .

نوان[1] : نالیدن وجنبیدن برخود مانند جهودان روز شنبه[2] وگویند نوان : میلان[3] ولرزان[4] وخمان وآگاهی باشد.

نارون[5] : درختی است بلند و راست ، واین بقد نسبت کنند ، چوب[6] سخت باشد ، پیشه وران ازان افزار سازند.

نهنبن[7] : سرپوش چیزی .

نیاکان[8] : جدان ومهتران.

نیستان[9] : بیشه .

نخجوان[10] : نام ولایتی .

نسرین[11] : گلی است معروف .

ناردین[12] : سنبل رومی است زرد .

نگون : خمیده و فرود افگنده که نگونسار گویند .

بهرهٔ 'و'

نوذ[13] : خرمای [ورق ۱۰۲ ا] تر یعنی تر[14] خرما و نوذ[15] نیز گویند .

نیرو : قوت یعنی توانائی و زور ، گویند نیرومند یعنی مرد بازور .

نیو[16] : پهلوان و دلیر.

---

[1] رک : صحاح ص ۲۵۵ : نوان جنبیدن برخویشتن ... روز شنبه ، ضعیف ولاغر. ادات : نالیدن و جنبیدن ... روز شنبه و آگاهی و دو تو و کوژ ونگون شده وخیده .

[2] نسخهٔ اصل : سه شنبه . [3] کذا است در اصل ؛ نسخهٔ 'ل' : میدان .

[4] رک : برهان ص ۲۱۸۰ و واژهٔ 'نواند' درهمین فرهنگ زفان . [5] رک : موید ۲ : ۲۳۶ .

[6] ازینجا تا آخر در نسخهٔ 'ل' افتاده .

[7] رک : صحاح ص ۲۵۵ ؛ موید ۲ : ۲۳۹ معنی واژه بحوالهٔ زفان آورده .

[8] موید ایضاً معنی کلمه بگفتهٔ زفان نوشته . [9] ادات : نیستان بیشه که عرب آنرا غاب و اهل هند جنگل خوانند.

[10] شهری است در ایران در شمال رود ارس ، فرهنگ صحاح الفرس که یکی از منابع پر ارزش بنده است تالیف محمد بن هندوشاه نخجوانی است .

[11] این کلمه معرب است از نسترن فارسی ، رک : فرهنگ معین . [12] رک : موید ۲ : ۲۳۶.

[13] رک : قواس ص ۵۲ و دستور ص ۲۳۶ . [14] نسخهٔ 'ل' 'یعنی تر خرما' ندارد .

[15] نسخهٔ 'ل' : نو . [16] قواس ص ۹۲ .

نشتو[1]: نام مردی.

نشو[2]: لشن و لخشان یعنی آنکه برو هرچه نهند بیفتد و برو نماند، و بعضی بواو پارسی گویند، و بعضی بکسر نون و سین مهمله گویند.

نیسو[3]: نشتر حجام که بدان رگ زنند.

بهرهٔ «ه»

نوسه[4]: قوس الله عز وجل که نادانان کمان رستم گویند، و بعضی بواو عربی گویند.

ناوه[5]: چوبکی که در پشت[6] اسب و آدمی بود و آن چیز که در آن خمیر کنند یعنی تغار و نام مقامی و چادر سرکهنه بزبان[7] نیشاپوریان و برنج[8].

نبیره و نبیسه: یعنی فرزند فرزند، و در اصطلاح نبیره از جانب دختر[9] بود و نبیسه از طرف پسر.

نوده[10]: فرزند عزیز.

نژاده[11]: اصیل[12] یعنی صرف[13] و خالص.

---

۱ رک: برهان ص ۲۱۴۴، جهانگیری ۲: ۱۴۰۹. در نسخهٔ اصل معنی کلمهٔ نشتو و واژهٔ «نشو» افتاده، و معنی نشو بمعنی نشتو قرار گرفته. ۲ برهان ص ۲۱۴۶: نشو هموار و صاف و ساده و نرم و لغزنده الخ.

۳ کذا است در صحاح ص ۲۹۵، موید ۲: ۲۴۰، اما فرس ص ۴۱۶ و قواس ص ۱۸۵: نیشو.

۴ رک: قواس ص ۲۲، صحاح ص ۲۹۱، ادات. ۵ رک: ادات و موید ۲: ۲۲۱-۴۲ و برهان ۲۱۱۲.

۶ ناو نیز بدین معنی آید، برهان ص ۲۱۱۰. ۷ این تخصیص در فرهنگها دیده نشد.

۸ این معنی در موید و برهان و ادات نیامده؛ موید ۲: ۲۴۲ نام مقامی و چادر کهنه را هم گفته اند و نیز گویند که قالب روح باشد، هر دو معنی اخیر از زفان گویاست. واضحاً این غلط است، معنی قالب روح در زفان نیست، اما در برهان هست و آقای معین آن را بر ساختهٔ فرقهٔ آذر کیوان داند، برهان ص ۲۱۱۲ ح ۷. درین صورت این معنی در موید الحاقی می باشد.

۹ موید ۲: ۲۴۲ نبیسه پسر دختر، اما در هند نبیسه پسر پسر را گویند و نبیره پسر دختر را؛ اما بظاهر این درست نیست زیرا که نبیسه و نواسه از یک ریشه است و نواسه پسر دختر باشد. ادات نبیره را بهر دو معنی آورده اما صحاح ص ۲۹۰، جهانگیری ۱: ۶۱۹ نبیره پسرزاده است. نیز رک: برهان ص ۲۱۱۷.

۱۰ رک: قواس ص ۹۹، صحاح ص ۲۹۱، موید ۲: ۲۴۳، برهان ص ۲۱۸۵ نوده بمعنی فرزندزاده و فرزند عزیز آمده.

۱۱ رک: قواس ص ۹۹.

۱۲ نسخهٔ اصل: اصل، و همانست در ادات، نیز رک: برهان ص ۲۱۳۴.

۱۳ رک: کلمهٔ ناب در همین فرهنگ ص ۲۳۱.

نیوه[۱] : نالش و نوحه[۲] و خروش.

نژه[۳] : تیر سقف.

نواسته[۴] : خشت چفته زده یعنی کژ و خمیده، و بعضی بفتح نون گویند و بشین معجمه نیز گویند آنرا.

نبرده[۵] : مرد مبارز و مردانه.

نیوشه[۶] : گوش داشتن بود بسخن و گریستن بگلو، و در فرهنگنامه است : نیوشه[۷] فریاد و گریه بگلو باشد.

نیسته[۸] : نیست[۹] را گویند، بزیادت هاى سکته[۱۰].

نره[۱۱] : سخت و درشت و گردنکش و گدای شوخ، و نرّه بتشدید هم گویند، جمع نرّ[۱۲] نرگان[۱۳] آید.

نکژده[۱۳] : بزای معجمه، کوزه و شرابه، و بعضی کاف پارسی نیز گویند.

ناره[۱۴] : زبانهٔ کپان.

نورده[۱۵] : تنهٔ پیراهن و در اسدی است، نورده : قباله.

نهاله[۱۶] : کازهٔ[۱۷] صیاد یعنی کمین گاه بود، صیادان از بهر نخچیر اندر پنهان باشند.

نسیله[۱۸] : گلهٔ اسب و ستور[۱۹]، و بضم و فتح نون[۲۰] نیز گویند.

نمونه[۲۱] : نابکار و باژگونه و مانند[۲۲].

نخکله[۲۳] : گوز سخت[۲۴]، آنکه مغز اورا جوز مغز گویند.

---

۱ رک : قواس که همان سر لفظ در تفسیر این کلمه دارد. ۲ نسخهٔ 'ل' واو ندارد.

۳ رک : موید ۲ : ۲۴۲. ۴ قواس ص ۱۳۹ و موید ۲ : ۲۴۳ : نواشته. اما در موخر الذکر نواسته با سین مهمله نیز.

۵ رک : موید ۲ : ۲۴۲. ۶ رک : ادات و موید ۲ : ۲۴۴ و صحاح ص ۲۹۱ فقط معنی اوّل آورده.

۷ نسخهٔ اصل : نوشته، نسخهٔ 'ل' : نوسه. ۸ رک : ادات و موید ۲ : ۲۴۴.

۹ نسخهٔ 'ل' : نیس. ۱۰ نسخهٔ 'ل' : شکسته، موید (چاپی) : شکنه.

۱۱ رک : موید ۲ : ۲۴۲. ۱۲ رک : قواس ص ۱۰۳.

۱۳ رک : قواس ص ۱۳۷. ۱۴ رک : ایضاً ص ۱۴۲.

۱۵ قواس ص ۱۵۴ و ادات : نورده بمعنی تنهٔ پیراهن ؛ جهانگیری ص ۲۱۱۸ نورده بمعنی پیراهن و قباله.

۱۶ رک : صحاح ص ۲۹۱، موید ۲ : ۲۴۳.

۱۷ کذا است در موید. ۱۸ رک : موید ۲ : ۲۴۲ و برهان ص ۲۱۴۲ نسیله مصحف فسیله.

۱۹ نسخهٔ اصل : ستوران. ۲۰ نسخهٔ 'ل' نون ندارد.

۲۱ موید ۲ : ۲۴۳ معنی کلمه بحوالهٔ زفان نوشته. ۲۲ نسخهٔ 'ل' مانند ندارد.

۲۳ رک : موید ۲ : ۲۴۲. ۲۴ نسخهٔ اصل : سخت سخت.

نوجبه[1]: سیلاب.

نامه: کتاب و نبشته.

نشتوه[2]: جنگ آور و ستیهنده و زشت[3] رو، و بعضی بسین مهمله گویند.

نشکرده[4]: [ورق ۱۰۳ ا] آنکه بتازی شغره[5] و مخزا[6] گویند.

نغایه[7]: درم نامره.

نشره[8]: نقش که[9] سرخ و زرد کنند.

نرگسه[10]: آنکه گل در سقف و دیوار منقش سازند.

نایژه[11]: از ساز جولاهان است.

نواجسته[12]: باغ نو نشانده.

نغوشه[13]: دل یکی هم شکستن و گویند دل یکی[14] تسکین دادن.

نرموره[15]: لک گمین که گردو پس باشد یعنی گردک[16] و فندق بزرگ

بهرهٔ «ی»

نوی: تازگی.

---

[1] رک: صحاح ص ۲۷۱؛ این کلمه بشکل توجبه نیز آمده. رک: فرهنگ قواس ص ۳۵، برهان ص ۲۱۸۴ حاشیه.

[2] رک: موید ۲: ۲۴۲ که نشتوه و نستوه هردو آمده. اما فرس ص ۴۵۰، قواس ص ۱۶۹، صحاح ص ۲۹۱: نستوه.

[3] برهان ص ۲۱۳۸ زشت. [4] رک: فرس ص ۵۰۷، موید ۲: ۲۴۲، جهانگیری ۲: ۱۴۱۰.

[5] این مترادف در برهان ص ۱۳۴۶ وجود دارد، الشغرة کارد بزرگ، رک: دستور الاخوان ص ۳۶۹.

[6] نسخهٔ «ل» بدون نقطه؛ تصحیح این کلمه میسر نشد. جهانگیری و برهان مترادف عربی ازمیل است؛ که در دستور الاخوان بمعنی نشکرده آمده (ص ۲۸).

[7] نسخهٔ اصل: نغایه، اما نغایه بمعنی درم نامره عربی است، رک: جهانگیری ۲: ۱۴۹۶، برهان ص ۲۱۵۵.

[8] رک: برهان ص ۲۱۴۵. [9] نسخهٔ «ل» «که» ندارد.

[10] رک: جهانگیری ۲: ۱۶۹ و برهان ص ۲۱۲۹. [11] رک: جهانگیری ص ۵۳۱.

[12] رک: صحاح ص ۲۹۱. [13] ادات معنی اوّل دارد و موید ۲: ۲۴۳ معنی اوّل و دوم.

[14] نسخهٔ اصل: یک.

[15] صحاح ص ۲۹۱: نرموره بادپیچ، و بادپیچ رسنی باشد که کودکان بر درخت بندند و در آنجا نشینند (صحاح ص ۵۱). اما جهانگیری ۱: ۱۱۵۰ بمعنی چرخ فلک دگنده. برهان ص ۲۱۳۱: نرموره بمعنی گردکان و فندق بزرگ نوشته. [16] فرهنگ معین ص ۳۲۴۱ گردک بمعنی گرد و مدور، جمله مردس، تالی پراز مغز بادام وغیره.

نپی[1]: بپای پارسی و بدو کسرت، قرآن، و نوی نیز گویند.
نارای[2]: منکر و ناشایسته.
نامی: نامدار و نامور[3].
نای: ساز معروف و حلقوم.
نرسی[4]: بپای پارسی، نام پادشاهی.

گونهٔ «و»

بهرهٔ «الف»

والا: زبردست[5] و بزرگ بجاه و بلندی یعنی بقدر و مرتبه، و جامه ایست افریشمی که آنرا والا گویند.
ویدا[6]: نقصان یعنی کم باشد.
ورا: اورا، گوئی همزه حذف کرده اند و واو مفتوح.
وستا[7]: ستایش خدای عز و جل.

بهرهٔ «ب»

وریب[8]: کژ[ی] یعنی برخول[9].

بهرهٔ «ت»

ورت[10]: برهنه یعنی تهی از پوشش.

---

[1] برای نبی و نوی رک: فرهنگ قواس ص ۷، جهانگیری ص ۲۵۴ وغیره. [2] ادات و موید ۲: ۲۴۴، جهانگیری ص ۵۱۷، برهان ص ۲۰۹۲: نارای منکر. [3] نسخهٔ «ل»: نام آور.
[4] پسر گودرز از ملوک اشکانیان، رک: جهانگیری ص ۱۱۶۴ متن و حاشیه. [5] برای معنی اوّل رک: قواس ص ۹۸، دستور ص ۲۴۰؛ اما ادات و جهانگیری ۱: ۵۴۰ هر دو معنی دارد. [6] صحاح ص ۳۲: ویدا کم باشد بفتح کاف. اگرچه در بعضی فرهنگها ویدا بمعنی گم شده آمده؛ اما صحیح لفظ کم (کاف تازی) بفتح است. رک: صحاح ص ۳۲ حاشیه و برهان ص ۲۲۹۷ حاشیه. [7] وستا بمعنی اوستاست؛ اما در بعضی فرهنگها بمعنی ستایش خدا آمده، رک موید ۲: ۲۴۷ (وسطا اشتباه چاپی) برهان ص ۲۲۸۱: و این معنی بر اساسی نیست رک: برهان ایضاً حاشیه ۴. [8] فرس ص ۲۶، صحاح ص ۴۰: وریب کجی و ناراسی (برخول) ادات: کژ و برخوهلی، موید ۲: ۲۴۷ و برهان ص ۲۲۷۸: وریب کژ. [9] برخول بمعنی کجی است، رک: برهان ص ۲۲۷۸ حاشیه ۱. باید علاوه نمود که برخول اسم کیفیت است و کژ صفت. بنابرین در متن کژی اصلاح شده.
[10] کذاست در موید ۲: ۲۴۷ و برهان ص ۲۲۶۴، اما این تصحیف رت است، رک: فرس ص ۱۳۵، صحاح ص ۴۵، جهانگیری ۱: ۶۶۷.

ورغست[1] : بزند و آن گیاهی بهاری است .

وهشت[2] : چهارم روز از فوردیان .

بهرهٔ ج

ورتاج[3] : نیلوفر ، وگویند ورتاج گیاهی است هم در آب روید ؛ اسدی می گوید : پنبرک[4] را گویند ، وآن گیاهی است سبز ، برگ[5] او گردؤ این برگ هر جانبی که آفتاب گردد آن سوی روی[6] کند .

وادیج[7] : چیزی که براو انگور می اندازند ، جائی که انگور رسته باشد وگویند جای انگور آویختن و بعضی بجیم پارسی گویند .

ویرنج[8] : داروئی است که بهندوی آنرا نج گویند .

درنیج[9] : پرنده از دراج[10] خردتر یعنی ولج ، وگویند جز[11] ولج است ، بتازی سمانی[12] گویند .

بهرهٔ چ

وازنیج[13] : معروف ، آنکه دختران ریسمان آویزند و دران بازی کنند ، و اسدی[14] بیا گوید .

---

۱ رک : فرس ص ۳۶ ، صحاح ص ۴۲ ، قواس ص ۳۶ . ۲ دراصل کلمهٔ صحیح وهشت (وزن نشست) بجای وخشت یعنی روز پنجم است از خمسهٔ مسترقهٔ قدیم ، رک : برهان قاطع حاشیهٔ ص ۲۲۶۰ ، ۲۲۹۵ ، و فرهنگ معین ۴ : ۵۰۶۳ . ۳ رک : فرس ص ۵۴ ، صحاح ص ۵۶ ، قواس ص ۳۸ .

۴ نسخهٔ اصل : ببزک امارک فرس وصحاح . ۵ رک : صحاح . ۶ نسخهٔ 'ل' : ازان سوی روی جانب آفتاب کند . ۷ فرس ص ۶۰ : وادیج رشتهٔ انگور ؛ قواس ص ۵۱ ، دستور ص ۲۴۳ : وادیج چیزیست که انگور بره اندازند ؛ صحاح ص ۵۵ : وازنج جای انگور رسته باشد .

۸ رک : مؤید ۲ : ۲۴۸ ، برهان ص ۲۲۹۹ .

۹ فرس ص ۶۷ ، صحاح ص ۵۶ : درتیج سمانه ؛ قواس ص ۶۰ ، صحاح ص ۵۶ ، دستور ص ۲۴۴ درتیج ولج .

۱۰ بعضی تیهو نوشته اند ، رک : جهانگیری ۱ : ۱۱۶۸ و برهان ص ۲۲۶۵ .

۱۱ از فرهنگهای مورد استفاده این قول مورد تائید قرار نمی گیرد .

۱۲ نسخهٔ اصل : سیمانی ، اما ادات و جهانگیری : سلوی ، نیز رک : جهانگیری حاشیه ۱ ؛ برهان : سلوی و سمانی . در لسان التنزیل ص ۱۳۹ السلوی را مترادف درتیج ، و در دستور الاخوان ص ۳۴۵ السلوی مترادف ولج ، ص ۳۴۶ السمانی مترادف درتیج .

۱۳ کذاست در ادات ؛ اما در جهانگیری ص ۵۲۸ : وازنیج ، و ص ۲۰۲ : بادنیج در همین معنی . اما این لفظ مصحف بادپیچ است ، رک : صحاح ص ۵۱ ، ص ۲۹۱ ذیل ترموره ؛ نیز جهانگیری ص ۲۰۴ حاشیه ۱ ، و هدایة المتعلمین ص ۲۸۹ .

۱۴ نسخهٔ 'ل' ندارد ؛ بیا یعنی بازنیج . رک : فرس چاپ مجتبائی ا ه متن و حاشیه .

ورنج[1]: زشت.

وریج[2]: پرندهٔ معروف، خرد که بهندوی بٹیر و لاوه گویند و بتازی سمانی و سلوی.

بهرهٔ 'د' [ورق ۱۰۴ا]

والاد: دار[3] گل یعنی عمارت گل.

ورستاد[4]: وظیفه، و راستاد[5] نیز گویند.

ویذ[6]: پیدا[7] و بزرگ و بسیار[8]، و هویدا ازین گرفته اند، گویند: ویدا و هویدا.

وستاد[9]: بسیار، و بعضی بفتح واو گویند.

ورد[10]: لشکر و رخت[11].

بهرهٔ 'ر'

وانگر[12]: پوستین دوز.

وخشور[13]: پیغامبر خدای[14] تعالی.

وزیر[15]: زرچوبه، و بتازی دستور را گویند یعنی آنکه بار ملک و مملکت کشد.

وار[16]: مانند و صفت.

بهرهٔ 'ز'

ورز[17]: ورزنده[18] و لب آب ماوراءالنهر.

---

[1] رک: قواس ص ۱۰۵. [2] رک: دریج. [3] کذا است در نسخهٔ اصل؛ نسخهٔ 'ل' ندارد. [4] نسخهٔ اصل: داد اما رک: قواس ص ۱۱۶ و ادات. [5] رک: ادات و موید ۲: ۲۴۹ و برهان ص ۲۲۷۲.

[6] رک: موید ایضاً، برهان ص ۲۲۷۳ درشاد نیز دارد. [7] موید ۲: ۲۴۹، برهان ص ۲۲۹۷: وید بمعنی کم، بکم، چیز غنص، چاره و علاج. [8] این معانی کلمهٔ 'وید' است. [9] این معنی نیز در فرهنگها یافته نشد.

[10] رک: ادات و موید ۲: ۲۴۹. [11] ورد بمعنی گروهی از لشکر عربی است، رک: فرهنگ معین ۴: ۵۰۰۱، و برهان ص ۲۲۶۷ ح ۵. و در برهان ورد بمعنی شاگرد و مرید درج است.

[12] این معنی در هیچ یکی از مآخذ بنده دیده نشد. [13] رک: صحاح ص ۱۱۹، ادات، موید ۲: ۲۴۹.

[14] رک: فرس ص ۱۶۴-۶۵، قواس ص ۷، صحاح ص ۱۱۹. [15] نسخهٔ 'ل': عزّ و جلّ.

[16] رک: ادات (برای معنی اوّل)، برهان ص ۲۲۷۹؛ آقای معین وزیر را مصحف زریر می دانند، رک: ایضاً حاشیه.

[17] موید ۲: ۲۴۹، برهان ص ۲۲۴۵: وار مانند و نظیر، و خداوند. [18] رک: ادات (برای معنی دوم)، موید ۲: ۲۵۰ اما برهان ص ۲۲۶۸ بمعنی رود ماوراءالنهر و خود ماوراءالنهر آورده، جهانگیری ص ۱۱۶۶ ورا رود، و وراز رود، و ورز رود را ماوراءالنهر دانسته، نیز رک: ص ۱۱۷۱. برای آگاهی بیشتر دربارهٔ اختلاف قرائت و معانی این کلمه ←

بهرهٔ ’س‘

ورس[1]: بند و رشتهٔ ریسمان، وبعضی بدو فتحت گویند.
ویس[2]: همانا[3] و پرنده[4] ایست.

بهرهٔ ’ش‘

وغیش[5]: بسیار وانبوه، وبلغتی واو مفتوح و یای پارسی، وبعضی بیای عربی گویند، و این لفظ بر مال وبیشه وغم[6] وچیزها[7] که بی جنبش بود، توان گفت، و بر جانوران استعمال کردن نشاید.
وش[8]: مانند و دنبالهٔ دستار.

بهرهٔ ’غ‘

ورغ[9]: بند آب و رود[10] آب، و در فرهنگ نامه است: ورغ کشت[11].
دروغ[12]: آروغ[13]، وبعضی بفتح واو گویند.

— رک: برهان ص ۲۲۶۳ حاشیه ۲. [ب] نسخهٔ ’ل‘: وزنده.

[1] فرس ص ۲۰۴ ورس چوبی که در بینی اشتر کنند؛ قواس ص ۱۷۸: ورس بند و رشته. رشیدی ص ۱۴۵۶ ورس ریسمان و چوبی که در بینی اشتر کنند. برهان ص ۲۲۷۱ ورس در هر دو معنی. ادات برای بند و ریسمان ’ورسن‘ دارد = ورس، نیز رک: برهان ص ۲۲۷۲؛ شاید مصحف رسن باشد، رک: ایضاً ح

[2] ادات: ویس پنداری؛ موید ۲: ۲۵۰: ویس در شرفنامه پنداری و در قنیه است همانا یعنی که پرنده ایست معنی اخیر از زفان گویاست. باید علاوه نمود که ویس مصحف دیس است که بمعنی همانا و مانند است، رک: صحاح ص ۱۴۳؛ نیز قواس ص ۱۱۸. فرس ص ۱۰-۱۱، صحاح ص ۳۱ همانا: پنداری بود.

[3] نسخهٔ ’ل‘: همان پرنده.

[4] ویس بمعنی پرنده از هیچیک از فرهنگهای مورد استفاده مورد تائید قرار نمی گیرد.

[5] رک: فرس ص ۲۱۲ و قواس ص ۱۰۶ و صحاح ص ۱۵۸.

[6] صحاح و برهان: عمر، اما ادات و موید کذا در متن (۲: ۲۵۱). [7] نسخهٔ ’ل‘ واو ندارد.

[8] صحاح ص ۱۵۸: وش بمعنی فش یعنی مانند، جهانگیری ص ۱۳۶۲: فش بمعنی شبه و مانند، وشملهٔ دستار و آنرا فش نیز خوانند. صحاح ص ۱۵۶: فش مانند، بضم بش چارپای، جهانگیری ص ۱۳۸۳ فش بمعنی کاکل اسب (بش)، شبیه و مانند، سر دستار.

[9] قواس ص ۲۴، صحاح ص ۱۶۱، ۱۶۶: ورغ بند آب.

[10] در هیچیک از فرهنگها این معنی دیده نشد، بظاهر ”بند رود آب“ عبارت صحیح می باشد چنانکه در دستور ص ۲۴۳ هست. [11] کذا است در ادات، در اصل ورغ بمعنی کشت است، رک: قواس ص ۵۴، دستور ص ۲۴۳

[12] رک: ادات و برهان ص ۲۲۷۷. [13] آروغ بمعنی بادی که از گلو برآید ص ۱۶۱.

وراغ[1] : شعلهٔ آتش.

وارغ[2] : بدانچه زرباف[3] بندند.

بهرهٔ ف

واف[4] : هزار دستان.

بهرهٔ ک

ورکاک[5] : شیر گنجشک[6].

وردوک[7] : چپتر، وبعضی دال وبعد وی واو هردو مفتوح گویند.

وشرک[8] : جامه دارو[9]، وبعضی بفتح راگویند.

ویندانک[10] : ناغه، وبلغتی ویدانک[11] آمده است.

ویک[12] : این سخن درخطابها گویند یعنی نیک بخت چنانکه بتازی ویحک.

---

[1] رک : جهانگیری ص ۱۱۶۷، برهان ص ۲۲۶۳-۶۴ ؛ موید ۲ : ۲۵۲ واغ اشتباه چاپی.

[2] نسخهٔ «ل» : ولاغ ، موید ۲ : ۲۵۲ وازغ بدین معنی آمده ، و درجهانگیری و برهان وارغ بمعنی دروغ است.

[3] درهردو نسخه ناخوانا ؛ متن تصحیح قیاسی ؛ رک : موید ایضاً ، زرباف بمعنی زربفت است. نیز رک : برهان.

[4] رک : موید ایضاً وجهانگیری ۱ : ۵۳۹.

[5] رک : فرس ص ۲۶۹ ، قواس ص ۶۰ ، اما صحاح ص ۱۸۹ مرغی بزرگتر از باز.

[6] شیرگنجشک پرندهٔ درنده ، مردار خوار ، رک : موید ۲ : ۲۵۳ وصحاح ذیل وزکاک.

[7] قواس ص ۱۳۳ : وردک بمعنی چپتر ، اما موید ۲ : ۲۵ وردوک بمعنی مذکور آمده ؛ و رشیدی ص ۱۴۵۵ وردوک و ورود بمعنی چپتر آورده.

[8] رک : موید ۲ : ۲۵۳، جهانگیری ۲ : ۱۴۱۳، برهان ص ۲۲۸۵ ، ۲۲۷۳ وشرک و ورشک هردو بهمین معنی آورده ؛ اما دربعضی فرهنگها ورشک و وشترک آمده، رک : برهان ص ۲۲۸۵ ، ۲۲۷۳ حاشیه ۴. بباید علاوه نمود که درقواس ص ۱۵۷ و مدار ۲ : ۵۵۸ وخود در زفان شرک بمعنی جامه دارو نوشته اند.

[9] برهان ص ۱۲۶۴ : جامه دارو جامه‌ای باشد که در آن داره بندند.

[10] نسخهٔ اصل : ونیدانک ، رک : موید ۲ : ۲۵۳ ، جهانگیری ص ۲۳۶۴ : ویندانک بمعنی مشک نافه ، و برهان ص ۲۳۰۲ ویندانک بمعنی نافه و ناغه هردو ، ناغه را مصحف نافه قرار دهند. (رک : برهان ایضاح ۷).

[11] رک : ادات و موید ۲ : ۲۵۳.

[12] رک : صحاح ص ۱۸۹ ، ادات ، موید ۲ : ۲۵۳ ، جهانگیری ص ۲۳۶۲.

وبردک[1]: لغز.
وشمک[2]: پای افزار چرمین.
ویجک[3]: رنگ.

بهرهٔ گ،

ونگ[4]: آنچه برو خوشه های انگور اندازند.
ونگ[5]: گدا و درویش.
وژنگ[6]: بازای[7] پارسی وضم وفتح آن، پیوند[8] جامه و در فرهنگنامه: وژنگ[9] آرایش[10] پوستین که در دامن وسرآستین وگریبان و درزهای دیگر دوزند از قندز وسمور وجز آن.

بهرهٔ ل،

وال[11]: ماهی درم دار.
ویل[12]: فرصت یافتن بکاری بامراد وظفر.
وژول[13]: بازای پارسی، شور وبضم واو نیز گویند.
وشکول[14] [ورق ۱۰۵ ا]: جلدی در کار نمودن، وبضم واو نیز آمده است، وبعضی واو دوم پارسی گویند.

---

۱ رک: موید ۲: ۲۵۳ که این واژه را بحوالهٔ زفان آورده؛ اما این مصحف بردک است که درهمین فرهنگ (زفان) ذیل گونهٔ ب آمده. دراصل واو را جزکلمه پنداشته، رک: قواس ص ۱۸۸ متن وحاشیه.
۲ رک: ادات وموید ۲: ۲۵۳ وجهانگیری ۲: ۱۴۱۴ و برهان ص ۲۲۸۶. در قواس ص ۱۵۵ وهمین فرهنگ (زفان) شمل بمعنی پای افزار چرمین آمده؛ ممکن است وشمک مصحف باشد.
۳ این کلمه در فرهنگها دیده نشد، موید ۲: ۲۵۳ می آرد: "ویجک بالفتح باجیم فارسی رنگ کذا فی زفان گویا"
۴ سرمهٔ سلیمانی ص ۲۵۱ ونگ چوب خوشهٔ انگور است که خوشه ازو آب خورد و معنی سرتاک بریده آمده وریسمانی که انگور ازو آویزند و آنرا آونگ گویند، نیز رک: قواس ص ۵۱ متن و حاشیه.
۵ رک: قواس ص ۱۹۴، رشیدی ص ۱۴۶۷.
۶ رک: قواس ص ۱۵۷، ادات، موید ۲: ۲۵۳. ۷ در نسخهٔ اصل ازینجا تا وژنگ افتاده.
۸ نسخهٔ 'ل': هم پیوند جامه. ۹ نسخهٔ 'ل': ورنگ، متن تصحیح قیاسی.
۱۰ ادات و موید ۲: ۲۵۳ هردو معنی را داده اند؛ و در موخرالذکر بگفتهٔ زفان آمده.
۱۱ رک: قواس ص ۶۸، ادات، موید ۲: ۲۵۴.
۱۲ رک: فرس ص ۳۱۳، صحاح ص ۲۱۲، قواس ص ۱۰۳. ۱۳ رک: قواس ص ۱۶۷.
۱۴ رک: موید ۲: ۶۴، برهان ص ۲۲۸۶، قواس ص ۱۶۷ و زفان (همین فرهنگ): بشکول مرد جلد وقوی وسخت کش (وحریص برکار).

وکال[1] : انگشت مرده که آهنگران در کوره اندازند.

بهرهٔ «م»

وشم[2] : بخار.

واَم[3] : مانند و دین وصفت و رنگ.

ورم : آماس.

بهرهٔ «ن»

ورسنان[4] : بدو فتحت، است.

وارن[5] : آرنج و بند دست، آنکه میان دست و بازو است.

وَرفان[6] : به ر فتحت و رای مشدّد، شفیع.

وارون[7] : بدخوی و نحس یعنی بدبخت و شوم و باژگونه[8] و واژگونه بهانیز گویند.

والان[9] : داروئی است، دوگونه : والان بزرگ[10] که بتازی آنرا رازیانج[11] و هندی سنوب[12] گویند و دیگر آنکه[13] خرد است، بهندوی آنرا سوئی[14] و بتازی شبت گویند.

وادیان[15] : گیاهی است بوستانی و گویند آن والان است.

---

[1] رک : موید ۲ : ۲۵۴ و جهانگیری ۲ : ۱۵۷۸. بظاهر تصحیف زگال یا زغال است که بمعنی انگشت سوخته آمده. فرهنگ معین وغال مطلقاً ندارد و بجای آن زغال، زگال، ژگال، شگال، شگار دارد، ۲ : ۱۷۴۰.

[2] رک : موید ۲ : ۲۵۴ و جهانگیری ۲ : ۱۴۱۳. [3] رک : ادات و موید ایضاً.

[4] کذاست در ادات ؛ اما برای این کلمه صورتهای مختلف آمده، مانند ورشتان، ورستان، ورشنان، ورسنان، برپروشان، بردسنان، بروشیان وغیره امابقول دکتر معین در حاشیهٔ برهان ص ۲۴۴۹ همه را تصحیف برروشنان قرار می دهد و همین صورت در فرس ص ۳۵۸ نقل شده. برای آگاهی بیشتر رک : قواس ص ۸ ح ۵. [5] رک : فرس ص ۳۷۷، قواس ص ۸۳، صحاح ص ۲۵۷.

[6] رک : فرس ص ۳۵۴، قواس ص ۱۰۳. [7] برای معنی اول رک : فرس ص ۳۶۶، قواس ص ۸۷.

[8] رک : برهان ص ۲۲۴۶. [9] موید ۲ : ۲۵۵ معنی این کلمه بحوالهٔ زفان آورده.

[10] نسخهٔ اصل ندارد.

[11] اصل ناخوانا و نسخهٔ «ل» : واریانج ؛ رازیانج معرب رازیانه است که مترادف والانست، رک : جهانگیری ۱ : ۵۴۱ ؛ برای رازیانه رک : هدایة المتعلمین ص ۳۶۳، ۳۶۷، ۳۸۲ وغیره.

[12] نسخهٔ «ل» : سونپی، موید : سونف. [13] ازینجا تا آخر در نسخهٔ «ل» افتاده [14] موید : سویا.

[15] جهانگیری ۱ : ۵۳۵ وادیان بادیان باشد، و والان بمعنی بادیانست ؛ دستورالاخوان وادیان را مترادف الشبت نوشته (رک : ص ۳۵۹).

ورخین[1] : جانوریست آبی که چشم ندارد ، گردن دراز و باریک ، و دندان دارد ، در آب تیره و شور قرار گیرد ، بهندوستی[2] بوبو گویند

بهرهٔ 'ه'

وشکله[3] : دانهٔ انگور .

ولانه[4] : ریش یعنی جراحت ، و بعضی بفتح واو گویند .

وریوشنه[5] : سرپوش چون دامنی و چادر .

وشنگه[6] : عورت مرد یعنی کیر .

وشکرده[7] : بفتح واو ، چست و ساخته .

وشکرده[8] : بکسر واو ، چیزی با جد و کوشش ، و گویند باتوشش[9] و پوشش یعنی کرّ و فرّ و توانائی .

وسینه[10] : جوشن و آن گونه‌ایست از پوشش سلاحی .

ولغونه[11] : سرخی و سپیدهٔ زنان .

والغونه[12] : همان ولغونه است .

ویژه[13] : بیای پارسی ، خالص و خاص را گویند ، بعضی بیای عربی گویند .

ویده[14] : چاره جستن .

ورده[15] : برج [کبوتر] .

ولّه : بعضی بتشدید لام ، خشم

---

۱ موید ۲ : ۲۵۵ معنی واژه بحوالهٔ زفان نوشته ، برهان ۲۲۶۲ ورخین . ۲ کذا است در برهان ۲۲۶۲ .

۳ رک : موید ۲ : ۲۵۸ و جهانگیری ۲ : ۱۴۱۳ . ۴ رک : قواس ص ۸۳ ، موید ۲ : ۲۵۸ ، جهانگیری ۲ : ۱۶۷۱ . ۵ نسخهٔ اصل : وکاله ؛ رک : موید ۲ : ۲۵۷ ، برهان ۲۲۶۴ .

۶ نسخهٔ اصل : وسنگه . رک : برهان ص ۲۲۸۷ . اما در موید ۲ : ۲۵۸ وشکنه بحوالهٔ زفان ، و وشگنه بحوالهٔ ادات ؛ جهانگیری ۲ : ۱۴۱۳-۱۴ وشگنه و وشنگه هر دو بمعنی آلت تناسل آورده . سلیمانی ۲۵۳ وشگنه عورت مرد .

۷ رک : ادات و موید ۲ : ۲۵۷ . ۸ رک : ادات و برهان ص ۲۲۸۵ .

۹ نسخهٔ 'ل' : مالوشش و پوشش . ۱۰ ادات : وسینه جوشن ؛ در موید ۲ : ۲۵۷ بجای این کلمه ، وکّ بمعنی جو بدستی بحوالهٔ زفان نوشته . برهان ۲۲۸۷ ، سرمهٔ سلیمانی ۲۵۳ وشینه جوشن .

۱۱ رک : موید ۲ : ۲۵۸ ، برهان ص ۲۲۹۱ . ۱۲ برهان ایضاً . ۱۳ رک : موید ۲ : ۲۵۸ .

۱۴ رک : ایضاً ؛ اما برهان بمعنی 'چاره جست' از مصدر ویدیدن (ص ۲۲۹۸) .

۱۵ رک : فرس ص ۲۷۴ ، صحاح ص ۲۹۲ . ۱۶ رک : برهان ص ۲۲۹۱ .

ویره[1] : درخت خربزه.

درواره[2] : غرفه یعنی چهجه .

وخشینه[3] : مرغی است سپید ، وقت بهار در باغها نشیند.

ولوله[4] : آشوب .

وسمه[5] : سنگی[6] است سبز که ترکان ابرو بدان کشند .

وسه[7] : عارض خانه .

وایه[8] : مایحتاج یعنی بایسته .

بهرهٔ ی

وسنی[9] : انباغ[10] ، و بعضی بفتح واو گویند و بفتح و کسر سین [ورق ۱۰۶ ا] نیز گویند.

گونهٔ ه

بهرهٔ الف

هرا[11] : ساخت زین ، و آواز[12] ددگان را نیز هرا گویند.

هویدا[13] : آشکارا و روشن بغایت .

هجا[14] : ملامت .

همانا[15] : پنداری و مانند.

---

[1] رک : موید ۲ : ۲۵۸ ، برهان ۲۲۹۹ درختی که ساق نداشته باشد و بر زمین پهن شود الخ.

[2] رک : جهانگیری ۱ : ۱۱۷۵ و برهان ص ۲۲۷۷ متن و حاشیه ؛ صحاح ص ۲۹۲ : دروازه ، و این اشتباه است.

[3] رک : موید ۲ : ۲۵۷ ، برهان ص ۲۲۶۱ . در اصل این واژه مصحف خشینه است . رک : برهان ایضاً حاشیه ؛ صحاح ص ۲۷۵ : خشینه مرغابی سیاه و رنگش میان سیاه و کبود .

[4] موید ۲ : ۲۵۸ : ولوله شور و غوغا. [5] رک : ادات و موید ۲ : ۲۵۶ .

[6] نسخهٔ 'ل' : رنگی سبز که در بناگوش ، برهان ۲۲۸۱ سنگی است که بآب آسایند و بر ابرو می مالند الخ .

[7] کذاست در نسخهٔ 'ل' ؛ اما معنی وسه در بعضی فرهنگها چوبدستی است ، نسخهٔ اصل وده .

[8] رک : موید ۲ : ۲۵۷ و برهان ص ۲۲۵۶. [9] رک : فرس ص ۵۲۳ ، قواس ص ۱۰۱ .

[10] زفان : زن دیگر باشد که آنرا سوکن گویند. [11] رک : قواس ص ۱۷۶ ، ادات (معنی اوّل).

[12] رک : جهانگیری ۱ : ۱۱۷۸ هرّا باوّل مضموم آواز مهیب مانند آواز سباع و وحوش .

[13] رک : قواس ص ۱۹۳. [14] رک : ادات و برهان ۲۳۶۷ .

[15] رک : فرس ص ۱۰-۱۱ ، صحاح ص ۳۱ ، برهان ص ۲۳۶۴ .

بهرهٔ ت

هنگفت[1] : جامهٔ سفت ، وبعضی بفتح ها گویند .

هلخت[2] : پای افزار .

هرات : نام شهری از خراسان که آنرا هری[3] و هریو[4] نیز گویند .

بهرهٔ ج

هج[5] : بضم وفتح ها ، راست بازکردن چنانچه علم ونیزه ، وبعضی نصب نیزه وعلم ومانند آن گویند یعنی هج کرد ، واگرچیزی بزمین انگنی راست وبرزمین راست بایستد گویند هج کرد .

بهرهٔ خ

هیدخ[6] : اسب نیک ختلی[7] که تند بود .

بهرهٔ د

هرمزد[8] : مشتری ، سیارهٔ فلک .

هورمزد[9] : همان هرمزد است .

هنکارد[10] : تندی .

هیربد[11] : خادم آتشکده وقاضی گبران .

هید[12] : ماله که بدان کشت راهموارکنند وبعضی بذال[13] معجمه وبعضی بیای پارسی گویند .

---

۱ رک : قواس ص۱۵۳ ، ادات ، موید ۲ : ۲۶۲ .

۲ رک : فرس ص ۳۸ ، قواس ص ۱۵۶ ، صحاح ص ۴۸ ، ادات وغیره .

۳ رک : برهان ص ۲۳۲۹ . ۴ ایضاً ۲۳۳۰ ، هراد هریوه نیز گویند ، رک : ایضاً .

۵ رک : ادات وموید ۲ : ۲۶۱ ؛ فرس ص ۶۷ ، قواس ص ۱۷۴ ، صحاح ص ۵۵ : هج بمعنی راست کردن علم بود .

۶ رک : فرس ص ۷۶ ، صحاح ص ۷۰ ، نیز ادات ، موید ۲ : ۲۶۱ ؛ ادات : هیدج وموید هیدج وهیدخ هر دو دارد .

۷ فرس وصحاح : خصلتی ، سلیمانی ، جعفری : جنگی . ۸ رک : صحاح ص ۸۵ و ادات .

۹ رک : ادات ۱۰ رک : ادات وموید ۲ : ۲۶۲ . ۱۱ رک : موید ۲ : ۲۶۲ ، برهان ص ۲۴۰۵ : برای آگاهی بیشتر دربارهٔ این کلمه رک : برهان ایضاً حاشیه وفرهنگ معین ۱ ۵۲۳ - ۳۲ .

۱۲ رک : موید ۲ : ۲۶۲ ، برهان ص ۲۴۰۴ . ۱۳ چون ماقبل دال "ی" است بنا بر قاعدهٔ تفریق بین دال وذال اصل کلمه هیذ است نه هید . مولف زفان گویا این را بیان نموده است .

هرند[1]: نام[2] لب آبی بگرگان.

بهرهٔ «ر»

هور[3]: آفتاب.

هیر[4]: آتش

هلندور[5]: کربا، و آن داروئی است.

هژیر[6]: بازای پارسی، نیکو و فرخ[7].

هودر[8]: زشت یعنی قبیح، بفتح ها نیز گویند و بلغتی ذال معجمه و واو پارسی.

هیگر[9]: اسب سیاه بود[10] که بسرخی زند.

هجیر[11]: نام مردی.

هنجار[12]: راه، و گویند کسی باشد که راه نگذارد[13] و برابر آن راه همی رود.

بهرهٔ «ز»

هرمز[14]: مشتری[15] فلک.

هیز[16]: مخنث.

هنیز[17]: اکنون و زیادت.

---

[1] این واژه در نسخهٔ «ل» افتادگی دارد. [2] رک: جهانگیری ۱: ۱۱۸۲، برهان ص ۲۳۲۷. در جهانگیری هرند نام قصبهٔ از نواحی اصفهان نیز؛ در حدود العالم است که هرند رودی است بحدود خراسان، از طوس برود بحدود آستو و جرمکان برود و میانهٔ گرگان ببرد و بشهر آبسکون رود و بدریای خزران افتد (ص ۳۲).

[3] قواس ص ۱۴. [4] رک: ادات و موید ۲: ۲۶۴. [5] فرس ص ۱۱: کربا گیاهی است که آنرا هلندوز خوانند، ادات و جهانگیری ۲: ۱۶۷۴ هلندوز (بازای عربی)؛ اما در موید ۲: ۲۶۴، ۶۵ هلندور و هلندوز هردو، همین است در برهان ص ۲۳۵۹. [6] رک: فرس ص ۱۰۶، قواس ص ۹۴، صحاح ص ۱۱۸.

[7] نسخهٔ اصل: فرج. [8] رک: ادات و موید ۲: ۲۶۴، برهان ص ۲۳۸۹؛ رشیدی هوذر بازال فارسی.

[9] رک: موید ۲: ۲۶۴، جهانگیری ص ۲۳۶۷، برهان ص ۲۴۰۷. [10] نسخهٔ «ل»: سیاه بود ندارد.

[11] جهانگیری ۱: ۷۲۰: هجیر پسر گودرز برادر گیو است. سهراب اورا زنده گرفت.

[12] رک: فرس ص ۱۴۶، صحاح ص ۱۱۸، ادات. [13] فرس و صحاح: راه بگذارد و برابر راه همی رود.

[14] رک: صحاح ص ۱۳۴. [15] نسخهٔ «ل»: نام شتری.

[16] صحاح ص ۱۳۴: هیز حیز بود یعنی مخنث.

[17] موید ۲: ۲۶۵: هنیز اکنون و زیادت؛ برهان ص ۲۳۸۴ بمعنی هنوز است؛ فرهنگ معین ص ۵۲۱۱، هنیز و هنوز مترادف اند، برای شاهد رک: هدایة المتعلمین ص ۱۶۹، ۱۷۴، المعجم چاپ مدرس ص ۲۲۱-۳۲.

بهرهٔ ژ،

باژ[1] : حیران و فرمانده و درمانده.

بهرهٔ س،

هراس : بیم و ترس.

بهرهٔ ش،

هراش[2] : قی.

هوش[3] : هلاک، و این پهلوی است، و خرد یعنی عقل و زیرکی، گویند هوشمند یعنی بخرد و هُش، بغیر واو هم گویند.

هشتویش[4] : پنجم روز از فوردیان[5].

بهرهٔ ف،

هف[6] : بفتری یعنی کارگاه بافنده، و فخر قواس گوید: هف چوبی است که در بافتن بر جامه زنند.

بهرهٔ ک،

هباک[7] : تارک سر، و بعضی بپای پارسی گویند.

هزاک[8] : ابله و نادان که آسان فریفته شود.

هولک[9] : گردون بازی و آن[10] بازی خراسان است.

---

[1] رک: قواس ص ۱۱۲، صحاح ص ۱۳۸. [2] قواس ص ۱۶۱، صحاح ص ۱۵۷.

[3] رک: فرس ص ۲۱۱، قواس ص ۱۶۳، صحاح ص ۱۵۷.

[4] جهانگیری ۲: ۱۴۱۶ و برهان ص ۲۳۳۹: هشتویش نام روز پنجم است از خمسهٔ مسترقه. نیز رک: خرده اوستا ص ۲۱۱ و کلمهٔ وهشت (وخشت).

[5] نسخهٔ ’ل‘: فروردین، مؤید ۲: ۲۶۶ هشتویش (هشوشش اشتباه چاپی) بمعنی مندرجهٔ متن بحوالهٔ زفان. در نسخهٔ اصل بعد این کلمه جزوی کرم خورده.

[6] رک: مؤید ۲: ۲۶۷ هف بالفتح کارگاه جولاهه که آنرا بفتری گویند و فخر قواس گوید الخ، این معنی اخیر از زفان گویاست، مقدمة الادب زمخشری ص ۳۸۷: هف بفتری بافنده الخ؛ فخر قواس این واژه را ندارد، رک: فهرست کتاب چاپی. اما بفتری بمعنی هف آورده (ص ۱۸۳).

[7] رک: فرس ص ۲۵۳، قواس ص ۷۷، صحاح ص ۱۸۹.

[8] قواس ص ۱۰۴ عیناً معنی مندرج در متن دارد.

[9] رک: قواس ص ۱۸۸. [10] قواس این تخصیص ندارد.

هسک[1] : بدو فتحت ، غله افشان که آنرا بهندی [ورق ۱۰۷ ا] چهج[2] گویند ، وبعضی بکسر ها گویند ، و بسکون سین نیز آمده است .

هیرک[3] : شتر بچه چنانک بره : گوسپند بچه .

هلک[4] : دم بالا .

بهرۀ گ

هنگ[5] : زیرکی و زکام[6] و قوم و سپاه .

هوشنگ[7] : نام پادشاهی است از باستانیان .

بهرۀ ل

هال[8] : آرام و قرار .

همال[9] : انباز و همتا .

هیکل[10] : جثه یعنی پیکر چیزی[11] و بتخانۀ ترسایان و بهار خانه .

بهرۀ م

هردوم[12] : نام شهری .

هنگام : وقت .

هرتوم[13] : تخم اسپغول ، و بضم ها نیز گویند .

---

[1] قواس ص ۱۴۰ : هسک غله افشان . [2] ادات و موید ۲ : ۲۶۷ : چهاج .

[3] رک : موید ۲ : ۲۶۸ ، برهان ص ۲۳۰۶ . [4] رک : موید ۲ : ۲۶۷ ، برهان ص ۲۳۵۶ . [5] رک : موید ۲ : ۲۶۸ ، برهان ص ۲۳۸۱-۸۲ . [6] موید این معنی که بحوالۀ زفان نوشته مورد تائید قرار نمی گیرد .

[7] هوشنگ پسر سیامک بود ، جدش کیومرث نام داشته ، رک : برهان ص ۲۳۹۵ . [8] رک : فرس ص ۳۱۷ ، قواس ص ۱۰۳ ، صحاح ص ۲۱۲ . [9] رک : صحاح ص ۲۱۲ . [10] ادات : هیکل بهار خانه و جثۀ بزرگ و بتخانۀ ترسایان ، صحاح ص ۲۱۲ : هیکل بهار خانه باشد به پهلوی یعنی بت خانه . اما این کلمه عربی است ، رک : دستور الاخوان ص ۶۷۲ ، موید ۲ : ۲۶۹ . [11] نسخۀ اصل : بیک .

[12] جهانگیری ۱ : ۱۱۸۳ : هردوم نام شهر زنان است ، فردوسی :

همی رفت با نامداران روم ÷ بدان شارسانان که خوانی هروم
که آن شهر یکسر زنان داشتند ÷ کسی بر در شهر نگذاشتند

[13] کذا است در دستور الافاضل (ص ۲۵۰ حاشیه ۶) ؛ اما این اشتباه است ، در اصل کلمۀ صحیح هردتوم است ، رک : قواس ص ۴۰ ، ادات ، بحر الفضائل ، موید ۲ : ۲۷۰ ، جهانگیری ۱ : ۱۱۸۳ وغیره .

بهرهٔ «ن»

هامون[1] : دشت و زمین هموار ، و گویند زمین[2] سخت که باران قبول نه کند .

هیون[3] : اسب[4] و اشتر ، و گویند شتر جمازه یعنی تند که[5] بسیار رود ، هندوی[6] سانده گویند .

هارون : نقیب[7] و قاصد .

هون[8] : بدو فتحت ، زمین کشت با کلوخ ، و بسکون واو نیز گویند .

همایون : مبارک .

هاون[9] : جواز و آنچه درآن داروها کوبند .

هین[10] : بشتاب و سیلاب و بگذار .

هزمان[11] : هرزمان ، گوئی را را حذف کرده اند .

همیدون[12] : وقتی از اوقات چنانک گویند درین میان ، ناگاه ، و همدون[13] هم اکنون است .

هان[14] : هوشدار[15] .

هرین[16] : آواز .

هومان[17] : نام مردی از پهلوانان ترکان که برادر پیران بود .

بهرهٔ «و»

هو[18][19] : ریم و زرد آب .

---

[1] رک : قواس ص ۲۸ ، صحاح ص ۲۵۵ ، ادات . (معنی اوّل) . [2] در موید ۲ : ۲۷۰ این معنی بحوالهٔ زفان نوشته .
[3] رک : قواس ص ۷۴ ، صحاح ص ۲۵۶ ، ادات . [4] نسخهٔ اصل : شتربچه .
[5] موید ۲ : ۲۷۳ این معنی بحوالهٔ زفان نوشته . [6] موید : سانڈہ .
[7] رک : ادات و موید ۲ : ۲۷۰ . [8] رک : ادات و موید ۲ : ۲۷۳ . [9] رک : ادات و برهان ص ۲۳۱۲ .
[10] رک : ادات و موید ۲ : ۲۷۳ . [11] رک : صحاح ص ۲۵۶ . [12] موید ۲ : ۲۷۲ معنی کلمه بحوالهٔ زفان نوشته ، صحاح ص ۲۵۶ : همیدون همچنین ، برهان ص ۲۳۷۴ : همیدون بمعنی همین دم ، همین ساعت ، همین جا ، این زمان ، اینچنین ، همچنین ، بیک ناگاه .
[13] در نسخهٔ اصل افتادگی دارد . [14] رک : برهان ص ۲۳۱۲ .
[15] در اصل : هوشدار و اکنون ؛ واضح است که اکنون معنی کلمهٔ سابق است .
[16] در نسخهٔ اصل کرم خورده ، موید ۲ : ۲۷۱ ، جهانگیری ۱ : ۱۱۸۴ : هرین آواز مهیب ، هرّا نیز خوانند .
[17] جهانگیری ۲ : ۲۱۳۸ : هومان برادر پیران ویسه . [18] ازینجا تا آخر در نسخهٔ اصل افتاده .
[19] رک : جهانگیری ۲ : ۲۱۳۱ .

هلیو[1]: سبد.
بازو[2]: فرومانده و حیران.
هستو[3]: مقر.
هرو: مرد دلیر[4].

بهرهٔ ه

هویه[5]: کتف یعنی دوش و حمایت، وبعضی بضم ها گویند.
هده[6]: حق و نفع و فایده، بواو نیز گویند، بیهوده یعنی باطل و ناحق و لاینتفع.
هروانه[7]: بیمارستان.
هرکاره: دیگ آهنی[8] که در و حلوا کنند[9]، بتازی طنجیر[10] و بهندوی تتر[11] و کراهی[12] گویند.
هیمه[13]: هیزم وبعضی بیای پارسی، بلغتی های مفتوح است.
هزینه[14]: نفقه یعنی آنچه بدان روز گذارند و روزگار بگذرانند.
هماره[15]: همیشه یعنی همواره.
هاینه[16]: ناچار[17] جستن.

۱- رک: رشیدی ص ۱۴۹۸، جهانگیری ۲: ۱۶۷۵، برهان ص ۲۳۶۱؛ اما مؤید ۲: ۲۷۳: هلیو سبل، ونسخهٔ ل: سبلهازو، معنی کلمه هلیو را با واژهٔ بازو جمع کرده؛ یکی از مثالهای بهترین غلط خوانی است.
۲- جهانگیری ۱: ۵۴۴، برهان ص ۲۳۰۷: باژو و باژ (باژه) بمعنی حیران و فرومانده، نیز رک: باژ در همین فرهنگ (ز-قبلا)
۳- رک: جهانگیری ۱: ۱۳۳۵ و برهان ص ۲۳۳۶. خستو نیز بهمین معنی آمده، رک: فرس ص ۴۰۶، صحاح ص ۲۶۵. جهانگیری ۱: ۱۲۸۴.
۴- نسخهٔ اصل: دیر. رک: جهانگیری ۱: ۱۱۸۲، برهان ص ۲۳۲۸.
۵- رک: قواس ص ۸۴؛ اما مؤید ۲: ۲۷۵ هوبه نوشته. ۶- رک: جهانگیری ۱: ۸۱۵.
۷- رک: فرس ص ۴۶۴، قواس ص ۱۲۸، صحاح ص ۲۹۲، جهانگیری ۱: ۱۱۸۲.
۸- جهانگیری ۱: ۱۱۸۰: هرکاره: دیگ سنگی، برهان ص ۲۳۲۳: هرکاره دیگ سنگی و آهنی؛ نسخهٔ ل: دیگ آهنین.
۹- برهان: پزند. ۱۰- دستورالاخوان ص ۴۱۲: الطنجیر هرکاره.
۱۱- قواس ص ۱۳۷: هرکاره: تتر. ۱۲- این کلمه در نسخهٔ ل. افزوده شده.
۱۳- رک: قواس ص ۱۴۱. ۱۴- قواس ص ۱۴۳: هزینه آنچه روز بروز بگذرانند.
۱۵- مخفف همواره، رک: جهانگیری ۲: ۱۷۳۵.
۱۶- جهانگیری ۱: ۵۴۹: هاینه و هاینه مخفف هرآینه و هرآینه باشد.
۱۷- مؤید ۲: ۲۷۴ این معنی بحوالهٔ شرفنامه نوشته.

باله[1]: خرمن[2] ماه وآفتاب یعنی دورکه بگرد آن باشد[3].
هرزه[4]: بی فایده وبیهوده و روان[5] گفتن، گویند هرزه مدرای[6] یعنی بیهوده مگوی.
هراسه[7]: آلت ترسانیدن [ورق ۱۰۸ آ] یعنی بدانچه[8] کسی را بترسانند و برمانند و آنرا در کشتها نصب کنند، بتازی مخدار[9] گویند.
هیاسه[10]: بدانچه تنگ زین کشند.
هریوه[11]: شبینه که تعیین کنند برای زنجه[12] را.
هنگامه[13]: جای جمع شدن خلق.
هرآینه[14]: قطع وبیشک[15] یعنی آنکه گوئی ناچار چنین بود.

بهره ی،

هکری[16]: کشتی که از باران آب خورد.
هیلوی[17]: گردون[18] بازی که بازی خراسان[19] است، بعضی بیا[20] و واو پارسی وبلغتی با مفتوح است.
هلوی[21]: حیران.

۱
۲ رک: جهانگیری ۱: ۵۴۶. در موید ۲: ۲۷۳ و در دستور الاخوان ص ۶۶۷ باله را عربی قرار داده شده و در اکثر فرهنگها معنی باله خرمن ماه است فقط؛ اما در ادات مانند متن.
۳ نسخهٔ اصل ندارد. ۴ نسخهٔ اصل: هریزه، رک: صحاح ص ۲۹۲.
۵ کذاست در موید ۲: ۲۷۴. ۶ نسخهٔ 'ل': ملای، واین هم درست است، رک: برهان ص ۲۲۳۱.
۷ رک: جهانگیری ۱: ۱۱۷۹. ۸ نسخهٔ اصل: آنچه کسی را بترسانیدن.
۹ رک: برهان ص ۲۳۱۹. ۱۰ رک: موید ۲: ۷۵، برهان ص ۲۴۰۲.
۱۱ کذاست در موید ۲: ۲۷۴؛ در نسخهٔ 'ل' این واژه بدون نقط. ۱۲ کذاست در اصل.
۱۳ رک: موید ایضاً و برهان ص ۲۳۸۳. ۱۴ رک: موید ۲: ۲۷۴ و برهان ص ۲۲۲۰.
۱۵ نسخهٔ اصل: بیشکی.
۱۶ رک: قواس ص ۵۵، دستور الافاضل ص ۲۴۹، موید ۲: ۲۷۶، درین هر سه فرهنگ عیناً معنی مندرجهٔ متن درج است.
۱۷ رک: قواس ص ۱۸۸؛ اما در موید ۲: ۲۷۶ هلیوی بدین معنی آمده. ۱۸ نسخهٔ 'ل': گردان.
۱۹ این تخصیص در فرهنگها دیده نشد. ۲۰ نسخهٔ 'ل': بیای پارسی.
۲۱ کذاست در اصل؛ اما کلمهٔ درست 'هکوی' است، رک: ادات و موید ۲: ۲۷۶ و جهانگیری ۲: ۱۵۵۳ و برهان ص ۲۳۵۷.

هواری[1]: بارگاه.

همای[2]: نام عورتی است و نام جانوری که مبارک گرفته

گونهٔ 'ی'

بهرهٔ 'الف'

یغما: غارت[3]، و نام شهری که مشک آنجا[4] خیزد در ولایت ترکستان.

یکتا[5]: یکتو.

یارا: زهره و قوت.

بهرهٔ 'ب'

یب[6]: پیر[7] باشد.

بهرهٔ 'ج'

یغتنج[8]: ماریست زرد که در باغها بود و نگزد و زهر ندارد، ویغتنج نیز گویند.

یوج[9]: جانوریست از خزندگان.

یچ[10]: لفظی است که [چون[11] شتر را] بر زانو آرند[12] گویند یچ یچ، و گروهی گویند[13] که سخنی باشد که نهان گویند [چنانکه[14] کسی معلوم نکند که چه می گویند] مردم عام یچ یچ می کنند.

---

[1] رک: موید ۲: ۲۷۶، جهانگیری ۲: ۲۱۳۲ و برهان ص ۲۳۸۵.

[2] همای دختر بهمن بود، رک: جهانگیری ۲: ۱۷۲۷، برهان ص ۲۳۶۵ متن و حاشیه.

[3] نسخهٔ 'ل': عمارت. [4] این عبارت در نسخهٔ 'ل' افتادگی دارد: این معنی در فرهنگها دیده نشد؛ معنی کلمه اینست: خوبان از آنجا خیزند، رک: صحاح ص ۳۳، موید ۲: ۲۷۷.

[5] ادات: یکتا یکتوی از جامه [6] موید ۲: ۲۷۸ بحوالهٔ زفان یب بمعنی پیر نوشته.

[7] کذاست در اصل؛ نسخهٔ 'ل' پیر بدون نقطه ها؛ فرس ص ۲۹: یب تیر بود بزبان سمرقندی، با بیت شاکر از منجیک، نیز رک: جهانگیری ۱: ۶۲۱، برهان ص ۲۳۲۴.

[8] این کلمه بشکلهای مختلف در فرهنگها ضبط شده مانند یغنیج (برهان، قواس)، یعنج (ادات)، یغج (معیار جمالی، مدار، سروری، برهان ۱: ۲۹۱)، یفتنج (سروری، موید، زفان، برهان)، یغتنج (موید، زفان، برهان).

[9] رک: موید که بحوالهٔ همین زفان معنی کلمه نوشته، نیز برهان ص ۲۴۵۶.

[10] رک: ادات، و در موید ۲: ۲۷۹ ذیل فصل عربی. [11] از روی ادات تصحیح شده.

[12] ادات: نشانند. [13] کذاست در نسخهٔ 'ل'.

[14] تصحیح از روی ادات و موید.

بهرهٔ چ

بیغ[۱] : لعاب دهن.

یاسچ[۲] : تیر، وبعضی بضم[۳] سین گویند.

بهرهٔ خ

نخ : اشک زمستان.

بهرهٔ د

یارد[۴] : یعنی تواند.

یاکند : یاقوت[۵]، وبعضی بفتح کاف گویند.

بهرهٔ ر

یاور[۶] : یاری گرد و[۷] پشتیوان باشد.

یادر[۸] : دهم روز از ماه.

بهرهٔ ز

یوز : دده است معروف، وآن جانور شکارکننده[۹] است که هندوی چیتہ گویند[۱۰]، وجستن چنانکه[۱۱] گویند راه یوز و چاه یوز و جنگ یوز و رزم یوز، ودربعی ولایت پارسی گویان سگِ خرد را گویند

---

[۱] رک: ادات: این کلمه بصورت بیغ درهمین فرهنگ ذیل گونهٔ 'ب' آمده؛ ونیز در فرس ص ۶۲، مدار ۱: ۲۳۱، جهانگیری ۱: ۵۰۶، سروری ص ۱۲۳، رشیدی ۱: ۳۲۷: بیغ؛ ودر قواس ص ۸۳، دستور ص ۲۵۳: بیغ؛ اما در برهان بیغ وبیغ ودر موید بیغ وبیغ هردو. [۲] سه صورت این کلمه در فرهنگ ها دیده شد، یاسج در ادات وزفان، یاسج ویاسیج جهانگیری ۱: ۵۵۵، یاسج برهان ص ۲۴۱۸.

[۳] در ادات باضم وکسر. [۴] در نسخهٔ اصل این کلمه افتاده.

[۵] رک: موید ۲: ۲۷۹. [۶] نسخهٔ 'ل': یلور. [۷] جهانگیری ۲: ۵۵۸: یاور یاری ده و مددگار.

[۸] جهانگیری ۱: ۵۵۱، برهان ص ۲۴۱۳: یادر دوازدهم تیرماه باشد وآغاز جشن است؛ برهان ذیل یاور نوشته: نام روز دهم است ازهرماه. اما بظاهر این درست نیست زیرا نام روز دهم هرماه آبان نام بود، رک: مدار ۱: ۱۴۴، نیز رک، حاشیهٔ برهان نمره ۳۰–ص ۲۴۱۳.

[۹] این جمله در نسخهٔ 'ل' افتادگی دارد.

[۱۰] در موید ۲: ۲۸۱ معنی کلمه تا این جا بحوالهٔ زفان گویا آمده.

[۱۱] نسخهٔ 'ل': بجای چنانکه ... رزم یوز آمده است: یعنی گربختن چنانک بزرگی گوید، بیت:

یوز از چشم آهوانهٔ او ❊ گرکند عاشقی بود آهو

که چون کبک در سوراخ شود اندر فرستند تا کبک را از سوراخ بدر آرد، آنرا یوزک گویند.[1]
در فرهنگنامه لفظ[2] یوز برای گریختن هم آمده است.

یاز[3]: قصد[4].

یغز[5]: رنگ است معروف.

بهرهٔ غ

یوغ[6]: آن چوب که برگردن گاو در جفت وگردون بندند، و بهندوی آنرا جوه[7] گویند.

بهرهٔ ک

یشک[8]: چهار دندان تیز یعنی دندان پیشتر، و آن دندان بزرگ ترین بود[9] که پیش باشد[10] از آن مار و دده و دام[11] و مانند آن از جانوران.

یوک[12]: آنچه برو نان نهند و در تنور زنند[13].

یوزک[14]: سگ بچه ای که در سوراخی که در آن[15] کبک در آید، در رود و بکشد.

یزک[16]: [ورق ۱۰۹ الف] چند سوار که بجهت خبر آوردن از لشکر بروند.

یلک[17]: کلاه پادشاه، و آن کلاهی است باجعد وگوش.

---

۱ در موید تا آخر معنی کلمه از زفان گرفته شده اما نام فرهنگ درج نیست. در نسخهٔ 'ل' بجای این جمله عبارت زیر است یعنی گریختن چنانک بزرگی گوید:

یوز از چشم آهوانه او الخ.

۲ نسخهٔ 'ل': نام لفظ. ۳ امر واحد حاضر از مصدر یازیدن بمعنی قصد کردن، و نیز اسم فاعل مرخم یعنی یازنده. موید ۲: ۲۸۰ یاز بمعنی قصد و قصد کن نوشته. برای یاز رک: برهان ص ۲۴۱۶ و برای یازیدن، بخش مصادر و جهانگیری ۱: ۵۵۴ و برهان ص ۲۴۱۷.

۴ کذا است در ادات و موید. ۵ موید ایضاً: یغز یک نوع رنگ اسب.

۶ رک: فرس ص ۲۲۹، صحاح ص ۱۶۶، موید ۲: ۲۸۲. اما قواس ص ۱۸۱ یوغ بمعنی تختهٔ سپار و برزمال نوشته.

۷ نسخهٔ اصل: جوهره؛ 'ل' و ادات: جوا. ۸ رک: فرس ص ۲۶۵، قواس ص ۸۲، صحاح ص ۱۹۰، دستور ص ۲۵۴.

۹ نسخهٔ 'ل': بوند. ۱۰ نسخهٔ 'ل': باشند. ۱۱ نسخهٔ 'ل' 'و دام' ندارد.

۱۲ معنی این کلمه در قواس ص ۱۴۹ عیناً مانند متن است. ۱۳ نسخهٔ 'ل' ندارد.

۱۴ رک: موید ۲: ۲۸۳، برهان ص ۲۴۵۷. ۱۵ نسخهٔ اصل: سوراخ کبک.

۱۶ رک: موید ۲: ۲۸۳. ۱۷ رک: موید ایضاً که معنی مندرج در متن را بحوالهٔ زفان نقل نموده، نیز رک: برهان ص ۲۴۴۸ متن و حاشیه.

بهرهٔ گ

ینگ[1] : شکل.

بهرهٔ ل

یال[2] : گردن اسب ، وگویند گردن[3] هر که باشد و نیز سر[4] اسب را گویند.

یل : پهلوان و مبارز و شیر[5].

بهرهٔ م

یشم[6] : سنگی است سبز وام ، از او انگشتری[7] کنند دفع برق را .

یجکم[8] : خانهٔ تابستانی و نام ترکستان بترکی ، وگروهی جعفری گویند .

بهرهٔ ن

یزدان : خدای جلّ جلاله[9] وعمّ نواله .

یون[10] : نمد زین.

یاسمین : نام گلی است

یونان : نام مقامی است که درو مردمان[11] حکمتناک وصاحب عقل باشند وخیزند .

یکران[12] : اسبی[13] که همچو اشقر[14] بود ، اما ذنب وفش او سپید بود واگر سپید نبود بور بود.

یرنان[15] : شهر سمرقند را گویند.

---

۱ رک: قواس ص ۱۹۵ ؛ ادات : ینگ شکل و مانند ، رک : موید ۲ : ۲۸۳ ؛ جهانگیری ۲ : ۱۹۱۸ : ینگ آئین و روش. ۲ دستور ص ۲۵۳ ، ادات ، جهانگیری ۱ : ۵۵۷ : یال موی گردن اسب .

۳ رک: قواس ص ۸۳ ، صحاح ص ۲۱۳ ، جهانگیری ۱ : ۵۵۷ ، برهان ص ۲۳۲۰ . ۴ کذاست نسخهٔ 'ل' و نسخهٔ اصل : ست . ۵ برای این معنی رک : ادات و موید ۲ : ۲۸۳ . ۶ رک : ادات و موید ۲ : ۲۸۳ بسم اشتباه چاپی ، برهان ص ۲۳۳۵ ؛ نسخهٔ 'ل' : یشم سنگی است معروف دافع برق.

۷ نسخهٔ اصل : انگشترین. ۸ این واژه در اکثر فرهنگها شامل نیست ؛ ادات یجکم از نامهای ترکستان است و خانهٔ تابستانی با دیوارهای مشبک وگروهی آنرا جعفری گویند ؛ موید ۲ : ۲۸۴ این کلمه را ذیل فصل ترکی با معنی درج متن آورده. ۹ نسخهٔ 'ل' : عزّ وجلّ . ۱۰ رک صحاح ص ۲۵۸ ، و ادات و موید ۲ : ۲۸۵ .

۱۱ نسخهٔ 'ل' مردمان ندارد . ۱۲ رک : صحاح ص ۲۵۷ .

۱۳ موید ۲ : ۲۸۵ معنی مندرج متن را بدون ذکر ماخذ نوشته . ۱۴ رک : موید و برهان ص ۲۳۴۳ .

۱۵ کذاست در نسخهٔ اصل ، نسخهٔ 'ل' بدون نقطه ها ؛ موید ۲ : ۲۸۵ ، جهانگیری ۱ : ۱۱۸۶ ، برهان ص ۲۳۳۱ ؛ اما شهری بدین نام در کتابها دیده نشد .

بهرهٔ «ه»

یخچه[1]: ژاله.

یاوه[2]: سردرگم[3] و گم گشته و بیهوده و نخش.

یشمه[4]: چرم خام و بی چربی چون سیرم[5].

یلمه[6]: قبا.

یوبه[7]: آرزو

یله[8]: رها شده و گم کرده و هرزه.

یافه[9]: هرزه و هذیان یعنی بیهوده.

یاره[10]: دست ورنجن یعنی دستوانه و طوق.

یاخته[11]: حجره و خمره.

یمرده[12]: گیاهی است که آنرا سایه برگ[13] نیز گویند، و بتازی یبروح[14] خوانند.

بهرهٔ «ی»

یارگی[15]: توانائی.

یاوری[16]: یاری.

---

[1] رک: موید ۲: ۲۸۵. [2] رک: جهانگیری ۱: ۵۵۹، ۵۵۶، برهان ص ۲۳۲۳. [3] نسخهٔ اصل: سرگم؛ اما رک: جهانگیری ۱: ۵۵۶ ذیل یافه. [4] رک: قواس ص ۱۳۵. [5] نسخهٔ اصل: سیوم.

[6] رک: قواس ص ۱۵۰؛ یلمق معرب است، رک: مقدمة الادب ص ۳۵۹. [7] رک: فرس ص ۴۵۶، صحاح ص ۲۹۲، موید ۲: ۲۸۶؛ برای آگاهی بیشتر دربارهٔ املا و قرائت واژه رک: برهان حاشیه ص ۲۴۵۳-۵۵.

[8] رک: صحاح ص ۲۹۲، ادات، جهانگیری ۲: ۱۶۷۶. [9] رک: جهانگیری ۱: ۵۵۶؛ درین فرهنگ و در برهان یافه و یاوه مترادف قرار داده شده. [10] صحاح ص ۲۹۲: یاره دست آورنجن، موید ۲: ۲۸۵ یاره دست برنجن. [11] نسخهٔ «ل» بدون نقطه؛ رک: موید ۲: ۲۸۵، جهانگیری ۱: ۵۵۱ (یاخت بجای یاخته)، برهان ص ۲۴۱۲. [12] رک: موید ۲: ۲۸۶، جهانگیری ۲: ۱۷۴۱، برهان ص ۲۴۵۰.

[13] جهانگیری و برهان: مردم گیا. [14] نسخهٔ اصل: یبروح، برهان: یبروج الصنم. اما جهانگیری: یبروح الصنم.

[15] رک: موید ۲: ۲۸۶، برهان ص ۲۴۱۵؛ یارگی از یاره بمعنی یارا و توانائی، برهان حاشیه.

[16] ادات و موید ۲: ۲۸۶: یاوری یاری گری؛ اما در صحاح ص ۱۱۹ یاور بمعنی یاری دهنده.

فهرستها

فهرست واژه های الفبائی

آباد ۱۶
آبافت ۱۰
آبان ۳۰
آبسکون ۳۴
آبشتن ۳۳
آبنوس ۲۳
آبی ۴۳
آتشک ۲۶
آجل ۲۹
آچار ۲۱
آخال ۲۹
آخنه ۴۲
آخشیج ۱۳
آخشیجان ۳۵
آخور ۲۱
آورنگ ۲۸
آدرم ۳۰
آدرشن ۳۴
آذر (دوبار) ۱۸
آذرخش ۲۴
آذرهمایون ۵
آذین ۳۲
آراینده ۴۰
آراوند ۱۶
آردن ۳۴
آرزو ۳۶
آرش ۲۶
آرنج ۱۲

آروغ ۳۵
آز ۲۲
آزاد ۱۶
آزرم ۲۹
آزغ ۲۵
آزنگ ۲۸
آزیغ ۲۶
آژخ ۱۳
آژنگ ۲۸
آژیر ۱۹
آژیراک ۲۷
آس ۲۴
آسا ۶
آسمانه ۳۷
آسه ۳۶
آسیب ۸
آسیمه ۳۷
آشتی ۴۴
آشنبه ۳۷
آشفته ۳۸
آشکوب ۸
آشنا ۷
آشوب ۸
آشیان ۳۵
آغار ۱۸
آغاز ۲۲
آغازه ۴۰
آغال ۲۹

آغالش ۲۴
آغرده ۴۰
آغشته ۳۷
آفرین ۳۲
آفند ۱۵
آک ۲۶
آکج ۱۲
آگشته ۳۷
آگب ۸
آگاه ۴۱
آگفت ۱۰
آگنج ۱۰
آگنده ۳۸
آگنش ۲۴
آگنه ۴۲
آگور ۲۰
آگوش ۲۴
آلو ۳۶
آماج ۱۳
آماده ۳۹
آمار ۲۱
آمرغ ۲۵
آمل ۲۹
آمو ۳۵
آموده ۳۹
آمون ۳۱
آموی ۳۴
آمه ۳۶

آمیغ ۲۵
آنجوغ ۲۶
آنسه ۳۶
آوا ۶
آوار ۲۱
آواره ۳۹
آور ۲۰
آورد ۱۴
آونگ ۲۷
آهار ۲۰
آهرمن ۳۱
آهنج ۱۱
آهنجه ۴۱
آهنگ ۲۸
آهو ۳۵
آهون ۳۱
آئین ۳۰
آبیژ ۲۳
اتابک ۲۷
اغ ۱۳
اختر ۱۸
اخچه ۴۰
اخگر ۱۸
اخگوژنه ۴۰
اخه ۳۹
ادرن ۳۲
ادستام ۳۰
اران ۳۴

ابج ۱۲
ابج ۱۳
ارجاسب ۹
ارجمند ۱۷
ارخش ۲۴
ارد ۱۷
اردشیر ۲۱
اردن ۳۲
اردوان ۳۵
ارز ۲۲
ارزن ۳۳
ارزه ۳۹
ارسن ۳۴
ارغاو ۳۵
ارغنون ۳۲
ارغوان ۳۳
ارماپ ۹
ارمان ۳۱
اروند ۱۶
ارّه ۴۳
ازده ۳۹
اژدها ۷
اژدهاک ۲۷
اژند ۱۴
اژینه ۴۰
اسامه ۴۱
اسالیون ۳۳
اسپرغم ۳۰

اسپرک ۲۷
اسپروز ۲۳
اسپری ۲۴
اسپریس ۲۳
اسپغول ۲۹
اسپندیار ۲۱
استا ۶
استاد ۱۶
استانه ۴۳
استر ۲۱
استرنگ ۲۹
استیم ۳۰
استوه ۳۷
اسخره ۲۷
اسفندار ۲۱
اسفنده ۱۷
اسک ۲۶
اشتاد ۱۷
اشتلم ۳۰
اشتو ۳۵
اشک ۲۶
اشنه ۴۳
افد ۱۴
افدر ۱۹
افراسیاب ۹
افرند ۱۵
افرنگ ۲۸
افروز ۲۲
افروسه ۴۱
افزار ۲۱
افسر ۱۸
افسون ۳۴
افغان ۳۵
افگانه ۳۸
اک ۲۶
اکسون ۳۴
اکماک ۲۶
البرز ۲۲
الپخت ۱۰
الفغده ۴۲
الفنج ۱۲
الماس ۲۳
النی ۴۳
الوند ۱۶
امرود ۱۶
امنه ۳۹
انبارده ۴۱
انباز ۲۲
انباغ ۲۵
انبان ۳۴
انبر ۱۹
انبره ۳۸
انبوه ۴۳
انبیر ۱۹
انپاشته ۴۲
انج ۱۱
انجام ۳۰
انجره ۴۲
انجمن ۳۱
انجیره ۳۸
اند ۱۵
انداوه ۴۳
اندایش ۴۴
اندخسواره ۴۳
اندرز ۴۲
اندوب ۹
اندود ۱۶
اندوز ۲۲
اندیک ۲۷
انزرو ۳۵
انفست ۹
انگشت ۱۰
انگار ۲۱
انگاره ۴۲
انگدان ۳۰
انگزد ۱۶
انگژوا ۷
انگشبه ۴۰
انگشتو ۳۶
انگه ۴۰
انگلیون ۳۲
انوشا ۷
انوشه ۳۸
انیزان ۳۴
انیسه ۳۷
اوبار ۲۰
اوج ۱۲
اورمز ۲۲
اورمزد ۱۷
اورند ۱۵
اورنگ ۲۸
اوره ۴۳
اوزنگ ۲۸
اوژول ۲۹
اوسو ۳۶
اوسه ۳۸
اوشنگ ۲۸
اونیج ۱۰
اهنود ۱۷
اهیانه ۳۸
ایارده ۳۶
ایدر ۲۰
ایدون ۳۲
ایذان ۳۳
ایران ۳۱
ایرج ۱۲
ایرمان ۳۱
ایزد ۱۴
ایشه ۳۷
ایفده ۳۹
ایلوا ۷
ایمد ۱۴
ایمند ۱۵
ایوان ۳۱
ایوره ۴۲

ب

بابزن ۶۸
بابونه ۷۳
باج ۴۶
باجنگ ۶۴
باختر ۵۱
باخته ۷۴
باخه ۷۸
باد ۵۱
بادامه ۷۷
بادبر ۵۲
بادرم ۶۶
باده ۷۷
بار ۵۳
بارگی ۷۸
بارمان ۷۰
باره ۷۳
باز ۵۵
بازاریا ۴۴
بازیچ ۴۸
بازه ۷۴
باژبان ۷۹
باستار ۵۳
باستان ۶۸
باسره ۷۳
باسک ۶۳
باشامه ۷۳
باشگونه ۷۶
باغره ۷۶
باقدم ۶۵
باک ۶۳
بال ۶۵
بالاد ۵۰
بالار ۵۲
بالای ۷۸
بالش ۶۰
بالغ ۶۰، ۶۱
بالو ۷۱
بالوانه ۷۵

باوس ۵۷
بام ۶۶
باس ۵۷
بان ۷۱
بانو ۷۱
باور ۵۳
باورد ۵۰
بابار ۵۴
ببر ۵۲
ببربیان ۶۹
بت (دوبار) ۴۵
بتکن ۶۸
بتو ۷۱
بتیاره ۷۵
بج ۴۷
بجال ۶۵
بچک ۶۲
بچیز ۵۶
بخار ۵۲
بخت ۴۶
بختور ۵۲
بخته ۷۷
بخچران ۷۰
بخرد ۵۰
بخس ۵۸
بخسان ۶۸
بخست ۴۵
بخش ۵۹
بخم ۶۶
بخنوه ۷۲
بخیده ۷۴
بدر ۵۳
بدرام ۶۶
بدرود ۴۹
بر ۵۳
برآور ۵۲
براده ۷۶
برازد ۵۰
بربر ۵۵
برجاس ۵۷
برجیس ۵۷
برخ (دوبار) ۴۹
برخاش ۵۹
برخج ۴۸
برخنج ۴۶
برخور ۵۲
برخی ۷۸
برد ۴۹
بردک ۶۲
برز ۵۵
برزن ۶۷
برزه ۷۶
برشجان ۷۰
برغ ۶۰
برغست ۴۵
برغان ۶۸
برک ۶۴
برکنه ۷۵
برگ ۶۴
برگست ۴۵
برمایون ۶۷
برمخیده ۷۳
برمک ۶۴
برمگان ۶۷
برمو ۷۱
برموز ۵۶
برمه ۷۷
برنج ۴۷
برنجاست ۶۶
برندک ۶۲
برنگ ۶۴
برواره ۷۲
برواز ۵۶
بروازه ۷۲
بروت ۴۵
برور ۵۳
بروز (دوبار) ۵۶
بروسان ۶۹
بره ۷۵
برهود ۵۰
بریزن ۶۹
بریزه ۷۷
بریش ۵۸
بریغش ۵۹
بریون ۶۸
بز ۵۶
بزارش ۶۹
بزغ ۶۰
بزغه ۷۳
بزم ۶۶
بزمان ۶۹
بزند ۴۹
بزه ۷۷
بزیشه ۷۴
بژ ۵۷
بژوج ۴۶
بسا ۴۴
بساک ۶۲
بسباس ۵۸
بست ۴۵
بسته ۷۵
بسند ۵۱
بسغده ۷۲
بسک ۶۲
بسوده ۷۵
بسه ۷۷
بسیجیده ۷۷
بسیج ۴۸
بش (دوبار) ۵۹
بشالم ۶۶
بشتر ۵۲، ۵۳
بشترغ ۶۰
بشترم ۶۶
بشتک ۶۲
بشد ۵۱
بشک ۶۱، ۶۲
بشکل ۶۵
بشکله ۷۶
بشکلید ۵۱
بشکول ۶۴
بشل ۶۴
بشم ۷۶
بشنج ۴۶
بشنجه ۷۴
بشنگ ۶۴
بشنیز ۵۶
بشول ۶۵
بشیون ۷۰
بغتری ۷۸
بغنج ۴۷
بک ۶۱
بکتوش ۷۰
بکموجتان ۶۷
بکیاسا ۴۴
بگماز ۵۶
بل ۶۵
بلاده ۷۲
بلایه ۷۲
بلخ ۴۹
بلخج ۴۸
بلخم ۶۶
بلشک ۶۲
بلغار ۵۴
بلغور ۵۳
بلک ۶۳
بلکس ۵۷
بلکفد ۵۰
بلکل ۶۵
بلکن ۶۹
بله ۷۳
بلنج ۴۷
بلنجاست ۴۶
بلوج ۴۷
بلوس ۵۸
بلونک ۶۲

بم ۶۷
بنا ۴۴
بناغ ۶۰
بنانج ۴۶
بناور ۵۳
بنج ۴۷
بنجره ۷۶
بنجشک ۶۳
بنجک ۶۳
بند ۴۹
بنداد ۴۹
بندرز ۵۵
بندش ۵۸
بندک ۶۳
بندیه ۷۴
بنفشه ۷۳
بنو ۷۱
بنوان ۶۷
بنوه ۷۸
بنه ۷۳، ۷۸
بنیاد ۵۱
بوازغ ۶۱
بوب ۴۴
بود ۴۹
بور ۵۴
بوره ۷۴
بوزمه ۷۴
بوس ۵۸
بوش ۵۸
بوغنج ۴۶
بوک ۶۲، ۶۳
بوکان ۶۹
بوم ۶۶
بومهن ۶۹
بون ۷۱
بونده ۷۵
بویه ۷۵
بهار ۵۲
بهرام ۶۶
بهرک ۶۳
بهشت ۴۶
بهمن ۶۷
بهنه ۷۶
بهین ۶۸
بی‌آبان ۷۰
بیجاد ۴۹
بیخست ۴۵
بیخسته ۷۲
بید ۵۰
بیدخت ۴۴
بیرزد ۵۱
بیژن ۶۸
بیشه ۷۷
بیغی ۷۸
بیل ۶۵
بیلک ۶۳
بیله ۷۲، ۷۴
بیناسک ۶۴
بیواز ۵۷
بیوگند ۵۱
بیهوده ۵۰

پ

پابندان ۹۰
پاتکه ۹۸
پاچنگ ۸۹
پاخره ۹۸
پاد ۸۱
پاداش ۸۵
پاده ۹۶
پار ۸۳
پارگین ۹۱
پاره ۹۲، ۹۵
پازاج ۸۰
پازند ۸۰
پاسار ۸۳
پاسبار ۸۳
پاسخ ۸۰
پاشنگ ۸۸
پاشنه ۹۷
پاغنده ۹۴
پالاوان ۹۱
پالائی ۹۹
پالکانه ۹۳
پالنگ ۸۸
پالوایه ۹۶
پالوده ۹۹
پالونه ۹۵
پالنگ ۸۹
پانید ۸۱
پاوچک ۸۷
پاهنگ ۸۸
پایان ۹۱
پایز ۸۴
پایندانی ۱۰۰
پاینده ۹۶
پایون ۹۲
پتفوز ۸۴
پتک ۸۷
پتکوب ۷۹
پتواز ۸۴
پچواک ۸۸
پخت ۷۹
پخچ ۸۰
پخس ۸۵
پخش ۸۶
پدرام ۸۹
پدرزه ۹۴
پدمه ۹۵
پدواز ۸۴
پده ۹۴، ۹۷
پذیره ۹۳
پراشیده ۹۶
پربوز ۸۴
پرپهن ۹۱
پرچم ۸۹
پرچین ۹۰
پرداخت ۷۹
پرزه ۹۹
پرستنده ۹۸
پرغول ۸۹
پرگر ۸۳
پرگار ۸۳
پرگنه ۹۴
پرم ۸۳
پرن ۹۰
پرند ۸۱
پرندر ۸۳
پرنو ۹۲
پرنیان ۹۰
پروا ۷۹
پروار ۸۲
پرواز ۸۴
پروازه ۹۷
پرواس ۸۵
پروانه ۹۵
پرونده ۹۷
پرویزن ۹۰
پروین ۹۱
پره ۹۸
پرهود ۸۲
پرهون ۹۲
پری ۱۰۰
پریر ۸۳
پریزن ۹۰
پریش ۸۶
پریشیده ۹۶
پریون ۹۰
پزداغ ۸۶
پزوی ۱۰۰
پژ ۸۴
پژاوند ۸۰
پژغند ۸۱
پژولیده ۹۷
پژوه ۹۵

پژوهش ۸۶
پژوهنده ۹۶
پژه ۹۸
پژهان ۹۲
پست ۷۹
پسند ۸۱
پسندر ۸۲
پش ۸۵
پشک ۸۷
پشلنگ ۸۸
پشه ۹۸
پشیز ۸۴
پشیزه ۹۸
پغار ۸۲
پغنه ۹۷
پک ۸۷
پکوک ۸۶
پکول ۸۶
پگ ۸۸
پلاس ۸۵
پلالک ۸۷
پلپل ۸۹
پلشت ۷۹
پلک ۸۷، ۸۸
پله ۹۶
پلندین ۹۱
پلنگ ۸۷
پلنگ ۸۸
پله ۹۹
پنجره ۹۸
پنجه ۹۳
پند ۸۱
پندار ۸۲
پنیر ۸۳
پوپک ۸۷
پوپو ۹۲
پود ۸۱
پور ۸۲
پوره ۹۳
پوزش ۸۶
پوزن ۹۰
پوشک ۸۷
پوشگان ۹۱
پوشنه ۹۹
پولاد ۸۱
پهلو ۹۲
پهنانه ۹۶
پهنه ۹۴
پی ۹۹
پیازک ۸۸
پیاله ۹۵
پیام ۸۹
پیخ ۸۰
پیرار ۸۳
پیراه ۹۸
پیرزه ۹۴
پیرزی ۱۰۰
پیروز ۸۴
پیروزه ۹۷
پیروزی ۹۹
پیس ۸۵
پیسه ۹۵
پیشن ۹۰
پیغاره ۹۳
پیغلوش ۸۶
پیغول ۹۴
پیغون ۹۱
پیک ۸۸
پیکار ۸۳
پیکان ۹۱
پیکر ۸۲
پیلسته ۹۳
پیله ۹۵
پیمان ۹۱
پیمانه ۹۸
پینو ۹۲
پیوارا ۹۷
پیور ۸۲
پیواسته ۹۴
پیوشنگی ۹۹
پیوک ۸۶
پیوگانی ۱۰۰
پیوی ۹۹

ت

تاب ۱۰۱
تابوک ۱۰۷
تابه ۱۱۵
تاپال ۱۱۰
تاخ ۱۰۲
تار ۱۰۴
تاراج ۱۰۲
تارک ۱۰۸
تازه ۱۱۷
تازیانه ۱۱۷
تاژیک ۱۰۹
تاس ۱۱۶
تاش ۱۰۶
تاغ ۱۰۶
تاک ۱۰۷
تاکی ۱۱۸
تالواسه ۱۱۶
تان ۱۱۱
تانگو ۱۱۳
تاوان ۱۱۲
تاول ۱۱۰
تاه ۱۱۷
تباشیر ۱۰۴
تبت ۱۰۱
تبخاله ۱۱۸
تبر ۱۰۴
تبست ۱۰۱
تبنگو ۱۱۲
تبوراک ۱۰۸
تبوک ۱۰۷
تبیره ۱۱۴
تتار ۱۰۴
تتارچه ۱۱۷
تتربو ۱۱۳
تتری ۱۱۸
تتم ۱۱۰
تجله ۱۱۵
تخمه ۱۱۵
تدرو ۱۱۳
ترا ۱۰۰
تراب ۱۰۱
تراش ۱۰۶
ترانه ۱۱۶
ترب ۱۰۱
تربد ۱۰۳
تربن ۱۱۱
تربو ۱۱۳
ترتک ۱۰۸
ترت و مرت ۱۰۱
ترخ ۱۰۳
تردک ۱۰۸
ترده ۱۱۶
ترزفان ۱۱۱
ترس ۱۰۵
ترشک ۱۰۸
ترشکان ۱۱۱
ترغده ۱۱۴
ترف ۱۰۷
ترفنج ۱۰۲
ترفند ۱۰۳
ترفیده ۱۱۶
ترک ۱۰۷
ترکمان ۱۱۲
ترکند ۱۰۳
ترم‌شبر ۱۰۴
ترن ۱۱۱
ترنج ۱۰۲
ترنجیده ۱۱۶
ترندک ۱۰۸
ترنگ (دوبار) ۱۰۹

ترنیان ۱۱۱
تروشه ۱۱۷
تروه ۱۱۴
تریاک ۱۰۸
تریان ۱۱۱
تریته ۱۱۷
تریوه ۱۱۴
تز ۱۰۵
تزوال ۱۱۰
تژ ۱۰۵
تژه ۱۱۵
تسو ۱۱۳
تش ۱۰۶
تشلیغ ۱۰۲
تشه ۱۱۵
تشی ۱۱۸
تغاره ۱۱۷
تف ۱۰۷
تفته ۱۱۵
تفه ۱۱۵
تفسیله ۱۱۶
تفشه ۱۱۴
تفشیله ۱۱۵
تکژ ۱۰۵
تکس ۱۰۵
تکمند ۱۰۳
تکوک ۱۰۷
تگ ۱۰۹
تگاو ۱۱۳
تگرگ ۱۰۹
تگل ۱۱۰
تگو ۱۱۲
تلاج ۱۰۲
تلک ۱۰۸
تلنگ ۱۰۹
تلنگی ۱۱۸
تلنه ۱۱۵
تلوسه ۱۱۴
تله ۱۱۴
تلی ۱۱۸
تملیت ۱۰۲
تمنگ ۱۰۹
تموک ۱۰۸
تمیشه ۱۱۷
تنبک ۱۰۷
تنبل ۱۱۰
تنبوک ۱۰۷
تنبج ۱۰۲
تند ۱۰۳
تندر ۱۰۴
تنده ۱۱۴
تندیسه ۱۱۵
تندیور ۱۰۴
تنکار ۱۰۴
تنگ ۱۰۹
تنو ۱۱۳
تنوره ۱۱۴
توار ۱۰۴
تواره ۱۱۳
توالی ۱۱۸
توانچه ۱۱۵
تواهچه ۱۱۷
توب ۱۰۱
توباره ۱۱۸
توبان ۱۱۱
توبکه ۱۱۶
توتیا ۱۰۰
توخش ۱۰۶
تودری ۱۱۸
توده ۱۱۸
تور ۱۰۴
توران ۱۱۱
تورنگ ۱۰۹
توره ۱۱۴
توز (دوبار) ۱۰۵
توسن ۱۱۲
توش ۱۰۶
توغ ۱۰۶
تونگ ۱۰۹
تویل ۱۱۰
تهک ۱۰۷
تهم ۱۱۰
تهمتن ۱۱۲
تهی ۱۱۸
تیب ۱۰۱
تیر ۱۰۳
تیغ ۱۰۶
تیلا ۱۰۰
تیم ۱۱۰
تیماج ۱۰۲
تیمار ۱۰۲
تیمگو ۱۱۲
تیو ۱۱۲
تیهو ۱۱۳

ج

جادوی ۱۲۸
جاش ۱۲۲
جاف ۱۲۲
جال ۱۲۸
جام ۱۲۳
جامگی ۱۲۸
جامه ۱۲۵
جاورد ۱۱۹
جبجله ۱۲۶
جبرور ۱۲۰
جبلک ۱۲۳
جبه ۱۲۷
جبیوه ۱۲۵
جخش ۱۲۲
جدمین ۱۲۴
جدکاره ۱۲۸
جذر ۱۲۰
جرده ۱۲۶
جرست ۱۱۹
جرمه ۱۲۶
جره ۱۲۶
جزدره ۱۲۵
جشه ۱۲۵
جشینه ۱۲۴
جغ ۱۲۲
جغاله ۱۲۵
جغبوت ۱۱۹
جغت ۱۱۹
جفته ۱۲۶
جفرسته ۱۲۵
جفنه ۱۲۷
جکاشه ۱۲۶
جلانگ ۱۲۳
جلب ۱۱۸
جلغوزه ۱۲۷
جلف ۱۲۲
جلوند ۱۱۹
جلویز ۱۲۰
جله ۱۲۵
جم ۱۲۳
جماش ۱۳۲
جمجمه ۱۲۶
جمرپور ۱۲۰
جمست ۱۱۹
جمشید ۱۲۰
جمهلو ۱۲۴
جناغ ۱۲۲
جنبنده ۱۲۵
جنگلوک ۱۲۳
جو ۱۲۴
جواز ۱۲۱
جوال ۱۲۳
جوانه ۱۲۷
جوج ۱۱۹
جوجو ۱۲۴
جوخ ۱۱۹
جوزینه ۱۲۶
جوسک ۱۲۲
جوشک ۱۲۲

جوشن ۱۲۴
جوشه ۱۲۵
جوینه ۱۲۷
جهودانه ۲۵
جبین ۱۲۶
جیلان ۱۲۶
جیوه ۱۲۵

چ

چابک ۱۳۴
چاپاتی ۱۳۹
چاپلوس ۱۳۲
چاچ ۱۲۹
چاروا ۱۲۹
چاره ۱۳۹
چاشنی ۱۳۹
چاک ۱۳۵
چال ۱۳۵
چالاک ۱۳۴
چالش ۱۳۲
چامه ۱۳۸
چاوش ۱۳۲
چپاغ ۱۳۲
چچ ۱۲۹
چچک ۱۳۴
چخش ۱۳۲
چخماخ ۱۲۹
چربک ۱۳۶
چربی ۱۳۹
چرخ ۱۳۰
چرخشت ۱۲۹
چرس ۱۳۲
چرغ ۱۳۲
چرغله ۱۳۹
چرغند ۱۳۰
چرغون ۱۳۷
چرک ۱۳۶
چروک ۱۳۴
چردیده ۱۳۸
چژک ۱۳۴، ۱۳۵
چست ۱۲۹
چخ ۱۳۲
چغانه ۱۳۸
چغد ۱۳۰
چغر (دوبار) ۱۳۱
چغزنده ۱۳۹
چغوک ۱۳۳
چغنه ۱۳۸
چغنک ۱۳۳
چک ۱۳۴
چکاد ۱۳۰
چکاک ۱۳۴
چکاوک ۱۳۳
چکک ۱۳۵
چکندر ۱۳۱
چکوک ۱۳۳
چکی ۱۳۹
چگل ۱۳۶
چلباسه ۱۳۸
چلک ۱۳۵
چلوچ ۱۲۹
چلوک ۱۳۴
چلونک ۱۳۵
چلیپا ۱۲۸
چم ۱۳۶
چمانه ۱۳۸
چمچرغه ۱۳۹
چمچم ۱۳۶
چمشاک ۱۳۵
چمشک ۱۳۵
چمن ۱۳۷
چنار ۱۳۰
چنبر ۱۳۱
چند ۱۳۰
چندان ۱۳۷
چندن ۱۳۷
چنک ۱۳۴
چنگ ۱۳۵
چنگار ۱۳۱
چنگال ۱۳۶
چوبلین ۱۳۷
چوبینه ۱۳۸
چوخا ۱۲۹
چور ۱۳۰
چوز ۱۳۲
چوزه ۱۳۸
چهار ۱۳۱
چیر ۱۳۱
چیره ۱۳۹
چیزه ۱۳۸
چیستان ۱۳۶
چین ۱۳۷

خ

خاتول ۱۵۸
خاد ۱۴۳
خاده ۱۵۸
خارا ۱۴۰
خاره ۱۵۶
خاز ۱۴۷
خازه ۱۵۶
خاشاک ۱۵۰
خاشه ۱۵۷
خام ۱۵۲
خامه ۱۵۶
خان ۱۵۳
خانی ۱۶۱
خاور ۱۴۴
خایسک ۱۵۰
خبوه ۱۵۹
خبه ۱۵۶
خبیره ۱۵۸
خپاک ۱۴۹
خپک ۱۵۰
ختلان ۱۵۴
ختن ۱۵۴
ختنبر ۱۴۵
ختو ۱۵۵
خجاره ۱۵۹
خجج ۱۴۲
خجسته ۱۵۵
خجند ۱۴۳
خدای ۱۶۱
خدایگان ۱۵۴
خدره ۱۵۹
خدنگ ۱۵۱
خدو ۱۵۵
خدوک ۱۴۸
خدیش ۱۴۷
خدیو ۱۵۵
خر (دوبار) ۱۴۶
خراش ۱۴۷
خراک ۱۵۰
خرام ۱۵۲
خرخشه ۱۶۰
خرد (دوبار) ۱۴۳
خرداد ۱۴۲
خرده ۱۵۶، ۱۶۰
خرسند ۱۴۴
خرغون ۱۵۴
خرفه ۱۵۷
خرک ۱۵۰
خرگاه ۱۵۵
خرمن ۱۵۳
خرند ۱۴۳، ۱۴۴
خروج ۱۴۱
خروس ۱۶۰
خروش ۱۴۸
خروک ۱۴۹
خروه ۱۵۷
خروهه ۱۵۸
خره ۱۵۸
خزه ۱۵۷
خزان ۱۵۳
خزر ۱۴۶

خس ۱۴۷
خستر ۱۴۶
خستن ۱۵۳
خستو ۱۵۵
خستوانه ۱۵۶
خسته ۱۵۸، ۱۶۰
خسر ۱۴۶
خسرو ۱۵۵
خسروانی ۱۶۱
خسوک ۱۵۰
خشار ۱۴۶
خشاوه ۱۵۷
خشت ۱۴۰
خشتجه ۱۵۵
خشته ۱۵۶
خشوک ۱۴۹
خشی ۱۶۱
خشیشار ۱۴۴
خشینه ۱۵۷
خف ۱۴۸
خفتان ۱۵۴
خفج ۱۴۱
خفده ۱۶۰
خفرج ۱۴۱
خفه ۱۵۸
خلالوش ۱۴۷
خلج ۱۴۲
خلخ ۱۴۲
خلشک (دوبار) ۱۴۹
خلم ۱۵۲
خلنج ۱۴۱
خلولیا ۱۴۰
خله ۱۵۵، ۱۵۶
خلیش ۱۴۸
خماهن ۱۵۴
خمک ۱۵۰
خنب ۱۴۰
خنبان ۱۵۴
خنبره ۱۵۹
خنبه ۱۵۷
خنبیده ۱۵۹
خنج ۱۴۱
خنجیر ۱۴۶
خندستان ۱۵۳
خنشان ۱۵۲
خنک ۱۵۰
خنگ ۱۵۰، ۱۵۱
خنور ۱۴۵
خنیا ۱۴۰
خنیدن ۱۵۳
خنیور ۱۴۴
خو ۱۵۵
خوا ۱۴۰
خوابانیده ۱۶۱
خواجه ۱۶۰
خوار ۱۴۵، ۱۴۶
خواره ۱۵۹، ۱۶۱
خواستار ۱۴۶
خواسته ۱۶۰
خوالستان ۱۵۲
خوالی ۱۶۱
خوچ ۱۴۲
خوچه ۱۵۷
خود ۱۴۳
خور ۱۴۴
خورّمک ۱۴۹
خورند ۱۴۴
خورّم ۱۵۲
خوره ۱۶۱
خوز ۱۴۷
خوست ۱۴۰
خوش ۱۴۸
خول ۱۵۱
خوهل ۱۵۱
خوی (دوبار) ۱۶۱
خوید ۱۴۴
خیازنه ۱۶۰
خیرو ۱۵۵
خیره ۱۶۰
خیری ۱۶۱
خیزران ۱۵۴
خیزنده ۱۵۹
خیزیده ۱۵۸
خیش ۱۴۸
خیک ۱۴۸
خیگ ۱۵۱
خیم (دوبار) ۱۵۲

د

داب ۱۶۲
داج ۱۶۳
داو ۱۶۵
دادار ۱۶۵
داور ۱۶۵
دارا ۱۶۲
دارات ۱۶۲
داس ۱۶۷
داستان ۱۷۲
داش ۱۶۷
داشاد ۱۶۴
داغ ۱۶۸
دالان ۱۷۱
دام ۱۷۱
داو ۱۷۳
داور ۱۶۵
داوری ۱۷۷
داه ۱۷۳
داهل ۱۷۰
داهیم ۱۷۱
دبدبه ۱۷۶
دبیر ۱۶۶
دبیره ۱۷۵
دبیله ۱۷۵
دخت ۱۶۳
دختندر ۱۶۶
دخش ۱۶۸
دخمه ۱۷۴
درای ۱۷۷
دربه ۱۷۶
درج ۱۶۳
درخش ۱۶۷
درخشنده ۱۷۶
درخت ۱۶۸
درد ۱۶۴
درزن ۱۷۲
درست ۶۳
درسه ۱۷۵
درغاله ۱۷۵
درغان ۱۷۲
درغم ۱۷۱
درفش (دوبار) ۱۶۷
درفشان ۱۷۲
درم ۱۷۱
درمنه ۱۷۵
درند ۱۶۵
درنگ ۱۷۰
دروا ۱۶۲
درواخ ۱۶۴
دروش ۱۶۸
دروک ۱۶۸
درونه ۱۷۴
درویش ۱۶۸
دره ۱۷۵
دریغ ۱۶۸
دریواس ۱۶۷
دریوزه ۱۷۵
دز ۱۶۶
دژ ۱۶۷
دژخی ۱۷۷
دژک ۱۶۹
دژم ۱۷۱
دژیه ۱۷۴
دست ۱۶۳
دستان ۱۷۲
دستگاه ۱۷۵

دستور ۱۶۵
دسته ۱۷۳، ۱۷۵
دستیار ۱۶۶
دستینه ۱۷۳
دمر ۱۶۵
دسوک ۱۶۸
دشت ۱۶۳
دشک ۱۶۹
دشنگ ۱۶۹
دشکی ۱۷۷
دغ ۱۶۸
دغا ۱۶۲
دغدغه ۱۷۵
دغل (دوبار) ۱۷۰
دک ۱۶۹
دلال ۱۷۰
دلنگ ۱۷۰
دله ۱۷۴
دمان ۱۷۲
دماوند ۱۶۵
دمساز ۱۶۶
دمیجه ۱۷۶
دمل ۱۷۰
دمه ۱۷۳
دنبر ۱۶۶
دند ۱۶۴
دندا ۱۶۲
دنگ ۱۶۹
دنگل ۱۷۰
دنه ۱۷۴
دوج ۱۶۳
دوخ ۱۶۳
دووله ۱۷۶
دودمان ۱۷۲
دوده ۱۷۵
دورای ۱۷۷
دوره ۱۷۴
دوزخ ۱۶۴
دوژه ۱۷۳
دوژنه ۱۷۵
دوست ۱۶۳
دوستگان ۱۷۲
دوسنده ۱۷۳
دوش ۱۶۸
دوشه ۱۷۶
دوشیزه ۱۷۴
دوک ۱۶۹
دوله ۱۷۳، ۱۷۶
دولی ۱۷۷
دیاز ۱۶۶
دهره ۱۷۶
دی ۱۷۷
دیر ۱۶۶
دیزه ۱۷۶
دیس ۱۶۷
دیلم ۱۷۱
دیلمک ۱۶۹
دیلمی ۱۷۷
دیر ۱۶۶
دین ۱۷۲
دیوچه ۱۷۳
دیوک ۱۶۹
دیوند ۱۶۴
دیهیم ۱۷۱

ر

راد ۱۷۹
راز ۱۸۰
راسن ۱۸۴
راش ۱۸۱
راغ ۱۸۱
راف ۱۸۱
رافه ۱۸۱
راک ۱۸۲
رام ۱۸۳
رامر ۱۷۹
رامش ۱۸۱
ران ۱۸۴
راود ۱۷۹
راویز ۱۸۰
راهوی ۱۸۶
رباب ۱۷۸
ربوخه ۱۸۵
ربون ۱۸۴
رچک ۱۸۳
رخ (دوبار) ۱۸۰
رخبین ۱۸۳
رخت ۱۷۸
رخساره ۱۸۶
رخش (دوبار) ۱۸۰
رخشا ۱۷۷
رخشان ۱۸۴
رخنه ۱۸۶
رد ۱۷۹
رده ۱۸۵
رز ۱۸۰
رزم ۱۸۳
رزمه ۱۸۶
رزه ۱۸۴
رس ۱۸۰
رست ۱۷۸
رستخیز ۱۸۰
رستی ۱۸۷
رسیل ۱۸۳
رش ۱۸۱
رشاشه ۱۸۵
رشت ۱۷۸
رشک (دوبار) ۱۸۲
رشن ۱۸۴
رشنواد ۱۷۹
رعنا ۱۷۷
رف ۱۸۲
رفوشه ۱۸۵
رک ۱۸۲
رکوه ۱۸۴
رکوی ۱۸۶
رمابت ۱۷۸
رمشک ۱۸۲
رنبه ۱۸۵
رند ۱۷۹
رنده ۱۸۵
رنگ ۱۸۲
روار ۱۷۹
روان ۱۸۳
رودابه ۱۸۶
روده ۱۸۵
روس ۱۸۰
روسپی ۱۸۶
روسی ۱۸۶
روشنی ۱۸۷
رومه ۱۸۴
رونج ۱۷۸
روه ۱۸۶
روهینا ۱۷۷
روی ۱۸۶
روین ۱۸۴
رهبان ۱۸۴
رهی ۱۸۶
ریدک ۱۸۲
ریذه ۱۵۸
ریزه ۱۸۰
ریشیده ۱۸۵
ریک ۱۸۲
ریکاسه ۱۸۴
ریماز ۱۸۰
ریمن ۱۸۳
ریواج ۱۷۸
ریوند ۱۷۹

ز

زاج ۱۸۸
زاچ ۱۸۸
زاخل ۱۹۵
زار ۱۹۲
زاره ۱۹۸

زاستر ۱۹۲
زاغ ۱۹۳
زاغر ۱۹۲
زاک ۱۹۳
زال ۱۹۵
زامیاد ۱۹۰
زاومرا ۱۹۱
زاوش ۱۹۳
زاول ۱۹۵
زاولانه ۱۹۸
زاویل ۱۹۵
زباد ۱۹۰
زبوده ۱۹۷
زبون ۱۹۶
زچه ۱۹۹
زخ ۱۸۹
زخاره ۱۹۹
زر ۱۹۰
زراغنگ ۱۹۴
زرافه ۱۹۸
زردست ۱۸۸
زرده ۱۹۹
زرفین ۱۹۷
زرنباد ۱۹۰
زرنگ (دوبار) ۹۴
زرو ۱۹۷
زریر ۱۹۱
زغار ۱۹۱
زغاره ۱۹۸
زغن ۱۹۲
زغند ۱۸۹

زغنگ ۱۹۴
زغونه ۱۹۸
زغیر ۱۹۲
زفت ۱۸۷، ۱۸۸
زفر ۱۹۰
زکاب ۱۸۷
زکاره ۱۹۸
زکاسه ۱۹۷
زکان ۱۹۶
زکور ۱۹۳
زگال ۱۹۴
زله ۱۹۷
زلیفن ۱۹۶
زم ۱۹۵
زمجک ۱۹۳
زمج (دوبار) ۱۸۸
زمخت ۱۸۸
زمر ۱۹۳
زمنج ۱۸۸
زمو ۱۹۷
زموده ۱۹۸
زنبر ۱۹۱
زنبل ۱۹۵
زنجبرو ۱۹۷
زنجیر ۱۹۲
زنج ۱۸۹
زند ۱۸۹
زنگ ۱۹۴
زنگله ۱۹۸
زنیان ۱۹۵
زوار ۱۹۰

زواره ۱۹۹
زواغار ۱۹۳
زواله ۱۹۸
زوپین ۱۹۶
زوش ۱۹۳
زوهمند ۱۸۹
زه ۱۹۹
زهاب ۱۸۷
زهار ۱۹۳
زهره ۱۹۹
زهشت ۸۸
زی ۱۹۹
زیب ۱۸۷
زیبا ۱۸۷
زیبان ۱۹۶
زیمن ۱۹۶
زیچ ۱۸۹
زیر ۱۹۲
زیغ ۱۹۳
زیگر ۱۹۲
زیلو ۱۹۷
زینهار ۱۹۲
زیور ۱۹۲

ژ

ژاژ ۲۰۰
ژاله ۲۰۱
ژخ ۱۹۹
ژرو ۲۰۰
ژرف ۲۰۰
ژغار ۲۰۰
ژکور ۲۰۰
ژند ۲۰۰
ژندژند ۲۰۰
ژنده ۲۰۱
ژولیده ۲۰۱
ژی ۲۰۱
ژیان ۲۰۱

س

سا ۲۰۱
سابود ۲۰۴
ساتگین ۲۱۵
ساج ۲۰۳
ساخت ۲۰۳
ساد ۲۰۵
سادیس ۲۰۸
سار ۲۰۶
سارا ۲۰۲
ساربان ۲۱۴
سارج ۲۰۳
سارچه ۲۲۰
سارخک ۲۱۰
سارنج ۲۰۳
ساره ۲۱۸
ساسان ۲۱۵
ساسر (دوبار) ۲۰۶
ساسو ۲۱۶
ساسی ۲۲۰
ساغر ۲۰۷
سالار ۲۰۷
سالوس ۲۰۸

سالیون ۲۱۵
سامان ۲۱۵
سامه ۲۱۶
سان ۲۱۳
ساو ۲۱۵
ساوه ۲۱۸
ساوین ۲۱۴
سای ۲۲۰
سایری ۲۲۱
سباده ۲۱۸
سبار ۲۰۶
سبزگی ۲۲۰
سبل ۲۱۲
سبوسه ۲۱۸، ۲۰
سبید ۲۰۵
سپاروک ۲۱۱
سپاس ۲۰۸
سپاسه ۲۱۷
سپاه ۲۱۹
سپرد ۲۰۵
سپرز ۲۰۷
سپری ۲۲۰
سپریغ ۲۰۹
سپز ۲۰۷
سپس ۲۰۸
سپست ۲۰۲
سپنج ۲۰۳
سپوزی ۲۲۱
سپهبد ۲۰۴
سپهر ۲۰۵
سپیناک ۲۱۰

سپیدار ۲۰۷
ستا ۲۰۲
ستاخ ۲۰۴
ستاره ۲۱۹
ستاغ ۲۰۹
ستاک ۲۱۱
ستام ۲۱۳
ستاوند ۲۰۵
ستاه ۲۲۰
ستایش ۲۰۹
سترک ۲۱۰
سترون ۲۱۴
ستنبه ۲۱۸
ستود ۲۰۵
ستودان ۲۱۴
ستوده ۲۲۰
ستور ۲۰۷
ستوه ۲۱۹
سته ۲۲۰
ستیخ ۲۰۴
ستیز ۲۰۸
ستیغ ۲۱۰
ستیم ۲۱۳
سج ۲۰۳
سجد ۲۰۴
سچک ۲۱۰
سخره ۲۱۸
سداب ۲۰۲
سدکیس ۲۰۸
سده ۲۱۶
سر ۲۰۶
سراینده ۲۱۸
سرپاس ۲۰۸
سرنوش ۲۱۸
سرخده ۲۱۷
سرز ۲۰۸
سرسام ۲۱۳
سرشت ۲۰۲
سرشک ۲۱۱
سرشگوان ۲۱۴
سرغین ۲۱۵
سرف ۲۱۰
سرک (دوبار) ۲۱۱
سرنای ۲۲۱
سرند ۲۰۴
سرو ۲۱۶
سروا ۲۰۱
سرواد ۲۰۴
سرواله ۲۱۸
سروتک ۲۱۱
سروش ۲۰۹
سرون ۲۱۵
سرویسه ۲۱۶
سره ۲۱۹
سریچه ۲۱۹
سریر ۲۰۷
سریش ۲۰۹
سغ ۲۱۰
سغبه ۲۱۹
سغدو ۲۱۶
سغده ۲۱۸
سغر ۲۰۷
سغرنه ۲۱۶
سفال ۲۱۲
سفت ۲۰۲
سفته ۲۱۷، ۲۲۰
سفتین ۲۱۴
سفج ۲۰۳
سفچه ۲۱۷
سفر ۲۰۷
سفرود ۲۰۴
سکاچه ۲۱۹
سکار ۲۰۵
سکارو ۲۱۶
سکالیو ۲۱۶
سکبا ۲۰۲
سکرفنده ۲۱۸
سکل ۲۱۲
سکنه ۲۱۹
سکو ۲۱۶
سکیزنده ۲۱۸
سکیله ۲۱۷
سگال ۲۱۲
سگزی ۲۲۱
سل ۲۱۲
سلگک ۲۱۱
سلم ۲۱۳
سم ۲۱۳
سماچه ۲۱۷
سماروغ ۲۰۹
سماری ۲۲۰
سمان ۲۱۴
سمانه ۲۲۰
سمج ۲۰۴
سمر ۲۰۶
سمک ۲۱۲
سمند ۲۰۵
سمندر ۲۰۶
سمنگان ۲۱۵
سموت ۲۰۳
سمه ۲۱۶، ۲۲۰
سمیرا ۲۰۲
سنار ۲۰۵
سنبل ۲۱۲
سنبه ۲۱۷
سنج ۲۰۳
سنجد ۲۰۵
سنجه ۲۱۹
سنخج ۲۰۳
سند ۲۰۶
سندان ۲۱۵
سندروس ۲۰۸
سندل ۲۱۲
سنده ۲۱۷
سنزنک ۲۱۲
سنگرک ۲۱۰
سنگچه ۲۱۶
سنگک ۲۱۰
سنگم ۲۱۳
سنگور ۲۰۶
سنلک ۲۱۱
سنه ۲۱۸
سنیره ۲۱۷
سوتام ۲۱۳
سوخته ۲۱۷
سودا ۲۰۲
سوده ۲۱۹
سوری ۲۲۰
سوزیان ۲۱۴
سوسن ۲۰۸
سوسک ۲۱۲
سوغات ۲۰۲
سوفار ۲۰۷
سوکه ۲۱۹
سوگ ۲۱۲
سولک ۲۱۰
سوناتک ۲۱۰
سونش ۲۰۹
سوهان ۲۱۵
سویس ۲۰۸
سویست ۲۰۲
سوین ۲۱۴
سهم ۲۱۳
سیام ۲۱۳
سیامک ۲۱۱
سیب ۲۰۲
سیبوس ۲۰۸
سیخول ۲۱۲
سیر (دوبار) ۲۰۷
سیرش ۲۰۹
سیسک ۲۱۱
سیک ۲۱۰
سیکی ۲۲۰
سیلک ۲۱۱
سیله ۲۱۸

سیم ۲۱۳
سینا ۲۰۱
سینبر ۲۰۷

ش

شابران ۲۳۳
شابورد ۲۲۴
شاپور ۲۲۷
شاخل ۲۲۳
شادروان ۲۳۳
شادغر ۲۲۶
شادورد ۲۲۴
شادیه ۲۳۸
شاذاب ۲۲۲
شار ۲۲۶
شارک ۲۳۱
شاره ۲۳۶
شاشک ۲۲۹
شاشو ۲۲۳
شاک ۲۲۹
شاکار ۲۲۵
شاکند ۲۲۴
شال ۲۳۱
شالنگ ۲۳۱
شامخ ۲۲۴
شاماک ۲۳۰
شاماکچه ۲۳۸
شان ۲۳۲
شانه ۲۳۵
شاه ۲۳۷
شاهیده ۲۳۵

شاهین ۲۳۳
شایگان ۲۳۲
شبانور ۲۲۶
شبت ۲۲۳
شبتک ۲۲۹
شبک ۲۲۹
شبگیر ۲۲۵
شبه ۲۳۷
شبهر ۲۲۶
شی ۲۳۸
شتاک ۲۳۰
شتالنگ ۲۳۱
شترب ۲۲۲
شته ۲۳۴
شجام ۲۳۲
شجک ۲۳۰
شخ ۲۲۳
شخار ۲۲۶
شخش ۲۲۸
شخکاسه ۲۳۴
شخلی ۲۳۸
شخود ۲۲۴
شخوده ۲۳۷
شخولیده ۲۳۴
شدیار ۲۲۶
شران ۲۳۲
شرب ۲۲۲
شرزه ۲۳۶
شرفاک ۲۳۰
شرک (دوبار) ۲۳۰
شرنگ ۲۳۱

شروان ۲۳۳
شست ۲۲۳
شش ۲۲۸
ششخانج ۲۲۳
شغ (دوبار) ۲۲۸
شغا ۲۲۱
شغانه ۲۳۴
شغر ۲۲۶
شغه ۲۳۵
شف ۲۲۸
شفش (دوبار) ۲۲۸
شفک ۲۲۹
شکاد ۲۲۵
شکاف ۲۲۹
شکافته ۲۳۶
شکافه ۲۳۴
شکانک ۲۲۹
شکاونه ۲۳۶
شکاه ۲۳۶
شکپوی ۲۳۸
شکر ۲۲۵
شکرد ۲۲۴
شکرفنده ۲۳۷
شکن ۲۳۴
شکنج (دوبار) ۲۲۳
شکند ۲۲۵
شکوخ ۲۲۳
شکوخید ۲۲۴
شکوخیده ۲۳۴
شکوفه ۲۳۷
شکول ۲۳۱

شکوه ۲۳۴
شکیب ۲۲۲
شکیبا ۲۲۱
شگرف ۲۲۹
شگون ۲۳۳
شلغم ۲۳۲
شلک ۲۲۹
شلکک ۲۳۰
شلوار ۲۲۶
شله ۲۳۵
شم ۲۳۲
شمبلید ۲۲۵
شمر ۲۲۶
شمسه ۲۳۷
شمشاد ۲۲۴
شمشار ۲۲۵
شمغنده ۲۲۵
شمل ۲۲۱
شملید ۲۲۵
شمن ۲۲۳
شمنده ۲۳۸
شمه ۲۳۵
شمید ۲۲۴
شمیده ۲۳۵
شن ۲۳۳
شنار ۲۲۵
شناه ۲۳۶
شند ۲۲۴
شندف ۲۲۹
شندوس ۲۲۸
شنفت ۲۲۲

شنغل ۲۳۱
شنگ ۲۳۱
شنگرف ۲۲۸
شنگله ۲۳۶
شنگویر ۲۲۷
شنلک ۲۳۰
شنوشه ۲۲۴
شنه ۲۳۵
شوا ۲۲۱
شوالک ۲۳۰
شوب ۲۲۱
شوتن ۲۳۳
شوخ ۲۲۳
شور ۲۲۷
شوریز ۲۲۷
شوشتر ۲۲۶
شوشک ۲۲۹
شوشه ۲۳۶
شولک ۲۲۹
شومیز ۲۲۷
شوی ۲۳۸
شویست ۲۲۲
شهریور ۲۲۵
شهلنگ ۲۳۱
شیار ۲۲۶
شیان ۲۳۲
شیب ۲۲۲
شیب و تیب ۲۲۲
شیپور ۲۲۶
شید ۲۲۴
شیدا ۲۲۱

شیدانه ۲۳۴
شیراز ۲۲۷
شیرازه ۲۳۸
شیروی ۲۳۸
شیرینه ۲۳۷
شیشک ۲۳۰
شیشله ۲۳۴
شیشو ۲۳۳
شیفته ۲۳۵
شیم ۲۳۲
شیون ۲۳۳
شیه ۲۳۵

غ

غاب ۲۳۹
غار ۲۴۲
غارج ۲۴۰
غازه ۲۴۷
غاش ۲۴۲
غالو ۲۴۵
غالوک ۲۴۳
غاوجی ۲۴۸
غاوش ۲۴۲
غبازه ۲۴۷
غبب ۲۳۹
غبغب ۲۳۹
غتفره ۲۴۶
غداره ۲۴۶
غدرک ۲۴۳
غدنگ ۲۴۳
غر ۲۴۱، ۲۴۲
غراش ۲۴۲
غراشیده ۲۴۶
غربد ۲۴۱
غرچه ۲۴۷
غرد ۲۴۱
غرس ۲۴۲
غرشت ۲۳۹
غرم ۲۴۴
غرنبه ۲۴۷
غرنگ ۲۴۳
غرنگ ۲۴۳
غرو ۲۴۵
غرواشه ۲۴۷
غرویزن ۲۴۴
غریبچ ۲۴۰
غریو ۲۴۵
غز ۲۴۲
غزب ۲۳۹
غزنیجی ۲۴۸
غژم ۲۴۳
غساک ۲۴۳
غسک ۲۴۳
غشنج ۲۴۰
غلبکن ۲۴۴
غلبه ۲۴۶
غلت ۲۳۹
غلج ۲۴۱
غلغلیج ۲۴۰
غلیواج ۲۴۱
غلیون ۲۴۵
غمزه ۲۴۶
غمنده ۲۴۵
غن ۲۴۴
غناده ۲۴۷
غنبج (دوبار) ۲۴۰
غنجار ۲۴۲
غنچه ۲۴۷
غند ۲۴۱
غنده ۲۴۶
غنگ ۲۴۳
غنوده ۲۴۷
غو ۲۴۵
غوته ۲۴۷
غوره ۲۴۷
غوزه ۲۴۶
غوش ۲۴۲
غوشاد ۲۴۱
غوشای ۲۴۸
غوشت ۲۳۹
غوشنه ۲۴۵
غوغا ۲۳۹
غول ۲۴۴
غیار ۲۴۲
غیبه ۲۴۷
غیش ۲۴۳
غیشه ۲۴۵
غیو ۲۴۵

ف

فاژه ۲۶۱
فارستین ۲۵۹
فاش ۲۵۴
فاغره ۲۶۲
فاغیه ۲۶۲
فام ۲۵۷
فانه ۲۶۱
فاوا ۲۴۸
فتال ۲۵۷
فتراک ۲۵۵
فترد ۲۵۱
فج ۲۴۹
فخ ۲۵۰
فخت ۲۴۹
فخم ۲۵۷
فدرنجک ۲۵۵
فدرنگ ۲۵۶
فدرونگ ۲۵۶
فر ۲۵۱
فرا ۲۴۸
فراخا ۲۴۸
فراز ۲۵۳
فراسوده ۲۶۱
فراشنگ ۲۵۵
فراشتو ۲۵۹
فراشتوک ۲۵۵
فراشیون ۲۵۸
فراغ ۲۵۵
فراکن ۲۵۸
فرانک ۲۵۶
فراوان ۲۵۹
فراوند ۲۵۱
فراویز ۲۵۳
فراهخته ۲۶۰
فرت ۲۴۹
فرتوت ۲۴۹
فرجام ۲۵۷
فرخ ۲۵۰
فرخار ۲۵۲
فرخال ۲۵۶
فرخج ۲۵۰
فرخشه ۲۶۰
فرخنده ۲۶۱
فرخواک ۲۵۵
فرزان ۲۵۸
فرزانه ۲۶۰
فرزد ۲۵۰
فرزین ۲۵۹
فرژ ۲۵۴
فرسب ۲۴۸
فرسته ۲۵۹
فرسنگ ۲۵۶
فرسود ۲۵۱
فرسوده ۲۶۱
فرشته ۲۶۲
فرغار ۲۵۲
فرغانج ۲۵۰
فرغر ۲۵۲
فرغند ۲۵۰
فرغول ۲۵۶
فرغیش ۲۵۴
فرفر ۲۵۳
فرفره ۲۶۱
فرفور ۲۵۲
فرفیون ۲۵۹

فرکامخ ۲۵۰
فرکن ۲۵۸
فرکند ۲۵۰
فرم ۲۵۷
فرموک ۲۵۶
فرناس ۲۵۴
فرنج (دوبار) ۲۴۹
فرنجک ۲۵۴
فرنگیش ۲۵۴
فروار ۲۵۲
فرواره ۲۶۰
فرواز ۲۵۳
فروپزمرید ۲۵۱
فرود ۲۵۱
فروردین ۲۵۷
فروغ ۲۵۵
فرومانی ۲۶۲
فرومایه ۲۶۱
فرویش ۲۵۴
فره ۲۶۱
فرهانج ۲۴۹
فرهست ۲۴۹
فرهند ۲۵۱
فرهنگ ۲۵۶
فرهنگیان ۲۵۸
فریبرز ۲۵۳
فریدون ۲۵۹
فریر ۲۵۲
فریز ۲۵۳
فریش ۲۵۴
فریغون ۲۵۹

فریور ۲۵۲
فریه ۲۶۰
فزوره ۲۶۱
فزون ۲۵۹
فژه ۲۶۰
فسان ۲۵۸
فسرد ۲۵۰
فسرده ۲۶۲
فسله ۲۶۲
فسوس ۲۵۴
فسیله ۲۶۰
فش (دوبار) ۲۵۴
فشان ۲۵۸
فشرده ۲۶۲
فغ ۲۵۴
فغاک ۲۵۵
فغان ۲۵۸
فغستان ۲۵۹
فغفور ۲۵۲
فغند ۲۵۱
فغیاز ۲۵۳
فگانه ۲۶۱
فل ۲۵۷
فلاته ۲۶۰
فلاخن ۲۵۸
فلاده ۲۶۰
فلج ۲۴۹
فلخود ۲۵۱
فلخوده ۲۶۲
فلخیده ۲۵۱
فلرز ۲۵۳

فلرزنگ ۲۵۶
فلخند ۲۵۱
فلنجک ۲۵۶
فله ۲۶۱
فنج ۲۴۹
فنجا ۲۴۸
فنود ۲۵۱
فور ۲۵۲
فوردیان ۲۵۸
فوردین ۲۵۸
فه ۲۶۰
فیادار ۲۵۲
فیدافه ۲۶۲
فیر ۲۵۲
فیروزی ۲۶۲
فیلک ۲۵۶

ک

کابک ۲۷۸
کابل ۲۸۲
کابوس ۲۷۵
کابوک ۲۷۸
کابیله ۲۹۴
کابین ۲۸۵
کاتوره ۲۹۱
کاچ ۲۶۸
کاچال ۲۸۲
کاخ ۲۶۹
کاخر ۲۷۳
کاخه ۲۸۸
کارتنه ۲۸۸

کاردو ۲۸۷
کارنجک ۲۸۰
کاریز ۲۷۳
کاز ۲۷۳
کاژ ۲۷۴
کاژیره ۲۸۸
کاست ۲۶۶
کاسکینه ۲۹۷
کاشانه ۲۹۱
کاشت ۲۶۶
کاشغر ۲۷۲
کاغ ۲۷۷
کاغنه ۲۹۰
کاف ۲۷۷
کافت ۲۶۶
کافه ۲۷۰
کافوری ۲۹۸
کاک ۲۷۷
کاکره ۲۸۹
کاکل ۲۸۱
کاکوتی ۲۹۸
کالفته ۲۹۷
کاله ۲۹۵
کالوچ ۲۶۸
کالوخ ۲۶۹
کالوس ۲۷۵
کاله ۲۹۷
کالیده ۲۹۰
کالیوه ۲۹۰
کام ۲۸۲
کامه ۲۹۳

کانا ۲۶۳
کاناز ۲۷۴
کانون ۲۸۴
کانه ۲۹۷
کاواک ۲۷۷
کاونه ۲۹۴
کاهو ۲۸۷
کاینه ۲۹۴
کب ۲۶۵
کباک ۲۸۰
کبت ۲۶۶
کبچ ۲۶۸
کبچه ۲۹۱
کبد ۲۷۰
کبرا ۲۶۴
کبست ۲۶۶
کبک ۲۶۵
کبودر ۲۷۱
کبیتا ۲۶۳
کبینک ۲۸۰
کبیده ۲۹۲
کپا ۲۶۵
کپان ۲۸۵
کپکن ۲۸۶
کپه ۲۹۳
کپی ۲۵۸
کت ۲۶۶
کتابون ۲۸۵
کتنج ۲۶۹
کتران ۲۸۶
کتو ۲۸۷

کچ ۲۶۷
کچک ۲۸
کچیرده ۲۹۰
کخ ۲۶۹
کدست ۲۶۶
کدنگ (دوبار) ۲۸۱
کدنگه ۲۹۴
کدواره ۲۹۶
کده ۲۹۱
کدین ۲۸۴
کدیور (دوبار) ۲۷۱
کر ۲۷۱
کرا ۲۶۴
کراو ۲۷۰
کراز ۲۷۳،
کرازان ۲۸۳
کراسه ۲۹۵
کراشیده ۲۹۳ ۲۷۴
کراک ۲۷۸
کراکر ۲۷۲
کران ۲۸۶
کراوش ۲۷۶
کرای ۲۹۸
کرایه ۲۸۹
کرباش ۲۷۶
کرباشو ۲۷۷
کرباشه ۲۹۰
کربش ۲۷۶
کربشو ۲۷۷
کربشه ۲۹۰
کربا ۲۶۳
کرته (دوبار) ۲۸۹
کرج ۲۶۸
کرد ۲۷۰
کردر ۲۷۳
کردک ۲۸۹
کردنا ۲۶۴
کرزش ۲۷۶
کرزن ۲۸۴
کرزه ۲۹۷
کرس ۲۷۵
کرستون ۲۸۳
کرشمه ۲۹۳
کرک ۲۷۹
کرکانک ۲۸۰
کرکن ۲۸۳
کرگدن ۲۸۶
کرگس ۲۷۵
کرگسار ۲۷۳
کرم ۲۸۲
کرمند ۲۷۰
کرن ۲۸۶
کرنای ۲۹۸
کرنج ۲۶۸
کرود ۲۷۰
کروز ۲۷۳
کره ۲۹۶
کرنیج ۲۶۹
کریر ۲۷۲
کریز ۲۷۳، ۲۷۴
کریشک ۲۷۸
کریه ۲۹۲
کزغ ۲۷۷
کزف ۲۷۷
کزنک ۲۸۰
کزم ۲۸۲
کزمارون ۲۸۶
کژ (دوبار) ۲۷۴
کژار ۲۷۱
کژاوه ۲۹۵
کژک ۲۸۰
کژم ۲۸۲
کژه ۲۹۲
کس ۲۷۵
کستر ۲۷۲
کستی ۲۹۸
کسه ۲۹۳
کبیس ۲۷۵
کسیلا ۲۶۵
کشاخل ۲۸۱
کشاورز ۲۷۳
کشنک ۲۷۹
کشته ۲۹۵، ۲۹۶
کشخان ۲۸۳
کشف ۲۷۷
کشکو ۲۸۸
کشکین ۲۸۴
کشکینه ۲۹۷
کشنه ۲۹۶
کشنی ۲۹۸
کشو ۲۸۷
کشور ۲۷۱
کشه ۲۹۳، ۲۹۴
کفا ۲۶۴
کفته ۲۹۳
کفه ۲۸۹، ۲۹۵
کفیت ۲۶۶
کفیده ۲۹۳
کلب ۲۶۵
کل ۲۸۲
کلابه ۲۹۵
کلات ۲۶۶
کلاته ۲۹۲
کلاج ۲۶۷
کلاژه ۲۸۹، ۲۹۲
کلاغ ۲۷۷
کلال ۲۸۱
کلان ۲۸۳
کلاو ۲۸۷
کلاور ۲۷۲
کلبه ۲۹۵
کلپتره ۲۹۶
کلتان ۲۸۵
کلته ۲۹۰
کلج ۲۶۷
کلخج ۲۶۹
کلک (دوبار) ۲۸۰
کلک ۲۷۹
کلکنک ۲۷۸
کلس ۲۸۴
کلنبه ۲۹۲
کلند ۲۷۰
کلندره ۲۹۰
کلنگ ۲۸۱
کلوته ۲۹۰
کلوج ۲۶۷
کلوچ ۲۶۹
کلوخ ۲۶۹
کلوند ۲۷۰
کلونک ۲۸۱
کله ۲۹۱
کلیچه ۲۹۷
کلیسا ۲۶۳
کلیک (دوبار) ۲۷۸
کلیواج ۲۶۹
کما ۲۶۳
کماس ۲۷۵
کماسه ۲۹۲
کمانه ۲۸۸، ۲۹۷
کمخا ۲۶۴
کمخواب ۲۶۵
کمرا ۲۶۳
کمکام ۲۸۳
کمکم ۲۸۳
کملک ۲۷۹
کمند ۲۷۰
کمینه ۲۹۷
کنا ۲۶۵
کنار ۲۷۲
کنارنگ ۲۸۱
کناز ۲۷۴
کناغ ۲۷۷
کناک ۲۸۱
کنام ۲۸۲
کنانه (دوبار) ۲۹۵

کنب ۲۶۵
کنبوره ۲۹۳
کنج (دوبار) ۲۶۷
کنجال ۲۸۲
کنجده ۲۸۹
کندا ۲۶۳
کندر ۲۷۲
کندرو ۲۸۸
کندش ۲۷۶
کندگ ۲۷۹
کندو ۲۸۷
کندواله ۲۹۷
کندوله ۲۹۲
کنده ۲۹۱، ۲۹۲
کنشت ۲۶۵
کنشتو ۲۸۷
کنغاله ۲۸۸
کنگار ۲۷۲
کنگره ۲۹۷
کننده ۲۷۰
کنو ۲۸۷
کنودان ۲۸۳
کنور ۲۷۲
کنه ۲۹۵
کنیز ۲۷۴
کنیسه ۲۹۵
کوادا ۲۶۵
کواده ۲۹۵
کوار ۲۷۱
کوارون ۲۸۴
کواره ۲۹۴
کواژه ۲۹۱
کواش ۲۷۶
کواشمه ۲۹۳
کواشه ۲۹۴
کوالیده ۲۸۹
کوباره ۲۹۱
کوبیاره ۲۹۷
کوبن ۲۸۵
کوبین (دوبار) ۲۸۵
کوپل ۲۸۲
کوپله ۲۸۸، ۲۹۲
کوت ۲۶۶
کوچ ۲۶۹
کوچ و بلوچ ۲۶۸
کوچک ۲۷۹
کوخ ۲۶۹
کودر ۲۹۴
کودک ۲۸۰
کودن ۲۸۵
کورابین ۲۸۵
کورس ۲۷۶
کورک ۲۷۹
کوره ۲۹۴
کوز ۲۷۴
کوزگانی ۲۹۸
کوژانوک ۲۸۱
کوژه ۲۸۹
کوس ۲۷۵
کوش ۲۷۶
کوش‌خبه ۲۹۰
کوف ۲۷۷
کوفشانه ۲۹۳
کوک (دوبار) ۲۷۸
کوکان ۲۸۴
کوکله ۲۸۸
کوکنار ۲۷۲
کول ۲۸۱، ۲۸۲
کولانج ۲۶۷
کولخ ۲۶۹
کولنج ۲۶۷
کون ۲۸۳
کونج ۲۶۷
کونسته ۲۹۴
کونیا ۲۶۵
کونیان ۲۸۶
کوهان ۲۸۶
کوهنگ ۲۸۱
کویر ۲۷۱
کویست ۲۶۶
کویسته ۲۸۹
کویش ۲۷۶
کویشه ۲۹۴
کوپله ۲۸۸
کویه ۲۹۴
کهبد (دوبار) ۲۷۰
کهبله ۲۹۱
کهنک ۲۸۰
کهسته ۲۹۲
کهینه ۲۹۷
کی ۲۹۸
کیا ۲۶۳
کیاخن ۲۸۴
کیار ۲۷۲
کیان ۲۸۳
کیانا ۲۶۴
کیانی ۲۹۸
کیبا ۲۶۵
کیپو ۲۸۷
کیچ ۲۶۸
کیرخ ۲۶۹
کیز ۲۷۳
کیسه ۲۹۳
کیش ۲۷۶
کیشک ۲۷۹
کیغ ۲۷۷
کیفر ۲۷۱
کیک ۲۸۰
کیکن ۲۸۶
کیکو ۲۸۶
کیل ۲۸۲
کیلیز ۲۷۴
کیمخت ۲۶۶
کیمن ۲۸۶
کیمیا ۲۶۴
کینان ۲۸۶
کیوان ۲۸۳
کیوس ۲۷۵
کیه ۲۹۷

گ

گاز ۳۰۳
گازه ۳۰۷
گال ۳۰۵
گاله ۳۰۸
گاورس ۳۰۳
گاوه ۳۰۹
گاه ۳۰۷
گبر (دوبار) ۳۰۱
گداره ۳۰۸
گر ۳۰۲
گراز ۳۰۲
گرامی ۳۰۹
گربز ۳۰۲
گرته ۳۰۷
گرد ۳۰۰
گردا ۲۹۹
گردکان ۳۰۶
گردنا (دوبار) ۲۹۹
گردون ۳۰۶
گرده ۳۰۸
گردید ۳۰۱
گرز ۳۰۳
گرزمان ۳۰۶
گرگر (دوبار) ۳۰۱
گرنج ۳۰۰
گروبه ۳۰۸
گریان ۳۰۶
گریز ۳۰۲
گریش ۳۰۳
گریشنگ ۳۰۵
گریغ ۳۰۴
گریوه ۳۰۷
گز ۳۰۳
گزاف ۳۰۴

گزایش ۳۰۴
گزردن ۳۰۶
گزف ۳۰۴
گزند ۳۰۰
گزنی ۳۰۹
گزید ۳۰۰
گزیر ۳۰۱
گژره ۳۰۸
گژم ۳۰۶
گستاخ ۳۰۰
گست ۲۹۹
گستر ۳۰۱
گسنی ۳۰۹
گسیل ۳۰۵
گش (دوبار) ۳۰۳
گشت ۳۰۰
گشنیز ۳۰۳
گشن ۳۰۶
گشی ۳۰۹
گلاله ۳۰۸
گلخن ۳۰۷
گلشاک ۳۰۴
گلو ۳۰۷
گلوند ۳۰۰
گله (دوبار) ۳۰۸
گلیک ۳۰۴
گنجشک ۳۰۴
گنجور ۳۰۱
گنج ۳۰۰
گندنا ۲۹۹
گنگ ۳۰۴، ۳۰۵

گو ۳۰۷
گواز ۳۰۳
گوان ۳۰۶
گوبه ۳۰۹
گوپال ۳۰۵
گوداب ۲۹۹
گودرز ۳۰۳
گور ۳۰۲
گورب ۲۹۹
گورست ۳۰۰
گوز ۳۰۳
گوزن ۳۰۶
گوزه ۳۰۸
گوزینه ۳۰۸
گوساله ۳۰۹
گول ۳۰۵
گولاد ۳۰۰
گوله ۳۰۸
گوم ۳۰۵
گومه ۳۰۸
گون ۳۰۶
گوهر ۳۰۱
گویر ۳۰۱
گویک ۳۰۴
گواره ۳۰۸
گیا ۲۹۹
گیتی ۳۰۹
گیروی ۳۰۹
گیسو ۳۰۷
گیگیر ۳۰۲
گیلی ۳۰۹

گیو ۳۰۷
گیهان ۳۰۶
گیهیا ۲۹۹

ل

لابه ۳۱۷
لاجورد ۳۱۲
لاخ ۳۱۱
لاد ۳۱۲
لادن ۳۱۶
لادنه ۳۱۷
لاژورد ۳۱۲
لاس ۳۱۳
لاش ۳۱۳
لاغیه ۳۱۷
لاف ۳۱۴
لاک ۳۱۵
لالا ۳۱۰
لاله ۳۱۷
لامه ۳۱۶
لان ۳۱۶
لانه ۳۱۷
لای ۳۱۷
لاینی ۳۱۸
لبلاب ۳۱۰
لبیسه ۳۱۷
لت ۳۱۰
لتره ۳۱۶
لتنبر ۳۱۲
لج ۳۱۱
لچ ۳۱۱
لخ ۳۱۱

لخا ۳۰۹
لخت ۳۱۰
لخج ۳۱۱
لخشه ۳۱۷
لر ۳۱۲، ۳۱۳
لزیر ۳۱۳
لشک ۳۱۵
لشن ۳۱۶
لغ ۳۱۴
لغز ۳۱۳
لغونه ۳۱۷
لغج ۳۱۱
لک (دوبار) ۳۱۴
لکا ۳۱۰
لکانه ۳۱۶
لکل ۳۱۵
لکلگ ۳۱۵
لگ ۳۱۵
لگن ۳۱۵
لمشک ۳۱۴
لمخان ۳۱۶
لنبک ۳۱۵
لنبه ۳۱۶
لنج ۳۱۰
لنگر ۳۱۳
لوت ۳۱۰
لوچ ۳۱۱
لور ۳۱۲
لورآور ۳۱۳
لورک ۳۱۵
لوره ۳۱۶

لوری ۳۱۸
لوزینه ۳۱۷
لوس ۳۱۳
لوش ۳۱۳
لوشانه ۳۱۷
لوغ ۳۱۴
لولی ۳۱۸
لوند ۳۱۲
لوهین ۳۱۶
لوید ۳۱۲
لویشه ۳۱۶
لوئی ۳۱۸
لهراسپ ۳۱۰
لهفت ۳۱۰
لهقان ۳۱۶
لهنج ۳۱۱
لیان ۳۱۵
لیتک ۳۱۵
لیرت ۳۱۰
لیز ۳۱۳

م

ماخ ۳۱۹
ماخچی ۳۲۰
ماخور ۳۲۱
ماریره ۳۲۹
ماز ۳۲۱
مازریون ۳۲۶
مازو ۳۲۶
مازون ۳۲۶
مازه ۳۲۹

مازیاده ۳۲۹
ماست ۳۱۸
ماشو ۳۲۶
ماشوره ۳۲۸
ماشه ۳۲۷
ماغ ۳۲۳
ماکو ۳۲۷
ماکیان ۳۲۶
ماول ۳۲۴
ماله ۳۲۹
مان ۳۲۶
مانا ۳۱۸
مانگ ۳۲۴
مانورک ۳۲۳
مانی ۳۳۰
مانید ۳۲۰
ماهه ۳۲۸
مایندر ۳۲۱
مایون ۳۲۶
مایه ۳۲۹
مترس ۳۲۲
مته ۳۲۹
مج ۳۱۹
مجرگ ۳۲۴
مجره ۳۲۹
مخ ۳۱۹
مخنده ۳۲۷
مخیده ۳۲۹
مد ۳۲۰
مدنگ ۳۲۴
مر ۳۲۰
مراغ ۳۲۸
مرخشه ۳۲۸
مرداد ۳۲۰
مرز (دوبار) ۳۲۱
مرزبان ۳۲۵
مرس ۳۲۲
مرسله ۳۲۷
مرغ ۳۲۳
مرغزار ۳۲۱
مرغوا ۳۱۸
مرغول ۳۲۵
مرو ۳۲۷
مروا ۳۱۸
مرهم ۳۲۵
مری ۳۳۱
مریشم ۳۲۵
مزره ۳۲۷
مزه ۳۲۹
مزیده ۳۲۸
مژ ۳۲۲
مژده ۳۲۹
مژدگانی ۳۳۰
مژمژ ۳۲۲
مژه ۳۲۹
مس ۳۲۲
مست ۳۱۹
مستار ۳۲۱
مستمند ۳۲۰
مستنگ ۳۲۴
مسته ۳۲۷
مسکه ۳۲۹
مشتنگ ۳۲۴
مشخته ۳۲۸
مشغله ۳۲۸
مشگ ۳۲۳
مشکنگ ۳۲۳
مشکوی ۳۳۰
مشنج ۳۱۹
مشنگ ۳۲۴
مشنگل ۳۲۴
مغ (دوبار) ۳۲۳
مغاک ۳۲۳
مغلاج ۳۱۹
مغنده ۳۲۸
مفت ۳۱۹
مک ۳۲۳
مکیب ۳۱۸
مل ۳۲۴
ملاژه ۳۲۷
ملنج ۳۱۹
ملخج ۳۲۰
ملغم ۳۲۵
من ۳۲۶
مناور ۳۲۱
منبل ۳۲۵
منج ۳۱۹
منجنگ ۳۲۴
مند ۳۲۰
مندل ۳۲۵
مندور ۳۲۱
منش ۳۲۲
منگ ۳۲۴
منگل ۳۲۴
منیژه ۳۲۹
منیوش ۳۲۲
موبد ۳۲۰
مورد ۳۲۰
موری ۳۳۰
موز ۳۲۲
موژان ۳۲۵
موسه ۳۲۷
مویچه ۳۲۸
مومیائی ۳۳۰
مویه ۳۲۹
مهار ۳۲۱
مهر ۳۲۰
مهراس ۳۲۲
مهرگان ۳۲۵
مهماز ۳۲۱
مهووز ۳۲۲
مهینه ۳۲۹
میانه ۳۲۷
میتین ۳۲۶
میره ۳۲۷
میز ۳۲۱
میزد ۳۲۰
میزک ۳۲۳
میشائی ۳۳۰
میخ ۳۲۳
میلاوه ۳۲۷
مینا ۳۱۸
مینگ ۳۲۳
مینو ۳۲۶
میمن ۳۲۵

ن

ناب ۳۳۱
ناچخ ۳۳۳
ناخدا ۳۳۱
ناخوست ۳۳۲
نارای ۳۴۶
نارد ۳۳۳
ناردین ۳۴۲
نارنگ ۳۴۰
نارون ۳۴۲
ناره ۳۴۴
ناز ۳۳۶
ناژ ۳۳۶
ناشتا ۳۳۱
ناف ۳۳۸
ناک ۳۳۹
ناگوار ۳۳۵
نال ۳۴۰
نامه ۳۴۵
نامی ۳۴۶
نامنش ۳۳۸
ناورد ۳۳۳
ناوس ۳۳۷
ناوک ۳۴۰
ناوه ۳۴۰
ناهار ۳۳۵
ناهید ۳۳۳
نای ۳۴۶
نایژه ۳۴۵

نبرد ۳۳۳
نبرده ۳۴۴
نبره ۳۴۳
نبیسه ۳۴۳
نپی ۳۴۶
نتاس ۳۳۷
نخ ۳۳۳
نخجل ۳۴۰
نخجوان ۳۴۳
نخچیر ۳۳۵
نخکله ۳۴۴
نخیز ۳۳۶
نرد ۳۳۳
نرسی ۳۴۶
نرگان ۳۴۱
نرگس ۳۳۷
نرگسه ۳۴۵
نرموره ۳۴۵
نره ۳۴۴
نژاد ۳۳۴
نژاده ۳۴۳
نژم ۳۴۱
نژند ۳۳۳
نژه ۳۴۴
نس ۳۳۷
نستاک ۳۳۹
نسترن ۳۴۱
نسترون ۳۴۱
نسر ۳۳۵
نسرین ۳۴۲
نسک ۳۳۸
نستاس ۳۳۷
نسیج ۳۳۳
نسپرم ۳۴۱
نسیله ۳۴۴
نش ۳۳۷
نشاخت ۳۳۲
نشپیل ۳۴۰
نشت ۳۳۰
نشتر ۳۳۵
نشره ۳۴۵
نشتو ۳۴۳
نشتوه ۳۳۵
نشک ۳۳۹
نشکنج ۳۳۲
نشکرده ۳۴۵
نشل ۳۴۰
نشو ۳۴۳
نشیب ۳۳۲
نشید ۳۳۴
نشیمن ۳۴۱
نغاک ۳۴۰
نغام ۳۴۱
نغز ۳۳۶
نغنغ ۳۳۸
نغوشا ۳۳۱
نغوشاک ۳۳۸
نغوشه ۳۴۵
نغول ۳۴۰
نغاغ ۳۳۸
نغابه ۳۴۵
نغرین ۳۴۱
نکاف ۳۳۸
نکوهش ۳۳۸
نگار ۳۳۵
نگژده ۳۴۴
نگون ۳۴۲
نلشک ۳۳۹
نلک ۳۳۹
نلکس ۳۳۷
نماز ۳۳۶
نمتک ۳۳۹
نمج ۳۳۲
نمشک ۳۳۹
نموسک ۳۳۹
نمونه ۳۴۴
نوا ۳۳۱
نواجسته ۳۴۵
نوار ۳۳۵
نواز ۳۳۶
نواسته ۳۴۴
نوان ۳۴۲
نوانه ۳۳۴
نوبر ۳۳۵
نوجبه ۳۴۵
نوده ۳۴۳
نورد ۳۳۴
نورده ۳۴۴
نوژ ۳۳۷
نوسه ۳۴۳
نوش ۳۳۸
نوشاد ۳۳۴
نوف ۳۳۸
نوک ۳۴۰
نوکر ۳۳۶
نول ۳۴۰
نون ۳۴۱
نوند ۳۳۳
نوُو ۳۴۲
نوی ۳۴۵
نویج ۳۳۲
نوید ۳۳۴
نهاد ۳۳۳
نهار ۳۳۵
نهارید ۳۳۴
نهاز ۳۳۶
نهال ۳۴۱
نهاله ۳۴۴
نهمار ۳۳۵
نهنبن ۳۴۲
نهیب ۳۳۲
نیا ۳۳۱
نیاز ۳۳۶
نیاکان ۳۴۲
نیایش ۳۳۷
نیرم ۳۴۱
نیرنگ ۳۴۰
نیرو ۳۴۲
نیستان ۳۴۲
نیشه ۳۴۴
نیسو ۳۴۳
نیلک ۳۳۹
نیلوفر ۳۳۵
نیمور ۳۳۵
نیو ۳۴۲
نیوش ۳۳۸
نیوشه ۳۴۴
نیوه ۳۴۴

و

وانگر ۳۴۸
وادیان ۳۵۲
وادیج ۳۴۷
وار ۳۴۸
وارغ ۳۵۰
وارن ۳۵۲
وارون ۳۵۲
وازنیج ۳۴۷
واف ۳۵۰
وال ۳۵۱
والا ۳۴۶
والاد ۳۴۸
والان ۳۵۲
والغونه ۳۵۳
وام ۳۵۲
وایه ۳۵۴
وبردک ۳۵۱
وخشور ۳۴۸
وخشینه ۳۵۴
ورا ۳۴۶
وراغ ۳۵۰
ورپوشنه ۳۵۳
ورت ۳۴۶
ورتاج ۳۴۷
ورتیج ۳۴۷

ورنج ۳۴۸
ورخین ۳۵۳
ورد ۳۴۸.
وردوک ۳۵۰
ورده ۳۵۲
ورز ۳۴۸
ورس ۳۴۹
ورستاد ۳۴۸
ورستان ۳۵۲
ورغ ۳۴۹
ورغست ۳۴۷
ورفان ۳۵۲
ورکاک ۳۵۰
ورم ۳۵۲
ورواره ۳۵۴
وروغ ۳۴۹
وریب ۳۴۶
وزیر ۳۴۸
وژنگ ۳۵۱
وژول ۳۵۱
وستا ۳۴۶
وستاد ۳۴۸
وسمه ۳۵۴
وسنی ۳۵۴
وسه ۳۵۴
وسینه ۳۵۳
وش ۳۴۹
وشرک ۳۵۰
وشگرده(دوبار) ۳۵۳
وشگله ۳۵۳
وشگول ۳۵۱
وشم ۳۵۲
وشنگ ۳۵۱
وشنگه ۳۵۳
وغیش ۳۴۹
وکال ۳۵۲
ولانه ۳۵۳
ولج ۳۴۸
ولغونه ۳۵۳
ولوله ۳۵۴
وله ۳۵۳
ونگ ۳۵۱
ونگ ۳۵۱
وهشت ۳۴۷
ویحک ۳۵۱
وید ۳۴۸
ویدا ۳۴۶
ویده ۳۵۳
ویرج ۳۴۷
ویره ۳۵۴
ویژه ۳۵۳
ویس ۳۴۹
ویک ۳۵۰
ویل ۳۵۱
ویندانک ۳۵۰

ه

هارون ۳۵۹
هازو ۳۶۰
هاژ ۳۵۷
هال ۳۵۸
هاله ۳۶۱
هامون ۳۵۹
هان ۳۵۹
هاون ۳۵۹
هاینه ۳۶۰
هباک ۳۵۷
هجیر ۳۵۶
هچ ۳۵۵
هده ۳۶۰
هرآینه ۳۶۱
هرّا ۳۵۴
هرات ۳۵۵
هراس ۳۵۷
هراسه ۳۶۱
هراش ۳۵۷
هرتوم ۳۵۸
هرزه ۳۶۱
هرکاره ۳۶۰
هرمز ۳۵۶
هرمزد ۳۵۵
هرند ۳۵۶
هرو ۳۶۰
هروانه ۳۶۰
هروم ۳۵۸
هرین ۳۵۹
هریوه ۳۶۱
هزاگ ۳۵۷
هزمان ۳۵۹
هزینه ۳۶۰
هژیر ۳۵۴
هستو ۳۶۰
هسک ۳۵۸
هشتویش ۳۵۷
هف ۳۵۷
هکری ۳۶۱
هلک ۳۵۸
هلندور ۳۵۶
هلوی ۳۶۱
هلیو ۳۶۰
هماره ۳۶۰
همال ۳۵۸
همانا ۳۵۴
همای ۳۶۲
همایون ۳۵۹
همجا ۳۵۴
هملخت ۳۵۵
همیدون ۳۵۹
هنجار ۳۵۶
هنکارد ۳۵۵
هنگ ۳۵۸
هنگام ۳۵۸
هنگامه ۳۶۱
هنگفت ۳۵۵
هنیز ۳۵۶
هو ۳۵۹
هواری ۳۶۲
هودر ۳۵۶
هور ۳۵۶
هورمزد ۳۵۵
هوش ۳۵۶
هوشنگ ۳۵۸
هولک ۳۵۷
هومان ۳۵۹
هون ۳۵۹
هویدا ۳۵۴
هویه ۳۶۰
هیاسه ۳۶۱
هید ۳۵۵
هیدخ ۳۵۵
هیر ۳۵۶
هیربد ۳۵۵
هیرک ۳۵۸
هیز ۳۵۶
هیکل ۳۵۸
هیگر ۳۵۶
هیلوی ۳۶۱
هیمه ۳۶۰
هین ۳۵۹
هیون ۳۵۹

ی

یاخته ۳۶۶
یادر ۳۶۳
یارا ۳۶۲
یارد ۳۶۳
یارگی ۳۶۶
یاره ۳۶۶
یاز ۳۶۴
یاسج ۳۶۳
یاسمین ۳۶۵
یافه ۳۶۶
یاکند ۳۶۳
یال ۳۶۵

یاور ۳۶۳
یاوری ۳۶۶
یاوه ۳۶۶
یب ۳۶۲
یبج ۳۶۲
یج یج ۳۶۲
یجکم ۳۶۵
یخ ۳۶۳
یخچه ۳۶۶
یرنان ۳۶۵
یزدان ۳۶۵
یزک ۳۶۴
یشک ۳۶۴
یشم ۳۶۵
یشمه ۳۶۶
یغتنغ ۳۶۲
یغز ۳۶۴
یغما ۳۶۲
یغنج ۳۶۳
یکتا ۳۶۲
یکران ۳۶۵
یل ۳۶۵
یلک ۳۶۴
یلمه ۳۶۶
یله ۳۶۶
یمرده ۳۶۶
ینک ۳۶۵
یوبه ۳۶۶
یوج ۳۶۲
یوز ۳۶۳
یوزک ۳۶۴
یوغ ۳۶۴
یوک ۳۶۴
یوبان ۳۶۵
یون ۳۶۵

فهرست نامهای اشخاص و اماکن، سیارگان و بروج وغیره

آبان/آبان ماه ۳۰، ۲۵۷، ۲۵۸
آبسکون ۳۴
آخشیجان ۳۵
آذر/آذرماه ۱۸، ۲۵۷
آذرهمایون ۳۵
آراوند ۱۶
آرش ۲۴
آفتاب ۱۸، ۲۱، ۳۰، ۵۲، ۶۷، ۸۴، ۱۰۱، ۱۰۶، ۱۴۲، ۱۴۴، ۱۵۳، ۱۷۷، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۹۷، ۳۲۰، ۳۲۵، ۳۵۶، ۳۶۱
آمل ۲۹
آمو/آمون ۳۱، ۳۲، ۱۱۱
آهرمن ۳۱
ابراهیم ۳
ابراهیم ۸۰، ۱۸۸، ۱۸۹
ابریق/ابریق رامری ۱۷۹
ابن مقنع ۲۱۳
اتابک ۲۷
ارجاسپ ۹
ارد ۱۷
اردشیر ۲۱
اردوان ۳۵
اردی بهشت ۲۵۷
ارسن ۳۴
ارمنی ۱۹۴
اروند ۱۶
اژدهاک ۲۷
اسپروز ۲۳
اسپندیار ۲۱
اسد (برج) ۳۲۰
اسفندار/اسفندارمذ روز، اسفندارمذ ماه/اسفندمذ ۱۷، ۲۱، ۲۵۷
اسفندیار ۲۱، ۶۷
اشتاد ۱۷
افراسیاب ۹، ۲۲۹
افریدون ۶۷
البرز ۲۲
الوند ۱۶
امهات سفلی ۳۵
انوشا ۷
انیران ۳۴
اهنود ۱۷
ایارده ۳۶
ایام مسترقه ۲۵۸
ایران ۳۱، ۶۹
ایرج ۱۲، ۳۱
ایزد ۱۴

ب

باختر ۵۱
باد ۵۱
بارمان ۷۰
باژبان ۶۹
بالغ ۶۱
باورد ۵۰
بنجوان ۷۰
بخم ۶۶
بدر ابراهیم ۳
بربر ۵۵
برجیس ۵۷
برشجان ۷۰
برک ۶۴
برمایون ۶۷
برمایه ۶۷
برمک ۶۴
بشتر ۵۲
بکتوشن ۷۰
بلخ ۴۹
بلغار ۵۴، ۵۵
بوبکر ربابی ۲۹۶
بهرام ۶۶
بهرام گور ۱۴۵، ۳۰۲
بهشت ۴۶، ۳۲۶
بهمن/بهمن ماه ۶۷، ۱۱۲، ۲۵۷
بیت المقدس ۳۰۴
بیدخت ۴۴
بیژن ۶۸، ۳۲۹

پ

پارس ۲۷، ۲۲۷
پارسیان ۱۵۳، ۳۰۶
پایز/پایزماه ۸۴

پرویز ۱۵۵
پروین ۹۱
پوشنگان ۹۱
پهلو ۹۲
پیران ۳۵۹

ت

تازی ۳
تازیان ۱۴۵
تاژیک ۱۰۹
تبت ۱۰۱
تتار ۱۰۴
تناک ۱۰۸
ترسایان ۳۵۸
ترک/ترکان ۳۴، ۶۹، ۱۱۲، ۱۴۶، ۱۷۷، ۲۴۲، ۳۰۹، ۳۵۴، ۳۵۹.
ترکستان ۲۲، ۵۲، ۵۴، ۱۰۱، ۱۰۴، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۴۲، ۱۵۱، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۶۳، ۱۸۰، ۲۲۶، ۲۷۲، ۳۰۵، ۳۶۲، ۳۶۵.
ترکمان ۱۱۲
ترکی ۱۹۷
ترمذ ۳۲
تمیشه ۱۱۷
تور ۱۰۴
توران ۹، ۷۰، ۱۰۴، ۱۱۱، ۲۱۵.
تهمتن ۱۱۲
تیر/تیرماه ۸۴، ۱۰۳، ۲۵۷.

ث

ثور ۹۱

ج

جبرئیل ۲۰۹
جدی ۱۷۷
جم ۱۲۳
جمشید ۱۲۰، ۱۲۳
جوزا ۱۴۲
جهودان ۲۶۵
جیلان ۱۲۲

چ

چاچ ۱۲۹
چاه هاروت و ماروت ۱۶۵
چگل ۱۳۶
چین ۱۳۷
چین ماچین ۱۳۷
چینی ۶۷، ۳۱۷

ح

حبشیان ۱۷۷
حجاز ۱۸۶
حمل ۵۲، ۲۵۷
حوت ۲۱

خ

خارا/خارای عتابی، خارای ششتری ۱۴۰، ۱۵۶
خان ۱۵۳
ختل ۱۵۴
ختلان ۱۵۴
ختنی ۳۳۰، ۳۵۵
ختن ۱۰۱، ۱۵۴، ۳۲۱
خجند ۱۴۳
خدای/خدای عزوجل، خدای تعالی ۳، ۱۴۰، ۲۰۱، ۳۰۱، ۳۴۶، ۳۶۵
خراسان ۳۱، ۴۹، ۵۰، ۱۷۵، ۱۸۲، ۱۸۶، ۲۴۲، ۲۸۸، ۲۸۹، ۳۰۱، ۳۵۵، ۳۵۷، ۳۵۸.
خرداد/خردادماه ۱۴۲، ۲۵۷
خرغون ۱۵۴
خرگاو ۱۵۵
خریف ۲۵۷
خزان ۱۵۳
خزر ۱۴۶
خزران ۱۴۶
خسرو ۱۵۵
خسروپرویز ۲۳۲
خسروانی ۱۶۱
خلخ ۱۴۲
خوار ۱۴۵
خوارزم ۳۲، ۱۱۱
خور ۱۴۳
خورند ۱۴۴
خوز ۱۴۷
خوزستان ۱۴۷
خیزیده ۱۵۸

د

داوار ۱۶۵
داوله/داوواله/ددوله/دوداله ۱۸۶
دارا ۱۶۳
دجله ۱۶

درغان ۱۷۲
درغم ۱۷۱
دستان ۶۹، ۱۲۱، ۱۷۲
دهل ۱۷۸
دلو ۹۷
دماوند ۱۶۵
دنبر ۱۶۶
دوداله/دودله ۱۷۶
دوزخ ۱۴۵
دی/دیماه ۱۷۷، ۲۵۷
دیلم ۱۷۱
دیلمی ۱۷۷
دین ۱۷۲

ر

رام ۱۸۳
رامر ۱۷۹
راهوی ۱۸۶
رباب ۱۷۸
ربیع ۲۵۷
رخش ۱۸۰
رستم/رستم دستان ۶۹، ۱۱۲، ۱۷۲، ۱۸۰، ۱۸۶، ۱۹۵، ۲۰۷، ۲۱۶، ۲۲۱، ۲۲۵، ۳۰۷، ۳۴۱.
رشنواد ۱۷۹
رودابه ۱۸۶
روس ۱۸۰
روم ۳۲۰
رومی ۳۱۸
ری ۱۴۵
ریدک ۱۸۲

ز

زال/زال زر/زال سام ۱۹۰، ۱۹۵، ۳۴۱
زاوش ۱۹۳
زاول ۱۹۵
زرتشت/زراتشت/زرادشت/زردست/زردشت ۶، ۱۸۸، ۱۸۹
زمستان ۵۲
زواره ۱۹۹
زواغار ۱۹۳
زهره ۴۴، ۲۳۳

س

ساسان ۲۱۵
ساسو ۲۱۶
سام ۱۹۰، ۳۴۱
سپاهان ۳۵، ۱۸۶، ۳۰۹
سده ۲۱۶
سرطان ۸۴، ۱۰۳
سفتین ۲۱۴
سلم ۲۱۳
سلیمان ۱۲۳
سمان ۲۱۴
سمرقند ۱۵۳، ۱۷۲، ۲۶۵.
سمنگان ۲۱۵
سنبله ۱۵۳، ۲۲۵
سنجه ۲۱۹
سوزنی ۳۲۵
سهیل ۶۴، ۱۰۲
سیام ۲۱۳
سیامک ۲۱۱
سیستان ۳۰۶
سینا ۲۰۱

ش

شابران ۲۳۳
شاپور ۲۲۷
شادغر ۲۲۶
شایگان (گنج) ۲۳۲
شروان ۲۳۳
ششتر ۲۲۶
ششتری ۲۶
شغاد ۲۲۵
شکاد ۲۲۵
شمال ۶۱
شندوس ۲۲۸
شوتن ۲۳۳
شوشتر ۲۲۶
شهریور/شهریورماه ۱۵۳، ۲۲۵، ۲۵۷
شیراز ۲۲۷
شیرازیان ۲۶۵
شیرون ۲۳۸
شیرین ۲۳۰
شبم ۲۳۲

ص

صاحبی ۱۴۰، ۱۵۶

ض

ضحاک ماران ۲۷، ۳۰۹

ع

عجم ۲۰۴، ۲۱۵
عجمی ۶، ۲۴۶
عراق ۱۸۶

عرب ۲۸۳
عرش ۳۰۶
عطارد ۱۰۳
عقرب (برج) ۳۰، ۲۵۸

غ

غزنین ۳۱۶

ف

فرخار ۲۵۲
فرغانه ۱۲۳، ۱۲۹، ۱۴۳، ۲۴۱.
فروردین/فروردین ماه ۲۵۷، ۲۵۸
فرنگیش ۲۵۴
فرهنگ نامهٔ اسدی طوسی ۱۴۳
فریبرز ۲۵۳
فریدون ۱۲، ۳۱، ۱۱۷، ۲۱۳، ۲۵۹
فریغون ۲۵۹
فغفور ۲۵۲
فور ۲۵۲
فوردجان ۲۵۸
فوردیان ۱۷۰، ۲۵۸
فوردین ۲۵۸
فیداف ۲۶۲

ق

قطب جنوبی ۶۴
قوس (برج) ۱۸
قوس‌الله ۱۸۰، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۱۶، ۲۸۲.

ک

کابل ۲۸۲
کاژغر ۲۷۲
کاشغر ۲۷۲
کتابون ۲۸۵
کرد ۲۷۰، ۲۸۳
کرگسار ۲۷۳
کمان رستم ۱۸۰، ۲۸۲، ۳۴۳
کیخسرو ۶۸، ۳۲۹
کیکاوس ۳۰۵
کیمن ۲۸۶
کیومرث ۲۱۱

گ

گاوه ۳۰۹
گبران ۷، ۲۲۵، ۲۳۸، ۳۵۵
گرگان ۲۵۶
گرگر ۳۰۱
گشتاسپ ۹، ۲۱، ۳۱۰
گنگ ۳۰۴
گودرز ۳۰۳، ۳۰۷
گور ۳۰۲
گولاد ۳۰۰
گیروی ۳۰۹
گیلی ۳۰۹
گیو ۳۰۷

ل

لاجورد/لاژورد ۳۱۲
لر ۳۱۲
لغان ۳۱۶
لنبک ۳۱۵
لهراسپ ۶۱، ۳۱۰

م

ماروت ۱۶۵
مانوی ۳۳۰
مانی ۲۸، ۳۳۰
ماوراءالنهر ۳۱، ۸۷، ۱۲۹، ۱۶۵، ۲۱۳، ۲۲۶، ۲۵۳، ۲۷۰، ۲۷۷، ۳۴۸.
ماه/ماهتاب ۲۱، ۱۰۶، ۲۲۴، ۳۲۴.
ماه سیام/ماه کاشغر/ماه کشی/ماه نخشب ۲۱۳
محمد ۳
مرداد ۲۵۷، ۳۲۰
مرس ۳۲۲
مریخ ۶۶
مشتری ۱۷، ۲۲، ۵۷، ۱۹۳، ۳۵۶.
مشرق ۵۱
مصر جامع ۲۲۷
مغان ۶، ۸۰، ۲۵۸، ۲۸۷، ۳۲۰، ۳۲۵.
مغرب ۵۱، ۵۵
مناور ۳۲۱
منیژه ۳۲۹
موسی ۲۰۱
مهر/مهرماه ۲۵۷، ۳۲۰
مهرگان ۳۲۵
میزان ۳۲۵
مینو ۳۲۶
میکائیل ۵۲

ن

ناهید ۳۳۳
نخجوان ۳۴۲
نرسی ۳۴۶

نریمان ۳۶۱
نشتو ۳۴۳
نعمان منذر ۱۴۵
نغوشا } ۳۳۸
نغوشاک }
نوا ۳۳۱
نوشاد ۳۳۴
نوکر ۳۳۶
نوند ۳۳۳
نهاوند ۱۸۶
نیرم ۳۶۱
نیشاپور ۹۱

و

ورز ۳۴۸

ه

هاروت ۱۶۵
هجیر ۳۵۶
هرات ۳۵۵
هرمز/هرمزد } ۱۷، ۳۵، ۳۵۶.
هورمزد }
هرند ۳۵۶
هروم ۳۵۸
هری ۳۵۵
هریو ۳۵۵
همای ۳۶۲
هند } ۲۲، ۵۲، ۱۸۳، ۳۰۵.
هندوستان }
هور ۳۵۶
هوشنگ ۳۵۸
هومان ۳۵۹

ی

یجکم ۳۶۵
یرنان ۳۶۵
یزدان ۵، ۳۶۵
یغما ۳۶۲
یونان ۳۶۵

فهرست نامهای کتب و زبانها

ارتنگ مانوی ۳۳۰

استا/استازند/استاوزند ۶

اسدی/فرهنگ نامهٔ اسدی ۱۲، ۱۷، ۸۰، ۹۲، ۹۵، ۱۴۳، ۱۵۵، ۱۷۱، ۱۸۰، ۱۸۹، ۲۰۴، ۲۰۶، ۲۱۳، ۲۲۲، ۲۴۴، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۷، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۳، ۳۰۵، ۳۱۴، ۳۳۳، ۳۴۱، ۳۴۴، ۳۴۷.

انگلیون ۳۲

اوزنگ ۲۸

پازند ۸۰، ۱۵۶

خرده ۱۵۶

رسالهٔ نصیر ۳۶، ۵۶، ۱۰۵.

زفان گویان جهان پویان ۵

زند/زنداستا ۶، ۳۶، ۸۰، ۱۵۶، ۱۸۹.

فخر قواس/فرهنگ نامهٔ فخر قواس ۱۰۵، ۱۱۱، ۱۲۶، ۲۱۳، ۲۳۱، ۲۶۴، ۲۶۶، ۲۶۹، ۲۷۹، ۳۰۶، ۳۵۷.

فردوسی/فرهنگ نامهٔ فردوسی ۳۷، ۶۹، ۱۰۸، ۱۴۸، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۸۱، ۱۹۰، ۱۹۶، ۲۱۲، ۲۲۴، ۲۵۴، ۲۶۶، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۹۵، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۲۰.

قرآن ۳۴۶

نسک ۳۳۸

تازی/عربی ۳، ۴، ۵، ۷، ۲۷، ۲۸، ۳۰، ۳۳، ۳۶، ۴۳، ۴۶، ۵۱، ۵۴، ۵۵، ۶۳، ۶۸، ۶۹، ۷۳، ۷۴، ۷۶، ۷۷، ۷۹، ۸۱، ۸۲، ۸۴، ۸۵، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۱۰۰، ۱۰۶، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۵، ۱۱۷، ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۳۳، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۶۰، ۱۶۳، ۱۶۵، ۱۷۴، ۱۷۶، ۱۷۸، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۹۰، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۸، ۲۰۰، ۲۱۱، ۲۱۶، ۲۱۹، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۳۰، ۲۳۲، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۵۴، ۲۵۸، ۲۶۱، ۲۶۶، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۲، ۲۷۸، ۲۸۰، ۲۸۳، ۲۸۵، ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۶، ۲۹۸، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۰۹، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۹، ۳۲۲، ۳۲۵، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۳۶، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۴۰، ۳۴۳، ۳۴۵، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۵۰، ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۶۰، ۳۶۶.

هندوی ۷، ۱۴، ۲۰، ۲۳، ۲۴، ۳۶، ۳۸، ۴۳، ۴۸، ۵۱، ۵۵، ۵۶، ۵۸، ۶۰، ۶۲، ۶۷، ۶۹، ۷۳، ۷۷، ۷۸، ۸۸، ۹۰، ۹۱، ۹۴، ۹۷، ۱۱۴، ۱۲۷، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۹، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۵، ۱۶۱، ۱۶۳، ۱۶۵، ۱۶۷، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۸۴، ۱۹۰، ۱۹۲، ۱۹۴، ۱۹۶، ۱۹۸، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۹، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۲۰، ۲۲۳، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۵، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۴۰، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۱، ۲۶۵، ۲۷۷، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۹۳، ۲۹۸، ۳۰۳، ۳۰۵، ۳۰۶،

۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۷، ۳۱۹، ۳۲۰، ۳۲۲، ۳۲۴،
۳۲۶، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۵، ۳۳۶،
۳۳۷، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۵۸، ۳۵۹،
۳۶۰، ۳۶۳، ۳۶۴.

پارسی/فارسی
۳، ۴، ۵، ۷، ۸، ۲۸، ۳۹،
۴۵، ۴۶، ۴۹، ۵۲، ۵۶، ۵۷، ۵۸،
۶۳، ۶۸، ۶۹، ۷۲، ۷۴، ۷۵، ۷۸،
۸۰، ۹۰، ۹۲، ۹۴، ۹۵، ۱۰۵، ۱۰۶،
۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۱۵، ۱۱۹، ۱۲۲، ۱۲۴،
۱۲۵، ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۳۳، ۱۳۵، ۱۳۸، ۱۴۱،
۱۶۸، ۱۸۳، ۱۸۹، ۱۹۲، ۱۹۴، ۱۹۶، ۱۹۸،
۲۰۳، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۳، ۲۲۲، ۲۲۳،
۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۳،
۲۵۴، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۷، ۲۶۹، ۲۷۱، ۲۷۲،
۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۱،
۲۸۲، ۲۸۳، ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۳،
۲۹۴، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۰۷،
۳۱۱، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۲۷، ۳۳۲، ۳۳۳، ۳۳۴،
۳۳۷، ۳۴۰، ۳۴۳، ۳۴۴، ۳۴۶، ۳۴۹، ۳۵۱،
۳۵۳، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۷.

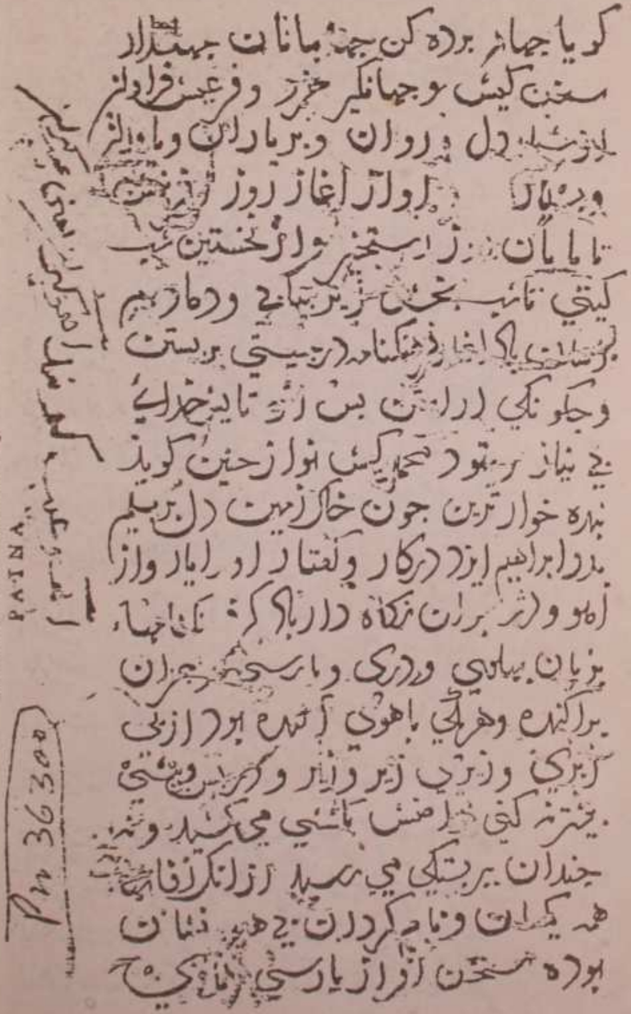
ترکی ۵، ۷۱، ۱۹۷، ۲۱۵، ۲۲۱، ۲۲۱، ۳۳۰،
۳۶۵.

پهلوی ۲، ۵، ۴، ۸۲، ۱۳۸، ۲۵۷.
دری ۳، ۵، ۶.
زبان ارمنی ۱۹۴
زبان دیلمیان ۲۹۹
زبان سیستان ۳۰۶
زبان شیرازیان ۲۶۵، ۳۰۷
زبان نیشاپوریان ۳۴۳

"فرہنگ زفان گویا نسخۂ خدا بخش کا پہلا ورق"

بسم الله الرحمن الرحیم رب یسّر و تمم بالخیر
سپاس هر آنکه افزون از شمار و ستایش
بی اندازه و ستایش بیرون از گردش اندیشه
نثار و نیاز بحضرت
از جان و کسانیکه دل برآرد آفریده
همه یک زبان باهنگ ما یا ناخن گوهر
و زبان او از پیدا از نشانی چون سخن
داد از گونه گونه ... از نمونه از توانائی
او پیدا بخواست او هویدا از زبان سخن
گوی را از سخن او آراستگی و هم زبان
شناس را بسخن او دل بستگی و خجستگی
بر زبان ... از نام فرخنده او شگفتگی
درسه ... دل و سخن در هرجا افکنده
اوست و ... و ستوده بهترین
بر همه پیام آوران و بهتر از همه
بهترین سروران بهترین پیغمبران برگزیده
از هر کار ... برگزیده از کار ... بفر و فرهنگ
یکتاست و ... سخن و ... و زیب بهتر
ناجنا ... تازی زبان ... زبان

گویا



گویا جهان برده کن جهانبانان جهاندار
سخن کیش و جهانگیر خسرو دو فرعش فراوان
ابوشیاد دل و روان و بردباران و ماه ایزد
و بر یار [illegible] اوار اغاز روز [illegible]
تا پایان [illegible] ز استخیز و از نخستین [illegible]
گیتی تا [illegible] بخت [illegible] بتانجی و دکار [illegible]
برساتی پاک آغاز نگناه در زیستی و بستن
وجو نکی ارا[illegible] بس [illegible] تا یزدان
بی نیاز [illegible] تو د [illegible] کیش نواز حین گوید
بهره خوار ترین چون خاک زمین دل [illegible]
بدر ابراهیم ایزد در کار و نعتاد [illegible] اباد واز
آهو و [illegible] بران نگاه دار باک کرد [illegible] تا جهان
بزبان پهلوی و دری و پارسی [illegible] بران
براگنده و [illegible] باهوی آتشه بود ازبی
زبری و زیری زیر دار و [illegible]
[illegible] کنی [illegible] اصنش باشی می کشید و [illegible]
چندان برستگی می رسید از آنکه [illegible]
همه یکران و نام گردان [illegible] ذنان
بوده سخن از [illegible] پارسی [illegible]

ان تصانیف کا ذکر کیا ہے ۔

مالم [illegible] ومنه الحلم والحلم والتحلم فتحلم
شد [illegible] والحلم [illegible]
[illegible] عمدن وعمدت وعمدت واما عمدت
فهو [illegible] عمارت اذا اخربت وعمرت فهو [illegible]
[illegible] عمارت [illegible] عمارت [illegible] ودليا [illegible]
ومنه [illegible] دعوة [illegible] الدعوة والدعوة ستان
حوا [illegible] دن طعام الدعوة [illegible] حساب
[illegible] القوم [illegible] الدعوة [illegible] ت
۱۱۹۰ھ
ومنه البت والسبت والسبت والسبت
[illegible] السبت [illegible]
باشد [illegible] ومنه السقط والسقط والسقط ی مجلد
والسقط [illegible]
[illegible] السقط والسقط والسقط والسقط ہی
تک
جوا [illegible] السقط زمین [illegible] نان
[illegible] باشد [illegible] ومنه الحر والحر والحر
[illegible] الحرة [illegible]
[illegible] الحرة والحرة والحرة والحرة
[illegible] والحرة [illegible]

مزهد ـ راه [illegible] ابوزر [illegible] بر [illegible] لبو خلق
خواهان او باشد غیبت [illegible] مساهمت
باکسی فخر کردن مبادرت دانایست سر
رازها [illegible] و [illegible] [illegible] یدعم
[illegible] کاری مذاکرت [illegible] نابلد کردن حتوا زن
زن [illegible] یلدیکر [illegible] [illegible]
[illegible] در [illegible] [illegible] [illegible] حقوق
[illegible] [illegible] بنشها [illegible] [illegible] ضبی
بو [illegible] حیاتی دیدم کرده وضا [illegible]
وحشته [illegible] و داری دستی [illegible] واستقام
بلند و فوق سا [illegible] و [illegible] [illegible]
یار کردند تم تم

تمت الکتاب فی یوم الثلثا وقت [illegible]
الثالث من ذو القعده سنه خمس [illegible]

ڈاکٹر شریف حسین قاسمی
شعبہ فارسی
دہلی یونیورسٹی، دہلی

بھگوان داس ہندی - احوال و آثار

بھگوان داس ہندی فارسی شعراء کے اپنے تذکرے 'سفینۂ ہندی'[1] کی وجہ سے فارسی دنیا میں کسی تعارف کا محتاج نہیں۔ اس کے احوال زندگی جو اب تک شائع ہو سکے ہیں وہ 'سفینۂ ہندی' میں اس کی خود نوشت سوانح اور 'انیس الاحبا'[2] میں منقول اس کے احوال پر مبنی ہیں۔ ان دو مآخذ کے علاوہ اس کی زندگی کے حالات کسی دوسرے ذریعے سے دستیاب بھی نہیں ہوتے تھے۔ خود بھگوان داس کے بقول اس نے اپنے مفصل حالات زندگی اپنی تصنیف 'حدیقۂ ہندی' میں 'طرب نامۂ نسب'[3] کے عنوان سے نظم کیے ہیں۔ 'حدیقۂ ہندی'[4] کا غالباً اب تک سراغ نہیں ملا تھا اور اسے بھی 'سفینۂ ہندی' کے سوا بھگوان داس کی دیگر تصانیف کی طرح مفقود الاثر سمجھا گیا۔ خوش قسمتی سے راقم حروف کو 'حدیقۂ ہندی' کا ایک قلمی اور غالباً واحد دستیاب نسخہ ملا ہے جس میں ۸۹ ابیات پر مشتمل 'طرب نامۂ نسب' شامل ہے۔ بھگوان داس نے یہ منظوم سوانح اپنی عمر کے چونتیس برس گذرنے کے بعد یعنی ۱۱۹۸/۱۷۸۴[5] میں مرتب کی تھی۔ اس کے مطالعے سے معلوم ہوتا ہے کہ 'سفینۂ ہندی' اور 'انیس الاحبا' میں ہمارے اس مصنف کے جو احوال زندگی درج ہیں وہ مکمل نہیں۔ اس وجہ سے 'حدیقۂ ہندی' میں منقول 'طرب نامۂ نسب'[6] 'سفینۂ ہندی' میں مصنف کی بیان کردہ خود اپنی سوانح اور انیس الاحبا میں

۱۔ اس کا واحد قلمی نسخہ خدا بخش اورینٹل پبلک لائبریری، پٹنہ، بہار میں محفوظ ہے۔ اسے سید شاہ محمد عطاء الرحمن عطا کاکوی صاحب نے ادارہ تحقیقات عربی و فارسی، پٹنہ سے ۱۳۷۷ھ/۱۹۵۸ء میں شائع کیا ہے۔ ۲۔ موہن لعل انیس کا یہ تذکرہ بھگوان داس ہندی کے حالات کے لیے اس وجہ سے اہم ہے کہ انیس بھگوان داس کے معاصر ہیں۔ خود بھی کایستھ ہیں۔ بھگوان داس ہندی کی طرح فاخر مکین کے شاگرد ہیں اس لیے بعید نہیں کہ ہندی سے ملے ہوں اور ان سے دریافت کرنے کے بعد ہی ان کے حالات اپنے تذکرے میں لکھے ہوں۔ 'انیس الاحبا' ۱۱۹۷ میں مکمل ہوا یعنی طرب نامۂ نسب کے آس پاس زمانے میں۔

۳۔ مطبوعہ سفینۂ ہندی میں درج ہے کہ: تمام این حالات بہ شرح و بسط در قصیدہ نامۂ نسب بنظم در آوردہ" قصیدہ نامۂ نسب غالباً اشتباہ ہے اسے طرب نامۂ نسب ہونا چاہیے جیسا کہ اس منظومے کا عنوان حدیقۂ ہندی میں آیا ہے: خواستم تمام این قصیدہ را مستقل بطرب نامۂ نسب گفتہ ۴۔ اس کا ایک قلمی نسخہ راقم حروف کے شخصی کتب خانے میں موجود ہے اور جو آئندہ نزدیک میں ترتیب و تحشیہ کے بعد قارئین کرام کی خدمت میں پیش کیا جائے گا ۵۔ بھگوان داس ہندی چونکہ ۱۱۶۴ھ/۱۷۵۰ء میں پیدا ہوا اس لیے ۱۱۹۸ھ/۱۷۸۴ء میں وہ چونتیس سال کا ہوتا ہے ۶۔ طرب نامۂ نسب کے پہلے یہ عبارت ہے، مخفی نماند کہ جامع این مجموعۂ لطیف و مؤلف این حدیقۂ الطائف خود را خاکپائے جمیع شعرا میداند لہٰذا نام خود را باں تمام ہر یک دریں مقام می نگارد و حال مستوجب شکر و شکایت ما احوالم ازیں قصیدہ پیداست۔

مذکور اس کے حالات کی بنیاد پر فارسی کے اس معروف ادیب و شاعر کی زندگی کو بہتر اور مفصل طور پر اس طرح بیان کیا جاسکتا ہے:
بھگوان داس ہندی سری واستو کایستھ خاندان کے چشم و چراغ تھے۔ ان کے والد اور والدہ دونوں سری واستو تھے[1]۔ ان کے اجداد کا اصلی وطن کالپی تھا[2] جہاں سے ان کے ایک جد اعلیٰ لال من سوندھا منتقل ہو گئے:

لال من جد ششمیں منست
کو از انجا رسیدہ در سہوندا[3]

لال من نے سوندھا میں دلکش باغ لگوایا اور اپنے لیے ایک خوبصورت عمارت تعمیر کرائی۔ ان کی عمر عیش و عشرت میں گذری۔ ان کا ایک خورد سال لڑکا تھا چندر سین جو اپنے والد کی موت سے اتنا زیادہ متاثر ہوا کہ عام زندگی کی گہما گہمی سے دل برداشتہ ہو کر اس نے صحرا نوردی اختیار کی۔ اس نے جنگل ہی میں زندگی بسر کرنی شروع کر دی۔ صبح پہاڑوں کی طرف نکل جاتا اور شام کو واپس ہوتا یہاں تک کہ ایک روز وہ انہی پہاڑوں میں گم ہو گیا اور اس کا کوئی پتہ نہ چل سکا۔ چندر سین کا ایک لڑکا کرپال داس صاحب عقل و فہم و ذکا تھا۔ اس نے اپنے والد کے گم ہو جانے کے بعد دہلی کا رخ کیا جہاں شاہجہاں (۱۰۳۷-۱۰۶۹/ ۱۶۲۸-۱۶۵۹ء) سریر آرائے سلطنت تھا۔ کرپال داس شاہجہاں کے دربار میں حاضر ہوا اور بادشاہ نے منصب لائق اور خلعتوں سے سرفراز کیا۔

شاہ عالم پناہ شاہجہاں
سایہ کرد کار جل و علا
شاہ اورا بمنصب لائق
کرد ممتاز و داد خلعتہا

کرپال داس کے انتقال کے بعد ان کا لڑکا بدلیداس اپنے والد کی جانشینی حاصل کرنے کے لیے دربار میں حاضر نہیں ہوا۔ اس سلسلے میں اس نے کوئی کوشش بھی نہیں کی۔ اس نے اپنے مستقبل کو خدا کے سپرد کر دیا کہ دیکھیں پردہ غیب سے کیا نمودار ہوتا ہے۔ اسی اثنا میں بادشاہ نے اُسے بلا بھیجا۔ بدلیداس جب دربار میں حاضر ہوا تو بادشاہ نے اسے خلعت اور رائے کے خطاب سے نوازا۔ اسے جاگیر بھی عطا کی گئی۔ دستیاب اطلاعات سے ظاہر ہوتا ہے کہ بھگوان داس ہندی کے خاندان میں بدلیداس پہلا شخص ہے جسے دربار وقت سے رائے کا خطاب عطا ہوا۔

بدلیداس کے چار لڑکے تھے۔ پہلا سہر مل "صاحب علم و فضل و حلم و حیا" تھا۔ سہر مل کے تین لڑکے تھے۔ ان میں سے ہر ایک فن انشائے واقف تھا۔ ان میں سے پہلے کا نام کیسری سنگھ دوسرے کا دیوان سنگھ اور تیسرے کا سہا سنگھ تھا۔ دیوان سنگھ "خوش قد و رعنا جوان تھا"۔ سہا سنگھ افغانوں کے ساتھ جنگ میں مارا گیا۔ سہا سنگھ کا ایک لڑکا تھا لالا اودھی لال جو بقول مصنف:

اکنون یادگار عم منست
یا الٰہی ہمیشہ خوش بادا

---

[1] سفینۂ ہندی میں بھگوان داس لکھتا ہے: سری باستم دو سرا بجان دو سرا۔ اُسے غالباً یہی مراد ہے کہ اس کے والد اور والدہ دونوں سری واستو تھے۔ [2] حدیقۂ ہندی اور سفینۂ ہندی کی اس کی تصدیق ہوتی ہے لیکن انیس الاحبا میں آیا ہے کہ: وطن بزرگان ایشان نکدہ (؟)، کالنجر معاف صوبہ مالوہ است۔ [3] سفینۂ ہندی: سوندھا۔

ان کے چچا کے ایک لڑکے کا نام بلاقی داس تھا جو نہایت زیرک و دانا شخص تھا۔ یہ برہان الملک سعادت خاں کے دور نظامت (۱۱۳۶/۱۷۲۳-۱۱۵۱/۱۷۳۸) میں مشرقی عرف سپاہ[1] کے عہدے پر فائز تھا۔ یہ نواب برہان الملک بہادر کے دور سے نواب آصف الدولہ بہادر کے دور تک (۱۱۸۹ھ-۱۲۱۲ھ/۱۷۷۵ء-۱۷۹۷ء) امتیازی حیثیت میں حکومت سے وابستہ رہا۔ ہمیشہ یاد الٰہی میں مشغول رہتا۔ برج بھاشا میں اس نے حمد باری تعالیٰ میں شعر بھی کہے ہیں۔ کنیز حلال سے ان کا ایک لڑکا سدانند تھا جس کے لڑکے کا نام لکھن سنگھ تھا جو عالم جوانی ہی میں فوت ہو گیا۔

بھگوان داس کے دادا کا نام ہربنس داس تھا۔ یہ جود و سخا میں مشہور تھے۔ یہ اپنے بھائی بلاقی داس کی دعوت پر اپنے لڑکے دلپت داس (بھگوان داس ہندی کے والد) کے ہمراہ نواب برہان الملک بہادر (سعادت خاں) کے دور نظامت میں لکھنؤ آ گئے اور اپنے ایک دوسرے بھائی لالہ موتی لعل کو بھی لکھنؤ بلا لیا۔ اس طرح:

قصہ کوتاہ جملہ می بودند　　　اندریں شہر لکھنؤ یکجا

کچھ عرصے کے بعد یہ سب راہی ملک عدم ہوئے۔

بھگوان داس کے دادا کے چار لڑکے تھے۔ ان میں سے ہر ایک ہوش و خرد میں یکتائے روزگار تھا۔ لالہ لیکھراج اور سبھا چند، بھگوان داس ہندی کے صاحب تقویٰ چچا تھے۔ یہ دونوں ہی فوت ہو گئے۔ ہندی کے تایا کا نام موہن لعل تھا جو صاحب زہد تھے۔ ہندی کے والد دلپت داس دنیوی مال و متاع سے بے زار رہے۔ حالانکہ یہ بھی آصف الدولہ (متوفی: ۱۲۱۲ھ/۱۷۹۷ء) کے دربار سے وابستہ تھے لیکن انھیں سوائے یاد الٰہی کے اور کسی چیز سے لگاؤ نہ تھا۔ جب بھگوان داس کے تولد کا وقت قریب آیا تو ہندستانی رسم کے مطابق ان کی والدہ کو ان کے والد کے گھر بھیج دیا گیا۔ ان کا نام لالہ رام غلام تھا جو صدر پور، موضع سیلک کے قانون گو تھے۔ بھگوان داس ۱۱۶۴ھ/۱۷۵۰ء میں اپنے نانا کے گھر صدر پور میں پیدا ہوئے۔ "صبی جوان بخت" سے یہ سال برآمد ہوتا ہے۔ نواسے کی پیدائش پر نانا پھولے نہ سماتے تھے۔

پدر مادرم ازیں شادی　　　می نگنجید در میان قبا

نانا نے نجومی سے نواسے کا نام دریافت کیا اور ان کی تجویز پر بھگوان داس منتخب ہوا۔ بھگوان داس دو برس تک اپنے نانا کے گھر رہے۔ اس کے بعد وہ اپنے والد کے پاس لکھنؤ آ گئے۔ کچھ عرصے بعد ان کی والدہ کا انتقال ہو گیا۔ ان کے والد نے نہایت شفقت و محبت سے ان کی پرورش کی۔

پدر مشفقم ہمی پرورد　　　در بر و دوش ہر صبح و مسا

---

1. سفینۂ ہندی: مشرقی تعمیر و شمالی سپاہ

بھگوان داس جب نو برس کے ہوئے تو والد نے انھیں ایک فاضل و کامل استاد کے سپرد کر دیا جن کا نام مولوی یوسف سہارنپوری تھا اور جو بھگوان داس کے بقول 'افضل الفضلا' تھے:

کامل استاد مولوی یوسف　　　آنکہ او بود افضل فضلا

بھگوان داس نے ان کی خدمت میں چار سال تحصیل علم کیا اور 'فن فارسی' میں یکتا ہو گئے:

بندہ در چار سال از فیضش　　　در فن فارسی شدم یکتا

صحائف اخلاق، صرف و نحو انھیں استاد سے پڑھے۔ جب بھگوان داس ہر فن میں ماہر ہو گئے تو ان کے استاد نے سفر آخرت باندھا۔

بھگوان داس کی قسمت نے یاوری کی اور وہ اپنے استاد مولوی یوسف کی وفات کے بعد فاخر مکیں (متوفی: ۱۲۲۱ھ/۱۸۰۶ء) کی خدمت میں کسب فیض کے لیے پہنچے۔ ہندی اپنے استاد فاخر مکیں کی تعریف میں رطب اللسان ہیں کہ:

باعث فخر آسمان و زمین　　　عارف کامل اکمل شعرا

وصف او در دہان نمی گنجد　　　می نگنجد بکوزہ ای دریا

بھگوان داس نے فن تاریخ میں بھی مہارت بہم پہنچائی اور اس فن پر تقریباً سو کتابوں کا مطالعہ کیا:

فن تاریخ تا کہ خوش کردم　　　خواندہ ام صد کتاب ایں فن را

بھگوان داس پہلے بسمل تخلص کرتے تھے لیکن ان کے استاد فاخر مکین نے ان کے لیے 'ہندی' تخلص تجویز کیا جس کی برکت سے ان کی طبیعت میں گویائی پیدا ہوئی:

تا کہ ہندی تخلصم فرمود　　　طبع من گشت در سخن گویا

اپنے ہندی تخلص کے بارے میں بھگوان داس کے یہ دو اشعار قابل توجہ ہیں:

درمیان سخنوران انام　　　نظم من محض خرد مندیست

ہندوام، ہند زاد (و) بوم منست　　　زیں دو باعث تخلصم ہندیست

بھگوان داس نے 'طرب نامۂ نسب' میں اپنی شخصی زندگی کے بارے میں زیادہ اشارے نہیں کیے ہیں لیکن یہ کمی سفینۂ ہندی سے پوری ہو جاتی ہے جہاں وہ اپنے بارے میں لکھتا ہے کہ آغاز جوانی میں نواب مختار الدولہ بہادر کی طرف سے اسے تمام صوبۂ الہ آباد کا 'میر بحری' بنایا گیا۔ اس کے بعد وہ نواب آصف الدولہ بہادر کی سرکار سے وابستہ ہو کر میرزا راجا دھی سنگھ بہادر کا دیوان مقرر ہوا۔ راجا دھی سنگھ صاحب نوبت و جاگیر اور سرکار خیر آباد و سیلک کے مالک خدمات تھے یہاں بھگوان داس صاحب دستخط ہوا، اور پانچ سو سوار اس کے دستخط سے ملازم سرکار ہوئے۔ راجا صاحب کے

انتقال کے بعد بھگوان داس راجا پڑچند بہادر کے مصاحب ہوگئے۔ یہ راجا حضور پرنور نواب مرحوم (آصف الدولہ) کے مالک سپاہ وکارخانجات اور خانساماں تھے۔ راجا کے سورگ باش ہونے کے بعد بھگوان داس کو آصف الدولہ کے دیوان ونائب معتمدالدولہ شیرالملک مہاراج ادھیراج مہاراجہ ٹکیت رائے نراندر بہادر صلابت جنگ (متوفی: ۱۲۱۵ھ/۱۸۰۰ء) کی مصاحبی کا شرف حاصل ہوا۔ اسکے بعد راجا جے سنگھ رائے نے ان پر نظر کرم کی اور ان کی قدر ومنزلت میں اضافہ کیا۔ اس کے علاوہ لکھنؤ کے امرا و وزرا نے بھی ان پر شفقت وعنایت کی بارش کی۔

جب بھگوان داس ہندی کا ایک قصیدہ (معروف بہ آفتاب) حضرت آسمان جاہ خلد اللہ ملکہ و ابقاہ کی نظر سے گزرا تو اسے دربار میں طلب کیا گیا اور رائے کے خطاب اور پانصد ذات و پنجاہ سوار کے منصب سے سرفراز کیا گیا۔ اس قصیدے کے یہ دو بیت سفینۂ ہندی میں نقل ہوئے ہیں:

یک صبحدم جمال تو بیند گر آفتاب　　از جیب صبح سر نکشد دیگر آفتاب
تا خطبۂ ثنای جمالت بیان کند　　ہر صبح می رود بسر منبر آفتاب

بھگوان داس کا ایک لڑکا مادھورام سات سال کی عمر میں داغ مفارقت دے گیا۔ اپنے اسی لڑکے کی وفات کا ذکر کرنے کے بعد بھگوان داس نے "طرب نامۂ نسب" میں غزل کے عنوان سے درج ذیل مرثیہ لکھا ہے:

ایں ہمہ داستان چو بشنیدی　　گوش کن تازہ ایں غزل حالا
چند سازی مرا ز خویش جدا　　از رہ لطف زود خیز و بیا
در گلستان ز رشک رنگ رخت　　میکند گل ہمیشہ جامہ قبا
چند میرم بشوق دیدارت　　پردہ بردار و روی خود بنما
رفت از سر ہوای خوبانش　　دیدہ ہر کس کہ آں قد و بالا
دم مرگ از سرم شان مروید　　تا کنم جان و دل فدای شما
تا تو ایدوست از برم رفتی　　من چگویم چہ رفت بر سر ما
در فراق تو داد جان ہندی　　وای فریاد حسرتا دردا

مادھورام کے انتقال کے بعد خدا نے بھگوان داس کو ایک دوسرا لڑکا عطا کیا۔ اس کا نام کشن پرشاد رکھا گیا۔ بھگوان داس نے "طرب نامۂ نسب" جس کی بنیاد پر اس کے درج بالا احوال زندگی بیان کیے ہیں، چونتیس برس کی عمر میں نظم کیا تھا:

سال عمرم گذشت چون سی و چہار　　گفتم ایں داستان بصدق و صفا

مصحفی نے اپنے تذکرے عقدِ ثریا میں ایک راجا بھگوان داس کا ذکر کیا ہے، وہ غالباً یہی بھگوان داس ہندی ہیں جنہیں رائے کا خطاب عطا ہوا تھا راجا کا نہیں۔ مصحفی کے بقول یہ کشمیر کے صوبے دار تھے[1]۔ یہ اطلاع خود بھگوان داس نے بہم نہیں پہنچائی ہے۔

انیس الاحبا کا مؤلف بھگوان داس کا معاصر ہے۔ وہ ان کی عادات و اطوار کے بارے میں لکھتا ہے کہ ستودہ صفات، نیکو خصال ہیں۔ باعزت و وقار، میر زا وضع، پاکیزہ گفتار ہیں۔ مزاج درد کے آشنا اور طبع رسا کے مالک ہیں۔ جو کچھ آج کل نظم کرتے ہیں، اسے اپنے دیوان ذوقیہ میں شامل کرتے ہیں۔ فصحا و بلغا کی روش سخن کے پیرو ہیں۔ ان کے کلام میں شستگی اور روانی ہے۔ بھگوان داس کا سال وفات کسی ذریعے سے معلوم نہیں ہو سکا۔ بھگوان داس نے حدیقۂ ہندی اور سفینۂ ہندی میں اپنی درج ذیل ادبی کاوشوں کا ذکر کیا ہے:

(۱) **دو دیوان:** (الف) شوقیہ (ب) ذوقیہ

بھگوان داس نے قصاید، ترجیع بند اور دوسری اصناف سخن میں طبع آزمائی کی ہے۔

(۲) **تین مثنویاں:** (الف) نورالدین عبدالرحمٰن جامی (متوفی: ۸۹۸ھ) کی سلسلۃ الذہب کے وزن پر 'سلسلۃ المحبت' تقریباً ایک ہزار ابیات پر مشتمل اس مثنوی میں چیت گیت (جسے اہل فارس عطارد کہتے ہیں) کے احوال بیان کیے ہیں۔ اس کے اکثر ابیات میں شاعر نے گوہر معانی پروئے ہیں[2]۔ (ب) نظامی گنجوی کی مخزن الاسرار کے وزن پر مظہر الانوار (ج) یوسف و زلیخا کے وزن پر بھاگوت مسمی بہ مہر ضیاء۔

(۳) **حدیقۂ ہندی:** ہندستان میں مسلمانوں کی آمد سے اس کی تالیف کے سال ۱۲۰۰ھ تک ان فارسی شوار کا تذکرہ جو ہندستان میں پیدا ہوئے یا جنھوں نے اس سرزمین پر نشوونما پائی۔ بقول مصنف یہ تذکرہ بھی ہے اور تاریخ بھی۔

(۴) **رسالۂ سوانح النبوۃ:** پیغمبر اسلام کی حیات طیبہ اور دوازدہ ائمہ کی سوانح پر مشتمل یہ رسالہ سید خیرات علی کی فرمائش پر لکھا گیا[3]۔

(۵) **سفینۂ ہندی:** شاہ عالم کے عہد (۱۱۷۳/۱۷۵۹) سے اس تذکرے کے سال تصنیف ۱۲۲۰ھ/۱۸۰۵ تک ہندستان میں نشوونما پانے والے فارسی شعرا کا تذکرہ ہے[4]۔

درج بالا تصانیف میں سے فی الحال بھگوان داس کی صرف دو تصانیف کے وجود کا علم ہو سکا ہے — ایک سفینۂ ہندی جو شائع ہو چکا ہے، اور دوسرے حدیقۂ ہندی جو زیر طبع ہے۔

---

[1] سفینۂ ہندی، ضمیمہ، مطبوعہ پٹنہ، ص ۲۷۷ [2] انیس الاحبا، بحوالۂ مقدمۂ مرتب سفینۂ ہندی [3] اس کا ذکر عبداللہ نے اپنی ادبیات فارسی میں ہندوؤں کا حصہ، ص ۱۰۸ پر کیا ہے [4] تفصیل کے لیے رجوع کریں 'سفینۂ ہندی' مقدمۂ مرتب۔

ڈاکٹر محمد عتیق الرحمٰن

اسسٹنٹ لائبریرین خدا بخش لائبریری

پٹنہ - ۴

خدا بخش لائبریری میں مشاہیر کے آٹوگراف

خدا بخش لائبریری پٹنہ دنیا کی اہم ترین شرقی کتابخانوں میں شمار ہوتی ہے۔ کیونکہ یہاں نادر قلمی نسخوں اور نایاب مطبوعہ مخطوطات کے علاوہ اسلامی دنیا کے نامور مصنفین اور حکمرانوں کی خود نوشت تحریریں (AUTOGRAPHS) بھی محفوظ ہیں۔

درج ذیل سطور میں فارسی کے کچھ معروف مصنفین اور حکمرانوں کی خود نوشت تحریروں کی تفصیلات پیش کی جاتی ہیں تاکہ قارئین کو اندازہ ہو کہ یہاں کیسے کیسے نادر اور اہم قلمی نسخے موجود ہیں:

شیخ حسین معز بلخی | شیخ حسین معز بلخی (م ۸۴۴ھ/۱۴۴۱-۱۴۴۰ء) نویں صدی ہجری کے مشہور بزرگ ہیں۔ یہ دراصل حضرت مخدوم بہاری کے ارشد خلیفہ حضرت مظفر شمس بلخی (م ۸۰۳ھ/۱۴۰۱-۱۴۰۰ء) کے بھتیجے ہیں۔ جن سے انھوں نے دینی و روحانی تعلیم و تربیت حاصل کی اور پھر خلافت سے سرفراز ہوئے۔ انھوں نے اپنی دینی خدمات اور روحانی کمالات کی وجہ سے صوفیائے بہار میں بڑا نام پیدا کیا۔

مکتوبات صدی حضرت مخدوم بہاری کے خطوط کا ایک اہم مجموعہ ہے جس میں رشد و ہدایت، تزکیۂ نفس اور اصلاح باطن کی باتیں بتائی گئی ہیں۔ اس کا ایک نسخہ خدا بخش لائبریری میں محفوظ ہے۔ جو نویں صدی ہجری کا مکتوبہ ہے اور پروفیسر سید حسن عسکری کی تحقیق کے مطابق شیخ حسین معز بلخی کا خود نوشت ہے۔ اس میں جا بجا مفید حواشی اور نوٹس ملتے ہیں جو حضرت مظفر شمس بلخی کی ہدایت پر تحریر کیے گئے ہیں اور یہ بھی انھیں کے قلم سے ہیں۔[1]

اس میں ۳۴۳ اوراق ہیں۔ کتابت خط نسخ میں ہے ایکسیشن نمبر: ۲۱۷۰ ہے۔

(اصل تحریر کے لیے دیکھیے عکس نمبر ۱)

ملا عبدالرحمٰن جامی | ملا عبدالرحمٰن جامی (م ۸۹۸ھ/۱۴۹۲ء) کی شخصیت علمی دنیا میں انتہائی مشہور و معروف ہے۔ یہ نویں صدی ہجری کے ہیں۔ ان کی ایک منظوم تصنیف سلسلۃ الذہب کے نام سے ہے جس کا ایک قدیم نسخہ یہاں محفوظ ہے جو ۸۶۵ھ کا مکتوبہ ہے اور ملا عبدالرحمٰن جامی کا خود نوشت ہے اس میں اس کے صرف دفتر اول اور دیوان جامی کے اشعار ہیں۔ اس کے ۲۴۶ اوراق ہیں۔ ہینڈ لسٹ نمبر ۴۴۹۶ اور کیٹلاگ نمبر ۱۸۵ ہے۔

---

1. تفصیل کے لیے دیکھیے Collected works of S.H.Askari, p.3-18

اس نسخہ کے شروع صفحہ پر ملا عبدالرحمٰن جامی کی مزید ایک خودنوشت تحریر ملتی ہے۔ جو دراصل ان کے لڑکے ضیاء الدین یوسف کی تاریخ ولادت کے سلسلے میں ہے۔ انکی ولادت ۹ شوال ۸۸۲ھ کو بروز بدھ بوقت آخر شب ہوئی تھی تحریر ملاحظہ کیجیے:

"ولادت فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف انبتہ اللہ تعالیٰ نباتاً حسناً فی الاخیر من لیلۃ الاربعا التاسع من شہر شوال سنۃ اثنین وثمانین وثمانمایۃ۔ والکاتب ابوہ الفقیر عبدالرحمٰن بن احمد الجامی عفی عنہ"

(اصل تحریر کے لیے دیکھیے عکس نمبر ۳)

اس کے علاوہ ملا عبدالرحمٰن جامی کی ایک اور تصنیف منتخب انیس الطالبین وعدۃ السالکین کے نام سے ملتی ہے جو ان کی آٹوگراف کاپی ہے۔ یہ دراصل انیس الطالبین وعدۃ السالکین کی تلخیص ہے۔ کتابت ۸۵۶ھ کی ہے۔ اس میں ۵۵ اوراق ہیں۔ خط نسخ میں تحریر کردہ ہے۔ ہینڈ لسٹ نمبر ۱۲۴۰ اور کیٹلاگ نمبر ۱۳۷۷ ہے۔

اس کے آخری صفحہ پر مندرجہ ذیل ترقیمہ کی عبارت ملتی ہے جس سے واضح ہوتا ہے کہ اسکی کتابت خود مصنف نے ۸۵۶ھ میں کی ہے۔

"تم بعون اللہ تعالیٰ فی شہر جمادی الاول سنۃ ست وخمسین وثمانمایۃ علی ید العبد الفقیر عبدالرحمٰن الجامی تاب اللہ علیہ"۔

(اصل تحریر کے لیے دیکھیے عکس نمبر ۴)

ہمایوں ہمایوں (۹۳۷ھ-۹۶۳ھ) ہندستان کا مشہور مغل بادشاہ ہے۔ جو ایک حکمراں ہونیکے علاوہ بڑا علم دوست اور نیک مزاج آدمی تھا۔ خدابخش لائبریری میں اس کی مندرجہ ذیل خودنوشت تحریریں موجود ہیں۔

۱- اس کی پہلی تحریر اس وقت کی ہے جب وہ ۹۴۴-۴۵ھ میں بنگال کی سرزمین پر فتح پانے کے لیے کوشاں تھا۔ اس وقت اس نے دیوان حافظ کے ایک نسخے سے فال نکالا۔ یہ وہی نسخہ ہے جو خوش قسمتی سے خدابخش لائبریری میں محفوظ ہے۔ اور جس پر ہمایوں کے علاوہ جہانگیر بادشاہ کی بھی تحریریں ملتی ہیں۔ یہ نسخہ ۲۰۱ اوراق پر مشتمل ہے۔ ہینڈ لسٹ نمبر ۲۱۸ اور کیٹلاگ نمبر ۱۵۱ ہے۔ ۹ویں صدی ہجری کا مکتوبہ ہے۔

ہمایوں نے فال نکالنے کے بعد مندرجہ ذیل نوٹ اپنے قلم سے لکھا ہے۔ جو مذکورہ نسخہ کے ورق ۱۳۵ الف پر موجود ہے اور وہ اس طرح ہے:

"روز سہ شنبہ دولت ۱۳ محرم انتخاب برین بیت کہ تا جہاں باشد بہ نیکی درجہانت کام باد۔ صورت (ت) یافت والسلام در موضع منگہ"

(اصل تحریر کے لیے دیکھیے عکس نمبر ۵)

۲- ہمایوں کی دوسری تحریر اس وقت کی ہے جب اس کو اپنے بھائیوں (مرزا کامران، مرزا عسکری، مرزا ہندال) کی باغیانہ چال کی وجہ سے ہندستان چھوڑ کر بھاگ جانا پڑا۔ اور پھر اسے ۹۶۲ ہجری میں انتہائی جد وجہد کے بعد دہلی پر دوبارہ قبضہ ملا۔ اسی جد وجہد کے زمانے میں اس نے مذکورہ دیوان حافظ سے فال نکالا۔ فال میں مندرجہ ذیل شعر برآمد

ہوا جس سے اس کی کامیابی قریب نظر آرہی تھی۔ شعر

عزیز مصر برغم برادران غیور — ز قعر چاہ برآمد باوج ماہ رسید

اس کے بعد اس نے یہ لکھا:

"ایں غزل خاصا ایں بیت تفاؤل ہمایوں شد چند بار" یہ تحریر ورق ۳۸ الف پر ملتی ہے۔

(اصل تحریر کے لیے دیکھیے عکس نمبر ۶)

۳ — ہمایوں ۹۶۲ھ میں جب دہلی پر دوبارہ قابض ہوگیا تو کچھ دنوں بعد بھونگال پر چڑھائی کرنے کا منصوبہ بنانے لگا۔ اس منصوبہ بندی کے زمانے میں اسنے مذکورہ دیوان حافظ سے فال نکالا اور فال کے بعد مندرجہ ذیل نوٹ تحریر کیا جو ورق ۶۷ ب پر درج ہے اور یہ اس کی تیسری تحریر ہے:

"از فال مصحف کریک برآمد از دیوان حافظ ایں شاہ بیت آمد و چندیں بار ابیات مناسب آمدہ کہ اگر شرح آنہا شود کتابی شود ان شاء اللہ تعالیٰ۔ چوں فتح ولایات شرقی و مبارزان ایں دیار بامر کردگار شود نذر خوبی بخواجہ لسان الغیب فرستادہ شود۔ وجمع آں تفاؤلات نیز رقم کردہ شود بمنہ و توفیقہ شب دوشنبہ ہجدہم ذی حجہ سنہ ۹۶۲ در شہر دین پناہ تحریر یافت والسلام۔ (اصل تحریر کے لیے دیکھیے عکس نمبر ۷)

جہانگیر

نورالدین جہانگیر (۱۰۱۴–۱۰۳۷ھ) اپنے عدل و انصاف اور حکمرانی و علم دوستی کی وجہ سے مغل بادشاہوں میں خاص اہمیت کا حامل ہے یہ بھی دیوان حافظ سے فال نکالتا اور اس کو صحیح سمجھتا تھا۔ اس نے دیوان حافظ کے مذکورہ نسخے سے مختلف بار فال نکالا ہے۔ اور پھر اپنے قلم سے اس پر جا بجا نوٹ لکھا ہے۔ اس طرح اس کی مندرجہ ذیل خود نوشت تحریریں ہمیں اس نسخہ پر ملتی ہیں۔

۱ — ۱۰۱۲ھ میں جہانگیر الہ آباد میں مقیم تھا۔ اسے خبر ملی کہ اس کی خبر گیری کی غرض سے اکبر بادشاہ وہاں آنے والا ہے لیکن کسی مجبوری کی بنا پر نہ آسکا۔ جہانگیر یہ خبر سنتے ہی اپنے والد سے ملنے کے لیے بے چین ہوگیا۔ اور پھر الہ آباد سے آگرہ کے لیے روانہ ہوگیا۔ درمیان سفر اس نے مذکورہ دیوان حافظ سے فال نکالا اور اس کے بعد اپنے قلم سے یہ عبارت لکھی:

"وقتی کہ از الہ باس بقصد ملازمت حضرت والد بزرگوار خواہش مند آگرہ بودم۔ در اثنای راہ بخاطر رسید کہ تفاؤل بدیوان حافظ باید نمود۔ ایں غزل برآمد و ہم سعادت خدمت و رضا جوئی و حاضر بودن در واقعہ ناگزیر دست داد و ہم دولت موروثی روزی گشت کہ بعینہ مضمون ایں غزل بود۔ در عہد الثانی کشودہ شد راقمہ نورالدین جہانگیر بن اکبر بادشاہ غازی

(اصل تحریر کے لیے دیکھیے عکس نمبر ۸)

یہ عبارت ورق ۱۱۵ الف پر ملتی ہے۔

۲ـ جہاں گیر کو کچھ معتبر ذرائع سے ایک روز معلوم ہوا کہ حکیم فتح اللہ، نورالدین، شریف اور کچھ دوسرے لوگ خسرو کو جیل سے نکال کر جہانگیر کی جگہ بیٹھانا چاہتے ہیں اور جہانگیر کو اس کی بادشاہت سے ہٹادینے کی سازش کر رہے ہیں۔ جہانگیر کو یہ بات نہایت ناگوار معلوم ہوئی۔ اور اس بنا پر اس نے انھیں گرفتار کرا کے قتل کر دینے کا حکم دیا۔ اسی دوران اس نے فتح اللہ کے سلسلے میں مذکورہ دیوان سے فال نکالا ـ جب اس کی معافی کے لیے فال نکلا تو اس نے اس کو معاف کر دیا فال کی عبارت ملاحظہ ہو:

"بجہت خلاص فتح اللہ پسر حکیم ابوالفتح برآمد۔ گناہ اورا بخشیدیم ۔ ۱۰۱۸ھ" (اصل تحریر کے لیے دیکھیے عکس نمبر۹)

۳ـ ۱۰۲۴ھ/۱۶۱۳ء میں جہانگیر اجمیر گیا تاکہ وہاں کے حالات کا بخوبی جائزہ لے سکے اور رانا کی سیاسی نقل و حرکت کی دیکھ بھال کر سکے۔ اس زمانے میں وہ ایک روز شکار کرنے کی غرض سے نکلا کہ جنگل میں ایک نہایت قیمتی تعویذ گم ہو گیا وہ اس سے نہایت رنجیدہ ہوا۔ اس نے اپنی رنجیدگی دور کرنے اور تعویذ تلاش کرنے کے مقصد سے دیوان حافظ کا سہارا لیا اور اس سے فال نکالا۔ فال نکالنے کے بعد اس نے مندرجہ ذیل عبارت اپنے قلم سے لکھی جو ورق ۶۷ ب پر درج ہے۔ اور وہ ہمایوں کی تحریر کے نیچے ہے۔

"در اجمیر بر سر رانا رفتہ بودم۔ در شکار تعویذ الماس تراشیدہ از سر من افتاد۔ شگون ایں را خوب ندانستہ تفال بدیوان خواجہ نمودم۔ ایں غزل برآمد و روز دیگر تعویذ پیدا شد۔ حررہ نورالدین جہانگیر بن اکبر بادشاہ غازی فی محرم سن ۱۰۲۴"

(اصل تحریر کے لیے دیکھیے عکس نمبر۶)

۴ ـ اسی ورق (۶۷ ب) پر جہانگیر کی ایک دوسری تحریر ملتی ہے۔ جو اس تعویذ کے واقعہ گم شدگی سے متعلق ہے وہ یہ ہے:

"فال کہ بجہت الماس کشودہ بودم" (اصل تحریر کے لیے دیکھیے عکس نمبر۷)

۵ ـ اسی مہینے (محرم ۱۰۲۴ھ) میں جہانگیر نے خرم کو اجمیر بھیجا کہ وہ رانا کے خلاف محاذ آرائی کر کے اودے پور پر قبضہ کرے خرم نے اپنی فوج کی مدد سے اودے پور کا محاصرہ کر لیا۔ یہاں تک کہ رانا نے مجبور ہو کر اس کے سامنے SURRENDER کر دیا اور اس طرح وہ جہانگیر کا محکوم ہو گیا۔ اسی زمانے میں جہانگیر نے مذکورہ دیوان حافظ سے فال نکالا اور اس کے بعد یہ عبارت لکھی جو ورق ۷۲ الف پر درج ہے۔

"فرزند خرم را بر سر رانا تعین نمودہ خود در اجمیر نزول اجلال داشتیم۔ چوں کار بر او تنگ شد اختیار بندگی نمود۔ ہنوز خبر دیدن او نرسیدہ بود کہ تفال بہ لسان الغیب حافظ نمودم۔ ایں غزل برآمد و بعد از دو روز خبر رسید کہ رانا خرم را ملازمت کرد۔ در محرم ۱۰۲۴ھ حررہ نورالدین جہانگیر" (اصل تحریر کے لیے دیکھیے عکس نمبر۸)

۶۔ عثمان افغان بنگال کا سردار تھا۔ اور مغل بادشاہ کا سخت دشمن بھی۔ اس وقت مغل بادشاہ کی طرف سے اسلام خاں بنگال کا گورنر تھا۔ اس نے اپنی فوج کو شجاعت خاں کی قیادت میں عثمان افغان کے مقابلے کے لیے بھیجا۔ چنانچہ ان دونوں میں گھمسان کی جنگ ہوئی اور عثمان افغان بری طرح زخمی ہوا اور پھر انتقال کر گیا۔ اس کے بعد اس کے لڑکوں بھائیوں اور دوسرے رشتہ داروں نے شجاعت خاں کے سامنے SURRENDER کر لیا اور انھیں معاف کر دیا گیا۔

جب جہانگیر کو عثمان افغان کے انتقال کی افواہ سننے میں آئی تو اس نے مذکورہ دیوانِ حافظ سے فال نکال کر اس کی تصدیق کی۔ پھر چند روز بعد اسکو مصدقہ طور پر معلوم ہوا کہ عثمان افغان انتقال کر گیا۔ فال میں یہ شعر نکلا ؎

خوردہ ام تیر نظر بادہ بدہ تا سرمست   عقد در بند کمر ترکش جوزا فگنم

اس کے بعد اس نے یہ جملہ تحریر کیا جو ورق ۱۲۱ الف پر پایا جاتا ہے:

"بجہت کشتہ شدن عثمان از حافظ تفال نمودم ایں بیت بر آمد و چند روز بعد ازاں خبر قتل آں مقہور رسید حررہ نورالدین جہانگیر بن اکبر بادشاہ"۔

(اصل تحریر کے لیے دیکھیے عکس نمبر ۱۱)

۷ — جہانگیر کی ایک تحریر اس وقت کی ملتی ہے جب اس نے اپنے ایک قریبی دوست خاں عالم کے ملازم حافظ حسن کی آمد کے سلسلے میں اسی دیوان حافظ سے فال نکالا اور پھر اپنا نوٹ لکھا جو ورق ۸۱ ب پر اس طرح موجود ہے:

"بجہت کس خاں عالم کہ حافظ حسن نام داشت کشادہ بودیم خاں عالم را پیش دارای ایران بایلچی گری فرستادہ بودیم"

(اصل تحریر کے لیے دیکھیے عکس نمبر ۱۲)

۸ — جہانگیر نے اپنے ۱۱ویں سال جلوس (۱۰۲۵ھ) میں سلطان خرم کو شاہ خرم کا خطاب دے کر دکن پر چڑھائی کرنے کا حکم دیا۔ اس موقع پر اس نے مذکورہ دیوان حافظ سے فال نکالنے کے بعد اپنے ہاتھ سے یہ عبارت لکھی:

"برای نور چشمی شاہ خرم کشادیم۔ امید کہ از تفرقہ امان آید" یہ عبارت ورق ۲۴ ب پر موجود ہے۔

(اصل تحریر کے لیے دیکھیے عکس نمبر ۱۳)

شاہ جہاں بادشاہ | شاہ جہاں (۱۰۳۷ھ – ۱۰۶۸ھ) ہندوستان کا مشہور و معروف مغل بادشاہ ہے۔ اسکی ایک خود نوشت تحریر تاریخ خاندان تیموریہ کے شروع صفحہ پر ملتی ہے جو خدا بخش لائبریری کا اہم ترین مصور قلمی نسخہ ہے اور اکبر بادشاہ کے ۲۲ سال جلوس میں اس کے دربار میں لکھا گیا ہے۔ یہ نسخہ ۳۳۸ اوراق پر مشتمل ہے۔ ہینڈ لسٹ نمبر ۱۰۷ اور کیٹلاگ نمبر ۵۵۱ ہے۔ اب شاہ جہاں کی تحریر ملاحظہ فرمائیے۔ لکھتا ہے:

"این تاریخ کہ مشتمل است بر مجمل احوال حضرت صاحبقران گیتی ستاں و اولاد امجاد آنحضرت و سوانح ایام حضرت عرش آشیانی انار اللہ برہانہ تا سال بست و دوم در عہد دولت شاہ بابا تصنیف شدہ۔ حررہ شاہ جہاں"۔

(اصل تحریر کے لیے دیکھیے عکس نمبر ۱۴)

محمد سلطان | محمد سلطان (متوفی ۱۰۸۷ھ/ ۱۶۷۶ء) اورنگ زیب عالم گیر بادشاہ کا سب سے بڑا لڑکا تھا۔ اس کی ایک خود نوشت تحریر جہانگیر نامہ کے شروع صفحہ پر ملتی ہے جو لائبریری کا ایک اہم نسخہ ہے اور ۱۰۴۰ھ کا مکتوبہ ہے۔ یہ نسخہ ۱۱۹ اوراق پر مشتمل ہے ہینڈ لسٹ نمبر ۱۱۱۲ اور کیٹلاگ نمبر ۵۰۷ ہے اس نے لکھا ہے کہ یہ نسخہ اس نے قطب الملک حیدر آباد کے یہاں سے حاصل کیا اس کی عبارت یوں ہے:

"ایں کتاب جہانگیر نامہ را کہ حضرت جنت مکانی خود تصنیف نمودہ اند۔ در دار الفتح حیدر آباد از کتاب خانہ قطب الملک گرفتہ شد۔ حررہ محمد سلطان" محمد سلطان کی مہر کے علاوہ اس صفحہ پر دو قطب شاہی مہریں (سلطان محمد قطب شاہ اور عبداللہ قطب شاہ) بھی موجود ہیں۔ (اصل تحریر کے لیے دیکھیے عکس نمبر ۱۵)

ظفر خاں قدسی | مرزا احسن اللہ (متوفی ۱۰۷۳ھ/ ۱۶۷۰ء) کا تخلص احسن تھا۔ عہد جہانگیری کے ۱۹ ویں سال (۱۰۳۲ھ/ ۱۶۲۳ء) میں کابل کے گورنر مقرر ہوئے اور ظفر خاں قدسی کا خطاب حاصل کیا۔ پھر شاہ جہانی عہد کے ۵ ویں سال (۱۰۴۱ھ/ ۱۶۳۱ء) میں کشمیر کے گورنر بنائے گئے اور کافی عرصہ تک اسی عہدے پر مامور رہے۔

یہ ایک اچھے شاعر تھے کشمیر میں طالب کلیم، طالب آملی اور محمد جان قدسی کے ساتھ ان کی صحبت رہتی تھی۔

ان کا ایک مجموعۂ اشعار کلیات احسن کے نام سے خدا بخش لائبریری میں موجود ہے جو ۲۳۰ اوراق پر مشتمل ہے اور جس کی کتابت ۱۰۵۳ھ کی ہے۔ ہینڈ لسٹ نمبر ۶۶۴ اور کیٹلاگ نمبر ۳۲۹ ہے۔ مندرجہ ذیل ترقیمہ کی عبارت سے واضح ہوتا ہے کہ یہ نسخہ مرزا احسن اللہ احسن کا خود نوشت ہے۔

"راقم احسن اللہ بن ابوالحسن المخاطب بظفر خاں" (اصل تحریر کے لیے دیکھیے عکس نمبر ۱۶)

مرزا عبدالقادر بیدل | مرزا عبدالقادر بیدل (متوفی ۱۱۳۳ھ) فارسی زبان کے مشہور صوفی شاعر ہیں۔ ان کا ایک مجموعۂ رباعیات یہاں محفوظ ہے جو ۱۶۱ اوراق پر مشتمل ہے۔ ہینڈ لسٹ نمبر ۶۴۵ اور کیٹلاگ نمبر ۳۸۶ ہے۔ یہ مرزا بیدل کا خود نوشت نسخہ ہے۔ کیونکہ اس کی کتابت ۱۱۱۵ھ میں ہوئی ہے۔ جو ان کی وفات سے اٹھارہ سال قبل ہوتا ہے۔ اور اس کے علاوہ اس کے شروع صفحہ پر مندرجہ ذیل تحریر قدیم خط میں ملتی ہے جس سے تصدیق ہوتی ہے کہ یہ نسخہ مرزا بیدل کے خط میں ہی تحریر ہے۔

"بخط مرزا بیدل مرحوم" (اصل تحریر کے لیے دیکھیے عکس ۱۷)

تقی الدین محمد کاشی | ابن شرف الدین علی تقی الدین محمد الکاشی (متوفی ۱۰۱۶ھ) فارسی زبان کے مشہور فاضل اور تذکرہ نگار

ہیں۔ ان کی ایک مایہ ناز تصنیف خلاصۃ الاشعار و زبدۃ الافکار ہے۔ جس میں فارسی شعراء کے حالات تحریر کیے گئے ہیں۔

اس کا ایک نسخہ یہاں موجود ہے جس میں ۳۹۵ اوراق ہیں۔ ہینڈلسٹ نمبر ۲۱۸ اور کیٹلاگ نمبر ۶۸۴ ہے۔ اس نسخہ پر مصنف نے خود ہی نظر ثانی کی ہے اور جا بجا اپنے قلم سے حواشی اور ضروری نوٹس لکھے ہیں۔

ورق ۳۱۸ ب کے حاشیہ پر مصنف نے کافی الدولہ ہبۃ اللہ ابراہیم الشہیر لکافی ظفر پر اضافہ خود اپنے قلم سے کیا ہے اور اپنا تعارف خود ہی اس طرح کرایا ہے:

"اما دریں ایام اشعار وی مہجور و نایاب است و دیوان اشعار او در میان نیست و تفصیل حالاتش نیز در کتاب تذکرہ و تاریخی مذکور نہ لاجرم جامع ایں خلاصہ اعنی تقی الدین الحسینی ایں قصیدہ را با اندک از اشعار وی کہ در سفاین و مصنفات دیگراں بنظر رسیدہ بود در ایں نسخہ خیر مآل در آخر مجلد و چہارم در تلو شعراء کہ ہمیں شعراء از ایشاں نوشتہ شدہ مسطور ساخت..."

(اصل تحریر کے لیے دیکھیے عکس نمبر ۱۸)

اندرامن اندرامن لالہ ٹیک چند بہار کے خاص شاگرد ہیں انھوں نے لالہ ٹیک چند بہار کی تصنیف بہار عجم کا انتخاب کیا جس کا ایک نسخہ یہاں موجود ہے۔ جو ۴۲۰ اوراق پر مشتمل ہے۔ ہینڈلسٹ نمبر ۱۷۷ اور کیٹلاگ نمبر ۸۱۴ ہے۔ اس کے مندرجہ ذیل ترقیمہ سے مترشح ہوتا ہے کہ یہ نسخہ خود اندرامن کے ہاتھ کا لکھا ہوا ہے۔

"الحمد للہ والمنۃ کہ با تمام رسید منتخب کتاب بہار عجم تالیف استادی مخدومی لالہ ٹیک چند بخط فقیر حقیر... اندرامن اول روز پنج شنبہ شہر شوال سنہ دوازدہ از جلوس شاہ عالم بہادر بادشاہ غازی موافق سال ہزار و یک صد و ہشتاد و چہار"

(اصل تحریر کے لیے دیکھیے عکس نمبر ۱۹)

آزاد بلگرامی غلام علی آزاد بلگرامی (متوفی ۱۲۰۰ھ) علوم دینیہ کے مشہور عالم اور فارسی کے معروف ادیب اور تذکرہ نگار ہیں۔ ان کی ایک اہم تصنیف ید بیضا ہے۔ جو فارسی شعراء کا تذکرہ ہے۔ اس کا ایک قلمی نسخہ یہاں موجود ہے جو ۱۳۰ اوراق پر مشتمل ہے۔ ہینڈلسٹ نمبر ۲۴۴ اور کیٹلاگ نمبر ۱۹۱ ہے۔ اس میں ورق ۱۶۰ — ۲۲۲ نیم شکستہ رسم الخط میں ہیں اور آزاد بلگرامی کے خود نوشت ہیں۔ بقیہ اوراق کسی دوسرے کاتب کے لکھے ہوئے ہیں۔

اس نسخہ کے شروع صفحہ پر ایک مستشرق J.H.BLOCKMAN کی مندرجہ ذیل تحریر ملتی ہے جس سے واضح ہوتا ہے کہ اس نسخہ کا مذکورہ حصہ (ورق ۱۶۰ - ۲۲۲) خود آزاد بلگرامی کا مکتوبہ ہے بلاک مین نے یہ ۱۸۷۵ء میں لکھا تھا۔

"THE BOOK IS CHIEFLY IN THE HANDWRITING OF THE AUTHOR,

WHO LIVED IN BILGRAM (BOUGHT IN BILGRAM). GHULAM ALI AZAD'S HANDWRITING IS THE SMALL CLOSE HANDWRITING TOWARDS THE END OF THE BOOK, FROM میر عبد الجلیل. THIS I INVESTIGATED IN BILGRAM ITSELF.-J.H.B.

اس تحریر سے دو بات واضح ہوتی ہے۔ ایک یہ کہ J.H.BLOCKMAN نے ۱۸۷۵ء میں یہ نسخہ خود بلگرام میں خریدا تھا۔ دوسرے یہ کہ وہاں کے اہل علم نے خود اس بات کی تصدیق کی کہ اس نسخہ کے مخصوص اوراق آزاد بلگرامی کے خود نوشت ہیں۔ (اصل تحریر کے لیے دیکھیے عکس نمبر ۳۰)

شیخ محمد علی حزیں

شیخ محمد علی حزیں اصفہانی (م ۱۱۸۰ھ/۱۷۷۹ء) فارسی کے اہم شعرا میں شمار ہوتے ہیں۔ ان کا ایک دیوان یہاں موجود ہے۔ جس کے پہلے صفحہ پر ان کی ایک تحریر ملتی ہے جس میں ۳۹۶ اوراق ہیں۔ کتابت ۱۲ ویں صدی ہجری کی ہے۔ کاتب کا نام عبد الصمد ہے۔ خط نستعلیق میں لکھا ہوا ہے۔ ہینڈ لسٹ نمبر ۱۹۰۰ اور کیٹلاگ نمبر ۱۹۲۵۔
(اصل تحریر کے لیے دیکھیے عکس نمبر ۳۱)

اس کے علاوہ یہاں مرزا محمد تبریزی متخلص بہ مجذوب کا ایک مجموعۂ کلام دیوان مجذوب کے نام سے ہے جس کے شروع اور آخری صفحہ پر شیخ علی حزیں کا دستخط موجود ہے۔ مخطوطہ ۱۴۴ اوراق پر مشتمل ہے۔ کتابت ۱۲ ویں ہجری کی ہے۔ نستعلیق خط میں لکھا ہوا ہے۔ ہینڈ لسٹ نمبر ۱۹۱۷ اور کیٹلاگ نمبر ۱۹۰۹ ہے۔ اس دیوان میں مجذوب کے قصائد، غزلیات، مخمسات، مثنویات اور ترجیعات وغیرہ درج ہیں۔ (اصل تحریر کے لیے دیکھیے عکس نمبر ۳۲)

غلام حسین طباطبائی

غلام حسین طباطبائی ۱۳ ویں صدی ہجری کے مشہور فاضل اور مورخ ہیں۔ ان کی ایک مشہور کتاب "سیر المتاخرین" کے نام سے ہے۔ اس کا ایک نسخہ ۱۲۲۰ھ کا لکھا ہوا خدا بخش لائبریری میں محفوظ ہے جو خود ان کا لکھا ہوا ہے۔ یہ ۱۴۰ اوراق پر مشتمل ہے۔ ہینڈ لسٹ نمبر ۱۳۵ اور کیٹلاگ نمبر ۵۸۲ ہے۔ اس کے شروع صفحہ پر مندرجہ ذیل تحریر ملتی ہے جس سے واضح ہوتا ہے کہ یہ مصنف کا خود نوشت نسخہ ہے۔

"کتاب ہذا بتاریخ بستم شہر ربیع الثانی سنہ یک ہزار و دو صد و سی ہجری با تمام رسید نوشتہ خاص سید غلام حسین خاں مغفور است"

اس کے علاوہ ایک اور تحریر ملتی ہے جو اس طرح ہے:

"نسخہ ہذا بتلاش بسیار بقیمت یک صد و پنجاہ روپیہ چونکہ دست خاص نواب صاحب مرحوم بود بنا بر خیال قیمت نکردم"

"ان دونوں تحریروں کی روشنی میں یقینی طور سے یہ تو نہیں کہا جا سکتا کہ یہ مصنف کا خود نوشت نسخہ ہے

لیکن جب تک اس کے مقابلے میں کوئی دوسری تحریر سامنے نہیں آجاتی تب تک یقین کے ساتھ اس کو رد بھی نہیں کیا جا سکتا۔ (اصل تحریر کے لیے دیکھیے عکس نمبر ۲۲)

مظفر حسین مظفر حسین المخاطب بہ مہارت خاں ابن حکیم غلام محمد خاں ۱۲ ویں صدی ہجری کی قابل ذکر ہستیوں میں ہیں۔ ان کی ایک اہم تصنیف جام جہاں نما ہے جو دراصل ایک انسائیکلوپیڈیا ہے اور تاریخ، جغرافیہ اور تذکرہ وغیرہ پر مشتمل ہے۔ اس کا ایک قلمی نسخہ یہاں محفوظ ہے جو مظفر حسین کا خود نوشت ہے۔ یہ دو جلدوں میں ہے۔ اس میں جابجا مفید حواشی اور نوٹس تحریر کیے گئے ہیں جو کہ مصنف کے قلم سے ہیں۔ اس کی پہلی جلد میں ۲۳۹ اور دوسری جلد میں ۳۰۸ اوراق ہیں۔ کتابت ۱۱۸۰ھ کی ہے۔ خط نستعلیق میں ہے۔ ہینڈ لسٹ نمبر ۴۲۳۷ اور کیٹلاگ نمبر ۵۲۷۱ ہے۔

کتاب کے آخری صفحہ پر ترقیمہ کی مندرجہ ذیل عبارت ملتی ہے جو کسی دوسرے شخص کی ہے اور جس سے تصدیق ہوتی ہے کہ یہ پوری کتاب مظفر حسین کی کتابت کی ہوئی ہے:

"تمام شد کتاب مسمی بجام جہاں نما من تصنیف افضل المتاخرین محمد مظفر حسین الطبیب المخاطب بمہارت خاں متخلص بہ صفی در سنہ یکہزار و یک صد و ہشتاد من السنۃ النبویہ بفضل الوہاب در بلدۂ فاخرہ محمد آباد بنارس بدید المولف خود"

(اصل تحریر کے لیے دیکھیے عکس نمبر ۲۳)

خاقان محمد مرزا خاں یہ حکیم محمد یوسف خاں کے لڑکے اور ۱۳ ویں صدی ہجری کے مشہور حکیم ہیں۔ انھوں نے طب پر کئی کتابیں تصنیف کی ہیں جن میں ان کی ایک اہم تصنیف قرابادین کافی ہے۔ اس کا ایک نسخہ خدابخش لائبریری میں موجود ہے جو مصنف کا خود نوشت ہے۔

یہ ۵۴۴ اوراق پر مشتمل ہے۔ اس کا ہینڈ لسٹ نمبر ۹۹۹ اور کیٹلاگ نمبر ۱۷۰۱ ہے۔ ۱۲۴۰ھ کا کتابت شدہ ہے جیسا کہ مندرجہ ذیل ترقیمہ کی عبارت سے واضح ہوتا ہے۔

"تکمیل این کتاب مستطاب بعون الملک الوہاب رسید باختتام در ۱۲۴۰ھ یک ہزار و دو صد و بست و چہار ہجری آخر ماہ ذی الحجہ الحرام التماس از ناظران عطا پاش و خطا پوش آنکہ چوں سہوی و خطائی یابند در اصلاح آنکہ کوشند و اگر نتوانند انگشت طعن بر آں ننہادند ...

و دعای خیری فقیر مؤلف را یاد آرند والسلام علی من اتبع الہدی"

(اصل تحریر کے لیے دیکھیے عکس نمبر ۲۵)

●●

(شیخ حسین مُعز بلخی کی تحریر)

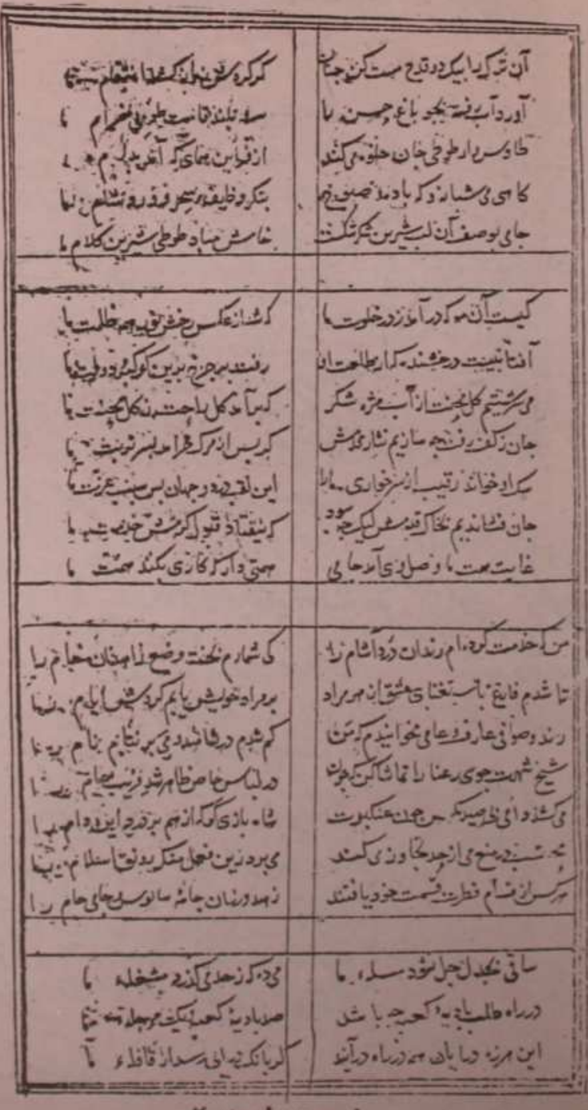
باید که خداوند خود را به بیند اشکال العکفة اعم که بدید
بر بعد از محل فنا در گذشت و از مقام بقا بر گذشت در سبحات
وجه محبوب سوخته گشت وَقَدْ جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ
هر که دیدن مقام ازوی عبارت کند گویند ضَالٌّ مِنَ الضَّلَالِ
و هر که درین حال بوی اشارت کند گویند اعْمَىٰ مِنَ الْعُمْيَانِ

عزیزی گفته است — مثنوی

بس محبی که را نه مطلق گفت زانست جنید کو انا الحق گفت
در کشتی مجوی سنا که روزه تن را بلا بود و دل را صفا بود جان را
ولا بود و سر را لقا بود چون دل صفا یافت و جان ولا یافت
و سر لقا یافت به زبان اگر تن بلا یابد هم ازین معنی اشارت
حضرت رسالت است علیه السلام حَاكِيًا عَنِ اللهِ تَعَالَىٰ كُلُّ
عَمَلِ ابْنِ آدَمَ يُضَاعَفُ إِلَىٰ سَبْعِينَ إِلَّا الصَّوْمَ فَإِنَّهُ لِي
وَأَنَا أَجْزِيْ بِهِ هر عملی که فرزند آدم کند او را چون مضاعف
بود تا از یکی بهفتاد برسد مگر روزه که مر حق را است جزا اینه
بود هد گفته انه إِلَّا الصَّوْمَ فَإِنَّهُ لِي وَأَنَا أَجْزِيْ بِهِ یعنی
الصَّائِمُ لِي که در عرب صفت نه ترکنند و موصوف خواهند اگر
او را گفتندی که کسی این در بی دولت را حاجی بنودی فکیف

نمونہ نمبر ۱

(مُلّا عبدالرحمٰن جامی کی تحریر)


آن ترک را بیک دو قدح مست کن جانا
آورد آب رفته بجو باغ و چمن ما
طاوس وار طوطی جان جلوه می کند
گاهی که شانه زد که باد صبا
جامی بوصف آن لب شیرین شکر شکست

گر کرده ... کشد ما
سر بلند قامت طوبی خرام ما
از ... همای ... ما
بنگر ... ما
خامش مباد طوطی شیرین کلام ما

کیست آن مه که در آموزد در خلوت ما
آفتابیست درخشنده که از طلعت او
می سرشتیم گل ... از آب ... شکر
جان ز کف رفت چه سازیم نثار ...
سگ او خواند رقیب از سر خواری ما را
جان فشاندیم بخاک قدمش لیک چه سود
غایت همت ما وصل وی آمد جامی

... عکس ... ظلمت ما
رفت ... ما
گر بیامد گل ... بما
گر بس از ... ما
این ... عزت ما
... شب ما
همتی دار که کاری بکند همت ما

من که خدمت کرده ام رندان دُردآشام را
تا شدم فایق ... عشق از هر مراد
رند و صوفی عارف ... بخوانیدم که من
شیخ ... رعنا را تماشا کن که چون
می کشد ... چون عنکبوت
... می ازجد ... کند
هر کس از ... قسمت خود یافتند

... وضع ... را
... ما
... ما
در لباس خاص ظاهر ... جام ما
... ما
... اسلام ما
... جامی جام را

ساقی بجدول جل شود ... ما
در راه طلب ... کعبه ... باشد
این ... در راه در آیند

... شعله ما
... ما
... ما

نمونہ نمبر ۲

(ملا عبد الرحمن جامی کی تحریر)

از حقایق و نامتناهیات باشد بر قدری مخصوص ملذوذ معین از استعداد و قابلیت
شک نیست که این معنی در مرتبه ثانیه است در مرتبه مقدم بر آن مرتبه اولی و هو سبحانه
اجل و اعلی

خوش آنکه سبکان با سر از قدم ... جون در نظر آورند این نازک رقم
هر حرف خطا که جسته باشد ز قلم ... شویند به آب عفو باران کرم

تم

ولادت فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف انبته الله تعالی
فی النصف الاخیر من لیلة الاربعاء التاسع من شهر شوال
سنة اثنین و ثمانین و ثمانمائه و الکاتب ابوه العبد عبد الرحمن
احمد الجامی عفی عنه

٥

حضرت مولانا شعری در تاریخ ولادت وی فرموده اند

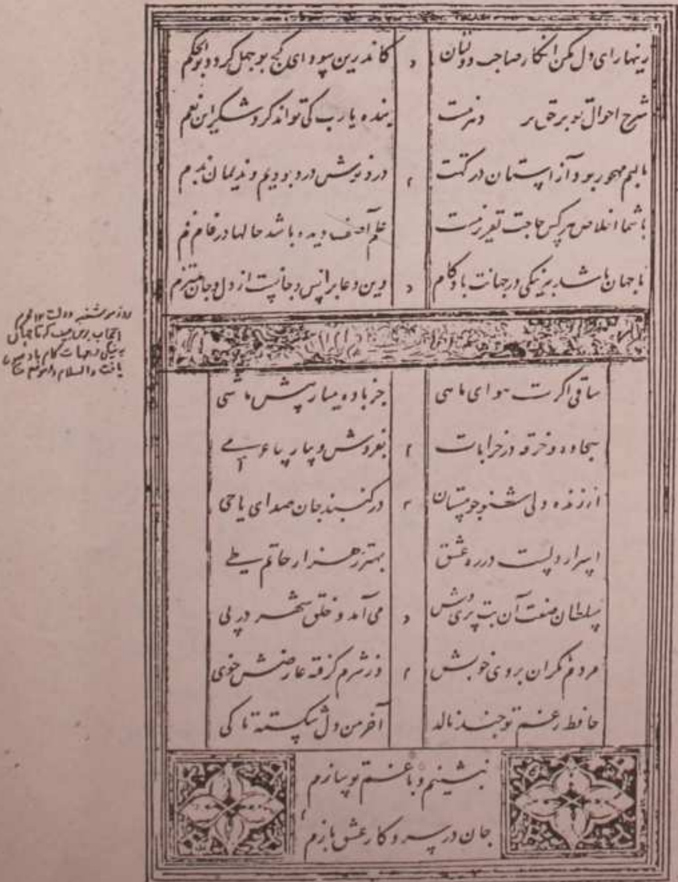
نمونہ نمبر ۳

(ملا عبدالرحمٰن جامی کی تحریر)


و بعد از لحظه بیرون آمدند و گفتند پیش از ما آمده اند و آنچه درین خانه بوده
برده. اصحاب چون آن حالت مشاهده کردند متحیر شدند ...
آن خانه بباغ رفته بود بامداد حضرت خواجه آن احوال را ... بر ...
او فرستادند و گفتند بگو که در دولت ایشان شب برین وضع میگذشت برین حال
واقف شدند و احوال را ارادت ... کردند بعد حضرت خواجه ... را در
راگفتند اگر او را ... این قصه را قبول ... کردی ... بر ...
او توبه ... دم شد ... این واقعه سبب رشد و ... شد
اگرچه خدمت امیر سید کلال رحمه الله در مبادی احوال حضرت خواجه ما را قدس الله روحه
تربیت ... بوده در چنانکه نقل افتاد که گفتند ایشان برای تو ... کرده ام
و تربیت تمامی بجای آورده ام تا مرغ روحانیت تو از بیضه بشریت بیرون آمد
اما مرغ همت تو بلند پرواز افتاده است و اجازت دعوت خلق ...
دادند و در حضور ... بتصرف باطن فرزند خود امیر برهان امر کردند و آن
امر را انکار کردند و خواجه امتثال امر ایشان نمودند در حضور ایشان چنانکه
گذشت اما ... آنکه نهایت مقامات السایرین الی الله عز و جل محبت ... و حال
محبت محض موهبت است و بنا جمیع احوال عالیه که مواهب محض اند بر محبت
... جمیع مقامات السایرین الی الله عز و جل مترتب است و کونه اندر المحبة
سمة الطائفة و عنوان الطریقة ای علامة طائفة السایرین الی الله عز و جل
وسیماهم بها یعرفون والیها ینسبون والمحبة الذاتیة هی قطب مدار الشان
ای السلوک الی الله عز و جل و علیها مدار هذه الطریقة لان العمدة فی السلوک هی

نمونہ نمبر ۴

(ہمایوں کی تحریر)



نمونہ نمبر ۵

(ہمایوں کی تحریر)

۷۷

این غزل حافظ را این بیت
تفال ہمایون شد قندھار



شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد — دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

ولہ نور اللہ مرقدہ

بیا کہ رایت منصور پادشاہ رسید — نوید فتح و بشارت بمہر و ماہ رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت — کمال عدل بفریاد دادخواہ رسید

زمانہ طرق ابن مان شوید امین — کہ اہل دل و دانش کہ مرد راہ رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور — ز قعر چاہ برآمد باوج ماہ رسید

پسر و رز خوش اکنون زند کہ ماہ آمد — جہان بکام دل اکنون پید کہ شاہ رسید

کجاست صوفی دجال فعل ملحد کیش — بگو بسوز کہ مہدی دین پناہ رسید

صبا بگو کہ چہا بر سرم ازین غم عشق — ز آتش دل سوزان و دود آہ رسید

ز شوق روی تو شاہا بدین اسیر فراق — ہمان رسید کز آتش بروی کاہ رسید

مرو بخواب کہ حافظ ببارگاہ قبول — ز ورد نیم شب و درس صبحگاہ رسید

بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند — کہ ببالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشا — کہ برقص آورد آتش روی تو چو سپند

ہیچ روی نشود آینہ روشن بخت — مگر آن روی کہ مالند بر آن سم سمند

نمونہ نمبر ۶

(ہمایوں کی تحریر)



نظر بر قرعهٔ توفیق و یمن دولت شاه است | بده کام دل حافظ که فال نیکبختان زد
شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور | که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد

چو پاره بدر خشید و ماه مجلس شد | دل رمیده ما را رفیق و مونس شد
نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت | بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا | فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد
بصدر مصطبه ام می نشاند اکنون دوست | گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد
چو زر عزیز وجود است شعر من آری | قبول دولتیان کیمیای این مس شد
طربسرای محبت کنون شود معمور | که طاق ابروی یار منش مهندس شد
لب از ترشح می پاک کن برای خدا | که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد
کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود | که علم بی خبر افتاد و عقل بی حس شد
خیال آب خضر بست و جام کیخسرو | بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد
ز راه میکده یاران عنان بگردانید | چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

شاهدان گر دلبری زینسان کنند | زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هو
از فال مصحف کرد بیک
ابرامد از دیوان حافظ
این غزل بیت امد
چندین بار ابیات
مناسب امده اگر اکر
شرح انها شود کتابی
شود انشاء الله تعالی
چون فتح ولایات
شرقی و بیارزان ان
دیار بامر فرد کار خود
منزر خوبی خواجه لسان
الغیب فرستاده خود
وجمع ان شاء الله تعالی بزرگ
کرده شود بمنه و توفیقه
شب دوشنبه بیستم ذی الحجه
سنه ۹۶۲ در شهر دینپناه
تحریر یافت
والسلام

نمونہ نمبر ۷

(جہانگیر کی تحریر)



وقتی که از اله‌آباد به قصد [illegible]
حضرت والد بزرگوار خود
آگره بودم در اثنای راه
رسید که تفأل به دیوان حا[فظ]
باید نمود این غزل برآمد و
هم به سعادت خدمت
در رضاجویی و حاضر بو[دن]
[illegible]
و هم دولت [illegible]
روزی گشت که به عینه مضمون این
غزل بود [illegible]
[illegible] نورالدین [جهانگیر]
ابن اکبر پادشاه غازی

غم غریبی و محنت چو بر نمی‌تابم | به شهر خود روم و شهریار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی | که روز واقعه پیش نگار خود باشم
ز محرمان سراپرده وصال شوم | ز بندگان خداوندگار خود باشم
ز دست بخت گرانخواب و کار بی‌سامان | اگر کنم گله‌ای رازدار خود باشم
همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود | دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ | وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

چل سال رفت و بیش که من لاف می‌زنم | کز چاکران پیر مغان کمترین منم
هرگز به یمن عاطفت پیر می‌فروش | پیاله تهی نشد ز می صاف روشنم
از جاه عشق و دولت رندان پاکباز | پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم
در شان من به دردکشی ظن بد مبر | کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم
شهباز دست پادشهم یا رب از چه رو | از یاد برده‌اند هوای نشیمنم
حیف است بلبلی چو من ای گل درین چمن | با این لسان عذب که خامش چو سوسنم
آب و هوای فارس عجب سفله‌پرور است | کو همدمی که خیمه ازین خاک برکنم
حافظ به زیر خرقه قدح تا به کی کشی | در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

نمونہ نمبر ۸

(جہانگیر کی تحریر)



نمونہ نمبر ۹

(جہانگیر کی تحریر)



باغ و گل و مل خوش است لیکن | بی صحبت یار خوش نباشد
هر نقش که دست صنع بندد | جز نقش نگار خوش نباشد
جان نقد محقر است حافظ | از بهر نثار خوش نباشد

کسی که خط و رخ یار در نظر دارد | محقق است که او حاصل بصر دارد
چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت | نهاده‌ایم مگر او به تیغ بردارد
کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه | که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد
ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب | که بوی باده مدامم دماغ تر دارد
ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا | دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد
کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد | به عزم میکده اکنون ره سفر دارد
به پای بوس تو دست کسی رسید که او | چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
دل شکسته حافظ به خاک خواهد شد | چو لاله داغ جفای تو بر جگر دارد

گر نه در چمن گل از عدم وجود | بنفشه در قدم او نهاد سر به سجود
بنوش جام صبوحی به ناله دف و چنگ | ببوس غبغب ساقی به نغمه نی و عود

نور الدین جہانگیر

نمونہ نمبر ۱۰

(جہانگیر کی تحریر)



نمونہ نمبر ۱۱

(جہانگیر کی تحریر)

۱۶۴



مطرب مجلس انس این غزل خوان ... ۱ چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد
ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید | از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود ۴ قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

نقد صوفی نه همه صافی و بیغش باشد ۳ ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی | شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان ۵ تا سیه روی شود هر که درو غش باشد
ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست ۳ عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد
غم دنیای دنی چند خوری باده بخور | حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب | ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد
دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش | گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند ۲ چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس | توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
گوییا باور نمیدارند روز داوری | کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

نمونہ نمبر ۱۳

(جہانگیر کی تحریر)

۵۰



هو
ای نور چشم شاه
بدیم امید که از تو
امان آید

چشم بد دور کزان تفرقه خوش باز آورد	طالع نامور و دولت مادرزادت
شادی مجلسیان در قدم و مقدم توست	جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت
حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح	ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت
شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت	روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گویی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود	بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم	وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت
گفت کز خود ببرد هر که وصالم طلبد	ما به امیدش از خود ببریدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن	در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت
عشوه میداد که از کوی ارادت نروم	دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت
همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم	کای دریغا به وداعش نرسیدیم و برفت
شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست	صلای سرخوشی ای صوفیان وقت پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود	ببین که جام زجاجی چگونه اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا	چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

نمونہ نمبر ۱۳

(شاہ جہاں کی تحریر)

بسم اللہ الرحمن الرحیم

این تاریخ مشتملیست بر مجمل احوال حضرت صاحبقران
گیتی ستان و اولاد امجاد آنحضرت و سوانح ایام
حضرت عرش آشیانی انار اللہ برهانه تا سال
بیست و دوم در عهد دولت شاه بابا تصنیف شده
حرره شاه جهان پادشاه بن جهانگیر پادشاه بن اکبر پادشاه

نمونہ نمبر ۱۴

(محمد سلطان بن اورنگ زیب عالمگیر کی تحریر)



نمونہ نمبر ۱۵

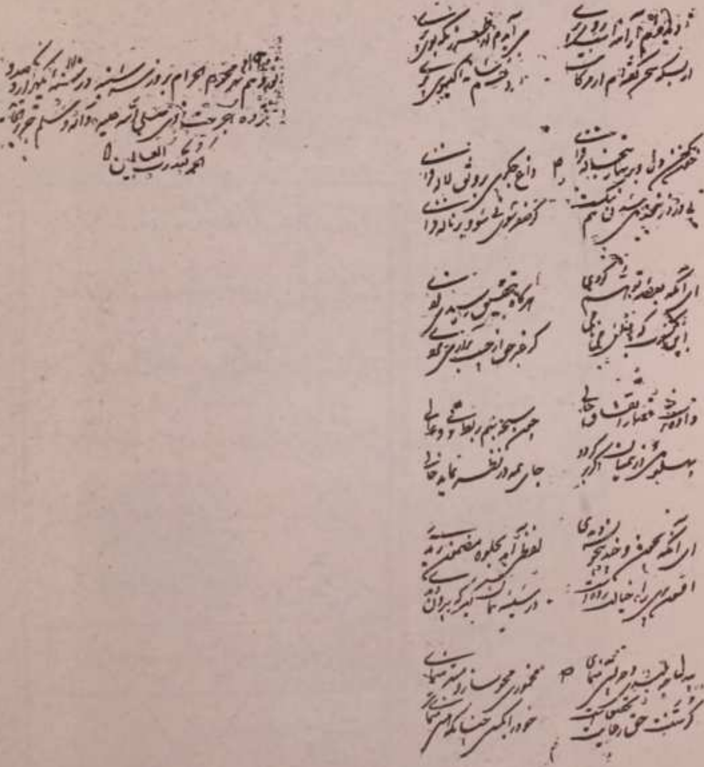
(ظفر خاں احسن کی تحریر)



آراسته شده و بافزود نامبود چون آفتاب جهانتاب تسخیر نمود
درجه ارتفاع رشیده و بزیادتی هفت چت دیگر مانند کوکب سیر
در سه سن جهات مشهور و معروف گشته میخانه راز که جام
ارباب نیاز است به سیاسی قدرت ید اللهی قرابه باده عشرا
بطاق بلند پانصد و سه چت که اشته اید که از کرچکه
بیب کیران مصون مانده آسیب بین ... ه چند
راقمه حسن الله بن ابو الحسن المخاطب بظفر خان

نمونہ نمبر ۱۲

(مرزا عبدالقادر بیدل کی تحریر)



نمونہ نمبر ۱۷

(تقی الدین محمد کاشی کی تحریر)



نمونہ نمبر ۱۵

(اندرامن کی تحریر)

سر روز نشوند عاشقان تو . کوفی نوشته ست نکشد بنیاد بیت آیینا وروشن سلمان ساوجی

حل فرخار ندیدیم بدین حسن و جمال . ترک یکتا نشنیدیم بدین شیوه و دلگیر .

جرسه حرکت سیمین عذار اما مشهور بفتح است . الفاظ عدالت یا سر یلدا

بمعنی بار قرکانی . السته بست سبل القشر جالست با قر . بوستان ستاره شده رکوشه نیست اوترنش

عرشه در قسمه . برقع مرکعان کرست حسن آباد . تحمل گاه زلیخا کر بود یوسف زار و

جزء کو نقش یوسف داشته باشد و جزء کو نقش یوسف نکشد . ملا قاسم مشهدی . نالزام یوسف

نگار بردهای کوششی بود . عشق کوئی در صفر خانه بهزاد دلنشت . طالب آملی . از باده برفروز

رخ شاهدانه را . یوسف نگار کن در و دیوار خانه را . کنایه از بادشاهی

کردن سوی یوسف زلیخا . از شرف دیرکشت حرف عشق و عاشق یکدم خوان

طفلان بود یوسف زلیخا بستر بالضم و جیم فارسی را برولین ترکیب اما بار مشهور

ایلچی بالضم دوار غیر ملفوظه و نون زده وقاف وراجزای جمله تاری کراز روده سازند

وبمعنی مطلق تار و رگ همان نیز آمده چنانکه او لفاز وقت در رسالت و طایر الطیور ترکیب بشرف الدین

شفائی بر دارتا . زبان یک از بروتش اگر کنی یو لفار برد و یا وقاف

جای سرد بوا دار که فصل تابستان در آن باشند مقابل قشلاق که جای باشش فصل زمستان است

مسیح کاشی . گلگاه بزمی شده عذار ساقیان سرد مهر . آن آتش بر رخ گلهای بلبلان نشاند

الحمد لله والمنه که تمام رسید منتخب کتاب بهار عجم تالیف استادی المخدومی ملکجنه بخط فقیر حقیر

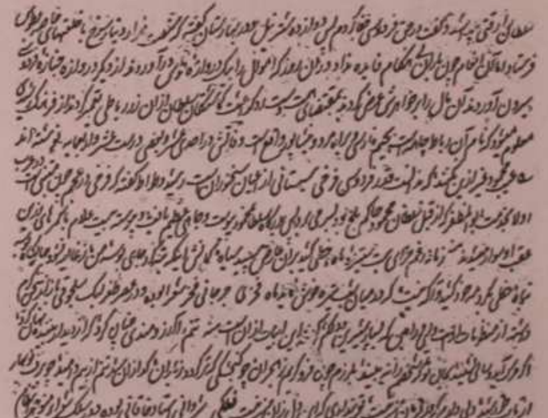
محمد رفیع ناو من ادرسن اول روز پنجشنبه بیست نهم شوال سنه دوازده از جلوس شاه عالم بهادر بادشاه

غازی موافق سال هزار یکصد و هشتاد و چهار در گل زمین اکبرآباد حرسها الله عن الدواهی

ادا ناسخ عمر بانبیائه و الرکانه امینا

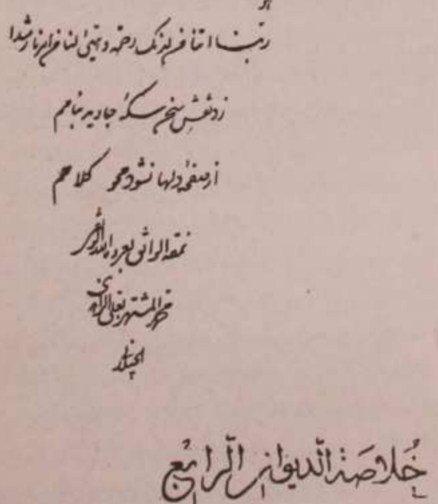
نمونہ نمبر ۱۹

(آزاد بلگرامی کی تحریر)



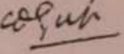
نمونہ نمبر ۳۰

(شیخ علی حزیں کی تحریر)



نمونہ نمبر ۲۱

(شیخ علی حزیں کا دستخط)





بسم اللہ الرحمن الرحیم

زور بازوی ترا ابر اگر شاهد است — گو دل خصم تو منکر باش خنجر شاهد است

همچو لیسم از زبانت در جهان مشکل گشاست — هر که شد در کار خود حیران و معطل شاهد است

با تو معراج پیمبر اگر ابا شد گواه — بلند از اطهر ادایم پیمبر شاهد است

ستر چیدار نکازت افتاب نیم روز — آسمان گردد بپارت مهر انور شاهد است

بر سر کوئیت ملک را از گدائی عار نیست — قصه انگشتری چون حلقه در شاهد است

بارها کرد است الفت تو کار ذو الفقار — گر گواه عدل میخواهند اژدر شاهد است

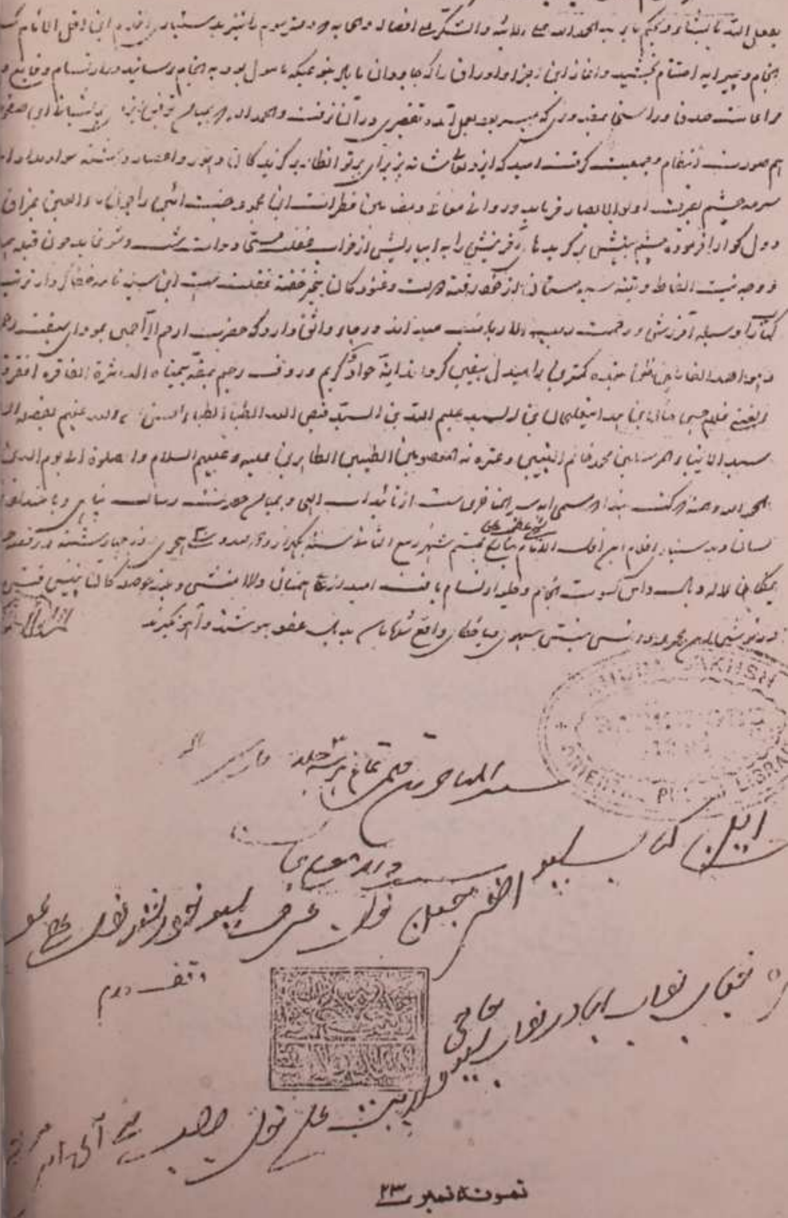
پاک طینت را گواهی بهتر از مهر تو نیست — صاف دل را آبرو از نیت گوهر شاهد است

گرچه کفر است از رخ بت ما نمونه کفر — کافر است انکو بغیر شید در شاهد است

در بیابان مرغ و ماهی از سلیمان ما نشد — باز اگر و بشر چشمی خود کبوتر شاهد است

می شناسد

نمونہ نمبر ۲۳



نمونہ نمبر ۲۳

(مظفر حسین (مہارت خاں) کی تحریر)

از مصاحبان صحبت داشته وقتی مجلس بنهاد و منجم مکیف و اعرابی از در
درآمد و تا دیر بایستاد در نیمه دانست مگر اعرابی را سخن در جوش آمد
گفت یا اعرابی نزدیک شما بلاغت چیست گفت ایجاز با اصابت معنی
بعد از آن گفت گران زبانی چیست گفت آنچه امروز از تو می بینیم
ولایت یمامه منسوب بیمامه بنت مره بوده و دارالملکش صدر بحرین و حدی
بعمان و حدی بنجد دارد گفتند طول ساری دارد که از اعضای الیمامه گویند
و از غایت تنگی از اعضا دو فرد شده و از جمله مردم مسیلمه کذاب است
در فن سحر و شعبده و نیرنجات وقوف موفور داشت دعوی نبوت کرده
امور عجیبه بمردم نمود و در برابر آیات بینات الهی مزخرفات ترتیب داده
بر اتباع خویش خواند چنانکه تتبع سوره فیل از جمله ترهات اوست
الفیل ما الفیل و ما ادریک ما الفیل له ذنب وبیل و خرطوم طویل و ان
ذلک من ربنا لقلیل القصه کارش بجائی انجامید که قریب صد هزار کس
بر وی جمع گشتند و در خلال این احوال سجاح بنت حارث که عورتی فصیحه
مزاینه بود بنا بر حب ریاست دعوی نبوت نموده ابتدا بر سر قوم
بنی رباب رفته با نهب اموال این قبیله پرداخت و کس بسیاری
از ایشان دفن ساخت آنگاه چنان صلاح دید که حکم مسیلمه را
رفیق سازد و بعد از آن بمحاربه بعضی نعمان ملت حضرت رسالت صلعم
اقدام نماید و مسیلمه از عزیمت او ایشان وقوف یافته جمعی را از
رسالت فرستاد تا معلوم نمایند که سجاح به لشکر بیش گرفته

نمونہ نمبر ۲۴

(خاقان محمد مرزا خان کی تحریر)

نخاید ماند و دور کنند پس آن موم صاف شده را چنین خواهند که سفید گردانند در شبهای ماه
در کراه انداخته بدستور در آب کشنیز بجوشانند و قدری قدری آب نوره قلمی بر آن پاشند و دور آن
نوره نصف شب باید در انبار موم که هست در روشنی ماهتاب گذارند کفچه بردارند و بریزند و
تمام شب در روشنی ماه بگذارند و بدستور چند شب دیگر عمل کنند و آب نوره دیگر بار بیندازند
هرگاه آب سرد شود و موم بالا بسته شده را برمیدارند سفید کافوری میگردد این عمل از غرایب
دکانداران پنهان میدارند بنابر افاده مفصل بتقدیم آمد [illegible] تمام کتاب مستطاب
معدن الملک الوهاب رسید باختتام در سنه ۱۲۲۴ یکهزار و دو صد و بیست و چهار هجری آخر ماه ذی الحجه الحرام
التماس از ناظران عطا پاش و خطا پوش آنکه هرچه سهو و خطائی یابند در اصلاح آن کوشند و اگر
نتوانند انگشت طعن بر آن ننهاده بحکم الانسان مرکب من الخطاء و النسیان بچشم عنایت در پوشند
و شایقان این فن شریف هرگاه فایده ازین بدیع تالیف بردارند موجب هل جزاء الاحسان
الا الاحسان بفاتحه و دعای خیر فقیر مولف ملا یاد آرند والسلام علی من اتبع الهدی ۵۵۵۵۵۵

نمونہ نمبر ۲۵

خدا بخش لائبریری کی چند اہم مطبوعات

		قیمت
• ہندوستانی مسلمان عصری دستاویزات کے آئینہ میں (علی گڑھ تحریک ۸۵-۱۹۸۰ء)		۷۵/ روپے
• ہندوستانی مسلمانوں کے مسائل	جناب سید حامد	۳۰/ روپے
• مغربی تعلیم کا تصور اور اس کا نفاذ علی گڑھ میں	پروفیسر رشید احمد صدیقی، مرتبہ مہر الٰہی	۲۰/ روپے
• رقعاتِ رشید صدیقی	" " مرتبہ پروفیسر مسعود حسین خاں	۳۰/ روپے
• کانٹے (کشمیری انشائیے)	ڈاکٹر محمد زماں آزردہ	۱۵/ روپے
• اورنگ زیب (ایک نیا زاویۂ نظر)	ڈاکٹر اوم پرکاش پرساد	۱۵/ روپے
• قومی یکجہتی کی روایت	مسٹر بی. این. پانڈے	۱۵/ روپے
• مقدمۂ طلسم ہوشربا	————	۴۰/ روپے
• طلسم ہوشربا (نو جلدیں)	————	۸۰۰/ روپے
• نوبت رائے نظر کے ماہنامہ "ادیب" الٰہ آباد (۱۳-۱۹۱۰ء) کے مضامین کا انتخاب، اشاریہ کے ساتھ		۵۰/ روپے
• پیارے لال شاکر کے ماہنامہ "العصر" لکھنؤ (۱۷-۱۹۱۲ء) کے مضامین کا انتخاب، اشاریہ کے ساتھ		۴۵/ روپے
• برج نرائن چکبست کے ماہنامہ "صبح امید" لکھنؤ (۲۱-۱۹۱۸ء) کے مضامین کا انتخاب		۵۰/ روپے
• قاضی عبدالودود کے ماہنامہ "معیار" کی مکمل ری پرنٹ، اشاریہ کے ساتھ۔		۵۰/ روپے
• مولانا ابوالکلام آزاد کے ہفت روزہ "پیغام" کی مکمل ری پرنٹ اشاریہ کے ساتھ۔		۷۵/ روپے
• خوشتر منگرولی کے ماہنامہ "زبان" (۲۹-۱۹۲۸ء) کی مکمل ری پرنٹ، اشاریہ کے ساتھ		۵۰/ روپے
• تجدید غزل گو نیاز فتحپوری کے ۱۹۴۰ء کے نگار کا ری پرنٹ، آٹوگراف اور تصاویر کے اضافہ کے ساتھ۔		۱۲۵/ روپے
• داستاں میری (سوانح اور اہم معاصرین کا تذکرہ)	ڈاکٹر اقبال حسین	۱۲۰/ روپے
• تذکرۂ کاملانِ رامپور	مولفہ حافظ احمد علی خاں شوق، تصحیح و اضافہ شعار اللہ خاں و حکیم محمد حسین خاں شفا۔	۵۰/ روپے

خدا بخش اورینٹل پبلک لائبریری، پٹنہ

جناب ادیب سہیل
انجمن ترقی اردو (پاکستان) کراچی

شادی خانہ آبادی

"شادی خانہ آبادی" آٹھ صفحات پر مشتمل ایک کتاب ہے۔ یہ مطبع فیض عام میں منشی سورج مل کے زیر اہتمام پانچ سو تعداد میں ۱۵ اکتوبر ۱۸۷۲ء میں چھپی۔ اس کی قیمت ایک آنہ رکھی گئی۔ کتاب کے آخر میں اس کی تکمیل کی جو تاریخ درج ہے وہ ماہ جنوری ۱۸۷۲ء ہے۔ ڈاکٹر مظفر اقبال اپنی کتاب "بہار میں اردو نثر کا ارتقا" میں "شادی خانہ آبادی" کے مصنف کی پیدائش کا سال اکتوبر ۱۸۵۲ء بتاتے ہیں۔ اس لحاظ سے اس کتاب کی اشاعت کے وقت مصنف کی عمر ۲۱ برس کے قریب ہوگی۔ مصنف نے کتاب میں اپنا نام منشی حسن علی لکھتے ہوئے اس کی لاحقے میں، "باشندہ بھاگلپور" لکھا ہے۔ بھاگلپور بہار کا ایک قدیم شہر ہے اور اپنا ایک علمی و تہذیبی پس منظر بھی رکھتا ہے۔ یہیں کے ایک بزرگ شیخ رضی الدین، فاضل مؤلفین "فتاویٰ عالمگیری" میں شامل تھے۔ شیخ متبحر عالم کے ساتھ ساتھ فن سپہ گری میں بھی کامل تھے۔ (مآثر عالمگیری ص۱۰۲) اسی دیار کے نامور بزرگ مولوی محمد عالم علی، جن کا شمار اردو کے اولین نثر نگاروں میں ہوتا ہے۔ اُن کی اردو نثری تصنیف "دہ مجلس" ۱۲۶۱ھ میں ۱۸۴۴ء میں منظر عام پر آئی تھی۔

"شادی خانہ آبادی" کی تصنیف کے پس پردہ جو محرکات و جذبات کارفرما رہے ہیں، ان کے متعلق منشی حسن علی لکھتے ہیں:

> "جاننا چاہیئے کہ آج کل ہمارے بہتیرے ملکی بھائی شادی کے اصل مطلب کو نہیں جانتے ہیں، اور لڑکین کی شادی کی بُرائیوں کو نہیں پہنچانتے ہیں۔ عورتوں کی جہالت باعث کتنی بُرائی کی ہے اس سے بھی بہت کم واقف ہیں۔ اس خاکسار کا ارادہ ہے کہ یہ کتاب ایسی لکھیے کہ جس سے ہر عوام الناس فائدہ پائیں اور بُرائیوں کو پہچان جائیں۔"

مصنف کے ان تعارفی کلمات کے بعد یہ جاننے کی ضرورت باقی نہیں رہتی کہ اس کتاب کا موضوع و مطمع نظر کیا

ہے؟ پھر بھی یہ اعادہ ضروری ہے کہ اس کا بنیادی موضوع عورتوں کی کم سنی کی شادی ہے جس سے ازدواجی زندگی میں دوسری بہت سی خرابیاں پیدا ہونے کے علاوہ بایولوجیکلی اس کا اثر آئندہ نسل پر بُرا پڑتا ہے۔ اس کتاب کا یہی رخ اسے دوسری ہمعصر کتابوں سے ممیّز کرتا ہے، ورنہ عام حالت میں اس کا موضوع وہی اصلاح نسواں ہے جو "مرآۃ العروس" کا ہے۔ حقیقت یہ ہے کہ مولوی نذیر احمد دہلوی نے "مرآۃ العروس" کے ذریعے اس موضوع کو ایک تحریک کی صورت دیدی تھی۔ چنانچہ بہت دیر اور بہت دور تک بعد کے اہلِ قلم اس کی پیروی کرتے ہوئے نظر آتے ہیں۔

"مرآۃ العروس" کا سنہ تصنیف ۱۸۶۹ء ہے۔ اِس کے چار سال بعد ۱۸۷۲ء میں "شادی خانہ آبادی" زیورِ طباعت سے آراستہ ہوکر منظر عام پر آئی۔ اگر اسے کوئی بڑا کام تصوّر نہ بھی کیا جائے، تو بھی جس دور میں یہ کتاب شائع ہوئی، اُس وقت عورتوں کی اصلاح احوال کے نقطۂ نظر سے اس کا منظرِ عام پر آنا وقت کا ایک اہم تقاضا پورا کرتا تھا۔ اس وقت یہ موضوع بڑا محبوب اور من بھاتا کہا جاتا تھا۔

"شادی خانہ آبادی" کا آغاز اس طرح ہوتا ہے کہ دو دوست عالم اور جاہل روز کی طرح صبح سویرے سیر کے لیے نکلتے ہیں، راستے میں وقت گزاری کے لیے آج بھی ایک موضوع ہاتھ آجاتا ہے۔ ناگاہ انھیں اپنے ایک جاننے والے صاحب غافل کی کم سنی کی شادی کا خیال آجاتا ہے۔ چنانچہ عالم اور جاہل قدم بھی بڑھاتے جاتے ہیں اور غافل کے حوالے سے کم سنی کی شادی اور عورتوں میں حصول علم کی کمی کے نفع و نقصان پر مکالمے بھی کرتے جاتے ہیں، اور جب ان کے درمیان ہونے والا مکالمہ مختلف موڑ کاٹتا ہوا ایک خاص منزل پر پہنچ جاتا ہے تو جاہل، عالم سے کہتا ہے:

"بھائی تمہاری باتوں سے میری آنکھیں کھل گئیں۔ اب میرے دل سے سب واہیات خیال جاتی رہیں۔ اب اپنے دوستوں سے ان بُرائیوں کو کہوں گا اور حتی المقدور کوشش کروں گا کہ یہ بُرائی ہمارے ملک سے جاتی رہے۔"

مکالمے کا اختتام ان جملوں پر ہوتا ہے:

"کچھ دن نکل آیا تھا۔ دونوں دوستوں کی رائے ہوگئی کہ لوٹ چلیں . . ."

سوال یہ پیدا ہوتا ہے کہ منشی حسن علی کی اس کتاب کو "فسانۂ مکالمت" کہا جاسکتا ہے یا نہیں، جس کا آغاز مکالمے سے ہوتا ہے اور مکالمے پر اختتام بھی ہوتا ہے۔ میرا خیال ہے کہ اس کے سنہ اشاعت ۱۸۷۲ء

کو پیش نظر رکھکر اس کتاب میں مختصر کہانی کی تکنیک تلاش کی جائے تو یہ کتاب ابتدائی اور خام صورت میں ہی سہی، مختصر کہانی کی اوّلیت کرڈی کہی جا سکتی ہے۔ ایسے زمانے میں جب ابھی اردو میں مختصر افسانے کا دور دور تک سراغ نہیں ملتا تھا، اور پریم چند کو اس منظر میں داخل ہونے کے لیے تقریباً ربع صدی سے زیادہ کا عرصہ باقی تھا۔ کسی شخص کا اس طرف رجوع ہونا یقیناً نئے تجربے کی خواہش کا غماز کہا جا سکتا ہے۔

یہاں پھر ذہن میں ایک کُرید پیدا ہوتی ہے کہ منشی حسن علی کو "فسانۂ مکالمات" کے طرز میں "شادی خانہ آبادی" لکھنے کی تحریک کہاں سے ملی ہوگی۔ تو اس کا سیدھا جواب یہ ہو سکتا ہے کہ کلکتے سے۔ کلکتہ ہی ان دنوں بہار، بنگال کا مرکز تھا۔ بنگلہ ادب میں فکشن کا رواج بہت پہلے ہو چکا تھا۔ ۱۸۰۱ء کے آس پاس خود اردو میں مختلف موضوع پر فورٹ ولیم سے کتابیں چھپنے لگی تھیں۔

پروفیسر سید حسن اپنی تصنیف "بہار کا اردو اسٹیج اور ڈرامہ" میں یہ اطلاع بہم پہنچاتے ہیں کہ "بہار کے ایک شخص پنڈت بال کرشن بھٹ ۱۸۷۲ء میں کلکتے اور بعد ازاں پٹنے سے ایک ہندی اخبار "بہار بندھو" نکالا کرتے تھے۔ اس وقت اُن کے معاون کار کی حیثیت سے منشی حسن علی کا نام بھی آتا تھا۔ کتاب مذکور کے صفحہ ۵۶ کی ایک عبارت سے یہ بات ظاہر ہوتی ہے کہ منشی حسن علی "بہار بندھو" اخبار کے قائم مقام ایڈیٹر کے فرائض بھی انجام دیتے رہے تھے۔ گویا اردو کے ساتھ انھیں ہندی پر بھی ایسی دسترس تھی کہ جس کی بنا پر وہ کسی ہندی اخبار کی ادارت سنبھال سکیں۔ عین ممکن ہے کہ انھوں نے صحافتی ضرورت کے تحت بنگلہ زبان بھی سیکھی ہو، اور کلکتہ کے قیام ہی میں فکشن کی طرف رجوع ہوئے ہوں، فکشن کی طرف رجوع ہونے کا ایک ثبوت ان کا ناول "نقش طاؤس" ہے جو ۱۸۸۱ء میں چھپا تھا۔

"نقش طاؤس" کا ذکر آگیا ہے تو یہاں قاضی عبدالودود کے مضمون مطبوعہ "معاصر" جنوری ۱۹۵۲ء کا اقتباس نقل کر دینا دلچسپی سے خالی نہیں جو شادی خانہ آبادی" کے مصنف کے بارے میں مزید معلومات کی فراہمی کا موجب بنا

"نقش طاؤس" ایک پرانا ناول ہے جس کی اشاعت ۱۸۸۱ء میں ہوئی ہے۔ اس کے سرورق پر نام کے بعد یہ عبارت مرقوم ہے:

"جنگہ نگری" بنگلہ زبان کا ناول ہے نئے اور خوبصورت لباس میں منشی حسن علی

صاحب اور منشی محمد اعظم صاحب کی کوشش سے ناظرین کی خدمت میں ہدیہ ہے۔"

منشی حسن علی وہی بزرگ ہیں جنھوں نے ۱۸۸۰ء میں جون فورسٹر کی کتاب "ڈیسیشن آف کیرکٹر (کذا) Decision of Character کا ترجمہ "قوت فیصلہ کے نام سے کیا تھا اور اُس زمانے میں گورنمنٹ ایڈڈ اپر کلاس انگلش اسکول شہر پٹنہ میں معلّم تھے، منشی محمد اعظم وہ بزرگ ہیں جو صورت الخیال" کے اصل مصنف ہونے کے مدعی تھے۔ "نقشِ طاؤس" لکھنے میں کس کا حصّہ تھا۔ اس کی خبر نہیں نقش طاؤس چھوٹی تقطیع کی ۴+۶۲ صفحوں پر مطبع احسن المطابع کرہ شائستہ خاں شہر عظیم آباد میں طبع ہوا تھا۔ "جنگلا نگری" کا مصنف کون ہے؟ اس کا سال اشاعت کیا ہے، اس کا مجھے علم نہیں گیا ہے کہ انیسویں صدی کے عشرۂ ہشتم سے قبل کی نہ ہوں۔ میرا خیال ہے کہ "جنگلا نگری" سے حرف کہانی لی گئی ہے، اور اس میں تصرف بھی ہوا ہے۔ ناول کی ابتدا میں ایک دیباچہ ہے۔ غالباً یہ حسن علی اور محمد اعظم یا اِن دونوں میں سے کسی ایک کا لکھا ہوا ہے۔ "جنگلا نگری" کے مصنف کو اس سے سروکار نہیں۔ یہ اس زمانے کی تحریر ہے جب "داستان امیر حمزہ" اور "بوستان خیال" وغیرہ کا زور کم ہو چلا تھا اور اردو خوانوں میں ایسی کہانیوں کی مانگ پیدا ہو چلی تھی جس میں الوکھا تو ہو لیکن روزمرّہ کی زندگی سے زیادہ دوری نہ ہو . . . "

قاضی عبدالودود صاحب کے اس اقتباس سے یہ اطلاع فراہم ہوتی ہے کہ منشی حسن علی نے جون فورسٹر کی کتاب "ڈیسیشن آف کیرکٹر" کا ترجمہ "قوت فیصلہ" کے نام سے کیا تھا۔ ڈاکٹر مظفر اقبال نے اپنی کتاب "بہار میں اردو نثر کا ارتقا" میں منشی حسن علی کے ایک اور ترجمے کا ذکر کیا ہے۔ یہ ترجمہ مشہور انگریزی مصنف مسٹر" اسماعیل" (سموئیل) کی کتاب "سیلف ہیلپ" Self help کا ہے جو "تحریک" کے عنوان سے کیا گیا ہے۔

ڈاکٹر اقبال نے اپنی مذکورہ کتاب میں منشی حسن علی کی کتاب "نقشِ طاؤس" کے سلسلے میں مزید معلومات فراہم کی ہیں، قاضی عبدالودود صاحب "جنگلا نگری" کے اصل مصنف کا نام معلوم نہ کر سکے تھے۔ ڈاکٹر مظفر نے اس گتھی کو سلجھا دیا ہے۔ وہ لکھتے ہیں:

" . . . اس کا مصنف بنگلہ زبان کا مشہور ناول نگار بنکم چٹرجی ہے، اور کتاب کا صحیح نام "جنگلا نگریو" ہے جس کے معنی بنگلہ زبان میں "انگوٹھی کا ایک جوڑ" ہے۔"

ڈاکٹر صاحب کی اس صراحت سے مجھے اردو ڈراموں "سجاد سنبل" (۱۸۷۴ء) "شمشاد سوسن" اور "اندھوں کو آنکھ" (۱۸۸۰ء) کے مصنف پنڈت کیشو رام بھٹ یاد آئے جاتے ہیں۔ پنڈت جی اپنے بڑے بھائی بال کرشن بھٹ کے ساتھ "بہار بندھو" میں کام کرتے تھے اور منشی حسن علی بھی اس اخبار میں معاون کار و مدیر کی حیثیت سے منسلک تھے۔ پنڈت جی کے ڈرامے "اندھوں کو آنکھ" کے سرورق پر اُن کی دیگر تصانیف میں "ایک جوڑا انگوٹھی" کا بھی ذکر ہے، جو بہ زبان ہندی ہے۔ عین ممکن ہے کہ "جگلا نگریلو" کو ہندی اور اردو میں منتقل کرنے کا ارادہ پنڈت کیشو رام بھٹ اور منشی حسن علی نے ایک ساتھ کیا ہو، اس لیے کہ دونوں ایک ہی اخبار "بہار بندھو" سے وابستہ تھے۔

دوران مطالعہ یہ تقابل بھی سامنے آیا ہے کہ دہلی اور لکھنؤ میں لکھے جانے والے بالکل ابتدائی اردو ناولوں پر انگریزی ناولوں کا اثر ہے۔ مثال کے طور پر ڈپٹی نذیر احمد کے ناول "بنات النعش" پر ٹامس ڈے کے ناول The History of Standford and Method اور "توبۃ النصوح" پر ڈیفو کے فیملی انسٹرکٹر حصہ اول Family Instructor, Part کے اور سرشار کے "فسانۂ آزاد" پر سروانٹیز کے "ڈن کوئیزوٹ" کے اثرات ہیں۔ اس کے برعکس بہار کے ابتدائی ناول نگاروں کے پیش نظر بنگلا ناول رہے ہیں۔ مثال کے طور پر شاد عظیم آبادی کے ناول "صورت الخیال معروف بہ ولایتی کی آپ بیتی" (۱۸۷۶ء) پر بنگلہ کے مشہور ناول نگار بنکم چٹرجی "اندرا" اور منشی حسن علی کے ناول "نقش طاؤس" پر اُسی مصنف کے ناول "جگلا نگریلو" کے اثرات ہیں۔

لیکن منشی حسن علی کی کتاب "شادی خانہ آبادی" طبع زاد ہے۔ البتہ عورتوں کی اصلاح کے لیے ڈپٹی نذیر احمد کے توسط سے ناول "مراۃ العروس" کی صورت میں جو لہر چلی تھی اُس سے "شادی خانہ آبادی" متاثر ہے۔ "بہار میں اردو نثر کا ارتقا" میں منشی حسن علی کی اور کئی کتابوں مثلاً "معراج المومنین" (۱۸۸۶ء) "سراج الکتب" اور "تائید حق" (۱۸۹۰ء) وغیرہ کے حوالے ملتے ہیں، لیکن "شادی خانہ آبادی" کا ذکر نہیں ہے۔ اس سے یہ ظاہر ہوتا ہے کہ ڈاکٹر مظفر اقبال کی نظر سے یہ کتاب نہیں گزری۔ اس کا مطلب یہ ہے کہ یہ کتاب پردہ خفا میں ہے۔ اسے ریکارڈ میں آنا چاہیے۔

"شادی خانہ آبادی" کی فوٹو اسٹیٹ کاپی قارئین کی دلچسپی کے لیے پیش ہے۔

●●

شادی خانہ آبادی

جسکو

منشی حسن علی باشندہ ضلع بھاگلپور نے

ہر خاص و عام کے فائدے کے لئے تصنیف کیا

۱۵- اکتوبر ۱۸۷۳ء

مطبع فیض عام میں اہتمام سے منشی سوجبل صاحب کے چھپا

پہلی بار ۵۰۰ جلد
قیمت فی جلد ۱ر

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

جاننا چاہئے کہ آجکل ہمارے بہترے ملکی بھائی شادی کے اصل مطلب کو نہیں جانتے ہین + اور لڑکپن کی شادی کی برائیون کو نہین پہچانتے ہین - عورتون کی جہالت باعث کتنی برائی کی ہے اس سے بہی بہت کم واقف ہین + اِس خاکسار کا یہہ ارادہ ہے کہ یہہ کتاب ایسی لکھئے کہ جس سے ہر عوام الناس فایدہ پائین اور برائیون کو پہچان جائین

آغاز بیان

کسی شہر مین دو دوست رہتے تہے + ایک کا نام عالم دوسرے کا جاہل تہا + یہہ دونون دوست اکثر صبح کے وقت سیر کے لیئے

شہر سے باہر نکل جایا کرتے تھے + ایک دن کا ذکر ہے کہ یہہ دونون دوست حسب دستور سیر کے لیے چلے جاتے تھے کہ اتفاقاً راستہ مین یہہ بات نکل آئی یعنی جاہل کہنے لگا کہ بھائی محمد غافل کی جب سے شادی ہوئی ہے تب سے اونہیں ہمیشہ غم والم مین مبتلا دیکھتا ہون + اِس مصیبت کا سبب آپ کیا سمجھتے ہین عالم نے کہا کہ میری سمجھ مین یہہ آتی ہے کہ اونہون نے جسے شادی کہتے ہین نہین کی ہوگی یعنی شادی کی مراد کو سمجھکر شادی نہ کی ہوگی + شادی کی تین مرادین ہوسکتی ہین ایک یہہ کہ انسان دوست کا محتاج ہے + دوسرے اوسکو لڑکے کی محبت طبعی ہے تیسرے جتنے اعضا خدا نے انسان کو دئی ہین سبھون سے یہہ غرض ہے کہ اونہون کا درست استعمال کیا جای اور جو شخص ان اعضاؤن کا درست استعمال نہین کرتا ہے وہ اوسکی عدو حکمی کرتا ہے + اور یے اعضا یعنی علامت مرد اور عورت کس مصرف کے ہین ضرور ہے کہ انہون کا درست استعمال کیا جاوے بھائی آجکل بہت کم ہین جو شادی بخیال فرض ادا کرنے کے کرتے ہون + محمد غافل نے بھی شاید ایسا ہی کیا ہوگا + دوسرے انکی عورت کم سن ہوگی یعنی عمر اسکی ۱۶ سولہہ برس سے نیچے ہوگی اِسلیے دونون کو موقع مطلب شادی کی معلوم کرنیکا نہ ملا ہوگا + اور اسمین تو شک ہی نہین کہ شادی حسب دستور ماباپ کی مرضی پر ہوئی ہوگی + اِسلیے محمد غافل کو یہہ موقع نہ ملا ہوگا کہ اپنے عورت کو خاطر خواہ چن سکتے تیسرے انکی عورت جاہل ہوگی یعنی دین دنیا دونون سے بے خبر + بھائی محمد غافل کا غمگین ہونا غلط نہین ہے + جب عورت جسکے ساتھہ ساری عمر کاٹنی ہونی ہے جاہل ہوتی ہے یعنی جب عورت مراۃ العروس کی اکبری خانم کی طرح ہوتی ہے تو گھر دوزخ کا سا

معلوم ہوتا ہے + جیسا شاعر نے کہا ہے + خانہ دوزخ سے ہوتا ہے بدتر
گھر مین الغرض جب عورت ہوتی ہے + بہائی اگر کسی دن موقع ملا تو بالکل برائیونکو
جو عورت کے جاہل رہنے سے ہوتی ہین تشریح وار کہین گے +
جاہل نے کہا کہ مین تم سے یہہ پوچھتا ہون کہ اگر عورت پڑہی لکھی ہوشیار
اور دیندار نہ ملے تو کیا شادی نہین کرنی چاہیئے اور کیا گناہو کے دریا مین
بے خوف تیرنا چاہیئے + عالم نے کہا کہ اوس سونے کو پہینکیئے جو پہلے
توڑے کان + اجی صاحب شادی کس کام آیگی جس سے ہمیشہ تکلیف
اوٹہانا ہو اور مذہبی کامون مین خلل ہو + گناہ کا آپ نے کیا نام لیا + شاید
آپ سمجھتے ہونگے کہ شادی کرنے سے آدمی گناہون سے بچتا ہے +
یہ بہی آپ کے سمجھ کی خطا ہے + اجی مینے بچشم خود دیکہا ہے کہ بہتیرے
لڑکے نہایت نیک تھے شادی ہوتے دیر نہین کہ واہیاتون مین مشہور
ہو گئے + تمنے کیا یہہ مثل نہین سنی آدمی گھر ہی مین سیکہتا ہے زیادہ
کیا کہین شرم کی بات ہے حیا مانع ہوتی ہے ۔ کیا آپ نے اُن فقیرونکو
نہین دیکہا جو عمر کاٹ دیتے ہین اور عورتون کا منہہ تک نہین دیکھتے کیا
اِن لوگون کو یہہ واہیات خواہش نہین ستاتی + جاہل نے کہا کہ
آپ کا کہنا درست ہے پر اگر ماباپ کی مرضی ایسی ہی ہو تو کیا کرنا چاہیئے +
عالم نے کہا کہ مین آپ کے سوال کا ایک دوسرے سوال سے جواب
دیتا ہون + یعنی آپ یہہ تو خوب جانتے ہین کہ ملکہ وکٹوریا ہملوگون کی

ملکہ ہے ہملوگ کو اسکا حکم ماننا بہت ضرور ہے + اور لارڈ صاحب بہادر
اسکے وزیر ہین + اور ہملوگ کہہ سکتے ہین کہ گورنر جنرل صاحب درجہ مین
ایک طرح سے اسکے برابر ہین لیکن اگر گورنر موصوف ہملوگون کو کوئی کام
ایسا کرنے کہین جو برخلاف راے ملکۂ زمان کے ہو تو ہملوگ کو کس کا
حکم مقدم رکہنا واجب ہے + ہم سمجہتے ہین کہ آپ کہین گے کہ وکٹوریا کا
حکم مقدم ہے + تو وہی حال درمیان حکم خدا اور ماباپ کے سمجہنا لازم
ہے اگر ماباپ ایسی بات کہین جس سے خدا کے حکم ادا کرنے مین خلل آتا ہو
تو صرف اُسی حکم کیواسطے خدا کا حکم مقدم جاننا لازم ہے + لیکن لڑکے
ایک حالت مین لاچار ہین یعنی جب والدین بہ سبب جہالت کے لڑکون کی
شادی کم سنی مین کرتے ہین + بہائی جبتک یہہ برائی ہندوستان سے
دفع نہوگی امن و صلح نظر نہ آئیگی + یہہ سنکر جاہل نے کہا کہ ہماری نسبت
مین کم سن مین شادی ہونا بہتر ہے کیونکہ جب عورت جوان ہوتی ہے
تو اسکو غرور رہتا ہے + اور سمجہتی ہے کہ مجہے بہی خدا نے عقل دی ہے
اسلیئے شوہر کی تابعداری قبول نہین کرتی لیکن کم سن عورت تو سبحان اللہ
لڑکپنی سے جو سکہلایا جاتا ہے سیکہتی ہے اپنے شوہر کو اپنا مالک اور
برتر سمجہتی ہے اور ہمیشہ تابعدار بنی رہتی ہے + اور بقول آپ کے بت
دنون شامل رہنے کا موقع ملتا ہے اسلیئے محبت بہی ازحد ہوتی ہے +
عالم نے جواب دیا کہ جوان لڑکی کو غرور ہوتا ہے + تو ہم پوچہتے ہین

کہ کم سن عورت کیا جوان نہین ہوتی خواہ جوان ہو یا سسرال مین یا نہیر
مین غرور ہونا دونون حالتون مین ہوسکتا ہے ہان جب انسان کو علم ہوتا ہے
تو غرور زایل ہوتی ہے پر دیکھئے جب کم سنی مین شادی ہوئی تو والدین
کو علم دینے کا موقع بہت کم ملا اور سسرال مین بہ سبب شرم حیا کے
علم سے محروم رہتی ہے + یہہ تو آپ خوب جانتے ہین کہ علم نہونے سے
انسان غرور کیا بہت طرح کی برائیون مین مبتلا ہوتا ہے - اور یہہ جو آپ
کہتے ہین کہ کم سن مین شادی ہونے سے عورت فرمان بردار ہوتی ہے
یہہ کبھی غلطی سے خالی نہین + ہان اگر مان لیا جاے کہ فرمان بردار ہوئی
تو یہہ فرمان برداری بہ سبب خوف کے ہوگی نہ بسبب علم کے اور جو
فرمان برداری خوف سے ہوتی ہے وہ قایم نہین رہتی + دیکھئے جب
انسان جاہل رہتا ہے تو بہو تو بکی بہ سبب جہالت کے تابعداری کرتا ہے
اور جب یہ سمجھنے لگتا ہے کہ ان سے ڈرنا بیفائدہ ہے تو اوسی وقت
فرمان برداری سے ہاتھہ اوٹھاتا ہے + اور آپ جو کہتے ہین کہ کم سن
عورت کو جو سکھلایا جاتا ہے سیکھتی ہے + ہم کہتے ہین کہ بہ سبب شرم
و حیا کے بہت کم سیکھتی ہے اور بہت باتون کے سیکھنے سے محروم
رہتی ہے - اب ہم آپ کو اون برائیون کو جو کم سنی کے شادی سے
ہوتی ہین سناتے ہین +

برائیان جو کم سن مین شادی کرنے سے ہوتی ہین

(۱) اگر صرف عورت کم سن ہوئی یا صرف مرد کم سن ہوا تو حکمت کی رو سے دونون کی تندرستی مین خلل آتا ہے یعنی کم زوری ظہور مین آتی ہے اولاد بہی کم زور اور کم عقل ہوتے ہین اور یہہ کم زوری نسلاً بعد نسلاً چلی جاتی ہے - یہہ تو آپ اکثر سنتے ہونگے کہ جو عمر اگلے زمانے مین آدمیون کی ہوتی تہی اب نہین ہوتی اسکا سبب بہی یہی بُرا رسم ہے - دیکہئے بہاگلپور کے محلہ خنجرپور مین ایک نو برس کی لڑکی کو لڑکا ہوا ہے خیال کرنا چاہئے کہ اگر یہہ لڑکا جیتا رہا تو اسکا پوتا بالشتی سے کیا کم ہوگا اِس طرح کے لڑکے اکثر بہت جلد مرجاتے ہین اسکا سبب یہہ ہے کہ یہہ مثل تو مشہور ہے دبلے کو مارین شاہ مدار - بسبب کم زوری کے ہزار طرحکی بیماریان اسکو گہیر لیتی ہین آخر بیچارہ کسی نہ کسی کا شکار ہو

(۲) مان لو کہ لڑکا آٹہہ برس کا ہوا اور لڑکی پانچ برس کی تو بعد دس برس کے لڑکا اٹہارہ برس کا ہوگا اور لڑکی پندرہ برس کی اور یہہ تو خوب معلوم ہے کہ پندرہ برس مین آجکل لڑکی اچہی طرح جوان ہوجاتی ہے اور جوان لڑکی کو چہوٹا شوہر بُرا معلوم ہوتا ہے اور بیچارہ لڑکا شیر کے آگے بلی بنا رہتا ہے - ایسا اکثر دیکہنے مین آتا ہے کہ عورت غیر مرد سے آشنائی کرلیتی ہے اِسمین اکثر خوف جان کا ہوتا ہے اور ناحق کی بدنامی جیرمقیم پور مین جو بہاگلپور کے قریب ہے ایک لڑکے نے جسکی عورت جوان تہی اِس ارادہ سے کہ اگر عورت مرجائیگی تو دوسری شادی کرنے گا

موقع ملیگا اپنی عورت کو مار ڈالا آخرش پکڑا گیا تہوڑا دن ہوا کہ دایم الحبس ہوا
کیون اِسی طرح کی بہلائیان کم سن مین شادی کرنے سے ظہور مین آتی ہین۔

(۳) اگر گہر مین دو بہائی ہوے ایک بہائی تو نوکر ہے اور دوسرا
پڑہتا ہے اور عورت جوان ہے تو اِسکی عورت کو اپنی گوتنی سے عداوت
اور حسد ہوتی ہے نتیجہ اِسکا ہمیشہ کا جھگڑا + دیکھئے پرسون کا ذکر ہے
کہ امیر علی اور وزیر علی کی عورتون مین جھگڑا تھا ایک دوسرے کا جھونٹا
پکڑ کر مارتی تہی آئی اُوئی ہو رہی تہی + سارے ہمسایہ کی عورتین جمع ہو گیئی
تہین۔ ایک کہتی تہی کہ تیرے بڈھے کو کہا جاؤن دوسری کہتی کہ اے
کتیا مردار کیا ہو سکتی ہے غرض عجب کہرام مچ رہا تہا ایسا ہی اکثر دیکھنے
مین آتا ہے کہ عورت اپنے میان کو کہہ سنا کر چولہا الگ کرا دیتی ہے +
اور یہہ تو آپ کو خوب معلوم ہے کہ جدا ہونے سے انسان کس کس
طرحکی برائیون مین مبتلا ہوتا ہے ہہ

(۴) ایک بُرائی کم سن کی شادی سے یہہ ہے کہ عورت مرد مین
ادب لحاظ نہین رہتا اور جب ادب نہین تو باتون مین اثر نہین اسلیئے
جو جو فائدے ادب اور باتون کے اثر کے ہین اون سے انسان
محروم رہتا ہے + غرض بہائی جاہل کم سن کے شادی کی برائیون
کو کوائی کہان تک بیان کرے اگر یہہ بُرائی ہماری ہندوستان مین نہ ہوتی
تو بہلوگون کی یہہ حالت نہوتی + جاہل عالم کی ساری باتون کو سُنکر کہنے لگا

کہ بہائی تمہاری باتون سے میری آنکھین کھل نہین اب میرے دل سے
سب واہیات خیال جاتی رہین + اب مین اپنے دوستون سے ان
برائیون کو کھونگا اور حتی المقدور کوشش کرون گا کہ یہہ برائی ہمارے
ملک سے جاتی رہے + کچھہ دن نکل آیا تھا دونون دوستون کی رائے
ہوئی کہ لوٹ چلین غرض دونون اپنے اپنے گھر پھر آئے فقط

فدوی خاکسار حسن علی باشندہ ضلع بہاگلپور

تحریر فی تاریخ ماہ جنوری ۱۸۷۳ء

تمام شد

حکیم صیانت اللہ
قاضی زادہ ۔ امروہہ

عہد شاہجہانی کا فرس نامہ

اور

عہد عالمگیر کا بابر نامہ

ابھی دو تین قبل "فرس نامہ" سے موسوم عہد شاہ جہانی کا ایک قدیم مخطوطہ سامنے آیا ہے۔ جو یہاں ایک صاحب کی ملکیت ہے اور ان کے مورث اعلیٰ کی یادگار، ترقیمہ سے ظاہر ہوتا ہے کہ یہ مورث اعلیٰ سید عبداللہ المخاطب عبداللہ خاں بہادر فیروز جنگ دور شاہ جہاں میں ایک کوہستانی ریاست میں جنگی مہم پر گئے ہوئے تھے۔ جہاں فتح کے بعد انھیں کتابوں کا ایک بکس ملا جن میں سالوتری علم سے متعلق بھی "سنسکرت" ایک کتاب ملی جس کا موصوف نے فارسی میں ترجمہ کرایا ہے فارسی ترجمہ کا نام فن سے متعلق "فرس نامہ" رکھا۔

طبی اعتبار سے یہ خصوصیت بھی ہے کہ اس میں جتنی دوائیں لکھی ہیں وہ بھی ہندستانی ہیں۔ اصل نسخہ غالباً آیورویدک نظریات پر مشتمل ہوگا جسے فارسی میں یونانی طب سے قریب تر کیا گیا ہے۔ اصل نسخہ سے ترقیمہ کے علاوہ مفرس میں کچھ اضافات بھی ہیں مثلاً غزنوی عہد کے کسی فرس نامہ کی بعض فصلیں بھی اس میں شامل کی گئی ہیں۔ تتمہ کے کچھ اوراق غائب ہیں اس لیے سنہ کتابت وغیرہ کا اندازہ نہیں کیا جا سکتا پھر بھی کاغذ، کتابت، روشنائی وغیرہ سے مخطوطہ قدیم معلوم ہوتا ہے۔

اپنے ذخیرۂ کتب میں بھی عہد عالمگیر کا "باز نامہ" سے موسوم ایک مخطوطہ ملا ہے جو طیور و حوش کے شکار ان کی بیماریاں اور علاج، ان کی حرمت و حلت شکار کے آلات، ان کا طریقہ استعمال، اور دیگر جانوروں کے خواص پر مشتمل ہے۔ بندوق کی ایجاد کا سلسلہ حضرت داؤد علیہ السلام سے قائم کیا گیا ہے جو عہد بعہد احمد استاد تک پہنچا ہے۔ بندوق و باروت سازی، ان کی انواع اسی کا تفصیلی ذکر ہے۔

ترقیمہ تو اسی دور کا معلوم ہوتا ہے مگر بعد میں خطوط و قلم بدلے ہیں اور متعدد جگہ مختلف ہیں۔ تتمہ پر ۱۲۰۳ فصلی درج ہے۔ جو بظاہر محل نظر ہے۔ ●●

رسول خدا نور حق آفتاب عالمتاب صاحب تاج و
منبر و محراب حاکم اوکردگار بر فرق قیام بر سر نوشین زبانه انجم
شهسواری که مرکب بخششش پرده از نه فلک برون
رخشش کرده چون عزم زاد یکرانش لامکان شد
میدان جولانش و دوستان خدا از خیل و تبار
دنیوی و آخرت طفیل وشند از خدا با صد درود و سلام
بروی و آل و بر صحابه تمام باب اول برای ارباب
عقل و اصحاب دانش نوشته شده که نامزد که کتاب در معرفت اسباب
و علامات محمود و مذموم و دانستن علل و امراض که ابدان را
پیدا میکنند و معالجه آن را حکمای هند بزبان سنسکرت نشاید
هنر را سلوک در زبان سابق تصنیف کرده اند و آن لغت را
هندیان دانا نسی نمیدانند بنابر آن فواید آن مستور مانده
بود در ایام خلافت سلطان حضرت فلک رفعت
ملک خصلت مشتری صاحب کیوان سطوت پادشاه جم جاه
ملائک پناه مروج دین محمدی شاهنشاه عادل الخاقان

و السلطانی بن سلطان بن سلطان ابو المظفر شهاب

الدین محمد صاحبقران ثانی شاهجهان بادشاه غازی خلد الله

ملکه و سلطانه پندتان که در علم دانستن بکهوت دانا بودند

جمع ساخته کتاب سالوتر نام را که فرسنامه هندی باشد

در هنگامی که این بنده فدوی درگاه خلایق پناه سید عبد الله

المخاطب بعبد الله خان بهادر فیروز جنگ بعزت الکار مالک

ماجلنور که دران زمان رانا امر سنگ ولد رانا پرتهی سنگ

این رانا اودی سنگه به بزرگی زمینداران آن کوهستان

سر بحکومت می‌زد و از برکت توجهات ظاهری و باطنی بادشاه

دین پناه فتوحات متعدده نصیب روزگار این بنده

درگاه و خادم خلق الله گردید چند صندوق کتاب هندی

از رانا امر سنگه بدست غارتیان لشکر بادشاه اسلام افتاد

از آنجمله یکی سالوتر لسان بود که عبارت از فرسنامه باشد

آن را بزبان فارسی ترجمه نموده گرچه در زمان سابق فرسنامها

در ربط نیز نوشته اند و اکثر موافق باین کتاب است

وچون توجه شریف پادشاه اسلام و اسلامیان بمقتضای
آیت کریمه الذین هاجروا و جاهدوا فی سبیل الله باموالهم و
انفسهم اعظم درجة عند الله و اولئک هم الفائزون
جد و جهد در جهاد کفار و دشمنان دین مبین بسیار از حد
و عد بیرون است و باین سبب میل و رغبت تمام باسپان نیکو گام
خوش خرام دارند با وجود آنکه اسپان بسیار بیرون از انعام
و بخشش معدود در پایگاه خاصه و طویله های معموره از اسپان
عربی و رومی و عراقی و ترکی و کچهی از هر قسم قریب بیست و دو
هزار اسپ موجود و حاضر میباشند همه تازی نژاد
بزرگی زاد پرورش یافته بهمن و نیسان هر یکی بشکوه و رفعت
سیاوش ماکان ای گاوه در شکوه فریدون لگام زده بنیادی
و برقی بگرد بادپا در سبک خیزی آذر لعل شان بگرد فرزاد
زر و زینت نشسته بر رخ ماه بهمه گیتی نورد عالم گیر در جهان
نشان کسی نو داده لنظیر بر خداوندان عقل و فراست پوشیده
نیست لاجرم بایما بمشیت ساخت اسپ قابل و الا بنوکر ایا

ڈاکٹر مناظر عاشق ہرگانوی

مارواڑی کالج، بھاگلپور (بہار)

ایسپس فیبلس کا نسخۂ خدابخش

ایسپس فیبلس کے تین نسخوں کا پتہ چلتا ہے۔ پہلے نسخہ کی نشاندہی اقبال کرشن کے یکم نومبر ۱۹۶۴ء کے ہفتہ وار "ہماری زبان" علی گڑھ میں شائع شدہ ایک مراسلہ سے ہوتی ہے۔ اقبال کرشن تحریر کرتے ہیں:

" یہ ایک چھوٹی سی کتاب ہے۔ کل صفحات ۱۱۴ ہیں۔ اس میں ایسوپ کے پورے ایک سو قصے ہیں۔ اصل انگریزی کے ساتھ ساتھ اردو ترجمہ بھی دیا گیا ہے۔ نہ سرورق کا پتہ ہے، نہ پشت ورق کا۔ لہٰذا میں آپ کو بتانے سے قاصر ہوں کہ کس نے چھاپی، کب چھاپی۔ اب اس لئے میں خود ہی پوچھنا چاہتا ہوں کہ یہ کتاب کب چھپی کہاں چھپی، کس نے ترجمہ کیا تھا؟ واضح رہے کہ اردو چھپائی، قدیم اردو ٹائپ میں ہے اور ترجمے کی زبان بھی قدامت کا پتہ دیتی ہے۔"

آخری ورق موجود نہیں ہے۔ اس سے یہ بھی اندازہ کیا جا سکتا ہے کہ یہ ناقص الآخر ہے۔

دوسرے نسخہ کی نشاندہی یکم دسمبر ۱۹۶۴ء کے "ہماری زبان" میں ہی سلیم تمنائی کرتے ہیں۔ وہ لکھتے ہیں:

" اس کتاب میں ایسوپ کے پورے ایک سو قصے ہیں۔ لیکن صفحات ۱۴۲ ہیں، جسے رام نرائن لال نے الہ آباد سے شائع کیا تھا تاکہ ان لوگوں کو فائدہ ہو جو اردو کی مدد سے انگریزی اور انگریزی کے ذریعہ سے اردو سیکھنا چاہتے ہیں۔ رمضان علی شاہ نے نیشنل پریس الٰہ آباد میں اسے چھاپا تھا۔ سرورق باتصویر ہے۔ کتاب پر تاریخ طباعت نہیں" یہ بہت بعد کی طباعت معلوم ہوتی ہے۔ اس لئے فی الحال اس نسخے کو زیر بحث لانا ضروری نہیں۔

تیسرا اگر ان دونوں نسخے سے قدیم اور ضخیم نسخہ خدا بخش لائبریری میں محفوظ ہے۔ اس نسخہ کا پہلا اور دوسرا صفحہ غائب ہونے کے باوجود صفحہ ۳ سے آخری صفحہ تک دیکھنے سے ساری ضروری معلومات حاصل ہو جاتی ہے۔ اس کتاب میں اصل انگریزی کا ہی اردو ترجمہ دیا گیا ہے۔

اقبال کرشن نے تعداد اوراق ۱۱۱۴ اور سلیم تمنائی نے ۱۴۲ صفحات لکھا ہے۔ نیز قصے کی تعداد ایک سو بتائی ہے۔ لیکن خدا بخش لائبریری میں محفوظ کتاب میں ضخامت ۱۸۴ صفحات اور چھوٹی چھوٹی ۱۹۶ کہانیاں ہیں۔ اتنی کہانیاں ہی انگریزی حصے میں ہیں۔

صفحہ ۱۸۴ پر درج ہے :

" الحمد للہ والمنۃ کہ یہ کتاب مفید و آسان کہ ہر ایک اس کو پڑھ کر فائدہ پاوے، تمام ہوئی۔ مترجم منشی نظام الدین ہندوستانی۔"

تاریخ گیارہویں ماہ جمادی الاوّل ۱۲۶۶ ہجریہ مقدسہ مطابق چھبیسویں مارچ ۱۸۵۰ء عیسویہ چھاپ خانے میں فضل الدین صاحب لکھ کر کے چھاپی گئی۔ م م م"

اس کے بعد ۴ صفحات میں غلط نامہ (صفحہ، سطر، غلط، صحیح) ہے۔ غلط نامہ کے آخری صفحہ پر تمام شد درج ہے اور تمام شد کے نیچے " منشی فضل الدین کے چھاپ خانے میں چھاپی گئی اور ابراہیم صاحب بن محمد فتح نے چھاپی"۔ انگریزی حصہ ۸۵ صفحات پر مشتمل ہے۔ اس میں سبھی کہانیوں میں عنوان رکھا گیا ہے۔ جبکہ اردو میں صرف " نقل نمبر " فلاں کر کے درج ہے۔

انگریزی حصہ کے سرورق پر درج ہے :

ENGLISH AND HINDOOSTANEE
AESOP'S FABLES
TRANSLATED FROM THE ENGLISH
INTO HINDOOSTANEE
BY
MOONSHEE NIZAM-UD-DEEN
TRANSLATOR OF THE
HINDOOSTANEE AESOP'S FABLES
THE NEW ARTICLES OF WAR
AND THE INSHA-I-HINDEE
THIS WORK WAS REVISED AND APPROVED
BY THE LATE MAJOR GENERAL VANS KENNEDY
ORIENTAL TRANSLATOR TO GOVERNMENT

BOMBAY
PRINTED AT THE DUFTUR ASHKARA PRESS
FOR IBRAHIM FUTTA MOHAMMAD AND
SOLD BY HIM AT MEADOW STREET
BELOW MR.CANONN'S LIBRARY
AND BY MOONSHEE NIZAM-UD-DIN
AT POONA A.D. 1850 HIJRIA 1266

انگریزی حصّے کے پہلے صفحہ پر اورینٹل ٹرانسلیٹر وینس کنیڈی کی ایک سرٹیفکیٹ ہے:

CERTIFICATE

BOMBAY 4th Nov. 1846.

I DO HEREBY CERTIFY THAT I HAVE EXAMINED THIS TRANSLATION FROM ENGLISH INTO HINDOOSTANEE OF AESOP'S FABLES MADE BY MUNSHI NIZAM-UD-DIN AND THAT IT APPEARS TO ME THAT IT HAS BEEN EXECUTED CORRECTLY AND IN SUCH AN EARLY STYLE AS WILL FACILITATE THE LEARNING OF THE LANGUAGE.

(SIGNED) VANS KENNEDY
ORIENTAL TRANSLATOR
TO GOVENMENT

اس کے بعد منشی نظام الدین کا ۱۹ صفحات کا انگریزی میں دیباچہ درج ہے، جس میں انھوں نے ایسپس فیبلس کی اشاعت پر تاریخی روشنی ڈالی ہے۔ پھر صفحہ ۲۰ سے ۸۵ء تک انگریزی کی ۹۶ کہانیاں ہیں، اور پھر اردو ترجمہ۔

●●

ڈاکٹر ایرکن ترکمان
شعبۂ اُردو سلجوق یونیورسٹی
قونیہ؛ ترکی

ہندستان کے کتب خانوں میں ترکی مخطوطات

ہندستان میں علی گڑھ، دہلی، حیدر آباد اور پٹنہ کے کتب خانوں میں محفوظ ترکی مخطوطات کے مطالعے کے دوران جو اہم ترکی مخطوطات میری نظر سے گزرے انھیں موضوع کے اعتبار سے ذیل میں پیش کیا جاتا ہے: ۱۔ منظوم و منثور لغت ۲۔ ادبی رسائل، ۳۔ تراجم۔

منظوم و منثور لغت

(۱) نصاب ترکی، ورق ۱۳۹، از خواجہ صاحب خواجہ محمد شاہ نقشبندی، لاہور محرم ۱۲۵۶ھ/مارچ ۱۸۴۰ء

(۲) رسالہ در لغت ترکی، بچوں کے لیے ایک رسالہ ہے، ورق ۱۹، عثمانیہ یونیورسٹی حیدر آباد لائبریری نمبر ۱۲۷۲۔

(۳) لبیب اللغات ترکی۔ فارسی ترکی کی ایک منظوم لغت، ورق ۶۳ خدا بخش لائبریری، پٹنہ (۴) رسالہ لغت ترکی: فارسی کی منظوم لغت، ورق ۹، سالار جنگ میوزیم حیدر آباد ۸۱۷ھ/۱۴۱۴ء (۵) انشا منظوم فارسی: ترکی لغت از محمد رضا بخشی ۱۶۷۵۔ اورینٹل مینوسکرپٹ لائبریری اینڈ ریسرچ انسٹی ٹیوٹ ترناکہ، حیدر آباد

(۶) نصاب ترکی: بہت اہم فارسی۔ ترکی کی منظوم لغت ہے۔ ورق ۳۴، اورینٹل مینوسکرپٹ لائبریری حیدر آباد

(۷) ترکی مصادر: بعض ترکی مصادر اور فارسی میں ان کے متبادل، سالار جنگ میوزیم حیدر آباد۔ (۸) ترکی مصادر: ورق ۲۴ سالار جنگ میوزیم حیدر آباد (۹) ترکی لغت: منظوم لغت از حاجی شہاب الدین ورق ۸۷، ۱۱۵۸ھ/۱۷۴۵ء سالار جنگ میوزیم حیدر آباد (۱۰) نصاب ترکی: گوپال لعل، ورق ۵۹ (۱۱) صرف و نحو: ورق ۶۲، اورینٹل مینوسکرپٹ لائبریری حیدر آباد (۱۲) فرہنگ اسکندری: در عہد سلطان اسکندر بن بہلول شاہ، اورینٹل مینوسکرپٹ لائبریری، حیدر آباد (۱۳) فرہنگ ترکی: جو ۱۱۴۰ھ/۱۷۲۷ء میں محمد شاہ بادشاہ کی عہد میں ابو المعصوم بیگ بن قوام الدین بیگ نے مرتب کیا اوراق ۱۱۸۳، اورینٹل مینوسکرپٹ لائبریری۔

ادبی کتابیں

(۱۴) علی شیر نوائی کا دیوان: ورق ۱۵۳، خدا بخش لائبریری، پٹنہ (۱۵) دیوان علی شیر نوائی: ورق ۲۳۷

کاتب محمودی کابلی ۱۰۲۰ھ/۱۶۱۳ء۔ (۱۶) دیوان علی شیر نوائی: ورق ۲۱۰، ترقیمہ: بندۂ درگاہ شاہ محمد بیگ نیر الملک ۱۲۵۶ھ (۱۷) یوسف زلیخائی نوائی: ورق ۷۸، سالار جنگ میوزیم، حیدرآباد۔ (۱۸) دیوان علی شیر نوائی: اورینٹل مینوسکرپٹ لائبریری، حیدرآباد۔ (۱۹) دیوان علی شیر نوائی: ورق ۴۲۴ (۲۰) کلیات نوائی: اس میں ۲۸ ورق کی ایک کتاب "تاریخ سلاطین عجم" بھی شامل ہے۔ اورینٹل مینوسکرپٹ لائبریری، حیدرآباد (۲۱) منطق الطیر (لسان الطیر): ورق ۱۱۸، عثمانیہ یونیورسٹی، حیدرآباد۔ (۲۲) دیوان فضولی: از محمد حسین بن پہلوان طرفندان ورق ۶۳، سالار جنگ میوزیم۔ (۲۳) دیوان فضولی: ورق ۱۳۰ عثمانیہ یونیورسٹی، حیدرآباد (۲۴) دیوان فضولی: اورینٹل مینوسکرپٹ لائبریری، حیدرآباد (۲۵) حدیقۃ السویداء: ورق ۲۱۹ (۲۶) دیوان بابر شاہ: ورق ۵۱، اس میں ۱۴۲ غزلیں ہیں، سالار جنگ میوزیم۔ (۲۷) دیوان بابر شاہ: ورق ۷۵، سالار جنگ میوزیم (۲۸) روضۃ الاشعار: ۲۱۰ اشعار کا انتخاب ہے۔ اس میں نسیمی، سلطان سلیمان، سلطان مراد، یونس، فضولی، حافظ ترکی، سلیمی، حالی وغیرہ کے اشعار شامل ہیں ۱۱۲۸ھ/۱۷۱۵ء اورینٹل مینوسکرپٹ لائبریری، حیدرآباد۔ (۲۹) دیوان حافظ خوارزمی: سالار جنگ میوزیم حیدرآباد میں ان کا ایک ۵۸۶ ورق کا مجموعہ کلام موجود ہے (۳۰) دیوان راشد آفندی: محمد راشد آفندی کا دیوان، سالار جنگ میوزیم، حیدرآباد۔ (۳۱) چہل حدیث: ۴۰ منظوم احادیث از علی شیر نوائی (۳۲) مجموعۃ الاشعار: ورق ۲۷، مولانا آزاد لائبریری، علیگڑھ مسلم یونیورسٹی (۳۳) بیاض اشعار، ورق ۴۶ خدا بخش لائبریری، پٹنہ۔

تراجم: بعض تاریخی و دینی کتابوں کا ترکی ترجمہ

(۳۴) عجائب المخلوقات از زکریا بن محمد بن محمود القزوینی، ورق ۷۵ خدا بخش لائبریری، پٹنہ (۳۵) عقد الجمان فی تاریخ اہل زمن از ابو محمد ابوالثنا محمود بن موسیٰ بن احمد بن حسین بن یوسف بدر الدین العینی الحنفی ج ۱، ورق ۳۳۶، ج ۲، ورق ۴۱۷، ج ۳، ورق ۳۳۲، خدا بخش لائبریری، پٹنہ (۳۶) تقویم البلدان از ابوالفدا اسمٰعیل بن علی بن محمود بن محمد بن عمر بن شہنشاہ بن ایوب عماد الدین الایوبی (۳۷) ترجمہ رشحات عین الحیات: ورق ۴۱۸ از محمد عارف بن محمد شریف عباسی، خدا بخش لائبریری، پٹنہ (۳۸) بادی الاسلوب از سلطان عثمان خان۔

●●

جناب شبیر احمد خاں غوری
علیگڑھ

خیام کا ایک عظیم ہندسی شاہکار

شرح ما اشکل من مصادرات اقلیدس

خیام ایک رباعی گو شاعر کی حیثیت سے مشہور ہے۔ مگر اس شہرت نے حقیقی "خیام" کو نظروں سے چھپا دیا ہے شاعری کی دنیا میں اس کا کوئی مقام ہو یا نہ ہو، عالمی ریاضی و ہیئت کی تاریخ میں اُسے ایک ممتاز مقام ضرور حاصل ہے۔ وہ رصدگاہ ملک شاہی کا سربراہ تھا۔ کارڈان (Cardan) سے کہیں پہلے اس نے "فصول مخروطی (Conic sections) کی مدد سے تیسرے درجہ کی مساواتوں (Cubic Equations) کو منظم طور پر حل کیا تھا اور "اُصول اُقلیدس" کے "خطوط متوازی کے مصادرہ" (Parallel Postulate) کو ثابت کرنے کی جو مسلسل کوشش بطلیوس (Ptolemy) زمانہ ۱۵۰ مسیح کے قریب) کے وقت سے آج تک ہوتی رہی ہے، اس کے اندر وہ سنگ میل کی حیثیت رکھتا ہے۔ اُس نے اس موضوع پر ایک مستقل کتاب بعنوان "شرح ما اشکل من مصادرات اقلیدس"، بھی لکھی تھی، جس کا واحد نسخہ لیڈن کی لائبریری میں محفوظ ہے۔ یہ کتاب طبع بھی ہوئی تھی، مگر مطبوعہ نسخے کمیاب ہیں۔ سطور ذیل میں اسی کتاب کا ابتدائی تعارف پیش کیا جا رہا ہے۔ مگر اس سے پیشتر اس کے موضوع کی وضاحت مستحسن معلوم ہوتی ہے۔ اس ضمن میں دو باتوں پر روشنی ڈالنا ضروری ہے۔

۱۔ مصادرہ کی حقیقت و ماہیت۔

۲۔ "اُصول اقلیدس" کے "خطوط متوازی کے مصادرہ" کے ساتھ اعتنا کا اجمالی جائزہ۔

۱۔ مصادرہ مفہوم: "مصادرہ" جسے انگریزی میں (Postulate) کہتے ہیں منطقی اصطلاح ہے، اگرچہ اس کا استعمال زیادہ تر علم ہندسہ (Geometry) میں ہوتا ہے۔ اس اصطلاح کا بانی مشہور یونانی حکیم و فلسفی ارسطاطالیس تھا جو علم منطق کا بھی واضع و بانی ہے۔ مصادرہ کی توضیح اس نے اپنی منطقی تصنیف "انالوطیقائے ثانی" (Analyticae Posterior) میں کی تھی۔ عہد حاضر میں اس کے ترجمے یورپی زبانوں (بشمول انگریزی زبان کے) میں ہوئے۔ میرے پیش نظر (Jonathan Barnes) کا ترجمہ ہے جو ۱۹۷۵ء

میں کلیرنڈن پریس آکسفورڈ سے Aristotle Posterior Analytics (Translated by Jan-athen Barnes, Charendon Press, Oxford, 1975) کے نام سے شائع ہوا تھا۔

اس کتاب کے صفحہ ۱۰ پر ارسطو "مصادرہ" (Postulate) کی تعریف بدیں طور کرتا ہے:۔

"مصادرہ" وہ (دعویٰ یا مقدمہ) ہے جو متعلم کی رائے کی ضد ہو، اور ہر چند کہ وہ ثبوت طلب ہو، اُسے ثابت کئے بغیر ہی مان لیا جائے اور استعمال کیا جائے۔

اس تعریف کی مزید توضیح ارسطو "مفروضہ" (یا "اُصول موضوعہ") (Supposition) اور "مصادرہ" میں امتیاز کر کے کرتا ہے:

"جو بات کوئی شخص بغیر خود اس کو ثابت کئے ہوئے فرض کر لیتا ہے، حالانکہ وہ ثبوت طلب ہوتی ہے۔ (اس کی دو شکلیں ہیں ۱۔) اگر وہ ایسے دعویٰ کو فرض کرتا ہے جو متعلم کے نزدیک بھی صحیح ہے تو وہ اسے (Suppose) کرتا ہے۔ لیکن اگر وہ اس بات کو اس حالت میں مان لیتا ہے کہ یا تو اس کے بارے میں اس کی کوئی رائے ہی نہیں ہوتی، یا اگر ہوتی تو ہے، مگر وہ (دعویٰ کے اصل مدعی کے موقف کے) خلاف ہوتی ہے تو وہ اُسے بطور "مصادرہ" کے پیش کرتا ہے، اور یہی وہ امتیازی فرق ہے جس کی بنا پر "مفروضہ" (یا "اُصول موضوعہ") اور "مصادرہ" ایک دوسرے سے مختلف ہوتے ہیں، کیونکہ "مصادرہ" وہ دعویٰ ہے جو متعلم کی رائے کی ضد ہو اور ہر چند کہ ثبوت طلب ہو، اُسے ثابت کئے بغیر ہی مان لیا جائے اور استعمال کیا جائے۔"

ہر چند کہ "مصادرہ" منطقی اصطلاح ہے، مگر اس کا استعمال زیادہ تر اقلیدسی ہندسہ کے ماہرین نے کیا ہے۔ ان میں سے ایک اہم شخصیت پرقلس (Proches) کی ہے۔ وہ اس (مصادرہ) کی تعریف میں کہتا ہے:

"اگر کوئی دعویٰ غیر واضح بالذات ہونے کے ساتھ متعلم کی رضامندی کے بغیر تسلیم کیا گیا ہو، تو وہ "مصادرہ" کہلاتا ہے۔"

ارسطو کی تصانیف عہدِ اسلام میں پہلے عربی میں ترجمہ کی گئیں اور پھر حکمائے اسلام نے ان کی مدد سے مستقل کتابیں لکھیں۔ ان حکما میں اہم ترین شخصیت شیخ بوعلی سینا کی ہے اور اس کی تصانیف میں تین کتابیں خصوصی اہمیت رکھتی ہیں: "شفا، نجاۃ، اور اشارات۔"

"کتاب الشفا" کا پہلا حصہ منطق پر ہے جو نو "فنون" پر مشتمل ہے۔ پانچواں فن ارسطو کی "انالوطیقائے ثانی کا چربہ ہے۔ اس کے پہلے مقالہ میں بارہ فصلیں ہیں۔ آخری فصل میں اُس نے "مصادرہ" اور اُس کی اخوات "علوم متعارفہ" (Axiom) اور "اصول موضوعہ" (Supposition) یا (Hypothesis) کی حقیقت و ماہیت کی توضیح کی ہے:

' اُصول موضوعہ' وہ مقدمات ہیں جو اپنی ذات میں غیر واضح بالذات ہوتے ہیں مگر کسی دوسرے علم میں ان کی وضاحت کی جاتی ہے، اور متعلم انھیں اس بنا پر کہ اُسے اپنے استاد کے ساتھ حسن ظن ہے اور اس بات پر اعتقاد ہے کہ معلّم کی رائے اس باب میں صحیح ہے، تسلیم کرلیتا ہے۔ "مصادرہ" بھی ایسا ہی (غیر واضح بالذات) مقدمہ ہوتا ہے۔ لیکن یا تو اس باب میں متعلم کی رائے وہ نہیں ہوتی، جو معلّم کی رائے ہے، یا پھر سرے سے کوئی رائے نہیں ہوتی۔"

اور اس (مصادرہ) کی بہترین مثال وہ "اقلیدس کے خطوط متوازی کے مصادرہ" کو بتاتا ہے کہ:

"اقلیدس کی کتاب میں جو بیان ہوا ہے کہ اگر ایک خطِ مستقیم دو دوسرے خطوط مستقیم کو قطع کرے اور خط قاطع کے ایک جانب کے دو داخلہ زاویے مل کر دو قائمہ زاویوں سے کم ہوں تو اس جانب دونوں خط بڑھائے جانے سے آپس میں مل جائیں گے، ایک "مصادرہ" ہے۔"

مصادرہ کی اسی طرح توضیح ابن سینا نے اپنی دوسری کتابوں "کتاب النجاۃ" اور "کتاب الاشارات والتنبیہات" میں کی ہے، مگر اس کی تفصیل موجب تطویل ہوگی۔

ساتویں صدی ہجری (تیرھویں صدی مسیحی) میں کاتبی قزوینی نے "شمسیہ" کے نام سے منطق کا ایک متن متین لکھا جس پر بعد میں قطب الدین رازی نے شرح لکھی، جو ان کے نام پر "قطبی" کہلاتی ہے۔ اس کے آخر میں انھوں نے "مصادرہ" کی جو توضیح کی ہے، وہ بڑی صاف اور واضح ہے۔ فرماتے ہیں:

"ہر علم کے تین حصے ہوتے ہیں:۔ موضوع، مبادی اور مسائل . . . مبادی یا تصورات ہوتے ہیں یا تصدیقات . . . (تصدیقات کی تین شکلیں ہیں) ۔

(۱) یا تو وہ اپنی ذات میں (per se) واضح بالذات (Self-evident) ہوتی ہیں، وہ "علوم متعارفہ" (Axiom) کہلاتی ہیں یا غیر واضح بالذات ہوتی ہیں۔ (اس حالت میں ان کی دو صورتیں ہوتی ہیں۔)

ہو مگر شاگرد استاد کے ساتھ حُسنِ ظن کی بنا پر انھیں صحیح تسلیم کرتا ہے تو وہ " اُصول موضوعہ" (Hypothesis) کہلاتی ہے، لیکن

(۳) اگر شاگرد ان کے تیئں انکار اور شک کے ساتھ پیش آئے نہیں تو " مصادرہ" کا نام دیا جاتا ہے۔"

آخری زمانہ میں ملا محب اللہ بہاریؒ (المتوفی ۱۱۱۹ھ/ ۱۷۰۷ء) نے " سلّم العلوم " لکھی، جس کے ذریعہ نہ صرف ہندوستان، بلکہ عالم اسلام کی منطقی عبقریت اپنے ذروۂ کمال کو پہنچی۔ بعد میں مختلف علمائے اس پر شروح لکھیں۔ ان شروح میں اہم ترین شرح مولانا عبد العلی بحر العلوم کی ہے۔ اس میں وہ فرماتے ہیں: "مبادی (First principles) ان امور کو کہتے ہیں جن سے دلیل مرکب ہوتی ہے . . . اگر یہ امور تصورات کے قبیل سے ہوں تو انھیں حدود (یا تعریفات) کا نام دیا جاتا ہے، اور اگر از قسم قضایا ہوں تو :۔

" اگر وہ ضروری ہوں اور بیان و توضیح سے مستغنی، تو " علوم متعارفہ (Axioms) کہلاتے ہیں۔ اور اگر نظری ہوں . . . اور اس انداز کے ہوں کہ متعلم ان کی صحت کو اس وجہ سے تسلیم کرے کہ اسے ان کی صحت کا ظن غالب ہے، یا اس وجہ سے تسلیم کرے کہ اُسے اپنے اُستاد (کی اصابت رائے) کے ساتھ حسن ظن ہے۔ تو انھیں " اصول موضوعہ " (Hypothesis) کہا جاتا ہے۔

لیکن اگر وہ امور اس انداز کے ہوں کہ شاگرد انھیں تسلیم تو کرے مگر دل میں ان کی صحت کا منکر ہو تو انھیں " مصادرات " کے نام سے موسوم کیا جاتا ہے۔

اس تفصیل سے " مصادرہ " کی حقیقت و ماہیت متحقق ہو گئی ہو گی جو مغرب میں ارسطو کے زمانہ سے پچھلی صدی تک اور مشرق میں آج کے دن تک عام اندازِ فکر کا ماحصل ہے، ایک ہی رہی ہے اور جس کی رو سے " مصادرہ " سے مراد وہ دعاوی یا مقدمات ہوتے ہیں جو :

(الف)۔ نہ تو اتنے بدیہی (واضح بالذات (Self-evident) ہوں کہ ثبوت ہی سے مستغنی ہوں، اور (ب)۔ نہ ہی انھیں مخاطب (یا متعلم اگر وہ استاد کا مخاطب ہے) ہی بطیب خاطر تسلیم کر لینے کو تیار ہو، بلکہ اُستاد (یا دعوے کے مدعی) کی جلالت قدر سے مرعوب ہو کر وقتی طور پر انھیں تسلیم کر لیتا ہے (حالانکہ اس باب میں اُس کی رائے اکثر استاد کی رائے کے مخالف ہوتی ہے)۔

۲- اُصول اُقلیدس کا خطوط متوازی کا مصادرہ :۔ مصادرہ کی بہترین مثال اُقلیدس

کا "خطوطِ متوازی کا مصادرہ" ہے۔ مگر اس کی تفصیل سے پہلے خود "اُصولِ اُقلیدس" کا اجمالی تعارف مضروری ہے۔

"اصولِ اقلیدس" ہندسہ یا جیومیٹری کی مشہور کتاب ہے۔ "جیومیٹری" کی ابتدا جیسا کہ اس کے نام سے ظاہر ہے، پیمائش زمین کے سلسلے میں مصرِ قدیم میں ہوئی۔ بعد میں پروہت طبقہ نے اس پیمائش کے بہت سے قاعدے دریافت کئے اور اس طرح "جیومیٹری" کے علم کا آغاز ہوا۔

پھر یونانی حکمائ جیسے تالیس (Thalse) اور فیثاغورث وغیرہ مصر پہنچے اور وہاں سے دوسرے علوم کے ساتھ ہندسہ یا جیومیٹری کا علم بھی سیکھ کر آئے۔ خود انھوں نے بھی اپنی دریافتوں سے اس علم کی ثروت میں اضافہ کیا اور اس طرح ان کی سعی پیہم سے اس علم کا وافر ذخیرہ جمع ہو گیا۔

اس وافر ذخیرہ میں سے بنیادی حیثیت کی اشکال کو منتخب کر کے "اصولِ ہندسہ" کا نام دیا گیا۔ اس قسم کا سب سے پہلا انتخاب بقراط کیوسی (Hippocrates of Chios) نے مرتب کیا۔ پھر اور لوگوں نے بھی اس انداز کی کتابیں مرتب کیں۔ آخری کوشش اقلیدس (زمانہ ۳۰۰ ق م کے قریب) نے کی۔ اُس کی "اصولِ ہندسہ" (Elements of Geometry) کے سامنے اس موضوع کی سابق تصانیف گوشۂ گمنامی میں جا پڑیں۔

بعثتِ اسلام کے بعد جب یونانی علم و حکمت کی کتابیں عربی میں ترجمہ ہوئیں تو سب سے پہلے اقلیدس کی "اصول الہندسہ" ہی کا ترجمہ ہوا۔ مگر اس کا باقاعدہ ترجمہ حجاج بن یوسف بن مطر نے ہارون الرشید کے عہد (۱۷۰ھ — ۱۹۳ھ) میں کیا۔ حجاج ہی نے اس کا دوسری مرتبہ ترجمہ ہارون کے بیٹے مامون کے زمانہ (۱۹۸ھ-۲۱۸ھ) میں کیا۔ بعد میں اور لوگوں نے بھی ترجمے کئے، جن میں سب سے مشہور اسحاق بن حنین کا ترجمہ تھا، جس پر ثابت بن قرہ نے اصلاح دی۔

تیرہویں صدی مسیحی کے وسط میں خواجہ نصیر الدین طوسی نے حجاج اور ثابت کے ترجموں کو سامنے رکھ کر "تحریر اُصولِ اُقلیدس" کے نام سے اصولِ اقلیدس کا ایک نیا ایڈیشن مرتب کیا اور پھر اسی ایڈیشن کو قبولِ عام نصیب ہوا۔ بعد کے علمائ نے تدریس ہو یا تصنیف دونوں ہی میں اسی کے ساتھ اعتنا کیا۔

اُقلیدس کی "اُصول الہندسہ" کی سب سے بڑی خوبی اُس کی متناسق ترتیب ہے۔ ہر شکل پچھلی اشکال کی مدد سے ثابت ہوتی ہے اور وہ اپنے سے پہلے کی اشکال سے۔ آخری اساسی شکلوں کی صحت کچھ تمہیدی مقدمات اور چند مصطلحات (حدود یا تعریفات) پر موقوف ہوتی ہے، جنھیں "مبادی" (First Prin-ciples)

کہتے ہیں، محقق طوسی کے یہاں انھیں "صدر" سے تعبیر کیا جاتا ہے۔

جیسا کہ پچھلی فصل میں مذکور ہوا، ان تمہیدی مقدمات کی تین قسمیں ہیں: "علوم متعارفہ، اصول موضوعہ اور مصادرات۔ محقق طوسی کی "تحریر اُصول اقلیدس" میں پہلی قسم کو تو "العلوم المتعارفہ" کا عنوان دیا گیا ہے۔ لیکن باقی دو قسموں کو ان کے مصطلح عنوانات کے تحت بیان نہیں کیا گیا، بلکہ ایک ہی جماعت میں "اوضاع" (اَن یُوضَعَ) کے تحت بیان کیا گیا ہے۔ انھیں میں حسب ذیل مقدمہ ہے:

"کل خطین مستقیمین وقع علیهما خط مستقیم، وکانت الزاویتان الداخلتان فی احد الجهتین اصغر من قائمتین، فانهما یلتقیان فی تلک الجهة ان اخرجا۔"

[اگر دو خطوط مستقیم کو تیسرا خط مستقیم کاٹے اور (خط قاطع) کی ایک جانب کے دونوں داخلہ زاویے دو قائمہ زاویوں (rt.angles) سے کم ہوں تو وہ دونوں خط اگر بڑھائے جائیں تو اُسی جانب میں (کہیں نہ کہیں جاکر) مل جائیں گے۔]

یہی اُقلیدس کا "خطوط متوازیہ کا مصادرہ" ہے جو علم ہندسہ کی تاریخ میں انتہائی اہمیت کا حامل ہے۔ ہندسی دنیا کی ہنگامہ آرائیاں اسی مصادرہ کے محور پر گردش کرتی رہی ہیں اور اسی کے ثابت کرنے کی کوشش غیر اقلیدسی جیومیٹری (Non-Euclodean Geometry) کے وجود میں آنے پر منتج ہوئی۔ مگر اس کی تفصیل موضوع زیر بحث سے دور لے جائے گی۔ اس اہمیت سے قطع نظر یہی "مصادرہ" اقلیدس کا عظیم ترین کارنامہ ہے، کیونکہ اسی کے ذریعہ اُس نے خطوط متوازی کے مسئلہ کو پائدار اور مستحکم بنیادوں پر استوار کیا۔

لیکن واقعات کی ستم ظریفی بھی قابل غور ہے کہ اُقلیدس کا یہی عظیم کارنامہ کوئی دو ہزار سال سے ہدف تنقید بنا ہوا ہے، کیونکہ اقلیدس کے بعد آنے والے ماہرین علم ہندسہ نے اکثر اسے "مصادرہ" ماننے سے انکار کیا اور اس بات پر اصرار کیا کہ یہ صرف ایک "مسئلہ اثباتی" (Theorem) ہے، جسے زیادہ بسیط شکلوں کی مدد سے ثابت کیا جانا چاہیے۔ قدیم ترین ریاضی داں جس نے اسے ثابت کرنے کی کوشش کی بطلیموس تھا۔ بعد کے ریاضی دانوں میں برعکس (Proclus) اس حیثیت سے مشہور ہے کہ وہ اس "مصادرہ" کی مصادراتی حیثیت کا بڑی شدت سے منکر تھا اور کہتا تھا کہ اس کو مصادرات کی فہرست ہی سے ساقط کر دینا چاہیے، کیونکہ یہ ایک مسئلہ اثباتی (Theorem) ہے۔ جسے بطلیموس نے اپنی کتاب میں اور خود اُقلیدس

نے اس کے "عکس" (Converse) کو عملاً مسئلہ اثباتی کی طرح ثابت کیا ہے۔ برقلس کا شاگرد (Simplicius) کہتا ہے کہ بطلیموس اور برقلس کے علاوہ اور ریاضی دانوں نے بھی اسے ثابت کرنے کی کوشش کی تھی۔

بہرحال جب "اصول اُقلیدس" عربی میں ترجمہ ہوئی تو پھر مسلمان فضلائے اس پر شروح لکھیں اور اس کے مشاکل و غوامض کو حل کرنے کی کوشش کی۔ ان مشاکل و غوامض میں سب سے اہم "خطوط متوازی کا مصادرہ" ہے۔ محقق طوسی نے "الرسالہ الشافیہ" میں ان میں سے تین فاضلوں کی کوشش کا تفصیلی طور پر ذکر کیا ہے۔ وہ لکھتے ہیں:

"اس علم کے (یونانی) متبحرین کے بعد متاخرین (فضلائے اسلام) کا زمانہ آیا۔ انھوں نے جب دیدۂ انصاف سے دیکھا تو صورت حال ان پر واضح ہو گئی اور انھوں نے اس (مصادرہ) کی دلیل و حجت تلاش کرنا شروع کی۔ . . . کسی نے تو اس مصادرہ کا بدل پیش کیا جو وضوح و غموض میں اقلیدس کے بیان کردہ مصادرہ (کی مشکلات) کے قریب ہے اور وہ ابو علی ابن الھیثم ہے جو فنون ریاضیات میں تبحر رکھتا تھا۔ اور کسی نے اس مصادرہ کا ثبوت ایسے مقدمہ کے ذریعہ دیا جو اقلیدس کے مصادرہ سے زیادہ واضح نہیں ہے اور وہ حکیم عالم ابوالفتح عمر خیام ہے۔ اور کسی نے اس کی دلیل ایک مغالطہ آمیز مقدمہ پر قائم کی اور وہ فاضل عباس بن سعید الجوہری ہے۔"

ان فضلاء میں سب سے پہلے عباس بن سعید الجوہری نے "اُصول اقلیدس" کے باقاعدہ ترجمہ کے کوئی تیس سال بعد اس مسئلہ کے ساتھ تعرض کیا۔ اس نے اقلیدس کی کتاب کی اصلاح لکھی اور اُس کی اشکال میں تقریباً پچاس شکلوں کا اضافہ کیا۔ ان میں سے چھ شکلیں خطوط متوازی کے مصادرہ کے اثبات میں ہیں، مگر بقول محقق طوسی ان کی اساس ایک ایسے مقدمہ پر ہے جو مغالطہ آمیز ("مغالطیہ" (Fallacious)) ہے۔

چوتھی صدی کے خاتمہ پر ابن الھیثم نے اقلیدس کے خطوط متوازی کے مصادرہ کا بدل دریافت کیا کہ

"ایک دوسرے کو قطع کرتے والے دو خط مستقیم (بیک وقت) ایک ہی خط مستقیم کے متوازی نہیں ہو سکتے، یا "Two intersecting St. lines can not be parallel to one and the same St. line."

ابن الھیثم نے یہ بدل اپنی کتاب "شرح مصادرات اُقلیدس" میں پیش کیا تھا، مگر محقق طوسی کو یہ کتاب نہیں

مل سکی۔ خوش قسمتی سے آج دنیا میں اُس کے تین نسخے محفوظ ہیں۔ ابن الہیثم نے اس کا حوالہ اپنی ایک اور کتاب "حل شکوک کتاب اُقلیدس" میں دیا تھا جو محقق طوسی کو مل گئی تھی۔ فرماتے ہیں :

" اور رہا ابن الہیثم تو اس نے اپنی کتاب مسمّٰی بہ "حل شکوک کتاب اقلیدس" میں اس مقدمہ (خطوط متوازی کے مصادرہ) کے بجائے ایک دوسرا مقدمہ بیان کیا ہے اور اُس کا گمان ہے کہ یہ اقلیدس کے مصادرہ کے مقابلہ میں زیادہ واضح اور ذہن میں جلد راسخ ہو جانے والا ہے۔ اُس نے اس مصادرے اور اس جیسے دوسرے مصادرات کے ثبوت کے لئے اپنی ایک اور کتاب کا حوالہ دیا ہے۔ جس کا نام اُس نے "شرح المصادرات" بتایا ہے (مگر) مجھے اس کا نسخہ نہیں ملا۔"

محقق طوسی ابن الہیثم کے مجوزہ بدل کو ان الفاظ میں بیان کرتے ہیں :

" اما المقدمة التی زعم انها ابین عندالحس واوقع فی النفس من هذه المصادرة و استعملها فی المواضع التی تحتاج فیها الی تلک المصادرة بدلاً عنها فهی ان الخطین مستقیمین المتقاطعین لایمکن ان یوازیا خطاً واحداً مستقیما۔"

[اور وہ مقدمہ جس کے لئے اس (ابن الہیثم) کا گمان ہے کہ وہ (اُقلیدس کے) اس مصادرے کے مقابلہ میں زیادہ واضح اور ذہن میں زیادہ راسخ ہو جانے والا ہے اور جسے اس نے ان مقامات پر جہاں اس کی ضرورت پڑتی ہے، اُقلیدس کے "مصادرہ" کے بجائے استعمال کیا ہے حسب ذیل ہے : " ایک دوسرے کو قطع کرنے والے دو خطوط مستقیم کے لئے ناممکن ہے کہ وہ ایک ہی خط مستقیم کے متوازی ہوں۔"]

اور یہ وہی چیز ہے جسے ابن الہیثم کے کوئی آٹھ سو سال بعد برطانوی ریاضی دان پلے فیر نے اپنا لیا۔ چنانچہ اس نے ۱۷۹۵ء میں " اصول اقلیدس " کا جو ایڈیشن شائع کیا۔ اُس کے دیباچہ میں لکھتا ہے :

"A new axiom is introduced in the room of the 12th for the purpose of demonstrating more easily some of the prope-rties of parallel lines."

[اقلیدس کے بارہویں علوم متعارفہ (خطوط متوازی کے مصادرہ) کے بجائے ایک نیا علوم متعارفہ داخل کیا جا رہا ہے، جس کا مقصد خطوط متوازی کے کچھ خواص کو زیادہ آسان طریقہ سے ثابت کرنا ہے]

اور یہ نیا علوم متعارفہ (Axiom) پلے فیر کے لفظوں میں حسب ذیل ہے :

"Two St.lines which intersect one another cannot be parallel to the same St.line."

[دو خطوط مستقیم جو ایک دوسرے کو کاٹتے ہیں، ایک ہی خط مستقیم کے متوازی نہیں ہو سکتے]

علم و حکمت کی تاریخ میں علمی اور سائنسی قزاقی اور ڈاکہ زنی کی اس سے زیادہ شرمناک مثال شاید ہی مل سکے۔ ؎ چہ دلاور است دزدے کہ بکف چراغ دارد۔

اور پھر برطانوی ریاضی داں کیلے (Calay) نے اس سائنسی قزاقی پر مہر توثیق ثبت کر دی چنانچہ موخرالذکر نے ۱۸۳۲ء میں سائنس دانوں کے مجمع سے خطاب کرتے ہوئے کہا:

"My own view is that Euclid's Twelfth axiom in playfairs form of it does not need demonstration, but is part of our notion of space, of physical space of our experience, which is the representation lying at the bottom of all external experience."

یہ ہے "مغرب" کی انصاف پروری کہ مشرق کے گنجہائے زر و سیم تو درکنار، اس کے فرزندوں نے جن علمی اور سائنسی اکتشافات کیلیے خون جگر بہایا تھا، وہ بھی ان کی دستبرد سے نہ بچ سکے۔ والی اللہ المشتکی۔

ابن الہیثم کے بعد "خیام" (وفات ۵۲۳ھ/۱۱۲۹ء) کا زمانہ آتا ہے۔ اس نے اس خطوط متوازی کے مصادرہ کو اپنی کتاب "شرح ما اشکل من مصادرات اُقلیدس" میں ثابت کیا ہے۔ اس کی تفصیل اگلی فصل میں آ رہی ہے۔

محقق طوسی کو صرف انھیں تین فاضلوں (عباس بن سعید الجوہری، ابن الہیثم اور خیام) کے نام طے مصادرہ کے سلسلے میں کوشش کی کہیں زیادہ ہے۔ یوں تو ہر فاضل جس نے "اصول اُقلیدس" کی شرح لکھی (اور ان شارحین کی تعداد خاصی طویل ہے)۔ خطوط متوازی کے مصادرہ پر کچھ نہ کچھ گفتگو ضرور کی ہے (مثال کے طور پر احمد بن عمر الکرابیسی نے اپنی شرح اقلیدس میں، جس کا واحد مخطوطہ خدابخش اورینٹل پبلک لائبریری پٹنہ میں محفوظ ہے) مگر ابن الندیم نے کچھ اور لوگوں کے تذکرہ میں اس موضوع پر ان کی تصانیف کا ذکر کیا ہے۔ یہ ثابت بن قرہ اور یوحنا القس میں جن کی تصانیف تیرھویں صدی مسیحی تک موجود تھیں کیونکہ علم الدین قیصر نے محقق طوسی کے "الرسالۃ الشافیہ" پر جو تبصرہ لکھ کر انھیں بھیجا تھا، اس میں ان تصانیف کا ذکر کیا ہے۔

اگلی تیرھویں صدی مسیحی میں جبکہ محقق طوسی نے "الرسالۃ الشافیہ" لکھا، پہلے اثیرالدین البہری نے "خطوط متوازی کے مصادرہ" کو ثابت کیا۔ اس کی تفصیل قاضی زادہ رومی نے جوالغ بیگ کے استاد اور اُس کی رصدگاہ سمرقند کے پہلے متولی تھے۔ "شرح اشکال التاسیس" میں دی ہے۔ اثیرالدین البہری کے بعد محقق طوسی نے اس مصادرہ کو ثابت کرنے کی کوشش کی، چنانچہ انھوں نے "الرسالۃ الشافیہ" میں پچھلے ماہرین علم ہندسہ (الجوہری، ابن الھیثم اور خیام) کی کوششوں کے ذکر کے بعد اپنی کوشش کی تفصیل دی ہے کہ میں نے اسے سات شکلوں کی مدد سے ثابت کیا ہے۔ فرماتے ہیں :

" واما الطریقۃ التی اتضحت لی بعد مطالعۃ کلام ھؤلاء الافاضل فھی ھذہ التی ترتیب فی سبعۃ اشکال "

[بہر حال وہ طریقہ جو سابق فاضلوں کے کلام کے مطالعہ کے بعد میرے خیال میں واضح ہوا ہے، وہ حسب ذیل ہے اور جسے میں نے سات شکلوں میں مرتب کیا ہے۔]

اس کے بعد انھوں نے ان اشکال ہفتگانہ کو ثابت کیا ہے، جس کا اعادہ ہمارے موضوع سے خارج ہے۔ صرف اتنا بتادینا ضروری ہے کہ محقق طوسی کی ان اشکال ہفتگانہ میں سے دوسری اور چوتھی شکل بعینہ وہی ہے جو خیام نے اپنے تجویز کردہ ثبوت میں دی ہیں۔ ان کی تفصیل آگے آئے گی۔

محقق طوسی نے انھیں اشکال ہفتگانہ کی مدد سے اپنی " تحریر اُصول اُقلیدس " میں اس مصادرہ کو ثابت کیا ہے۔ چنانچہ پہلے تو کتاب (تحریر اقلیدس) کے دیباچہ میں اس مصادرہ کو نقل کرنے کے بعد لکھا ہے کہ یہ "قضیہ" (مصادرہ) نہ تو علوم متعارفہ میں داخل ہے اور نہ علم ہندسہ کے علاوہ کسی اور علم میں اس کی وضاحت کی جاتی ہے۔ یہ ایک قابل توضیح و ثبوت مسئلہ ہے جسے مبادی کے بجائے "مسائل فن" میں بیان کیا جانا چاہیئے۔ لہٰذا میں اسے مناسب موقعہ پر بیان کروں گا۔ پھر اٹھائیسویں شکل ثابت کرنے کے بعد فرماتے ہیں :

" ھذا موضع بیان القضیۃ التی صادر بھا اقلیدس ووعدت بیانھا فی صدر الکتاب وقد بینتھا بسبعۃ اشکال "

[یہ اس قضیہ (مصادرہ) کی توضیح کے لیے (مناسب) مقام ہے، جو اُقلیدس نے بطور مبادی لکھے تھے۔ اور جس کی توضیح کا میں نے دیباچہ میں وعدہ کیا تھا۔ میں نے اس مصادرہ (خطوط متوازی کے مصادرہ) کو

سات شکلوں کی مدد سے ثابت کیا ہے۔]

یہ ہے ایک اجمالی جائزہ افاضل ریاضی دانان اسلام کی کوششوں کا جو انھوں نے خطوط متوازی کے مصادرہ کو ثابت کرنے کے سلسلے میں کی ہیں۔ اسی جائزے میں ایک ممتاز مقام "خیام" کا ہے، جس نے اس موضوع پر ایک مستقل کتاب لکھی تھی۔ اسی کا مختصر تعارف آئندہ فصل میں پیش کیا جارہا ہے۔

۳۔ مختصر تعارف شرح ما اشکل من مصادرات اُقلیدس: خیام کے احوال و آثار کا اہم قدیم ترین ماخذ نظامی عروضی سمرقندی کا "چہار مقالہ" ہے۔ اسی زمانہ میں بیہقی نے "تتمہ صوان الحکمۃ" لکھی، جس میں خیام کے تفصیلی حالات ملتے ہیں۔ مگر دونوں میں خیام کی کسی تصنیف کا ذکر نہیں ملتا۔ "الجبر و المقابلہ" کے علاوہ اُس کی اہم ترین ریاضیاتی تصنیف "شرح ما اشکل من مصادرات اُقلیدس" ہے جس کا تعارف اس مقالہ کا مقصد ہے۔ خیام کی اس کتاب کا قدیم ترین حوالہ خواجہ نصیر الدین محقق طوسی نے اپنے "الرسالۃ الشافیہ عن الشک فی الخطوط المتوازیہ" میں دیا ہے۔ نیز اس کا ایک طویل اقتباس بلفظہٖ نقل کر دیا ہے۔ خوش قسمتی سے یہ اقتباس ہماری اس پیش کش پر مشتمل ہے۔ ویسے خیام کی "شرح ما اشکل من مصادرات اُقلیدس" ہنوز موجود ہے، مخطوطہ بھی اور مطبوعہ بھی۔ اس کا واحد مخطوطہ لیڈن (ہالینڈ) کے کتب خانہ مشرقی میں ہے، جس کی فہرست سے براکلمن نے اپنی کتاب "تاریخ علوم عرب" میں اس کا حوالہ نقل کیا ہے۔ براکلمن کے حوالہ سے محمد بن عبدالوہاب قزوینی نے "حواشی چہار مقالہ" میں اس کا ذکر کیا ہے۔ قزوینی ہی کے حوالہ سے سید سلیمان ندویؒ نے اپنی مایہ ناز تصنیف "خیام" میں اسے خیام کی تصانیف میں بیان کیا ہے۔

اس صدی کے وسط میں "شرح ما اشکل من مصادرات اقلیدس" کو ایک فاضل نے لیڈن کے مخطوطہ نیز محقق طوسی کے "رسالہ شافیہ" میں مذکور اس کتاب کے متعلقہ اقتباس کی مدد سے اکٹھا کر کے شائع کیا۔ مطبوعہ کتاب کا غالباً ایک نسخہ ایرانی تاجر کتب خانع کے یہاں بھی آیا جسے ہم نے منگالیا تھا لیکن آج یہ نسخہ میری دسترس میں نہیں ہے۔ مگر غالباً کسی نے بھی مخطوطہ کے مطالعہ کی زحمت نہیں کی۔ اس عاجز نے بھی مطبوعہ نسخہ کا مطالعہ نہیں کیا، اور میں نہیں بتا سکتا کہ کس فاضل نے اسے کب اور کہاں سے اکٹھا کیا اور اس کے اندر "خطوط متوازی کے مصادرہ" کے علاوہ جس کی تصدیق محقق طوسی کے "الرسالۃ الشافیہ" سے ہوتی ہے "اُصول اقلیدس" کے اور کس کس مصادرہ کے اشکالات کی شرح و توضیح کی گئی ہے۔

●●

ڈاکٹر محمد مجیب الرحمن
راجشاہی یونیورسٹی بنگلہ دیش

بنگلہ دیش میں اسلام

ماضی بعید میں سرزمین بنگال پر جو شخصیت حکمرانی کرتی تھی اس کا نام تھا لچھمن سین۔ گھمسان کا رن اور سخت ترین مڈبھیڑ بلکہ محض نعرۂ تکبیر کے ذریعہ جس شخص نے اس کا تختہ الٹ دیا تھا اس کا پورا نام تھا اختیار الدین بن بختیار خلجی۔ بنگال کے معروف شاعر عبداللہ الندوی نے کیا خوب کہا:

لما فتح البختیار بنغالۃ   تزلزلت البلاد وہشۃ الرعب

ھنذٌ وسندٌ وملاء الشام والعرب   الصین والافغان والیابان والمغرب

فنحن من مسلم تلک البلاد لنا   اوصافنا البطش والاقدام والغلب

یعنی (۱) بختیار خلجی نے جب فتح و ظفرمندی کا پرچم لہرایا تو پوری سرزمین تھر تھر کانپ اٹھی اور (لچھمن سین پر) رعب و داب یوں طاری ہو گیا کہ وہ گھر کے پچھواڑے سے دُم دبا کر بھاگا) (۲) (صرف بنگال ہی نہیں بلکہ) سرزمین ہند و سندھ، مملکت عرب و شام، چین و افغانستان اور مغربی ممالک کے حصے بھی ان کے قبضۂ قدرت میں آ گئے تھے کیونکہ ان دنوں ان کے کرداروں کی خاصیت تھی آگے بڑھ کر غلبہ حاصل کرنا (نہ کہ پیچھے ہٹ کر شکست کھانا)۔

بنگال کی سرزمین، اس کی گلی کوچے اور چپے چپے میں عام طور پر بنگلہ زبان رائج تھی مگر صد افسوس کہ یہ صرف مسلمان اور ہندوؤں کے نچلے طبقوں کی زبان تھی۔ ہندوؤں کے اونچے طبقے کے گھرانوں میں سنسکرت زبان بولی جاتی تھی اور وہ بنگلہ کو پرندوں و چرندوں کی زبان سے تعبیر کیا کرتے تھے۔ مزید برآں وہ یہ بھی کہتے تھے کہ انسان ہو کر جو بنگلہ زبان بولتے ہوں گے وہ اس دوزخ کے ایندھن بنیں گے جسے اور بنگ کے نام سے تعبیر کیا جاتا ہے۔ چنانچہ سنسکرت زبان کا یہ شعر مشہور و معروف ہے:

پستودس پردنی ...   رو بنگ دوزخنگ ...

عین اسی دوران بنگال کا بااثر حکمران حسین شاہ نے ببانگ دہل یہ اعلان کر دیا کہ عوام کی زبان ہی دراصل حقیقی

زبان ہے۔ چنانچہ یہی زبان ہر جگہ بولی جائے اور ہر سمت و چپے چپے میں اسے رواج دیا جائے۔ اسی شاہی فرمان کے اجرا کا یہ لازمی نتیجہ تھا کہ اسی زمانہ میں بنگلہ زبان کا عظیم شاعر علاول، سید سلطان، عبدالحکیم، شاہ غریب اللہ وغیرہ نے بنگلہ شاعری کی زبان میں ایسی ایسی انمول و عظیم تصنیفات شائع فرمائیں کہ ان شاہکاروں کی جتنی بھی داد دی جائے کم ہے۔

ماضی بعید کے انھیں ادبا و مصنفین کے عظیم شاہکاروں کی سلیس زبان کا جہاں تک تعلق ہے تو اس میں بنگلہ کی بہ نسبت اُردو، عربی، فارسی کی بھرمار ہوا کرتی تھی۔

انھیں بنگالی ادبا و شعرا کے نقش قدم پر گامزن ہو کر آنے والی نسل نے بھی اپنے اسلاف کی روایات کو برقرار رکھتے ہوئے قرآن وحدیث کی روشنی میں کافی کتابیں لکھ ڈالیں اور اس قدر زیادہ لکھ ڈالیں کہ مسلمان تو مسلمان ہندوؤں نے بھی اس میں بڑھ چڑھ کر دلچسپیاں لینا شروع کر دیں۔ گریس چندر سین، کرن گوپال سنہا، امیرالدین باسونیا وغیرہ کا نام نامی اسم گرامی اس سلسلہ میں خاص طور پر قابل ذکر بلکہ سرفہرست ہے۔ اس سلسلہ میں چاٹگام کے مولانا ذوالفقار صاحب مرحوم کا ذکر بھی لازمی و حتمی ہے جنھوں نے بنگلہ زبان کو عربی حروف میں تحریر کرتے ہوئے قرآن مجید کا ترجمہ کیا۔

ادھر مسلمان مصنفین نے قرآن وحدیث اور دیگر دینی کتابوں کو بنگلہ کا جامہ پہنانے میں کچھ گریز کی راہیں اختیار کیں۔ کیوں کہ اس زمانہ میں کورٹ و عدالت کی زبان فارسی تھی اور اس زبان میں قرآن وحدیث کے ترجمے کی بہتات بھی تھی اور فراوانی بھی۔ اور تقریباً مسلم قوم کے ہر فرد بشر کو فارسی و اُردو زبان سے کچھ نہ کچھ شدبد اور واقفیت ہوا کرتی تھی، بلکہ شریف گھرانوں میں تو اُردو ہی عام طور پر بولی جاتی تھی۔ مثال کے طور پر اس ضمن میں شیر بنگلہ فضل الحق، خواجہ ناظم الدین، نواب عبدالغنی، نواب سلیم اللہ وغیرہ کا نام لیا جا سکتا ہے یہی وجہ ہے کہ وہ سمجھتے تھے کہ بنگلہ زبان میں ترجمہ کی چنداں ضرورت نہیں۔

کرشمۂ قدرت و گردشہائے زمانہ کو دیکھیے کہ یہ وہی بنگلہ زبان ہے جسے مسلمانوں نے فروغ دیا پروان چڑھایا اور بڑھتی ہوئی روزافزوں ترقیوں کے زینے پر اسے گامزن کیا اور اپنے خون جگر سے اس کی آبیاری بھی کی، رفتہ رفتہ وہ خود ہی پیچھے ہٹتے گئے حتیٰ کہ وہ پسپائی کے آخری سرے اور انتہائی مرحلے کو پہنچ گئے۔ اس کے برعکس ہندوؤں نے بنگلہ زبان سے نفرت و ناک بھوں چڑھانے کے بجائے اب اس کی پوری آؤ بھگت کرنا شروع کر دی بلکہ اس کی باگ ڈور بھی اپنے ہاتھوں میں سنبھال لی اور اسے یوں اپنایا کہ اپنے گھر کی لونڈی سمجھنے لگ گئے۔

کسی قوم کا عروج و زوال، اس کی تہذیب و تمدن کی بلندی کا انحصار زیادہ تر اس کی زبان پر ہوا کرتا ہے۔ یہ کرشمۂ قدرت ہی تو ہے کہ قومی تمدن و تہذیب اسی طرح ایک قوم سے منتقل ہو کر دوسری قوم تک جا پہنچتی ہے۔ جس طرح کہ ماضی بعید

میں مسلمانوں کی تہذیب و تمدن بلکہ ان کے علمی کارنامے، میراث و ایجادات کو پوری طرح یورپ والوں نے اپنا کر دن دو نی رات چوگنی ترقیوں کے زینے پر جا پہنچے۔ اب ستم بالائے ستم یہ ہوا کہ بنگلہ زبان کی باگ ڈور جب مسلمانوں کے ہاتھوں رہی تو ۵۰ فی صد الفاظ اردو عربی و فارسی رہے۔ اب جوں ہی ہندوؤں نے اسے اپنایا تو اس میں وہ سنسکرت کو گھسیڑنے لگ گئے حتی کہ مسلمان بھی اس کی پیروی کیے بغیر نہیں رہ سکے۔

۱۹۴۷ء میں اس برصغیر کے بٹ جانے کے بعد بنگال کی پوری سرزمین دو حصوں میں منقسم ہو گئی۔ مشرقی اور مغربی بنگال۔ مشرقی بنگال کی زبان میں جس طرح اردو، عربی و فارسی کی بہتات و فراوانی شروع ہوئی عین اسی طرح مغربی بنگال میں ہندی و سنسکرت کے عناصر یوں غالب رہے کہ گویا اس کی ہر شاخ اور گوشے گوشے میں ہندی و سنسکرت کی بھرمار شروع ہو گئی۔ لیکن جب آزاد بنگلہ دیش وجود میں آیا تو پھر مشرقی و مغربی بنگال آپس میں گھل مل گئے۔ پھر جوں جوں وقت گذرتا گیا اس سرزمین میں نئی نئی تحریکیں و انقلابات سر اٹھاتے رہے ان میں سے قدیم ترین تحریک تو بنگال کے عظیم مردِ مجاہد حاجی شریعت اللہ اور ان کے فرزند ارجمند دودو میاں کی فرائضی تحریک تھی۔

اس تحریک کے بانی مبانی حاجی شریعت اللہ نے ۱۷۸۰ء میں فرید پور کے ایک شریف گھرانے میں آنکھیں کھولیں اور تعلیم ہگلی میں پائی۔ ۱۷۹۸ء میں جبکہ وہ ۱۸ سالہ جوان تھے حج کو جا کر وہاں کے بزرگوار عالم و شہرہ آفاق استاذ شیخ طاہر المکی کے روبرو زانوئے تلمذ تہ کیا۔ اسی دوران تقریباً ۲۰ سال تک حج کے موقع پر بنگال سے گئے ہوئے حاجیوں کو مذہبی و سماجی اصلاح پر بہت زور دیا۔ پھر انمول کتابوں سمیت وطن مالوف واپس لوٹنے لگے تو اثنائے طریق میں ڈاکوؤں کے ہاتھوں سب کچھ لٹ گیا۔ اب حاجی صاحب نے لکیر کا فقیر بن کر تہی دست گھر لوٹنا بے سود سمجھ کر ڈاکوؤں کی صحبت و معیت اختیار کر لی۔ بعد ازاں قلیل سی مدت بھی نہیں گذرنے پائی کہ آپ کے انتہائی زہد و تقویٰ سے غیر متوقع طور پر متاثر ہو کر لٹیروں کی پوری جماعت ایک پارسا و خدا ترس ٹولی میں تبدیل ہو کر رہ گئی۔

آپ پہلے انسان تھے جنھوں نے بنگالی مسلمانوں کو انگریزی سامراج میں فرائضی تحریک چلا کر اپنے پیروں پر کھڑے ہونے کا موقع دیا۔ پورے معاشرے و ماحول میں پائے جانے والے رسوم بد اور شرک و بدعات کی قلع قمع کیلیے مہم شروع کی۔ ساتھ ہی ساتھ سماج کے پس ماندہ لوگوں کی معاشی زبوں حالی کو سدھارنے کی بھی کوشش کی۔ آپ کا واحد مقصد تمام فرائضیوں کی اصلاح اور خالص اسلامی تعلیم و تہذیب پر عمل پیرا و کاربند ہونا تھا۔ توہم پرستی اور غلط رسم و رواج کو بیخ و بُن سے اکھاڑنا بھی اس تحریک کا فرض اولین تھا۔ حاجی صاحب نے اس تحریک کے لیے چند

اصول وضوابط بھی مرتب کیے۔

آپ نے کسان، مزدور جیسے ادنیٰ طبقے اور پسماندہ مسلمانوں کے درمیان رہ کر ان میں اصلاحی کام شروع کیا اور انھیں اسلامی طرز معاشرت کی دعوت دی۔ غریب کاشتکار آپ کی بے لوث دعوت سے اس قدر متاثر ہوئے کہ آپ کی تعمیل ارشاد کو اپنے لیے وہ باعث صد افتخار سمجھتے تھے فرائضیوں میں آپس کی مواخات، بھائی چارہ اور اتفاق و اتحاد کو دیکھ کر انگریز اور ہندو زمیندار طبقے میں کھلبلی سی مچ گئی۔ چنانچہ ابتدا ہی میں انھوں نے اس تحریک کا گلا گھونٹنا چاہا۔ ۱۸۳۱ء میں فرائضیوں کو ان دونوں سے نبرد آزمائی بھی کرنی پڑی۔

تاہم اس تحریک کا غلغلہ اتنا زیادہ ہوا کہ بنگالی مسلمانوں کی آبادی کا چھوٹا حصہ آپ کے پرچم تلے جمع ہو گیا اس طرح سید احمد شہید کے لیے بھی بنگال میں راستہ کھل گیا۔ حاجی صاحب نے ہندو زمینداروں کے ہاتھوں ستائے ہوئے لوگوں کی ایک زبردست ٹیم تیار کر لی تھی۔ آپ کا واحد مقصد غریب مسلمانوں کو ہندو مہاجنوں اور زمینداروں کے پنجۂ استبداد سے نجات دلانا تھا۔ اس جماعت کو یحییٰ علی صادق پوری نے اپنی جماعتِ مجاہدین میں مدغم کر لیا۔ یہ سب کے سب جذبۂ جہاد سے سرشار ہو کر سرحد پار کی گھاٹیوں میں گھات لگا کر بیٹھے ہوتے تھے۔ سر دھڑ کی بازی لگانے میں انھیں کوئی ہچکچاہٹ نہیں تھی۔

ادھر ہندو زمینداروں نے حاجی صاحب اور ان کے متبعین و رفقائے کار کے خلاف کئی قسم کے جھوٹے مقدمات دائر کر دیے جو ۱۸۳۱ء میں ڈھاکہ مجسٹریٹ کورٹ میں چلتے رہے لیکن گواہوں کے نہ ملنے پر بالآخر وہ خارج کر دیے گئے۔

فرائضی تحریک دراصل محمد بن عبدالوہاب نجدی کی "محمدی تحریک" اور سید احمد شہید کی "تحریک مجاہدین" کا ایک حصہ تھی۔ انیسویں صدی کے اوائل میں بنگالی مسلمان کے بدترین حالات کو سدھارنے کی غرض سے یہ تحریک وجود میں آئی۔ اسی زبوں حالی پر روشنی ڈالتے ہوئے سر ولیم ہنٹر اپنی کتاب "OUR INDIAN MUSALMAN" میں یوں رقمطراز ہیں: "لگ بھگ پونے دو سو سال قبل ایک بنگالی مسلمان کا قلاش ہونا ہی ایک ناممکن سی بات تھی مگر ان دنوں اپنے آپ کو خوش حال رکھنا ہی ناممکن ہے۔"

فرائضی حضرات اپنی اصلاح کے ساتھ معاشرتی اور معاشی الجھنوں سے بھی مسلمانوں کو نجات دلانا چاہتے تھے۔ یہی وجہ ہے کہ اس تحریک کو AGRARIAN MOVEMENT سے بھی موسوم کیا جاتا ہے۔ اگرچہ فرائضی تحریک قدیم ترین ہے تاہم بعد میں چل کر یہ "تحریک مجاہدین" میں جذب ہو کر رہ گئی۔ ڈاکٹر ایس۔ بی۔ چودھری اس تحریک کے متعلق تبصرہ کرتے ہوئے کہتا ہے "وہابی فرائضی حضرات سماجی و اقتصادی اعتبار سے مجبور کاشتکاروں کے طرف دار تھے جن کو وہ اونچے

طبقوں کے مظالم سے بچانا چاہتے تھے۔"

حاجی شریعت اللہ نے برطانوی بنگال میں چاروں طرف سے مخالفت کے باوجود اصلاحی و تعمیری کام برابر جاری رکھا۔ عوام الناس اور غریبوں پر آپ کا اثر و رسوخ بہت زیادہ تھا۔ کیونکہ پسماندہ کسانوں اور عوام غریبوں کو متحد کرتے ہوئے انھیں خواب غفلت سے بیدار کیا اور احساس و شعور کے مادے کو کوٹ کوٹ کر ان کے دلوں میں سمو دیا اور جائز مطالبات کو مانگنے کی ہمت پیدا کردی۔

چونکہ عوام الناس پر آپ کا اثر و رسوخ بہت زیادہ تھا اس لیے آپ کے اصلاحی پروگراموں میں بڑی کامرانی ہوئی۔ آپ کے ہمعصر مورخ ڈاکٹر جیمس وائز نے بھی اپنی کتاب "MOHAMMADANS OF EASTERN BENGAL" میں اس بات کا اعتراف کرتے ہوئے یوں لکھا ہے:

"آپ ہی پہلے شخص ہیں جنھوں نے مشرکانہ رسم و رواج اور توہم پرستی کے خلاف برملا مہم شروع کی۔ چونکہ آپ راست باز و رحمدل انسان تھے اس لیے آپ کے کریمانہ اخلاق اور نیک سلوک کا اثر غریب کسانوں پر بہت زیادہ پڑا۔ علاوہ ازیں آپ کی بے لوث اور مثالی زندگی نے فلاکت زدہ ہموطنوں پر جادو کا سا اثر پیدا کردیا۔ کیوں کہ آپ کی حیثیت ایک شفیق باپ جیسی تھی جو کہ آڑے وقت پر ہمیشہ کام آئے۔"

آپ کی ہمہ گیر مقبولیت، ہر دل عزیزی اور فرائضی تحریک کی وسعت و پھیلاؤ کو دیکھکر ایک دوسرے ہمعصر مورخ جیمس ٹیلر نے بھی "TOPOGRAPHY AND STATISTICS OF DACCA" میں بھی یوں تسلیم کی ہے:

"گذشتہ دس سال میں ملک بنگال کا ایک مسلم طبقہ ابھرا اور غیر معمولی طور پر پورے بنگال کے طول و عرض میں بڑی تیزی سے چھا گیا۔ اس تحریک کے بانی مبانی ہیں حاجی شریعت اللہ جو فرید پور ضلع کے "شمائل" گاؤں کے باشندہ ہیں۔"

۵۹ کی عمر میں ۱۸۴۰ء بماہ جنوری شمائل میں ہی آپ کی آخری خوابگاہ بنی۔ پھر آپ کا سچا جانشین اور لائق و فائق فرزند محسن الدین احمد معروف بہ دودو میاں نے اپنی قیادت میں اس تحریک کو اور بھی منظم، مستحکم اور نمایاں کردیا۔ سیاسیات میں ان کا حصہ نمایاں رہا۔ انکے پوتے پیر بادشاہ میاں نے "خلافت تحریک" اور "عدم تعاون تحریک" کے وقت فرائضی تحریک کو فعال و متحرک رکھکر انگریزی سامراج کے خلاف ایک مستحکم قوت بنا ڈالی تھی۔ غرضیکہ امتداد زمانہ کے ساتھ ساتھ حاجی شریعت اللہ کا نام نامی و اسم گرامی برصغیر کی تحریک آزادی میں ایک روشن ستارہ کی طرح چمکتا رہے گا۔

یہ بتایا جا چکا ہے کہ بعد میں آنے والی تحریک مجاہدین کے بہت سے بنیادی اجزا تحریک فرائضی میں موجود تھے۔

اس کی تبلیغ واشاعت نے بنگال میں اپنی راہ ہموار کردی۔ نیز یہ واقعہ بھی قابل غور اور معنی خیز ہے کہ یاداشت کے خروج اور بنگال میں عنایت علی صادق پوری کے پہلے تبلیغی دورے کا زمانہ ایک ہی ہے۔ ان تحریکوں کا انقلابی پہلو بڑا نمایاں ہے۔ ساری تحریکیں دراصل وجود میں آئی تھیں ہندستان کو حکومتِ برطانیہ کی غلامی کی بیڑیوں سے نجات دلانے کے لیے۔ "سرگذشت مجاہدین" "کالا پانی" "تذکرۂ علمائے صادقپور" وغیرہ کتابوں میں ان تحریکوں پر اچھی خاصی روشنی ڈالی گئی ہے۔ بنگلہ زبان میں بھی اس موضوع پر کافی سے زائد کتابیں قلمبند کی گئی ہیں۔ حتّٰی کہ اس موضوع کو سامنے رکھ کر ناول نگاری بھی وجود میں آئی۔ زبان کی سلاست، روانی اور ادبی پہلو کا یہ عالم ہے کہ قارئین پر عموماً محویت طاری ہوجایا کرتی ہے۔

بنگلہ دیش کی سرزمین میں یوں تو سیاسی جتھے اور فرقوں کی کوئی کمی نہیں بلکہ بہتات اور فراوانی ہے۔ فی الجملہ ان پارٹیوں کو دو حصوں میں منقسم کیا جا سکتا ہے۔ ایک تو اسلام کے حامی و شیدائی۔ دوسرے اسلام سے بیری عداوت و بغاوت کے علمبردار۔ اوّل الذکر کے گروپ میں سے جماعت اسلامی، جماعت تبلیغ، نظامِ اسلام پارٹی، مسلم لیگ وغیرہ کے نام سرفہرست ہے۔ مؤخر الذکر میں عوامی لیگ، بی این پی، بکسال وغیرہ کے علاوہ خدا جانے اور بھی کتنی پارٹیاں ہیں۔ میں سمجھتا ہوں کہ اس دھڑے بندی، تفرقہ بازی اور پرآشوب دور میں اسلام کا نام لیوا اگر کوئی ہے نیز اسلام اگر زندہ ہے تو اوّل الذکر پارٹیاں اور ان کے حامی و قائدین کے دم قدم سے ہے۔

●●

ایک علمی استفسار

اس وقیع مجلہ کی وساطت سے محققین و ماہرین لسانیات سے استفسار کیا جاتا ہے کہ ہندستان میں تصنیف ہونے والی قدیم ترین نثری اردو، فارسی لُغت (فرہنگ) کون سی ہے؟ (منظوم نصاب ناموں کے بارے میں سوال نہیں ہے)۔ مجھے حال ہی میں ایک فرہنگ موسوم بہ کمال عترت مولفہ محمدی بن میر عبداللہ شاہ نعمت اللہی متخلص بہ عترت کا مخطوطہ دستیاب ہوا ہے۔ یہ ۱۱۸۹-۹۰ھ میں تالیف ہوئی ہے اور نواب آصف الدولہ (۱۱۸۸ھ/۱۲۱۲ھ) کے نام معنون ہے۔

۱: مصنف کے حالات (بعلاوہ "روز روشن") کہاں سے دستیاب ہیں؟

۲: کیا اس فرہنگ کے دیگر مخطوطات بھی دستیاب ہیں؟ جواب ارسال فرما کر یا اسی مجلہ میں چھپوا کر ممنون فرمائیں۔

عارف نوشاہی
۶۹ - ماڈل ٹاؤن، ہمک
اسلام آباد، پاکستان

جناب ضیاء الدین ڈیسائی
۱۴ : خورشید پارک
سرکھیج روڈ، احمد آباد - ۳۸۰۰۵۵

کچھ سکّوں کے بارے میں

جو چیز ایک عرصہ دراز سے لکھنا چاہتا تھا وہ یہ ہے کہ میں جرنل کے مندرجات کی نوعیت اور ان کے انتخاب اور فراہمی میں جو IMAGINATION اور محنت کارفرما ہیں ان کی داد دیے بغیر نہیں رہ سکتا، میں عموماً رسماً اس قسم کے تعریفی جملے نہیں لکھتا کہ ایک تو کچھ آپ حضرات کی صحبت یا دیکھا دیکھی کہیے، کچھ دشوار پسند طبیعت پائی ہے اور اپنا مسلک صائب کے اس شعر کو بنایا ہے کہ:

صائب دو چیز میشکند قدر شعر را — تحسین ناشناس و سکوت سخن شناس

اس لیے بھی میرا فرض ہو جاتا ہے کہ طبعی میلان کے خلاف بھی دو ایک جملے آپ کے جرنل کی خوبی اور اس کے پیچھے سب جانتے ہیں جن کی محنت اور جن کا DYNAMISM ہے، اس کے بارے میں لکھے جائیں، بہرحال یہ جرنل اپنی نوعیت کا منفرد رسالہ بلکہ مجلہ ہے جیسا کہ اپنی نوعیت کا تحریر تھا، اس کے مضامین کے تنوع کے ساتھ THEMATIC ہونا بہت ہی بڑی بات ہے بلکہ اکثر و بیشتر مضامین تو ARCHIVES میں جگہ پانے کے مستحق ہیں۔

البتہ شمارہ نمبر ۵۳ میں "سکوں" پر جو مضمون ہے اس کو پڑھ کر یہ خیال ہوا کہ آپ اس (اور اس قسم کے دیگر مضامین) کو کسی ماہر سکوکات کو بھیج دیتے تاکہ وہ اپنی رائے دے جس کی روشنی میں اگر ضروری ہو تو مضمون میں اصلاح یا اضافہ کیا جائے، مجھے مضمون نگار موصوف کی "جہاں پناہ" لفظ کی تعبیر کچھ محل نظر معلوم ہوئی۔ لیکن سر دست چونکہ وقت نہیں ہے۔ کچھ عرض نہیں کر سکتا، ہاں یہ ضرور کہنا چاہتا ہوں کہ موصوف نے بڑی محنت سے یہ مضمون لکھا ہے اور بہت ہی اچھا مضمون ہے۔

●●

ڈاکٹر افتخار مدنی۔ اور ڈاکٹر اقبال حسین کے بارے میں

آپ سے وعدہ تھا اور اس کا پاس بھی، اس لیے ڈھاکے دوبارہ سفر کرنا پڑا۔ آپ کو سن کر مسرت ہوگی کہ آخر میں "تاریخ شجاعی" لے آیا۔ اس میں آپ کے نسخے کے علاوہ لندن کے دو نسخوں سے بھی مدد لی گئی ہے، اور پوری کتاب کا انگریزی ترجمہ بھی کیا گیا ہے۔ مع ترجمہ تقریباً ۶۵۰ صفحے کی ضخیم مجلد کتاب ہے آپ کے ہائی کمیشن کے ذریعہ بھیجدی جائے یا پھر کسی سیمینار کا بہانہ ہو تو میں خود لے کر بہ نفس نفیس آپ کی خدمت میں حاضر ہو جاؤں۔ میری یونیورسٹی ۸ / اپریل سے ۲۱ / مئی تک بند رہے گی، لیکن ڈھاکے کے سفر میں ایک اہم چیز کھو دی یعنی "خدابخش جرنل" کا نمبر ۵۰ پروفیسر عسکری صاحب کا مضمون بہار پر پڑھا جا رہا تھا۔ اسے قیمتاً یا تحفتاً جس طرح بھی آپ مناسب سمجھیں بھیجدیجیے تاکہ میری فائل مکمل ہو جائے اور علم بھی۔

مقالے کی تکمیل کی داستان اور مقالہ نگار کا شناسنامہ اشاعت کتاب کے وقت بھیجدوں گا۔

اب ملاحظہ کیجیے چند معروضات خدابخش جرنل نمبر ۵۱۔۵۲ کے سلسلے میں: (الف) مقالہ جس زبان میں ہو اسی زبان میں مقالہ نگار کا نام اور عہدہ بھی مذکور ہو تو بہتر ہے۔ "میر الٰہی ہمدانی" کے مقالہ نگار کے نام اور عہدے میں یہ مناسبت بہتر ہوتی۔ (ب) "خدابخش فہرست مخطوطات فارسی کے مسامحات" کے عنوان کے تحت ڈاکٹر افتخار احمد مدنی صاحب مقالہ (ص ۵۸۲ - ص ۵۹۸) خود ہی مسامحات کتابت سے بھرا ہوا ہے۔

اس میں کم از کم ۲۸ بار سن کتابت بے جا سال کتابت درج ہوا ہے۔ آپ کے جرنل کی ہر سطر سے تحقیق کا مظاہرہ اور صحت کا مشاہدہ ہونا چاہیے۔

پروفیسر سید اقبال حسین صاحب کی خود نوشت اپنے عہد کی سماجی، سیاسی، تاریخی اور تعلیمی دستاویز ہے، اس پیری میں حافظہ اتنا قوی کہ رشک آتا ہے۔ ان کی ابتدائی تعلیم سہسرام میں ہوئی، اس لیے اب ان کی خدمت میں حاضری کا شوق ہے۔

مخلص: کلیم سہسرامی

جناب تحسین فراقی
استاد شعبۂ اردو
یونیورسٹی اورینٹل کالج، لاہور

نواب شروانی اور مثنوی

شمارہ ۵۰-۵۱ میرے پیش نظر ہے۔ میری ذاتی ترجیحات میں چونکہ مثنوی کو اولیت حاصل ہے اس لیے فطری طور پر نظر سب سے پہلے نواب رحمت اللہ خاں شروانی کے مقالے "مثنوی مولانا روم۔ منتخب و زبان زد اشعار صحیح قرأت کے ساتھ" پر پڑی۔ مضمون اہم ہے اور میں نے اس سے استفادہ کیا۔ اس مضمون میں ایک مقام پر وہ لکھتے ہیں: "افسوس کہ علامہ اقبال کی رسائی نکلسن کے مرتبہ نسخہ مثنوی شریف تک نہ ہوگی۔ اس نسخہ نے ان غلطیوں کو بھی بے نقاب کر دیا ہے، جو علامہ سے مثنوی شریف کے اشعار نقل کرنے میں ہوئیں" ص ۴۹۸

معلوم نہیں صاحب مضمون کے اس ارشاد کا کہ علامہ اقبال کی رسائی نسخہ نکلسن تک نہ ہو سکی، ماخذ کیا ہے ورنہ حقیقت اس کے برعکس ہے۔ آپ کو علم ہوگا کہ اقبال میوزیم میں موجود علامہ مرحوم کے مسودات و کتب حتیٰ کہ اشیائے مطبخ کی تفصیل تک بھی کتابی صورت میں Relics Allama Iqbal Catalogue کے نام سے شائع ہو گئی ہے اس میں کتب مملوکہ اقبال کے ذیل میں مثنوی کے نسخہ نکلسن کی تمام جلدوں کا اندراج ہے ملاحظہ ہو ص ۶۳۔ ظاہر بات ہے کہ علامہ کے ذاتی کتب خانے میں مثنوی معنوی کے نسخہ نکلسن کی موجودگی سے قیاس کیا جا سکتا ہے کہ یہ علامہ کے زیر مطالعہ بھی رہی ہوگی کیونکہ علامہ کے مطالعہ سے ایسی اہم کتاب چوک نہیں سکتی

رہا مثنوی کے بعض اشعار کا علامہ کے ہاں "متغیر" یا "محرف متن" کا مسئلہ تو اس کے تین اسباب ہو سکتے ہیں۔ اول یہ کہ علامہ نے جس زمانے میں مثنوی کا مطالعہ شروع کیا اس وقت نولکشوری ایڈیشن ہی دستیاب تھا اس لیے اشعار کی وہی صورت حافظے میں نقش ہو گئی جو متذکرہ نسخے میں موجود تھی۔ دوم یہ کہ اوائل عمر میں مثنوی کے اشعار اپنے بزرگوں مثلاً مولوی میر حسن یا اپنے والد مکرم سے جس طرح سنے اسی طرح حافظے کا حصہ بن گئے۔ اور یہ بات معلوم ہے کہ بعض اوقات زبانی روایت میں نقل متن میں لاشعوری طور پر تحریف ہو جایا کرتی ہے۔ تیسری اور اہم تر صورت یہ ہو سکتی ہے کہ علامہ چونکہ ایک غیر معمولی تخلیقی ذہن رکھتے تھے اس لیے غیر شعوری طور پر ان کے یہاں بعض شعرا اپنی مسلمہ صورت سے کسی قدر منقلب ہو گئے ہوں۔ یہ بات تو عام مشاہدے میں آئی ہے کہ موزوں طبع افراد بعض اوقات بعض اشعار کو اصل متنی صورت سے کسی قدر متغیر پیرہن عطا کر دیتے ہیں لیکن ایسا متغیر پیرہن جو بعض اوقات اصل پیرہن سے الگ مگر جاذب تر ہوتا ہے بہر حال یہ مسئلہ گہری نفسیاتی تفتیش کا متقاضی ہے

Recent Publications of
Khuda Bakhsh Library

1. Collected Works of Prof.S.H.Askari (1979-85) p. 104, 1985 — Rs. 10.00

2. Amir Khusrau: As a Historian (Second Volume of Prof.S.H.Askari's collected works). — Rs. 25.00

3. Islam & Muslims in Medieval Bihar (Third Volume of Prof.S.H.Askari's collected works) p. 135, 1989. — Rs. 25.00

4. Medieval Bihar - Sultanate and Mughal Period (Fourth Volume of Prof.S.H.Askari's Collected works) p. 208, 1990. — Rs. 25.00

5. An Overview of Sufi Literature in the Sultanate Period (1206-1526 A.D.) p.76, 1977 by Dr.Bruce Lawrence. — Rs. 10.00

6. Maktub and Malfuz Literature as a source of Socio-Political History by Prof. S.H.Askari, p. 64, 1981. — Rs. 10.00

7. Reflections on the Completion of the 1400 years of the Hijri Calender: The Hindu Muslim Syndrome; Islam & the Modern World (Problems & Prospects); by Badr-ud-Din Tayabji, p.54,1981. — Rs. 10.00

8. Islamic Studies by Dr. Md.Zubayr Siddiqi 1986. — Rs. 10.00

9. Muslim Thought in a changing world: Islam & Modern Challenges; Islam: Problems and prospects by Prof. S.Vahiduddin, p.41, 1982. — Rs. 10.00

10. The Middle East: (Middle Eastern Studies, North Africa; the Middle East) by Prof. Asaf Ali Asghar Fyzee, p. 66, 1986. — Rs. 10.00

11. Interfaith Dialogue: As Historical Challenge & As Religious Experience, by Dr. A. Roset Crollius S.J., p. 14, 1985. — Rs. 10.00

12. Islam and Indian Culture (The confluence of Islam & Hinduism, Distortion of Medieval Indian History & the Legacy of Islam: A panorama of Composite Culture) by Mr.B.N.Pande p. 80, 1987. — Rs. 15.00

******

It is rather demonstratively interesting that this type of work was put under the term Farhang, that initially indicate: educativeness, intellectuality, scientific, culture, scholasticism. This old term is used, as is well known, not only for dictionaries of new Persian language. By this very word, in the form of Farhang, are named such lexicographic compositions, as Avesta-medieval-Persian glossories 'Farhang-e-Oim (69) and medieval Persian dictionary of idioms, 'Farhang-e-Pehlavi. (70)

Early Persian dictionaries are not only a type of reading material for poetic texts, but also a type of text books of literary mastery. They have been also a type of reference books: dictionaries of onomastics (dictionary of nouns), encyclopaedic literature.

Earlier dictionaries undoubtedly played a significant role in the foundation and development of the literary language. They strengthened proper terminology and orthography, fixed the new metaphorical usage of words in literature and by this very act helped the perfection of polysemantic and phraseological possibilities of the Persian language.

The dictionaries were a type of text book of culture during the medieval period. Lexicography was included as one of the diciplines in the complex of sciences, expressed by the term 'Ulum-e-Adabi', that was an absolute necessity for any cultured person, including poets.

The dictionary Zufangoya wa Jahanpoya, like it predecessor Persian dictionaries, also complexly combines in itself different aspects of a text book of medieval cultured training, though undoubtedly, significantly large amount of attention is given to linguistic aspect of the Lexicography.

All this gives us the ground to state that Zufangoya wa Jahanpoya constituted in its time a new stage in the development of the dictionary tradition, completing in a definite manner the initial period of Persian Lexicography.

Phototype publication of the text of the dictionary is supplimented by listing of the words in the dictionary, introduction of the author of the dictionary, decipherment of the text of the two Bakhsh that are specially highlighted because it represents a new trend in the early Persian Lexicography: Bakhsh-III Persian infinitives, and Bakhsh-VII Turkish words. Text of the Bakhsh-VI, Rumi words (Facsimile, text decepherment, translation) has been published separately. (71)

We have published the introduction of the author to the dictionary Zufangoya "On a few Persian words that have different meanings".

Besides, we have given the list of words according to the Indian manuscripts from Bakhsh-I, that fill the lacuna in the Tashkent manuscript.

in earlier dictionaries the dialectical Lexicon. In the text of the dictionary is mentioned the dialects of Bukhara, Shiraz, Nishapur, Farghana, Maveran-Nehar, Jilan, Azarbaijan. Sometimes the author cites these words from dialects as example of words (vocables), though in bulk of the cases these are mentioned in the text as equivalents. Here are some examples:

f.10b	نغ: دعت دمشرق دبت تماشیده و (در) فردوس (است) بت رنگین نغ گویند و بزبان فرغانه صنم دبت باشد
f.11b	زخش: ناسپاک (است) آن که از نشاسته بجهت لوزینه بر سنگ می پزند و آنرا بزبان ماوراء النهر قطائف گویند
f.14b	کاک: بلغت ماوراء النهر (...) وقرص و مردم چشم
f.49b	آ: چون بزرگ و بزبان بخارا مردی باتیرد
f.12b	گیا: بزبان شیرانیان حصیب را گویند
f.19a	گلو: بزرگ بزبان شیرازیان
f.17b	گیا: دهقان و خوط را گویند و بزبان دیلمیان پهلوان (باشد)

Lexicography constituted one of the important areas of rich Persian culture of the medieval period. Earlier Persian Lexicographical Traditional Culture, that has come to us, as monuments of the beginning of 11th century, has its roots still earlier in time.

Dictionaries played an important role in the cultural life of the Persian speaking people. Significant part of the Lexicographical compositions, composed in century after century, by itself indicates wide demand and circulation of this type of scientific literature. Science of today has evidence that medieval Persian dictionaries were more than two hundred in numbers. Thus annotated chronological list of Persian dictionaries, those that have come to us as well as those that are known to us only through their references, that has been compiled by academician K.G.Zalemann in 1887, counted more than 160 names. List of dictionaries that have been published by Saeed Nafasi in 1951 contains more than 202 names; by this time this number may have increased further.

By itself the fact that to us have come relatively large number of manuscripts of Persian dictionaries speaks of big demand for this type of manuscript books and their wide circulation. In big manuscript collections of the world we normally can see whole collection of Persian dictionaries.

Comparative study of Persian dictionaries of 11th-14th centuries (Lughat-e-Furs, Farhang-e-Fakhr-e-Qavvas, Sihah-al-Furs, Maiar-e-Jamali, Dastur-al-Afazil) permits us to discern a few general and common features, Characterising the early stage of the Persian Lexicography. Early Farhangs, that are normally qualified as dictionaries, in reality represent a type of scientific literature, that complexly combine with different aspects: linguistics, literature studies, encyclopaedism.

alphabet 'ta' (Turki), in front of Persian dictionaries, sometimes but not always, separated Arabic and Turkish words, and put them in a separate section at the end of the section or chapter, as may be seen in the example of above mentioned Farhang-e-Ibrahimi and Muaied al-Fuzala.

The data available to us at the moment permits us to conclude that Zufangoya wa Jahanpoya was first in history of Persian Lexicography that deviated from the established tradition of using the last alphabet for classification and took to the first alphabet of the word for the same purpose. In the time to come this structural principle was used as more easy to use and was widely used in compilation of dictionaries. Such well known and big medieval dictionaries as Farhang-e-Ibrahimi, Tuhfat-as-Saadat, Muaied al-Fuzala, Tuhfat al-Ahbab, Madar al-Afazil, Majma al-Furs and others are structure on the basis of the first alphabet.

Wide coverage of words according to languages, marking out of words of foreign languages Arabic, Turkish, Rumi and their placement into separate dictionaries for convenience of utilisation and placement of words according to the first alphabet, inclusion of literal words as well as words used in conversational language all this Jahanpoya us to say that the author of the dictionary Zufangoya wa Jahanpoya fundamentally differs from earlier basic need, i.e. usage of dicitionary as a help to the study of poetry, an object that was put before themselves by the earlier authors of Persian dictionaries, who primarily compiled dictionaries of rythm. The author of Zufangoya has put before himself different, more wide tasks that of preparing his dictionary, partly as a direct contact with foreign neighbours.

In this connection, as one may suggest, the author introduces a novility into Persian dictionaries-giving of pronounciational indicators of some words, sometimes even noting their various variations. e.g.

f.27b	خسیدن بفتح وکسر خا خائیدن
f.44b	بلس بضم با ولام عدس
f.47a	طرخون بضم را درختی است
f.48a	قفنس بضم قاف ونون وبعضی بقاف وواو ققنوس گویند وبه لغتی ققنس است به فتح قاف جانوری است
f.45b	ذب بفتح ذال نگاه داشت

The dictionary Zufangoya wa Jahanpoya may also be credited with identification of a number of words (vowels) according to their origin and their pronounciation, which was not met within earlier dictionaries. The author notes the 'Maaruf' and 'Majhul' vowel words while giving them his own names: 'Wao-e-Arabi' and 'Ya-e-Arabi', 'Wao-e-Farsi' and 'Ya-e-Farsi'.

In the dictionary Zufangoya is reflected more widely than

world" (65), meaning thereby Arabic, Persian and Turkish.

Organic interaction of these three languages may be seen in almost any Persian dictionary beginning with 14th century, in which, alongwith the Persian words, a large number of Arabic and Turkish words are explained. Historically by this time the lexicographic traditions of the three languages had developed considerably.

By including Turkish Lexicon in his dictionary, dedicating to it one of the seven Bakhsh, the author of 'Zufangoya wa Jahanpoya' seems to have responded to a lively contact with the neighbouring Turkish environment that were specially noticeable in areas of northern and central India, an area to which the place of compilation of this dictionary belongs.

This part of the dictionary Zufangoya, which the author calls 'Dar Sukhanan-i-Turki', is specially interesting and may be looked upon as the earliest experiment in compiling a Turkish-Persian dictionary. If we may say so about the well developed traditions of 14th century, tradition of compiling Arabic-Persian dictionary, tradition that takes its origin from 9th century (e.g. Well known dictionary of Zauezani, Masadir; also As-Sami fi-l Asami etc.) (68) the practice of compiling Turkish-Persian dictionary may be traced only from 15th-16th centuries when we find a number of dictionaries using the work of Alisher Novai, that are writing in old Uzbek language (e.g. one of the earliest among them, Badai-al-Lughat, composed in 15th century) (67).

One should note that compiler of Zufangoya often gives examples of Indian equivalants for this or that word with the comment 'in Hindvi language'; apparently these words are from Urdu, for example;

f.21b موزہ میوہ معروف بتازی طلح و بہ ہندوی کیلہ

f.24a نیلوفر گیاہیست در آب و آفتاب پرست نیز گویند۔ بہ ہندوی کنول۔

f.46a شب زاک سپید کہ بہ ہندوی پھٹکری گویند

Over all Zufangoya includes more than hundred Indian words (in the Indian manuscript, according to the count of Sayed Hasan 133 words (68). These Indian words may be of interest to indologists and could form an area of special analysis.

The dictionary Zufangoya wa Jahanpoya appears before us yet in one important quality for Persian Lexicography as the first experiment of the compilation of a multi-lingual dictionary. This type of multi-lingual dictionary did not find further development in Persian dictionaries a large number of Arabic as well as Turkish words, but gave them, as a rule, in general list of words that were listed according to alphabet of Persian language. They put in front of Arabic words the alphabet 'Ain' (Arabic), and in front of Turkish words the

rest. In the author collected Persian expressions and word combinations, having derivative meanings. Separation of phraseological elements of Persian language in a separate section was not taken up, as one can judge from the monument that has reached us, in the preceding lexicographs, but it did find its place in the works of Lexicographers of later period.

Bakhsh-IV and partly V, author presents words from Arabic that had been used in Persian language. Arabic words in some cases, usually insignificant in volume, had been used in earlier Persian Farhangs also, but only in general context of alphabet and without any distinction whatsoever.

It was new for the times and in the history of Persian Lexicography and may be seen as innovation in Persian dictionaries to have a special section in the dictionary for words from 'Rumi' Lexicon. Inclusion of separate Greek words was also to be found in earlier dictionaries of 11 century, like Lughat-e-Furs. However, the author of Zufangoya significantly widened the circle of such Lexicon and created first of its type 'Rumi-Persian' dictionary.

Cultural contacts between Iran and Greek had been existing, as is well known, since ancient times; even during the epoch of Achmenides the Greek Culture, Art, Language had penetrated the East. Significant section of lexical exchange, that had taken place with Persian language and the West-Greek, Latin etc. had penetrated Persian language after the Arab conquest-through the agency of the Arabic language and partly in their Arabicised form. Exchanges with aramaic and syriac languages had taken place directly.

Meaning under the term 'Rumi' the Bazentine empire, the author of Zufangoya, under the name 'Rumi', brings together, as can be seen from the text of Bakhsh-VI, words that had entered the early Persian literature from the West. The author himself seems to be interested, as is manifested by his inclusion of words in the dictionary, in these words as indicators of the origin of a certain group of terms in christian religion, that were frequently used in Persian literature as in prose, so in poetry. One may postulate that significant part of the material for this section of the dictionary the author found from the work of the well known poet Khaqaani (514 A.H./ 1120 A.D. - 595 A.H./ 1198-99 A.D.), who often uses motifs and terms from Christianity.

In earlier Persian monumental dictionaries many of these words do not find entry.

The dictionary Zufangoya in its Bakhsh-VII, appears to be the first experiment to explain Turkish words in the Persian dictionary. Earlier Persian dictionaries we are unable to notice cases of inclusion of Turkish words for explanation alongwith Persian words. In later dictionaries we find explanation of Turkish words in Persian dictionaries. Academician V.V.Bertold has pointed out that "as early as 13th century we meet explaination in three literary languages of the Muslim

small section on Persian infinitives under direct influence of Zufangoya.

The material of Zufangoya wa Jahanpoya undoubtedly entered, as can be seen in textological analysis, in the composition of most authoritative and most complete among the dictionaries, Burhan-e-Qatai which was composed in India in 1062 A.H./1625 A.D. by Mohammad Tabrizi. It should be noted that in his short list of sources the author does not mention Zufangoya.

Latest critical edition of the dictionary is prepared under the guidence of Professor M.Moin. This edition includes a substantial preface describing the different characteristics of the dictionary. (63)

Use by Lexicographers of Zufangoya as source can be fully traced to the end of 17th century. For example, the big Persian Turkish dictionary, Farhang-e-Shuuri, compiled in 1075 A.H./1665 A.D. in Turky by Hasan Shuuri, mentions Farhang-e-Zufangoya among the list of early Persian Farhangs, used in the compilation of the given dictionary. (64)

Zufangoya wa Jahanpoya as a Land Mark

The dictionary Zufangoya wa Jahanpoya, as is shown by the investigation, constituted in its time a definite stage in the development of Persian Lexicography.

Wide coverage of Lexicon alongwith the division of the dictionary presents substantial interest and provides the basis to consider this dictionary as one of the first in history of Persian Lexicography experiments in dividing the Lexicon to sharply bring out the words, as in Persian, so in Arabic, Turkish, Greek that were used in the then Persian language. It is not worthy that Persian Lexicon itself is also classified by the author into three sections. On the basis of type of word formation, the author brings out words that have a common root (Bakhsh-I) in Persian; words with two roots (Bakhsh-II); in a special section (Bakhsh-III) he puts Persian infinitives.

One should note that in the work of Lexicographers preceding him verbs, as a rule existed their individual form (for example, Maikuhad, Miravad etc.); infinitives were met with very rarely. There was no attempt at separating the infinitives as of special attention, as a special case. Similarly it was not paid attention to in the the dictionaries of later period. Infinitives in Zufangoya are primarily old ones and are usually given in two of three forms, basic and derivative, with special attention, with special attention to the basic form (See p.14 Supra).

Preface to the dictionary undoubtedly is of special inte-

It is not accidental that just like Zufangoya, Muaiad al-Fuzala also provides Indian equivalents for a number of listed words. Just like the author of Zufangoya, the compiler of Muaied al-Fuzala also pays attention to metaphorical usage of words and idioms.

The manuscript of Muaied al-Fuzala is to be found in a number of world collections. It was published in 1899 A.D. (59)

The Persian poet and Lexicographer Muhammad Qasim Sururi Kashani, while compiling the well known dictionary Majma al-Furs (First copy was completed in Isfahan in 1008 A.H./1599-1600 A.D., second in India in 1028 A.H./1619 A.D.) used Zufangoya as one of the sixteen sources. The dictionary of Sururi lists a wide range of words from Persian, in the main as these are used in literature, including words that are not widely used during his time and those redundant by his times. It is possible to discern a few common features between the dictionary of Sururi and Zufangoya, e.g. placement of lexicographic material according to the first alphabet of lexicographic material according to the first alphabet of the word; indication of the pronounciation of individual word, specially those belonging to different dialects; separate entry of idiomatic expressions alongwith their meanings and explanations.

The dictionary of Sururi was, it seems, widely used. It has come to us in may copies and has been published.(60)

One of the most well known medieval dictionaries of Persian language, Farhang-e-Jahangiri, completed in India in 1017 A.H./ 1608-09 A.D., and according to its author Fakhruddin Hasan Shirazi, he used 43 authors as basic sources for the compilation of this dictionary, has a large number of direct citations of Zufangoya. As an appendix to the dictioanry, the separate listing of idioms and metaphoric usage of words and compounds (though these are not many in the dictionary Jahangiri) with their Persian equivalants Turkish, Greek alonwith marks to indicate proper pronouncement of the sounds, all these characteristcs of structure of the dictionary and characteristics of presentation of the lexicographic material brings the dictionary Farhang-i-Jahangiri to the dictioanary Zufangoya wa Jahanpoya.

Farhang-i-Jahangiri, that was very popular during the medieval period, has preserved a substantial number of words that are common with a number of other dictionaries in their manuscript from that are to be found in world collections. It has been published only in lithographic technique. (61)

Persian dictionary of the first half of 17th century, Faraid al-Fawaid, is known to us through a single manuscript in the collection of the Institute of Oriental Studies, Academy of Sciences of the USSR, Moscow. This dictionary also mentions Zufangoya as one of its sources (62). In the text of Faraid al-Fawaid there are many references to Zufangoya. It also directly cites from Zufangoya. It is possible to suggest that the author of Faraid al-Fawaid included in his work a

Zufangoya in the Works of later Lexicographers

Farhang 'Zufangoya wa Jahanpoya' probably was one of the more authoriative Lexicographic compositions containing valuable dictionary material, easy to use due to its strict structure. Recognition of its authority is confirmed by the fact that Zufangoya was used repeatedly used by the successor Lexicographists as one of their basic sources.

First dictionary in time to use Zufangoya was the Persian dictionary Bahr-al-Fazail, composed in 837 A.H./1433-34 (55), by Mohammad Ibn Qawwas Balkhi. He had also composed earlier in 837 A.H./ 1392-93 A.D. a literary commentary (Sharah) to the poem of Nizami titled Makhzan al-Asrar. The dictionary Bahr-al-Fazail has come to us in a number of its copies (56). It has been published so far.

Later on Zufangoya was included as source by Ibrahim Qawamuddin Farrukhi when he compiled the dictionary Farhang-e-Ibrahimi who's composition is dated as 878 A.H./1473-74 A.D. This dictionary, compiled in India, covers wide circle of Lexicon. Selected basically from earlier work of Persian poets. Turkish (old Uzbek) words are separated in the dictionary and are specially placed at the end of each section (Fasl); it is possible to postulate that this separation of Turkish words was taken up by the author on the basis of the example from Zufangoya.

Farhang-e-Ibrahimi has come to us in many manuscript copies but has not been published so far.(57)

Next in time the dictionary for which Zufangoya is a source is the big dictionary Tuhfat-as-Saadat of Iskandari. This dictionary was composed in 916 A.H./ 1510-11 A.D. in India by Maulana Mohammad Ibn Shaikh Ziauddin Mohammad.

Tuhfat-as-Saadat takes up the construction of a number of Persian words mainly through its usage in poetry; very rarely Arabic and Turkish words are mentioned.

Influence of Zufangoya may be traced in the succession of the classification of words into singles (Mafaradat) and in terms and compound words (Istilahat wa Murakkabat). Maunscripts of Tuhfat-as-Saadat, that have not been published so far, are rather rare.(58)

The dictionary Muaied-al-Fuzala, completed in 925 A.H./ 1519 A.D. in India by Shaikh Mohammad Ibn Lad Ibn Abd-al-Wahab ad-Dehlavi is next in chronological order.

Tne compiler of Muaied-al-Fuzala included in the text of his compositions a number of citations to Zufangoya as compared with other authors. One can notice a general similarity between Zufangoya and Muaid-al Fuzala in the sequence of listing of words. In both the dictionaries Persian, Arabic and Turkish words are given separately, in three special sections.

composed). Its author Naseer Qaziuddin Gunbazi. This dictionary has been fixed in the well known bibliographical work of 16th century by Khwaja Khalfi under the name of Risalat-an-Nasiriya fi Lughat-al-Furs. (47)

More complete information about this early Lexicographic work is not known to science today.

Reference to Risala-e-Naseer-e-Ahmed in the text of Zufangoya is given on f.23a. The dictionary Risala-e-Naseer, lost for science, was used by still later authors, may be not in oriental but through its use and reference in Zufangoya, as it is indicated by material cited above.

Fourth reference to source is given, as a rule, in the form of 'Dar Firdausi' (See ff.3a, 4b, 10b, 12b, 13a, 17a, 18b, 19a, 21b, 30a, 33a, 34b, 36a) character of these citations (comparing here that on ff.5b, 9a, 12a, 13a, 13b, 14a, 20b, etc. citing the dictionary Lughat-e-Furs in the same form as 'Dar Asadi ast), gives the basis to assume that the author of Zufangoya is citing material from some dictionary, that gives this or that word.

Sayed Hasan in his paper concerning the Indian manuscript of Zufangoya calls this source without any reservation as Farhang-e-Firdausi. (48)

In scientific literature one does not find reference in Lexicographical works to Farhang-e-Firdausi. No dictionary by the name is referred to earlier in chronological desriptions of Persian dictionaries compiled by K.G.Zelemann (49) nor in the introduction of Saeed Nafisi to the publication of the dictionary Burhan-e-Qate that contains a long list of Persian dictionaries.(50)

Besides, it is well known that Shah-Nama of Firdausi had special dictionaries built round it from very early times in Persian Lexicography. About the existance of some of such dictionaries, that have not come to us, we know only through their reference in one or the other early dictionary. For example, such an early dictionary of Shah Nama, like Fawaid-i-Burhani wa Firdausi, composed in 822 A.H./1419 A.D. (quoted as source in Adat-al-Fuzala) (51). Among later dictionaries of this class one can mention Lughat-e-Shah Nama of Muhammad Tusi Alavi, composed in 950 A.H./1543-44 A.D. (52)

Among the Persian dictionaries published by Sayed Nafasi, citation of various dictionaries is given without the date of compilation or the name of the authors. (53)

It is worthwhile to note the fact that in some of the old manuscripts of the poems of Firdausi one meets a few pages of glossary giving redundant words used in Shah Nama. (54)

In the text of the dictionary 'Zafangoyan' itself there are many references to four Persian dictionaries Lughat-e-Furs, Asadi Tusi, Farhang-Name-e-Fakhr-e-Kavvas, Risala-e-Naseer-e-Ahmed and Farhang-e-Firdusi.

We now give basic information about these sources.

Lughat-e-Furs was compiled by well known poet Asadi Tusi in the second half of 11th century; It is the earliest as has been mentioned earlier, among the Persian dictionaries that have come to us. This dictionary has been used by a majority of the succeeding Persian Lexicographers. Lughat-e-Furs has three complete sections mentioned above; the dictionary has been discussed in detail by V.A.Kapranov in his special studies, who analyses the lexicol content of the dictionary.

In the text of 'Zufangoya wa Jahanpoya' there is reference to Lughat-e-furs on the following folios: 3a, 5b, 9a, 13a, 13b, 14a, 18b, 20b, 23d, 25b & 33a.

Farhang-e-Fakhr-e-Kavvas has come to us in its unique manuscript, now in India, in the library of the Asiatic Society in Calcutta. (45) The dictionary was compiled in 701 A.H./1301 A.D. in India by the well known poet Maulana Fakhruddin Mubarak Gaznavi Kavvasi, who by profession was a Kamangar. This dictionary is the oldest after Lughat-e-Furs, among the dictionaries of Persian that have come to us. Farhang-e-Fakhr-e-Kavvas is also known as 'Panjab Bakhshi' (of five parts) and is divided into five big parts (Bakhsh) that are further subdivided on thematic basis: Bakhsh-I includes Lexicon, related to heavens, Bakhsh-II explains understanding related to earth, Bakhsh-III is dedicated to flora, Bakhsh-IV to Fauna, Bakhsh-V to man. The parts (Bakhsh) are further divided into chapters (Gune), also according to thematical principle, so also are sections (Bahr).

The dictionary contains many citations from earlier poets of Persian group of languages: Rudaki, Daqiqi, Asadi, Tusi, Firdausi, Unsuri, Farrukhi, Suzani, Nizami, Khaqani etc. (46)

In the text of 'Zufangoya wa Jahanpoya' citations to Farhang-e-Fakhr-e-Kavvas are located on the following folios: 2a, 5a, 6b, 7a, 8a, 9a, 10b, 13a, 14a, 14b, 15a, 16a, 16b, 19a, 22a, 24b, 27a, 32b, 34a, 45a, 45b, 48a. Sometimes the citations give a secondary derivative. Name of 'Farhang-e-Fakhr-e-Kavvas' Farhang Name.

Third source of 'Zufangoya' Risala-e-Naseer-e-Ahmed' as it is referred to by the author of 'Zufangoya' has not come to us. It is known only through its reference in later dictionaries, e.g. Adat al-Fuzala (XVth), Kashf al-Lughat (XVIth), Majma al-Furs (XVIth), Sururi (XVIth), Farhang-e-Jahangiri (XVIIth).

Risala-e-Naseer-e-Ahmed was composed not later than 822 A.H./1491 A.D. (i.e. the year in which Adat al-Fuzali was

tion and putting into order (words)' : "Thus says the humble, dust of the land, Badr Ibraheem".

God will help in his work and in his difficulties and save him from mistakes and loosing the way. There are many dictionaries of the Pahlavi, Dari, Persian and other languages, and each of them is full of mistakes because in the majority of them there is absence of marks on the words that indicate pronounciation. They are chaotic and without order and do not attain reqiured structure because words from different languages are all given together and the rules are not explained and Persian and Arabic authors are all mixed up together; (explanation of words) are not arranged in required structure, as it should be.

Many authors, as it was earlier, so it is today spend days and night, and spend their nights and days, but fail to attain clearity. They try to look into dictionaries but fail.

One group got the desire to read and understand every word as it is. They directed all their souls to this end. Others ran in a different direction and asked each other but no one could open the door for them and shouts for help in understanding turned out to be of no use.

Group of friends near and dear to me did not encourage me in the beginning, thinking that I may not be able to be of any help to them. But (by chance) they came to me and asked. When they got the answer they decided 'To help people and compile a dictionary'. And construct it in a way that it is of help: that from each language was put in a section and for words from each of them there emerges a separate dictionary. Think deeply for the meaning of each word. Parts (Bakhsh) and sections (Gune) should be separate so that any one could get advantage from them: and it should be strong in thinking, and near to the great ones and their friends, as many dictionaries try to gather words and their meanings-words that are nesessory and widely used.

Their request I accepted for fulfilment. I took the pen and without fear got down to collecting word after word. I had a strong desire to collect all dictionaries and words that were dispersed all over. And all that is there in such languages as Arabic, Persian, Dari, Pehlavi, Greek, Turkish and others, all this I collected separately and analysed them to put them under one cover. All that I could attain and could find, all that I heard and saw, I put into order; each dictionary I compiled separately, dividing the dictionary into Bakhsh, Gune and Bahr. I tried to find most suitable place for each of the collected word. I tried to be brief and not superfluous, trying to explain their use and not be bombastic.

I gave this dictionary the name 'Zafan-e-Guyan-e-Jahanpuyan' (Spoken language all over the world).

God knows best and saves us from mistakes, from loosing the way and gives strength to complete it".(44)

attention to.

Five confirmatory citations, mentioned above under numbers 1,2,4,6 and 7, i.e. belonging to the words Randa, Farvardin, Naimur, Bad Farvardin, and Shabistan, fully coincide in both the manuscripts; In the Indian manuscript these are located respectively on ff.48a, 72b. 99a, 111b, & 121b.

Citation number 10, Rubai to the word Tashrin, is given in the Indian manuscript only partly (f.159a). It gives only the first Bait of the Rubai.

Four citations from our lists (Nos.3,5,8 & 9) for the words Kashan, Iuz, Gushkhaba, Afshandan respectively, are absent from the Indian manuscript.

In the Indian manuscript, alongwith the 5 citations refered to above, there are some absent from the Tashkent Mss.

With the word Bid

(f.12b) ای باغ درخست که می نار و یار — بیدو بده و سرو و سپیدان و چنار

With the word Khatanber

(f.36b) با فراخی است ولی تنگ همی زید — آنجاست که چو هیچ ختنبر

With the word Khinabar

(f.36b) بهول جنبور که چو تیغ تیز — گردانست هم تام و هم رستخیز

With the word Dastgah

(f.44b) زمانه بخشش و کان دستگاه و بحر نوال

With the word Zalifan

(f.51a) از لب تو جو مرا هزار امید است — واز کژ زلف تو مرا هزار زلیفن

Source for the Dictionary

On the basis of the preface to the dictionary, as far as it is possible to decide on the basis of the text published in the paper of Sayed Hasan, the author of 'Zufangoya' does not list the sources used by him. However, he makes definite judgements in his preface, and definitions, accumulated till his times and uses the values and experiences that had become standard till his days. Author of Zufangoya points to the defficiencies in the dictionaries popular in his times, that he generally calls as 'some dictionaries' or 'compositions of some of the Lexicographers'.

He tells the following in connection with the task of his dictionary and its links with the existing dictionaries. This he mentions in the section titled, 'On the (rules) of compila-

(زیور)-i-Zakr-i-Mardum,..., This is how Suzani says

من این نیمور خود را وقف کردم   علی صبیانکم ایها الناس

5. Bakhsh-I, f.28a, for the word Iuz (   ) a well known carnivourous animal, that in Hindustani is called Hata.(   ) The word also means to jump and to run. This is how some one is cited; Bait,

یوز از جسم آہجانہ او   گر کند عاشق بود آہو

6. Bakhsh-II, f.29b, citation is given for the word 'Bad Farvardin' (بادفروردین) this is how the western wind is called. The poet says, Misra: (36)

باد فروردین ست کش خواند عرب ریح الدبوره

7. Bakhsh-II, f.34a, citation is given for the word 'Shabistan' (شبستان) place where night is spent; also the bed room or bed. Bait: The Bait is given without citation of the name of the author (37).

من نارکنان زغم ہمہ شب   او خفتہ نیار در شبستان

8. Bakhsh-II, f.35a, under the word Gushkhaba (گوشخز) it is an animal with 40 legs (centiped). Poet says, Bait (38):

گر چہ صد پایش دارد اے برادر گوشخز   لیک اندر گوش کس یک پا نہ تواند نہاد

9. Bakhsh-III, f.36b, citation is given for the word Afshandan, (افشاندن) throw, for example legs or feet. When Hamza is shortened, ^it is shortened, it is pronounced as Fa. Bait:

اگر دستم دہد روزی کہ انصاف از تو بستانم   قضا عہد ماہی را شبی دستی برافشانم

Citation is without the name of the poet (39).

10. Bakhsh-V, f.50a, for the word Tashrin (تشرین) name of a month. There are two Tashrin:

تشرین الاوالی: and   تشرین الآخر

However, in the dictionary the meaning related to month was included Rubai:

دو تشرین و دو کانون و پس آنگہ   شباط و آذار و نیسان و ایار است
خزیران و تموز و آب و ایلول   نگہدارش کہ از من یادگار است

The Rubai is given without the name of the author (40).

Characterising the Indian manuscript of the dictionary 'Zufangoya', Sayed Hasan focuses attention on the citations in his paper. In the Indian manuscript there are 11 citations in total. Comparison of confirmatory citations in Tashkent and Indian manuscripts shows some differences that should be paid

that has come to us. Among such big poets of the past whom we know only partially one can name Shahid Balkhi, Rudaki, Unsuri, Amaq etc.

The method of confirmational citation of Persian poetry is quite important also from the point of view of the knowledge of language. Presentation of confirmatory citation, that document this or that way of using a word, gives the possibility of investigating rather in detail the meaning of the word and its nuances and shades of a given word in its literary usage, especially in its rare usage that is not always very obvious, as metaphorical and other senses.

Author of the dictionary 'Zufangoya' gives a number of poetical citations, though in this case their number is small. In the given manuscript, in which part of the first Bakhsh, there are ten poetic citations; in the first, second, third and fifth Bakhsh, i.e. mainly in that part of the dictionary that deals with Persian words.

Below we give the poetic citations.

1. Bakhsh-I, f.2a. In the dictionary part dealing with the word Randa (رنده)-Spring grass; instrument that peels wood. Mushtranda is the same as Randa, Bait:

کرد کار او شب رندی داده جان را خوش تراش   تا که از قوتی که بهر ایشان وهم با تیشه ایم

The Bait is cited without the name of the author (31).

2. Bakhsh-I, f.11a. In the dictionary there is citation to the word 'Farvardin' (فروردین) - name of the month, Wjen the Sun is in the zodical sign of Hamal. Citation.

ز فروردین چو بگذشتی مه اردی بهشت آید   جهان خرداد و تیر آنگه که مرداد همی آید

پس از شهریور و مهر و آبان آذر و دی دان   چو بهمن جز اسفندارمذ ماهی نیفزاید

ز فروردین ربیعی دان تا شهریورش آنگه   ز مهر شش تا با اسفندیار جمله از خر گفش دار

Citation is given without the name of the author (32).

3. Bakhsh-I, f.19a. In the dictionary the citation is given for the word Kashan (کشن) - Many, Many in numbers Bait.

ما هم به جمع خویش یکی کشن لشکریم   یک سو پیاده و یک قدح سوار

Bait is cited without name of the author (33).

4. Bakhsh-I, f.24a, citation occurs for the word Naimur-

The last folios of the dictionary (ff. 53b-54a) contain small appendix explaining the title "Some Persian words having metaphoric significance". The same title is to be found in the Indian manuscript. In this appendix the author analyses the significance of some Persian words and word combinations having double meanings. Idioms are listed in alphabetical order based on the first alphabet.

Some examples

ساده دل نادان و کم دان (f.54a)

یک چشم ظاهر بین و کم بین و منافق (f.54a)

سیماب شدن ناپدید شدن و دویدن است (f.54a)

Some Poetic Citations in Support

Early Persian dictionaries were compiled primarily as dictionaries of rare and difficult words that were met with in poetic texts. These dictionaries were compiled as adjuncts to the reading of Persian poetry, and in reality were dictionaries of rare words giving rythm and rhym. These dictionaries could be used by poets as some sort of text books for mastering the poetic art.

It is not without interest to note that early Persian dictionaries were composed in the main by poets. It is well known that such famous poets like Rudako, Farrukhi, Qatran were authors of dictionaries, that unfortunately have not survived and their works that have come to us, it is possible to name a number of poets: Asadi Tusi, Shams-i-Fakhri, Lexicographers of 16th century; Mohammad bin Shaikh Ziauddin author of a big dictionary called Tuhafat-as-Saadat, Hafiz Ubihi - author of the dictionary Tuhafat al-Ahbab, Mirza Ibraheem - composer of the dictionary Farhang-i-Mirza Ibraheem, Ilahdad-i-Faizi, author of the dictionary Madar al-Afazil etc.

Introduction of poetic citations in the preface of the dictionaries became a strong tradition in Persian Lexicography from the very early period of its development. For already there is a large volume of poetic citations. This tradition almost does not know exceptions in Persian Lexicography through out its entire history.

Inclusion of poetic examples with citation of the name of the poet, and rarely with citation of the composition, gives exclusive value to the Persian Lexicographical compositions, specially the early ones, specially because these dictionaries as has been shown by investigations, in those early days were the only source, conserving fragments from lost literary compositions in the early days in the development of poetry in the new Persian language. Researchers in literature (P.Horn, E.A. Bertels) successfully used Persian dictionaries while collecting and restoring the literary inheritance of the days gone by

صنب دوم روز ایام عجوز (f.46b)

وامق نام مردی عاشق عذرا (f.49b)

مجازه شتر یاقوت که بر آن قاصدی کنند (f.45a)

نقرون بوره سرخست بعضی گویند نمک دریاست (f.49a)

Bakhsh-VI. (ff. 50a-51a). Title-Words of Roman. The same title in the Indian manuscript. Contains 16 Gune. The Bakhsh represents a short dictionary of Greek, Latin and Syrian words. Here are listed the titles of Church hierarchy, names of scientists, and of big Christian Church dignitaries, recollection of well known Churches and monastaries, objects of Christian cult, names of months in Syrian calander, as well as names of plants, animals and birds, some understanding of the reals that have relation with ancient Greece and Bazentin. e.g.

اسطقسات ارکان یعنی طبایع اربع (f.50a)

افلاطون نام حکیمی یونانی (f.50a)

جاثلیق عالم و عابد ترسایان (f.50a)

سکوبا نام مردی از رومیان که دیر او معروفست (f.50a)

شباط ماه رومیان و آن آخرین ماه زمستانست (f:50b)

Bakhsh-VII (ff.51a-53b). Title Turkish words. The same in the Indian manuscript. It contains 17 Gune. The dictionary interprests a number of simple Turkish words; the words are old Uzbek language. These are basically terms of relationships, number-words, names of domestic objects, names of birds and animals, division verbs. As one may notice, these words are predominantly of non-literary nature but are used in living conversational language. e.g.

بوری گرگ (f.52a)	بشماق کفش (f.51b)	تورت چهار (f.52a)	آتا پدر (f.51a)
ستمق فروختن (f.52b)	تاغ کوه (f.52a)	قرق چهل (f.53a)	انا مادر (f.51a)
کلدی آمد (f.53a)	تل زبان (f.52b)	یتمش هفتاد (f.53a)	آغا برادر بزرگ (f.51a)
التونچی زرگر (f.51b)		توز نمک (f.52a)	اینی برادر کهتر (f.51b)

mental (Bunyad or Asl). Some examples:

اندوختن الفختن وگرد کردن دراصل اندوزیدن بود (f.36b)

انگاشتن داشتن وگمان بردن بنیاد انگاریدن (f.37a)

In the dictionary are given quite a number of different phonetical and orthographic variations for the given infinitive, e.g.

افژولیدن واو ژولیدن نیز گویند (f.38b)

افراشتن بمعنی افراختن است در بنیاد افرازیدن بود ونیز همزه از هردو خسف کنند وفا را کسر دهند (f.36b)

Sometimes the author of the dictionary considers it worthwhile to cite in the text examples of the verb used in the personal form. e.g.

شخیدن لغزیدن وازجای فروخزیدن وگناه کردن گویند فلان شخید یعنی ازخویش فروخزید ولغزید (f.38a)

نیوشیدن سخن درگوش کردن یعنی شنیدن کو بنوش یعنی بشنود نشاییدن وبکسر نون نیز گویند (f.39a)

Bakhsh-IV (ff.39b-43b). Title (the same as in the Indian manuscript) Tazi Words, i.e. Arabic words. It has 27 Gune. The dictionary gives explaination of Arabic words that were used in the Persian language. These are basically words used in agriculture geographical names and names of heavenly bodies and some of the war terms and words of domestic appliances e.g.

ترجمان بیان کننده زبانی بزبانی دیگر (f.40a) تخمین گمان (f.40a) منشور فرمان بادشاه (f.42b)

نسیم باد نرم وخوش که از آخر شب تا طلوع آفتاب بزد (f.43a) عراق ولایتی معروف وآن ایران زمین است وعراق العرب که از آن سوی

دجله است یعنی دجله بغداد وعراق عجم که ازاین سوی است یعنی شیر (f.41b)

Bakhsh-V (ff.43b-50a). Title "Miscellaneous Words: Arabic, Nabatic and Dari". In the Indian manuscript the same words are given, though the word 'Nabatic' is replaced by the word 'Turkish', apparently by mistake (30).

The Bakhsh contains 29 Gune. In this part the author explains basically words of Arabic that had entered the Persian language as well as some Nabatic (Aramic) words, that are used for the formation of reals and names of appliances of domestic use, dress, decorationals, musical instruments etc. Dictionary explains a few words denoting ethnic terms, names of diseases and medicaments, names of animals and birds, of plants, fruits, minerals, names of historical and literature personalities, geographical names, terms of war and armaments. e.g.

اصطخر نام شهریست در بلاد پارس (f.43b)

بوقلمون در روم بافند واین دیبا منقش است که هر زمان رنگ دیگر نماید (f.43b)

ترقین خطی که محرران میان دو خط دراز میکشند واین بزبان نبطی است (f.44b)

Indian manuscript provides more title "Pehlavi words and Dari words that consist of two words and the meaning of which is found by joining these two words" (28).

It contains 21 Gune. It includes words with two roots, from Persian, that are very frequently used in literature. Just as in Bakhsh-I, these words are most widely used: names of armaments, names of work implements, domestic utensils, diseases, medicines, names of counteries and regions, names of plants and animals, names of minerals, names of authors etc.

آهون برکسی را گویند که در دیوار و یا زمین نقب زند یعنی نقب زن (f.29a) آهن ربا سنگی است معروف بتازی مقناطیس هندوی

کاسک گویند (f.29a) تنگنای میان دو کوه کفی دره کوه (f.30b) دستارخوان سفره که بدان طعام خورند (f.32b)

شب بوی گل است زرد (f.34a) شاه بوی عنبر (f.34a) نیمروز ولایتی است در میان خراسان و فارس (f.35b)

راه کهکشان راهی است که در آسمان شب نماید آن را عرب مجره خوانند و پارسیان آسمان دره و ره روسالک گویند (f.32b)

دوستگانی پیاله شراب که دوست اندر دو دخود به دوست ایثار کند (f.32b) هفت خوان راهی است که هفت منزل میان ایران زمین و توران

زمین در آنرا ورد و کس نرفته اند یکی رستم دوم اسفندیار (f.36a)

گاو دوشه اوندی که در او شیر دوشند (f.35a)

Bakhsh-III (ff. 36a-39b). Title-Words of Pehlavi and Dari that form and give rise to words of action, i.e. those that are like Masdar. Indian manuscript gives a bit shortened Title-Words of Pehlavi and Dari, from which words of action are formed, i.e. Masdar (29).

This Bakhsh contains 23 Gune. Exclusively infinites are explained, predominantly archaical words and only simple ones. Division of Bahr is absent, as all words are of the same infinitive ending.

Some more typical examples from this Bakhsh are.

افراختن بر آوردن و برکشیدن و بالاتر بردن که در بنیاد فرازیدن بود (f.36b) پرداختن انگیختن و ترک دادن و آراستن و ساختن و

دور کردن (f.37a) گرویدن پذیرفتن و سر نهادن و بدل گره بستن و استوار داشتن (f.39a)

As one can see from the cited examples, explanations given in this Bakhsh are constructed in a way that semantic of the major verb, taken as vocables, is opened up from various sides with the help of a number of infinitives, forming its own group of verbal synonyms.

Vocable-infinitives in this Bakhsh are given, as a rule are in two forms-basic and derivatives, formed from the basis of present tense and infinitive form-with corresponding funda-

terms that deal with relationships, objects of domestic use, parts of the body, names of the months, measures and weights etc. Alongwith these, it explains the proper names of the rulers and of literary personages, geographical names, ethic concepts and war terms.

Here are explained many rare, redundant words, in the main from 'Shah Nama' that were already not well known and well understood even during the time of Firdausi, trying to replace them by then becoming well known Arabic words by archaical Persian words.

Text of the first Bakhsh begins in our manuscript with Gune Dal, which according to count turns out to be 8th, with 3rd Bahr. First word - دارات داب کردن

Here are some of the most characteristic words and their explanations:

غاسج شرابی که به وقت بامداد خورند و بتازی صبوح گویند (f.8a) فروردین نام ماهی که آفتاب در حمل بود (f.11a)

مرزبان زمین دار و شهردار که شهریار گویند (f.22a) منیژه نام دختر افراسیاب عشیقهٔ بیژن (f.23a)

هرات نام شهری از خراسان که آنرا هری و هریو گویند (f.27a) هامون دشت و زمین هموار گویند زمین سخت که باران قبول نکند (f.27b)

رستی حلوا و نیز نان را گویند (f.2b) درفش انچه بدان جرم سوراخ کنند برای دوختن (f.1b)

زوار خدمتکاران بندیان (f.1b)

زراغنگ زمین ریگ و زراغن بغیب کاف نیز گویند (f.3b)

Alongwith explanations for early rare and antique words e.g.

زکان از خود رسیده (f.3b) کهبد مرد کوه نشین (f.13a) یزد مجلس خانه و عشرتگاه و مهمانی (f.21b)

The dictionary gives frequent & very simple words with short explaination, e.g.

نام کتاب و نبشته (f.25b) دوست یار (f.1a)

گوساله گاو بچه (f.19b) ناهار ناشتا یعنی گرسنا از آغاز روز (f.24a)

These examples may be seen as conscious attempt of the compiler of the dictionary to pay attention to synonyms and give practical help to poets. Some times the author builds up an interpretation on the basis of antonyms, e.g.

زنده ضد مرده و بعضی بالضم را گویند (f.3a)

سیر ضد گرسنه (f.5b)

Bakhsh-II (ff. 28b-36a). It is titled "Dari Words". The

Besides, one observes differences in the citation of confirmatory poetical citations (see below).

Volume of the dictionary and its Construction

The dictionary 'Zufangoya wa Jahanpoya' was apparently, one of the first in the Persian language Lexicopraphical experiment of producing dictionaries with wide range of Lexicon. It includes, considering the data from both the known manuscripts of our times, approximately 5170 vocables. For comparison one may give the data from other early Persian dictionaries: 'Lughat-i-Fars' contains 1700 vocables, Sahih al-Furs' 2300, Maar-i-Jamali' about 1600.

The dictionary 'Zufangoya' comes out among the early Persian dictionaries for its originality of its internal structure. Early Persian dictionaries presented the entire Persian lexical material, as a rule, in the, in the content of one general dictionary with division in sections (Bab) according to the last syllable of the word; sections were organised according to the order of the Arabic-Persian alphabets. Arabic, Turkish and Greek lexics, represented in insignificant quantity, it was part of the general presentation of the Persain words.

The dictionary 'Zufangoya wa Jahanpoya' is divided in seven general sections (Bakhsh); each one of the Bakhsh represents in substance a distinct dictionary and as such headed by the author. In their turn Bakhshs are divided into Gune. These in their turn are further sub-divided according to the first letter of the word, i.e. each Gune contains its own words each beginning with its own respective alphabet. Gune are divided according to the order of Arabic-Persian alphabets. Gune is divided into Bahr. These are in their turn divided according to the alphabet at which the word ends.

Apparently the compiler of the dictionary 'Zufangoya wa Jahanpoya' was interested in terminology indicating sections, parts and chapters which seems to have been based on the dictionary 'Farhang-i-Fakhr-i-Kavvas' that preceeded him, and was compiled in India in 701 A.H./1301 A.D. However, 'Farhang-i-Fakhr-i-Kavvas' included only words of Persian Lexicon; at the root of its sub-divisioning etc. lie Persian Lexicon. It was based on thematic principles.

Characteristics of Lexical Composition

Bakhsh-I (ff. 1a-28b). Title of the Bakhsh, as it is restored in the Indian manuscript "Words of Pehlavi and Dari. Simples and unrelated to other words"(27). First Bakhsh is the most voluminous in Lexicon and includes words of Persian origin. It lists words according to similarity of roots and deals mostly with commonly and frequently used words, mostly

gives a comparative account:

QUANTITY OF VOCABULS			QUANTITY OF GUNE (CHAPTERS)	
BAKHSH (Part)	IN INDIAN TEXT	TASHKENT TEXT	IN INDIAN TEXT	IN TASHKENT TEXT
I	2947	1614	23	23 (25)
II	484	505	21 (26)	21
III	269	248	23	23
IV	332	408	28	28
V	410	464	29	29
VI	51	54	16	16
VII	572	486	17	14

Comparison of the Tashkent text with some small gaps, with the Indian text, as published in the paper of Sayed Hasan and also with the photocopy of the Indian text shows coincidentiality of the larger part of the text. One observes only insignificant editorial differences expressed in a different order of the words in the given sentence, this or that grammatic formulation e.g.

Tashkent text, f.5a: سارنج فرغیست ضعیف وکوچک
Indian text, f.53a:_سارنج فرنگی است ضعیف وکوچک

Tashkent text shows very rarely complexity of text, e.g. in the Tashkent text on f.4b:

ژالسنگ باران یعنی تگرگ و قطره باشد که بامداد از خشکی بر چیزها نشیند و مشک باد دیده که در وقت آشنا کردن در آب بر خود گیرند و آنرا سانیخوانند

Corresponding Indian text on f.52b:

ژالسنگ باران یعنی تگرگ و قطره باد دیده که در وقت آشنا کردن در آب بر خود گیرند و آنرا شانیخوانند

In the Tashkent text one may observe a few vocables absent in the Indian text, e.g. f.1a:

دادر برادر و دوست بزبان ماوراءالنهر و دستور بفتح دال وزیر و اعتماد جانی و بضم در عربی استعمال کنند و دستیار یاری دهنده

Corresponding Indian text f.42a:

دادر برادر و دوست بزبان ماوراءالنهر دستیار یاری دهنده

There are sequential differences observable in the designation of Gune and Bahr of the dictionary. In the Tashkent text factually every Gune and Bahr has its own separate title, while in the Indian text Gune and Bahr are indicated by their corresponding letters; e.g. In Tashkent text: f.4a.

گونه یازدهم که در آغاز آن نام پارسیهاست بهر نخست در آنکه الف است

In the Indian text corresponding part on f.52a: گونه ژخ

Indian manuscript contains 189 leaves of the size 22x12 cm. Text is written in 17-19 lines per page of large thick Naskh script of non-calligraphic type with some elements of Nastaliq. Words are underlined. Pagination is of the European type. Folio 1b-2a is occupied by Fahrist, giving the name of the seven Bakhsh and their sequence in the text alongwith the number of leaves they occupy respectively; for every Bakhsh, the number of Gune is given.

Comparison of the two manuscripts of the dictionary 'Zufangoya' on the basis of their photocopy shows the following:

Indian manuscript compliments the gaps, observed in the Tashkent text as a result of the loss of the starting folios. It contains (ff. 2b-4b) the authors preface to the dictionary, that is absent in Tashkent text. Text of this introduction, unfortunately can not be read completely due to the damage done to the manuscript by the book worms. In his introduction author of the dictionary calls himself as Badruddin Ibrahim (f.3a); name of the dictionary is given as 'Zafanguyan-i-Jahanpuyan' (f.4a).

BAKHSH-I, represented in the Tashkent manuscript only in part, from the 3rd Bahr, of the eighth Gune, i.e. from the word beginning with <u>Dal</u> and ending on <u>Ta</u> (first words in Tashkent text is Darat), in Indian manuscript are given fully, with the exception of a few, even with large number of defects caused by the worms. Beginning of the Bakhsh-I according to the Indian manuscript is (f.4b).

Bakhsh-II begins in the Indian text on f.109b.

Bakhsh-III on f.126b, Bakhsh-IV on f.134a.

Bakhsh-V on f.143a, Bakhsh-VI on f.158b.

Bakhsh-VII on f.161a.

Beginning of the Tashkent manuscript corresponds with f.41b of the Indian text, line seventh from above. Indian text fills yet other two lacunae in the text of the first Bakhsh in the Tashkent manuscript: text of ff.43b-47a of the Indian text fills the lacunae in the Tashkent text after f.1b; text of the ff.55b-61b of the Indian text fills the lacuna in Tashkent manuscript on f.5b.

First Bakhsh in Indian text includes 2947 vocables. In Tashkent text, in the preserved part of the 1st Bakhsh there are 1614 words.

Some divergences are also noticeable in the number of words in the remaining six Bakhsh of the dictionary, represented in the full text in the two manuscripts. Following table

there is the inventary number 127366. On f.1a and 239b there is imprint of an oval seal of the Fundamental Library of the Central Asian State University with inventory number 214014. In the margin on f.1a are written the names in the Arabic script, "Mulla Mohammad Lateef, Mulla Mohammad Shareef, Mulla Baba Raheem" etc.; On the inside of the binding in Arabic script is written the name of either the owner or readers. On f.1a there is a date seal 49 with print 'entered'.

Date of copying, given on f.54a, in the colophon is given as 21st Jamadi-II, 123, i.e. one of the four digits is left out. On the basis of paeleographic characteristics it is possible to suggest that the manuscript can be dated as 1123 A.H., i.e. August 6th, 1711 (20) the copyist calls himself "Arab Nasafi from Khatai (21). The Nisba of Nasafi shows that the copyist belonged to the central Asian city of Nasef, the Karshi of today.

Manuscript Discovered in India

In 1962, in the Indian journal Fikr-o-Nazar (22) published from Aligarh University, there was published a paper in Urdu language authored by Professor Sayed Hasan, titled, "Oldest Persian Dictionary 'Zufangoya'.(23)

Author of the paper is head of the research centre in the field of Arabic and Persian languages in Patna. He annonuced that in the Oriental Library of Bankipur, Under No.3570 there is a unique, according to him, manuscript of the dictionary 'Zufangoya-o-Jahanpoya' and he gave a short description of it.

Indian text of the dictionary has no date of copying, but, basing on paeleographical characteristic of the text, Sayed Hasan takes it to 9th A.H., i.e. 15th A.D.

Sayed Hasan's paper made it possible to judge the completeness of the text of the dictionary in case of the Indian manuscript, quality of its words according to the Bakhsh(s). The paper gave full text of the author's preface to the dictionary and large part of the poetic citation, and also sufficient formal description of the Indian copy.

In May, 1971 I got the possibility to get acquainted with the photocopy of the Indian text (24). This made it possible for me to have a more complete and concrete concept of the fulness of the Indian manuscript and of some of its characteristics.

Indian manuscript is extremly defective, eaten up right through by the book worms. Insects have destroyed many lines of the text completely, e.g. on ff.41-46, 56-70, 88-91, 105-109, 124-146. Significant damage has been done to the text on ff. 1-3, 7, 9-19, 22-31, 37-40, 77-85, 119-129, 155-166. Ending pages of the text have been lost.

Names of the sections and other headings of the sections in the dictionary 'Zafagoya wa Jahanpoya' (Gune, Bahr) are written in Jali hand. Sometimes these are not written at all. (e.g. f.42b). Words, though not every where, are underlined by a wavy line. The words are also written Jali. So are Nazm, Bait, Misra. Size of the written area is 19x11, 5 cm. Paper is oriental, fibrous, weak, glazed, slightly darkened with age, with a size of 25x19 cm.

On the borders of some folios there are corrections and comments of some readers related to the text. Diacriticals are often absent, often these are not fully put; there is one dot in place of two or three. In the text one meets distortion of prono-unciation as it is described by alphabets. It seems these words were not understood by the copier. There are rare orthographic mistakes. Obvious writing mistakes are seen on ff.48b, 49b, 51a. On f.45a the word is written but its meaning is not. On f.47a the word is missing; so are the meanings, number in serial, Gune. On f.41a the whole title is missing (Gune-17). On f.12a the heading of Gune-16 it is mentioned that this Gune contains 20 Bahr. However, in the following text there are 22; in the heading of the Bakhsh (part) 7 (on f.51a) is mentioned 14 Gune, but the text has 17.

As a characteristic of writing style (graphic) one may note differences in the writing of Kaf and Gaf(18), when these alphabet are used to designate Bahr.

The manuscript is defective, beginning is missing which normally contains author's preface and the beginning of the first Bakhsh (part), i.e. first seven Gune are lost fully, also first and second Bahr of the eighth Gune. Remaining text of the dictionary, beginning with third Bahr of eighth Gune of the first Bakhsh, is complete with the exception of the foll-owing lacuna, formed as a result of the loss of the folios in the middle of the text: after f.1b the beginning of the Gune-9 is lost (Bahr 1-14 to till Bahr 15-Gaf); after f.5b, the end of Gune-12, i.e. Bahr-II-22, and the beginning of Gune-13, i.e. Bahr 1-7 and beginning of Bahr 8-Ra.

The manuscript has suffered from humidity. The folios have markings and tearings. Due to age text has fallen and dimmed at many places. The writing has been partly restored. During restoration the text has been damaged at some places. Upper part of f.44a is pasted over during restoration of the margins. Corners of the paper are torn, cut or rubbed off e.g. ff.2-5, 19-20, 23, 34, 35, 44.

Binding is oriental, 24.5 x 18 cm. thick, of card board, covered by thin skin; board thickness used in binding is 6mm. Side binding is dark and granular, gummed, in all probablity during the restoration. Binding is glazed and leathered in the three-fourth upper part and inside. Upper cover in part has been eaten up by insects.

On the f. 1a there is print of a small rectangular seal: 'Uzbek State University (Samarqand)' (19); Inside the seal

the dictionary 'Farhang-i-Ibrahimi' composed in 878/1473. It should be noted that some Lexicographers, citing works of their predecessors, cite, as a rule, examples from Zufangoya before any other like 'Adat-al-Fuzala' (composed in 822/1419), or 'Muaiyad-al-Fuzala' (14).

Study of the manuscript of the now published dictionary showed that 'Farhang-i-Zufangoya wa Jahanpoya' could not have been composed before 701/1301, as it contains reference to the Persian dictionary called 'Farhang-i-Fakhr-i-Kavvas' finished in 701/1301. (Mss.ff-2a,5a,6b etc.).

Description of the Manuscript

During the IVth All Union Scientific Conference on Iranian Philology, held in Tashkent during September 1964, I got introduced to the fund of Persian manuscripts in the main library of the Tashkent State University. My attention was drawn to one of the manuscripts, that was listed in the inventory as follows: "General Manuscript; Farhang Name: As-Surah Min As-Sihah, Inv. No.214014 Shifr V-09/292".

'As-Surah min as-Sihah' is the name of a well known Arabic-Persian dictionary of 13th century, manuscripts of which are quite well known. So far as the name of the first part of the Farhang Name is concerned, that is bound in this volume, it was obviously one of the tentative names for some unknown dictionary. On the colophon of the Farhang Name the following was written: "The dictionary book 'Zafanguya wa Jahanpoya' was completed on the 21st of Jamadi II, year 123 by the hand of the mean and lowly slave Arab Nasafi of Khatai'(15)

From the contents of the colophon and from the text it became clear that the unknown Farhang is one of the early Persian dictionary 'Zufangoya wa Jahanpoya' about which science till now had known next to nothing except its name and an incomplete name of the compiler (16).

Text of the dictionary 'Zufangoya wa Jahanpoya' occupies ff.1a-54a(17) collected in the manuscript volume, included in the 239 pages. Beginning is lost; consequently the consequent pagination on the present leaves, ff.1 is indicated as 12. As a result one can conclude that eleven folios have been lost, i.e. one sixth of the total numbers have survived only on some folios.

Text of the dictionary is written in black ink with 18 words per line in calligraphic hand in Nastaliq writing (size of the alphabets 5 mm., Alif reaches 7 mm.) with some elements of Shikast. Other composition is the dictionary As-Surah min as-Sihah, which is written in a different hand-writing, in smaller alphabets, in Naskh style with 29 words per line; obviously the two have been mechanically put together in binding.

showing that other earlier dictionaries did exist that were used in their times on the basis of their popularity. One of such dictionaries that was supposed to have been lost during the later times, was 'Zufangoya wa Jahanpoya', that is the object of the present work(5).

This dictionary is often referred to in Lexicographical compositions of 15th-16th centuries and later period, e.g. 'Farhang-i-Ibrahimi (878 A.H,/1473 A.D.), 'Tuhfat-as-Saadat' (916/ 1510), 'Madar-al-Afazil' (1001 A.H./1593 A.D.), 'Muaid-al-Fuzala' (925/1519), 'Majma-al-Furs' (1008 A.H./1599-1600 A.D.), 'Farhang-i-Jahangiri' (1017/ 1608-09), 'Sharh-i-Gulistan' (1073 A.H./1662 A.D.), 'Fraid-al-Favaid' (not earlier than 984/1576 and not later than 1088 A.H./1677 A.D.).

Refering to the dictionary 'Zufangoya' as one of the sources, eastern Lexicographers summarily characterise it as follows: "among the older sources" or "...one of the authoritative compositions". For example the author of 'Madar-al-Afazil' wrotes, "In the dictionary 'Zufangoya', which is one of the the authoritative Persian sources, is mentioned as ..." (6). Mentioning their sources, author of 'Madar-al-Afazil' puts 'Zufangoya' under the heading 'Kutub-al-Mutaqaddemin' (Earlier sources) and puts it among the well know dictionaries like 'Adat-al-Fuzala (composed in 822/1419) and 'Farhang-i-Ibrahimi' (composed in 878/1473-74). This heading or category of Earlier Sources, author counter poes with the category 'Kutub-al-Mutakherin' (compositions of later period), where he puts such dictionaries as 'Tuhafat-as-Saadat (916/1510) and 'Muaid-al-Fuzala' (925/1519).

Most comprehensive reference to this dictionary, is given in 'Farahang-i-Jahangiri' in these words, "The dictionary Zufangoya wa Jahanpoya, also known as Of Seven Parts, composed by Badruddhin (8). Till the discovery of the manuscript of the dictionary 'Zufangoya', this information was the only one surviving evidence giving the name of the author of 'Zufangoya'.

Reference to this dictionary in the European literature is limited to short notices in the work of H.Blochmann (9) and in the work of C.Salemann(10) who mention the name of the dictionary 'Zufangoya' on the basis of its mention in 'Farhang-i-Jahangiri'. However, Salemann proposed that the dictionary 'Zufangoya' was composed before 822/1419 and Blochmann was inclined to put this date to still earlier period.

Indian Philologist, Professor of Aligarh University, Dr.Nazeer Ahmad in his paper dealing with early Persian dictionaries like Farhang-i-Fakhr-i-Kavvas(11) and 'Dastur-al-Afazil'(12) notes that 'Zufangoya wa Jahanpoya was composed before 837/1433, basing himself on the fact that 'Zufangoya wa Jahanpoya' was used as one of the sources for the Persian dictionary 'Bahr-al-Fazail', whose date of composition according to Nazeer Ahmed is 837/1433(13).

The dictionary 'Zufangoya' is mentioned as a source in

C.K.Bayafski

Translated by Dr.Javed Ashraf
Jawaharlal Nehru University
New Delhi.

Zufan i-guya wa Jahan i-puya

فرہنگ زفان گویا

تالیف

بدر ابراہیم

Date and Composition

Early Persian Lexicographical literature (11th-14th centuries) is represented in our times by isolated monuments. First Persian language dictionary, that has come to us, is the well known 'Lughat-i-Fars' of Asadi Tusi, composed roughly in about 457 A.H./1065 A.D.(1). Out of the Persian dictionaries of 12th-13th centuries, unfortunately none has been preserved (2). From 14th century only a few dictionaries have come to us, that too as a rule, in rare copies. Out of these, two are composed by Shams-i-Fakhri Isphani in 744 A.H./1343-44 A.D.(3) and 'Sihah-al-Fars' by Mohammad Ibn Hindushah Nakhchivani (date of compilation 728 A.H./1328 A.D.)(4). Out of dictionaries known only through their reference in manuscripts one can mention 'Farhang-i-Furs-i-Kavvas (701/1301) and 'Dastur-al-Afazali' (743 A.H./1343 A.D.).

Alongwith this, on the basis of references given in the monuments belonging to later period we may find references

During the entire medieval period, social gradation cut across the distinction between Hindu and Muslim. Poor Muslims were in the employment of rich or affluent Hindus, and vice versa. Muslim rulers and feudal lords ruled over and commanded the genuine loyalty and admiration of their subjects, Muslim and Hindu alike, and vice versa. Muslim rulers had enemies or rivals among the Hindus, and vice versa. Friends and foes did not belong to any religton or caste, nor did creditors and debtors. There were business and industrial partnerships between Hindus and Muslims who took the same risks and shared the same gains or losses. The common man, be he a Hindu or Muslim, had the same grievances against the Patwari. the Kotwal, the Sahukar the 'Qazi', the aristocrat, the burglar, the artisan, the prostitute, who could be either Hindu or Muslim. And so on.

The best commentary on the tolerance and functional secularism of medieval India is provided by the growth of a common or composite culture reflected in the regional languages, architecture, painting, music, dress, entertainments, amusements, proverbs, folklore and folk-religions of India.

expanding group was played by the Arabs, Turks, Mongols. In the modern era the role was taken over by the Europeans.

It is also worth mentioning that the social paradigm of "Muslim aggressor' and 'Hindu victim' (even if it were to be accepted, to begin with) breaks down after the first few episodes, since the aggressors and their victims no longer beloged to different religious groups. To give only a few examples of how the struggle for power and wealth cut across religious or racial distinctions, Babar fought against the combined forces of Ibrahim Lodi and Rana Sanga, Humayun struggled against Sher Shah, and both these contenders for supremacy had allies or supporters from both Hindus and Muslims. The power of the great Mughals flowed from a firm alliance between them and the Rajputs. The victims of Mughal imperialism or expansion were Muslim kingdoms no less than Hindu. The Hindu rulers of south India continually fought against each other even as the Rajas in the northern region before the advent of the Muslims. The entire artillery of Sivaji was manned by Muslims. The victims of Sivaji's lootings of the prosperous port of Surat were Hindus no less than Muslims, even as were the victims of the invasions by Nadir Shah and Abdali.

According to the Hindu Dharmshastras, every king or ruler was duty-bound to enlarge his dominions and fighting was the highest duty of the warrior caste. Territorial expansion was not evil so long as the ruler could win in battle and rule justly over his subjects in accordance with the Shastras. The Rajas fought, won or lost, but the Praja," unmindful of the race or religion of the contenders for power, pursued their own peacefull vocations of life the 'purusharthas'. This social ethic was also applied to the Muslim rulers when they came on the scene. The Hindu populace, in general, did not grudge Muslim rule, provided the ruler did not interfere in his Dharma. The legitimacy of the ruler was not determined by or dependent upon his religion or race, but flowed from his victory in battle or the struggle for power. Such has been the basic social and political ethic of Bharat from times immemorial. Communalism, in the modern Indian sense of the term, was unknown earlier and emerged during British rule.

Coming to later times, exactly the same remarks apply to the shifting alliances and endemic warfare between the decadent Mughals, rising Marhattas, Rajputs, Pathans, Jats, Sikhs, Rohillas and others, all of whom got sucked into the vortex of the power struggle following the sudden collapse of the great Mughal empire soon after the death of Aurangzeb.

In the southern region, Tipu Sultan (d. 1799) emerged as the hero, alike of Muslims and Hindus, of Mysore (present Karnataka). The Nizam of Hyderabad emerged as the ruler over a mixed poulation whose loyalty never wavered till the very end of the British period. However, the Muslim rulers of Mysore and Hyderabad ever remained on opposite sides in the drama of the Indian struggle against British sumpremacy.

Coming to our own times, the semi-independent princely states, Gwalior, Indore, Baroda, Jaipur, Patiala, Kapurthala, etc., all ruled by Hindu or Sikh rulers, gave liberal patronage to Muslims of ability and integrity who rose to highest positions of power and trust in the state.

In conclusion, a few comments on the proper interpretation of medieval Indian history would be in order. As is well know, Mahmud Ghaznavi (d. 1030) attacked India several times in the 10th century, Muhammed Ghori invaded and conquered North India in the 12th century, Babar in the 16th century, and Nadir Shah and Ahmad Shah Abdali again invaded the country in the 18th century, and all these attackers or conquerers were Muslim. But it would be a totally perverse view to hold that the above historical processes were instances of Islamic agression against Hinduism. All the above events flowed, essentially, from the struggle for ascendancy by rising and expanding groups at the expense of older and defensive groups, more or less on the decline, in terms of general human creativity and vigour. This has been the perennial rhythm of world history. In the ancient period, the creative and expanding groups were the Aryans, the Iranians, Greeks, Romans and Chinese, while in the medieval period the role of the creative

non-Muslims. While Aurangzeb did demolish a few temples, he endowed many more in different parts of the country. The plain truth is that both actions were motivated by political and administrative rather than religious considerations. The same remarks apply to the Emperor's dealings with the Sikhs and the Marhattas. It is significant that Aurangzeb did not hesitate to demolish a mosque at Golkunda for the same reasons.

The history of the several independent regional Muslim kingdoms in the medieval period, prior to their incorporation into the Mughal empire, also points to the tolerant character of the Sultans and of the functionally secular motivation of their policies and conduct of public affairs. Zaynul Abidin (d.1470) of Kashmir, the most illustrious ruler of the region, was admired and loved by all Kashmiris, irrespective of their religion. He was the patron of Sanskrit no less than of Persian, of the Sant no less than of the Sufi. Husayn Shah (d. 1519) of Bengal played a similar role in the eastern region. His example was later on followed by the great Sher Shah (d. 1545) whose enlightened religious liberalism and administrative reforms are still remembered by all Indians, Hindus and Muslims alike.

In the southern region, the Bahmani Sultan, Tajuddin Feroze (d. 1472) gave preference to Dakhnis in state employment, irrespective of religion. His confict with the neighbouring Hindu Raja of Vijaynagar was purely political. Mahmud Gawan (d. 1481), the illustrious Prime Minister of the Bahmani Kingdom followed the same policy. The Sultans of Golkunda and Bijapur and the rajas of Vijaynagar entered into pacts or fought among themselves in their own respective political interests, as they saw them, quite irrespective of their religious affiliations. Ibrahim Qutb Shah (d. 1580) of Golkunda greatly patronised Telegu culture, endowed Hindu temples and even discontinued the 'jizya'. Vijaynagar thought it fit, in its own political interests, to play one Muslim kingdom against, the other. This game went on until Vijaynagar's eventual defeat in 1565. During this protracted period of shifting alliances, the Muslim ruler of Bijapur sought the help of the Raja of Vijaynagar against the Muslim kingdom of Ahmadnagar. In short, political, rather than religious considerations, were the leitmotif of the actors concerned.

persecution of Hindus and Sikhs. Incontrovertible historical evidence is increasingly piling up with the passage of years, thanks to objective and rigorous methods of research by Indian and western scholars. to expose the fallacy of the above exteme views.

It is clear that Akbar's chosen self-identity was Islamic and he was also regarded by his subjects (both Muslim and non-Muslim) as a Muslim ruler. It is also clear that Aurangzeb continued to enjoy the unquestioned loyalty and active support of a sizeable section of the Rajputs till the very end of his long reign. Aurangz eb's declared policy and practice were to employ efficient and honest persons, irrespective of religion or caste. The perce ntage of non-Muslims amoung high ranking mansabdars, no less than among lower or middle rank revenue officers, was higher in the time of Aurangzeb as compared to Akbar. Aurangzeb's Deccan and Marhatta policies were not dictated by religious, but rather by economic and political considerations, even as his fight againsr his father and brothers was not an exercise in Islamic piety but rather a vigorous search for power. His brothers also sought power, but they lost, while Aurangzeb won. This is not to say that differences in outlook did not exist. But they were not the crucial factor in the motivation of the contenders for power of their respective supporters from among the classes and the masses. If Dara was poetic and speculative Aurangzeb was puritanical and legalistic; if Dara came under the spell of the Upanisads, Aurangzeb remained in the grip of the *shariat*; if Dara stood for the essential unity of all religions and the universality of salvation, on the basis of good deeds, Aurangzeb stood for Islamic ethnocentricity. But the point is that religious bigotry was not the crucial factor in the motivation of Aurangzeb who was far from being an evil tyrant and temple-destroyer. His failure lay in the field of political insight and religious vision, rather than in religious persecution or hatred of non-Muslims. The reimposition of the 'Jizya', discriminatory tax structure for excise and customs duty, discouragement of music and other art forms and continuing wars of expansion were misconceived and harmful policies, not acts of hostility against

The policy of 'functional secularism' reached its ful fruition and was sought to be transformed into a basic political principle, as it were, in the time of Akbar. Going beyond mere practical prudence, Akbar sought to bring about complete equality of status and of opportunity between his subjects, and also emotionally integrate Hindus, Muslims and others into one larger Indian family. Akbar's abolition of the 'Jizya' in 1564 (eight years after his accession to the throne) was the most significant reform or innovation, both psychologically and doctrinally, to bring about the desired emotional integration. However, from the purely fiscal or economic angle, the abolition of this discriminatory tax on non-Muslims did not amount to much. 'Ji zya' was in lieu of the obligatory wealth-tax (*zakat*) which was a religious duty imposed on all Muslims having surplus wealth at the end of the year. Now whatever the theory of 'jizya' may have been, in practice, it was an exclusive tax on the non-Muslims, while the '*zakat*' was an exclusive tax on the Muslims, and the latter tax could far exceed the quantum of 'Jizya' paid by non-Muslims. Moreover, several categories of non-Muslims were exempt from the said tax. The discrimination involved was thus more formal rather than economic. Nevertheless, the discriminative nomenclature must have bred psychological distance between the two categories of tax assesses. And Akbar's administrative intuition and political insight led him to bring all his subjects on par, legally, administratively and fiscally. Unfortunately, Akbar's well-intentioned and far-regchicg vision was misinterpreted by many of his Muslim contemporaries as a repudiation of Islamic *shariat*, or as a sinister move to impose a new religion in place of Islam. The coining of the term 'Din-e-Ilahi' and the over-enthusiasm of some of the Emperor's courtiers (for reasons more politically selfish than spiritual) conspired to give a semblance of truth to the above mentioned misinterpretation of Akbar's religious liberalism as the downright repudiation of Islam or as sheer political opportunism. This misinterpretation still persists, especially among those who glorify the achievements of Aurangzeb, and hold that he saved Islam from being totally destroyed by the follies of Akbar and Dara Shukoh. Numerous non-Muslims, on the other hand, condemn Aurangzeb for his supposedly religious fanaticism and

composition from the Muslim side. The upper class families of Turkish, Pathan, Turanian and Iranian descent looked upon themselves and were also looked upon by the rulers as the natural claimants or incumbents for higher positions of prestige and power,and even the Muslims of pure Indian origin had to struggle against stiff competition from nobles originating from the Islamic heartland, as it were.

The Hindu princes and chieftains who accepted the suzerainty of the central power were accorded high honour, retained their thrones and exercised vast powers, military and civil, in their own extensive territories under the feudal system. There was a common civil law of the land, apart from personal laws which were not interfered with. The law of the land was heavily influenced by the *shariat*, but the sovereigns claimed and exercised discretionary powers in all worldly matters. The sovereigns, firmly and consistently repudiated the claim of the Islamic jurists that the jurisdiction of the *shariat* was all embracing.

The sultans and emperors, with the sole exception of Akbar, did not presume to reinterpret Islam, but merely followed the policy of 'functional secularism'. This, in effect, amounted to a pragmatic separation between the jurisdication of the state and of religion without formally raising technical religious or doctrinal issues, such as the status of India as 'dar ul Islam', or the de jure authority of the *khalifa* over India, and so on.

Many theologians and jurists dirapproved of the above mentioned pragmatic approach of the sultans who, however, persisted in their de facto functional secular approach. The rulers got moral support from sufi saints who were, in general, inclined to religious liberalism and humanism and were also more in touch with the populace, Muslim as well as Hindu. Indeed, there was a measure of tension (which persists till today) between the humanism of the sufi and the legalism of the jurist or the theologian. The best Urdu and Persian poets in India and elsewhere express this tension and exalt the spiritual ecstasy of the sufi while decrying the empty legalism of the *mulla*.

As prudent statemen, the sultans and emperors adopted a policy of non-discrimination against their Hindu subjects who constituted the overwhelming majority. This fact rather than sheer force or the supposed degradation of the Hindus helped sustain Muslim rule in medieval India for successive centuries. The overwelming majority of the Hindus did not look upon Muslim sovereigns as foreign tyrants, or the Muslim nobility and the military as agents of exploitation of the tyrant concerned. The king or the ruler, no matter what his race or religion, was given all love and loyalty, so long as he was victorius in the battlefield. The Hindu populace, no matter what it might have thought at the time of the very first confrontation with the Turk or the Pathan invaders, soon came to look upon the Muslims as a warrior caste, one among the serveral castes forming the rich mosaic of Indian society. There is no doubt that when the Muslims settled down in the land of their conquest, they became in their own eyes no less than in that of the Hindus, an integral part of the already much mixed population. True, intermarriage between the Muslims and the Hindus was an unthinkable proposition. But so was intercaste marriage within the Hindu fold as such. The significant point is that the vast majority of the Indian Muslims were ethnically of Hindu stock. The weaker and socially handicapped segments of an extremely hierarchial Hindu society, bedevilled by caste taboos, had found new hopes of vertical mobility under the umbrella of Islamic social egalitarianism. In addition, Islam being the creed of the ruling class, it offered extra avenues of political power.

The sovereigns (with just one or two exceptions) treated Hindus and Muslims with paternalistic impartiality. The Hindu populace enjoyed full freedom of belief and of conscience, and were free to carry on their individual and social life just as they chose. There was absolutely no state interference in matters religious, cultural, and sooial. Agriculture, industry, the bulk of the trade and administration (at the lower and intermediate levels) remained in the hands of the Hindus who. however, also had access to assignments at the highest level. But at this level their proportion was considerably less because of intense

scholars to wrong conclusions regarding the actual state of affairs in medieval India. These scholars tend to ignore the fact that the Sufi approach to the problem of tolerance was quite different.

Sufis, in general, are known for their ethics of tolerance and universal love and the doctrine of the essential unity of all religions and the oneness of the human family, notwithstanding diversity of symbols and forms. Some of the Sufi utterances, really, cut so deeply into the traditional fabric of religious belief as to invite the charge of misunderstanding or blasphemy. Though the great Sufis did attract people to Islam through their elevated moral and spiritual status, their emphasis was upon inner purification of the soul rather than upon conversion to Islam. It is highly significant that Muslim soverigns were attracted more to the Sufis than to the theologians.

The point at issue has a great relevance to our own times. It is well known that several Hindu quarters are openly hostile to the non-Hindu segment of the Indian people. Now the spoken and written words emanating from such quarters should not make the impartial observer of the Indian scene today infer that the government of the day actually practice what the Hindu communalists desire or recommend. The declared wishes or inner attitudes of a particular section of the people should not be equated with the actual policy and practice of the government of the day. Unfortunately, this is, precisely, what some scholars, politicians and religious leaders do when they bemcan the plight of Hindu society under Muslim rule in the medieval period.

No matter what some custodians of the *shariat* may have thought, the Muslim rulers of medieval India refused to mix religion and politics and followed a policy which may aptly be called 'functional secularism'. Like rulers, in general, Muslim rulers were more interested in saving their own thrones rather than in saving the souls of others. When things do not go their way, rulers often turn to spiritual help or support from religious sources and symbols. But then this is merely a recipe in times of adversity, not the staple food, for rulers.

the eternity of the Quran. Mamun, reputed for his great contrbution to culture and learning, sought to impose his own *Mutazalite* view upon the *Asharite* theology of the great jurist. Ironically, Muqtadir reversed the position and persecuted the *Muatazalites*, expelling them from public office. Self-appointed censors invaded homes and burnt objectionable literature. Under Mustanjid, the writings of Ibn Sina were burnt in 1150. In 1192 Abdus Salam, the noted scholar of Baghdad, was accused of atheism and his library was burnt. The persecution of the great mystic, Mansur Hallaj (d. 922) is well known.

Notwithstanging the above, the Muslims in history have shown far greater tolerance than the Christians or Jews in the same period. All impartial historians, including reputed non-Muslim scholars concede the atrocious behaviour of the Christian crusaders towards the Muslims and Jews in the territories the crusaders had temporarily conquered from the Arabs and which remained under Christian rule for an interrugnum of approx. 80 years. The defenders of the Cross unleashed a reign of terror and incredible brutality, not only against the non-Christians of Palestine, but against the local fellow Christians themselves who were far happier under Islamic rule than under the Cross.

THE PRACTICE OF TOLERANCE IN MEDIEVAL INDIA

Let us now review the practice of tolerance in medieval India. We should avoid drawing hasty and sweeping conclusicns from selective views and attitudes and take the totaliy of facts into account. We would be guilty of 'simplism' if we were to give undue significance to the views of a section of the *ulama* who bemoaned the friendly relations between Muslims and non-Muslims and the power and position of Hindu nobles and top administrators, on the ground that the *shariat* (as interpreted by them) prohibited friendly intercourse between Muslims and the polytheists. Some theologians were not even averse to the permissibility of coercion for saving the souls of heathens, even as a doctor may forcibly administer a bitter medicine for the patient's own good. The expression of such ideas in the writings of some Muslim divines has led some historians and

Abbasid Caliphs appointed Christians as Viziers (Prime Ministers), Ibn Sa'id Yaqut being the most famous. The Caliph Muttaqi (d.944) had a Christian Vizier. Caliph Mutazid (d.902) appointed a Christian as the head of the war office, and a Jew, Muhammad bin Ubaidullah, as the Vizier. The Fatmide Caliph, Aziz (d.996) appointed a Jew, Yaqub bin Killis, as the Vizier. Eventually, Yaqub became a Muslim. Aziz later appointed Isa bin Nestorius, a Christian, as a Vizier. The head of the Babylonian Jews in Baghdad was greatly venerated by the Muslims who viewed him as the direct descendant of David.

Abdur Rahman I (d. 788) of Muslim Spain continued the liberal tradition of the Damascus Caliphate. Hakam I (d.822), was opposed to the mixing of religion with politics. and stood for restricting the *shariat* to purely religious matters. Abdur Rahman II (d.852) showed the utmost tolerance to Christians who wielded great power in society. Abdur Rahman III (d.961). the greatest of all the Caliphs of Muslim Spain and one of the greatest rulers of the world, continued the liberal tradition at Cordova. Spain produced a gallaxy of poets, thinkers scientists, historians, artists. architects, manufacturers who came from among the Jews and the Christians, no less than Muslims, and made a permanent contribution to the sum total of human civilisation and culture. The Ottomon Caliphs of Turkey also practised the same liberal tradition, throughout their very extensive multi-racial and muli-religious empire. The Jews and Christians (both Catholics and protestants) were given the highest posts in the realm and even dominated the industrial and commercial life of the state. Even the personal body guard of the Caliphs called the Jannisaries were Christians.

Coming to the dark side of the picture, several Caliphs (no matter what their other qualities and good points) deviated, in varying degrees, from the Islamic doctrine of tolerance, and discriminated against non-Muslims and some even persecuted doctrinal dissent within the fold of Islam itself. The most striking case of persecution of doctrinal dissent within Islam is Mamun's prolonged presecution of the great jurist, Imam Ibn Hanbal, concerning the theological doctrine of

drawn out affair extending to almost two centuries in Syria, Iraq, Iran, Egypt and other places. The Zoroastrians of Iran who migrated to India (and who came to be known as 'Parsis') on the alleged ground of persecution were only a tiny fragment of the Iranian population, the majority of which stayed behind, gradually taking to Islam. In a slow and prolonged process of cultural inter-action between the ancient and rich culture of the Iranians, and the Quranic and semitic concepts represented by the Arabs, several elements of Iranian thought and culture became an integral part of the growing Islamic tradition. The same process was repeated later on in India, and subsequently, in Malaysia and Indonesia, with respect to their pre-Islamic Sanskrit cultures.

The Prophet himself had set the tradition of tolerance and of inter-religious dialogue from the very beginning. On being forced to migrate to Medina, the Prophet's agreement with the local residents stipulated mutual friendship and aid for all citizens, irrespective of their religion. Political expediency and breach of solemn promises by the Jews impaired the inter-religious solidarity, friendship and harmony visualised by the Prophet. Indeed, the burden of the Prophet's Islamic message lay in continuity of the great Semitic tradition of the Jews as well as the Christians. The friendly relations between the Prophet and the Emperor of Ethiopia are well known.

Caliph Umar refused to pray inside the Christian Church at Jerusalem (despite requests by the Christians) lest this provide an excuse, later on, for its conversion into a mosque. Umar also had the sagacity and the moral courage to prohibit the Arab conquerers of Egypt from displacing the local farmers from their fertile lands in the Nile valley.

Coming to the Ummayad period we come across numerous instances of harmonious relations and friendship between Muslims and non-Muslims. The wife of Caliph Muawiyah (d. 680) was a Christian, as also his secretary of finance. Al-Qasri, governor of Iraq, under Caliph Hisham (d. 743) built a church at Kufa to please his mother who was a Christian. Hisham also appointed Zoroastrians to public office. The

movement, we would, in either case, be reductively simplifying a complex historical phenomenon.

The expansion of Arab power was the result of successful aggression against neighbouring states. In this sense, therefore, the Arabs were not tolerant. But once the power of the Caliph was established, on the basis of victory in battle or through voluntary submission, in the face of superior military might, the Arab Muslims immediately put the Islamic doctrine of tolerance into practice. The people in the conquered territory were invited to accept Islam and become partners, enjoying equal rights, in the task of world-Islamisation. Failing this, they could live and carry on their normal activities as *'dhimmis'*, protected non-Muslims living in an Islamic state. Though the *'dhimmis'* had a lower status, it was certainly not a lowly status or a mere euphemism for slavery. In any case, there was no recourse to forced conversion of the conquered people. It is, precisely, in the treatment meted out to the *'dhimmis'* that Islamic tolerance came into full play. It may be held that Islamic tolerance falls short of the modern idea of tolerance implying complete equality of status, irrespective of religion, Yet, both in theory and practice, the Arab conquerers committed to Islam were ahead of the times in regard to humane rules of war, treatment of prisoners and of subjugated people who were unwilling to embrace Islam. Historians of repute, including eminent non-Muslim scholars, testify to the above.

The *'dhimmis'* had an honourable place in every sphere of life. Short of becoming the head of state, they rose to positions of eminence in the service of the state, business. industry, commerce, banking, medicine and the pursuit of learning. In the course of time, the majority of *'dhimmis'* got converted to Islam. But this was certainly not the result of force but of social psychological, political and ideological factors. The great achievement of the early Muslims and Islamic creativity in almost every field of human endeavour genuinely moved millions of Christians, Jews and others to embrace the new faith, as had happened earlier in the case of Christianity and Buddhism.

The process of formal conversion to Islam was a long

religion does so. The Islamic tradition permits marriage between Muslim men and non-Muslim women belonging to the 'people of the book' (*ahl-e kitab*). Muslim women are, however, not permitted to marry non-Muslim men. The 'people of the book' meant, in practice, only the Jews and the Christians, to begin with. Later on the Zoroastrians were also included, but not other religious groups.

ISLAMIC TOLERANCE IN PRACTICE :

The Islamic doctrine of tolerance found the fullest expression in the practice of the Prophet and the pious Caliphs. The Ummayad and Abbasid Caliphs also practised tolerance in the vast regions which gradually became a part of the Islamic Commonwealth. The term 'practice' should, however, be taken to mean 'usual behaviour' rather than 'invariable behaviour'.

The Prophet had brought about the political unification of the Arab tribes shorly before his death. This great achievement represented the combined victory of Arab nationalism over centrifugal tribalism, as also of Islam as the revised version of ancient Judaism and Christianity. The hitherto camel-drivers, petty traders and free-booters of the desert, emerged from the back-waters of history, on the world-stage of history. The almost unbroken chain of military victories against the then super-powers inevitably fostered a new self-image of the Arab emerging elite. In this self-image were inextricably mixed Arab nationalism and faith in Islam, as the final world religion—the completion of God's favours and blessings on mankind. Gushing springs of self-assertion and valour, born from the fusion of Arab pride and Islamic commitment, burst forth from the arid deserts of Arabia, taking the world by storm, as it were. The incredible momentum of the Arab-Islamic revolution of the 7th. century has, historically speaking, not yet been surpassed in the annals of world history. Arab expansion was the result of neither pure racial imperialism, nor of pure Islamic missionary zeal, but rather an inextricable combination of both. If we look upon the Arab expansion as nothing but territorial aggrandisement, or as nothing but a spiritual or missionary

doctrines are much later developments and have no place in the Quran or in the practice of the Prophet and the pious Caliphs.

DAR-UL-ISLAM & DAR-UL-HARB (LANDS OF ISLAM & LANDS OF WAR) :

The Islamic doctrine of tolerance presupposes the division of the world into the land of Islam and of non-Islam, and the desirability or duty of the entire world becoming the land of Islam, under the Fatherhood of God and the prophethood of Muhammad, and finally the duty of the Muslims to work for the consummation of the above ideal. The traditional Islamic doctrine affirms a state of continuing conflict between Islam and non-Islam. However, there is room, on a temporary basis, for a transitory truce, no-war pacts, or treaties of mutual aid. The sanctity of contracts and promises is greatly stressed by Islam as is the duty to be just and fair to all human beings, irrespective of their religion. Islamic jurists were the first to frame a code of conduct for Muslim participants in war and also for Muslims living in the land of non-Islam.

RESPECT FOR PLACES OF WORSHIP :

The Islamic doctrine of tolerance categorically prohibits desecrating any place of worship, or forcibly using it for Islamic worship. However, the Prophet did remove the idols from the *Ka'ba* at Mecca on the ground that the *Ka'ba* was, originally, a mosque built by Abraham. The Prophet viewed the 'cleansing' of the *Ka'ba* from idols as the restoration of a monotheistic place of worship to its original status. This is a solitary instance of a house of worship having been 'cleansed' in the life of the Prophet or the pious Caliphs. Syria was conquered during the caliphate of Abu Bakr, Iraq, Iran and Egypt during the caliphate of 'Omar, and Khurasan during that of 'Usman. No expansion took place during the caliphate of 'Ali. The combined period of the pious Caliphate amounts to approximately 30 years, and during this entire period no place of worship was desecreted, nor any icon destroyed or any encouragement given to iconoclasm.

PERMISSIBILITY OF INTER-RELIGIOUS MARRIAGE :

A unique feature of the Islamic doctrine of tolerance is that Islam permits inter-religious marriage, when no other

territory became part of 'the land of Islam' (*dar ul Islam*) those inhabitants who were not willing to embrace Islam, thougn willing to give up fighting (open as well as concealed) were entitled to full protection of life and property and to freedom of belief and of practice of their religion, and the carrying on of their normal means of livelihood, provided they paid '*jizya*', a special discriminatory tax on an annual per capita basis. Women, children, the aged and the infirm were exempted.

The concept of the '*jizya*' was patterned after the ancient practice in Iran and fully harmonised with the spirit of the times. The logic of '*jizya*' was that it was a substitute tax in lieu of '*zakat*' which was obligatory upon Muslims alone. Moreover, defence of the state against external attack was also obligatory upon the Muslims but optional for the '*dhimmis*'. *Dhimmis* who opted for military or defence purposes got exemption from the '*jizya*', just like the Muslim citizens. It is significant that without the '*jizya*' the economic liability of the Muslims would have exceeded that of the '*dhimmis*'. In fact the '*jizya* kept both categories on par, in economic terms. Moreover, the Islamic establishment actually protected the '*dhimmis*' against the land hunger of the Muslims themselves. In short, in actual practice, the '*jizya*' was not a penal tax, but merely a more or less functional substitute tax for a class of people, the non-Muslim citizens, who, by definition, could not attract all the rights and obligations associated with Islam. but wished to live in the land of Islam.

The '*dhimmis*' were not subject to any humiliating disabilities, either in theory, or in practice, mentioned in the so called'Compact of 'Omar'. This document is attributed to the great Caliph 'Omar'. Modern research (thanks to the labours of reputed Western scholars, no less than Muslims themselves) has exploded the myth of the so called compact. 'Omar II (d. 702), the Ummayad Caliph, who came on the scene more than half a century after the pious Caliph 'Omar, did put some restrictions upon the '*dhimmis*'. and, subsequently, some jurists did adopt a discriminatory approach against non-Muslims. But even 'Omar II did not issue any Compact at all, and he should not be held respingly for some subsiful juristic excesses. These

will never pardon them, nor will He guide them unto a way. (an-Nisa, 4: 137)

O ye who believe ! whoso of you becometh a renegade from his religion, (know that in his stead) Allah will bring a people whom He loveth and who love Him, humble toward believers, stern toward disbelievers, striving in the way of Allah, and fearing not the blame of any blamer. Such is the grace of Allah which He giveth unto whom He will. Allah is a All-Embracing, All-Knowing. (al-Maidah, 5:54)

The above verses certainly do not lend themselves to the traditional Islamic sanction of death to the apostate.

APOSTASY :

Apostasy became a major issue after the death of the Prophet when some Arab chieftains who had earlier accepted the Prophet's call to Islam decided to repudiate Islam or the authority of the successor to the Prophet. It seems that two logically distinct issues, namely, repudiation of the Islamic creed proclaimed by the Prophet, and repudiation of the political authority or supremacy of the successor, to the Prophet were intertwined in the historical developments after the passing away of the Prophet. In other words, the ideas of apostasy and of rebellion were compresent in the response of the Arab chiefs concerned. The Islamic establishment deemed rebellion to be punishable by death without going into a depth analysis of the total situation. Had this been done at that early stage, the founding fathers of the Islamic jurisprudence may well have arrived at a distinction (valid and essential for the modern mind) between the repudiation of a religious commitment and the repudiation of political supremacy. Perhaps, it was extremely difficult for the persons concerned to make this distinction between apostasy and rebellion. In any case, the two were (most probably) mixed motivationally and functionally. And the law provided a common penalty for two human responses which, in the ultimate analysis, are qualitatively quite different from each other.

THE STATUS OF DHIMMIS :

The Islamic doctrine of tolerance prohibited force as an instrument of conversion. The doctrine held that once a

Allah forbiddeth you only those who warred against you on account of religion and have driven you out from your homes and helped to drive you out, that ye make friends with them (All) such are wrong-doers. (al-Mumtahanah, 60:7-9)

O ye who believe ! The idolaters only are unclean. So let them not come near the Inviolable Place of Worship after this their year. If ye fear poverty (from the loss of their merchandise), Allah shall preserve you of His bounty if He will. Lo ! Allah is knower, Wise. (al-Bara'at. 9:28)

He it is who hath sent His messenger with the guidance, and the Religion of Truth, that He may cause it to prevail over all religion, however much the idolaters may be averse. (al-Taubah, 9:33)

And whoso seeketh as religion other than the Surrender (to Allah), it will not be accepted from him, and he will be a loser in the Hereafter. (Al-i-Imran, 3:85)

A person who has an open mind and who reads the above two sets of Quranic verses, in their proper context, would, most probably, say that the Quran preaches tolerance in the modern sense of the term. However, the traditional Islamic interpretation, is different. According to the traditional interpretation, the clear and categorical Quranic text 'there is no compulsion in religion', and several other verses mentioned above, imply merely the prohibition of conversion by force. But this prohibition does not rule out the death penalty for apostasy, according to the *Shariat*. In other words, while use of force for conversion to Islam is prohibited, use of force is not deemed to be evil and abhorrent for preventing a Muslim from going over to another faith. Thus, Islamic jurists of all schools declare that once a person accepts Islam, he forfeits the freedom to repudiate his allegiance to Islam. Should he do so, he attracts the death penalty. But there appears to be absolutely no warrant for this extreme view in the relevant verses of the Quran. The Quranic verses are as follows :

Lo ! those who believe, then disbelieve and then (again) believe, then disbelieve, and then increase in disbelief, Allah

O ye who believe ! Choose not disbelievers for (your) friends in place of believers. Would ye give Allah a clear warrant against you ? (an-Nisa, 4 : 144)

O ye who believe ! Take not the Jews and Christians for friends. They are friends one to another. He among you who taketh them for friends is (one) of them. Lo ! Allah guideth not wrong-doing folk. (al-Maidah, 5 : 51)

O ye who believe ! choose not for friends such of those who received the Scripture before you, and of the disbelievers, as make a jest and sport of your religion. But keep your duty to Allah if ye are true believers. (al-Maidah, 5:57)

O ye who believe ! choose not your fathers nor your brothern for friends if they take pleasure in disbelief rather than faith. Whoso of you taketh them for friends, such are wrong-doers. (al-Bara'at. 9:23)

Then, when the sacred months have passed, slay the idolaters wherever ye find them, and take them (captive), and besiege them, and prepare for them each ambush. But if they repent and establish worship and pay the poor-due, then leave their way free. Lo ! Allah is Forgiving, Merciful. (al-Bara'at, 9:5)

It may be that Allah will ordain love between you and those of them with whom ye are at enmity. Allah is Mighty, and Allah is Forgiving, Merciful.

Allah forbiddeth you not those who warred not against you on account of religion and drove you not out from your homes, that ye should show them kindness and deal justly with them Lo ! Allah loveth the just dealers.

When they listen to that which hath been revealed unto the messenger, thou seest their eyes overflow with tears, because of their recognition of the Truth. They say : Our Lord, we believe. Inscribe us as among the witnesses. (al-Ma'da, 5 : 83)

Those unto whom we gave the Scripture before it, they believe in it.

And when it is recited unto them, they say : we believe it. Lo ! it is the Truth from our Lord. Lo ! even before it we were of those who surrender (unto Him). (al-Qasas, 28 : 52-53)

Here are those Quranic verses which, prima facie, contradict the spirit of humanisn, but which do not really negate tolerance (as explained eatlier) when their historical context is understood :

Let not the believers take disbelievers for their friends in preference to believers. Who so doeth that hath no connection with Allah, unless (it be) that ye but guard yourselves against them, taking (as it were) security. Allah biddeth you beware (only) of Himself. Unto Allah is the journeying.
(al-i-'Imran, 3 : 28)

O ye who believe ! Take not for intimates other than your own folk, who would spare no pains to ruin you; they love to hamper you. Hatred is revealed by (the utterance of) their mouths, but that which their breasts hide is greater. We have made, plain for you the revelations if ye will understand.
(al-i-'Imran, 3 : 118)

Those who choose disbelievers for their friends instead of believers, do they look for power at their hands ? Lo ! all power appertaineth to Allah. (an-Nisa, 4 : 139)

They long that ye should disbelieve even as they disbelieve, that ye may be upon a level (with them). So choose not friends from them till they forsake their homes in the way of Allah; if they turn back (to enmity) then take them and kill them wherever ye find them, and choose no friend nor helper among them. (an-Nisa, 4 : 89)

And for every nation have we appointed a ritual, that they may mention the name of Allah over the beast or cattle that He hath given them for food; and your God is one God, therefore surrender unto Him. And give good tidings (O Muhammad) to the humble. (al-Hajj 22 : 34)

Unto each nation have we given sacred rites which they are to perform; so let them not dispute with thee of the matter, but summon thou unto thy Lord. Lo ! thou indeed followest right guidance. (al-Hajj 22 : 67)

Say : O people of the Scripture ! Ye have naught (of guidance) till ye observe the Torath and the Gospel and that which was revealed unto you from your Lord. That which is revealed unto thee (Muhammad) from thy Lord is certain to increase the contumacy and disbelief of many of them. But grieve not for the disbelieving folk. (al-Mai dah, 5 : 68)

Let the People of the Gospel judge by that which Allah hath revealed therein. Whoso judgeth not by that which Allah hath revealed, such are evil-livers. (al-Ma'idah, 5 : 47)

Naught is said unto thee (Muhammad) save what was said unto the messengers before thee. Lo ! thy Lord is owner of forgiveness, and owner (also) of dire punishment.

(Ha-M m, 41 : 43)

Whoso bringeth a good deed will receive tenfold the like thereof, while whose bringeth an ill deed will be awarded but the like thereof, and they will not be wronged.

(al-An'am, 6 : 161)

And Lo ! of the People of the Scripture there are some who believe in Allah and that which is revealed unto you and that which was revealed unto them, humbling themselves before Allah. They purchase not a trifling gain at the price of the revelations of Allah. Verily their reward is with their Lord, and lo Allah is swift to take account. (al-i-'Imran, 3 : 199)

Lo : this your religion, is one religion, and I am your Lord, so worship me.

And they have broken their religion (into fragments) among them, (yet) all are returning unto Us.

Then whoso doth good works and is a believer, there will be no rejection of his effort. Lo ! we record (it) for him.

(al-Anbiya, 21 : 94)

Say : Obey Allah and obey the messenger. But if ye turn away, then (it is) for him (to do) only that wherewith he hath been charged, and for you (to do) only that wherewith ye have been charged. If ye obey him, ye will go aright. But the messenger hath no other charge than to convey (the message) plainly. (an-Nur, 24 : 54)

Remind them, for thou art but a remembrancer. Thou art not at all a warder over them. (al-Ghashiyah, 88 : 21, 22)

And they say : None entereth Paradise unless he be a Jew or Christian. These are their own desires. Say : Bring your proof (of what ye state) if ye are truthful. Nay, but whosoever surrendereth his purpose to Allah while doing good, his reward is with his Lord : and there shall no fear come upon them neither shall they grieve. (al-Baqarah, 2 : 111. 112)

And the Jews say the Christians follow nothing (true), and the Christians say the Jews follow nothing (true); yet both are readers of the Scripture. Even thus speak those who know not. Allah will judge between them on the Day of Resurrection concerning that wherein they differ. (al-Baqarah. 2 : 113)

The Jews and Christians say : We are sons of Allah and loved ones. Say : why then doth He chastise you for your sins ? Nay, ye are but mortals of his creating. He forgiveth whom He will, and chastiseth whom He will. Allah's is the Sovereignty of the heavens and the earth and all that is between them, and unto Him is the journeying. (al-Maidah 5 : 18)

Lo : those who believe and those who are Jews, and Sabaeans, and Christians — whosoever believeth in Allah and the Last Day, doth right — there shall no fear come upon them neither shall they grieve. (al-Ma'ioa, 5 : 69)

And unto thee have We revealed the Scripture with the truth, confirming whatever Scripture was before it and a watcher over it. So judge between them by that which Allah hath revealed and follow not their desires away from the truth which hath come unto thee. For each We have appointed a divine law and a traced-out way. Had Allah willed, He could have made you one community. But that He may try you by that which He hath given you (He hath made you as ye are). So vie one with another in good works. Unto Allah ye will all return, and He will then inform you of that wherein ye differ. (al-Ma'idah. 5 : 48)

Had Allah willed, they had not been idolatrous. We have not set thee as a keeper over them, nor art thou responsible for them.

Revile, not those unto whom they pray beside Allah lest they wrongfully revile Allah through ignorance. Thus unto every nation have We made their deed seem fair. Then unto their Lord is their return, and He will tell them what they used to do.

(al-An'am, 6 : 107, 108)

And if thy Lord willed, all who are in the earth would have believed together. Wouldst thou (Muhammad) compel men until they are believers ?

It is not for any soul to believe save by the permission of Allah. He hath set uncleanness upon those who have no sense. (Jonah, 10 : 99,100)

Say : O mankind : Now hath the Truth from your Lord come unto you. So whosoever is guided, is guided only for (the good of) his soul, and whosoever erreth erreth only against it. And I am not a warder over you. (Jonah, 10 : 103)

Say (O Muslims) : We believe in Allah and that which is revealed unto us and that which was revealed unto Abraham and Ishmael and Isaac, and Jacob, and the tribes, and that which Moses and Jesus received, and that which the Prophets received from their Lord. We make no distinction between any of them, and unto Him we have surrendered. (al-Baqarah, 2:136)

Lo : those who disbelieve in Allah and His messengers, and seek to make distinction between Allah and his messengers, and say : We believe in some and disbelieve in others, and seek to choose a way in between : Such are disbelievers in truth; and for disbelievers We prepare a shameful doom.

But those who believe in Allah and His messengers and make no distinction between any of them, unto them, Allah will give their wages; and Allah was ever Forgiving, Merciful (an-Nisa, 4 : 150-152)

The Messenger believeth in that which hath been revealed unto Him from his Lord and (so do) the believers. Each one believeth in Allah and His angels and His scriptures and His messengers—we make no distinction between any of His messengers—and they say : we hear, and we obey. (Grant us) Thy forgiveness, our Lord ! Unto thee is the Journeying.

(al-Baqara,h 2 : 285)

Verily We sent messengers before thee, among them those of whom we have told thee, and some of whom We have not told thee; and it was not given to any messenger that he should bring a portent save by Allah's leave, but when Allah's commandment cometh, (the cause) is judged aright, and the followers of vanity will then be lost. (al-Mumin, 40 : 78)

Lo : those who believe (in that which is revealed unto thee, Muhammad), and those who are Jews, and Christians, and Sabaeans —whoever believeth in Allah and the Last Day and doth right — surely their reward is with their Lord, and there shall no fear come upon them neither shall they grieve. (al-Baqarah. 2:62)

concept of tolerance, at its best. But this fact should not depress the Muslim believer or surprise the historian of ideas.

The Quran also contains several injunctions which *Prima-facie*, negate the spirit of humanistic love and tolerance. But contextual enquiry and textual scrutiny of the relevant verses, scattered in different parts of the Quran, show, beyond any doubt, that these injunctions were temporary regulations during the state of war or belligerency rather than basic maxims of conduct. A comparative study of the Quranic texts, in the light of the situational context of the revelation, confirms the view that humanistic love and tolerance are the fundamental directive principles of the Quran, while mistrust of non-Muslims, social exclusiveness and harshness towards non-believers were merely temporary rules or security measures during the state of belligerency.

I shall now cite some Quranic texts which suggest and prescribe tolerance, inter-religious harmony, the essential oneness of all religions and the continuity of the Divine message to the human family as a whole, the equal importance of good deeds (together with faith) as the basis of salvation, a permissive approach to the diversity of religious faiths, and lastly, but not less importantly, verses which affirm that moral goodness cuts across groupings made on the basis of religion.

Says the Quran :

There is no compulsion in religion. The right direction is henceforth distinct from error. (Al-Baqarah, 2:256)

Unto you your religion, and unto me my religion.

(al-Kafirun, 109:6)

Say (O Muhammad) : We believe in Allah and that which is revealed unto us and that which was revealed unto Abraham and Ishmael and Isaac and Jacob and the tribes, and that which was vouchsafed unto Moses and Jesus and the Prophets from their Lord. We make no distinction between any of them, and unto Him we have surrendered. (al-i-'Imran, 3:84)

as such, in such a subtle and unobtrusive manner that the distinction between the text and its interpretation virtually disappeared. This led, in the course of time, to a situation where the inevitable imperfections of falliable individuals and the limitations of the spirit of the age in which they lived came to be projected on the 'Word of God' or the 'Book' as such. The fall of the titular Abbasid Caliphate (1258) at the hands of the Mongol hordes put the last nail in the coffin of the Islamic creativity of the earlier days. The tradition lost, for centuries to come, its inner dynamism and creativity in an ever-changing human situation.

It is, therefore, imperative to make a clear distinction between the Quranic texts, as such, dealing with tolerance (or any other concept or belief for that matter) and the traditional understanding or interpretation thereof. According to the orthodox view, the traditional understanding is based upon the precepts and practice of the Prophet, the pious Caliphs and authoritative jurists. We must, however, realise that, firstly, all natural languages (including Quranic Arabic) are inevitably open to diverse interpretations, specially in the case of metaphysical, metaphorical, evaluative and directive uses of language. Secondly, whenever we act on the basis of a general statement or command, diverse interpretations of the 'real' meaning become unavoidable. In other words, the principle of plural interpretations is an in-built feature of the Quran no less than of other scriptures or of language in general. while the traditional interpretation of the Quranic texts is certainly worthy of respect by Muslims belonging to the tradition concerned, no individual, school or system can rightly claim absoluteness or finality in an ever changing human situation. The inevitable growth or movement of thought will inevitably and rightly suggest fresh interpretations of the scripture of Islam as of other religions.

Coming to the subject of tolerance, the Quran abounds in verses which suggest, rather prescribe, tolerance of a high order. It is quite another matter that the traditional interpretation of the texts concerned is not in full harmony with the modern

THE ISLAMIC DOCTRINE OF TOLERANCE :

The concept of tolerance in Islam is derived from the Quran and the practice of the Prophet. The core ideas set forth in the 'Book and the example' (of the Prophet) were developed by the great Islamic jurists and theologians who shaped the Islamic tradition between the 8th and the 10th centuries. The scattered Quranic verses revealed intermittently, over a period of 23 years, were collected and compiled, within a few years after the passing away of the Prophet, by Caliph Abu Bakr (according to one version). and by Caliph Osman (according to another version), if not by the Prophet himself. The reported sayings and doings of the Prophet were, however, put into writing, sorted and classified a little less than 200 years after the Prophet's passing away. Meanwhile, the four great jurists of Sunni Islam, and Imam Ja'far, (representing the Shi'ite school of law) had already produced full-fledged systems of Islamic piety and polity (*shari'at*) covering every aspect of life on the basis of their own reflective understanding of the Quran and the example of the Prophet and his pious companions. The different schools of law founded by Abu Hanifa (d. 767), Malik (d. 795), Shafi'i (d. 820), Hanbal (d. 855). and Ja'far Sadiq (d. 765) crystallised after the *Umayyid* Caliphate had been displaced by the Abbasid wing of the Prophet's family. The *Ummayyid* Caliphs who were more self-reliant or independent in their judgment on public matters had adopted a more or less eclectic and pragmatic approach to Islamic polity, under the influence of Iranian and Roman ideas, which were adopted to promote the social dominance and economic interests of the Arab ruling class. During this period Islamic piety was focussed, more on the five pillars of the religion, rather than on the social aspect of the *shari'at*.

The flowering of thought and culture that took place in the middle Abbasid period. on the basis of the spade work earlier done under the Ummayyid Caliphate, led to the full growth of the *shari'at* ; whose authority became almost indistinguishable from the 'Book' as such. The interpretations of the 'Word of God' came to be super-imposed upon the Quranic text,

to resort to a civil marriage. The Jews still have their problems of emotional distance or prejudice. In America the Catholics would not readily give full marks to the overwhelming Protestant majority on the issue of who should occupy the White House and other such issues. However, the movements of Unification Theology and Inter-religious dialogues, Human Rights and so on are all contributing to the desired goals.

The communications revolution of the late 20th century bears the promise of u shering in a multi-cultural global society. Almost every nation or linguistic and religious group, hitherto steeped into an ethno-centric outlook, has been exposed to multi-cultural stimuli and to the knowledge explosion. The tribals of a remote village in India mingle with the folk dancers from USSR, or listen to the music at St. Peter's; a Puritanicai *mulla* of a mosque in the interior of Paki stan or Afghanistan watches the temple-dancers of India or Indonesia, and so on. The sheer force of technology has shattered the cultural insularity of the past. Great diversity and disparity certainly characterise the human situation, and there is, as yet, no common language, no common religion, political authority or economic system. Yet, the awareness of cultural plurality is steadily steering the human family in the direction of permissiveness and tolerance in all cultural matters including religious belief or faith. The phenomena of religious fundamentalism, violence and terrorism do raise fears of an impending catastrophe round the corner. However, in my thinking, though the fundamentalists or terrorists may win the battles, here and there, the humanists are going to win the war.

Secular Humanism, when not equated with atheism, does not destroy genuine religious feeling and spirituality, it merely rejects that form of religion which seeks to regulate the total behaviour of the believer and which, furthermore, divides humanity into 'we-they camps' with respect to every sphere of human activity. Religious tolerance, when not equated with indifference, is not the axe which destroys the tree of faith, but rather the fruit which grows upon it.

established in 1649, also ensured complete toleration, though the state had retained the traditional principle of 'jurisdiction', i.e., the jurisdiction of Christianity over the state.

The first large modern state, founded on the principle of separation of church and state, is the United States of America. The principle of separation was applied here even earlier than in the case of the French Republic after the Revolution. The secular constitution of the USA was, however, not the work of atheists, agnostics or materialists, but of committed Christians who sincerely and passionately had veered round to the belief that religion was essentially a personal matter which should be kept separate from the affairs of state and public issues, and the state, as a public corporation, should have no official religion. This philosophy of the nascent American Republic was the fruit of the sad and the bitter experience of the wars of religion, fanaticism and intolerance prevailing in the countries of the old world. The founding fathers of the American constitution held that the principle of jurisdiction enabled and encouraged one particular religion or sect to use the power and machinery of the state for promoting its own cause at the expense of the non-official sects or denominations. The constitution, therefore, declared the state to be nuetral and equi-distant from all religions, and every citizen, irrespective of his religion or lack of religion, was guaranteed equal status, as an American citizen. The constituent states of the Federal Union were, however, granted the right to follow the principle of separation or of jurisdiction with respect to their internal matters. The principled separation of the state and the church by the founding fathers of the American constitution reflected the religious maturity of enlightened and sincere Christians who had certainly not repudiated spiritual or moral values, or even institutional religion, provided it did not over-step its proper sphere.

Mankind, however, is still far from the practice of tolerance, at its best, whether it be USA, Europe or other countries of the world. Tolerance, in the sphere of marriage between Catholics and Protestants, still does not come naturally or readily in the western world, and many sincere Christians are compelled

English sovereign proclaimed the principle of tolerence in his realm. The British Parliament passed the Act of Toleration in 1689. The philosopher, John Locke of Oxford, published in the same year his first Letter Concerning Toleration, Locke had great influence over the thinking of the period. The great philosopher was in favour of the principle of separation between church and state, but this separation, in the strict formal sense, never came about in his own country, even though it came to be implemented in the New World, as we shall shortly see. Interestingly, rather paradoxically, Locke did not extend the principle of tolerance to atheists.

Earlier the great English poet, Milton, had strongly championed the liberty of conscience. Milton declared in 1644, 'Give me the liberty to know, to utter, and to argue freely according to conscience, above all other liberties'.

The Act of Toleration of 1689, however, did not bring about complete tolerance in the modern sense of the term. It was only the first beginning of a long process of social and legal changes that eventually culminated in the establishment of full and unqualified tolerance and equality of status in the modern sense. Legal discrimination against the Jews and the Unitarian Christians continued. It is significant that the great physicist and philosopher of Cambridge, Newton (d. 1727) who was drawn to Unitarianism dared not air his views and conduct, in the open, his scholarly researches into Christianity. These disabilities were not removed until mid-19th century. Disraeli could not have become Prime Minister of England, had he been born a quarter of a century earlier.

I now turn to America which has given the greatest importance to complete religious tolerance and where the principle of separation between church and state was first applied in the history of mankind. This was done in the city state of Providence on the eastern coast of the USA. The city was founded by Roger Williams in the 17th century with a view to securing complete equality and dignity to all its citizens, irrespective of their religion. The Roman Catholic colony of Maryland,

principle of jurisdiction, thereby restoring the authority of the Pope over the French constitution. Napoleon thought that 'using the Pope as an instrument he could control the consciences of men and more easily carry out his plans of empire'. The Concordat lasted till 1905 when the principle of 'separation' (first applied in 1795) was restored in France.

The story of the birth of religious tolerance in Germany is far more consistent than the French experience, until the advent of Hitler's ideology implying racial as well as religious intolerance of the worst kind in human history. Germany, however, had to go into an incredibly prolonged and tragic baptism of fire and blood in the form of the Thirty Year's war which was occasioned and fed by religious intolerance. The famous Treaty of Westphalia of 1648, which ended the infamous war, stipulated religious tolerance and equality of status to Catholics and Lutherans though not to the Jews and others. Frederick, the Great, after his accession in 1740. extended full tolerance to all, including the Jews, though the principle of 'jurisdiction' was retained and Lutheran Christianity remained the religion of the State. The great emperor, who befriended Voltaire and who had a cosmopolitan outlook, even toyed with the idea of inviting Muslim settlers in his dominion and extending them equal rights. Frederick held that 'every one should be allowed to get to heaven in his own way.' The outstanding German thinkers, poets and scholars who ushered in the German Enlightenment of the 18th and 19th centuries—Kant, Schiller, Goethe, Hegel, Dilthey *et al* were all great champions of religious tolerance.

Coming to England, the turning point in the history of religious tolerance in the country is the Glorious Revolution of 1688 when Queen Anne and Prince Williams were raised to the English throne after the long period of instability, strife and uncertainty which followed the beheading of King Charles I in 1649. The horrors of the Thirty Year's war brought home to Englishmen, no less than to Germans and others, the utter futility of intolerance, thereby generating a sort of moral revulsion against bigotry. It is significant that the Treaty of Westphalia was signed in 1648, and exactly forty years afterwards, the new

Trinity, but held Jesus to be the perfect man and the exemplar for all times. Though Sozzini did not affirm the separation of church and state, he stood for complete tolerance of all views within and without the Church.

It was natural for the Catholic church to fight back the different reforms and liberal Christian movements from Luther to Sozzini. Pope Paul III severely punished free enquiry in religion and science. The most tragic episode was the burning of the great scientist and thinker, Bruno of Italy, in 1600. The massacre of French Protestants had earlier taken place on St. Eartholomew's Day, 1572. At least 7000 innocents lost their lives in cold blood. The conscience of France was shocked, and, to make amends, the Edict of Nantes, 1598, ensured bare tolerance to the Protestant minority of France for almost the next hundred years. However, in 1676 persecution of Protestant recommenced and this continued until the French Revolution of 1789.

Voltaire's contribution to freedom of conscience and tolerance is well known. Though far from demanding the separation of the church and the state, he championed free enquiry and complete tolerance, though not complete equality of all citizens in the modern sense. His great contemporary Rousseau (d. 1778) had no place for atheists in public office. The French Revolution despite retaining Catholic Christianity as the 'dominant religion' of the Republic, gave the right of public office to all French citizens with the exception of Jews. Absolute or unqualified equality of status of all French citizens was established, in theory and practice, only in 1795 when the modern principle of 'separation' between the church and the state was substituted in the French Constitution in place of the earlier principle of 'jurisdiction'. According to the constitution of 1795 'Theophilanthrophy', i. e., Divine Love of Man was the new official philosophy or secular religion of the state. This 'Love of Man' was claimed to be 'the religion of Socrates, Marcus Aurelius and Cicero', a religion which cut across all religions in the conventional sense. Ironically, Napoleon who claimed to be an atheist and humanist entered into a pact with the Pope in 1801 (the Concordat) and re-established the

with the full range of Greek thought and culture, their attention being focussed on translated versions of some selected writings of Aristotle and others derived from Arabic sources. The western mind now, for the first time, came in contact with the Greek classics in the original. This triggered the great cultural revolution known as the Renaissance.

The independent states of southern Italy became the cradle of the new movement which, in the course of time, radiated to the whole of Europe and transformed the intellectual, cultural, religious, political and economic climate of the entire western world. The Renaissance was soon followed by movements of religious reform in several Christian communities by Wycliffe (d. 1384), Hus (d. 1415) and Martin Luther (d. 1546). Luther's Reformation proved to be the most effective and durable, but Luther was far from being a consistent champion of freedom of conscience. Having succeeded in repudiating papal authority, in the name of liberty of conscience, Luther tried to impose his own conscience on others with the help of force. He declared Anabaptist Christians as heretics who should be put to the sword. Likewise, Calvin (d. 1564) of Switzerland, the other outstanding Protestant reformer of the age, substituted his own brand of religious and political authoritarianism in place of the Pope. Calvin stood for the organic unity of the church and the state and of spiritual and worldly power in the manner of Islamic fundamentalism today. He is generally accused of the execution of the great Spanish religious liberal, Servetus, in 1553.

The real protagonists of Christian liberalism and religious tolerance were the Italian pioneers of the Unitarian version of Christianity—Sozzini (known as Socinus in English speaking countries), Castellio and others in the second half of the 16th century. These honest and brave souls were hunted out of Rome and fled to Switzerland, Transylvania and Poland to escape the wrath of Calvin. Eventually, they took refuge in Germany, Holland, England, and finally, in the New England state of the America. The Unitarians rejected the dogma of

France. Pope Inncent III set the precedent that the Pope had the right to coerce a Christian ruler in matters, both temporal and religious, on the principle of the supremacy of the spiritual over temporal power. Shortly afterwards Pope Gregory IX initiated the idea of the Inquisition, which idea was put into practice by Pope Innocent IV in 1252. Going far beyond the punishment of heretics, the objective of the Inquisition was to pry into the inmost depths of the human soul to punish the minutest doubt or deviation from the dogmas of the Church.

The work of the Inquisition was supervised directly by the Pope over the head of the Bishops who had no say in the secret workings of a super investigative net-work throughout the Western Christiandom. The most ruthless agency of this Papal tyranny was the Spanish Inquisition which concerned itself not merely with Christian heretics but also with the persecution of Spanish Muslims.

In 1556 Philip II decreed that Muslims should abandon 'at once' their language, worship, institutions and manner of life. The final order of expulsion was given by Philip III in 1609, and more than three million Muslims were executed or banished from Spain.

Not less tragic than the persecution of heretics was the persecution of women dubbed as witches in medieval Christian-dom. As late as 1484 Pope Innocent VIII said in a Bull that plague and storms were the work of witches.

THE IDEA AND PRACTICE OF TOLERANCE IN THE MODERN AGE :

The capture of Constantinople by the Turks in the mid-15th century and the final collapse of the Eastern wing of the Roman Empire .(Byzantium) is another turning point in world history. Christian scholars who were exclusive custodians of the Greek classics in the original, migrated to the Italian mainland which was the seat of the Pope and an integral part of western Europe. Till that time Western Church fathers, scholastic thinkers and writers were not acquainted

point of the sword as, indeed, political expansions do in history. But Islam, as a religious faith, was certainly not forced down upon the throats of Jews, Christians and others concerned at the point of the sword. The latter view is a totally false and perverse interpretation of facts. The truth is that the political hegemony of Islam, on the basis of an almost unceasing chain of military victories against the then super powers, had created the social psychological space for the eventual peaceful conversion of the non-Muslim subjects of the Islamic commonwealth due to a combination of social, psychological, cultural, and political factors.

Islam ushered in a plural society based upon tolerance, though the tolerance was not perfect and fell short of the modern concept of tolerance. Inter-religious co-existence and tolerance prevailed for four centuries in the territories of Islam until they were attacked by the Christian crusaders at the fag end of the 11th century. These crusades continued, with interruptions, for almost the next three centuries. Impartial western scholars of repute have pointed out that the defenders of the Cross unleashed a reign of terror, not only against the Muslims and Jews, but also the local Christians of the areas 'liberated' by the crusaders and ruled by them for approx. 80 years. Eventually the crusaders were thrown back by the legendary heroism and inspiring leadership of Sultan Salahuddin (Saladin the Great) in the early 13th century. Immediately afterwards, or almost at the same time, the Islamic world had to face the terrible fury of the Mongol hordes leading to the almost total destruction of Baghdad in 1258. Though Iran recovered after approx. 200 years, under the great Safavids, who ushered in the golden age of Persian culture and Islamic humanism, the Arabs could not recover. In fact, they regressed into a state of utter political, economic and cultural decline, lasting until the beginning of the present century.

Turning to the story of Christian militancy in the struggle for political power, Pope Innocent III, at the end of the 12th century, embarked upon the policy of penalising Christian kings adjudged to be heterodox. The most tragic victims of this policy were the Count of Toulouse and the Albigeios community in

under the reigns of Decius (d.251) and Valerian (d. 260). Numerous Christians became martyrs, though, according to modern historical research, the tales of savage persecution of the martyrs are myths. At last, better sense came to prevail, and Emperor Constantine (d. 337) inaugurated the era of religious toleration vide the Edicts of Milan of 311 and 313. Soon after wards (approx. 321) Constantine himself embraced Christianity which became the state religion of the now Holy Roman Empire. This was indeed a turning point in world history.

The Christian subjects of the Roman Empire had been eulogising the virtues of tolerance for the past 200 years. But no sooner did Christianity become the official religion of the empire, the Christians started to eulogise the necessity of saving the souls of non-Christians, even by force, if necessary. The belief in exclusive salvation and the view that heretics and apostates merit death in order to be spared the everlasting punishment in hell, soon became a part of the Christian dogma. Even the great Christian father, St. Augustine, (d. 430) interpreted the saying of Jesus 'Compel them to come in', as reported in the gospel, as a permission for the use of force for the noble purpose of saving the soul of heathens or heretics.

The emperor Julian the Apostate (d. 363) stopped the persecution of heretics and pagans at the hands of the Christians who now ran the Roman empire. But it was a still-born move. Emperor Theodosius I (d. 395) resumed the policy of persecuting pagans and heretics. This state of affairs continued until the end of the 6th century.

A new era dawned in world history with the advent of Prophet Muhmmad's mission in the early 7th century. Islam, though a continuation of the Semitic tradition of Monotheism, rejected the dogma of exclusive salvation (so far as the teachings of the Quran are taken into account) and welcomed Jews, Christians and all others into its rapidly expanding territories.

The political expansion of the Arab-Islamic state in the regions adjoining Arabia proper certainly took place at the

India was vitiated by the presence of intolerance in the shape of caste taboos of the worst type in human history. There was no concept of the dignity and equality of the individual, irrespective of caste, in the theory and practice of the ancient Indian tradition.

The freedom of thought and tolerance prevailing in ancient Greece and Rome was free from caste discrimination, though there were rigid class distinctions and a strongly entreenched system of slavery. The populace were ever attracted to myth and ritual, connected with religious beliefs, while philosophers to abstract reasoning. Neither the conflict between myth and reason nor the wide variety of myths and philosophical theories led to any rancour or intolerance of dissent, in the pre-Christian era. It appears that the rise of Semitic Monotheism and the denunciation of idol worship in Palestine (then under Roman occupation) created a new psychology or attitude, both among the monotheists themselves and the pagans or the worshippers of tribal deities. The Jewish prophets had phrophesied the destruction of Roman glory and political supremacy because the rulers and the people did not worship the one true Lord of the whole universe. The Jewish prophets held that all those who did not worship the one Lord and who did not live up to the one right way of life, as revealed by the Lord, were wicked people and deserved to be punished by the all powerful God of Abraham and Moses. Obviously, this approach or attitude was not at all to the liking of imperial Rome. However, the Jews were treated as too insignificant a minority to be taken seriously by the mighty Romans.

The emergence of Christianity in the same region of Palestine also did not pose any serious threat to the Romans, to begin with. The emperor Domitian (d. 96), however, thought that the other-worldly concern and the repudiation of Roman gods was a potential danger to Roman solidarity; but he was not intolerant to the Christians. Emperor Trajan (d. 117) was the first to ban the propagation of the new religion, totally opposed to the Roman creed. The Christians were also subjected to mild suppression which, however, became intensified

(d) awareness of the distinction between objective certainty and existential certainty,
(e) awareness of man's essential historicity,
(f) capacity for empathy,
(g) unconditional respect for the individual on humanistic grounds.

Awarenes of plural truth-claims and of man's historicity and a measure of existential perplexity are the essential conditions of tolerance Empathy and respect for the individual who may hold different views from one's own lead to an intensification of one's existential perplexity and also of genuine humility, particularly, in the face irresolvable differences between oneself and those whom one respects or loves. Differences in sensory taste do not lead up to inner perplexity, but irresolvable differences over moral or religious issues do lead to spiritual anxiety or perplexity.

Awareness of the plastic power of the milieu and of the essential non-demonstrability of religious convictions should convince the honest truth-seeker that religious truth-claims can never be settled by logical arguments or scientific investigation. Consequently, tolerance of diverse views is the only proper response to the essential mystery of the universe.

THE IDEA AND PRACTICE OF TOLERANCE IN ANCIENT & MEDIEVAL PERIODS :

The idea of religious tolerance was understood and practised in China, India, Greece and Rome in the ancient period. The religious and philosophical approach of the ancients was that there were many roads to salvation and the individual should be free to take any road he likes.

The Emperor Asoka (d. app, B, C 235) stood for tolerance, not merely in the sense of tolerating religious dissent, but in the higher sense of respecting plural convictions or faiths other than his own. The classical Hindu concept of '*isht devata*' (choice of deity) also reflected the same basic approach. Unfortunately, the concept of tolerance in the Sanatana Dharma of

not be the only factor. The realisation that one's cherished beliefs and convictions would have been very different, had one been born in a family professing a different faith, shows up the essentially contingent character or complexion of one's beliefs system. This realisation ought to fill one with humility as well as empathy for other traditions.

What social factors promote or retard the prospects of tolerance ? It seems heterogenity within a large autonomous group, with regard to race, language, culture or religion, plays the dual role of generating tension and conflict within the group, and at the same time, facilitating the eventual growth of tolerance. The greater the area of inner differentiation within a large and complex society, the greater the chance of conflict, as also the greater the need of mutual understanding and accomodation to prevent the disintegration of the society into smaller warring sub-groups. If the internal unity of the society, as a whole, be a crucial survival value for most members composing the large group, the will to preserve its unity will generate tolerance and mutual accomodation of diverse points of view. Since, however, the needs and interests of individuals and of sub-groups often clash with each other, and also with the society, as a whole, they may adopt strategies calculated to promote their own limited interests at the cost of the long term interest of the society as a whole.

The appeal of tolerance is relatively greater for those individuals and sections which enjoy high status or power and possess material means enough for sustaining their dominance. A few highly evolved and sensitive souls may, however, reach the level of pure morality transcending individual or group interests.

INTELLECTUAL ROOTS OF TOLERANCE :

The accaptance or awareness of the following truths promotes tolerance :

(a) awareness of plural truth-claims,

(b) existential perplexity,

(c) spiritual autonomy,

profound humility in the face of the inscrutable mystery of reality, and of genuine respect for different perspectives and views.

SOCIAL ROOTS OF TOLERANCE :

The individual, as a child, is obviously, culturally conditioned in respect of language, morals, religious convictions, artistic as well as sensory taste, gestures and so on. Thus, he speaks not language, in general, but a particular language; he follows not religion and morality, in general, but a particular religion and moral code. Now the crucial feature of the conditioning process is that the individual is, on principle, screened from exposure to other languages, morals, religious convictions and art forms, as if, they were aberration to be concealed from the tender and innocent mind of the child. In other words, the inbuilt cultural plurality of the human situation is prevented from making its natural impact upon the individual. To a considerable extent this is a pedagogic necessity since too many cultural stimuli would, obviously, confuse and destabilise the growth of the child. But the way in which the child is more or less indoctrinated by his parents and teachers almost inevitably leads to the fallacy of cultural reification the indentification of symbols with what is symbolised. Thus, the child, as well as the adult, begins to equate particular language forms with the structure of the world itself, particular moral codes with absolute morality itself, particular perspectives of reality with reality itself. In other words, the individual is made to feel, as if, his cultural world alone accurately mirrors or reflects reality, while all other cultural worlds are, more or less, miserable caricatures. Thus what is, really, a model of reality is reified as the reality as such.

The simple truth (which is difficult to learn because of our cultural conditioning) is that while reality is one, its symbols are many; that the same experience or response can be expressed in a variety of forms or ways. The crucial reason why a particular conceptual model or form appeals to me has a lot to do with my own cultural conditioning, even if this may

or atheism, but merely the principled separation of religion and politics. This must, however, not be misconstrued as the separation of morality from politics.

A tolerant person need not be apathetic to persuading others to the acceptance of his own views or values. Apathy is the true index of unconcern rather than of tolerance. However, the concern of a tolerant person for the welfare of others is tempered by humility and the passion for authentic sharing of 'the rhythm of the spirit' instead of a conceited desire to dominate others and impose one's own ideas or values, conceived as the absolute truth.

A tolerant person need not remain a silent spectator in the face of conflicting truth-claims. Tolerance is not the fear of giving offence, just as it is not the fear ef commitment to a particular viewpoint. Tolerance does not conflict at all with spontaneous self-expression and active communication or dialogue, provided mutual goodwill and respect be present. Dialogue helps to promote greater harmony even though it may also bring unbridged differences into sharper focus.

A tolerant person need not appease those who disagree with him. Tolerance is an intrinsic value like love of truth or devotion to duty, while appeasement is a strategy for 'buying' agreement or peace on an ad hoc basis. A tolerant person may be extremely firm and unbending in doing his duty or in resisting evil. Tolerance may result in self-sacrifice of a martyr, while appeasement seeks the easy way out.

The birth of tolerance, however, does not signify the death of genuine faith in one's own cherished tradition. Tolerance merely signifies the willing acceptance of the view that other beliefs or convictions may also ennoble and inspire goodness and beauty in the depths of the human soul, even as one feels ennobled by one's own tradition. This approach is quite different from merely tolerating dissenting views which are deemed to be essentially evil or, at least, devoid of any real value. In other words, tolerance, at its best, is not reluctant acceptance of error, beyond our power of correction, but rather

philosopher, John Locke, who was the father of the movement of religious tolerance in 17th century England, was not prepared to tolerate atheists. Madan Mohan Malviya, a great Indian nationalist, freedom fighter, and colleague of Gandhiji, could not tolerate non-Brahmans at his dining table.

In view of the above fact that tolerance has both different dimensions and degrees, no individual or society should be judged to be tolerant or intolerant on an either-or basis. The application of a simple two dimensional either-or logic would mislead us and would fail to capture the complexity of different situations. The proper course, therefore, is to identify the different elements and degrees of tolerance or intolerance and to grade individuals or societies accordingly.

Let us now distinguish the concept of tolerance from some related or cognate concepts with which it is liable to be confused.

A person who is tolerant in religious matters need no, be indifferent to religion, or be a sceptic or atheist. Indeedt tolerence is perfectly compatible with the most passionate and profound religious faith and commitment to moral values. Even, if a tolerant person himself be indifferent to religion or a sceptic, he would respect those who are genuinely religious. If a person be both tolerant and courageous, he would say after Voltaire and Mill— 'I do not agree with a word of what you say, but I shall give my life to defend your right to say so'.

A tolerant person need not accept a secular approach to politics, even though a secular approach to politics helps promote religious tolerance. Tolerance may co-exist with religious fundamentalism, provided the latter is of a form which does not involva any discrimination against others on grounds of faith. Since, however, the fundamentalist versions of all refigions have some in-built elements of inter-group or inter-group discrimination (in some form or other) the practice of complete tolerance does require a secular approach to politics. However, secularism, as such, is neutral with regard to theism or atheism. Commitment to secularism does not imply any corollary of theism, agnosticism

supplemented by a conceptual analysis of the core use of the word in a particular context. This core use should then be distinguished from cognate or related concepts to avoid confusion.

Contextual analysis means translating the analysandum into expressions which are simpler, clearer and conform to natural or ordinary usage rather than to the specialised usage or language of philosophers or scientists.

Let us now attempt a contextual analysis of the statement, 'Ahmad is a tolerant person'. Most of us would agree on the following contextual analyses which are illustrative rather than exhaustive :

(a) Ahmad tries to understand the other's point of view with sympathy.

(b) Ahmad does not believe that those who differ from him are dishonest, ill-motivated or perverse, unless there be clear evidence for this.

(c) Ahmad realises that beliefs, attitudes or approaches other than his own could possibly be right or justifiable.

(d) Ahmad realises that value judgments can never be proved conclusively, so that disagreement among different persons is unavoidable.

(e) Ahmad does not allow his differences with others to cloud his judgment concerning their good points, or to make him hostile to them.

(f) Ahmad actually befriends or is ever willing to befriend those who honestly differ from him but are decent persons.

(g) Ahmad believes that the inherent dignity of a human being should be respected irrespective of caste, colour, creed or sex.

It may be added that tolerance has several dimensions and degrees. Thus a person may be tolerant in one sense, or with regard to a particular dimension, but not with regard to others. Again, he may be tolerant up to a particular degree but not beyond that. To give two striking examples, the British

INTRODUCTION :

Analysing the concept of tolerance is the job of the philosopher, while describing the rule of tolerance in the history of Islam is the task of the historian. The historical question itself comprises two distinct issues, (a) what are the ideals or teachings concerning tolerance in the scriptures and the writings of theologians, jurists and saints, and (b) how far have these ideals and teachings been practised at different points of time ? To confuse the above two issues, (as is not uncommon even in highly educated quarters), leads to futile controversy.

In the following pages I wish to (a) give a philosophical analysis of the concept of tolerance, as understood in the modern sense of the term, (b) give a historical review of the idea and practice of tolerance in history, (c) give a critical analysis of tolerance, as understood in classical Islamic thought derived from the Quran, and finally (d) describe how tolerance was actually practised by Muslims in the Islamic world with special reference to medieval India.

THE CONCEPT OF TOLERANCE :

The original use of the word 'tolerance' referred to tolerance of metals, of gold and silver coins, of bridges to bear stress, and of the capacity of a person to bear pain or suffering, physical and mental, i. e., the capacity for endurance. These uses of the word were gradually extended, perhaps, in the 17th and 18th centuries, to the use which concerns us here. A standard English dictionary defines tolerance as 'the disposition to tolerate or allow the existence of beliefs, practices or habits differing from one's own, now often freedom from bigotry, sympathetic understanding of others' beliefs etc., without acceptance of them...'

The diverse uses or meanings of any word shows the futility of picking upon 'the' meaning or essence of a concept. Instead, we must make a contextual analysis of the different uses of a word or expression. This analysis may well be

Khuda Bakhsh Extension Lectures, 1988

Tolerance and Islam

by

Prof. Jamal Khwaja

CONTENTS

Tolerance and Islam	: Prof.Jamal Khwaja	1
Zufan-i-guya wa Jahan-i-puya	: C.K.Bayafski (Leningrad) Tr.by Dr.Javed Ashraf	47

Urdu/Persian Section

Zufan-i-guya Dictionary	: Ed.by Prof.Nazeer Ahmad	1
Bhagvan Das Hindi: Life & Times	: Dr.Sharif Husain Qasimi	371
Rare Autographs in the Khuda Bakhsh	: Dr.Md.Atiqur Rahman	377
shAdi Khana AbAdi: A mirror of Bihar in late 19th century	: Mr.Adeeb Suhail	412
Fars Nama of Shahjahan's period	: Hakim Siyanatullah	427
Khuda Bakhsh manuscript of Aesop's fables	: Dr.Munazir 'Ashiq Harganvi	431
Turkish manuscripts in the Indian Libraries	: Dr.Erkan Turkman	434
A significant mathmetical work of Khayyam	: Mr.Shabbir Ahmad Khan Ghori	436
Islam in Bangladesh	: Dr.Mujibur Rahman	447

Correspondence:

Oldest Urdu-Persian dictionary	: Dr.Arif Naushahi	453
About Numismatics	: Dr.Ziauddin Desai	454
Dr.Iqbal Husain's "dAstAn"	: Prof.Kaleem Sahsarami	455
R.K.Shervani & Masnavi	: Mr.Tahsin Firaqi	456

* * * * *

Printer : Liberty Art Press,1528, Pataudi House, New Delhi.
Publisher : Mustafa Kamal Hashmi for Khuda Bakhsh Library, Patna (Phone : 50109, Telex : 22-430 KBL IN)
Editor : Dr. A. R. Bedar.
Annual Subscription :Rs.100/-(Inland) U$ 20 (Asian Countries), U$ 40 (Other Countries). Rs.25/- Per Copy
Price (this issue) Rs.50/-.

Khuda Bakhsh Library

JOURNAL

54-55

Khuda Bakhsh Oriental Public Library
Patna